بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع منشی نولکشور بطبع مقبول جهانیان شد

ونشاط استعمال فارسیان است وعشرتکده جائی که دران عیش ونشاط کنند چه کده
کلمه ایست از کلماتی که افادهٔ معنی ظرفیت کنند واما فرق درین لفظ وکلمهٔ دیگر آنست
که این لفظ بدون ترکیب نیز بمعنی خانه می آید چنانکه صاحب دبستان مذاهب ورند کور
بسیار جا می آرد که دران نزدیکی کده ایست وامثال آن بخلاف آنها چه لفظ دان مثلا
مفید ظرفیت بعد از ترکیب است چون قلمدان وامثال آن نه تنها قال کفتار کما فی الکشف
نورس در اصل بمعنی نو رسیده است وآنچه بر میوه تازه وسبزه وامثال آن اطلاق کنند
مجاز است ودر چراغ هدایت آورده که گاهی بمعنی چیز تازه رسته نیز آید وحید گوید بیت
زلف نورس از بنا گوشت نمی آید فرود ۞ خود دیده انصاف از سبز رخت چون بگذرد ۞
درین تقدیر بضم راء مهمله باشد لیکن مسموع نیست انتهی کلامه می گوییم که درینجا نیز بمعنی نو رسیده
چه قباحت دارد که بمعنی نو رسته باید گفت ومحتاج بسند باید شد خاصه که رسیدن در محل
رستن نیز استعمال داشته باشد چون سبزه نو رسیده ورسانیدن متعدی آن کذا کشف
در گلزار ابراهیم گوید نثر گلزار ابراهیم در رخساره یوسف طلعتان نمو دخشوت رسانیده
وهم در مینا بازار در دکان تنباکو فروش گوید نثر دود دمش در کوچه نی چه بستانها رسانیده
سرابستان ظاهر آنست که محمول بر قلب باشد ودر اصل بستان سرا باضافت که بنا بر کثرت
استعمال مقطوع الاضافت مستعمل شده پس در حقیقت بمعنی باغی باشد که در سرا وخانه سازند
ومجاز بمعنی سرای استعمال یافته که دران باغ سازند سعدی در گلستان نثر بستانسرای
ملک بوی پرداختند وگاهی بمعنی مطلق بوستان وباغ باشد چنانکه درین مقام واتکیده
نیز سامه حال بتشدید لام در اصطلاح متصوفه آنچه وارد شود بر دل سالک از موهبت تا ب
ن ترقی کند یا تنزل نماید ونیز آورده اند الحال ما یرد علی القلب من طرب او حزن
و

او بسط او قبض و الحال سمی حالا لتحوله و قیل عطای حقتعالی که در دل سالک فرود آید
بغیر کسب چنانچه قبض و بسط و شوق و ذوق زائل شود بظهور صفات نفس و اگر دائم باشد
وی را مقام گویند کما فی الکشف و چون الهامی ظاهر را غیر از قال نباشد ایشان را اهل قال
گویند و صوفیه را اهل حال نامند نصیر همدانی قال و حال بمعنی مذکور آورده شعر از انجمن قال
بخانه حال رفت و در مانحن فیه بایمعنی است و گاهی اوضاع و اطواری را نیز گویند
که بر چیزی دلالت کند بی آنکه گفته شود و آنرا زبان حال گویند مولوی معنوی در قصه
موسی علیه السلام و شبان میگوید بیت ما درون را بنگریم و حال را * ما برون را
ننگریم و قال را * و نورس سرابستان حال یا رست از همان حال از عالم نقاره چی بعد که
که همان نقاره چی است و همان نقاره کار کردن یا ساختن بود و وجهی مستعمل است یکی کار
کردن و یا کار چیزی کردن دوم بدون اضافت بسوی کسی یا چیزی چه اول بتشدید
ساختن یعنی در صورت اضافت بطرف کسی بمعنی حرفه و پیشه کسی اختیار کردن و بمعنی
[illegible] بمعنی بالفظ تمام نیز مستعمل است سعدی گوید بیت کار خود کن کار بیگانه
مکن * در زمین دیگران خانه مکن * شعر لطیف تبریزی شعر شمع را دیدم که از راز شب
[illegible] آگاه است * شمع چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم * شانی تکلو ه
از یک نگاه یار چه عاشق لبت * کارم تمام کرده و من غافلم هنوز * و بمعنی کار سازی
[illegible] ساختن کسی را و معنی اول اضافت بسوی چیزی نیز آمده چنان که گویند
کار چشم از گوش نیاید یعنی کاری که از چشم آید یعنی دیدن از گوش نمی آید یا کار شمشیر از چوب
نمی شود کما یخفی بیانه و بتقدیر دوم ای بشرط اضافت بسوی چیزی پیشه اختیار کردن
چون کار شانه یعنی پیشه شانه تراشی و این مجاز است زیرا که اصل پیشه و کار [illegible]

چاند کردن مناسب نیست بل بر فضل می باید و ا
شدن در شعر نظامی سه گرد آلوده گردیم اندیشه نیست
ازین قبیل است کار گل که در گلستان واقع است یا
گل کردن یا بر داشتن بشگفتند و دشنه کاری در فقره
تاج المدایح گفته شد از ابیات آسمان بدر را در دشنه
سازی هلال الخ و احتمال دیگر که کار دشنه نمایدن
چه هر گاه امری مستلزم شک امری دیگر و سوء ظن با
فلان سینه صاف است قابل وجه دوم یعنی کار و
بسبب ساخت کار آن کسی که با او ساخت و بر د
نیز نظامی بیت جهان خسرو آهنگ پیکار کرد به
مستلزم می شود که درینصورت نیز تقدیر مضاف الیه
کار خود ساخت و در شعر نظامی کار خود کرده است چه کا
و فی ما نحن فیه کار کام و زبان کردن در ظاهر بصو
بمعنی کارسازی و فایده مند ساختن است از عا
از بالغ عال است اول وجه دان را استعاره نموده
استعاره کرده شخص اول استعاره بالتصریح و دوم
نمی توان فهمید و شاید از عالم همان کار کردن بود
بشرط اضافت آن بسوی کسی و پیشه و کار کام و
نفی کند یا پس مذکور را خورده اند و از ان لذت گرفته

و این نیز از جمله صور و جه اول است کما لا یخفی علی الفهیم عذب بفتح یکم و سکون دوم شیرین
کما فی الکشف و در منتخب خوردنی و نوشیدنی خوش گوار و آنکه در صفت بیان واقع
شده مجاز است و عذب البیان شیرین سخن و شیرین کلام و این صفت باعتبار متعلق
موصوف است چاشنی در برهان قاطع اندکی از شراب و طعام که برای تمیز کردن بچشند
و در بهار عجم گوید که بمعنی صنعت و مزه از ان جهت است که اندکی ازان در تشخص باشد
چنانکه گویند فلان را چاشنی علم است یعنی قدری از علم آموخته و بعد ازین در فایده علحده
گفته که چشیدن که بمعنی خوردن اندک از چیزیست ظاهرا در اصل چاشنیدن بوده که از جهت
تخفیف بحذف الف و نون استعمال کرده اند و برین تقدیر چاشنی ماخوذ از همین چاشنیدن
باشد و چشیدن مخفف آن انتهی کلامه میگوییم ممکن که چاشنیدن بالف بدون نون بود
و چشیدن مخفف آن و چاشنیدن مزید علیه آن چون خوابیدن و خوابانیدن نظامی
گوید بیت درین ره چو من خوابنیده بسی است ❊ ندارد کسی یاد کاینجا کسی است ❊
و باشد که چاش از چاشیدن ذات الالف و مرکب با کلمه ین که برای نسبت است از
عالم نازنین و نون آخر آن از جهت کثرت استعمال محذوف شده در ین صورت ین کلمه
علحده باشد برای نسبت و شاید در اصل چاشنی مرکب از چاش و یا نسبت و نون زائده بود و نون زائده
در کلمات فارسی بسیار آمده چون شمان بمعنی رمان ای رمنده دشمنان و زلیفن بمعنی
تازی بمعنی ترس و بیم و لفین و شاید همگنان ازین قبیل باشد چه اصلش همگان باشد
جمع لفظ همه و کاف بدل از های مختفی بنابر ضابطه کلیه فارسی کما لا یخفی و احتمالات دیگر
در شرح ظهیرای تفرشی بتفصیل مرقوم است بآن رجوع نمایند و شاید هم ازین عالم باشد
لفظ نازنین مگر آنکه نون غنه در آخرش نیز لاحق شده از عالم زرین و سیمین و ...ان ـ

پس چاشنی از عالم کلماتی باشد که بدون نون غنه مستعمل است والله اعلم بالصواب و
چاشنی بمعنی شیره نیز مستعمل شده که آنرا برای ساختن شیرینی با لقوام آرند و فی ما نحن
فیه همین معنی است که مستقف علیه تهر کیف چاشنی نغمه دو معنی دارد یکی آنکه باضافت بیانی
یعنی خود نغمه ورنگ آورده دوم آنکه چاشنی و شیرینی که در نغمه باشد درینصورت نی عبارت
بود از نیی که از ان شکر حاصل شود ای نی شکر و چاشنی بمعنی مزه یعنی نیشکر شیرینیها داده است
چنانکه در نغمه پس نی از مناسبات باشد اما رکاکت این توجیه مبرا از بیانست و مخفی نماند
که نی را در ذهن بطریق استعاره بالکنایه تشبیه کرده بنوعی از شیرینی که اول آنرا از آرد میده
مثل خرما و جلیبیها پخته بعد از ان در شیره اندازند تا چاشنی مذکور در وی نفوذ کند شکرین مرکب
از شکر و یای نسبت و نون غنه آنرا لاحق شده مانند زرین و سیمین و امثال آن خان آرزو
در شرح سکندرنامه نوشته که نسبت بیا وقتی باشد که شیء منسوب الیه هیولی و ماده شیء منسوب
بود مثلا زرین آنچه از زر سازند و همچنین زمردین چنانکه صاحب رشیدی و سامانی تصریح کرده‌اند
و حق تحقیق همانست که قیاسی همین است اما بعضی جاها خلاف قیاس نیز آمده اقتصار
درینصورت بر همان قدر مسموع است مثل دست نگارین و پنجه رنگین و فرش زمردین
انتهی کلامه و میگوییم که تفصیل این مقام اینست که استعمال یا بنون غنه در جایی است که منسوب الیه
ماده منسوب بود چون انگشتر زرین یا آهنین و ساعد سیمین یا دعا بودن آنست که از سیم
و حلقه آهنین یا بر منسوب غالب آید چون بساط گوهرین هرگاه آنقدر گوهر نصب نمایند
که همه اش در گوهر مخفی گردد یا با منسوب اتصال شدید داشته باشد چون دست نگارین و
جامه رنگین چه رنگ حنا با دست و رنگ دیگر با جامه و بتیسره بدان گونه اتصال
دارد که جدا کردن آن بسهولت صورت نمی بندد و یای تحتانی فقط در غیر جاهای مذکوره چون

دہلوی وسامانوی وایرانی وتورانی وامثال آن واز ینجاست که هرگاه قاتل مراد بود خونی بدون نون گویند وهرگاه صفت اشک خون آلود باشد خونین بنون غنه خوانند لیکن لفظی چند مثل کہین ومہین وکمترین وخوبترین وخوشترین وبدترین و بالائین وپائین وزیرین وفرودین ظاهرا ازین عالم نیست پس باید گفت که لزوم از یکجانب است نه از جانبین یعنی هرگاه منسوب الیه یاده منسوب باشد البته بنون خواهد بود وچنان نیست که نون غنه را بودن صور تهای مذکوره لازم است پس عموم وخصوص مطلق بود پس در غیر صور مذکوره از دیاد نون از قبیل نونی باشد که بعد از حرف ثالثه زائد محض آید چون اسپان بنون مسید آسیاسنگی که بآن غله آرد کنند وسون بمعنی ظرف ودر الفاظی که مخالف صور تهای مذکوره گفته شده می توان گفت که از قبیل غلبه منسوب الیه بر منسوب است چه در جائی که تشبیه تامه باشد ادعای آن میشود که مشبه عین مشبه به است وتوضیحش آنکه کہین وکمترین وغیرها کسی که یکه وکمتر وامثال این مشابه باشد ومشابهت بدان کوته غالب آمده که گویا مشبه عین مشبه به محسوس شده وحال این لغت حال لسبا جله گوهرین است ولهذا کہین وامثال آن بدون نون نیامده مگر بر سبیل شذوذ چون زرین وزمی نظامی گوید بیت
اساسی که در آسمان وزمی است ٭ باندازهٔ فکرت آدمی است ٭ ودرینصورت لزوم از طرفین متحقق شد بهر کیف شکرین چیزی که از شکر سازند وچون آن چیز حلوا بود ونغمه را نیز بسبب حلاوت ولذت آن شکرین گفته والله اعلم بالصواب وچون از تحریر معانی لغت ومحاوره باز پرداختم بدانکه سرو وسرایان الخ مبتدا است وقوله که نوبر س الخ صفت سرو وسرایان وقوله عذب البیان اند خبر آن مبتدا وعبارت لتشهد الخ متعلق بخبر وقوله چاشنی الخ صفت صانع وجمله که در صفت سرو وسرایان واقع شده برای افاده ترقی است ... ل

بسحال ترقی کرده اند و چون حاصل فقره از غایت وضوح شایستگی بیان ندارد
قلم را در تحریر لطایفش می فرساید که سرائیدن بدو معنی آمده یکی حرف زدن و سخن
کردن دوم بمعنی نغمه کردن کما مر و قال نیز بدو معنی آمده اول گفتار دوم سرایندگی
چنانچه سرایندگان را قوال و نوعی از سرایندگی قول گویند و لهذا گفتن نیز که در فارسی
ترجمه آنست بهر دو معنی استعمال دارد سعدی گوید بیت یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که میگفت گوینده خوب دوش * پس هر دو معنی سرائیدن مناسب هر دو معنی
قال باشد و در حال و قال صنعت قضا و قدر واقع شده که آنرا طباق و تطبیق و مطابقه
هم گویند و تفصیل آن از کتب فن بدیع جویند و در عبارت کارکام ظاهر از لفظ کام ایهام
باشد چه کام بیک معنی مترادف کار نیز است چنانکه کارروائی و کامروائی هر دو آمده
و درین فقره تعبیر از واجب تعالی بصانع و در فقره لاحق بلفظ خالق بنا بر نکته ایست
چه دوانیدن چاشنی در رگ و پی چیزی چنانکه سابق دریافته صنعت است و دمانیدن گل
از شاخسار خالقیت هم و خوش نفسان چمن نشاط که به بسط بساط انبساط پرداخته بزلال
حمد خالق رطب اللسان اند که گل ترانه های تر بر شاخسار صورت و صدا دمانیده * ش
خوش نوا واو معدوله است و معدوله واویست که ماقبل آن خای مفتوحه و مابعد آن
یکی از حروف ششگانه بود که آن الف و دال و رای مهمله و زای معجمه و سین مهمله
و نون و شین معجمه و ها و هوز و یای تحتانی و یای فارسی باشند مثل خواجه و خود و خورده
و مثال اول و ثالث که نوشته از جانب خود احتمالی که بر خلاف قیاس شود و بوسیله آن
قادر میشوند [illegible] و در قدیمها و دشتها و ازین خور آنچه خاص است بپادشاهان بزرگ
عالم عائد است چنانچه در کنایه فی البرهان و ازین قبیل است آخور جای علف خوردن دواب

پس آنچه برهان لفظ نوشته خطا کرده و خوزم بزای معجمه بوزن بزم بمعنی بخار باشد
عموماً و نزم را گویند عموماً و نزم بنون مسکور و سکون زای معجمه تازی بخاری باشد که
در ایام زمستان وغیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد و برای
فارسی هم آمده کما فی برهان و خوست کوفته شده و ازین مرکب است خچگال خوست
و آن نان گرم در روغن و شیرینی درهم مالیده شده باشد و آنرا خچگال و خچگالی نیز
گویند و بمعنی هر چیز درهم مالیده نیز آمده و خوند بمعنی تند و تیز و مثال شین همین لفظ خوش
که ما نحن فیه است و خوهله بمعنی کج و ناراست و خوی حراق اما بواو مجهول نیز لفظی آمده است
دران ابونصر نصیرائی بدخشانی گوید شعر گرچه مست یار به بیند غزال چین [illegible] خوهلگی
خجالت ازین هر صورت [illegible] فارسی بمعنی ابله و نادان و هر گاه یای
تحتانی معروفه بعد از واو بود دران وقت هاء آن مکسور باشد مثل خویشتن و خوید
گندم و جو که سبز شده اما خوشه آن هنوز نرسیده باشد لیکن بر وزن دوید هم نوشته اند
و نیز درین شعر سعدی [illegible]
خان آرزو [illegible] موجوده [illegible] شعر گرفته اند و لفظ خچ [illegible] در جهانگیری با کاف
مضموم و واو معدوله و جیم [illegible] باشد پور بهای جامی گفته شعر [illegible]
[illegible] و دشنام [illegible] اهل چین [illegible]
[illegible] واو تلفظ نباید گو که بعد از خای مفتوحه و قبل از حرفی از حروف مذکوره واقع
نشود و آنرا نیز معدوله خوانند [illegible] استعمال بعضی معلوم [illegible]
[illegible] مثل دو و تو و چو را نیز معدوله توان گفت و این مجاز باشد چه در حقیقت معدوله
واویست که از وعدول نموده بحرف ثانی آن تکلم کنند و [illegible] حرف ثانیش [illegible]

و بلکه خود سخن تکلم می کند اما این قدر هست که نیک بتلفظ در نمی آید و الله اعلم بالصواب
و خوش نفس از عالم خوش سخن و خوش حرف و خوش کلام است یعنی شخصی که کلام
و سخنش نغز و خوب باشد صائب شعر سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت ؛ طوطی
خوشحرف از آئینه میدان را گرفت ؛ تاثیر ؛ بی خندهٔ تو از قره خالی است بزم می ؛
نقل تبسمی ز لب خوش سخن بریز ؛ چمن یعنی باغ و زمین سبز و خرم و صحن باغ و خیابان
و بلندیهای اطراف زمینی که در میان فراخی آن چیزی کاشته باشند کما فی برهان. بسط
بالفتح فراخی و گستردن کما فی منتخب و اینجا مراد بمعنی بسیدن است بساط بالکسر گستردنی
چون حصیر و قالی و بستر منتخب زلال آب خوش کما فی منتخب و در زبان بلغا صفت می نیز
آمده شعر دُر در صدف اگر ز لطافت کند سخن ؛ برگ گل است جلوه کند در می زلال ؛
رطب بفتح و سکون طای مهمله تر و رطب اللسان یعنی تر زبان و این بمعنی کسی است که از زبان
او سخنهای سیراب و با آب و تاب بر آید و صاحب بهار عجم تر زبانرا از عالم تردست نوشته
و گفته که تر درینجا بمعنی چست و چالاک است و باز آورده که غایتش اینکه اول یعنی تردست
کسی که عمل بدست کند چون نقاش و مصور و دوم ای تر زبان کنایه از کسی که سخن با آب
و تاب گوید انتهی اما لفظ رطب اللسان دلالت ظاهر دارد که تر زبان ترجمه این است نه از
عالم تردست و بعد از تامل دریافت میشود که در هر دو لفظ تر ترجمه رطب است نه بمعنی چست و
چالاک چه هرگاه زبان خشک گردد سخن ادا نشود و همچنین هرگاه در دست یا عضوی دیگر
خشکی غالب شود فعل از و صادر نگردد و غایتش از روی مجاز بمعنی مذکور استعمال یافته و این کم
جز زبان و دست بعضوی دیگر لاحق نمیشود و مقتضای استعمال و روزمره است قیاس را
لفظ
درین دخلی نیست چنانکه بمعنی چست و چالاک نیز بنابر مذهب صاحب بهار عجم غیر ازین دو

در لفظی دیگر نیامده ترانه نیز بمعنی [illegible] تازه و آبدار و صاف و پاکیزه و ترانه ها جمع آن
و اضافت گل که مفرد است بطرف ترانه ها باعتبار اسم جنس بودن گل است و این طور
در فارسی کثیر الوقوع است مثل قلم امواج و جنگ زبانها و امثال آن و گاهی اضافت
جمع بطرف مفرد نیز بهمین اعتبار می آید چون اطفال شاخ و اطفال غنچه چه شاخ و غنچه
هر دو اسم جنس اند شاخسار از عالم کوهسار و دیوسار و نمکسار نیست شاید که این لفظ
از حروف زوائد باشد چه اگر بمعنی جا گفته شود که در ان شاخ بسیار بود راست نمی آید
و ممکن است که مجاز باشد از عالم ذکر ظرف و اراده مظروف و بعد از تامل درین تحقیق
بر روی خاطر هم کشوده شد که شاخسار و کوهسار و رخسار و چشمه سار از یک عالم اند و مرکب
از شاخ وغیره و سار بمعنی سر چون سیه سار که در اصل سیه سر بود و در الفاظ مذکوره ترکیب
مقلوب است پس شاخسار و امثال آن در اصل بمعنی سر شاخ و سر کوه و سر رخ و سر چشمه
و سر چاه باشد و رخسار بمعنی خد است و خد طرف و سر چهره خود هست چه رخ بمعنی روی
و چهره است و لهذا تصویر یکچشمی را نیم رخ گویند و اینکه رخ بمعنی رخسار نیز آمده مجاز است
و شاخسار و کوهسار و چاهسار و چشمه سار بمعنی خود و شاخ وغیره استعمال هاست بطریق مجاز
و استعمال لفظ سر چشمه دلالت قوی دارد بر اصالت الفاظ مذکوره و این بکسره اضافت
و فک آن هر دو مستعمل است کما لا یخفی علی الماهر صوت بفتح آواز و آواز کردن و افغان
کما فی الکشف صدا در اصل بمعنی آوازیست که در کوه و گنبد و مثل آن پیچد و باز همان
شنیده می شود اما فارسیان بمعنی مطلق آواز استعمال نمایند و این در اصل بسین مهمله است
و بصاد معرب آن لهذا در عربی نیز بهمین معنی آمده و حاصل معنی فقره بر اهل فهم از غایت
وضوح پوشیده نیست و لطفی که در تعبیر او تعالی بلفظ خالق است در فقره [illegible]

هم محمل شوق حجازیانست بصد آتال هندیان زنگله بندش محمل و منتخب بارگیر
و هودج محامل جمع و این را در فارسی کجاوه بکاف و جیم تازی و کجابه بباء ابجد
بعد از الف و کژاوه و کژابه هر دو بزاء تازی و اول به واو و ثانی بباء ابجد گویند
و هر دو بسین مبدل آن هر دو است حجاز بالکسر مکه و نام مقامی از مقامات دوازده گانه
از موسیقی که درینجا بطریق تناسب واقع شده و حجازی منسوب بحجاز تال و شانه گو
باشند از برنج که خنیاگران هندوستان هنگام خوانندگی آنرا برهم زنند و بصد آتال
اصول نگاهدارند و رقص کنند کما فی برهان قاطع زنگله و زنگوله جلاجل و نیز نام مقامیست
از دوازده مقامات موسیقی و بمعنی اول زنگ نیز آمده که مخفف آنست و حاصل معنی
فقره اینکه هر که از حجازیان او تعالی شانه است محمل شوق او بصد آتال هندیان
حاصل میشود زنگوله هی بند و اهی تخالف و تباینی که هست درمیان اهل هند و حجازیان
کعبه ایست که مسجود اهل اسلام است که مطیع ظاهر اند و حجازیان خاص او یعنی عشاق
او تعالی که جلوه او در هر چیز ظاهر و باهر میبینند هر محمل شوق شان از آواز تال هندیان
زنگوله بسته میشود یعنی از ان آواز ذوق و شوق شان افزون میگردد و چه از ین آواز
ترانهٔ معرفت او مترنم مییابند و ظاهر آن آنست که بای موحده در بصد بلفظ صد یعنی از بیانیه
تال را پوشیده نماند که نسبت زنگوله بندی بطرف محمل از رو مجاز است از قبیل ذکر شیء
و اراده ذی شی پس مراد از آن شتر است که ذی محمل است عرفی گوید شعر
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل سلمای حدوث تو و لیلای قدم را مه‌ای صاحب
دو محملا براکه عبارت از سلما و لیلی است نصیرا همدانی در دیباچه که بر انتخاب مکاتیب محمد جعفر خان
نوشته گوید یعنی محمل سلما معنی بهانهٔ آن ترانه جلوه گر شد و چون زنگوله بستن بر شتر باید شدن

صدا هست لهذا صدای تال را بزنگوله تشبیه نموده پس مشبه به صدای باشد که از
زنگوله حاصل میگردد هم وزخم جگر عراقیانش به نمک طنبور ترکان در شکرخندش
زخم جگر عبارت است از المی که بسبب شوق در دل و جگر حاصل شود عراق بکسر
ملک معروف از عبادان تا موصل از روی طول و از قادسیه تا حلوان از روی
عرض زیرا که بر کنار دجله فرات واقع شده و عراقین کوفه و بصره باشد کما فی منتخب
و در کشف اللغات آورده که عراق دو است یکی عراق عرب و دوم عراق عجم و نیز
نام پرده و سرود و نمک طنبور عبارت از اثریست که از نغمهٔ طنبور حاصل شود و طنبور
در اصل تای فوقانی است بر وزن زنبور را اهل عرب بالضم و بطای حطی معرب آن نموده اند
و طنبار بکسر اول و الف بجای واو نیز آمده و در منتخب آورده که معرب است از دنب بره
یعنی دنب بره جهت شباهت آن بدم بره و صاحب بهار عجم طنبور بضم بی ها و طنبوره
بها و طنبار بکسر معرب تونبره بمعنی کدو که لغت هندیست نوشته و گفته که چون این
ساز از کدو ساخته اند بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشی باسم مادته مولف گوید
ظاهر همینست که اصل این لفظ هندی باشد لیکن غالب که مفرس آن تنبور بتا بود و بطا
معرب تنبور و معرب همان هندی نیز شاید که باشد از قبیل اطریفل که معرب تری پهلست
بمعنی سه ثمر است که هلیله و بلیله و آمله ترک بضم اول و سکون ثانی ضد تاریک است
چه تاریک که مبدل تاجیک است عرب و ترک باشد و ولایت ترکستان را نیز بطریق
مجاز ترک گویند بهر حال چون ترکان طنبور و ستخی [illegible] نوازند لهذا سازها مذکور را
بایشان نسبت کنند و گویند نای ترکی شکرخند بتشدید کاف و تخفیف آن
شکرلبان و شکرخنده بهای مختفی نیز آمده و شکرخند بمعنی صاحب خندهٔ شکرین

استعمال یافته و بجای معجمه هم آمده و جامی گوید بیت بدو گفت ای شکر شرمنده تو
چه موجب داشت شکر خنده تو * عرفی گوید بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی * که اشک
بر مژه سیل ران شود شیرین * سعدی فرماید شکر خنده انگبین میفروخت * که دلها
ز شیرینیش می بسوخت * مخفی نماند که مانند لفظ حجازیان که در فقره سابق گذشت
لفظ عراقیان نیز کنایه از عشاق او تعالی است و حاصل فقره اینکه زخم جگری که عراقیان
او تعالی دارند از نمک نغمه طنبور ترکان متنفر نیست بلکه در شکر خنده است باوصف که زخم
از نمک متاذی شود و دوری گزیند و شکر خند زخم از نمک عبارت از ترکیدن و زیادتی
زخم نیز است کما هو ظاهر و چون در فقره اول مقابله حجازیان با اهل هند است و نسبت
اهل هند با کفر ظاهر است بنابران درین فقره نیز توان گفت که مقابله عراقیان با ترکان
ازین جهت است که در زمان قدیم کفر ترکستان ظهور تمام داشت چنانکه در هند اما اینقدر هست
که کفر ترکیان مثل اهل هند مشهور نیست آری نسبت تاخت و تاراج بایشان شایع است
و ازینجا ترک و تاز گویند ای تاختن ترکانه هم جلاجل اوراق درختان بهوای او
ترانه زنیست جلاجل زنگلهای خورد که بر چرمی بدوزند و در گردن اسپ و غیر آن کنند
جمع جلجال بفتح هر دو جیم کما فی منتخب اللغة و اختصر معروف و آرزوی نفس بمعنی محبت است
و آرزو و چیزی کما فی تاج فیه و در تعیین معنی اول درین مقام ایهام است و معنی فقره ظاهر است
هم و بلبلان منقار بلبلان نوای و نغمه سنج ابیات بالتحریک نام سازی که
بلب نوازند شعر آرزو شود جان سیل ازین غم * هر که بلبان زابلبانت برساند
... خیز مفید معنی ظرفیت است کذا الکف حسن خیز و موج خیز چه فاسقان لازم است
... و این طور در فارسی بسیار آمده است چنانکه شه نشین و مردم نشین و اینجا ...

در روشه و مردم نشیند اول مشهور است دوم در انشای طاهر وحید نثر بنای
کاخ مردم نشین هستی را بر آب روان عمر گذران نهاده اند و ظفرا گوید نثر فلک بندوق
مردم نشینی غرفه اش لباس ظلمت پوشیده و قطازن بمعنی محل قطازدن که آنرا
در عربی مقعد گویند و ازین جمله است که رستخیز بمعنی قیامت خواه بفتح اول باشد و خواه
بضم آن ای جای پیدا شدن رستن بالضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم بعث از
قبور خواهد بود که بمنزله روییدن است و هم رهائی مومنین خواهد شد از عذاب بعد از
حساب والله اعلم بالصواب فائده دیگر بتقریب یاد آمد که خیز در اصل خاز است و باماله خیز کرده اند
چنانکه خیلستن اماله خواستن و در محاوره اهل توران غایت اینکه خاز بالف مستعمل نیست و فرق در
خیستن وخیز اینست که خیستن در محاوره اهل توران مستعمل نیست وخیز در همه زبان فارسی مستعمل است
و معنی فقره از غایت وضوح حاجت تقریر ندارد نظم درین بستانسرا افگنده غلغل بسخن گردید
گلبن نغمه بلبل همش درین شعر بتقدیم نسخه متعارف که در مصرع ثانی لفظ گردید واقع است تطابق
مصرعین از دست رفته ودر کیفیت معنی آن گو خالی از تکلف نباشد چنین باید گفت که درین بستانسرای
دنیا او تعالی شانه غلغله خود که عبارت از شهرت او باشد افگنده تا هیچ جای مقصور نباشد که از او
تعالی اسم وصفت نبرند و از جمله صنایع او یکی اینست که سخن حکیم گلبن پیدا کرده و نغمه حکیم
بلبل چه نغمه بر سخن باشد چنانکه بلبل بر گلبن و شاید که فاعل افگنده ضمیری بود که ذره افگنده
است و راجع باشد بطرف نغمه ای بلبل نغمه بر گلبن سخن اند و تعالی شانه فاعل اهم خیسته
دیگر او پرداخته لیکن بر متامل پوشیده نیست که رکاکت این هر دو توجیه قابلیت
بیان ندارد پس بهتر اینست که بجای گردید لفظ کرده باشد ماضی از مصدر کردن و
حرف با بین لفظ سخن و کرده و فاعل هر دو فعل و مرجع هر دو مصرع ضمیر است که او [illegible]

نظامی ع ادیم از چهل روز گردد تمام ٭ ای در چهل روز بگفتن آمدن آماده گفتن
گردیدن چنانکه بیت برداشتی نقاب ز دیدن برآمدم ٭ در گفتن آمدی ز شنیدن
برآمدم ٭ درینصورت از مغز رانز آمده گفتن بمعنی در مغز راز آمد بگفتن باشد و شاید که از
اجلیه باشد ای برای مغز راز آماده گفتن شده و ظاهر این بهتر است غم اندوه و فاریان
بمعنی اندوهی که در عشق کسی بهم رسد آرند چنانکه در تفصیل معانی شعر دریافت کهی انشاء
مخفی و محتجب نماند که بعضی این شعر را با شعر سابق قطعه بند قرار داده بمعنی آن چنین
برکسی می نشانند که حق سبحانه تعالی خواسته که نغمه اسرار را ضبط گرداند تا آن اسرار
ظاهر نگردد و افشای آنصورت نه بندد لهذا تن را ارغنون ساخت و رباب چون نغمه
اسرار را ضبط نتوانست کرد بلکه ظاهر نمود پوست بر تن او از غم بمعنی خشک گردید چه
بمعنی مخالف رضای او تعالی بوقوع آمده برارباب خبرت مخفی نیست که بمعنی بغایت
دور از کار است چه ضبط اسرار بمعنی نگاهداشتن آنست تا دیگر از انتشار محفوظ ماند نه
بمعنی مخفی کردن آن و اگر گوئی ضبط ناله و ضبط سخن خود همین معنی میخواهد گوئیم که در
جاهای دیگر مسلم نه ما در سخن فیه زیرا که اگر وضع ارغنون بجهت اخفای نغمه بود بایستی
که اظهار نغمه از وممکن نمی بود و حال آنکه در اظهار نغمه ارغنون در رباب و سازهای دیگر
شریک اند ازین قدر هست که سازهای مختلف در مجمع میباشند و همچنین حال ضبط است
و نیز چون وضع ارغنون برای اخفا بود و نه وضع رباب لحوق غم بر رباب لائق نباشد اما
میتوان گفت که از وضع ارغنون تن خلق مقصود شده بود که رضای او تعالی همین اخفای
راز است و بس لهذا چون اظهار آن از رباب خلاف مقصود او تعالی شد و تنبیه آمد
البته لحوق غم بوی گنجایش دارد ولیکن عمده قباحتی که بیان توجیه وارد می شود است

که هرگاه ضبط رازهای او تعالی همگی در ارغنون تن خلق صورت بسته باشد حصول آن
در رباب از کجا بهم رسید که با فشاهای آن مرتکب باشد و اگر گوئی رباب هم در خلق داخلست
گوئیم جواب طالبعلمانه است و مناسب مذاق شعر نیست چه خلق در عرف بر حیوانات بل
انسان اطلاق می یابد و مدار گپ زدنهای سخنوران بر عرف است پس بهتر همانست که
بمعنی نگاهداشتن گفته آید و معنی شعر مذکور همان که در جایگاه خودش ضبط یافت و معنی
این شعر چنین که رباب بیهوده صدا نمی کند بلکه رازهای او سبحانه تعالی بیان می نماید
و اینکه پوست بر تن او خشک گردیده هم از عشق اوست و بس و شاید که مصرع ثانی بیان
مصرع اول باشد یعنی رباب از مغز راز میگوید و آن اینکه پوست بر تن او همین از غم او
خشک گشته و اگر تقریری که در صورت قطعه بند قرار دادن این شعر با شعر سابق به بیان
رفت درین شعر بکار برند نیز وجهی دارد چه از نشان راز اینست که مخفی داشته آید چون از
رباب اظهار بکار رفت البته موجب اندوه باشد و اگر گوئی که خود بران معنی ایراد کرده
گوئیم آن ایراد در صورت قطعه بند قرار دادن اوست نه جداگانه کما لا یخفی علی من له ادنی
تأمل مخجب نماند بر تقدیر این تقریر مرجع ضمیر او مضمون جمله میشود چنانکه مشابه این
نیز میشود و عرفی شیرازی گفته شعر از شکه بعد بریدن تمام شانه شود گره کشاده نگردد ز طره
شمشاد یعنی از تمام شانه شدن شمشاد بعد بریدن الخ اگر گفته شود که ضمیر او راجع
نمیشود دیگر بطرف انسان و اگر میشود وقتی است که برود و بر ودر آید چنانکه اهل لغت
بدان تصریح کرده اند گوئیم کلیه نیست بلکه خلاف آن نیز آمده یعنی در شان قلم گوید شعر
ای [illegible] کرده [illegible] سر ادو [illegible] کرده عرفی گوید شعر آن طوطی ام که بر
[illegible] تراغ [illegible] داغ [illegible] کما لا یخفی عن المتتبع

م گل و اغش کسی را رسته از شاخ ٭ که چون استخوانش گشته سوراخ ٭ ش حرف مفید
معنی اضافت است و تقدیر عبارت چنین که گل و اغش از شاخ کسی رسته پوشیده نماند که سوراخ
هرگاه مکرر گفته شود یعنی سوراخ سوراخ بمعنی چیزی باشد که سوراخ بسیار درو بود چنانکه گویند ع وطم چون
پنجرهٔ سوراخ سوراخ ٭ وازین شعر معلوم می شود که سوراخ شدن و گشتن بمعنی سوراخ دار
شدن و گشتن است پس سوراخ بمعنی چیز سوراخدار هم باشد م چو از دردش شود
پشتِ دوتا چنگ ٭ دود دل تارهای نالهٔ در چنگ ٭ ش لفظ شود فعلی است از
افعال ناقصه و لفظ چنگ اسم و پشت دوتا خبر آنست و تارهای ناله در چنگ حال است
از دل که فاعل دود است و تقریر شعر چنین است که هرگاه چنگ بسبب درد عشق او سبحانه
تعالی شانه قد خویش را چندان دوتا می سازد که حکم پشت دوتا بهم رساند دود لهای
خلائق در حالیکه تارهای ناله در چنگ دارد ای ناله کنان بسوی او می دود ظاهر است
که هرگاه پشت کسی از درد دوتا شود البته حالش دیدنی می خواهد و استعاره
ناله بتار بنا بر نکته ایست که هرگاه پیش کسی روند چیزی که مناسب او باشد هدیه برند
پس چون دل بسوی چنگ میرفت بردن تار مناسب بود م زبان را مطرب بزم
دهن کرد ٭ نفس را دم کش ساز سخن کرد ٭ ش چون نفس دم است لفظ دمکش
در شان نفس بر لطف معنی افزوده م چو نی آنکس نفس در نغمه افگند ٭ که از کاهش
سراپای خود آگند ش نفس در نغمه افگندن عبارت از نغمه کردن و آگندن سراپا
از کاهش کنایه است از خالی کردن سراپا و ظاهر است که نی تا اندرون کاهیده نگردد
نغمه ازو حاصل نشود م پر و خالی پر است از نغمه دوست ٭ ببین دف را که چون پر مغز
پوست ٭ ش پر بودن اشیای پر ظاهر است و چون پر بودن چیزها خالی از دقت

نظری چه اگر پرپودی آنرا خالی نگفتندی لهذا ابرای او حاجت افتاد بطرف
دلیل و آن در مصرع ثانی مذکور است پوست دریدن از عالم پوست کندن بمعنی
ظاهر و آشکار نمودن و تقریر این مصرع اینکه دف را ببین که چگونه ظاهر و آشکار
میسازد چه اگر در نغمه دوست که راز او باشد پُر نمی بود با وصف خالی بودن چگونه نغمه
بر می آورد و در بعضی از نسخ صحیحه بز خود خالی پُر است از نغمه دوست + یافته ام این
بی تکلف محض است یعنی کسیکه از خودی خالی است از نغمه دوست پُر است دلیل آن
مصرعه ثانی است دبس در اصطلاح علم موسیقی حرکات اصول را پُر و سکنات آنرا خالی
گویند و ظاهر است که آن پر و خالی هم از نغمه پُر اند یعنی خالی آن نیز بی نغمه نمی باشد
چه اجزای آن نغمه را منقسم کرده اند باقسام مختلفه و هر قسم را اصول یعنی تال گفته اند
و هر تال چندین حرکت و چندین سکون دارد مثل بحور شعر و تمام حرکات و سکنات قرار
یک نغمه است هم درود باساز و برگ بر نوازنده امثال که قانون دین بمضراب پایه اش
پُر است ۱۲ اسش ساز و برگ بمعنی سر و سامان و لفظ ساز چون در معنی نوازندگی
مشترک است ایهام نیز باشد و در رعایت نام پرده را از موسیقی که مرکب از مقام عراق
و صفاهان باشد و نام لحن دوم را از سی لحن باربدی درینجا مدخل نباشد چه اول ساز
کرسی و دوم ساز نوروز است نه مطلق ساز و باساز و برگ بودن درود عبارتست
از کثرت و بسیاری آن امت بضم اول و تشدید میم گروهی از انسان و دیگر حیوان
و پیروان انبیا کما فی المنتخب و المراد هنا هو المعنی الاخیر اما در خصوصیت الف و نون
امتان باید که برای جمع نباشد زیرا که جمیع پیروان نبی یک امت باشند چنانکه حضرت
صلی الله علیه و سلم جمیع پیروان اسلام امتی بر زبان رانده پس زاید بود چنانکه مستان

مزید ست نظامی گوید بیت من از آستان کمترین خاک توام * بدین لاغری صید
فتراک توام * دیگری گوید شعر تو چون سیل آمدی مستان گذشتی * چو صحرا سینه چاکی
بما ماند * و ممکن که جمع مراد بود پس است بمعنی مطلق گروه بود و معنی فقره ظاهر است
صم وصلوٰة پر شعبه و آوازه بر آل و اصحاب کرامش که بدم کشتی ضراعت نشان ساز شفاعتش
نغمه راست پس شعبه در اصطلاح موسیقی نغمه که از نغمه منشعب شود و آوازه شش نغمه اند
که آنها را شش آوازه گویند و آن سلک بفتح سین مهمله و فتح میم بر وزن صدک و شهناز
بشین معجمه و نون و آخر زای معجمه و کردانیه و گوشت بکاف فارسی و واو هر دو مفتوح
و سکون شین معجمه و مایه و نوروز است بدین معنی است درین شعر عرفی شعر
در بزم ما ز شعبه و آوازه ملال * هر نغمه که داشت او ذکر دو روزگار * و از بعضی جا بمعنی مطلق
نغمه معلوم می شود و نیز عرفی شعر مست ذوق عزیمم کز نغمه توحید تو * لذت آوازه در
کام جهان انداخته * چه مراد درین شعر آنست که نازم بر ذوق عرفی که نغمه توحید ترا با آن کیفیتی
و کیفیتی زده که در کام جمله عالم لذت نغمه انداخته ای تمام نغمه توحید ترا به تقلید عرفی
سرودن گرفت و عادت سائر الناس نیز هست که هر کس اول نغمه سراید و آن در نهایت
لطف بود دیگران بمجرد شنیدن یاد گیرند و در اندک زمان بر زبان همه جاری گردد و بگستر
آنکه همراه کسی در سرود و نغمه موافقت و متابعت کند ظفرا گوید ست نفس با صد نوا در پیچ
دل ما * به بهر دم کشتی در انتظار است * ضراعت بفتح زاری نمودن مخفی نماند که پر شعبه و آوازه
که صفت صلوٰة است از قبیل با ساز و برگ است که گذشت و ضمیر شین شفاعتش راجع
بسوی جناب نبوت مآب صلعم است و معنی فقره آنچه هست از غایت وضوح شایستگی
بیان ندارد صم سلطان رسل که جمله را تاج سر است * قانون ابتدا طفیل از نغمه در است *

ش طفیل بضم اول وفتح فا شاعر کوفی که ناخوانده بمهمانی میرفت و او را طفیل الاعراس گفتندی و طفیلی منسوب است بدان کما فی منتخب و در فارسیان این لفظ را بمعنی کسیکه ناخوانده همراه کسی در مهمانی رود و بی طلب همراه کسی در مهمانی رفتن استعمال کنند و بمعنی اول مترادف طفیلی ست و بمعنی دوم بصله باد از و خذف صله هر سه طور آید اول امیر خسرو فرماید شعر بطفیل همه قبولم کن ✦ ای آنکه من فی الهم ✦ دوم سعدی ؎ که باشند مشتی گدایان خیل ✦ بمهمان دار السلام از طفیل ✦ و سوم کما فی نحن فیه و نیز جامی گوید ع طفیل دیگران یابد تمامی ✦ و بمعنی دوم طفیلی نیز آمده ثنائی گوید ؎ چو فکر غیر کنی در صحیفه ما را نیز ✦ طفیلی دگران یاد میتوان کردن ✦ بهر کیف قول سلطان رسل مبتدا است و قوله که جمله را الخ صفت آن و مصرعه ثانی خبر مبتدا است هم در چار حد از شعگلی او زده وم ✦ هر کس ز دوازده مقامش خبر است ✦ ش پوشیده نماند که این شعر از مشکلات سه نثر ظهوری است پای فکر عزیزان در کوچه تحقیق معنیش بگل مانده و هر چه در دامن بیان ذخیره کرده اند خاری است که از بیابان نامحرمی مزاحم بیصرفه دو بهاستان گردیده بهر کیف فقیر مولف از لطف باری جل شانه باری جسته در توضیح آنچه از ظاهر الفاظش دستیاب اندیشه میگردد سعی مینماید بر ارباب نظر مخفی نخواهد بود که توجیه این شعر آنچه عبد الرزاق میتی نوشته آنست که هر کس از فضیلت دوازده مقام او یعنی دوازده امام ؏ باخبر است در چار حد عالم خود در شعبه ادای امت آنجناب ؐ میشمارد انتهی کلامه اما از شعبه او قرار داده ضرور است که آنحضرت را البحر و استعاره کرده باشد بطریق کنایه و لهذا دوازده مقام را بسوی او نسبت کرده از معنی که هر کس از دوازده مقام او خبردار است او شعبه آنحضرت است لازم می آید که هر که از دوازده مقام راگ

باخبر باشد او شعبهٔ آن راگ شود و بے اصل این امر ظاهر است آری از خبردار بودن
مقامات صاحب شعبه می شود چه از شعبه هاے راگ مطلع گردد و منشاء این لزوم نسبت
که آنحضرت راگ دوازده امام را مقامات قرار داده و باخبر بودن آن مقامات را
موجب شعبگی تجویز کرده و این معنی را کسی فهمد مگر کسیکه دقت طبع و تیزی فهم و خبر از مذاق سخن
بکمال داشته باشد و جواب آن معامله میگویند که ذکر مقام و شعبه تناسب بیش نیست
و ممکن است که این مصرع در منقبت حضرت علی کرم الله وجهه باشد و شعبگی بودن آنجناب
ولایت انتساب ظاهر است چه پایهٔ شعبگی برای نسبت باشد ای صاحب شعبه و شعبها
جناب فیضمآب نبوت آیات صاحب اسرار معرفت او تعالی شانه است که مفوض ایشانست
رضی الله عنه ای هر که از مقامات مذکوره باخبر است در چارصد عالم از حضرت مرتضوی
دم میزند و دم اسد خود مشهور است اما اینقدر هست که دوازده امام مع حضرت امیر المؤمنین
رضی الله تعالی عنه اند سوای ایشان و شاید که از شعبگی یای مصدری متروک شده باشد
چه ضابطهٔ مقررهٔ فارسیان است که هرگاه دو حرف مثل در و تر و یای موحده و از دیگجا
جمع شود یکی را حذف نماید صاحب گوید ع چیست بعیب خود نرسیدن نمیرسد + چه نمیرسد
را بای صله دیگر باید شیخ العارفین محمد علی حزین علیه الرحمة و الغفران فرماید بیت
بنازم حسرت نظارهٔ حسنی که اشکم را + چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد + و اینجا
یک از دیگر درکار است کما لا یخفی علی المتامل و این را در رسالهٔ حل مقامات جواهر الحروف
بتفصیل نوشته ام و درینصورت شعبگی بمعنی صاحب شعبه بودن باشد پس حاصل مصرع آن
بود که هر که از دوازده مقام خبردار است صاحب شعبهٔ آنحضرت است و شعبه ایشان
همان اسرار و معارف اند درینصورت آن شعبه غیر لازم است چه هر که از مقامات دوازده

راگ مطلع و خبردار باشد از شعبهٔ آن راگ نیز بالضرورت باخبر بوده باشد بهر کیف ضمیر
شین در مصرع ثانی اگر راجع است بطرف هر کس پس خبر بمعنی آگهی باشد یعنی هر که او را
از دوازده مقام آگهی و خبر است و اگر راجع بطرف آنحضرت صلی الله علیه وسلم باشد
بمعنی خبردار خواهد بود چنانکه شاعری گوید ع مرغ سلیمان چه خبر از صبا ۔ و در بعضی نسخ
هر کش بشین معجمه دیده شد در آن صورت هر کش بمعنی هر که او را است و ضمیر شین دیگر بدستور
سابق راجع بطرف جناب نبوت مآب صلی الله علیه وآله وسلم و خبر بمعنی آگهی هم اما بعد
مژده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نامه پرور نغمه پرداز ترانه طراز عرش طارم افلاک
خیم کیوان حشم برجیس شیم مریخ خشم خورشید علم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم ظل الله فی الارض
جمال داود الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم گداز ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه
وسلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه بس حق شنیدن بر وزن رسیدن و شنودن
بر وزن کشودن و شنفتن بکسر اول و ضم ثانی بر وزن نهفتن و قیل بر وزن نگفتن
هم معنی داعی شیرازی گوید بیت چنین آن صورت زیبا که گفت ٭ گهی نهم مصقول
دل ز دو گهه شنفت ٭ سراج المحققین سراج الدین علی خان آرزو شهر تخلص که چراغ
تحقیقش سرمایهٔ فروغ شبستان اشعه او است در سراج اللغت آورده که ظاهرا شنیدن
در اصل شنودن بواو بوده که یا بدل شده و تبدیل با حروف علت هم شایع است چنانکه
مکرر نوشته شده و شنفتن نیز بدل شنودن چرا که دال و فا قریب المخرج اند والله اعلم
انتهی کلامه فقیر صهبائی گوید که قاعده فارسیان است که هرگاه ماقبل علامت مصدر
دال بود در تقاسیع دال را بالف بدل کرده چون زدودن و زدا و نمودن و نمای کشودن
و کشای ... اشتقاق آن مگر بر سبیل شذوذ مثل درودن و بودن

که مضارع و امر آن درود و بود و درو آمده و امر از بودن مستعمل شده پس اگر شنودن
اصل بودی مضارع و بالف آن بودی نه بواو و نیز تبدیل حروف علت چنانکه
تجویز کرده اند از قواعد این صرف است نه از قواعد مقرره فارسیان پس حق تحقیق آنست
که اصل شنفتن است و فای آن در مضارع و امر بنا بر قاعده جاریه ایشان بواو بدل گشته
شنود و شنو حاصل شده چنانکه از گفتن و رفتن گوید و گو و رود و رو و چون عادت فارسیانست
که یای تحتانی در آخر امر زاید کرده مصادر جعلی میساختند چنانکه از سوختن و خستن و امثال
آن سوزیدن و خیسیدن و غیر آن از شنو شنویدن کرده و این لغت در نوادر المصادر گرفته
و از شنویدن بحذف واو شنیدن و بحذف یا شنودن ساخته اند و این [illegible] ما هر که
هر سه لغت بکسر اول باشد و از بعضی مشتقات این نون هم بجهت تخفیف محذوف شده
منوچهری گفته بیت این سماع خوش و این ناله زیر خوش را + نغمه از گوش دل و
گوش شوند اشنوند + و شوند او را اصل شنوند بنون بوده و الف در آخر آن بدل از هاست
هذا نهایة التحقیق فی هذه المقام ولا مزید علیه فی هذه المرام و این تحقیق ثمره فکر صهبائیست
که بعطیه حق جل جلاله ذخیره دامان اندیشه اش گشت الحمد لله علی ذلک ثم الحمد لله علی
ذلک مخفی نماند که شنیدن و گفتن که بعد از دست در مقام مبنی للفاعل و مبنی للمفعول
هر دو می تواند شد پس بصورت اول معنی آن چنین است که مژده باد شنیدن سامع را
بگفتن من پس سخن مفعول به آن خواهد بود که بحسب لفظ مضاف الیه واقع شده و در
صورت ثانی چنین که مژده باد شنیده شدن سخن را گفته شدن سخن و در صورت سخن
مفعول مالم یسم فاعله خواهد بود و سخن عبارت از مدح و ثنا است و بمعنی حرف نیز مستعمل
میشود چنانکه فلان بحرف فلانی گویا هست ای بمدح فلانی و اعمال مصنف علیه الرحمة

در مینا بازار در تعریف حلوائی گفته شعر تنگ تنگ سخن نبات در برابر و لبش الخ
و این مجاز است طارم بفتح را و ضم آن معرب تارم بتای فوقانیست و آن خانه چوبین
بود چون خرگاه و سراپرده و گنبد و بام خانه نیز و بمعنی مجمری نیز هست که از چوب ساخته
باطراف باغ گذارند تا از دخول مانع شود و نیز چوب بندی که از برای انگور و یاسمن و کدوی
صحرائی کنند و آنرا داربند و طارم انگور و تالار تاک و داربست هم گویند و ازین شعر
سالک قزوینی بکسر را نیز معلوم می شود شعر سیارهٔ این بلند طارم * خوانند او را ابو المکارم
و شاید که بتصرف خود را مکارم را مفتوح کرده باشد چنانکه کسری فاهی کافر را بفتح بدل
کرده اند کما لا یخفی عن المتتبع خیم بکسر اول و فتح یای تحتانی جمع خیمه بر جلیس بجا و جیم تازی
بر وزن ادریس مشتری و بهر دو فارسی نیز آمده شیم بکسر اول و فتح یای تحتانی جمع شیمه
بمعنی طبیعت حشم بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند
با دیگران کما فی منتخب ناهید ستاره زهره که مطرب فلک است نعم بفتحتین جمع نعمه خدم
بفتحتین چاکران و خدمتگاران سلیمان مکان بمعنی سلیمان مرتبت چه مکان مجازاً بمعنی
مرتبه آمده سلطان بالضم بمعنی حجت و قدرت و همین در ما نحن فیه و بمعنی والی نیز هست
کما هو المشهور و در منتخب بضم لام نیز آورده بر پا بالکسر بخشش و نیکی و راستی و طاعت
و قبول کردن حج و طاعت و خوشنود داشتن مادر و پدر کما فی منتخب هم جهان دارد
جهانگیر و جهان بخش * فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش * سخ وار و جهاندار
بمعنی نگهبان است چنانکه راه دار و پرده دار جهان بخش عبارت از کثیر الجود است و این یا
باعتبار دادن جاگیرهای فراوان باشد که آن امکنه و مواضع کثیره را مجازاً جهان گفته
دیا باعتبار کثرت اسباب پس ذکر جهان از قبیل ذکر شئ و اراده ذی شئ خواهد بود و هم

کف همت و دم شمشیر جرأت ٭ دماغ هوشمندی مغز فطرتش چون کار همت کف
تعلق دارد و ظهور اثرهای شمشیر بدم و هوشمندی و فطرت بدماغ و مغز چه هرگاه آفتے
بدماغ و مغز رسد در هوش و فطرت فتور افتد لهذا همت وغیره را شخص استعاره نموده
و برای آن ذات ممدوح را کف و امثال آن قرار داده و مقصود آنست که کار همت و اثر
شمشیر جرأت و قیام و هوشمندی و فطرت بذات او موقوف است و بے وجود او بر آنها
هیچ اثر ترتیب نمیتواند شد ٭ هم خلیل و کعبهٔ دل زو مباهی ٭ بر وصاف ثنائی قبله گاهیش
مشهور آنست که کعبهٔ دل معطوف بر خلیل است یعنی هم خلیل را ازو مباهات است و هم کعبهٔ
دل را اما مناسب کعبهٔ خلیل است نه کعبهٔ دل پس بتعمق نظر معلوم می شود که کلمه است بعد از
خلیل محذوف است و کعبهٔ دل ازو مباهات دارد چرا که او بسبب مروت و مردمی بانی کعبهٔ
دل است پوشیده نماند که این مصرعه دو جمله است یکی خلیل است و دوم کعبهٔ دل زو مباهی
و در هر دو احتمال فعلیه و اسمیه بودن جائز است اما اول باین طور که ضمیر هست را اسم و
خلیل را خبر هست قرار دهند و این جمله فعلیه باشد و اگر خلیل هست تمام جمله فعلیه را خبر مبتدا
محذوف تجویز کنند اسمیه بود و همچنین دوم چه کعبهٔ دل اسم و زو مباهی خبر کلمه هست باشد
یا کعبهٔ دل مبتدا از و مباهی خبر مبتدا اما باید دانست که اگر اول فعلیه بود دوم نیز فعلیه و همچنین
اسمیه و عطف جمله اسمیه بر فعلیه ضعیف است کما لا یخفی عن الماهر و مصرع ثانی ادعای
محض است و چیزی که مثبت آن دعوی تواند شد در مصرع اول مذکور نیست ٭ سپهر حلقه
در گوش رکابش ٭ یکی از تیره داران آفتابش ٭ ش حلقه در گوش تمام بمعنی مطیع
و فرمانبردار و ضمیر شین آفتابش مضاف الیه و مضاف آن تیره داران و از مضاف
جدا شده بکلمهٔ دیگر متصل گردیده و این طور در فارسی کثیر الوقوع است چنانکه بر متتبع پوشیده نیست

و آفتاب را خیره دار گفتن باعتبار شعاع است هم اگر رزم است نگین از حسامش
و گر بزم است عیشستان ز جامش حرف رابطه در هر دو مصرع بعد از عیشستان
و نگین مقدر است در صورت یا بحذف خبر قایل باید شد یعنی اگر بزم موجود است عیشستان
است از جام او و اگر رزم موجود است نگین هست از شمشیر او یا کلمه هست را تامه قرار باید داد
چه آن گاهی ناقصه باشد و گاهی تامه و جلالی طبا طبا در شرح فتحنامه گوید شعر
از آنجا که بینش بتیمار او یار است یعنی ثابت و حاصل است ملک پند بهار [illegible] در نسخه
اول جواهر الحروف که یک باب فیض است و به خط مصنف بنظر رسیده و فقیر از آن نسخه گرفته
در حرف روابط گفته که تحقیق آنست که کان تامه باشد و ناقصه و ترجمه تامه هست بود
و ترجمه ناقصه است همزه و لهذا هست محتاج بخبر نیست بلکه مسند الیه تمام می شود چنانکه زید هست
که مسند الیه تمام میشود بلکه محتاج بخبر باشد چنانکه زید شیر است هم کلام این الات دارد بر آنکه هست
ناقصه نیامده است همزه تامه آمیگوئیم که حال است همزه از ما نحن فیه و از اشاره نگیرد یا همراست
و هست بها از این اشاره ظاهر میشود انوری گوید شعر دست تو سخا چون ید بیضا نموده
از جیب و نور ید بیضا نهان افزوده [illegible] کس چه تو سخی هست و نخواهد بود [illegible] گوشا فیه
و دال [illegible] عالم جود و نظامی گوید ست هست کلید در گنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم
در رباعی انوری کس اسم و سخی خبر و در شعر نظامی قوله بسم الله الخ اسم و کلید خبر آن
[illegible] اسم شاگر گوئی که سخی خطاب است بیان ضمیر تو است چنانکه من بنده اضافت و تو
خدا او و امثال آن و کس مشبه و سخی مشبه به و مشبه و مشبه به تمام مسند الیه پس در صورت
هست تامه باشد نه ناقصه و خواهد بود را که معطوف بر آنست نیز تامه گویند چنانکه کثیر الاستعمال
است گوئیم [illegible] انصراف از ظاهر است اما بر تقدیر تسلیم در قوله هست کلید الخ خبر ناقصه نباشد

ونیز در سکندر نامه ازین قبیل معلوم میشود ع همه نیستند آنچه هستی توی + چه ضمیر خطاب
اسم و آنچه خبر آن یعنی هستی تو آنچه بدان صفت غیر تو نیست و همگنان در مقابل تو نیست انها
پس تقدیر کلمه هست در شعر سکندر نامه چنانکه خان آرزو کرده ضرورت ندارد شعر
هست درین فرش و رنگ آمده + سرکشی از کار به تنگ آمده + سرکشی اسم و از کار
به تنگ آمده خبر و شاید که عیشستان و رنگین خبر ها نسبت بود که مذکور است و بزم و رزم
اسم آن ای اگر بزم عیشستان است از جام اوست و اگر رزم رنگین است از حسام او
پس معنی حرف رابطه در خبر استعمار باید کرد و پوشیده نماند که عادت شعرا برین جاریست
که مقابله بزم یا رزم کنند نه با رزمگاه و وجهش آنست که رزمگاهی بمعنی جنگ باشد
وگاهی بمجاز بمعنی رزمگاه چنانکه هم مصنف گوید شعر می چکاند به بزم و رزم مدام +
شاعرش زهر و خنجرش ز جام + ای در رزمگاه پس مندفع شد اعتراض بعضی که رزم
بمعنی جنگ است برای مقابله بزم رزمگاه باید هم زعدلش گوی عدل دیگران حلیست
با وتا و لقب نوشیروان کیست + گو امیست از گفتن نه چیزیست که مقابل چوگان بود چنانکه
بعضی همان گمان برده بسوی عدل مضاف خوانند و مراد از لقب عادل است در مصرع
ثانی چه نوشیروان را عادل گویند یعنی لقب عادلیست بذات ممدوح تا زان است نوشیروان
کیست تا با نسبت آن لقب جائز توان داشت هم تفاوت کمتر و دین آمد بمعنی میان
عدل او با عدل کسری + پس تفاوت بمعنی دوری در میان دو چیز و کلمه با که در مصرع
ثانی است بمعنی موحده است بمعنی ملاحظه چنانکه سعدی گوید شعر فرق است میان آنکه
یارش در بر + با آنکه دو چشم انتظارش بر در + ای میان آن و این نظامی گوید
بلیناس با کاروان رزم + سوی کید رفتند زان مرز و بوم + چه رفتند بصیغه جمع آنها

می خواهد و در ما نحن فیه آنچه تا بتاء فوقانی شهرت دارد از اغلاط فاحشه است کما لا یخفی
و معنی این شعر ظهوری که الفاظ عبارت بآن مساعدت نماید همانست که بر زبان هر که
و مه جاری است یعنی درمیان عدل ممدوح و عدل نوشیروان تفاوت هست و آن
تفاوت همین کفر و دین است که نوشیروان کافر است و بادشاه ما از اهل دین فظاهر است
که عدل کافر نسبت بعدل اهل دین چه عدل است پس لفظ معنی بمعنی نفس الامر باشد
اما ظاهر است که پستی پایه این مضمون نسبت ظهوری را شایان نیست و شاید که این
توجیه توان کرد که درمیان عدل او و عدل کسری تفاوتی هست که در کفر و دین است
از روی معنی اما درین صورت بفک اضافت قایل باید شد چه تا تفاوت را بسوی کفر و دین
مضاف نکنند معنی مذکور درست نه شود و حذف کسره بر سامعه بسیار گران است چنانکه
بر اهل مذاق پوشیده نیست ع زبیداری خواب امن تا بالش پر ز چشم پاسبانش
کرد بالش سش درین شعر بالش بعضی بنون و بعضی بمیم گرفته اند و بالش در مصرع ثانی
بیای موحده بمعنی تکیه و آنرا بالشت بتاء فوقانی زایده و بالین بیا و نون نسبت هم گویند
و این شاید مرکب از بال بمعنی پر و حرف نسبت باشد چه در سالف زمان تکیه را
به پرهای آگنده اند چنانچه الحال به پنبه غنیمت گوید ع پر بالین ز بالش پریدن +
یحیی کاشی بیت با سر ید ولتان دولت نگر و جفت اگر + از پر و بال هما سازند پر بالشت را +
و چون معنی تکیه آنقدر استعمال یافته که معنی پر دران ملحوظ نمانده اضافه آن بسوی پر درست شد ظفر گوید
بیت صد مرغ دل شکار از بال خود کشد پر + جائیکه آن پری رو بالشت پر ندارد + و شاید که چون تکیه
بسبب آگندن پر و پنبه غیر بالیده می باشد ازینجهت بالش شگفته باشد که بمعنی شد مجاز است چنانکه خار بالش
نیز و وجه چار بالش گفتن اینست که ظاهرا در سالف زمان دو تکیه در یمین و یسار و دو تکیه

در پیش و پس میگذاشتند چنانکه الحال سه تکیه که یکی تکیهٔ کلان پس پشت باشد و دو در یمین و یسار
و چون آن هر چهار تکیه بر مسند بودندی بمجاز بمعنی مسند گرفته اند و گرد بالش بمعنی تکیه خوردی
است که هنگام خوابیدن زیر رخسار گذارند و آنرا در عرف هندوستان گل تکیه گویند میر یحیی کاشی
شیرازی گوید شعر زنخدانش که مه را داد مالش چو پی آسایش دل کرد بالش + اما در نسخ فیه
و صیغهٔ ماضی هم میتواند شد آمدیم بر اینکه معنی این شعر بر تقدیر نالش بنون و کرد بصیغهٔ ماضی چنین
صورت می بندد که از بیداری بادشاه خواب از خوف نالش ایمن بوده زیرا که بادشاه از چشم پاسبان
بالش برای خود مهیا کرده آ چون سابق خواب از چشم پاسبان مفارقت داشت همیشه از نالش پاسبان خائف بود
الحال ایمن شد و شاید که خواب از خلائق بود و پاسبان صفت چشم یعنی چون پیش ازین چشم خلائق
بسبب خوف دزدی اموال بیداری بود و خواب بسبب امتداد مفارقت خوف انداشت که چشم خلائق نالش او کند
الحال چون بادشاه خواب را از چشمی که پاسبان اموال بوده تکیه و مسند مهیا کرد آن
خوف از و زائل شد و این هر دو توجیه بر تقدیری است که شین پاسبانش مضاف الیه
و راجع بخواب بود و فاعل کرد ممدوح یعنی بادشاه بالش او کرده باشد که شین مضاف الیه
پاسبان و راجع بسوی بادشاه بود و فاعل کرد خواب یعنی خواب از چشم پاسبانان
بادشاه که بجهت نگاهبانی در کوی و برزن بیدار بودند مسند آماده کرد و شاید که نسبت
نالش بخواب هم صورت بندد درین صورت معنی آنچنین میتوان گفت که چون ممدوح
از غایت عدل بیدار میباشد خواب در اندیشه بود که اگر چنین از چشم ممدوح مفارقت
خواهد ماند البته بسبب امتداد زمان مفارقت حرف نالش او بر زبان من خواهد رفت
و این خیلی سوء ادب است و چون ممدوح برای او از چشم پاسبانان بالش موجود کرد
اما از خوف نالش خود ایمنی بهمرسانیده چه خواب را محل می بایست و آن خود از چشم

پاسبان حاصل شده چون از غایت عدل بادشاه حاجت بیداری پاسبانان نمانده شاهم
خواب چشم پاسبانان را همان خواب بادشاه تصور کرده چنین گفته و این شبهه نیست که
از شعبه هامی فن شاعری چنانکه بر مذاق فهم و ماهر این فن پوشیده نیست مصنف علیه الرحمة
در گلزار ابراهیم گوید نثر حسنے که بیوسف میراث رسیده بود تا حال در تتق غیب بود و بقیتها
مانده اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نموده چه این ابراهیم را بسبب اشتراک
اسم همان ابراهیم پنداشتند و اگر مالش بهیم گفته شود معنیش چنان صورت نه بندد که خواب
بسبب بیداری پاسبان مالش و ماندگی در اعضا داشت چه همیشه از چشم دور گشت
و چون ممدوح از پاسبان بالش برای او موجود کرد او از ان مالش و ماندگی ایمن شد
و بفراغ دل آرام گرفت و بر تقدیر کرد بکاف فارسی شدن پاسبانش بمعنی ادراو خبر
ربط مجهود وفت باشد هم ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر ز گرزش فرقها سینه مغفر ۰ ش
دو پیکر شدن عبارت از دو حصه شدن است و مغفر شدن سینه کنایه است از انکه سر
بسبب صدمه گرز اندرون سینه فرو شده و به تعمق نظر معلوم می شود که دو پیکر درینجا بمعنی
برج جوزا است و مقصود بیان کمال تیزی تیغ است ممدوح تفصیلش اینکه جوزا بشکل
دو طفل توام است و لهذا آن هر دو بیکدیگر متصل اند کمال تیزی شمشیر و چابکی دست
هم انست که دو نیم کند و هر نیم از یکدیگر جدا نگردد پس محصل حسنی مصرع اینکه پیکر خصمان از
تیغ ممدوح بسبب کمال تیزی و چابکدستی حکم دو پیکر پیدا می کنند یعنی تیغ از بدن انها
بان سبکی میگذرد که هر نیمه از یکدیگر جدا نمیگردد چنانکه اجزاے دو پیکر فی الواقع دو اند
که از هم جدا نیستند هم سمندش را سپند از خال محبوب * کمندش را نخ از رگهای مجنون
سش نخ یکتار رشته را گویند خواه ابریشم باشد و خواه ریسمان کافی برهان

در رگهای مجذوب بسبب ریاضت شاقه کمال پیچ و تاب بهم رسد و لفظ مجذوب معنی
جذب هم دارد و چنین گفته اما چون حق انصاف آنست که این مصرع مفاد صریحی بل معنی
خوبی ندارد هم سنانش چون علم سازد سر انگشت مه شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت سپهر
چون ظرف زمان است بمعنی هرگاه یعنی سنانش هرگاه علم شود و در مهرهٔ پشت اعدا فرو
رود و درین کنایه است از آنکه بمجرد علم شدن سنان او اعدا گریزنده و در گریختن
سنان او در پشتش خورد هم برانگیزد بهر جانب که لشکر مه بگیرد گرد رهگذر راه صرصر
ظاهرا در مصرع اول تقلید لفظی ست و تقدیر عبارت چنین که بهر جانب که لشکر برانگیزد
چه تا باین تقدیر قائل نشویم کاف بعد از هر جانب مربوط نمی شود و بهر جانب متعلق
بالفعل گیرد است که در مصرع ثانی است و طرفی دیگر که متعلق فعل برانگیزد باشد در مصرع
اول محذوف است و حاصل معنی اینکه بجانبی که لشکر در آن برانگیزد گرد روی راه صرصر
برانگیرد ای راه صرصر بند کند و گذشتن ندهد و شاید که بهر جانب متعلق بهمان فعل برانگیزد
بود و ظرف دیگر در مصرع ثانی مقدر یعنی لشکر بهر جانب برانگیزد و در آنجانب گرد روی
راه صرصر بگیرد درینصورت کاف بطریق تکیه کلام و زاید باشد بهر کیف ازین کثرت کرد
اراده نموده و از سرآمد فضلای شهر یل سند اکابر دهر مفتی محمد صدرالدینخان بهادر که
بالفعل مسند صدر الصدوری جهان آباد صانه الله عن الآفات و الدواهی بذات
فیض البرکات شان مزین است چنین مسموع است که بهر جانب که لشکر برانگیزد گرد
لشکر راه صرصر بند کند تا به نصرت و ظفر ممدوح خلل انداز نتواند شد چه روی باد بجانب
هر لشکر که باشد شکست در همان جانب افتد حاصل آنست که ممدوح بهر جانب که رو کند
در همان جانب مظفر و منصور شود و آنچه گرد را بسوی رو گرد راه مضاف میکنند و صرصر را

فاعل بگیرد و قرار میدهند یعنی گروهی را که در روی راه باشد صرصر بگیرد ای صرصر با آنکه
کارش برانگیختن گرد است ازینجا از پاس لطافت طبع ممدوح گرد برخاستن نداد
زحمت عبث بیش نیست ❊ هم زجودش قطره در لجه گنجید ❊ ز خلقش نفحه در غنچه پیچید
ش یعنی از جود او در دریا یک قطره گنجیده بود که اینقدر سامان در وهم رسید و از
خلق او یک نفحه در غنچه پیچیده بود که اینقدر نگهت در و فراهم آمد پس معلوم است که
اگر زیاده بر قدر مذکوریان رامیرسید کثرت سامان و نگهت بچه مرتبه صورت می بست
❊ نگین چرخ گر رخ بر فروزد ❊ نگه در چشم مهر و مه بسوزد ❊ رخ برافروختن در حالت خشمگی
غضب باشد چه در آن وقت چهره سرخ میگردد و صاحب بحر قلزم نشر اندیشه چهره برافرو
ختن ... آن طبع غیور را در خاطر ناقباحت فهم جا ندادن و چون مقرر است که هرگاه
صاحب سطوتی چهره از غضب بر فروزد از غایت جلال او کسی را یارای نگاه بر رویش
نماند لهذا میگوید که هرگاه با فلک جنگ ورزد و چهره اش از غضب چنان افروخته شود که
مهر و ماه را باوجود شوخ چشمی شان یارای آن نبود که بر رویش نگاه کنند ❊ هم سخنهایی که
نشنیده شنیده است ❊ فراست را نگوئی آفریده است ❊ ش شنید مخفف شنیده بود
که اسم مفعول است یعنی سخنهای نشنیده در حکم سخنهای شنیده اند پس سخن مبتدا و شنیده خبر
آن و حذف ها مطلقا پیش از الف جائز است آیا خلعت فاخر از حرفی ❊ ای فاخره
و اگر شنید فعل بود و سخنهای نشنیده در حکم سخنهای شنیده اند پس سخن مبتدا و شنیده خبر آن
و خبر [illegible] آن مطلقا پیش ش فاعل دادند قضا و قدر است چه هرگاه مرجع ضمیر جمع
مذکور نباشد گاهی قضا و قدر مراد بود کما فی نحن فیه و گاهی خلق و گاهی طائفه خاص
اهل [illegible] گوید بیت ❊ چنان ذهنی که ذکرت تحسین کنند ❊ نه مردی دهر گورانند [illegible]

ای خلق و دوم چنانکه گویند این لفظ را چنین نوشته اند مراد آن باشد که اهل لغت سواد
بمعنی ملکه نوشت و خواند چنانکه گویند سواد شش و شش بست هم و عالیش گر نگرد و با نفس
رام * اثر از دم رمد چون وحشی از دام * بیت مصرع ثانی احتمال دو توجیه دارد
یکی آنکه اثر از نفس چنان وحشت کند که وحشی از دام ای چنانکه هرگاه وحشی بر دام
افتد بمجرد دیدن دام رم کند و گرد آن نگردد همچنین اثر بمجرد اینکه نفس مذکور را از دور
بیند رم کند و نزدیکش نیاید دوم آنکه چنانچه وحشی بعد از خلاصی بسوی دام رخ گردانیده
نمی نگرد همچنان اثر از نفس مذکور رها گشته آنچنان بر رمد که باز و بطرف آن نفس نگند هم
بجا نهاد تخم مهری گشته زان دست * که در هر سو صد انبار دلش نهست * بیت وسعت بمعنی
طرز و روش کما فی برهان و یای تحتانی در مهری برای وحدت یعنی بادشاه یک تخم مهر
در جا نهاد که مردمان بطرزی و روشی کاشته که از آن یک تخم صد انبار دلهای محبت گزین
در هر طرف افتاده اند با وجود آنکه از یک تخم بجز غله قلیلی حاصل نشود و چه جای صد انبار
پس این کثرت ثمره طرز کشتکاری ممدوح است اگر گوئی یای وحدت در لفظ مهر است
نه تخم یعنی وحدت تخم از کجا حاصل شد گوئیم که راجع بطرف همان تخم است که مضاف است
بسوی مهر چه با وجود مضاف الیه حق یای در وحدت و تنکیر آنست که بمضاف الیه
لاحق شود بجهت آنکه الحاق آن درینصورت بمضاف ممکن نیست و این بعینه مثل
کسره اضافت است با وجود صفت که بصفت لاحق شود نه بموصوف مثل غلام عاقل زید
چه غلام مضاف است و زید مضاف الیه و چون عاقل صفت آن واقع شده موصوف
هم مکسور میباید ناگزیر کسره صفت بغلام لاحق کرده کسره اضافت بصفت دادند بهر
الحاق یای تنکیر و وحدت باینطور در کلام اساتذه کثیر الوقوع است بیت ز گوش

پنبه بیرون آر و او خلق بده ◊ وگر قومی ندهی داد روز داوری هست ◊ چه درین شعر
مطلب تنگ کردن او نیست بلکه غرض آنست که روزی هست که دران داوگر بداد خود هر یک
خواهد رسید و همچنین درین شعر شعر بخون بی گنهان اینقدر دلیر مباش ◊ که روز حشری
و فردائی و جزائی هست ◊ ای روزی هست که دران حشر خواهد شد و شاید که دست
بمعنی حقیقی باشد و این بنابر آنست که بعضی را خاصیت آن بود که اگر بدست خود نهال
نشانند ثمر بسیار دهد هرچند این معنی درین مقام چسپان تر است اما اینقدر هست که این معنی در هندوستان
مشهور است و اگر در فارس هم متعارف بوده باشد درین شعر لطف دیگر خواهد داد و ضمیر
منصوب شین راجع بپادشاه است ای صد انبار دل آن پادشاه راست اما بعد از تامل
معلوم می شود که اگر یک تخم مهر نسبت بمجموع جانها است این امر معنی ندارد چه یک تخم در جانهای
متعدد چگونه تواند کاشت و اگر نسبت بهر فرد جان است این معنی صورت دارد لیکن صد انبار
دل از هر فرد جان حاصل شده یا از مجموع جانها در شق صورت شق اول از یک جان صد انبار
دل چگونه صورت بندد چه صاحب یکجان جز یک دل نخواهد داشت و در صورت شق ثانی
تعجب چیست مگر آنکه در شق اول صد انبار محمول بر مجاز باید کرد چنانکه گویند فلان بصد دل
مفتون است یا وحدت راجع بمهر بود نه بتخم یعنی تخم یک مهر و از یک مهر اندک مراد باشد
و حاصل آنکه اندک مهر او را اینقدر ثمره است اگر بسیار بودی چه قدر بودی و بهتر آنست که
گویند بنابر مذاق شاعری است نه بنابر تحقیق تا باین اعتراض متوجه باید شد نظر شاعر
به مجرد این معنی است که از یک تخم صد انبار حاصل شد قطع نظر از امور دیگر و در شعر شاعر
همین قدر کافی است و باشد که یای تنکیر را از انگیزند یعنی تخم مهر را چنان کشته که از ان کذا
و کذا شده و این معنی از ان شبهه هم مبراست و عبد الرزاق یمنی در شرح خود نوشته که از ان

دست تخم محبت در جان خلائق گشته است که بسیار انبار دل بهر جانب آن دست است
و یا آنکه از ان سبب در جانها تخم محبت کاشت که هر سو انبار دلها مهیا داشت یعنی مسخر
او بودند نه جانها او جانها را نیز در محبت خود گرفتار ساخت انتهی کلامه مولف گوید که این
هر دو توجیه هر چند خیلی از رکاکت با اشتمال ست اما روبراه است هم بهر از مهرورزان بر سر آمده
غرض عشق و دل او جوهر آمد ۔ پس ش مصرع ثانی دلیل بر سر آمدن ممدوح واقع شده
و مراد از عشق مطلق است نه عشقی که مخصوص دل شخص خاص باشد چه در صورت انتفای
دل مذکور انتفای یک فرد عشق نه انتفای یک فرد عشق متصور است نه انتفای جمیع
افراد عشق چنانکه مجنون چون بمرد همان عشق که در دل او بود سلب شد نه عشق دلهای دیگر و هرگاه
دل ممدوح مطلق عشق را جوهر باشد از انتفاء او انتفاء مطلق عشق لازم آید درین صورت برگزیدگی
ممدوح از جمیع مهرورزان ثابت و وقوع میگردد هم نهد خور هر طرف دامی ز تارش ۔ کز ان رو
پرتوی گردد نگارش ع تبلاش کفنی آمده عریانی چند ۔ ای تبلاش یک یک کفن چه کفن
واحد بی اعریانی چند صورت نمی بندد و ازین قبیل ست از شیخ محمد علی حزین ع کو بجسم
آگاهی که بسازم علمی چند ۔ و شین معجمه در مصرع اول بمعنی خود است و در مصرع ثانی بمعنی او را سست
هم زیر قصر قدرش در تماشا ۔ سری بر پشت عقل دست و بالا ۔ ش تماشا در اصل تفاعل
از مشی است بمعنی باهم رفتن اما فارسیان بمعنی دیدن استعمال کرده اند و لهذا بلفظ کردن
مستعمل شده است و گاهی بلفظ دیدن نیز شاعری گوید شعر تعجب وارد چه صورت تماشا
دارد بمعنی ۔ جهان محو تماشا و تماشائی نمی بینم ۔ خان آرزو منکر این امر شده و گفت
که دیدن اینجا بمعنی دریافت کردن است نه بمعنی رویت فقیر صهبائی در شعر وحدت دیده
شعر آنچنان رفت دل از خود که نمی گردد باز ۔ تا بخلوت کده خویش تماشائی گردید

تحقیق آنست که تماشا بدو معنی آمده یکی هنگامه دوم دیدن هرگاه بلفظ دیدن باشد بمعنی هنگامه است و هرگاه بلفظ کردن بود بمعنی دیدن درینصورت دیدن را بمعنی درست یافت کردن تجویز نمودن تکلف بلاضرورت است پس اعتراض کم سواد آن نسخ تیغ و کور سواد آن طومار تحقیق بر میرزا بیدل علیه الرحمة در تماشا دیدن امری است لاطائل کما لایخفی علی من له ادنی درایة سر به پشت سری که بر پشت بود درین شعر بلندی قصر ممدوح بیان میکند محصل معنی شعر اینکه قصر قدر ممدوح چنان بلند است که عقل بالا دست یا وصف سربلندی خود در هنگامه تماشا آن چندان سر خود را مائل به پشت مینماید که سراپایش حکم سر به پشت پیدا میکند

هم خلائق جمله مفتون در هوائش ٭ وکیلم من همه جانها فدایش ٭ پس

این شعر محتمل بدو معنی است یکی آنکه خلائق جمله در هوا و عشق ممدوح مفتون است و هم جانها چنین خلائق فدای اوست و وکالت فدا کردن جانهای شان بمن مفوض است دوم آنکه همه جانها فدایش جمله دعائیه بود و عبارت وکیلم من متعلق بمصرع اول چه ضابطه است که هر که متوسل بپادشاهی یا امیری میباشد و خود لیاقت یا طاقت رسیدن باو ندا شته باشد وکیلی را پیش میگذارد پس میگوید که خلائق جمله در هوای او مفتون اند و من از طرف آنها در خدمتش وکیلم که جانهای مردمان فدای او باد و در بعضی نسخه مفتون و عاشق بجای مفتون در هوایش یافته شده هم بخلقش حق نداده احتیاجی ٭ و هیدانه برای ما رواجی ٭ پس یعنی حق سبحانه تعالی ممدوح ما را بخلق هیچگونه احتیاج نداده و اینکه بما خدمات و مهمات کارهای سرکاری تفویض میکنند نه برای آنست که بسعی ما کار او درست گردد بلکه رواج و رونق که بما می بخشند محض برای فواید ماست که بوسیله آن لیاقتی در ما پیدا شود و هم کسی را نه پیدا اندازه شمارش ٭ که باشد عالم جان در کنارش ٭ پس اندازه بمعنی

قصد یعنی قصد نثار او کسی را می زیبد که بمقدار یک عالم نقد جان در کنار خود داشته باشد
و الا ایمان یکجان که با خود دارد اراده نثار و شایستگی ندارد و بعضی اندازه را مخفف اندازه
تصور کرده معنی این شعر چنین نوشته اند که بادشاه زر و سیم و گوهر و نعمت بر تمام خلق
چه قدر نثار کرد ولیکن اندازه آن معلوم کردن کسی را زیب دهد که عالم جان در بغل
خود داشته باشد و عالم جان در بغل خود ندارد مگر بادشاه زیرا که تمام عالم فریفته و مفتون
او ست مولف گوید ظاهرا ازین اراده آن نموده که اندازه بخشش خود هم خود تواند
کرد اما نثار در معنی تناسب نیست بلکه ایثار می باید هم چنین تارک پی افسر که دارد
شهنشاهی خبر او دیگر که دارد چه شش معنیش ظاهر است هم دهد صد بحر و کانرا حاصل
از دست چه نیارد داد اما یکدل از دست چه شش حرف را افاده معنی اضافت میکند
و فاصل ست در میان مضاف و مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین که حاصل صد بحر
و کان از دست دهد و نیارد داد و از اوردن نیست بل از یارستن بمعنی توانستن است و
لفظ یار اکه بمعنی قوت و توانائی شهرت دارد هم ازین مشتق است هم زهی سکندر فلاطون
فطنت که دانائی و دارائی از تو در پناه هم می بالندش زه بکسر اول کلمه ایست که در محل
تحسین گویند چون بارک الله و آفرین و بای زائده بآن لاحق کرده زهی آرند هم بهمین معنی
یکدیگر و حاصل فقره اینکه چون بادشاه در بادشاهی بمرتبه سکندر و در دانائی برتبه فلاطون
رسیده و دانائی و دارائی را از وچنان تقویت فراهم آمده که هر یک احتیاج بمد د غیر
ندارد بلکه در صورت احتیاج یکی را از دیگری امداد میرسد هم وجد اپرویز بار بد ترانه
که بسر انگشت نغمهای مسرت افزائش گوش محنت و غم می مالندش جد افعلی ست
از افعال مدح و مرکب است از حب و ذا که فاعل او ست اما ذا از وجدا نمی شود پرویز

لقب پسر نوشیروان است و وجه ملقب بودن او باین لقب آنست که پرویز
به لغت پهلوی بمعنی ماهی است و چون او ماهی بسیار دوست داشت او را
پرویز گفتند این است آنچه در برهان قاطع نوشته و همین است آنچه
صاحب جهانگیری از جامع تاریخ مجمع الانساب نقل کرده اما در وجه تسمیه بفقیر
می‌رسد که او را خسرو پرویز می‌گفتند نه تنها پرویز مثل بهرام که بسبب شکار
گور بهرام گور می‌گفتندش پس بکثرت استعمال تخفیف کرده به پرویز اکتفا
نمودند و صاحب جهانگیری از صاحب کامل التواریخ مستوفی مشهور و از
مصنف مفاتیح العلوم کلمه خسرو پرویز را بمعنی الملک العزیز نقل کرده
و گفته که هرگاه خسرو ملک باشد پرویز بمعنی عزیز خواهد بود و باز گفته که
شیخ نظامی آورده که پرویز آن لقبی است که بدان شکر بیز ند چنانچه ازین
بیت که نظم نموده مستفاد می‌شود ازان شد نام آن شهزاده پرویز
که بود در سخن گفتن شکر بیز انتهی کلامه باربد بضم بای
موحده و سکون دال مهمله نام مطرب خسرو پرویز که در فن موسیقی
نظیر نداشت و سرود و سجع از مخترعات اوست و آنرا خسروانی نام
نهاد و بفتح با ایضا هم آمده کما فی برهان پوشیده نماند که فاعل میمالند
خلق است چه هرگاه مرجع ضمیر جمع در لفظ نباشد گاهی قضا و قدر و گاهی
خلق و گاهی طائفه خاص مراد بود و کما صرح فیما سبق و نغمه ممدوح
عبارت از نغمه ایست که اختراع اوست و بعضی لفظ سر انگشت
را موقوف الآخر خوانند و فاعل می‌مالند نغمه‌ها را میگویند یعنی نغمه‌ها

او بسر انگشت خود گوش محنت و غم می مالند مؤلف گوید این توجیه خوبی است لیکن بسبب
وقف آخر انگشت عبارت از فصاحت می افتد و حذف مضاف الیه که لفظ خود باشد
بر سامع بسیار گران است چنانچه بر اهل فهم پوشیده نیست هم شمیم خلقش سمن را ختن ختن
نافه در جیب و دامان نشر جیب بکسر بمعنی کیسه ایست که در زیر جامه دوزند و نافه را نقد
استعاره کرده یعنی بسبب شمیم خلق او در جیب و دامان سمن ختن ختن نقد نافه بهم رسیده
هم بنسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان نشر مراد از پنهان بودن چمن
چمن خنده در زیر لب غنچه آنست که استعداد خنده بسیار بهم رسانیده و ظاهر است که هرگاه
کسی مسرتی حاصل کند هر لحظه آماده آن باشد که به اندک تحریک بخندد و غنچه همین حال دارد
چه باندک تحریک نسیم سحری خنده میزند که عبارت از شگفتن اوست و درین هر دو فقره ختن
ختن و چمن چمن تکرار افاده معنی کثرت میکند اما پوشیده نماند که این تکرار بدو وجه باشد
یکی آنکه همراه یکی از حروف ظرف و الصاق بود مثل در و بای موحده و الف چنانکه
کاروان درکاروان و صحرا در صحرا و بیابان در بیابان و لب بلب و شب بشب و دم بدم و
گوناگون و مالامال و رنگارنگ و امثال اینها دوم آنکه بدون این حروف بود مثل گلشن
گلشن و چمن چمن و ختن ختن و بدخشان بدخشان و غیر ذالک و در صورت اول کثرت
بعینه همان الفاظ مکرر منظور میباشد و در صورت ثانی کثرت چیزی دیگر سوای معنی الفاظ
مذکور و این الفاظ بمنزله کیل و مقیاس می باشند مثلاً هرگاه کاروان درکاروان و امثال
آن گویند مراد آن باشد که کاروان آنقدر کثرت دارد که یک کاروان درکاروان دیگر
داخل شده و همچنین صحرا در صحرا و بیابان در بیابان و یک لب بلب دیگر و یک جزو شب بجزو دیگر
و یکدم بدم دیگر متصل است و از شب مراد جزو شب است از قبیل ذکر کل و اراده جزو

وتفصیل این از حل مقامات جواهر الحروف پیداست پس هرگاه یکی بدیگری متصل
باشد و فاصله درمیان نبود کثرت خود خواهد بود و هرگاه گویند چمن چمن گل مراد آن باشد
که آنقدر گل که چند چمن مملو ازان میتواند شد یا بدخشان بدخشان لعل غرض آن بود
که آنقدر لعل که یک بدخشان چه که چند بدخشان ازان پر و مالامال میتواند شد و قس
علی هذا البواقی و این نکته ایست که رسائل متعارفه ازان خالی است هم توفیق زمزمه ثنایش
نطق را دم نوازش تقریرش زمزمه بها و زمزم بدون ها در اصل کلماتی است که
آتش پرستان در محل ستائش باری تعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی
خوردن بر زبان زنند و نام کتابی از تصنیفات زردشت اما چون آنرا بلحن خوش
خوانند خوانندگی و سرایندگی را نیز زمزمه و زمزم گفته اند و بامعنی شهرت گرفته و کالحقیقت
گشته پوشیده نماند که حرف را افاده معنی اضافت میکنند و نطق مضاف الیه و دم مضاف
و دم نطق مبتدا است و نوازش تقریر مرکب تمام خبر آن و عبارت توفیق الخ متعلق آن
بخبر و درین صورت لفظ دم بدون کسره باشد کما لایخفی عن المتامل و حاصل فقره آنست
که دم نطق بسبب توفیق زمزمه ثنای او نوازش تقریر ست ای چون نطق زمزمه ثنای
او بهم رسانیده ببرکتش آن مرتبه بدست آورده که تقریرش خود نوازش گردیده با نوازش
حکم تقریر آن دم پیدا کرده ای بجای تقریر از نطق نوازش ظهور میکند هم و توفیر اجابه
دعا لیش صدق را کعبه اجابت تاثیرش توفیر بقا تمام کردن و در عرف بمعنی گرد کردن
مال واندوختن آن و با لفظ کردن و شدن مستعمل و قرا باغی رحمة الله علیه در شرح
این بیت بیت مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل ، چو در معامله از اصل بگذرد توفیر
آورده که در اصطلاح هرگاه چیزی را بمبلغی یا بمقداری با کسی مقاطعه کنند و در واقع

حاصل آن چیز زیاده برانچه مقرر شده باشد آن زیادتی را توفیر خوانند ظهوری بیت
مرا از تو صد بار توفیر شد * دل تو بام آرزو میسر شد * کما فی بهار عجم مولف گوید اینجا
بمعنی فائده که از اجاره بردارند راست می آید معنیین مذکورین اما ماخذش همان
معنی ثانی است فافهم پوشیده نماند که کعبه درین فقره بقرینه فقرهٔ اول موقوف الآخر است
و حرف را مفید معنی اضافت کما مر و حاصل فقره اینکه تاثیر اجابتی که در کعبه صدق است
توفیر اجاره دعای اوست چه صدق دعا همین استجابة آنست و اجاره صدق در حق
دعا باین اجابت و تاثیر عبارت پر از گوهر نیز و فقیر الله قاری بر حاشیه این کتاب معنی
این عبارت باختیار همین نسخه نوشته که صدف همراه دعا گویان بادشاه کف خود میگشاید
و دعای صدف هم قبول می شود و از جناب حق پر از گوهر تاثیر می شود انتهی در کاکت این
توجیه چیکه بی مقادی این تقریر مبرا از بیان است پس نسخه اول بهتر است بل نسخه صحیحه نیز همانست
که نوشتم و عبد الرزاق بمعنی صدف بقا اختیار کرده و باقی عبارت مثل نسخه اول و معنی
آن چنین نوشته که از اجاره دعای او صدف را توفیر آن شد که کف او اجابت تاثیر است
ای هرگاه کف خود بر کشاید گوهر مقصود بکام دل میر باید تم کلامه مولف گوید شاید مراد ش
از گوهر مقصود همین حصول گوهر باشد یعنی گوهری که در صدف حاصل می شود این نتیجه
دعا ممدوح است گویا اجارهٔ آن دعا این توفیر بخشیده و تکلفی که درین توجیه است
از اندازه بیان خارج است هم فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار و نسخه تقدیر
را بلیغ تدبیر صائبش بر کنارش امضا در لغت روا کردن و در عرف نشانی که برای نفاذ
فرمان بر پیشانی فرامین میکنند و در اضافت آن بسوی حکم دو احتمال است یکی آنکه اضافت
بیانی بود و درینصورت حاصل فقره چنین باشد که فرمان قضا را ضرورت آن شد که حکم

تا نفاذش خود امضای آن شود ای تا حکم ممدوح بفرمان قضا متعلق نشود نفاذ آن صورت
نه بندد مثل امضائی که بی ثبت آن نفاذ و فرامین ملوک ممکن نباشد دوم آنکه اضافت لا
نباشد درین صورت حاصل اینچنین بود که قضا می خواهد که حکم نافذش بر پیشانی فرمان
من امضا نگارد تا نفاذ آن صورت گیرد و همین هر دو احتمال در فقرهٔ ثانی نیز در اضافت
بلیغ بسوی تدبیر متصور است ای یا تدبیر را بلیغ قرار باید داد و آن عبارت از تعلق تدبیر
اوست به نسخه تقدیر بالغ تدبیر بمعنی بلیغی که از تدبیر بود ای تدبیر او نسخهٔ تقدیر را استقبالیه کرده
بر کنارش بلیغ نوشته تا اعتماد صحتش وثوق یافته هم شمال گلشن وفاق را تاکید غنچهٔ دل
شگفانیدن است شمال بادی که از جانب شرق و بنات النعش وزد و کذا فی منتخب حاصل
فقره آنکه بادی که در گلشن وفاق میوزد آنرا از جانب ممدوح تاکید میرود که غنچهٔ دلهای
اهل وفاق شگفته داشته باشد یعنی دل دوستانش همین وفاق دائم شگفته می باشد و یا
تاکید از عالم زید عدل بود یعنی ذات ممدوح آنقدر موکد شده که خود حکم تاکید بهم رسانیده هم
وصرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن است یعنی صرصری که در کوی نفاق
آنرا از جانب او تهدید است که بر خاطر اهل نفاق غباری نشانیده باشد و این مثل حاصل
اول فقرهٔ اول است و شاید که تهدید نیز از عالم تاکید بود که گذشت و بعضی گویند که تهدید
غبار بر خاطر نشانیدن باین معنی است که چرا می نشاند اما مطابقت فقرهٔ اول از دست میرود
چنانکه بر اهل نفاق پوشیده نیست هم در قتل بد عهدان جلاد اجل با شحنهٔ غضبش باهم سوگند
است یعنی اجل و غضب او در باب قتل بد عهدان باهم سوگند خورده اند و بعضی گویند که
اگر اجل ارادهٔ قتل بد عهدان کند برای توثیق ارادهٔ خود سوگند غضب او می خورد و کذالک
بالعکس اما لطف معنی اول بسرا از بیان است هم و در کارخانهٔ تجملش رشتهٔ عمر با عشرت

دوام هم پیوند نغمهٔ قانون عدالتش ملک نواز و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم گداز بیش
دوام یعنی مدام استعمال نموده چه دوام در اصل بمعنی همیشگی است و مدام بمعنی همیشه و این در
فارسی بسیار آمده هم سطوتش زوروَر پنجهٔ شیرشکن الفتش رم از طبع آهو ربای رزمش
اجل در خون فگن بزمش جام بر جم بهای لفظ در پنجهٔ شیر درین فقره و از طبع آهو در فقرهٔ ثانی
و خون در فقرهٔ ثالث و بر جم در فقرهٔ رابع فصل است در اسم و امر که ترکیب فاعلی است و این طور
بر فارسی کثیر الوقوع است کما لایخفی عن المتتبع و در آخر بزم و رزم شین ها ست بقرینهٔ سطوتش
و الفتش پوشیده نماند که استعمال جام و ساغر و باده و امثال آن بلفظ پیمودن بدو وجه است
یکی بصلهٔ حرف بر یعنی بر کسی پیمودن دوم بدون آن اول متعدی بیک مفعول است و
دوم هم بیک مفعول و هم بدو و در شرح ظهیر از تفرشی توضیح این بسیار نموده ام من اراد التوضیح
فلیرجع الیه و حاصل این فقره از غایت وضاحت حاجت تقریر ندارد و در بعضی نسخه بجای
شین معجمه ضمیر در هر دو فقرهٔ آخر یای تحتانی نسبت است ای رزمی و بزمی یعنی صاحب رزم
و بزم و در این صورت معنی این هر دو فقره اینکه بادشاه آنچنین صاحب رزم است که اجل را
در خون افگند و چنین صاحب بزم است که جم را از پیش خود جام می بخشد و معنی آنچنین
افاده یای تحتانی دیگر است و آخر رزمی و بزمی که همزه متلفظ شود و بر این تقدیر صفت باعتبار
حال موصوف باشد و بر تقدیر اول صفت باعتبار متعلق ذات موصوف که رزم و بزم است
فافهم و نسخهٔ سه نثری که اکثر آن بحواشی مولوی غلام جیلانی رامپوری مرحوم علیه الرحمة
و الغفران محشی بود بنظر فقیر مؤلف رسیده چون این مقام بمطالعه افتاد معلوم شد که ایشان
نیز همین نسخه اختیار کرده اند اما معنی این فقرات چنین بر کسی نشانیده اند که سطوتش
زوروَر پنجهٔ شیرشکن الفتش رم از طبع آهو ربا این دو فقره مبتدا است و خبر مبتدا رزمی اجل در خون افگن

بزمی جام بر جم پیماست پس تقدیر هر دو فقره چنین است که سطوتش که زور در پنجه شیر شکن است
آن سطوتش رزمی است که اجل را در خون می افگند و الفتش که رم از طبع آهو رباست
آن الفت او بزمی است که جام بر جم می پیماید انتهی کلامه مؤلف گوید که برین تقدیر زور
در پنجه شیر شکن و رم از طبع آهو ربا صفت سطوت و الفت باشد پس مضاف الیه درمیان
صفت و موصوف واقع می شود و آن شین معجمه ضمیر است یا آنکه در آخر شکن در یا می باید یعنی
سطوت زور در پنجه شیر شکنش و الفتش رم از طبع آهو ربایش و اگر گوئی خود در نسخه دیگر
نوشته که فصل باین صفت موصوف باشد جائز است گوئیم آن فصل دیگر است یعنی موصوفی
مضاف شود و مضاف الیه با این موصوف و صفت فاصل گردد چنانکه شیخ العارفین فرماید
بیت سواد سومنات اعظم دل * خراب چشم شهلائی تو باشد * یعنی سواد اعظم سومنات
دل و مطلق فصل در موصوف و صفت نیست بهر کیف این توجیه خالی از سقم نیست و بهتر همان است
که می نوشتم و بعضی بجای جام جان بنون و بجای جم جسم بسین مهمله بعد الجیم است یعنی جان را
بر جسم می پیماید ای جسم را زنده نظر میکند اما لفظ جان بلفظ پیمودن مستعمل نیست و اگر گوئی در جان
استعاره باشد گوئیم باید شنید که استعمال الفاظیکه مناسب مشبه به باشد در تشبیه و استعاره یا تصریح
بی تردد درست است و در استعاره بالکنایه موقوف بر استعمال است و تفصیلش اینکه مثلاً
اگر گویند فلان ساغر قفل زده بی تامل درست است و اگر گویند فلان عقل زد [illegible] که
زدن بلفظ عقل از کلام اساتذه دستیاب نشود و مبادرت بآن نتوان نمود در کلام مصنف
چنانکه بعد ازین خواهد آمد عفو کار و جرم در و مستعمل شده ما پیروان مسلک اتباع را از ترک ارتکاب
باستعمال آن رواست و اگر گوئی جان پیمودن نیز در کلام ظهوری یافته شده نه در کلام
غیر می گوئیم این یافته شدن اعتباری ندارد چه نسخه مشهور همان جام بمیم است جان بنون

تحریک نسخهٔ انهم غیر معتبره یافته نشده اگر استعمال آن جای دیگر در کلام معتبر آن مساعدت
کند مضائقه ندارد این افاده یادگرفتنی ست و قطع نظر ازین در زنده کردن جسم صفت
بزم چه باشد هم آب تفیش آتش خرمن بندگانش در آب و آتش درین فقره یادکه در فقره
ثانی است صنعت تضاد است که آنرا طباق و مطابقه و تطبیق نیز گویند و آتش در اصل
بکسر است بدلیل آتیش بیای تحتانی خواه آتیش را اماله آن خوانند و خواه آتش را مخفف
این دانند دادیش بدال مهمله و اذیش بذال معجمه نیز آمده و انش نفخه چنانکه از قوافی معلوم
میشود و بنابر استعمال شعر است و درین باب کلام طویل الذیل ست در حل مقامات حروف الحروف
بالاستیعاب گفته ام دران مطالعه کنند خرمن در فرهنگها نوشته اند که بکسر بمعنی توده غله آمده
که هنوز او را نکوفته و کاه از و جدا نکرده باشند و ای طریق استعاره توده هر چیز آمادر خاطر
هیچدان فقیر صهبائی خطور میکند که در اصل بفتح خای معجمه بوده چه ظاهر مرکب است از لفظ
خر بمعنی کلان و من که بمعنی توده هر چیز است پس خرمن بمعنی توده کلان باشد چنانکه
خر پشته اما چون ضمیر متکلم هم است ظرفا ترکیب این آن بلفظ خر نکرده داشته بکسر
استعمال کرده اند و ازین معلوم میشود که بمعنی توده هر چیز حقیقت است و توده غله مجاز
پس بعکس اول باشد والله اعلم بالصواب هم باد تیرش تقصیر مرگ ناگهانی ست
باد بمعنی صدمه و آسیب چون باد گرز و تیر و تفنگ و باد شمشیر و باد رمح و باد رکاب و باد
تازیانه و باد پشت دست و باد سیلی و باد نگاه و باد سنگ و امثله اش از بهار عجم بتفصیل جو بید
و از نهاست که باد جولان اسیر گوید بیت بار ها از باد جولان سمندش سوختیم + میشود
روشن چراغ برق از خاشاک ما + و ظاهر اما خذش معنی نخوت است چه باد بمعنی نخوت و تکبر
هم آمده چنانکه از برهان و جهانگیری واضح است و باد بروت و نخوت و تکبر مردان و باد

نخوت زنان و باد بر بیاهی ابجد یعنی کسی که همه روز فخر خود و منصب خود بمردم عرض کند
و همیشه حرفهای دلیرانه گوید لیکن هیچ کار از و بر نیاید و باد بیاهی فارسی هم آمده و باد هم
بسین مهمله بمعنی متکبر و صاحب نخوت ازین مرکب است پس معنی صدمه و آسیب باد
باشد والله اعلم بحقیقة الحال سفیر ظاهر البسین مهمله بمعنی قاصد و نامه بر است صفیر بصاد
مهمله چه بصاد مهمله بمعنی بانگ مرغ است و این مناسب مقام نیست هم رائیش سروبن
گلشن فتح چنجرش ماهی دریای ظفر مش این عبارت مشعر است نه نثر و فرد است مطلع نیست
تا احتیاج بتبدیل ضرب باعجز تواند بود و بار تکلف بر دوش توان برداشت بن بالضم
بیخ درخت و بمعنی درخت مجاز است چون گلبن و نخلبن و ازین عالم است سروبن هم
کمر سعی بمساعدت عزیمتش حسبیت مش این دو احتمال دارد یکی آنکه چون اهل هنر برای
کسب کمال مدد و همراهی پادشاهی میشوند یعنی هر کسی در باب کسب کمالات چست و محکم
گردیده و هر یک در تحصیل علم کمر بسته دوم آنکه پیش ازین بسبب ناداری و تهیدستی هر کسی
مجال مساعدت بکسب کمالات نداشت و الحال چون بمرحمت پادشاهی از چنگ تهیدستی
رهائی یافتند سعی آنها درین باب چستی و استحکام گرفت هم شکست بیمومیائی تربیتش دست
گوهر در نظرش بی قدرتر از سنگ بیجرا وعده اش بوفا نزدیکتر از موج بدریاست شکست
حاصل بالمصدر و بمجاز مراد موضعی است که شکست دران افتد لهذا درست مقابل آن واقع
شده و الا مقابل شکست حاصل بالمصدر درستی بیاهی باید و در بعضی از نسخ شکسته بها یافته شد
و شکسته نهر بمعنی جزوی از اجزای نهر که شکسته شده باشد اما نسبت باول از کراهت خالی
نیست هم باستعاره بحر کفش ابر را در افشانی و به تشبیه رخساره دلفروزش آفتاب را درخشانی
با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه مش چون

مشهور است که کف ممدوح را بابر و عارض او را بآفتاب تشبیه داده اند نظر بر مجرد همین گفته که اما گهرفشانی ابر و درخشانی آفتاب نتیجه استعاره و تشبیه کف و عارض ممدوح است و اعتنا باین نکرده که تشبیه در درخشانی و گهرفشانی بوده و بس چه تشبیه را وجهی باید که در هر دو مشترک بوده و اینطور مبالغات در شعر و شاعری بسیار بکار میرود و مصراین مشبه با و اقف است از مذاق سخن میتوان گفت که تشبیه در ابر و کف و آفتاب و عارض ممدوح محض در باریدن و صباحت بوده و ابر و آفتاب در اول گهرفشانی و درخشانی نداشت چون کف پادشاه درفشان و عارض او روشن و درخشان بود از همین تشبیه گوهرفشانی و درخشانی در ابر و آفتاب نیز بهم رسید هم سخن باین سربلند که از کوتاهی سقف فلک همچنان خمیده و اند از آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده قدر او فضل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل شست پیمودن است و ریگ صحرا بسبحهٔ انگشت شمردن بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی که بادراک زمان ایشان شرف منقتخر و مستعد اند واجب و لازم است **ش** یعنی هرگاه سخن آنچنان سربلند است که بسبب کوتاهی سقف آسمان صدجا قد خود را خم کرده میرود چه هرگاه سقف کوتاه بود و خوف باشد که سر بکف خواهد خورد خمیده میروند اما آستانهٔ ثنای او آنقدر بلند است که سخن با آن سربلندی بمجرد قصد بوسیدن آن آستان نظر بعدم رسائی منفعل گشته سر خود را در زیر پا کشیده و سر بزیر پا کشیدن بنا بر مبالغه است و الا در انفعال سر را نگون میسازند و مولوی غلام جیلانی رحمة الله علیه نوشته اند که سخن با وجود آن سربلندی که مذکور است در قصد آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده و معمول است که بوقت جستن بسوی مکان بلند سر بزیر پا کشیده می جهند تم کلامه مؤلف گوید هرچند این بزرگ بسوی معنی غریب رفته اما این هرگز معمول نیست که بوقت جستن سر بزیر پا کشند آری اول خمیده می شوند و بعد ازان می جهند پس درینجا نیز حمل بر مبالغه باید کرد و اگر درچنین توجیه انداز را معنی ادا

و وضع وطور گویند معنی مذکور بسیار لطیف شود و این لفظ بامعنی بسیار مستعمل است چه
گویند از انداز ایش چنین مترشح است بهر صورت حاصل فقره آنست که سخن به ثنای
ممدوح نتواند رسید و عبدالرزاق مینی درین فقره نوشته که مصنف از کوتاهی سخن می خواهد
که از مدح انتقال نموده باحوال دیگر پردازد چنانکه فقرهٔ لاحقه دلالت بران دارد و تعداد
فضائل الخ انتهی درینصورت این فقره مع فقرهٔ لاحقه یعنی تعداد فضائل الخ بطور
سرخی نوشته باشد بر مقصود دیگر که ذکر عیش و عشرت زمانه ممدوح و بزم پیرائی اوست
چنانچه قول او بر اهل زمان الخ و تمام عبارت و اشعار مابعدش بدان مشتمل است قوله یا
و یا بکیل الخ کیل پیمانه شت بالضم گره کردن پنجه دست و جمع نمودن انگشتان تا پنجه
دست ظرفیت بهم رساند کما فی برهان و در تفسیر این لفظ بگره کردن پنجه دست تسامحه است
چه این تعبیر بالمصدر راست و شت خود آن پنجه را گویند که بصفت مذکوره باشد سبحه
بالضم مهره ها که عدد تسبیح بدان گیرند کما فی منتخب هم خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن که
در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته بصلای دوام برخوان ذوق حضور و
مائده عیش و سرور نشسته اند ش عرصه بالفتح کشادگی میان سرا و خانه و فارسیان بمعنی
مطلق میدان استعمال کنند و لهذا عرصهٔ شطرنج و عرصهٔ آفاق عرصهٔ بزم آمده کما فی
بهار عجم و مراد از عرصهٔ دکن سواد دکن یا فضای شهر دکن و مراد از دکن بمجاز همان
دارالملک است و الا دکن نام شهری خاص نیست بلکه نام ملک است و دلیل بر مراد
مذکور قوله بصلای دوام برخوان ذوق حضور و مائده عیش و سرور نشسته اند است
قوله که در هر طرف الخ این جمله مصدر بکاف بیان صفت ساکنان عرصهٔ دکن است
و فاعل آراسته و پیراسته ضمیر مستتر که راجع است بطرف ساکنان عرصهٔ دکن و آن ضمیر

ضمیر جمع است که محذوف گشته از آخر آن هر دو فعل یعنی اند چه فعلی که باو تای مختفی
لاحق شود حذف ضمیر جمع غائب از آخر آن جائز است نظیر او تفرشی گوید بیت
نوعروسان مهد پرورناز * همه باهم بخرمی دمساز * جسته از جا بشوخی و شنگی * دست
و پا در حنا ز خوش رنگی * باده نوش می سرور شده * محفل آرای بزم حور شده *
ای جسته اند و شده اند و بعد از فعل پیراسته لفظ بعد ازان نیز مقدر است چه بعد از تای
مختفی که بفعل لاحق شود گاهی بحسب مقام معنی تعقیب نیز مستفاد می شود چنانکه گویند
که فلانی سلام کرده نشست مراد آن باشد که اول سلام کرد و بعد ازان نشست خلا
یکسر میزبانی و این از طرف ممدوح است مائده بمعنی خوان آراسته از مید بالفتح
بمعنی دادن و حضور عبارت است از حضور پادشاه و حاصل فقره اینست که ساکنان
عرصه دکن بامداد غریب نوازی ممدوح در هر گوشه محفلی و در هر طرف مجلسی مرتب
کرده اند و بعد ازان بسبب صلای دوام که پادشاه با ایشان کرده هم بر خوان لذت
حضور او و هم بر مائده سرور و عیش نشسته اند ای حضور پادشاه سرور دوام ایشان
حاصل گردید و در واقع این نعمت عظمی است که بکسی میسر نمیتواند شد و لفظ دوام درینجا نیز
بمعنی مدام است چنانکه سابق گذشت و اگر فاعل آراسته و پیراسته پادشاه باشد پس
کاف در فقرهٔ اول سببیه خواهد بود و ضمیری که راجع بطرف پادشاه باشد واحد بود و نه
مستتر بود در فعل محذوف و حاصل تقریر آنکه ساکنان عرصه دکن علی الخصوص وابسته
چراکه پادشاه در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته بعد ازان ایشان بسبب
صلای دوام از حضور پادشاهی و عیش و سرور حاصل کرده اند و در بعضی نسخه بعد آ
و جبین از به صلاح الخ واو عاطفه نیز یافته و توجیهش ظاهر است هم نوازش روزگار

دایره را که مرکز دایره اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده شش اصول بحرهاے
موسیقی که آن هفده اند و آن مثل بحر اشعار مرکب اند از وتد و فاصله و امثال آن و آنرا
بحر نیز گویند اما بحر اصول که در بعضی از اشعار آمده بمعنی دریاست که بطریق تشبیه واقع
شده نه بحر موسیقی چه در فن موسیقی بحر و اصول یک است و آن مثل مخمس و ترک و ضرب
و دو یک و چار ضرب اصول فاخته که آنرا فاخته ضرب نیز گویند و صاحب بهار عجم گوید که این را
در هند سوم فاخته گویند و امثال این ها است تو در دائره اصول اضافت بیانی است
و دائره همان سطح مستدیر که مصطلح علم هندسه است و آنرا مرکز ضروری است و الا دائره صورت
نگیرد و مرکز و نقطه باشد در وسط حقیقی دائره که نسبت او بمحیط از هر جانب مساوی است
و حرف را مفید معنی اضافت است و تقریر فقره اینکه پادشاه از برای نوازش روزگار از پوست
دائره که برای دائره اصول بمنزله مرکز واقع شده مغز نشاط برآورده و پوست دائره همان
پوست که بر دائره برای زدن چسپانند و حاصل کلام آنکه هر چند در زمان سابق بواسطه
زدن دائره نشاط میکردند اما پادشاه خلاصه و زبده نشاط از دائره نصیبه روزگار کرده در
ذکر پوست و صنعت و مغز تضاد است پوشیده نماند که درین تقریر پوست مضاف می شود
بسوی دایره و بهتر آنست که پوست مضاف نباشد بل که نشاط مضاف بود و دائره
مضاف الیه و نشاط دائره شد نشاطیکه بسبب زدن دائره حاصل شود یعنی نشاطے که
بسبب زدن دائره بهر دم میرسد پادشاه مغز آن نشاط از پوست جدا کرده پوست افگنده
مغز را بزمانیان بخشش نموده و تقریر اول پوست از دائره و مغز از نشاط بوده و درین تقریر
پوست و مغز هر دو از نشاط و لفظ پوست نظر بدایره از مناسبات است و چون متعارف
است که هر چیز با خلاصه و غیر خلاصه نیز باشد و در نشاط همچنان خیال کرده بهر صورت

فاعل بدر چیده ممدوح است وهمچنین فاعل کشیده در فقره ثانی وعبد الرزاق بمعنی جرودور الازم فهمیده
ولهذا گفته که از پوست بدر چیدن مترادف از پوست بدر افتادن است لیکن پیش اهل خبرت خوبی او ظاهر است
بهر کیف استعمال لفظ چیدن بکلمه بدر بغرابت خبر در همین مقام یافته شده اکثر بصله حرف بر می آید بلفظ بدر
از اینجا ثابت شده واین یک سند برابر هزار سند است هم وتارهای قانون که مسطر کتاب نغمات است هم
عطف بر صفحات احوال کشیده شش نسبت رقم کشیدن بتار مجاز است چه قانون را مسطر گفته و
بمسطر نشانها در قاعده کنند وبر نشان مسطر رقم کشند وتشبیه قانون بمسطر باعتبار کثرت تارهاست
وتشبیه خوبی است وچون قانون بمعنی مسطر هم است لفظ مسطر ورقم کتاب از مناسبات واقع شده
هم طنبور در شکار هوش کمند تار بر دوش شش مراد از شکار شکار کردن است چنانکه در این مصرع
حافظ ع شاهباز شکاری مگسی می آید هم نی باجیاد سور در دمیدن صور شش سور بمعنی طوی
ومهربانی وجشنی بود که در ایام عید وعروسی کنند کما فی جهانگیری وظاهر است بدل سور بدال مهمله است
که بهمین معنی است وشاید بالعکس بود و باشد که هر دو لغتی جداگانه بود و در لفظ سور بسین مهمله وصور بصاد
تجنیس مضارع است وتجنیس مضارع آنست که در دو کلمه متجانس حروف مختلف قریب المخرج باشد هم از کیل کاسه
کمانچه مخزن سامعه انبار نغمه شش انبار در اصل بمعنی خس وخاشاک وسرگین آدم واسپ وسایر حیوانات که در
بیخ نهالها توده سازند وفراهم آوردن آنرا در زمین زراعت بریزند تا فربه شود قوت گیرد کما فی فرهنگ وبمعنی مطلق
توده مجاز است ظاهر افزید بار است که انبار هم بهمین معنی است مانند بوسیدن واوسیدن که دستنبو بمعنی خشبو مشهور
معروف مشتق از آنست ودر واندرو ودرون واندرون وانبار بمعنی تالاب هم است چون آب انبار نیز
مستعمل است ظاهر است بمعنی تالاب در اصل همین آب انبار بود که بتخفیف خوانده اند چه آب در اینجا انبار وتوده بود و شتا
که انبار در آب انبار بمعنی توده بود بلکه مزید بار است که افاده کثرت ونمو می کند چون یا بار در رود بار هم نغمه سازان بهم
بسنجیدن تن از تا آنکه هنر انگیز از دوهای خنجر وبین دست شش نغمه ساز بمعنی نغمه نواز چه ساختن بمعنی نواختن نیز آید

میر صغری گوید بیت ز بهر صید نگاهی چه سازی عود و مه چرا شراب نه پیمائی و نسازی
عود و مه ای نوازی عود و ساز بمعنی هرچه آنرا توان نواخت چون نی و چنگ و امثال
آن مشتق از ساختن بهمین معنی و این لفظ در اصل حاصل بالمصدر بوده و باز بمعنی
اسم مفعول مستعمل شده و خزانگی آنچه سزاوار خزانه بود و ترانهٔ خزانگی در اینجا عبارت است از نغمه‌های
که مخترع ممدوح اند و این لفظ باین معنی از مخترعات مصنف است و بس عبد الرزاق بمعنی
در حاصل این فقره گفته که برای سنجیدن ترانه‌های عمده مستعد میباشند انتهی ظاهرا این
گمان برده که هرچه در خزانه نهند عمده و بهتر باشد خبیر نام سازی معروف مختص بهند صاحب
بهار عجم گوید که آن در اصل بین است که چند تار دیگر بران افزوده اند و نوازندهٔ آنرا خبیر نواز
گویند و چون در دو جانب خبیر و بین دو کدوی کلان نصب میباشد تشبیه آن بترازو
تشبیه تام است و چون ساز های مذکور را به ترازو تشبیه کرده نواختن ترانه را بسنجیدن تعبیر
نموده و شاید سنجیدن ترانه خود بمعنی اشتغال ترانه بود بدون لحاظ ترازو چه خیر المدققین
فرموده که هرگاه شخصی اقتران و اشتغال بامری داشته باشد آنکس سنجیدن آن امر صفت
مینماید چنانچه شخصی مشتغل بسخن و نکته را سخن سنج و نکته سنج گویند و شخصی را که همواره در اشتغال
و اقتران با سلاح یا پیرایه باشد او را پولاد سنج و پیرایه سنج خوانند انتهی کلامه اگرچه سنجیدن
باین معنی هم مجاز است و فرق در معنیین آنست که در اول استعاره در ترانه بود و سنجیدن تخییل
و در ثانی استعاره در سنجیدن است و سنجیدن و ترازو از قبیل ایهام تناسب است که قسمی است
از مراعات النظیر و ایهام تناسب آنست که در کلام دو معنی جمع کنند که یکی را بدیگری تناسب
نبود اما یکی را از آن هردو بلفظی تعبیر کنند که معنی حقیقی آن لفظ با آن معنی دیگر تناسب داشته باشد
کما قال الله تعالی الشمس و القمر بحسبان و النجم و الشجر یسجدان نجم بمعنی نباتی است که آنرا ساق

نباشد و بمعنی را با شمس و قمر هیچ تناسب نیست اما معنی دیگرش که کواکب باشد البته
مناسب آن است و چنانکه درین شعر ببیت از دم خلق تو در سدس گیتی ٭ بوی مثلث
بهر مسام برآید ٭ مثلث درین مقام بمعنی نوعی از عطریات است و مناسب سدس مثالی است
که از اشکال هندسی است و آن غیر مراد است و فی ما نحن فیه معنی اشتغال و تراز دراهم چند
باهم تناسب نیست اما مناسب معنی حقیقی سنجیدن با تراز و ظاهر است قم و دزع پیشگان
هشیار مغز بشراب خم مندل سرمست ش مندل بزبان هندی نوعی از دهل باشد کذا فی
برهان قاطع و گویند پکهاوج همانست قم بپاکوبی اصول و دستک زنی تال تارک
اند و ده ملال پامال ش اصول تحقیق آن اول گذشت چنانکه از نظر ناظرین مخفی نیست
تال نام دو ساز کوچک از برنج که خنیاگران هندوستان هنگام خواندگی آنرا برهم زنند
و بعد آن اصول نگاه دارند و رقص کنندگان کما فی برهان قاطع و چون آنرا بدست
برهم زنند لهذا نسبت دستک زنی بدان نموده و در عرف موسیقیان هند دست بر دست زدن نیز باشد که بر آن نگاه اصول
سرود استعمال کنند و این مترادف اصول است و چون پاکوبی در رقص باشد و رقص با اصول شود و لهذا
نسبت پاکوبی باصول نموده و طرفه آنکه در معنی فقره مراعات پاکوبی بکار برده یعنی پامالی فسق اندوه
و ملال و مراعات دستک زنی هیچ نکرده چه پامالی بدستک زنی اصلا مناسبت ندارد و هرچند
میتوان گفت که پامالی مجاز بمعنی برهم و تباه شدن است نه بمعنی حقیقی اما بازهم لفظ
قرین همان معنی حقیقی میخواهد و تقاضا میکند که مقابله فوت نشود قم و به نغمهای نقش
نورس فضای کهن سرای جهان مالامال ش نقش بالفتح در تحفة السعادت نوشته که جنسی است
از اجناس سرود و در بهار عجم گفته که نقش در اصطلاح ارباب نغمه نغمه است انتهی پس نغمه
و نقشهای نورس بود و عاطفه درمیان نغمه و نقش و امی جمع بعد از نقش می باید نه نغمه

بصیغه جمع مضاف بسوی نقش کما لا یخفی و نورس غالب آنست که بمعنی همان کتابست
که تصنیف کرده ممدوح است نه بمعنی نورسیده ورنه بمعنی مشتهری که ساخته اوست پس
آنچه عبد الرزاق بمعنی آن هر دو را اختیار کرده از عدم اعتنا بلی از نافهمی است و شاید که
از نقش نورس رقم های کتاب نورس مراد باشد و بجاز از رقم سخنهای که رقم آن کتاب
بران دلالت میکند درینصورت اضافت نغمه بسوی نقش نورس درست باشد اما خوبی
اول ظاهر است هم زیبس و نغمه انگیزی است ایام سفر و قصد اگر در گور بهرام
شش بهرام نام پادشاهی در ایران که او را بهرام گور میگفتند بسبب آنکه پیوسته شکار گور
کردی او پسر یزدجرد اثیم بود گویند مدت چهار سال در ملک او کسی نمرد و پادشاهی او در دور
زهره بود و چه در زمان او ساز و نوا رواجی تمام داشت کما فی برهان هم شهری مرغ دلها
راست آهنگ که از بام و در شش میرود آهنگ شش یعنی مرغ دلهای خلائق را بسوی
شهری آهنگ می شود که از بام و در او بسبب کثرت طرب و ساز و سرود هنگامه روید
و شهر بدین صفت نباشد مگر بیجاپور که ذکر آن در شعر آخر می آید و بعضی گویند راست آهنگ
مرکب تمام بمعنی کسی که آهنگ قصد او راست باشد درینصورت حرف ربط مقدر بود ای
راست آهنگ است و رکاکت این توجیه ظاهر است هم آوازه امتزاج نغمه آن حال
که موسیقار ساز و مرغ را بال دهد شش موسیقار سازی است معروف که آن از نی های
بزرگ و کوچک باندام مثلث بهم وصل کرده اند و بعضی گویند سازی است که درویشان
دارند و بعضی دیگر گویند سازی است که شبانان می نوازند و جمعی گویند نام پرنده است
و منقار او سوراخ بسیار است و از ان سوراخهای آوازهای گوناگون برآید و موسیقی
از ان ماخوذ است کما فی برهان مولف گوید از استعمال اساتذه همان سازی که از نی ها

کوچک و بزرگ سازند معلوم می شود ظغرا گوید نثر چون نی دو دم موسیقار هم نفس از خود
بزرگ نرم کما فی نحن فیه و حرف را بعد از مرغ بمعنی اضافت ای بال مرغ پوشیده
نماند که در بعضی نسخه سازد مرغ را بال و در بعضی گردد مرغ را بال است و مآل هر دو یک
است هم زبانها از شراب نغمه سرمست ❊ نفسها پای کوبان دست بر دست ❊ ش
پای کوبی در رقص می باشد و دست بر دست نهادن هم رسمی است که در بعضی از انواع
رقص دست بر دست دیگری گذاشته رقص کنند چنانچه شارح نوشته پس با واو عاطفه
محذوف بود یا حال باشد ای نفسها پای کوبان و دست بر دست اند یا پای کوبان آید
درحالیکه دست بدست دیگری گذاشته اند و بهتر آنست که پای کوبان را حال گویند یعنی نفسها
دست بدست اند در حال رقص چه در فارسی صیغهٔ حالیه اگر با الف و نون آید مثلاً گویی فلان
سلام کنان نشست و عذر کنان برخاست هم تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت ❊ تذرو نغمه
در کام و زبان ساخت ❊ ش تذرو بذال معجمه مرغی است صحرائی شبیه به خروس و آنرا
تذرنج بجیم بیجا هی واو نیز گویند و مشهور بدال مهمله است اما موافق قاعدهٔ مقررهٔ ایشان که
هر دال که ماقبل آن حرف صحیح متحرک یا حرف مده بود ذال معجمه است و الا مهمله تذرو بذال
معجمه اقوی است و لهذا ابرهان در فصل ذال معجمه آورده هم خموشی را در آورده به آواز ❊ نورس
شهریار نغمه پرداز ❊ ش نورس نام کتاب ممدوح و بای موحده برای استعانت و به آواز
آوردن گویا کردن و شاید بدل بآواز کردن باشد چه خموشی را مبدل بآواز کردن مناسب
است و گویا ساختنش از قبیل شب بروز آوردن که مبدل کردن شب بروز است لیکن فرق
است ازین تا چه شب بروز آوردن آن است که آنقدر بیدار ماند که روز نمایان شود و در ما نحن
فیه آنچنان نیست یا خود زوال خموشی مقصود است و پس شاید که از خموشی شخص ساکت مراد بود

پس گویا ساختنش ظاهر است و از نوری اگر شهری مراد بود که ساختهٔ ممدوح است
کما اراده الشارح یای موحده ظرفیه خواهد بود و هم گر اکسیر سرور و سور سازند ۞ زخاک
پاک بهجا پرور سازند ۞ ش یعنی سور و تحقیق آن اول گذشت و فاعل سازند خلق
هم اگر به رسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب بزم و رزم و رعایت غرم و حشم کما ینبغی آ
در شان او و تشریفی است به قدر او کما ینبغی قیام و اقدام نماید چه عجب ۞ ش اگر به رسوم
الخ شرط است و چه عجب جزای آن هم عجب آنست که در هر فن مثل و ساز و خط و تصویر
که ذو فنونان عصر قرنها مشق بی قرینگی بر زانوی جد و جهد نشسته و منشور هنر در دست
کرده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان شکسته اند باندک توجهی در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته
ش لفظ عجب مبتدا است و کلمهٔ آن با کاف که بعد از وست اسم موصول است و بار علم
امتیاز هم مبتدا و افراشته خبر آن و عبارت در هر فن الخ و باندک روزگاری مع مابعد خود
متعلق بخبر این مبتدا و خبر جمله اسمیه گشته صلهٔ آن موصول شده و موصول با صله خبر مبتدای
عجب ذو فنونان الخ جمله معترضه ایست در صفت فن هر کیفیت ساز یعنی آنچه او را نوازند کما
مر و ساز و خط و تصویر را فن گفتن مجاز است و مراد از آن ساز زدن و خط نوشتن و تصویر
کشیدن است قرن بفتح مدت سی سال یا هشتاد سال یا صد و بست سال یا صد سال
و این درست تر است چه پیغمبر صلی الله علیه وسلم طفلی را فرمود که عش قرنا و آن طفل صد سال
بزیست کما فی منتخب قرینه آنچه محاذی یکدیگر باشد در بنا و عمارت و فارسیان بمعنی مثل و
مانند استعمال کنند بر این قیاس بی قرینه بمعنی بی مثل صائب گوید بیت مژگان ز رود خانه
بر آمد از سینه است ۞ الماس در خراش جگر بی قرینه است ۞ باقر کاشی — ماتیره شبیم و در
جهان نیست ۞ امروز کسی قرینهٔ ما ۞ و این مجاز است کذا فی بهار عجم و اضافت منشق

بطرف بیقرینگی بادنی ملابست است ای مشتق کردند که بسبب آن بی قرینه و یکتا شدند منشور فرمان مناشیر جمع ان نشر یا بالفتح پراگنده کردن و این لفظ در نسخ معتبره بنظر نمی آید اگر باشد بمعنی است که منشور درست کردند برای اینکه ہنر ایشان نشر و پراگندگی یا بد و شهرت گیرد و عبد الرزاق بمعنی چنین نوشته که ہنر را از پراگندگی جمعیت بخشیده و نشر را بالفتحتین بمعنی پراگندگان و پراگنده گرفته و لهذا احتمال دیگر چنین بر آورده یا آنکه ہنر ہای ہر گونه کسب نموده از جمعیت فنون و بی همتائی خود مجاز اند انتهی بر مصنف پوشیده نیست که در توجیه اول پراگندگی گرفته که حاصل بالمصدر است و حال آنکه معنی آن پراگنده است و در توجیه ثانی اضافت نشر بسوی ہنر بیانی است و اہل مذاق رکاکت توجیهین را خاطر نشان دارند بهر کیف منشور درست کردن بمعنی محضر درست کردن است بر کمال ہنرمندی خود کلاه شکستن و کلاه گوشه شکستن و کلاه گوشه بر آسمان شکستن عبارت از اظهار فخر و تکبر است وجه آن در اصل کج کردن گوشه کلاه است و آن ناشئ از تکبر است اما اینقدر هست که در پسین مبالغه در تکبر زیاده است و اضافت کلاه بسوی تفاخر بادنی ملابست است مقصود آنست که بسبب تفاخر لب هم و در زبانها به تحسین خود سخن نگذاشته نشش یعنی در زبانها مردم سخنی باقی نگذاشته که الحال در وصف او ادا کنند ای سخن تمام در وصف ممدوح صرف شده و شاید که سخن بمعنی اعتراض باشد یعنی در فنون مذکوره چندان بکمال رسیده که زبان کسی سخن در ان نتواند کرد و ممکن است که چنین گفته شود که در تحسین خود سخن را در زبانهای مردم مهلت نداد یعنی ادای مدح و تحسین او بچنان دشوار است که هیچ سخن آرا اجازت نداده که در تحسین او باشد و گفتنش بمعنی لب بیارا آید چنانکه گوید **بیت**

اضطرابم نگذارد که نشینم جائے ۰۰ انتظارم نگذارد که ز جا برخیزم ۰۰ ای مهلت نمیدهد در صورت

حرف را بعد از سخن مقدر باید کرد و عبد الرزاق بهنی نوشته که در زبان مردم سخن تحسین
خود نگذاشته یعنی متوقع تحسین کسی نشده و این کمال لائق تحسین ندانسته یا آنکه نوعی
درین فن ممتاز شده که زبان مردم از وقوع چنین امر شگرف چندان متعجب و متحیر شده است
که از تحسین گفتن وامانده انتهی مؤلف گوید توجیه اول نظر بقبول او کلاه گوشه تفاخر النح
خوب بنظر می آید چه درین صورت حاصل فقره چنین خواهد بود که ذو فنونان عصر در ان فنون
با همه مشق و جد و جهد و مدتها در از کمال بهمرسانیده برای اظهار کمال خود منشور نوشته و تکبر
و غرور بکار برده ممدوح ما با آنکه توجه قلیل و زمان اندک از همه ممتاز شده و با اینهمه
این کمال را شایسته تحسین ندانسته ازینجا معلوم شد که علو همتش تا چه غایت خواهد بود و توجیه
ثانی در اصل همان توجیه اخیره است که ما کرده ایم الا آنکه تعجب و تحیر را دیگران افزوده
و بر حاشیه این کتاب تقریر مولوی غلام جیلانی رام پوری چنین مرقوم بود که تحسین آنرا
گویند که در ان مبالغه باشد یعنی تعریف بادشاه بیان واقع است نه تحسین تم کلامه
مؤلف گوید ظاهر مراد آنست که در زبانها سخن را در تحسین خود نداشته بل در بیان واقع
داشته چه از غایت کمال او هر چه گویند بیان واقع و نفس الامر خواهد بود و شاید در ضبط تقریر
از محرر تقصیر رفته اما تحسین را علی الاطلاق بنا بر مبالغه گفتن ضرورت ندارد آری بیشتر
عادت تحسین کنندگان اینچنین است و در بعضی نسخه پیش از قوله تحسین النح لفظ بخبر یافته میشود
ای بخبر تحسین او هیچ سخن در زبان خلائق نیست و اگر است در تحسین اوست و بس هم
شهنشاه سخن آفرین خواندنش بیان واقعش اضافت در بیان واقع لازمی است
با این صفت متصف کردنش محمول بر مبالغه نیست بلکه بیان چیزی است که وقوع یافته
است هم مهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع شش مراد از لفظ صانع درین فقره ذات

ممدوح است که صنایع مثل ساز و غیره از وظاهر میشوند و تقریر فقره اینکه مهارتی که ممدوح
در صنایع بهم رسانیده دال ست برینکه درین فن قادر است و لفظ قدرت بیشتر بمعنی استعمال
می یابد که دران فن بانحای شتی تصرف میتواند کرد وظاهر است که هر که در کدام امر مهارت
تام داشته باشد بر هر نوع تصرفات قادر می گردد و صانع بمعنی حق جل و علا چنانکه میگویند
چندان لطف نمید هد خرد خرده کار قلم بند نقش پیرو ارایش شش خرده کار مترادف ریزه
کار آنکه کار باریک بیساخته باشد و قلم بند سازنده قلم و درینجا مراد ازان نوکری باشد که
قلم از مو تیار کرده بمصور و هد و در اضافت احتمال ست که در واقع تمام قلم بند اضافت ست
و احتمال ست که در اصل قلم مضاف است و بند فاصل توجیه اول چنین که قلم بند است برای
نقش پردازی و توجیه ثانی چنین است که سازنده قلمی ست که بواسطه آن قلم نقش پیرداز
میکنند صم و عقل رنگ آمیز صدف وار صورت سازیش شش رنگ آمیز آنکه رنگها را برای
تصویر کشی باهم آمیزد چه بعضی رنگ از ترکیب رنگها حاصل شود مانند سبزها مثال آن و
ترکیب صدف وار صورت سازیش از عالم قلم بند نقش پیرو ارایش هم بجلا پردازی چشم
کور سواد ان بمیل قلم در سرمه سائی شش جلا بفتح و مد بمعنی زدودن و پرداز مترادف است
چه پرداختن در بیهان بمعنے جلا دادن آورده پس پرداختن جلا چه باشد مگر آنکه پرداختن
اینجا بمعنی مشغول خواهد بود یعنی اشتغال جلا و جلا پرداز آنکه بسرمه مشغول بود پس حاصل جلا پرداز
و سرمه سا بمعنے سرمه آلودگی باشد ای برای سرمه آلودگی کور سواد آنکه بر خواندن رقوم و
حروف قادر نباشد و سرمه سا بمعنے سرمه کشیدن پس متعدی باشد و گاهی لازم هم آید مانند
چشم سرمه سا و نگه سرمه سا یعنی سرمه آلود چنانکه گوید هم نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود به
گر بکر شمه سر دهی ترکش سرمه سای را + دیگری گوید ع آنرا که می کنند نگه سرمه سا سوسته اند

شاید سائیدن چنین سحق سرمه باشد و چون غایت سائیدن کشیدن آنست در چشم
مجازاً بمعنی کشیدن استعمال کرده اند و حاصل فقره اینکه حروف و نقوش تحریر نمیکنند بلکه میل
قلم در چشم کور سوادان سرمه میکشد تا چشم ایشان جلا پذیرد پس بای موحده در قول او
بجلا پردازی بمعنی برای است هم و به نبض گیری تار طنبور در علاج علیل نهادان در
مسیحائی شش بای موحده در لفظ به نبض گیری برای استعانت است و متعلق بمسیحائی
پس حاصل فقره بر تقدیر اول آن باشد که ممدوح که برای علاج علیل نهادان نبض
تار طنبور گرفته باستعانت آن نبض گیری در مسیحائی است و بر تقدیر ثانی اینکه باستعانت
نبض گیری تار طنبور در مسیحائی است و آن مسیحائی بران علاج علیل نهادان است
و شاید که بر تقدیر ثانی بای بعلاج را ظرفیه گویند یعنی در امر علاج علیل نهادان حکم مسیحا
دارد این خبر صحت شان بوقوع نمی آید و فرق در توجیهین باریک است فافهم هم خط
بندگی خطش در بغل چهره لاله رویان شش خط بندگی بمعنی خط غلامی و خط چهره معشوقان را
بخط غلامی استعاره کرده یعنی خط بر چهره خوبان نیست بلکه چهره ایشان چون غلامی خط
ممدوح اختیار کرده از خطی که بر آورده خط غلامی آن خط در بغل خود دارد در ینصورت
تشبیه خط بچهره واقع شده و آن در زیبائی خواهد بود اگر بخط می بود خوب می بود هم
تار از سازش بر دوش طره مرغوله مویان شش طره را هم تار دوان قرار داده و هم
حامل ان و این کمال بلاغت است از عالم نقارچی رعد و نیزه باز قزگان هم نقاره
و نیزه است و هم نقارچی و نیزه باز و همچنین لفظ و همچنین لفظ بلفظ زلف خوب واقع هم
با توقیع خامه عنبر شمامه اش عطار دریاچه چاره جز بر سر خط فرمان نهادن شش توقیع نشانی
که بر نامه کنند کذا فی منتخب شمامه بالفتح گلوله باشد مرکب از عطریات که بجهت بوییدن در دست

گیرند و آنرا در فارسی دستبوی گویند اما اینجا بمعنی بوی است چه شمامه بمعنی بو نیز آمده
کما فی منتخب و عنبرین شمامه در صفت خامه باعتبار تحریر سخنهای خوب است که چون
بوی عنبر تفریح طبیعت و تقویت دل کند و ظاهر امقصود ازین فقره آنست که عطارد
با آنکه منشی فلک است و در امور عالم مداخلت تام دارد اما هرگاه خامه ممدوح بجهت
اجرای امور توقیع بر فرمان بادشاهی ثبت کند او را دران باب بهیچ وجه مجال چون و چرا
نباشد و بی تامل اطاعت آن بجا آرد اما چون تجمیع نگریسته شود باینمعنی منافی مقام است
چه مقام مقام توصیف تصویر و خط و ساز ممدوح است نه مدح جلالت و عظمت بادشاهی
چنانچه جمله فقرات اینمقام برهمین معنی دلالت دارد پس توجیهش چنین باید کرد که خامه اش
در باب نگارش خط بآن مرتبه رسیده که هرگاه فرمان خویش را توقیع نگار دعطارد فرمانش
بجا آرد درینصورت خامه او را خود بادشاه قرار داده و فرمان هم از دست نه از بادشاه
هم و بمشاهده پرده سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن پیش نظر به استعمال
لفظ غیر با حرف از معلوم میشود که از اینجا یک از مانده چنانکه بای موحده و در و بر و برای
جاها می ماند و تفصیل آن گذشت و مثال استعمال غیر بحرف از سعدی میگوید بیت غیر
از تو ملاذ و ملجائیم نیست ٭ هم در تو گریزیم ار گریزیم ٭ دیگری گوید ٭ چه دست آویز دارد
دست دشمن ٭ بغیر از جان که پا انداز شاه است ٭ اما بعد از تامل دریافت شده که چون
استعمال آن بدون حرف از نیز هست ضرورت حذف ندارد ع غیر حسرت کیست تا
از من ستاند داد من ٭ از پرده بدر افتادن بدو معنی است یکی مخالف سرود سرائیدن
دوم بیخود و رسوا شدن که در کمال بی اختیاری و بی تابی سر زند اما باینمعنی نشستن زبان
نشایان باشد و آن درینمقام خود هست چه زهره متصف بصفات زنان است چه آنرا

لولی گویند و لهذا بر چارچ آنرا مطرب پنج شویه گفته و پنج شویه باعتبار کواکب پنجگانه
باقی است سوای آفتاب چه کواکب ششگانه را سوای آفتاب شش خاتون و شش بانو
نیز گویند چنانکه از برهان ظاهر است در صورت اول حاصل فقره اینکه زهره مجبور مشاهده پرده ساز
او نقد دست و پا گم میکند که مخالف قانون سرود سرائیدن میگردد دیده میشود که هرگاه
صاحب کمالی بر عرصه باشد دیگران از رعب او دست و پاچه شوند و در اظهار آن فن از ایشان
فتور افتد و درینجا کمال مبالغه بکار برده که در هنگام نغمه پردازی ممدوح چه بلکه هنگام دیدن
پرده سازش چنین و چنان میشود چه خوبی پرده ساز و لاف دارد که همچو کامل خواهد بود
و بر تقدیر ثانی اینکه بمشابه پرده ساز او غیر ازین کتاب که بتاب و تجو شده از پرده
بدر افتد چاره نیست و این از روی کمال شوق باشد هم قلمش ماشطه صفحه دهر بود نقشش
منتسخ چهره یار بنقش ماشطه بمعنی مشاطه و انتساخ بمعنی نسخه گرفته شده یعنی قلم او آرایش
صفحه دهر میکند و رقم او از چهره معشوق نسخه گرفته شده است مقصود آنست که رقمش
مانند چهره معشوق است نهایت آنکه اندکی کمی در نسخه باشد و اگر بمعنی رو کننده گویند مبالغه
زیاده متصور است لیکن انتساخ باین معنی نیامده اما اگر از روی تصرف باشد امکان دارد
مانند تضعف بر وزن تفعل بمعنی ضعیف شدن یا آنکه باین معنی ازین باب نیامده و انتصاف
از امثال بمعنی انصاف کردن یا آنکه استعمال آن از باب افتعال است سعدی گوید شعر
شریف اگر متضعف شود خیال مبند * که پایگاه شریفش ضعیف خواهد شد حافظ شیرازی
علیه الرحمة گوید ع حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس * و ز انتصاف آصف جم اقتدار
باید دانست که این شعر فردی علحده است و بعد ازین شعری علحده و در بعضی نسخه
بجای یار مهر یافته شده و آنچه بعضی را در قافیه مهر تردد است زائد است چه در بعضی

بمقام اختلاف حرکت ما قبل باشد قید آمده است چنانکه **بیت** همه دانند کاین کس
در همه عمر **نکرده** هیچ قصد گفتن شعر **و** آنچه عبد الرزاق یمنی گفته که صحیح آنست
که عبارت منشور وست غلط کرده **هم** ز خطش سرمه پرورِ چشم دیدن **و** ز سازش حلقه
در گوش شنیدن **ش** سرمه پرور از پروردن بمعنی پرورده سرمه است پس معنیش
چنین باشد که چشم دیدن از خط او بسرمه پرورده و پرورش چشم از سرمه حصول روشنی
آن است که شاید که بر بجای موحده از بردن و در بدال مهمله حرف ظرف بمعنی فی و چشم
موقوف الآخر و فاعل برون آمدن و دیدن باشد یعنی دیدن از خط او سرمه برنده است
در چشم و در بعضی نسخه بجای سرمه پرور سرمه بهمزه ملینه است و حرف ظرف بعد ازان
یعنی در چشم دیدن از خط او سرمه است و حلقه در گوش در مصرع ثانی تمام مرکب بمعنی مطیع
و فرمانبردار مقصود نیست بلکه بمعنی است که از ساز او در گوش شنیدن حلقه است و اگر
در آخر گوش یای وحدت باشد یا حلقه در گوش بمعنی مطیع و فرمانبردار هم میتواند شد یعنی
بسبب ساز او شنیدن یک فرمانبردارست **هم** بفر تاج او سوگند خورشید **و** بتار ساز
او پیوند ناهید **ش** سوگند خورشید سوگندی که خورشید خورد و پیوند ناهید پیوندی که
ناهید را بچیزی باشد و بر حاشیه یک کتاب این توجیه مرقوم بود که سوگند بفر تاج او
بعینه سوگند خورشید است و پیوند بتار ساز او بعینه پیوند ناهید پس بقرینه سوگند و پیوند
که مذکور است یک سوگند و پیوند دیگر محذوف باشد در صورت تشبیه تاج و تار بخورشید
و ناهید خواهد بود اما تحصیل این معنی وقتی است که زاید از معنی ظاهر عدول است بی ضرورت
هم چکید خوان خامه بر دارد با انشا عطارد و در دو آتش قطره آسا **ش** فاعل چکید
عطارد است و قطره آسا ب تشبیه هرگاه مدح قلم او انشا پردازی بر دارد عطارد

برای روانی مداد او مانند قطرهٔ آب در دوات او می چکد پس هرگاه سامان تحریر
او چنین باشد تحریر او خود در چه مرتبه خواهد بود و این است تقدیر معنی این شعر و تکلفات
دیگر که عزیزان بکار میبرند زحمت عبث است عروس صفحه را خطش نگاریست +
حروفش گرچه هر یک خود نگاریست ش نگار در اصل بمعنی نقش است و بمجاز بمعنی
بت استعمال یافته و چون بت بمعنی معشوق مستعمل است نگار نیز باین مستعمل شده پس این
مجاز در مجاز باشد و صاحب بهار عجم گوید چرا که صنم نیز نقشی هست غایتش صنم نقش و صورت
سایه دار است و نقش اکثر اوقات بر تصویر رنگ اطلاق کنند و باز گفته که نیز رنگی که از
حنا و نیل سازند و زنان دستها را بدان نقش کنند و در عرف حال بمعنی معشوق حنا دار
مستعمل است انتهی مؤلف گوید تخصیص این معنی از کجا متحقق باشد بلکه هر کجا نگار استعمال می یابد
بمعنی معشوق معلوم می شود پس مرجع همان اول باشد و از مجد الدین قوسی نقل کرده که
در بردم طرفه اصطلاحی است که پسران لوند را دلبر و زنان قحبه را نگار خوانند و این دو لفظ
از معنی وصفی مهجور الاستعمال ساخته اند انتهی بهر کیف در مصرع اول بمعنی نقش حنا است و
در مصرع ثانی بمعنی معشوق و قوله حروف او عبارت از اشعار مصنفهٔ ممدوح است و حاصل
معنی فقره این که اشعار او هر چند در خوبی و آرایش خود بمنزلهٔ معشوق اند و حاجت به آرایش
دیگر ندارند اما خطی که می نویسد برای عروس صفحه نقش و نگار حنا است ای صفحه بخط او آرایش گستر
می یابد م نقط بر حرف فهمائش دانه چیده است م چنین دامی نگه گیری که دیده است ش
اگر یای تحتانی در نگه گیری معروف باشد پس دام نگه گیری بمعنی دامی که نگاه را بآن
گیرند پس اضافت بادنی ملابست باشد و اگر یای مجهول بود نگه گیر صفت دام خواهد بود و
این حروف عبارت است از حروفی که بخط خود می نویسد نه حروف اشعار مصنفهٔ او و نگه گیر[ی]

حرف امر وقوعی است چنانکه گیری حرف عبارت است ازانکه بسبب کمال خوبی آن
فروشد نگهه تا وهم پدیدن آن متوجه ماند و دل نخواهد که نگاه ازو بازگیرند هم کمر چون در
فن صورتگری بست * قلم از طرهٔ حور و پری بست * ش قلم بستن از مو مهیا کردن
قلم است از مویچه مصوران موها را بسته قلم سازند و لطافتی که نسبت بموهای دیگر در طرهٔ
حور و پری است ظاهر است درین شعر کمال لطف صنعت ممدوح بیان میکند که مو قلم او از
طرهٔ حور و پری است پس تصویرش در چه مرتبه لطیف خواهد بود و هم ز نقاشی برنگ چهره
آراست * که نقش ساده اش چهین رونما است * ش برنگی بمعنی بانیطور و بدین مانند
است و الا برنگ اگر مرکب باشد از بای الصاق و رنگی که بآن تصویر کشند سادگی نقش
چنانکه در مصرع ثانی گفته صورت نمی بندد و چهره آرا که بمعنی مصور و کلمه ست و حرف ربط
است نه جزو کلمه آرا است که ماضی آراستن باشد یعنی آراینده چهره برنگی است اما درین
تقدیر قوله ز نقاشی حشو می شود و چهره برنگی چهره آرا است کافی است و شاید که چهره آرائی عبارت
از ظهور رنگ سرخی باشد که بوقت بشاشت بر چهره نمایان شود و ظهور کمال صنعت را ظهور
آثار بشاشت بر روی صانع آن لازم است پس این از قبیل ذکر چهره لازم دارد و ملزوم
خواهد بود و چه از ذکر چهره آرائی مردمان کمال نقاشی اوست ای از نقاشی برنگی کامل است
الخ هم نگیرد طایر شش بر صفحه آرام * نسازد گر برایش مهر خود دام * ش ای طایر
تصویرش هم اگر بلبل گشت آواز نشنود و هد آواز سراپرواز نشنود * نقش پرداز بدال مهمله
در اصطلاح مصوران آنست که اینها ابعد رنگ کردن خطها بسیار باریک بران کشند
تا ملائمت پیدا کند سلیم گوید فرد چو جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت * صورت آئینه را
نقاش کی پرداز کرد * کمانی بهار عجم * معنی شعر آنکه اگر ممدوح تصویر بلبل می کشد ای

مخاطب از ان بلبل او از نیستو یعنی آن تصویر را گویا می کشد و آواز را نیز پرواز می دهد آ
تصویر او از نیز میکشد چه پرواز بعد از کشیدن تصویر میشود و مراد از آواز مطلق آواز است
نه آواز بلبل تصویر که در مصرعهٔ اول گذشت و فقیر الله قادری از آواز همان آواز بلبل مراد
داشته و بعضی پرواز بو او گویند ای آواز بلبل مذکور را پرواز میدهد یعنی آوازش تا بد و رسید
و این توجیهی است رکیک هم زنگ گلچینان باغش فصل خورداد * شگفته غنچه ها از جنبش
باد * پس خورداد ماه سوم است از ماه شمسی * و آن مدت ماندن آفتاب است در
برج جوزا و این ماه آخر بهار است اما در کلام بعضی بلکه مصنف نیز مثل ماهای دیگر که در
کمال بهار باشد استعمال یافته کما قال خرمی اردی بهشت و خورداد بر بار کما سیجیء پس معنی
این شعر چنین باشد که فصل خورداد که موسم بهار است از گلچینان باغ تصویر اوست و
آن باغ چندان استعداد نشو و نما دارد که غنچها آن باغ از وزیدن باد می شگفند و تکلیف
بهار چون از معنی غافل بوده در جواهر الحروف این شعر را در مثال حرف اندا جلیه آورده
و فصل خورداد را ظرف قرار داده و تقریر آن چنین نوشته که برای گلچینان باغش در فصل
خورداد غنچها از جنبش باد می شگفد ای با آنکه خورداد از ماهها قرب خزان است اما در آن
ماه هم از باغ تصویر برای گل چینان غنچه ها می شگفد اما ظاهر است که تکلفی بیش نیست هم
چو او کس صورت معنی نپرداخت * بدعوی لیک چون مانی نپرداخت * پس ظاهر آنست که
تقریر معنی این شعر غیر ازین نیست که مثل ممدوح صورت پردازی معنی از کسی صورت نبسته
ای جمله مصوران صورت سازند و او معنی را تصویر می کشد و با وصف آنکه مانی فقط صورتساز
بود دعوی کمال خود میکرد و ممدوح ما باین کمال دعوی نکرده هم هنر پرور هنر گر در عمر سربرآید
که آید سر زبان بی تمیزی * پس سرآمد یعنی آخر شدن ای هنر پرور را بگو که در عمر عزیز زندگانی

کن از بهر آنکه زمانهٔ بی تمیزی سپری شد چه در زمانهٔ سابق اهل روزگار بسبب بی تمیزی
در هنر و بی هنری فرق نمیکردند لهذا اهل هنر خود را ذلیل بسر میبردند و الحال آنچنان نیست
پس اهل هنر را عزت و اعتبار دست خواهد داد و هم هنر کو خنده ها در لب به انبار ٭ ز اشک
غم تن فسردگان بیفشار ٭ ش بانبار امر از انباشتن بمعنی پر کردن افشار امر از افشاردن
که چیزی را سخت بهم کوفته زور کردن باشد تا خلاصه آن بزور دست بیرون آید و این را
بعربی عصر گویند بیت آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا ٭ هر قدر افسرده دل را
بیفشارم ترا ٭ گویند اول قائل این شعر بجای آرزو دارم سخت میخواهم گفته بود شخصی
بر سخت فهمی اش تمسخر کرده بظرافت او این لفظ را بآرزو دارم بدل کرد آمدم بر اینکه ظاهرا
افشردن مخفف افشاردن است پس افشردن بفتح شین معجمه باشد و آنچه ٹیکچند بهار
افشردن بوزن افسردن که بضم سین مهمله است نوشته محل نظر باشد هم آنچه تا غایت روزگار
مضایقه در کم هنر نهاده کرم بسیار دست بخشش و تلافی آن کشاده ٭ ش تا غایت یعنی
تا حال مضایقه در تنگ فرا گرفتن کم بمعنی اندک مقابل بسیار و برای نفی نیز مستعمل است
سعدی گوید بیت اگر مرد عشقی کم خویش گیر ٭ و گرنه سر عافیت پیش گیر ٭ یعنی خویش را
معدوم کن پس کم هنر بمعنی عدم هنر و نفی هنر باشد و در بعضی نسخه کمی هنر بیای تحتانی بعد از لفظ
کم و در بعضی کم هنری ٭ بیای تحتانی بعد از لفظ هنر واقع است و این از آنست که بمعنی لفظ کم
اطلاع ندارند و حاصل اینکه هر قدر زمانه تا حال تنگی و سختیها در باب نفی هنر نهاده ای سختیها
بر روی کار آورده تا هنر از دنیا مفقود شده و همانقدر کرم ممدوح تلافی آن نموده چه بسبب فیض
کرم او فراغ کلی حاصل شد و از ین سبب در تحصیل هنر مساعی جمیله بظهور رسانیدند و عبدالرزاق
بعضی بمعنی نسخه کم هنری گرفته و معنی آنچنین نوشته که تا اینوقت در کم هنری تنگی نهاده بود حالا

کرم او عوض آن نموده از کم هنر تنگی را در ربوده یعنی در عهد او بی‌هنر شده کم و کم هنر خوشحال
و فارغ البال اند و یا آنکه ممدوح در حق بی‌هنر بسبب کم هنری و تنگی اوقات او زیاده توجه
و بخشش مینماید انتهی کلامه مؤلف گوید که توضیح توجیه اول اینست که تا اینوقت زمانه اهل هنر
را بسبب دانش و کاردانی او در فراخ عیشی داشته و کم هنر را بسبب ابلهی و بیدانشی
او تنگدست گذاشته ممدوح ما چنان کرم کرده که هر دو در فراخ عیشی مساوات بهم رسانیدند
و توضیح توجیه ثانی اینکه بر قدر زمانه تنگی در اوقات می‌آورد ممدوح ما همانقدر بخشش کرده
آن بی‌هنر را علی الرغم زمانه فراخ عیش ساخته و بر عقلا ظاهر است که این معنی از عبارت مضائقه
در کم هنری نهاده بر آوردن کم هنری او دست باز نگاه نکردن باینکه در زبان اهل سخن خود
این معنی شایع است که زمانه در حق اهل هنر عداوت میکند و در حق بی‌هنران صداقت و نیز
اگرچه مبالغه در کمال بخشش ممدوح ظهور یافت اما فی الجمله اهانتی از نسبت بی‌هنرپروری بسوی
او عاید گشت با وصف آنکه هر دو توجیه منافی مقام نیز هست چه اشعار سابقه و فقرات لاحقه
بر ذکر هنروری و قدردانی اهل کمال مشتمل اند و بر اهل فهم پوشیده نیست که معنی فقره‌ها نسبت
که فقیر نوشتم هم تمنای ارباب هنر به پیرایه التفاتش معشوق حصول است ش معشوق مضاف است
بسوی حصول ای حصول عاشق تمنای ارباب هنر شده هم و از اهل استعداد نکته بکسبی
و گل بگلزاری قبول ش درین فقره کمال بیان قدردانی ممدوح است کما لا یخفی پوشیده
نماند که قبول بالضم بمعنی پیش آمدن مصدر است و مستعمل در معنی مفعول چنانکه تبدیل بمعنی
مبدل و یای موحده در لفظ یکتایی و بگلزاری بمعنی برابر است و تقریر معنی فقره ظاهر است
هم خار در راه هنر در پایی که خلید که شگفتگی همچنش باغ باغ گل مراد از آن نچیدش خار در راه
هنر عبارت است از رنج و مصائب که طالب را در راه هنر رو دهد و شگفتگی و باغ گل از مناسبت

وچون خار در پای خلد حصول مصائب را نظر بتشبیه خار خلیدن در پا تعبیر نموده و تلخیهٔ
مشقت کسب کمال که چشید که بچاشنی رافتش مصر مصر قند مراد بکام نکشیدش در بعضے
نسخه در کام و دهان نکشید و در بعضے بکام و دهان در نکشید یعنی در نسخهٔ اول حرف در قبل
از لفظ کام است و در نسخهٔ ثانی بای موحده بر لفظ کام و حرف در بعد لفظ دهان و قبل
از نکشید که فعل ماضی است و حرف در بر تقدیر نسخهٔ اول برای ظرفیت است و بر تقدیر
نسخهٔ ثانی زایده و بای موحده بکام برای ظرفیت و این مذهب جمهور است و نزد متاخرین
برای تفسیر معنی بای موحده از ظرفیت و استعلا پس اگر بعد از یا کلمه در باشد معلوم شود
که یا برای ظرفیت است و اگر بر باشد برای استعلا و فرق است ازین در تا آن
در که بعد از اسم آید و فعل بعد از ۀ نباشد چه این در احتمال دارد که بسبب کثرت استعمال
بالفعل کالجزء گردیده باشد مثل درکشیدن و درباختن و دریافتن و درزدن و امثال
آن بخلاف آن چون بدریا در و به بر و تفصیل آن در رسالهٔ حل مقامات جواهر الحروف
[illegible] در فایده علیحده ضبط یافته من اراد التحقیق فلیرجع الیه و در [illegible]
[illegible] پنهان نگردید که نمیر [illegible] آشکارا یان عشقی نور زیده [illegible] او از حسن [illegible] پنهان گردید
که شاهد [illegible] موجود باشد و کسی [illegible] اطلاع شود پس میگوید [illegible]
[illegible] نگذارند و آن [illegible] از اختلاط [illegible] پوشیده نماند که [illegible]
[illegible] حسن [illegible] و مراد از آشکارا عشق [illegible] است که [illegible] اقبال [illegible]
مخفی نمی باشد و با همگنان در میان نمی شود که درین [illegible] اینقدر راز [illegible] است و در پنهان
و آشکارا صنعت طباق است هم اگر از تحقیق یا موجه آنچه جاری تحریر نیز است یا از
جلوهٔ آتش خاتی بقاعدهٔ مرغوله انگیز تعریف این گرم نفس است و بتوصیف آن تر زبان

ش هنجار با جیم ابجد بر وزن زنگار بمعنی راه و روش و طرز و قاعده و رنگ و لون
و بمعنی جاده و راست و بعضی راه غیر جاده را گویند لیکن مجاز راه راست باشد و بعضی
از غیر جاده براه رفتن باین معنی گفته اند که بجهت نزدیکی بمنزل بر بیراهه راه روند تا زود تر
بمنزل برسند و بکسر اول هم آمده است کذا فی برهان و فیما نحن فیه بمعنی طرز و قاعده آمده است
و یای تحتانی تنکیری در آخر آن ضروری است و همچنین در آخر لفظ قاعده در فقرهٔ ثانی
تحریر خطوطی که بر کاغذ گرد خط و تصویر کشند سالک یزدی گوید بیت مانی از شرم
رخت تصویر نتواند کشید ❊ ور کشد همچو رخت تحریر نتواند کشید ❊ پیچیده آواز کشیدن
موسیقان مصنف در جای دیگر گوید شعر از نغمهٔ زهره شاه کج افتاده است ❊ اینجا
نغمات همه پیچ پیچ افتاده است ❊ هر غوله کشد صبا ز تحریر آتش ❊ زان رو که گوش پیچ پیچ
افتاده است ❊ و تحریر ریختن عبارت است از پیدا کردن تحریر هر غوله آواز پیچیده و پیچیدگی
پوشیده نماند که درین هر دو فقره بیان قدردانی و تمیز ممدوح میکند و آنچه در فقرهٔ سابق
گفته درینجا تفصیل آن بکار برده یعنی اگر بسبب حرکت دادن باد موج آب بکدام طرز
و قاعده و تحریر پیدا میکند و بسبب ظهور آتش دخان بکدام قاعده مرغوله و پیچیدگی می انگیزد
بادشاه بکمال تمیز و قدردانی بتعریف این مرغوله انگیزی دخان نفس خود را گرم میکند
و بتوصیف آن یعنی تحریر ریزی آب رطب اللسان میگردد و چه تحریر هم از موسیقی و هم از
فن تصویر است و مرغوله از فن موسیقی و بهتر آنست که یکی از فن اول و دیگر از فن آخر
مراد بود تا مقابله لطف دهد بهر کیفیت این هر دو امر در هر دو چیز مذکور پوشیده و پنهان بود
که هیچکس بر آن اطلاعی نداشت و او از غایت تمیز آن هر دو را معطل نگذاشت و لفظ
گرم نفس نظر بدخان و تر زبان نظر باب از مناسبات است و آنچه فاعل تر زبان و گرم

نفس شدن آب و دخان را اقرار داده مشار الیه و آن این ممدوح را گویند از تمیز ددا
رسیدگی دور است هم اگرچه بسبب عادلیت داد اقسام هنرها داده و میدها سبحان الله
در فن سخن چها پرداخته و می پردازد ش دادِ چیزی دادن حق آن ادا کردن و بطور یکه
باید ساز دادن سبحان مصدر است بمعنی پاکی یاد کردن خدا را و ترکیب عربی مفعول
مطلق است مضاف بطرف خدا اما فعل آن محذوف می باشد و فارسیان تمام مضاف
و مضاف الیه را در محل تعجب استعمال کنند و سخن عبارت از شعر و انشا است هم هرچه نه در میان
نهاده ذهن و قاد ش از زیور قبول برکران ش در میان نهادن عبارت از پسند کردن
و انتخاب نمودن چیزی چه هر چیز که پسند افتد از مابین اشیای دیگر برگزیده در میان
نهند و باقی را در گذارند نقادِ بسیار سره کنندگی منتخب هم و هرچه سنجیده طبع وقاد ش
از سبکی بر خاطر ها گران ش سبکی خواری و ذلت و در سبکی و گران صنعت طباق است
هم بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانش ش زبان دانی دو احتمال
دارد یکی آنکه بمعنی کمال محاوره فهمی اهل زبان باشد خواه آن زبان عربی بود خواه فارسی
و امثال آن در نصورت فقرهٔ آن باشد که کسانیکه در مدرسهٔ سخن ببلاغت کلام رسیده اند
در مکتب محاوره دانی ممدوح که درین باب نهایت رسیده حکم اطفال دارند چه طفلان را
از زبان دانی چه بهره باشد حاصل آنکه بالغ کلامان بزبان دانی او نمیرسند دویم آنکه
نسبت زبان بطرف ممدوح بود و نسبت دانستن بطرف بالغ کلامان در نصورت حاصل
فقرهٔ آن باشد که در مکتب دانستن و فهمیدن زبان ممدوح بالغ کلامان مثل اطفال اند
ای با وجود آنکه در مدرسهٔ سخن بمرتبهٔ بالغ کلامی رسیده اند اما در پیش او آن مرتبه دارند
که همچو طفلان زبان او را بیاموزند تا با دراک رتبه برابری او چه میسر شد هم وشه سواران

میدان بیان پیادگان عرصه نکته دانیش شش پیاده بفتح بای فارسی معروف و
مرکب ست از پی بمعنی قدم و داده که کلمه نسبت است و ازین قبیل است خانواده پس
واو از تغیر السنه باشد و اسمای عدد مثل هفتاد و هشتاد هم ازین عالم اند و تفصیل آن در
محل شایسته گفته شود هم گاه تفصیلش قطره منبع دریای بیکران و وقت اجمالش ذره مظهر
آفتاب درخشان شش ای وقت تفصیل او دریای بیکران از قطره بر آید و وقت اجمال
او آفتاب بی در ذره پنهان شود مراد از قطره و ذره یک نکته باشد درینجا مقصود آنست
که از تفصیل او یک نکته چنان بوضوح میرسد که مطلب کتابی ازان فهمیده شود و از
اجمال او مطلب یک کتاب چنان اختصار گیرد که آن هم در یک ادا توان شد پوشیده نماند
که در بعضی نسخه در فقرهٔ ثانی لفظ نکته هم مضاف بسوی ذره است اما بنظر تقریب فقرهٔ اول
که بمناسبت دریا نکته را بقطره استعاره کرده می باید که در فقرهٔ ثانی نظر با آفتاب [illegible]
بذره استعاره بود و چنانچه قطره مضاف الیه نیست ذره هم نباشد فافهم هم آویزهٔ طو[illegible]
بلاغتش آویزه کعبهٔ فصاحت شش طومار نامه و صحیفه و طوامیر جمع آن کما فی منتخب آویزه
بمعنی گوشواره و آن زیوری باشد که در گوش آویزند و آنرا بتازی قرط خوانند حاصل فقره
اینکه شعر طومار بلاغت ممدوح موجب زینت گوش فصاحت است ای فصاحت [illegible]
تقویت یافته و بهتر آنست که فصاحت عبارت از اهل فصاحت باشد از قبیل ذکر [illegible] اراده
[illegible] و آویزه گوش شدن آویزه عبارت است از رسیدن آن در گوش [illegible]
بجای گوش کعبه است درینصورت اشارت باشد بر سبعه شعرای [illegible] عرب که قصاید
بدعوی تمام اند در کعبه آویخته اند تا هر مدعی سخن که ملاحظه کند جواب آنها گوید و غرض ازان
[illegible] سخن خود می بود درینصورت نیز اگر فصاحت عبارت از اهل فصاحت باشد مناسب تر

چه درین وقت حاصل فقره چنان خواهد بود که آوازه طومار بلاغتش برای امتحان نزد
اهل فصاحت رسیده تا از عهده جوابش که برآید اما نزد اهل طبع پوشیده نیست که در صورت
حاصل فقره بر تنبه نیست هم شور شیرینی گفتارش نمک مایده ملاحت شد شور ملاحت و نمکینی
و گاهی بر شئی ملیح و نمکین نیز اطلاق کنند چنانکه زمین شور و بمعنی غوغا نیز آمده و درینجا همین
و شیرین حلو و بمعنی مرغوب و فی ما نحن بهمین معنی است و بمعنی اول با شیرینی از قبیل
تضاد واقع شده نمک معروف و بمعنی مزه چنانکه بی نمکی بمعنی بی مزگی و نمک شیع آن همین
معنی است ملاحت نمکینی اینجا بمعنی لطافت کلام است و شور با ملاحت بمعنی حقیقی از مراعات
النظیر است جمع کردن شور را با شیرینی موافق ما نحن فیه ابهام تضاد است گویند و جمع
آنرا با ملاحت بمعنی مقصود ابهام تناسب تفصیل این است که تضاد جمع کردن دو معنی
متضاده است و آن تضاد خواه حقیقی باشد خواه اعتباری و هرگاه دو معنی غیر متضاده
را بدو لفظی تعبیر کنند که معنیهای حقیقی هر دو باهم تضاد دارند چنانکه جمع گریه بمعنی حقیقی با خنده
گل چه گریه را با شگفتن گل تضاد و تقابل نیست اما معنی خنده که ضحک است مقابل گریه است
این را ابهام تضاد گویند از بهر آنکه دو معنی غیر متضاده بدو لفظی تعبیر کرده شده اند که باعتبار
ظاهر موسم تضاد اند و جمع کردن امور متناسبه را که بطور تضاد نباشد تناسب و مراعات النظیر
و توافق و ایتلاف و تلفیق گویند چون گل و سنبل و شجره و سبزه و امثال آن و هرگاه دو معنی
را که باهم تناسب نباشند بدو لفظی تعبیر کنند که بمعنی دیگر تناسب دارند چون معنی محبت و ماه
درین مصرع ع بهر ماهرویان آتشی در سینه افگندم ** این را ابهام تناسب نامند تا چه
در معنی محبت و ماه هرچند تناسب نیست اما چون بلفظ مهر تعبیر یافته که معنی دیگرش یعنی آفتاب
مناسب بماه است موهم تناسب است و همین حال است در شیرینی و ملاحت و شور به تحقیق

مقصود یعنی مرغوب بودن گفتار و لطف کلام و غوغا اما با اینهمه رعایت محسنات حاصل
فقره نهایت ارزل ست در رتبه و نازل ست در مرتبه چه ما حصل آن غیر ازین نباشد که شور
مرغوبی گفتارش نمک مایده لطف کلام است و ظاهر امراد از کلام کلام ممدوح خواهد بود
پس بودن شور مرغوبی گفتار ممدوح نمک مایده لطف کلام ممدوح بر کدام لطف می افزاید
و با اینهمه مرغوبی از غوغا گفتار ممدوح لطف کلام او چه طور افزون خواهد گردید و باشد که
ملاحت بمعنی حقیقی بود درینصورت در ملاحت و شور ایهام تناسب و در ملاحت و شیرینی بمعنی
مقصود ایهام تضاد خواهد بود و برین تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی بیان خواهد نشست
که در مرغوبی گفتارش شوریست که نمک از آن ملوحت میگردد و همین معنی نسبت باول قدری
نمک مایده حصول ست اما طبایع معنی یاب که خیلی انصاف را نمک مایده استعداد کرده اند
پی می برند که ایراد آن هر دو فقره از ظهوری بمنزله دور از کار است هم نقطه خامه ابهامش
مهر گنجینه اسرارش ابهام پوشیده گذاشتن نقطه خامه ابهام آن لفظ باشد که از خامه بود
که بآن مبهم نویسند هم شعشعه شعله توضیحش صیقل آئینه اظهارش شعشعه مشهور بمعنی پرتو آفتاب است
اما صاحب منتخب گوید که در کلام عرب نیامده و صاحب بهار عجم گفته که بمعنی مطلق روشنی است
و اهند امضاف بسوی شمع و شعله آفتاب و همین فقره ظهوری را سند آورده صیقل
بفتح اول و سوم مصقل و چون شعله اندک خمی در خود دارد آنرا بمصقل تشبیه داده لطف
کلام می افزاید هم کام سخن در شکر افتاده شیرینی ادایش ادا بالفتح رسانیدن و گذرانیدن
و بیان کردن چیزی چون حکایت و فقره در شکر افتادن کام مجاز است و الا شکر در کام
می افتد و این بطریق مبالغه است و ازین عالم است در شکر نهادن و غوطه در شکر زدن
پیشانکه ناصر علی شده طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش غوطه در موج شکر چون پسته

ز و منقار ہا ٭ نظیری ؎ زبانِ شکر غیرت را مکیدن ٭ زبان تر کام در شکر نهادن ٭
پس مندفع شد اعتراضی که شان آرزو بر شعر شیخ کرده اند و هو ٭ هر جا تا بوسه آن حسن گلوسوز
چه باشد ٭ نامِ لبِ او کام مرا در شکر انداخت ٭ که شکر در کام باشد نه کام در شکر و حاصل
فقرۂ آنکه سخن را بآن شیرینی ادا کرده که کام سخن از غایت شیرینی شکر غوطه خورده هم
دگردن صید معنی در کمند انداز رسا ش انداز قصد و آهنگ و چون قصد بجای میسر
آمد را رسا گویند و بالعکس نارسا هم دیدۂ امید جانها بر جنبش لب بشارات سند تملیک دلها
در کفِ ابروی بشارت ش بشارت مژده دادن و بشارات جمع آن و در بعضی نسخه
مفرد هم نوشته اند و کذا اشارات و اشارات در فقرۂ ثانی و لب بشارت بادنی ملابست
لبی که بدان اشارت و مژده دهند و همچنین ابروی اشارات یعنی ابروی که بدان اشارات
نمایند تملیک از تفعیل خداوند چیزی گردانیدن کسی را و تملیک از تفعل خداوند چیزی
شدن و اینجا من حیث المعنی تملک باید نه تملیک چه مراد خداوند و مالک شدن است
بر دلها خلق نه مالک گردانیدن بر آنها دیگری را لیکن در جمیع نسخه همچنان یافته می شود
پس حاصل معنی هر دو فقرۂ آنست که جانهای عشاق دیدۂ امید خود را بر لب ممدوح
دوخته اند تا در حق ایشان کی بشارت مواصلت دهد و ابروی اشارت ممدوح سند
خداوند دلها شدن او در کفِ خود دارد یعنی چون ممدوح مالک دلهای خلق است سند
این مالکیت در کف ابروی اشارات اوست و مقصود آنست که اشارت ابروی او سند مالکیت
دلها است و بر تقدیر تملیک میتوان گفت که ابروی اشارات ممدوح او را مالک دلها ساخته
و سند این در کف دارد اما طبع دقیق داند که سند در کفِ مالک باید نه در کف کسیکه او دیگری را
مالک گرداند اگر گوئی که در توجیه اول هم سند در دست ممدوح ثابت نشده بل در د

ابر گوییم اینجا مطلب اظهار مالکیت ممدوح است که از دیگری باشد اما آن دیگر
باشد که سوای کسی باشد که او در چیزی مالک ساز و چه اغلب آنست که سند در کف باشد
و گاهی کسی دیگر هم از طرف مالک متعهد اظهار شود اما این رسم نیست که هر که کسی را بر
چیزی مالک سازد همان کس سند آن در کف دارد و این معنی ظاهرتر است و بهتر آنست
که نسبت مالک شدن بسوی ابر نباشد نه بسوی ممدوح درین صورت همان تفعل می باید
نه تفعیل چه درینوقت ابر را خود مالک شدن است نه مالک گردانیدن او کسی را و بمعنی
نسبت بهر دو معنی اول مناسب تر است هم نثرش نثره رفعت شعرش شعری مرتبت
نثره در منتخب نوشته که نام دو ستاره است که قریب یکدیگر اند و آن منزلی است
از منازل قمر شعری بالکسر دو ستاره روشن اند که بعد از جوزا بر آیند یکی را شعری عبور
خوانند و دیگری را شعری غمیصا مشهور شعری عبور است کذا فی منتخب و تجنیسی که در لفظ
نثره و نثر شعر و شعری است ظاهر است هم هر حرفش فصلی و هر فرعش اصلی [illegible]
فصل بودن هر حرف باعتبار کثرت معانی است و اصل بودن هر فرع باعتبار تفرع
بودن فروع دیگر است ازان هم سخن را بار خاطر بود که هی نبودش صاحب
صاحب شکوهی بیش حرف را مفید معنی اضافت است ای بار خاطر سخن و حاصل
معنی آنکه با وصفیکه صاحبان سخن بیش از شمار بوده اند اما چون هیچ یکی ازان صاحب
شکوه نبود بار خاطری که سخن را ازین بهم رسیده بود بسبب گرانی حلم کوه داشت و شاید که
را بمعنی برای باشد یعنی بار خاطر برای سخن حلم یک کوه پیدا کرده بود هم عروسی بود از
پیرایه عاری هر زنجبیت پست خود در شرمساری نثش عروس زن و مرد نوکتخدا اما در
عرف بر زن بیشتر اطلاق کنند پیرایه بیای مجهول بمعنی زیور و آرایش از طرف نقصان

همچو هرس تراشیدن و اصلاح کردن و شاخ زیادتی درخت بریدن و این مشتق است
از پیراستن بالکسر که بهمین معنی است چه پیرایه حاصل بالمصدر آنست و های نسبت در و
زیاده کرده اند و در برهان گفته که در جمیع این معانی بفتح هم بنظر آمده پس گوییم که این مشتق
از پیراستن خواهد بود که مرکب است از پی و آراستن چه هرگاه آرایش درختی خواهند
فضله و افزونی را از پی درخت ببرند و غالب آنست که در اصل بالفتح باشد و بکسر هم استعمال
یافته پس گفتن صاحب نوادر المصادر در حق پیراستن بالکسر که لغتی جداگانه خواهد بود
ضرورت ندارد و این تحقیق مفهم از این رباعی استاد عنصری که در وقتی که سلطان محمود
ایاز را بپریدن زلف حکم داد و بعد از آن بیطاقت گشته بصحبت غم زدای سلطان گفته
است رباعی گر عیب سر زلف بت از کاستن است * چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است * کاراستن سرو ز پیراستن است * معلوم میشود
که آراستن مطلق زیب دادن است پس کسیکه ضد پیراستن گفته ثابت نمیشود اما احتمال دارد
که بمجاز بمعنی مطلق زینت مستعمل شده باشد بهر کیف پیرایه همان زینت باشد که از نقصان
بود اما در استعمال اساتذه جابجا قاطبةً بمعنی زیوری است که افزوده شود سعدی گوید
بیت حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد * علی الخصوص که پیرایه بر و بستند * و
پیرایه پوش و پیرایه بند و پیرایه سنج بر افزایش چیزی دلالت دارد نه بر نقصان امیر خسرو گوید
شعر نکورو که زیور نه بندد بدوش * بسی بهتر از زشت پیرایه پوش * و لفظ عاری
در ما نحن فیه و قوله سراپا گردن و گوش عروس است نیز بهمین معنی میخواهد آمد بر آنکه قوله
از پیرایه عاری خبر ثانی و مصرع ثانی بتقدیر معروف بر خبر ثانی است از بود که فعل ناقص است
و خبر اول عروس که مقدم است بر آن ضمیری که در فعل است اسم آنست و می تواند که قوله

از پیرایه عاری حال باشد از فاعل فعل که ضمیر است مصرع ثانی خبر ثانی آن فعل وسار
ور نثر مسار بمعنی خداوند است کذا فی البرهان شعر کنونش آسمان در پای بوس است
سراپا گردن و گوش عروس است + ش در بعضی نسخه بیای تحتانی و در بعضی بدون
یا اما چون پابوس خود معنی مصدری وارد احتیاج تحتانی نبود شعر گوید ع پا بوس
سیل از پا افگند دیوار را + باید دانست که سراپا در جمیع بدن و بقرینه مقام ضمیر تحتانیه
محذوف شده ای سراپایش کذا و کذا پس مبتدا و خبر است و کلمه است حرف ربط و با
که سراپا بمعنی سرتاپا بود و کلمه است فعل ناقص م گردن و گوش عروس خبر آن و قوله سراپا
متعلق بفعل بهر کیف گردن و گوش عروس در ظاهر خبر مبتدا است یا خبر فعل ناقص اما در حقیقت
مشبه به است و این طور بسیار است چنانکه رخش گل است و مویش سنبل و تخصیص گردن
و گوش از برای آنست که زیور نسبت بدیگر اعضای عروس بر گردن و گوش افزونتر باشد
مص لالی حقه پروین پسند است ۰ خیال شاه والا بس بلند است + ش لالی بروزن
معالی مروارید های بزرگ جمع لولو بفارسیان لال بروزن جبال بحذف یای تحتانی
نیز استعمال کرده اند شعر زبانرا گرفت امتداد فرح ۰ چو رشته که پنهان شود از لال +
طالب آملی سخن نمی گویم بوصفت + کلامم بر سر عقد لال ست ۰ ز عجز خود فراهم کرده
نطقم ۰ عرقهای جبین انفعال ست + حقه بالضم و تشدید قاف ظرف از چوب و جز آن
که در و مروارید و لعل و معاجین و مانند آن دران کنند کذا فی منتخب پوشیده نماند که لالی
حقه ترکیب مقلوبی است اند عالم کهیان خدیو و اضافت لالی حقه بسوی پروین تشبیهی است
که جمهور آنرا بیانی تعبیر میکنند و حاصل کلام آنست که پروین که حقه لالی است بحیثیت وقع
گذرد خیال ممدوح پسند است و شاید که لال حقه صفت خیال بمنزله موصوف و پروین

سپند صفت آن باشد و این ترکیب مثل سلیمان سریر و سکندر تخت ای خیال او لالی حقه است
و چنان لالی حقه که پروین سپند است یعنی سپند او پروین است و شاید که در آخر لالی حقه یای
تنکیر و در لالی حقه و پروین واو عاطفه مقدر و بعضی از نسخ واو هم یافته میشود پس معنی
آن چنین باشد که خیالش حقه لالی است و چیزی است که سپند او پروین است و بر تقدیر
واو ابهم توان گفت که لالی حقه و پروین هر دو سپند خیال اوست والله اعلم بالصواب
هم ز شاگردیش استادان سخن ساز * نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز * شرح حرف ای تازی سببیه
است ای استادان بسبب شاگردی او سخن ساز گشته اند و شاید که چنین گفته شود که اوستادان
سخن به شاگردی او می‌سازند ای بشاگردی او اقرار میکنند درین صورت حرف زای تازی
مفید معنی اضافت باشد و مضاف سخن و مضاف الیه شاگردی و ناز بر ناز در مصرع ثانی
محتمل دو معنی است یکی افاده کثرت ناز از عالم آه بر آه و آواز بر آواز ای نزاکت بسبب
آن که در طبع اوست ناز بر نازهای فخر بر فخر میکند دوم اینکه بر ناز فخر میکند یعنی بسبب طبع
او نزاکت بآن نزاکت رسیده که بر ناز هم ناز فخر دارد ای بنازی گوید که نزاکتی که در من هست
در تو نخواهد بود و میتواند که ناز بر ناز افاده کثرت ناز باشد و فخر نزاکت از طبع او بنا بر
اکملیت طبع او باشد در نزاکت بلی این توجیه نسبت باول بهتر است یا بمعنی بر چنانکه
درین شعر حافظ علیه الرحمة شعر اعتمادی نیست بر کار جهان * بلکه از گردون گردان
نیز هم * هر چند بجای از بر هم نیز میتوان زدن است اما منقول همان حرف از است و لهذا
تیکچند بهار در جواهر الحروف در مثال از بمعنی بر همین شعر خواجه بسند آورده پوشیده نماند
که لفظ نزاکت تراشیدهٔ فارسیان است از ماده نازک که بضم زای معجمه بمعنی نرم و باریک
و باریک است و این مرکب است از ناز بمعنی نو رسیده و نوخیز و کاف تشبیه و چون

چیزی نو رسیده نرم و ملائم باشد هر چیز ملائم و نرم را نازک گفته اند و غالباً معشوق را هم
نازک ازینجهت گویند یا بسبب نسبت نازکه بمعنی استغنا و انداز معشوقانه باشد و چون مردم
از چیز بسیار ملائم و نرم حذر کنند و بآن دست نبرند تا مبادا باندک صدمه خراب شود مجازاً
کاری را که دشوار باشد و بر نیاید نیز نازک گفته اند منیر گوید بیت بجنون خویشتن غلطم
که خوی یار نازک شد * چه طرفت از زندگی بندم که بر من کار نازک شد * چون خوی یار را
نازک و ملائم گفته نازک شدن کار باعتبار معنی ملائم آن طرفه از لطف دیگر پیدا کرده و این
بر سخن فهم پوشیده نیست و نازک بمعنی نزاکت هم آمده مثل نازک آبی بمعنی نزاکت آبی در
شعر طغرا شعر گل رخسارش از نازک آبی * زبرگ لاله دارد آفتابی * اما چون افاده
معنی مصدری در غیر ترکیب این جایز نیست چه نتوان گفت نازک او بمعنی نزاکت او چون
برین قیاس پس از قبیل استعمال اسمای جامدی باشد که در جاها بمعنی مصدری از آنها
مقام مستفاد شود و چون روز بمعنی روز شدن و گرد ره بمعنی گرد ره بودن و افضل الاشکال
بمعنی افضل الاشکال بودن نظامی بیت شبی کآسمان مجلس افروز کرد * شب از روشنی
دعوی روز کرد * ای دعوی روز شدن کرد * گرد آلوده گردیم اندیشه نیست * که جز
گرد ره خاک را پیشه نیست * ای جز گرد ره بودن ظهیرای تفرشی در نثری که در تعریف
باغ عباس آباد گفته می آرد شهر جمال باکمال زلالش در پیرایه افضل الاشکال نیل بدنامی
نقصان بر چهره تمام کشیده و نخصوصیت در حق ملا طغرای مشهدی گفتن تکلیف بسیار که
استعمال نازک آبی بجای نزاکت آبی سهو الفکر است وجهی ندارد هم حلاوت چاشنی گیر
بیانش * بشیرینی و لطف اثر بانش * ش چاشنی گیر آنکه از طعام برای تمیز اندک بخورد
چه چاشنی همان طعام اندک است که بجهت تمیز بچشند هم چنان شیرین کند سر حرف حنظل *

طوفانی که در دریا پدید میشود بجای قطرهٔ آن شراب معرفت چندان کثرت آب دارد که تشبیه [illegible] بطوفان می آید اما این معنی مناسبت بمقام ندارد و شاید شوق عبارت از شوق سخن باشد و ماده عبارت از بادهٔ معانی بود و این هر چند مناسب مقام هست اما خالی از تکلف تامیست هم حریف آورده ترکیبش فشار را متانت گشته آلت این بنا را ارشش بهتر بشا تشبیهات درین شعر آنست که این شعر در تعریف خوبی تراکیب سخن ممدوح واقع است و ظاهر است که خوبی سخن همان خوبی تراکیب است چه سستی تراکیب سخن را نامرغوب میگرداند حاصل شعر آنکه تراکیب او باسلوب نیک در سخنش واقع شده فشار اگر یا ساخته چه جای اینکه کسی دیگر بشناسی او گو یا شود و متانت خود برای بنای این تراکیب آله گردیده و او لا متانت بنا بواسطهٔ آلات می باشد هم سخن از فکر حفظ مرتبت رست یعنی ترتیبش بجای خویشتن نشست ارش ترتیب نهادن چیزی هست در مقام او حاصل آنکه سخن از فکری که برای حفظ مرتبه خود میداشت فارغ شد چه از ترتیب او در جایی که می بایست نشست تمکن اختیار کرد یعنی چون ترتیب او سخن را در مقامی که لائق او بود نشانید و او را مرتبه که میخواست میسر آمد و دیگر از فکر حفظ مرتبه فارغ شد و شاید که بجای خویشتن نشستن بفراغ بال نشستن باشد پس معنی مصرع آن باشد که از ترتیب او فارغ بال شد و دیگر فکر حفظ مرتبه اش نماند هم [illegible] گر عیب بین چشمی گشاید [illegible] دگر زوجه هنر بینی نیابد ارش یعنی ممدوح از بسکه سخن را از همه عیوب پاک ساخته و اندیشه گشته الحال اگر عیب بین هم او چشم گشاید بجای عیب خواهد دید یا این شعر خود وصف ذات ممدوح بود یعنی چون ذاتش سراپا هنر است عیب بین از وجه هنر نخواهد دید یا بعد از این صفت یعنی بهمین پرهیزی ممدوح از عیب بین مسلوب خواهد گشت پوشیده نماند که گشاید ماخوذ از گشودن است چنانچه [illegible]

ونماید واحتمال آن نه از کشادن وظاهر اکشادن مصدر جعلی است از کشا بالحاق دو یای
تحتانی ونون چه یک یا بنابر افاده معنی مصدر ویک یا بنابر قاعده مقرره ایشان که
هرگاه بعد از کلمه که آخر آن الف باشد یای تحتانی از تدیای دیگر برای احتمال کسره که
پیش از یا البته باید زیاده کنند چون سرائیدن پس بکثرت استعمال حذف شده کشادن با
مانده وتنها کشادن نساخته اند چه دن بدون یا ملحق نشود وشاید که کشادن بلغتی دیگر با
وچون بنابراین قاعده که الف بعض مصدر در مضارع وامر ساقط شود وچون افتادن و
مضارع وامر کشادن کشد وکش شنیده التباس بمضارع وامر کشتن بهم میرسد لهذا این هر دو
صیغه را از کشادن نیز بصورت کشاید وکشا که از کشودن ساخته بودند والله اعلم بالصواب
هم واز جمله حقوقی که بر اصحاب عقل وفرهنگ ارباب نغمه وآهنگ ثابت ولازم ساخته آنست
که بترتیب وتسوید کتاب نورس پرداخته وسامعه وناطقه را بخواندن وشنیدن آن نواخته یعنی
اصحاب عقل وفرهنگ اهل سخن نورس کتابی از مصنفات ممدوح که این رساله دیباچه آنست
نواخته بمعنی نوازش ساز مناسب نغمه است که صنعت توریه است وآنرا ایهام گویند قوله الغرض
این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده نوی نغمات نقشها که درین اشعار
ونثار بسته شده حلقه اثر بر در دلها کوبیدش پوشیده نماند که در بعضی از نسخ نوی نغمه ها ودر بعضی
نوی نغمات ونقشها بواو عاطفه ودر بعضی نغمات نقشها با ضافت نغمات بسوی نقشها واین
بیجا است چه نغمه ونقش مترادف اند ودر نسخه صحیح تری نغمات ونوی نقشها ودر بعضی نسخه
بعد از نقش لفظ نورس هم یافته شده اما بقرینه قوله برین اشعار ونثار اضافت نقش بسوی
نورس ضرورت ندارد واین اشعار عبارت از اشعار که بادشاه برای سرودن مصنفت
فرموده در کتاب نورس مرقوم نموده حلقه کوفتن کنایه از طلب فتح الباب کردن چه مقرر است

که هرگاه بر در کسی رسند حلقهٔ آهنی را که بر در نصب باشد بر تخته در بکوبند تا صاحب خانه
بدان مطلع شده بیرون آید و این را حلقه زدن نیز گویند و اضافت حلقه بطربیت از نوع
ملابست است و مراد آنست که حلقه بر در دل کوبد برای اثر نه حلقه که مختص باشد است چه
این وجه معنی ندارد و نسبت کوفتن حلقه بطربیت تری نغمه و نوی نقشها از رو مجاز است
مخفی نماند که چون در فقرهٔ سابق ترتیب و تسوید نورس برای فواید و اهل نغمه و اصحاب هنگ
که عبارت از اهل سخن است قرار داده درین فقره رعایت هر دو امر را بیان میکند و میگوید
که ممدوح او تصنیف کتاب نورس التزام همین نموده که چنانچه برابر فواید اهل عقل و فرهنگ
معانی آبدار و سطر احبان در عبارتش صرف شده که تازگی آن معانی الفاظ را نیز سطر آساخته
همچنین نغمات و سرود و رها که باشعار نورس متعلق کرده بطرزی ساخته شود که نوی آن
در نمها اثر نیز تواند کرد هم بیا و نفس گویندگان گر نغمهای نوکهن از نو آیا خاطر شنوندگان
رود بیش گویند بمعنی سرایند چه گفتن بمعنی سرودن نیز آمده سعدی گوید بیت یکی
پنج بیتم خوش آمد بگوش ٭ که میگفت گوینده خوب روش ٭ ای دوش از پنج بیت را سرایند
که آواز خوش تو اشت می سرائید و فاعل دید درین فقره نوی نغمات است هم از نشاه دکن
جهان نشاط آباد است ٭ خاک غم از آب نغمه اش بر باد است ٭ بس بر باد بمجاز تلف
و ضایع نه بمعنی حقیقی خود چه از آب خاک برباد شدن که عبارت از بلند شدن آن باشد است
نمیتواند شد و وجه تشبیه در غم و خاک گرانجانی است و در نغمه و آب تری و تازگی هم
ارباب تراز گسسته شاگرد اند و آنکس که از نو نو شده بطراز او مشتاق است مشق ارباب انه
عبارت است از کسانیکه در باب نغمه دستگاه تمام و کمال داشته باشند مطلق جماعت انه
تراز نو شده با معنی است که از نو نو شاگرد شده و محصل فقره اینکه ارباب نه شاگردان کهنه

ممدوح اند اگر باین کمال رسیده اند عجبی نیست چه هرگاه مشق بکهنگی رسد البته کمال حاصل
شود و عجب اینست که هر که شاگرد نو او ست در طرز استادی دیگر دود هر او از طرز طرز نو و اختراعی
است ای در اختراع و طرز موسیقی بپایه استادی میرسد و حاصل تقریر آنچه عبد الرزاق یمنی
نوشته اینست که ارباب طرانه شاگرد انند و کسیکه باین صفت باشد که طرز نغمه از و نوشته باشد
اوستاد است و این شخص نیست مگر ممدوح مولف گوید که اراده ممدوح درین تقریر
بطریق کنایه است هر چند این تقریر رو براه است اما اگر بتعمق نظر دیده شود عبارت کهنه
شاگرد انند همان معنی را که بنده نوشتم میخواهد اما تامل ضروری است هم وجه تسمیه این کتاب
هندیان نه شیره مجتمع را نورس گویند شش بدانکه رس در هندی بمعنی شیره است و بهر کیفیت
و لذت نیز اطلاق می کنند و این کیفیات که در فن موسیقی اهل هند متعارف است منحصر است
در نه مثلا سنگار رس بکسر سین مهمله و سکون نون و کاف پارسی بالف کشیده و هاس رس
بهاهوز و الف و سین مهمله و امثال آن و چون کتاب مذکور مدون درین فن بر معرفت
رسهای مذکوره هم شامل باشد هم فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش را دانند بجاست
شش نورس بمجاز نورسیده هم و باین معنی که این شاهدی عجب جلوه گاه نورسیده را نورس
خوانند شش هم رواست شش نورس درینجا بمعنی مطلق نورسیده است هم قیاس مسمی ازین
اسم گیر شش یعنی هرگاه اسم با آن خوبی و لطافت و جامعیت است مسمی که کتاب نورس است
بکدام خوبی و جامعیت خواهد بود هم فضای دیدن بصفحاتش گلشن است شش دیدن اگر
بمعنی الفاعل باشد بمعنی دیدن مردم است بر صفحاتش را و اگر بمعنی المفعول بود بمعنی دیده شدن
کتاب یا صفحات است و صفحات بقرینه خود و بصفحاتش الخ مفهوم میگردد و فضای دیدن
شاید که فضا باشد که دیدن دران واقع شود و شاید که اضافتش بیانی باشد و این اعتبار

محض خواهد بود هم سواد خواندن به‌بهای خشن روشن شش سواد ملکه عبارت خواندن کسے
که این ملکه داشته باشد گویند سوادش روشن است یا سوادی دارد و ماخذش این معنے
حقیقی سواد است که سیاهی باشد چه خط سیاهی باشد و خواندن عبارت بی آشنائے خطوط
حاصل نمیگردد بیاض در اصل بمعنی سفیدی است و بمجاز بمعنے براوراق سفیدی که مخصوص
برای نوشتن اشعار و غیر آن باشد نیز اطلاق کرده اند و بعد ازان براوراق مکتوب هم
باعتبار ماتقدم و این مجاز در مجاز باشد و رعایت تضاد که در سواد و بیاض است ظاهر است
هم هر صفحاتش یعنی برگش لفظ و نکتش و هر سطرش نخلی بارش معنی نغیش شش چون صفحه را
چمن گفته متعلقات صفحه را که سطر و لفظ و معنی و امثال آن باشد نخل و برگ و بار و امثالش
تشبیه داده و از اینجا تا قوله شگفتگی به ثمر یعنی به بار همین سیاق مرعی است کما یخفی غشش
بالفتح و تشدید شین در اصل بمعنی خیانت کردن خیر خواهی خالص به‌غیر غش نمودن و ظاهر کردن
خلاف آنچه در دل باشد کما فی منتخب و بمجاز بر هر چیز غیر خالص اطلاق کنند هم بلبل فصاحت
برگل نزاکت تحریر و تقریرش در بعض نسخ حرف در پیش از لفظ تحریر واقع است و تحریر
مضاف است بسوی تقریر پس تحریر بمعنی آواز پیچیده و آواز کشیدن موسیقیان خواهد بود
و تحریر تقریر تحریری که در تقریر بود و حاصل فقره اینکه بلبل فصاحت بر گل نزاکت در کار
تحریر و تقریر مصروف و سرگرم است و در بعضے نسخه حرف در مابین تحریر و تقریر و نزاکت
مضاف است بسوی تحریر درین صورت تحریر بمعنی نوشته خواهد بود و چه مصدر بمعنی مفعول نیز
آید و برین تقدیر حاصل فقره ظاهر است هم نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان
و در تحیرش نظاره بالفتح و تخفیف ظای معجمه نگریستن اما فارسیان بمعنی نگریستن به تشدید
بمعنی نگرنده بتخفیف نیز استعمال کرده اند عرفی گوید شعر نظاره چهره حسود ست و جه خشیان

آفرینش + خاقانی گوید شعر ماییم نظارگان غمناک + زین حقه سبز مهره خاک + و ما نحن
فیه مصدر است خواه مخفف خواستن خواه مشدد و لهذا یای نسبت بآن لاحق کرده نظارگی
بمعنی نگرنده استعمال کرده اند هم سنبل شش از آه ناشکیبان شش شکیب هرچند در کلام اساتذه
مستعمل است اما من حیث القیاس بی شکیب است چه هر چه محمول بادوات باشد آن
منفی بنون بود الا بی چون نا عاقل و بی عقل همچنین در دیگر الفاظ مثل نافهم و ناکاره
و ناتوان و امثال آن مولوی نور الله شارح گلستان استعمال این کلمات را غلط
گفته گوییم اگر هست غلط عام و استعمال آن درخور روا است نه غلط عوام هم بنفشه نقطه اش
از خال و لفظ سیاهان شش بفتحه اول و ضم اول هر دو آمده و تشبیه آن باعتبار شاخها به پنجه
و مژه دان باعتبار سیاهی و موی و خط و زلف و بالعکس شایع است اما بنفشه نقطه
کما فی نحن فیه باعتبار جعودت و تعقد شاخهای بنفشه خواهد بود هم از ترشح طراوت کلمات
نهر سطر مالامال آب حیات شش پر کردیدن نهر سطر از آب حیات کنایه از انکه طراوت کلمات
آن کتاب بجان بخشی است فافهم هم خضر تشنه سیرابی او اش خضر بالکسر نام پیغمبری است
مشهور و بفتح خا و کسر ضاد شائع نیز گفته اند … نام پیغمبر مذکور کذا فی منتخب و فارسیان
بکسر اول و فتح دوم نیز استعمال کرده اند پس تصرف ایشان همین فتحه ضاد باشد و خضر بکسر
اول و سکون ضاد … بفتحه خا بکسره و قافیه … خضر بفتح خا و کسره ضاد
والله اعلم تشنه بمعنی عطشان و بمعنی مشتاق و آرزومند مجاز است شعر گر بدانی چه قدر
تشنه دیدار تو ام … آب عرق … آغوش همراه او … اندازه همراه او آید کلام است
هم مسیحا مرده جان بخش … مرده ظاهر از قبیل کشته بمعنی مشتاق و آرزومند است
چنانکه گویند فلانی کشته فلان چیز است تشنه در فقره اول و مرده درین فقره نسبت بخضر و مسیحا

از مناسبات یا از طباق و تضاد باشد نظر بر اینکه خضر تشنه نیست و مسیحا از زه‌هی کشند
چه گاهی متعلق مضاد ذکر کنند نه مضاد کما قال الله عز و جل اشداء علی الکفار رحماء بینهم
چرا که رحمت مقابل شدت نیست بل که مقابل نرمی لینت است آری رحمت مسبب است
از نرمی و لینت و این بر ماهران فن بلاغت پوشیده نیست و نسبت هوا به کتاب نظر نگارش شرح
قرار دادن آنست هم نکته‌های سربسته غنچه‌های برجسته‌ش بمعنی شرح و بسته پیمان
به نکته مجاز است هم رنگینی شقایقی در کارش شقایق جمع شقیقه بمعنی برق منتشر در افق
و بمعنی گل مشهور هم جنس است جمع نیست چه اگر جمع بود شقیقه خواهد بود یا شقیق بمعنی گل مذکور
باشد و حال آنکه بمعنی گل مذکور نیست مگر شقایق و یا که در آخر شقایق است مصدری است
و حاصل فقره اینکه رنگینی عبارتش در کار شقایقی ست ای کار شقایق میکند هم شگفتگی نسرینی
پیرایش در اکثر نسخ نشیرینی بمعنی حلاوت بالحاق یای موحده الصاق و این از اغلاط
تا صحیح است و صحیح نسرینی که یای مصدری بمعنی نسرین بودن و نسرین نام گلی است
معروف که سفید و کوچک صد برگ میباشد و آن دو نوع است یکی آن گل مشکین و دیگر
را گل نسرین گویند و بعربی ورد الصینی گویند کذا فی برهان و پیرایه در عوام بیای فارسی
مشهور است و صحیح بیای موحده تازی مفتوح چه بار بمعنی شاخ و پیرایش آمدن ثمر
و گل و برگ و غیر آن ظهور است فافهم و یای موحده قبل از نسرینی بمعنی برای بلیت
زرنگینش گل در غازه جوئی + ز پیرایش گل در تازه روئی + غازه بمعنی آن سرخی است
که زنان بر رو مالند و آنرا گلگونه هر دو کاف فارسی و گلغونه باول کاف فارسی و ثالث
غین معجمه و گلغنچه و الغونه بالف ممدوده و غین معجمه الغونه باواو و بجای همزه نیز گویند ظاهرا
گلغونه بغین مبدل گلگونه و الغونه مرکب از ال بمعنی سرخ و غونه بمعنی مبدل گونه و دال

مبدل آن که همزهٔ ان را الو او بدل کرده اند هم کسی زینسان تواند ساخت گلزاره
که چنینها چون خلیل از نار گلنار + ش ظاهرا کاف در مصرع ثانی بیان کسی است
و عبد الرزاق یمنی تقریر دیگر کرده که این شعر مشعر بر سوال و جواب باشد و کاف
بمعنی هر که و هر کس یعنی آن کس را آن طاقت است اینچنین گلزار تواند ساخت
جواب میدهد آری آنکه مثل خلیل چنین و چنان کند ورنه که این توجیه ظاهر است
هم مگو نورس که فردوس برین است + نه تنها خلد رضوان هم برین است ۱۰ ش
در بعضی نسخه در مصرع ثانی درین بجرف ظرف و در بعضی برین بحرف استعلا است بر
تقدیر اول معنی این شعر چنین باشد که کتاب نورس تنها خلد نیست بلکه رضوان هم
درین موجود است و آن ذات ممدوح باشد و خلد گفتنش بنابر فردوس گفتن آن نیست
در مصرع اول و تغایر در مبدل و مبدل منه باعتبار ترادف درست است کما قال
المصنف فی غیر هذا المقام شعر زهی حشمت که اگر آسمان را از حصار رفعتش بر جهی و انند
فلک را پایه باشد و بر تقدیر ثانی معنی آن چنین بر کرسی می نشیند که منکر دعوی فردوس
بودن نورس کرده ام برین دعوی تنها خلد نیست بلکه رضوان که داروغه بهشت است ا
آن نیز همین است اما اینقدر هست که مدعی بودن خلد از جای ثابت نیست هم رسید
از داد رس شاه سخن رس به بفریاد نفسها نقش نورس + ش حرف از برا استغاثت
و داد رس و سخن رس هر دو صفت شاه یکی مقدم و دوم موخر و نقش بمعنی نغمه کما مر و
فریاد نفسها ازین حیث باشد که نغمه دلخواه بر آمده و دن حاصل نمی شد کما لا یخفی اهم
بفرمان حق و طبع بفرمان + سخن را کرد جسم و نغمه را جان ۱۰ ش بفرمان صفت طبع
و موصوف با صفت معطوف بر حق و منصوب فرمان مضاف بسوی طبع نیز باشد اما نسبت

فرمان بسوی طبع مناسب نیست کما لا یخفی علی الفهیم و شاید که معطوف بر فرمان باشد
و بهره و ور تحت بای موحده یعنی بموجب فرمان حق و باستعانت طبع سخن را جسم ساخت
و نغمه را او را ن جسم بمنزله جان کرد و سخن عبارت از سخنی است که آنرا نغمه می سرایند
مثل غزل و ریخته و امثالش فقیر الله قادری سخن مطلق گرفته و گفته که عبارت از جمیع
علوم راگ راجان می داند و بر اهل فهم رکاکت آن ظاهر است پوشیده نماند که در بعض
نسخه ساخت جسم و در بعضی کرد پیکر واقع است مقابله جسم و جان خود را آمده است چون
پیکر نیز بمعنی جسم است بدان نیز مقابله درست شد * هم ره پژمردگی بر تازگی بست *
چه نقشی در بلند آوازگی هست * شرح فاعل بست در مصرع اول نقش است که در مصرع ثانی نقشی
ثانی است و فاعل بست در مصرع ثانی ضمیر است عائد بسوی ممدوح ای ممدوح چه
بصفت بلند آوازگی بست که آن نقش ره پژمردگی بر تازگی بند نمود یعنی بسبب نقش ممدوح
پژمردگی بر تازگی راه نتواند یافت * هم بخورشید درخشان پرتوی داد * نوی را طرفه
تشریف نوی داد * شرح یای تحتانی در پرتوی در مصرع اول و یا در هر دو نوی در مصرع
ثانی مجهول است و نو اول عبارت از خورشید و نو ثانی صفت تشریف و فاعل داد
کتاب نورس و حاصل آنکه نورس در فروغ بآن مرتبه رسیده که بآفتاب پرتو داد و آفتاب
با آنکه نو بود آن را هم طرفه خلعت نو داد که عبارت از زیادتی پرتو است و شاید که در مصرع
ثانی نوی اول بیای معروف مصدری باشد بمعنی تازگی و لیکن در این صورت مصرع ثانی را با مصرع
اول هیچ علاقه نمیماند و شعر دو لخت میگردد یعنی آفتاب را چنین گردید تازگی را هم خلعت
نو داد * هم کشد صد داستان هر صفحه در لب * ورق را گر زنند انگشت بر لب * شرح
انگشت بر لب زدن عبارت است از تحریک بسخن کردن عرفی گوید شعر زخمه هر عند

که انگشت زند بر لبِ تار، نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز؛ یعنی چون هنگام ورق گردانیدن
انگشت بر لبِ ورق میزنند نور بس از بسکه مهیای سخن و صدا است هر صفحه اش آن انگشت
زدن را استدعای سخن فهمیده صد داستان در لبِ خود کشد و مهیای نغمه سرائی گردد هم
سطور از رشتهٔ آواز دارد؛ ورق از پرده های ساز دارد؛ شش پرده های موسیقی هر جنس
کیفیتی است اما چون آنرا بلفظ پرده تعبیر کرده اند بلحاظ معنی حقیقی پرده بورق تشبیه نموده
هم سخن پاسِ شکوه و شان خود داشت؛ که در دیوان شه دیوان خود داشت سخن
ظاهر از مصرع دوم این بیت دیوان دوم بمعنی کتاب و دیوان اول بمعنی جمع شدن
گاه مردم که در عرف هند کچهری گویند و توضیح این مطلب باین وجه میتواند شد که
سخن کتاب خود را در دیوان ممدوح داشت ازین معلوم میشود که پاس شکوه و شان
خود می داشت چه اگر بمعنی پیش نهاد نمی بود در اینجا نمی آمد و کتاب خود را در اینجا نمیرسانید
و میگوییم که دیوان بمعنی فریاد نیز آمده صائب گوید شعر دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد
ایهام خط تلافی بیداد می کند؛ ای فریاد عاشقان و دیوان نهادن بمعنی دادرسی کردن
و دیوان داشتن نیز ازین عالم معلوم میشود چنانکه در مطلع دیوان مصنف شعر
آنکه خواهد داشت فردا رحمتش دیوان ما؛ گشته فیضش آفتاب مطلع دیوان ما؛ وقوله
دیوان دار بود و کرم هم ازین قبیل است که بعد ازین می آید غا ـ ستا آنست که دیوان
خود داشتن آمد و رفت نمو کردن بود و رجای برای فریاد و دادخواه انصاف خود دهنده و رست
دیوان اول بمعنی کتاب شعر خواهد بود پس معنی شعر این باشد که سخن که آمد و رفت خود
در دیوان شهِ ممدوح داشت ازین معلوم می شود که قید احتیاط شان خود بود چه
در دیوان او احتیاط مراتب ملحوظ و منظور است و اگر بمعنی پیش نهاد نمی بود در جای دیگر

میرفت وظاهر است که آمد و رفت سخن جز در دیوان شعر نباشد و تقریر دیگر بخیال
میرسد که کاف در مصرع ثانی علامت مصرع اول بود یعنی چون سخن در دیوان شعر منحصر
آمد و رفت نمود می کرد ازین جهت پاس شکوه شان خودش بود که مبادا [illegible] اضافی
و آب این دیوان سرزند و از آن کسر شان سخن بهم رسد چه آن دیوان چون دیوان
قضاست لحاظ داب ضروری است و در بعضی نسخه بجای دیوان اول ایوان نوشته
هرچند معنی بیت درست می شود اما مناسبت فوت میگردد بلکه معنی هم بتکلف درست میشود
چه آمد و رفت سخن در ایوان باعتبار خوانده شدن آن خواهد بود و در دیوان شعر خود
موجود است هم حرفش با ورق اجابه هم پشت ＊ که نشد هیچکس حرفش انگشت ＊ ش
ظاهرا با در مصرع اول بمعنی واو عاطفه است یعنی حرفش و ورقها تفصیلش در قوله
میان عدل او با عدل کسری گذشت و هم پشت ＊ آن هیچکس که مدد و معاون یکدیگر باشند
چه هم بمعنی یکدیگر آید مثل همراه و همراز و چنانچه بهار گفته که هم بر لفظی
داخل شود که بطریق مواطات حمول نگردد درینصورت پشت و هم پشت بمعنی امداد و معاونت
باشد بمعنی مدد و معاون اگرچه با معنی هم آمده هیچ بمعنی معدوم و لاشی و اندک لهذا
هیچکس بمعنی ناکس آمده و ملک قمی گوید شعر پنجه چون گل هوس هم نفسان خواهی کرد ＊
چند هم صحبتی هیچکسان خواهی کرد ＊ و ازین سبب ناصر و موی میان شوق را هیچ گویند
و بمعنی کدام نیز و استعمال آن در زوی العقول شایع است بیت نهی ندانم چاره فراق
نیست عجب ＊ که هیچ عاقل خود کرده را نداند چاره ＊ و هیچکس بمعنی هم آمده سعدی گوید
بیت که هیچکس نه ندبر درخت ولی بر سنگ ＊ و فی ما نحن فیه باین معنی است انگشت
بر حرف نهادن اعتراض کردن پوشیده نماند که ضمیر حرفش در مصرع اول عاید بسوی

کتاب نورس است و در مصرع ثانی بطرف ممدوح و حرف در مصرع ثانی بدل از قوله
حروفش نیست بلکه جزو محاوره است الا حاصل معنی آن چنین باشد که حروف کتاب با ورق
باهم پشت شده اند باین غرض که بر او کسی انگشت ننهد و این مطلوب نیست بل مطلب اینست
که کسی بر سخن ممدوح معترض نگردد و دقیق بمعنی وقیق است فهم آنرا تعمق باید هم نوی مبال
گو خوش فارغ البال یعنی که نورس کهنگی را گرد پامال نشود نوی مفعول فعل گو است
مقدم بران و خوش بمعنی بسیار فارغبال بهر دو حال است شعر خدا پیرایه بخشد از قبولش
مضمون دار و زر بر فصولش پوشش مضمون تخفیف همزه در اصل مضمون بهمزه
بر وزن مفعول بوده فصول بالضم افزونی و زیادتیها جمع فصل و فضولی یعنی آنکه بلا معنی
مشغول شود و زیاده سر کند و فضول بفتح اول نیز بمعنی فضولی و همین معنی در اینجا فیه
هم از اینجا که عواطف خسروانه و مراحم شاهانه شامل حال دور و نزدیک است اهل عراق
و خراسان را از ذوق یعنی سحر و صبح نشو است نثر از انجا یعنی ازان راه و ازان روو
ازان سبب مراحم جمع مرحمت عواطف جمع عاطفت بمعنی مهربانی و خوشی و خسرو بضم اول
و سکون ثانی و فتح ثالث و واو ساکن بمعنی ملک نام عادل کذا فی برهان ذوق بمعنی
چشیدن و چاشنی و فارسیان بمعنی لذت و هوس استعمال کنند یعنی اشارت بسوی علم موسیقی
و حاصل فقره اینکه چون عاطفت بادشاهی بر دور و نزدیکش مبذول است لهذا منظور حضرت
ظل الهی چنان باشد که اهل عراق و خراسان مثل حضار دربار و ساکنان این دیار از ذوق
علم موسیقی بی بهره نگردند هم درخواست که این نسخه را سیر بحکم اتفاق افتد تا بدرک معانیش
هر روز نوروزی کنند نثر واو در اول این با ضروری است چه این جمله معطوف است
بر جمله سابق پوشیده نماند که لفظ چون حرکت شرط ضرور است قبل از قوله این نسخه را و بعد

از کاف بیانیه در بعضی نسخه واقع است اما نظر بتای علت در فقره لاحق مناسب نمی‌نماید
چه این جمله لائق جزای آن نمی تواند شد و در بعضی نسخه بای موحده بلفظ سیر نیز یافته
شده و این نیز مناسب نیست چه سیر عجم اتفاق افتد کفایت میکند و تا بتای فوقانی برای
علت ماسبق است ای اتفاق سیر عجم افتد بجهت اینکه مردمان ملک عجم که عبارت از فارس
است از درک معانی آن کتاب چنان مسرور شوند که هر روز نوروز دیگر کنند و معنی دیگر
افاده یای وحدت است که در آخر نوروزی است و نوروز بجای جشن و نشاط و در بعضی نسخه
لفظ چون بیش از قوله خواست که این نسخه الخ واقع شده درینصورت فرمان واجب الاذعان
الخ جزای آن خواهد بود ای چون بادشاه خواست که این کتاب یعنی نورس را اتفاق
سیر عجم افتد از برای اینکه مدرک معانی این کتاب هر روز نشاط کنند امذا فرمان چنین و چنان
صدور یافت و عبد الرزاق مبنی همین نسخه که لفظ چون بیش از خواست باشد گرفته
و گفته که برین تقدیر مقارنت لفظ نخواست و خواست که از انجمله محاسن لفظی است از میان
میرود انتهی ا می گوئیم که باین قدر مقید شدن و از حصول معنی دیگر دست کشیدن کمی همت
است حالانکه صنعت طباق السجال هم از دست نمیرود گو مقارنت فوت شده باشد و عجب
آنکه حرف شرط را ابتدا از کاف بیان خود اختیار کرده با آنکه نه جمله مدخول تا علت و نه قبل
فرمان واجب الاذعان الخ جزای آن میتواند شد تامل و لفظ نوروز و عراق و خراسان
از مناسبات موسیقی است چه عراق مقامی است از مقامات دوازده گانه موسیقی و خراسان
نیز از این شعر سعدی معلوم می شود که یکی از پرده‌ها مذکور است شعر در پرده عشاق
خراسان و عراق است * از حنجره مطرب مکروه نزیبد * و نوروز آوازه ایست از
شش آوازه که از پسته بوسلیک و بلندی حسینی خیزد و از چهار نغمه حاصل شود و هم فرمان

واجب الاذعان عرضه و دریافت شش فرمان ظاهرا مشتق از فرمودن است لیکن طریق
اشتقاق آن بر مولف نکشوده اند شاید که چون فرما امر از فرمودن است و امر و نهی گاهی
بمعنی مصدر هم مستعمل شود چون بپوش و مانند آن و امثال آن در اصل فرما بمعنی حکم کردن خواهد بود
و پس از آن بمعنی حکم مستعمل شده و نون غنه بعد از الف لاحق شده چون پا و پایان و اسپا
و اسپان پس از مرور زمان بمعنی حکم پادشاهان بل بمعنی کاغذی که دران احکام بادشاهی
مرقوم شود استعمال یافته و شاید که مرکب از فرم بفتحتین بمعنی اندوه و دلتنگی آن و آن
کلمه نسبت باشد چون در حکم دلتنگی فرمان بر متصور است لهذا حکم را بدلتنگی نسبت کرده فرمان
گفته باشند و بکثرت استعمال بسکون ثانی گشته والله اعلم بالصواب بهرحال فارسی زبانان
بتعریب جمع آن فرامین کرده اند اذعان گردن نهادن و شتافتن باطاعت کسی
کرایستادگان پایه سریر عرش مصیر نقد قابلیت و استعداد خود را بمحک امتحان آورده شرحی
بلفظ مجمل و معنی مفصل سپرده اند و بعضی قیود مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند شش پایه سریر بمعنی
قوائم سریر است و اینجا پایه سریر باید که بمعنی زیر سریر و ته سریر باشد یعنی کسانیکه در زیر سریر
بادشاهی ایستاده بودند چون پای چراغ و پای دکان مردم کم مایه و قلیل البضاعت که در پای
دکان کسی نشسته مانند مصیر جای بازگشت محک سنگی که بدان امتحان زر گیرند پای محک در اصل
بمعنی تخت محک و زیر محک است و چون زر زیر محک آزموده شود در پای محک آوردن
بمعنی آزمودن استعمال یافته و نظیر این استعمال پای حساب است بمعنی محاسبه و درینجا هم در اصل
بمعنی زیر حساب است و اضافت محک بسوی امتحان بادنی ملابست است ای بجای
امتحان در پای محک آورده و حاصل فقره اینکه حضار دربار بادشاهی نقد استعداد خود را آزموده
بشرح الفاظ آن کتاب که مجمل واقع شده اند و بشرح معانی آن که بتفصیل مذکور شده پرداخته اند

ومعانی مفصل عبارت است از معانی که در تعبیر آن هیچ قصوری نرفته باشد و بتمامه مذکور شده
بلی خوبی عبارت همین است که در الفاظ قلیل معانی کثیره بی کم و کاست ادا شود و بعضی
قیود که دران کتاب مبنی بر مصطلحات بکار رفته اند آنرا هم مرقوم سازند که این فلان
اصطلاح است و شاید که بپای محک امتحان آوردن نقد استعداد همین تحریر نسخهٔ شرح
باشد چه هرگاه شرح خواهند نوشت نقد استعداد ایشان بر محک امتحان خاص و عام خواهد رسید
و در بعضی از نسخ شرحی بیای تحتانی تنکیری در آخر بودن یای موحده در اول بلفظ مسطور
موحده در اول یافته شده و درین صورت معنی فقره این باشد که مشابه ایهم شرحی آراسته
کنند که باعتبار لفظ مجمل و باعتبار معنی مفصل باشد ای الفاظش کم و معنی آن بسیار باشد
تا بتطویل نه انجامد و بعضی قیود آن شرح را بر مصطلحات مبنی کرده برای تعبیر مقامات متن
در شرح بنویسند مثل قرار دادن حرفی علامت چیزی و امثال آن و درین صورت هم وجه
اختصار است و درین صورت پرواز نه بمعنی آراسته کنند باشد و در بعضی نسخ بجای لفظ مشروح
برخی بیای موحده مفتوح و سکون رای مهمله و خای معجمه بیای تحتانی رسیده بمعنی بعضی
دیده شد پس برخی مراد از بعضی احضار و بار و لفظ بعضی معطوف بر آن ای بعضی از همان
احضار و بار شرح کتاب مسطور باین طور نویسند که باعتبار لفظ مجمل و باعتبار معنی مفصل
باشد کما مر و غرض ازان اختصار و عدم تطویل است و بعضی از ایشان چنین کنند که قیود
چند که مبنی بر مصطلحات باشد مرقوم کنند کما اتضح فی الاول و ظاهر است که در شرحی که باین طور
و نهج باشد نسبت بالفظ ناکو مجمل باشد درین قیود اختصار زیاده تر است اما درین تقریر
اینقدر است که اراده شرح بقرینه مقام دریافته نمی شود و این قرینه بقیاس قریب است
نه بعید چنانکه آینده خود در قوله خود را درین شرح نویسی الخ فرماید و چون لفظ بعضی در جمیع

نسخ بیای تحتانی یافته نمی شود و باین قرینه برخی بجای شرح کماهو نی نزده النسخه مناسب
تر معلوم می شود و در توجیهات سابقه بدون یای تحتانی گفته باید ای بعض قیود متن
الخ چه بعض مضاف است بسوی قیود و یای تنکیر چه کار میکند و اگر باشد بعد از آن حرف
از مناسب است و آن یافته نمی شود والله اعلم بالصواب ۱۲ باوجود آنکه بتلاش اشیا
در موشگافیها نهایت دقت بکار رفته ش تلاش تجسس و تفحص کسی و چیزی چون
تلاش چیزی کردن و تکاپو بسیار در مقام بمعنی خیال و از فرهنگ توسی نقل کرده با کسی
معارضه و اسپ تازی و مبالغه کردن و در آویختن انتهی مولف گوید شاید که بمعنی معروف
ازینجا ماخوذ باشد و آنچه بمعنی نیست و نابود شدن می آید آن لفظ عربی است که از لاشی
ساخته اند و در تفاعل آورده بنابر تعلیل صرفیان یای تحتانی از آخر دور کرده اند و متلاشی
که اسم فاعل است از آن بمعنی نیست و نابود است چنانکه گویند ابر متلاشی شد ای
فنا شد و نماند و عوام که بمعنی تجسس کننده گویند غلط محض است و این بمعنی تلاشی است
بیای نسبت نور العین واقف گوید شعر دل تلاشی است آن شکر لب را ۱۲ شکر الله
سعیه ابداً ۱۲ موشگافی بیای مصدری کار را بکمال دقت و تازگی سرانجام دادن و دقت
در امری نمودن عالی فکر و خلها در موشگافی کار ملازاده است + قوله تحت اللفظ
واغلظ گشته چون ملا حسین ۱۲ ای باوجود آنکه هر یکی بتلاش بمعنی که مراد دربار پادشاهی
در باب تحریر شرح بر دیگری امتیاز حاصل شود و در موشگافیها نهایت دقت بکار برده اند
بدقت تمام موشگافیها کرده اند هم هنگام عرض نسخ از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات
بیجا و بیجا آوردن حق اداهدیم السهوانی که صحیفه انشای ایشان هرگز آشنای کزلک
حک و قلم اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بنحوی خجالت شستند ش نسخ بعضهم

عبارت است از نقل
اول و فتح دوم جمع نسخه بمعنی آنچه از روی نوشته بردارند و درینجا عبارت است از نقل
مسوداتِ شرح نورس علیهم السهو که اورا سهو نشود و هرگز بمعنی هیچگاه و هیچ وقت از آنها
ظروف است کذا کاک بکسر کاف تازی اول و سکون زای معجمه و کسرهٔ لام و سکون
کاف تازی دوم کارد کوچک و قلمتراش که نوک آن کج باشد کاف اول فارسی هم
آمده حک بالفتح سودن چیزی اصلاح باصلاح آوردن و حک اصلاح عبارت اول
در مقام انداختن زاید و دوم در زیاده کردن واجب یا مستحسن مستعمل فقیر صهبائی است
شعر گه احمد است و گاه احد حرف خامه ام در نامه ام همین قدر اصلاح یا حک است
و گاهی این ترکیب افادهٔ
~~سواد سطر چمن صفحه متضمن~~ یعنی کل افرادی است ای هر صفحه و گاهی این ترکیب افادهٔ
کثرت هم و هر اما نه معلق کثرت بل بمقدار آنکه مصداق مفهوم آن الفاظ مکرر ظرف آنچه تواند گنجید
تواند شد چون گلستان گلستان گل ای گل با نمقدار که در چند گلستان تواند گنجید
پس ذکر یک لفظ دو بار برای تکریر و تکثیر است نه برای حصر گنجایش چیزی در دو گلستان
و امثال آن و از قبیل ذکر مثنی و ارادهٔ تکریر در عربی در امثال سعدیک و لبیک که بمعنی
اسعدک اسعادا بعد اسعاد الباب است لب لک الباب و این فایدهٔ جلیله است برای
مستفیدان خوی بواو معدوله عرق و گاهی بواو مجهول نیز آمده چنانکه شاعری گوید ع
خوی خجالت ازین هر موی او چکید و حاصل فقره آنکه هرگاه نسخه های شرح نورس را
عرض کردند بسبب آنکه چون پادشاه الفاظ آن نسخ را تغیر داده و عبارتها تبدیل نموده
از جانب خود تصرفهای بیجا دران شرح بکار برده و آنچه حق ادا کردن مطالب بوده
خود بیجا آورده ای چون عبارت شان از تعبیر معانی متن قاصر بوده معدوح خود عبا
ادا کرده که آن مطلب دران با حسن وجوه ادا یافت پس باین سبب علیهم السهو ا

درصفحهٔ انشای شان گاهی حک و اصلاح راه نیافته بود آنقدر خوبی خجالت
برون داوند که هر سطر و هر صفحهٔ آن شرح شسته گشت هم و انچه از زبان معجز بیان شنیده
باشند نوشته بود را درین شرح نویسی بمثابه خامهٔ خود آلت تحریر نگاشتند ش معجز و معجزه
بفتح اول و جیم ناتوان شدن و بکسر جیم و فارسیان بمعنی عاجز گردانیدن کسی را بامری
غریب استعمال کنند کما فی بهار عجم و حاصل فقره اینکه انچه در باب از زبان بادشاه استماع
نموده اند آنرا تحریر کرده خویش را چون خامهٔ خود آله تحریر آن شرح وانستند ای دانستند
در شرح نویسی آله تحریر هستم و اصل شرح از بادشاه است چنانکه خامه آله تحریر باشد
و اصل عبارت از دیگری بود و بعضی که لفظ نوشته را مضاف بسوی خود کنند پی بمطلب
نبرده اند هم غرضکه هم متانت متن از همه وافی او و هم انشراح شرح از شگفته بیانی
دست ش درمتانت متن و انشراح و شرح صنعت اشتقاق است و چون متن را
متین کسی تواند گفت که همه دان باشد و شرح را بانشراح کسی تواند نوشت که بیانش
شگفته بود لهذا اول را باول نسبت کرده و ثانی بثانی هم ادب آموز و نکته اندوزند
که عراقی و گر خراسانی ش آموزشتن از آموختن لازم است پوشیده نماند که عراقی
و خراسانی عبارت است از یک شخص از عراق و یک شخص از خراسان چون یک شخص
یک شخص از روم این یای تحتانی برای وحدت است چنانکه در رسائل این فن نوشته
اند و کلمه است که فعل ناقص است از آخر مصرع محذوف است و عراقی با معطوف خود
خبر آن و اسم آن که لفظ کسی باشد مقدر است و تقدیر عبارت چنین است که اگر کسی
عراقی و گر خراسانی است این هردو ادب آموز و نکته اندوزاند پس خبر مقدم بر شرط
باشد یا لقمه بنده جیا او و لاحرا محذوف بود و تقدیر عبارت چنین که اگر کسی عراقی و خراسانی است

برین تقدیر خبرش جمع آمده سعدی گوید شعر کسان شهد نوشند مرغ و بره مرا روی نان
می نه بیند تره ٭ و در گلستان شعر دو کس مردند و حسرت بردند حافظ گوید ٭ همه کس
روزی می نالید از ایام ٭ مشکل اینست که هر روز بتر می بینیم ٭ پس از اطراف خبرش این الفاظی
باشد که گذشت هم آری بدفع گزند چین کمال باعتقاد لآلی شاهوار خذفی ناچار است فضای
جهان فزای باغ و بستان را انبار خسی در کاهش بای موحده بدفع بمعنی برای است
گزند بمعنی آسیب و رنج و چشم زخم و اضافت آن بسوی عین الکمال بیانی است عقد بالکسر
گردن بند و رشته مروارید و اضافت آن بسوی لآلی باعتبار تجرید عقد است از معنی مروارید
چون آب زلال و دریای خطمطم بفتحین معجمه و هر دو طای مهمله بمعنی بحر عظیم است و شاید که عقد
مجازا بمعنی مطلق رشته استعمال یافته باشد چون زلال بمعنی مطلق صافی مثل می زلال بافغانی
گوید شعر در صدف اگر بلطافت کند سخن ٭ برگ گل است جلوه کنان در می زلال ٭
و ازینجا معلوم شد که اعتراض خان آرزو برین شعر محمد علی حزین بیت نیست به بزم نشاط
عیش مصفا ٭ شیشه گردون می زلال ندارد ٭ برجای خود نیست ناچار بمعنی ناگزیر است
چیزی که از وی گزیر و چاره نباشد و ضروری بود و بحذف لفظ از و از بعد آن ترجمه لابد منه
بمعنی بیچاره هم مستعمل و در عرف هند بمعنی لاچار بلام گویند در کار بمعنی در بایست هم کافور
در جنب قیر کشیدن و شکر بعد حنظل چشیدن حکمت است شش قیر نام روغنی است که بر شتران
گرگین مالند و بمعنی زفت است چسپنده و سیاه که بر کشتی مالند تا آب اندرون نرود و بمعنی
سیاه هم است کما فی برهان مخفی نماند که متعارف خود اینست که فلفل حافظ کافور باشد چنانکه
شاعری گوید کیمیای به از افیون مجو پیر از ٭ شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است ٭
ازینجا معلوم میشود که قیر هم حافظ کافور خواهد بود و غالب اینست که مطلق سیاهی را در حفظ

کافور دخل باشد از فلفل بود یا از قیر یا از چیز دیگر و از ینجاست که در کلام جلالای
طباطبا در تعریف قدسی و کلیم بجای فلفل و قیر انگشت یافته شده چنانکه گوید شعر شمامه
کافور بهشت را سواد انگشت روزگار و لفظ سواد زیاده تر بر مدعای دلالت دارد کما
لایخفی علی الفهیم و شاید که درینجا هم قیر بمعنی مطلق سیاه باشد کما ای کافور را در جنب چیز
سیاه کشیدن و کشیدن کافور که ذاشتن اینست در جنب قیر حنظل بکسر ثمر گیاهی است مانند
خربزه خرد که نهایت تلخ باشد و آنرا خربزهٔ ابوجهل نیز گویند کذا فی منتخب حکمت درینمقام
بمعنی دانش است هم و فی الحقیقت ترقیم دیباچه هم بقبض تعلیماتیست که بتقریبات فرموده
اندیشه دیباچه بمعنی دیباهی خورد و آنچه در اول کتابهای نویسند باعتبار رنگینی سخنها چه دیبا
در اکثر رنگین و منقش باشد و سخنان دیباچه هم بنسبت بدیگر عبارت کتاب آراسته بصنایع
لفظی و معنوی باشند هم که سخنور را باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید پس این قول
بیان قوله فرموده اند است هم چه بسا عبارت باشد که لفظ دران زیاده و کمی نکنند و
باندک تقدیم و تاخیر معنی بسر اندازی دیگر بکرسی لفظ نشینند پس بسا در اصل بمعنی بسیار است
و الف ان زایده و صاحب برهان قاطع این الف و الف خوشا را بمنزلهٔ ندا گفته و
صاحب جهانگیری آورده که الف ندا دو قسم است اول آنکه منادی مذکور باشد چون
سرورا دوم آنکه منادی مذکور نباشد چون بسا و خوشا میگوئیم که اینجا ندا هیچ معنی ندارد
مگر آنکه گوئیم چون الف در آخر اسمای برای ندا باشد درینجا که معنی ندا درست نمی آید
بمنزلهٔ ندا گفتن مناسب افتاد و آما باید که جمیع القاب زایده را در آخر اسما بمنزلهٔ ندا گویند
پس انسب انست که زایده باشد برای تحسین کلام و درینجا کلام طویل است در حل
مقامات بتفصیل مرقوم قلم صهبای هیچمدان گشته در انمقام بنگر ند زیادت مصدر و زیادتی

بالحاق یای تحتانی زایده در آخر مزید علیه آن تصرف فارسیان است چون خلاص
و خلاصی و حضور و حضوری و نقصان و نقصانی صایب شعر جسم آنقدر که فسرده یم
همچو شمع ؛ شد مایهٔ زیادتی اشک و آه ما ؛ اگر گوید ؏ زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند
زهر گناه برآید هزار ابن زیاد ؛ براین تقدیر اعتراض میر برین شعر عرفی ؏ پیش جلوهٔ
حسن کلام من اندوخت ؛ قبول شاهد نظم کمال نقصانی ؛ در باب یای تحتانی نقصانی
لغو و مهمل باشد و نیز انکار میر نور الله شارح گلستان در یارچهٔ بی سلامتی نامعقول آید هم
بی آنکه بمعنی زاید استعمال کنند اما فرق در استعمال این هر دو آنست که هرگاه بمعنی مصدری
مقصود بود تا بلفظ کنند و زیادت کنند و هرگاه معنی زائد آرند زیاده بها تکلم نمایند عرفی
گوید بیت زیاده زین نه حلال است دوری بر ما ؛ اگر بجو صلهٔ نازهی و در آب برم حضور
و زیاد بحذف تحتانی مخفف زیاده بمعنی زاید و این هم از تصرف ایشان است اثر گوید بیت
عارضت مستغنی از خال است در اثبات حسن ؛ پیش دانا حفظ زیاد از هر دو ا اعتبار
مخفی نماند که اگر زیادت را بمعنی مصدری گویند در یکی نیز یای تحتانی ضروری است
و ممکن بصیغهٔ مفرد و اگر زیاده بها بمعنی زاید گویند کم بدون یای تحتانی باید خواند و نکنند
بصیغهٔ جمع و محصل هر دو نسخه آنست که بسیار عبارت میباشد که حاجت بکم کردن و زیاده
نمودن الفاظ می افتد و بجز دانکه لفظی را که مقدم بر لفظی باشد موخر نمایند و لفظی دیگر
را که موخر از لفظی است مقدم سازند معنی را لطفی دیگر حاصل آید پس می باید که در نشست
سخن خوب ملاحظه کند و با معان نظر بنگرد تا جای این تقدیم و تاخیر الفاظ نماند هم
و بر چیدن سنگ ریزهٔ لفظ و خشت از راه سخن که آسیب پای اسپ بیان نرسد امر کرده اند بیش
در بعضی نسخه پای بیان بآن بر نیاید است و بر نیاید بمعنی عهده بر انشود و در بعضی آسیب

بسبب بیان نرساند بهرحال کاف در اول این هردو نسخه برای بیان صفت سنگ
لفظ درشت است هم واز باریکی الفاظ که عقل درست با اراده معنی نیابد نموده اند
یعنی باریک نازک و لطیف و لهذا شاعر نازک خیال را باریک خیال گویند و معانی هم
باریک واند که گاهی نازک خیالی شاعر بدان مرتبه رسد که معنی شعرش بعد تامل هم بخیال
نیاید لهذا میگوید که باریکی الفاظ بدان مرتبه هم نباشد که عقل درست با اراده معنی آن
نیابد و حاصل آنکه الفاظ غزل شسته و صاف مدعا خیز چنان باشد که بدرک توجه را هم
بدان کشاند و مشوش فقره اول الفاظ مر و درین فقره نهی از مناسبات است نه از تضا
طباق کما لا یخفی علی الفهیم هم و امثال این سخنان مکر استماع افتاده یعنی استماع افتادن
بمعنی مسموع شدن غالباً در اصل باستماع افتادن است و بحذف موحده مستعمل شده و
ضمیر جمع غائب از آخر لفظ افتاده بحسب ضابطه فارسیان حذف شده چه فعلی که در آخرش
هاء مختفی زاید باشد ضمیر جمع غائب را گاهی از آخر آن می اندازند سعدی گوید ع
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ٭ ای بس نکرده اند و ظاهر آن بود که ضمیر واحد
مخاطب نیز در امثال منادی انداخته شده عرفی گوید شعر ای داشته در سایه هم تیغ و
قلم را ٭ دو هی ساخته آرایش هم فضل و کرم را ٭ اما بعد از تامل معلوم شد که ارجاع
ضمیر غائب بسوی منادی هم در فارسی و هم در عربی جائز است کما قال الله عز و جل
یا ایها الذین آمنوا آیه بعینه اینکه چون امثال این سخنان از ذوی العقول نیست ارجاع
ضمیر واحد نیز بطرف آن در فارسی جائز است و در غیرها تقدیر میم متکلم نیز آمده اما کثرت
آنست که فعلی با ضمیر متصل بارز در اول مذکور شود و بقرینه آن از افعالی که بعد آن باشد
اندازند انوری گوید بیت القصه بازگشتم و آمد بخانه زود ٭ در باز کرد و باز بست از بس استوار

و ازینجاست که در شعر گلستان این نسخه را صحیح دانسته اند ع گل دیدم و مست شد بوی[ش]
ای شدم و گاهی تنها ضمیر متصل قرینه تقدیر متصل باشد نظامی گوید ع تو و ادمی همچنیر
من چنیر نیست ✽ ای چنیر تو ام غنیمت گوید ع پسندش کرد و گفتا من خریدار ✽ ای
من خریدارم سعدی گوید بیت نفس داده صد سال روزی و جان ✽ تو نفرت
گرفتی از وی یک زمان ✽ چه ضمیر منفصل برای تاکید ضمیر متصل می آرند و لهذا من گفتم یا گفتیم
من گویند نه تنها من گفت مگر آنکه تقدیر متصل کنند کما مر و آوردن منفصل در وقت عطف
اسم ظاهر بر ضمیر واجب شود چون من گفتم و زید نه فقط گفتم یا رفتم و امثال آن هم
بپالایش فهمش طبع مستفیدان صاف ست ✽ش پالایش از پالودن بمعنی صاف کردن
چیزی از نقش و آلودگی نظامی گوید ع بود نقره محتاج پالودگی ✽ ای چون طبع
مستفیدان از ذهن او از نقش و آلودگی پاک کرده طبع شان صاف گردیده ✽ م و حلقه
شاگردیش زیور گوش اهل انصاف ✽ش یا از اهل سری از عالم حلقه غلامی هم
الحاصل اگر گلی تحفه بهار شود هم از بهار است و اگر دری نثار دریا گردد هم اندر دریا سزد ✽ش
الحاصل بمعنی البته و یای تحتانی در آخر گلی برای تنکیر است و همچنین در آخر دری اگر یای
وحدت بود لفظ هم در هر دو جا برای حصر است نثار بالضم آنچه ریزد از چیزی کما فی منتخب
هم در کمالات ای خرد پهنا ببین ✽ کم ز رشحه بینش او دریا ببین ✽ش پهنا اگر بمعنی
مصدر نیست مرکب است از پهن و الفی که بعد از الحاق اسم جامد معنی مصدر پیدا کند
چون دراز و ژرفا بمعنی دراز بودن و ژرف و اگر بمعنی پهن جای و کوچه پهن است
مخفف پهن تا است و لفظ فراخا که فرخا مخفف اوست هرگاه بمعنی فراخی و گشادگی باشد
از قبیل اول است و هرگاه بمعنی محل فراخی است از قبیل ثانی است ای مخفف فراخناست

اما اینقدر هست که فراخا مخفف او بمعنی جای فراخ و دیده نشده و پهنا هرچند بمعنی جای
پهن و کوچه پهن هست کما عرفت لیکن بمجاز بمعنی هر چیز پهن استعمال یافته
پس اگر کمالات مضاف باشد بسوی خرد بمعنی اول است و ببین خطاب است بسوی
هر که صلاحیت خطاب داشته باشد و اگر درمیان کمالات و خرد حرف حرف ندا
واسطه باشد هر دو معنی آن راست می آید یعنی ای عقل ذات ممدوح را
در کمالات ببین که بسیار پهن است یا در کمالات او پهنای ببین رشحه
بتای فوقانی در آخر آب که از جای تراوش کند و بجای چکد اما در اکثر نسخ رشحی بدون
تای فوقانی بیای مصدری یافته میشود و در رشح هرچند مصدر است بمعنی تراویدن آب
اما مناسب مقام معنی رشحه است پوشیده نماند که چون مرجع ضمیر او غالباً ذوی العقول میباشد
پس در مصرع اول توسط حرف ندا و گرفتن پهنا بمعنی پهن و فراخ بهتر است ای ذات
او در کمالات پهن است و چنان پهن است که دریا با پهنائی خود کم از رشحه است هرچند در صورت
معنی مصدری نیز ارجاع ضمیر او بسوی ممدوح درست است اما اگر بسوی کمالات راجع کنند
هم درست است و اگر گوئی که جز در مقامی که حرف در پا بر کلمه او در آید ارجاع آن بسوی
غیر ذوی العقول جائز نداشته اند گوئیم آمده است عرفی گوید بیت از بلبل خاموش دل باغ
گرفته است * او را چه کند محمل گل دیر تر آید * مصنف در صفت آب گوید بیت نسیم از دو پیچان
تازه رو * که روساز د آب حیات از وضو * از و عیسوی دم صبا و شمال * زپرورد گانش
یکی اعتدال * جلالای طباطبا در نثر سوم از شش نثر فتح کانگره گوید نثر و سور جمیل مطرود با معدود
چند بطریق معهود برقرار داده راه قلعه که خیل خانه راجه مذکور بود سر کرده خیل او گردید سعدی
گوید بیت گر از خاک مردان سبوئی کنند * بسنگ ملامت ورا شکنند * و امثله دیگر در

شرح قوله رباب از شغب را از آمد بگفتن الخ گذشت و کم ز رشحی بمعنی کمتر از رشحی است بحذف حرف ترک
برای تفضیل است و این جبر و را الفاظیکه مسموع اند درست نیست چون به و بیش و عزیزتر
و امثال آن سعدی گوید فرد به از روی زیباست آواز خوش ٭ که این حظ نفس است
و آن قوت روح ٭٭ هم او گوید ع نه بیش از تو بیش از تو اندوختند ٭ صائب گوید
داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز ٭ تنگتر گیرد مجنون در بغل صحرا مرا ٭ چون صفت بی نیازی
خاصه کردگار است سایه کردگار را اگر احتیاجی هست نیست الا بخیر بقایی که در خور کیفیت
و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه را برایشان بپاید و باندازه عقول در اندک بالب
همزبانی کشاید ٭ کردگار جمیع اهل لغت بکسر اول نوشته اند و چون ظاهر آنست که ترکیب
این لفظ از کرد حاصل بالمصدر از کردن و گار باشد که کلمه نسبت است چون آموزگار و رستگار و
و امثال آن پس بفتح باید نه بکسر و هم چنین کردار بمعنی عمل و فعل از عالم گفتار و رفتار
و در کردگار از لغت دیگر که آن کردگاز برای منقوطه اخیره و کسره اول مهمله است در هر دو
لغت اشتباه می افتد که لفظ مفرد می است خواه این را تصحیف آن دانند خواه بالعکس
اما در کردار تحیری است عظیم و الله اعلم بالصواب حریف انباز و راهی و لهذا آنان را
که در بزم باتفاق شراب خورند حریف گویند در خور بمعنی لائق و سزاوار و در وسع و در خورد
بدال نیز بهمین معنی است نقل بالضم آنچه بالای شراب خورند از میوه و کباب و جز آن پیمودن
در اصل بمعنی ساخته کردن و بمجاز بمعنی خوردن و خوراندن نیز آمده و بصله بر لفظ بمعنی پیمودن
و این در شراب و جام و نقل و کباب اکثر است در طعام و میوه و پیده نشده عقول جمع عقل
اما اینجا بمعنی واحد استعمال کرده چنانچه درین شعر فیضی هست بیت امرآت و عقول اولی
صورتگر صورت هیولا ٭ و این استعمال در فارسی کثیر الوقوع است چون مشکل

وعقل عبارت از عقل ممدوح است پوشیده نماند که قوله چون صفت بی نیازی الخ شرط است
وقوله سایه کردگار را الخ جزای آن واین جزا خود شرط وجزاست وتقدیر آن اینست که
اگر احتیاجی موجود است سایه کردگار را آن هم نیست والا برای استغنای حاجت است
وحاصل فقره اینکه چون صفت بی نیازی خاصهٔ ایزد جل شانه است سایه کردگار را هم
نیاز واحتیاجی نیست الا بجز بقانی نیست که بمقدار کیفیت وچاشنی خود ای بمقدار مداقی
که ممدوح خود دارد وشراب سخن ونقل نغمه با ایشان دهد یعنی چون مردم روزگار استعداد
فهم سخنان خودش ندارند ناگزیر واجب افتاد که حسب استعداد شان سخن با ایشان
گوید وچون سخن حسب استعداد خود گفتن وکیفیت آنرا بعینه خاطرنشان مخاطب کردن
میسر نمی آید لهذا اورا باینطور مردم احتیاج می افتد مخفی نماند که سایه کردگار عبارت
از ممدوح است نه از مطلق بادشاه درینصورت حذف اسم اشاره لازم می آید ای
این سایه کردگار را وحذف اسم اشاره برای حصر است چنانکه درین عبارت من لفلانی
سلام گفتم بیدرد مطلق بجواب نپرداخت ای این بیدرد گویا در ذهن قایل قرار گرفته
که بیدرد جز او نیست فافهم هم خوشا ذوقی چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ فهمیدن
بر چهره تواند بست شش الف در خوشا اکثری معنی بسیار نوشته اند وهمچنین در بد او بعضی
بمنزله ندا چنانکه در لفظ بسا گذشت وبعضی بجای حرف ربط گفته اند وتفصیل اینمعنی از حل
مقامات جواهر الحروف که ریختهٔ کلک فقیر صهبائی است جوید چمن طبع بمعنی رنگین
طبع ورنگ فهمیدن بر چهره بستن کنایه است از بشاشتی که بعد فهمیدن بر چهره نمایان
شود واز قبیل ذکر لازم واراده ملزوم چه فهمیدن را سرخی رنگ به بشاشت لازم است
وحاصل معنی فقره ظاهر است وپوشیده نماند که لفظ تواند مشعر معنی قدرت است چون

از عبارت سابق مفهوم شده بود که کسی را مجال فهمیدن کلام ممدوح نیست و لهذا
او را حاجت باهل فهم می افتد الحال میگوید که کسیکه این قدرت دارد که نکات او را نفهمد
خوشا ذوق او هم زهی ذوق سبکروحی که ببال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمهای
نازک تواند نشست شش زهی بیای تنکیر کلمه که محل تحسین گویند همچو آفرین و بارک الله
سبکروح در کتب لغت کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شگفته و ظریف نوشته اند
ظاهرا چون گران جان بمعنی سخت جان و مردم بیمار و از جان سیر آمده است کما فی
برهان کسی که او عیش داشته او را سبکروح گفته اند و بمعنی لازم مشهور گشته یعنی خندان
و غیره اهتزاز حرکت پر مرغ که در وقت پریدن کند و بمجاز بمعنی نشاط استعمال کرده اند
پوشیده نماند که ظاهر خود آنست که نشستن مرغ دل بر شاخسار نغمه ببال اهتزاز عبارت است
از بهم رسانیدن اهتزاز از نغمه و اهتزاز بمعنی نشاط از نغمه وقتی بهم رسد که آنرا تواند فهمید و این
نیز از عالم ذکر لازم و اراده ملزوم است و لفظ نازک که صفت نغمه است قرینه این اراده
است و بدین صورت اهتزاز بمعنی مجازی است و معنی حقیقی نیز درست میشود پس محصل شعر
آنکه زهی عیش سبکروحی که هرجا نغمه او باشد دلش جنبش کرده خود را بهمه انجا تواند رسید
هرچند این معنی لطفی خوب دارد اما مناسب بفقره اول همان معنی اول است هم چه دشوار است
بر قایل بلند سخن یا سامع کوتاه تاب ساختن شش کلمه چه اغلب آنکه برای تفهیم باشد
ای بسیار دشوار است بر قایلی که سخن او بسیار عالی افتاده ساختن با کسی که سخن را در نیابد
و ممکن است که برای علت باشد و این علت احتیاج حریفان مذکور است و دو جمله که
مابین این عبارت و عبارت سابق افتاده دو جمله علحده در باب متخاطب صحیح ایراد یافته
و حاصل معنی اینکه احتیاج او باهل فهم برای اینست که ساختن بکودن طبعان بر قایل

بلند سخن بسیار دشوار است کوتاه یاب بمعنی یابنده و چیزهای کوتاه و پست ای آنکه
سخنان عالی را نتواند دریافت و شاید که لفظ یاب بمعنی مصدری باشد پس کوتاه یاب
بمعنی کسی بود که یافت او کوتاه باشد و ساختن بمعنی موافقت کردن هم و سخن والارتبه
را بالضرورة از پایهٔ خود انداختن شش این فقره معطوف است بر فقرهٔ سابق ای
دشوار است بر وی اینکه سخن والارتبه را چنین و چنان کند چه هرگاه سخن بلند بفهم کسی
نیاید معلم را ضرورت افتد که نزاکتهای سخن را ترک کند و آنرا بقالبی و پیرایهٔ ادا سازد
که در فهم سامع کوتاه در آید درینصورت ظاهر است که سخن والارتبه از پایهٔ خود افتاده باشد
هم مثل حال جوهر فروش هم نقاشیست که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری
تنک مایه دست به بیع تواند داد و دیگری دم قلم نزاکت رقم را از تیزی بپردازد تا مبصر
کند نظر چشم تماشای آن کشاید شش این فقره خبر مبتدای محذوف است ای یعنی
مثل حال فلان ست و دم قلم کنایه از نوک قلم چه دم بمعنی محل تیزی است که در خنجر
و تیغ وغیره باشد مثل دم خنجر و دم تیغ و چون تیزی قلم در نوک آن باشد بمعنی نوک
استعمال کرده اند پرداز و بمعنی خالی کند هم چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ
او نام است شش ای خاطر کسی اعم از انکه از خواص باشد یا از عوام از او نام باطله
خالی نمی باشد این جمله شرط است هم آنکه تماشای مجلس بهشت آیین آیین نگاه نبسته اند
و عید و فور و نزهت چشم و گوش نه الستهٔ و عقل مصور و روح مجسم ندیده اند و لآلی کلام معجز نظام
در درج گوش هوش نچیده گمان برند که این ستایش از مقولهٔ ستایشهای دیگر مداحانست
که در مدح ممدحان خود مبالغه ها میکنند و قطره و ذرهٔ ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب
میدانند شش جزا ای شرط است آیین بستن در حقیقت آراستن شهر و مکان است بمژده

آمد آمد پادشاه از سفر یا مهمان در خانه و بمعنی مطلق آرایش و زینت دادن مجاز است
کما فی ما نحن فیه نعمت خان عالی گوید شعر بسته اند آئین بیاد حسن در شهر خیال * خانه را
ای مردم چشم از نگهه زینت کنید * عید و نوروز چشم و گوش عبارت است از دیدن لقای
و شنیدن کلام روح افزای او عقل مصور و روح مجسم عبارت از ذات ممدوح هم اگرچه
صدق مقال ظهوری ظهوری وارد اما برفع مظنه قسم یاد میکند نش در شرح ظهوری تخلص
ظهوری بیای تنکیر تجنیس محرف است و تجنیس محرف آنست که هر دو لفظ متجانس در بیت حروف
مختلف باشند بنقط در نوع که اسم و فعل و حرف باشد و در عدد حروف و ترکیب متفق چون مفرط
بتخفیف و مفرط بتشدید و کرد بالفتح اول و کرد بالضم اول و امثال آن و چون حرکت
رای ظهوری باشباع و ظهوری بغیر اشباع است تجنیس محرف باشد و محرف ازان
جهت گویند که هیئت یکی از هیئت دیگری انحراف کرده هم نگارنده که بر ریحان خط خوبان
مشک را بر نسرین برات داده نش ظاهر خود آنست که موحده در لفظ بر ریحان بجای از
بیانیه است یعنی مشک را که آن ریحان خط است بر نسرین برات داده و نسرین عبارت است
از رخ و برات بر کسی دادن عبارت است از رقعه نوشتن بنام کسی تا سایل را بوسیله
این رقعه از و نفع رسد و همچنین برات بر کسی نوشتن زلالی گوید شعر برات زلف بر جان
می نویسیم * جنون دارم پریشان می نویسیم * طالب گوید * طالب نصیب ما ز مے ل
رنگ نیست * ما را برات نشه بر افیون نوشته اند * و بر کسی رقم کردن نیز بهمین معنی است
که عرفی گوید * هر جا غمی ست کرده تحویل من مگر * از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم *
هم و نوازنده که بمفتاح نغمه در نوازش بر روی سامع کشاده نش نوازنده سراینده
و بخشش کننده و مقصود اول است نوازش سراییدن و بخشش کردن مقصود ثانی است

وبمعنی اول ایهام سامعه ای قوت سامعه هم که ۱۲ دفتر توصیفش اندازهٔ قلم نیست پیچ
بدیع رقم نیست شش ۱۲ ودر اصطلاح اهل سیاق خط درازی که در کاغذهای حساب کشند
ومراد از مد کشیدن مد است از قبیل ذکر اسم جامد وارادهٔ معنی مصدر و تفصیل بمعنی مفصل
ع نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز ۱۲ در تحقیق نزاکت و نازک گذشت و نیز در گلزار ابراهیم
در صفت نغمه بیاید هم و شد قانون تعریفش ۱۲ نفس هیچ خجسته دم نیست شش شد در برهان
قاطع بفتح اول و تشدید ثانی در اصطلاح نغمه وران و مطربان آنست که نغمه را بلند
و پست کنند تا وقتیکه موافق مدعا راست شود و آن حد در اصل بمعنی طرف و جانب بمعنی
بمعنی اندازه و مجال و مقدور مستعمل و بر مصنف پوشیده نیست که چون شد مضاف است
بسوی قانون که سازیست معروف نسبت کلمه شد درینجا بسوی نفس مناسب است اگرچه شد آن
نغمه که از ساز برآید کار نفس نیست بلکه کار مضراب است و بجای قانون لفظ نغمه باید و شاید که
شد قانون عبارت است از شد آن نغمه که سرایند آنرا با ساز سرایند پس آن ساز خواه
قانون بود و یا دیگر و تکلف این مستغنی از بیان است و یا شد که قانون بمعنی دستور و قاعده
بود و آنرا نغمه قرار داده اند بطریق استعاره یا الکنایه و شد تخییل بود و در معنی سماع ایهام
بهر کیفیت خالی از تکلف نیست هم همگنان را مساعدت بخت مساعدت بوس بساط بمعنی بر روزه
پادشاه همگنان بکاف فارسی در اصل همگینان بیای تحتانی جمع همگین و بکثرت استعمال
یای تحتانی محذوف شده و میم ساکن گشته و قید جماعت حاضران چنانکه در برهان
قاطع است زاید است در اصل بمعنی یکسان و مجموع است اعم از آنکه حاضر باشند
یا غائب بساط بوس که اسم و امر بمعنی مصدر چون پابوس بمعنی پای بوسی و خونریز
بمعنی خونریزی پس نوشتن تحتانی در آخر بساط بوسی چنانکه در بعضی نسخ است خلاف قدیم

ندارد هم تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق
مقال مطلع گردندش فراخور بمعنی درخورای شایسته و لائق فطنت بالکسر زیرکی فطرت
بالکسر آفرینش و بمعنی دانائی هم مستعمل مصنف گوید ع فطرت شه ورا افطر تهاست
هم بتقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادبیست شش تقریب در منتخب بمعنی نزدیک
شدن و نزدیکی جستن و فارسیان بمعنی حیله استعمال کنند که بسبب آن کاری توان
کرد کلیم گوید شعر دگر بتقریب رفتن چون بزمم او نمی دیدم * برای پرسش آن
نرگس بیماری رفتم * این دعا عبارت است از قوله روزی باد اطناب افعال است
بمعنی سخن دراز کردن و بسیار گفتن حاصل فقره اینکه چون دعا بر زبان من گذشت
بتقریب این دعا یاد آمد که درازی سخن از بی ادبی است چه اکثر عادت بدینطور جاریست
که دعا در ختم کلام یاد کنند و چون در وسط کلام گفته آید نظر بعادت مذکور در خاطر گذشت
که کلام را ختم باید کرد و عبد الرزاق یعنی مشار الیه این مضمون آن جمله را فهمیده که
مدخول کاف است یعنی قوله که اطناب نه از ادبیست و معنی آن چنین نوشته که بتقریب
این که اطناب از ادب نیست دعا یاد آمد ختم کلام گوئیم که هر چند این توجیه رو براه است
و الفاظ بدان مساعدت میکنند اما در اسم اشاره و مشار الیه توسط عبارت دعا یاد آمد
بر طبع سلیم که از حسن عبارت مطلع است گران می آید هم بزمزمه دعای اختتام در نوازش
اثر اهتمام واجب دانستش پوشیده نماند که فاعل فعل دانست غالب آنست که مصنف
باشد و دعا مضاف بسوی اختتام و در بمعنی در باب و حاصل فقره اینکه در باب اثر که
آن بزمزمه دعای اختتام صورت خواهد بست اهتمام واجب دانستم ای زمزمه دعای
اختتام می سرائیم بجهت آنکه اثر را نوازش بهم رسد و شاید که اختتام فاعل باشد در بنصورت

معنی آن چنین باشد که اختتام واجب است که بزمزمهٔ دعا در نوازش اثر اهتمام نماید و نسبت
اهتمام بجانب اختتام مجاز است هم تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدن است
نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد ش دمیدن بمعنی روئیدن است و بمعنی
طلوع آفتاب و سحر مجاز پس نسبت دمیدن بمعنی طلوع بجانب تار نظر بتشبیه خواهد بود
که شعاع است و شاید که نسبت آن بمعنی حقیقی بجانب تار بود و تار را استعاره بالکنایه مهب
جای وزیدن باد و در مهب مجلس اضافت بیانی خدایگان مرکب از خداوگان که کلمهٔ
نسبت است و کلمات است در مشابهت نیز مستعمل ست و لهذا بر غیر خداوند تعالی شانه
نیز اطلاق کنند و تحقیق این لفظ با تحقیق خداوند خداوندگار آنچه حق تحقیق است
در حل مقامات جواهر الحروف درین مصرع ع خدایگان جهان آنکه از خدای جهان ٭ جهانیا نرا
یادداشت و باد افراه نوشته ام هم تا بر قانون سخن تار نفس فرو اختهٔ مضراب زبان است
ترانهٔ ثنائی جهانبانا ذخیرهٔ کلام و زبان جهانیان باد ش ذخیره در منتخب آنچه نگاه داشته
شود و بفارسی آنرا انجیختی گویند هم تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند ٭ لفظ پردازان
معنی ساز در بزم میان ٭ ش چنگ و قانون را دو معنی است اول ساز معروف
و چنگال و دوم ساز معروف و دستور و قاعده و قاعدهٔ فاعل آورند لفظ پردازان معنی ساز اند
و آوردن چنگ و قانون در هر دو شعر لاحق برعایت قوله تا دو معنی الخ بر لطف شعر
افزوده چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست هم باز اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد ٭
تار چنگ عیشش با وا گسستن در امان ٭ ش مصرع اول چنگ بمعنی چنگال و در مصرع
ثانی بمعنی ساز هم هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر ٭ هم بوفق مدعایش رسم قانون
جهان ٭ ش وفق در منتخب بالفتح موافق آمدن و سازگار شدن پوشیده نماند که

که آہنگ در مصرع اول بمعنی قصد است و از معنی دیگر ایہام یعنی نغمہ قانون و بہر تقصد
ثنای او باشد و رسم و قاعده جهان حسب ضوابط او هم زین دعاها را اجابت منتّے بسیار
بادش بسیار صفت منت و شاید که در آخر منتے یای تحتانی برای تنکیر بود و بسیار
حال ای براجابت منتی باد در حالیکه بسیار است ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

خاتمہ

بفضل کارساز حقیقی از کار شرح دیباچہ نورس فراغت دست داده از جولان عمر
تکاپوی نفس است کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تک و
تاز بعرض می آرم فقط تمام شد شرح دیباچہ نورس بعون داور دادرس ؛
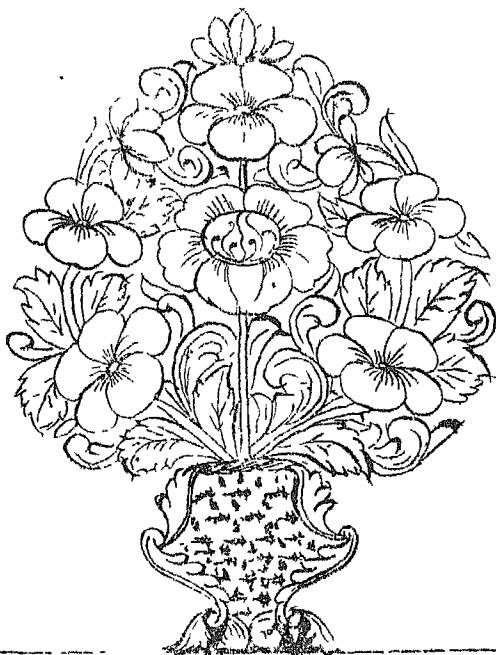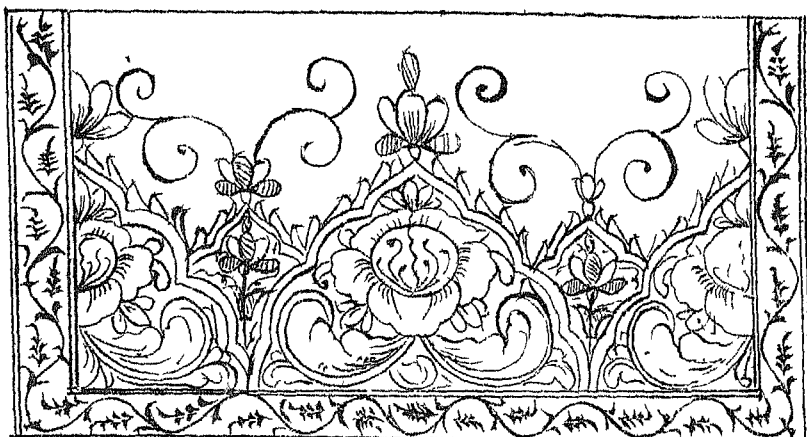
بسم الله الرحمن الرحیم

آن کس که دلش آئینهٔ عرفان است	پیوسته بحرف ماعرفنا گویاست
انگشت نهد قلم بحرفی که زنم	یعنی سخنم نه در خورِ حمد خداست

سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین درجه که سپهر آهنگ تیغی بر فرق خامه می نهد و شوق
این بیچاره باین مرتبه که در هر گام سر بجای قدم میگذارد تبارک الله دشواری راه لغت
باینگونه که در هر قدم بسر در افتادنی نذر قلم میگردد و همت این مسکین باین رنگ که در هر
خطوه افتان خیزان پای جرأت برمی دارد رباعی فی حمد بود در خور استعدادم *
فی نعت کند شفاعت بیدادم * رفتم بره کعبه و یثرب فرعجب * هر گام چو خامه خاستم
افتادم * هیهات چه کند اگر قدم بعرصه می گذارد و بحیلهٔ نارسائی اندیشه از رو بکار افتادن
پیش پاست و اگر بنجار عطف دامنگیر عیب ناتوانی فکر در نظرها جلوه نمایان اصحاب
کج فهم بیش ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده و ازان تهدید بر اندیشه گماشت
تا از شاکر بیان سپر خیری بر گیرد که از تفرج گلزار ابراهیم گلها چه معنی در دامن کرده و هدیه

منتظر آن قدومم چه آورده رباعی فکرم زخمستان سخن می‌نوش است ٭ وز رنگ خیال
صد چمن گل پوش است ٭ زین نشئه که جوش میزند از خم فکر ٭ صد خم دهر از سر پر هوش است
هم خرمی چمن سخن بطراوت صد بهار پیرایست که گلزار ابراهیم وز رخساره یوسف طلعتان
نمرود نخوت رسانیده بفتح خرم بضم اول و تشدید ثانی بدون واو بمعنی شادان و
خوشوقت چون تشدید در لغت فارسی نیست در اصل بدون تشدید بود چنانچه حکیم ثنائی گوید
بیت از عشق کامی کن دگر وز باده جانی کن دگر ٭ وز جان جهانی کن دگر بنشین
در و شام و خرم ٭ و ظاهر آنست که چون خرم فی الحقیقت نام ماه دهم و روز هشتم است
از هر ماه شمسی و فارسیان بنابر قاعده کلیه خویش که هرگاه نام ماه و روز موافق آید عید
باید کرد درین روز در ماه دی جشن و نشاط بکنند و وضیع و شریف در دربار سلطان بار
می یافت و مزارعان و دهاقین با ملک برخوان نشستندی و ازین راه در خاطر هر
که دمه نشاطی و انبساطی راه می یافت شادمان را بنام آن روز خواندندی و تواند که
که یای نسبت بلفظ خرم لاحق کرده خرمی بمعنی شادمانی گفتند و بمرور ازمنه از کثرت
این غافل گشته یای خرمی را از علم شادمانی و سرور دو ایتاده و بینا یای مصدری انگاشته خرم را بمعنی شادمان تصور کرده
به استعمال آوردند و خان آرزو در سراج اللغت مرکب از خور بمعنی آفتاب و رم که بمعنی
از رمیدن است گفته پس خرم بمعنی رمنده از خور و آنچه از خور برمد تازه و شاداب باشد
نه خشک پس تشدید بسبب ادغام بود و تخفیف بحذف یک را چون بدتر و بتر و از اینجا
معلوم شد که بواو و بدون واو هر دو درست است اما اینقدر هست که اگر در اصل بهمان
مفرد است بدون واو نوشتن واجب است کما وقع فی کتب اللغة علی مذهب الجمهور
و اگر مرکب است بواو و بدون آن جایز چه خور بمعنی آفتاب بواو معدوله و بدون آن

هر دو آمده و الله اعلم بالصواب گلزار ابراهیم آتشی که بر حضرت خلیل الله سرد شده
کما قال الله عز و جل قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و چون مشهور است که آن آتش
بگلها مبدل شده شعرا آنرا بگلزار تعبیر کرده اند و چون نام این رساله هم گلزار ابراهیم است
ایراد این لفظ بطریق صنعت براعت استهلال باشد و ذکر ابراهیم و یوسف و نمرود را
مناسبات است رسانیده بمعنی دانیده چنانکه بدفعات نوشته شده م و تاجدار لفظ و
معنی بحشمت ثنائی تارک آرائی است که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم
بصفت یگانه و ممتاز گردانیده ش سمی بفتحه سین مهمله و تشدید یای تحتانی بمعنی هم نام
و لفظ خود کنایه است از ذات باری عز اسمه و خلیل او تعالی حضرت ابراهیم علی نبینا
و علیه الصلوة و السلام اند و سمی آنحضرت ابراهیم عادل شاه که ممدوح است و ذکر صفت
و نه و یگانه سابقة الاعداد است به ترک ترکیب صفت اول م اول معرفت که با وجود
حجب کثرت در مشاهده شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
وصف حال او ساخته ش حجب بضمتین جمع حجاب کثرت ما سوی الله وحدت ذات
او تعالی عز اسمه چه کثرت را بمعنی جماعت کثیره و وحدت را بمعنی ذات واحد استعمال نموده اند
و در شاهد وحدت اضافت بیانی است و حاصل فقره اینکه بسبب کمال معرفت با وجود حجب
کثرت شاهد وحدت را چنان دیده که معنی کلام مذکور برو صادق آمده ای اگر حجب کثرت
از پیشش بر دارند بر یقین سابق او نیفزاید م و گلستان نیست و بستان عقیده ش آنرا از
خس و خاشاک شک و شبهه پرداخته ش خاشاک مرکب است از خاش بمعنی ریزها چوب و علف
و آک کلمه نسبت است چون کاواک آنچه خالی باشد منسوب بکاو که بمعنی کاویدن است
پس خاشاک در اصل بمعنی خاکی باشد که بچاروب پاریزه علف افتاده رفته باشد بمجاز

برهان ریزه چوب وغیره استعمال کرده اند پرداخته بمعنی خالی کرده و فاعل آن ضمیر
که راجع است بسوی معرفت و ظاهر است که در کمال معرفت شک و شبه را دخل
نمی ماند هم مجموعه عرفان موحدان فردی از دفتر شناسائیش نقش موحدان اهل صحیفه
شناسائی معرفت هم و عنفت و اشتلم ماسوا پسندیده طبع مواسائیش نقش عنفت بفتح
حرکت و مشهور بضم درشتی اشتلم بضم اول و ضم لام تندی و غلبه کردن ناصر علی گوید بیت
الهی از غرور هم ببستان و کم کن ** بنور پاک بر من اشتلم کن ** ای غلبه کن و فیما نحن فیه
تندی بمعنی است که از روی غضب باشد ماسوای آنچه سوای ذات حق است یعنی
کثرت مواسا مخفف مواسات بمعنی الفت و مواسا بیای نسبت الفت کننده و حاصل این
فقره بانواع مختلفه گفته اند بعضی گفته که طبع او آنچنان حلیم افتاده که تندی ماسوا را متحمل [illegible]
ظاهر انظار ایشان بر لفظ مواسای افتاده و بر متامل واضح است که درین توجیه صفت معرفت
چه می شود و بعضی گفته اند که تعدی ماسوا را می پسندد و نه تندی و غضب حقتعالی را و این از
معرفت اوست چه مردم دنیا بسبب غفلت از غضب حق نمی ترسند و از آفاقی که از مردم
نسبت بایشان رسد خائف باشند و رکاکت این توجیه نیز ظاهر است پس بهتر آنست که
که اشتلم ماسوا اشتلمی که از جانب ممدوح است در حق ماسوا صادر گردد ای پسندیده طبع
ممدوح این است که بر ماسوا اشتلم و عنفت میکرده باشند تا عائق و مانع در امر معرفت
نشود و ماسوا مطلق آنچه سوای حق است نه انسان فقط که احتمال ظلم را اشتباه باشد پس اشتلم
بر ماسوا اشتلمی باشد که در باب عدم تعلق و ترک آن بود نه بر احوال مردم که آن ستم است هم
توضیح بیانش نشانهای بی نشان همه دلنشین و خاطرنشان نقش بینشان کنایه از ذات بی نشان
نشانه دلنشین آنچه دل نشیند و خاطرنشان ترکیب مفعولی است بمعنی آنچه آنرا بخاطر نشانده باشند

وحاصل فقره اینکه ممدوح بسبب کمال معرفتی که دارد بر حقایق الهی کماهی وقوف یافته
چنان توضیح بیان بر زبان می آرد که نشانهای او تعالی با آنکه او بسبب نایابی آن نشانها
بی نشان شهرت دارد بهمه دانشمندان شنوندگان میگردد و چیزی از شک و شبهه نمی ماند
چه تا قایل خود خوبی تواند فهمید خاطر نشان دیگری نمیتواند کرد و هم به آفتاب جهانگیر تاکید
نظر بر دو بینان نیندازند و دو بین آنکه یک را دو بیند و آنرا احول گویند نظر بر کسی
یا بر چیزی انداختن متوجه شدن بسوی آن چون دو بینی منافی توحید است نبندد آفتاب
جهانتاب تاکید میرود که بسوی دو بینان متوجه نشود یعنی روشنی از چشم دو بینان دریغ کند
تا دو بینی از ایشان انفعال نماید چه دیدن اشیا از روشنی آفتاب وغیره حاصل می شود که
بواسطه نظر باشد هم و بمصور قضا تهدید با حوال احولان نیز انداختش تهدید بمعنی رسانیدن
در معنی تاکید نیز استعمال کنند احول کژ چشم و آنرا کاژ بکاف تازی و زای فارسی و لوچ
بلام مضموم و جیم فارسی نیز گویند و پرداختن قضا با حوال احولان تکوین و خلق ایشان باشد
اهی تهدید بمعنی است که ایشانرا تکوین و مخلوق نسازد تا دو بینی از ایشان بوقوع نیاید
و تقریر این فقره چنین نیز میتوان کرد که مصور قضا را میرساند که با حوال احولان چرا پرداختی
و از ایشان بی اعتنائی چرا بکار بردی یعنی از عدم پرداخت تو عیب احولی در ایشان پدید
آمد اما مطابق فقره اول همان معنی اول است هم زنار سبحه نه پیوند ست که گسیختنش بر کشا
کشیشان نخندد سبحه بضم اول مهره ها که عدد تسبیح بآن گیرند بفتح اول شهرت دارد
غلط است و فارسیان بمعنی تسبیح گویند و چون سبحه و تسبیح بمعنی مرکب از دانه و رشته استعمال
کنند دانه سبحه و دانه تسبیح و تسبیح هزار دانه نیز گویند پیوند بمعنی پیوستگی آن پارچه که به پارچه
دیگر پیوندند و این لفظ دو احتمال دارد یکی آنکه مرکب باشد از پی و ند که کلمه نسبت است

چون پارچه جامه یا پارچه دیگر یا دیگری یا چیزی یا چیزی دیگر اتصال شد پدید آید گویا مانند
پی ای عصب است که با عضا پیوسته باشد دوم آنکه مشتق بود از پیوستن که در اصل
پی بستن بیای موحده است بجای واو و این دو حال دارد اگر پای خود بپای دیگر
بستن بود بمعنی اتصال باشد و اگر پای دیگر بپای دیگری بستن باشد بمعنی اتصال دادن
بود و حق تحقیق آنست که در هر دو صورت بمعنی اتصال دادن است چه در صورت اول
اتصال دادن خود بدیگری است فافهم پس پیوند در اصل پی بند بود بمعنی متصل
و اتصال هر دو آمده و تقریباً پیدا آمد که امر هم ازین باب پیوند آمده و قیاس می خواهد
که بای موحده امر در لفظ بند لاحق کرده شود و نه بپی و گفته شود و پی به بنده یا پی بوند چه معنی
آن متصل شو است اما چون پیوستن با بدال موحده بواو استعمال کثیر یافته چنانکه معنی اصلی آن
مهجور شده و همین یک لفظ علیحده معلوم می شود گویا پیوند یک لفظ مفرد است لهذا
موحده بر بالای آن بر سامعه گران نمی افتد و این غایت تحقیق است درین مقام و لا مزید علیه
کشیش بشین و مهتر ترسایان و قسیس بقاف بکسر معرب آن کما فی برهان کشاکش بر وزن
فرمایش پی در پی و کششهای متعاقب و بردن و آوردن و امر و نهی و ناخوشی و غم و
الم بسیار و خوشی و ناخوشی و فیما نحن فیه همین قدر ناخوشی مراد باشد مخفی نماند که ضمیر شین
راجع است بسوی پیوند نه بسوی سبحه که مشهور است و گسیختن اگرچه لازم باشد بمعنی للفاعل
و اگر متعدی است هم مبنی للفاعل و هم مبنی للمفعول می تواند شد بر تقدیر اول گسستگی
بهم رسانیدن پیوند و بر تقدیر ثانی گسیختن کشیشان پیوند را سبحه و زنار که بسبب کشاکش
کشیشان بوقوع آمده بر کشاکش ایشان خنده خواهد زد و این خنده بر نافهمی کشیشان
خواهد بود چه اگر اتحاد در سبحه و زنار می فهمیدند پیوند آن نمی گسیختند و بعد از تامل دریافت شده

که وقوع گسستگی مناسب نیست بل عدم امکان گسستگی مناسب مقام است پس مراد
از گسیختن اراده بود که برای گسیختن کنند یا همین گسیختن بالقوه که به اراده ایشان است
و هنوز بوجود نیامده کما لا یخفی علی المتامل پس خنده که آن در باب عدم امکان وقوع خود
و بیهودگی سعی کشیشان خواهد بود و نسبت خنده بطرف گسیختن بطریق استعاره بالکنایه است
که آنرا در ذهن خود شخصی قرار داده و خندیدن برای آن تجویز کرده و اگر گویند که هرگاه چیزی
گسسته شود آوازی از آن بر آید و آن آواز را بخنده استعاره کرده پس استعاره در صدا
و خنده بود نه در گسیختن و شخص چه برین تقدیر آواز گسیختن خندیدن آن خواهد بود و این معنی
بر دقت فهم مخفی نیست و نیز چون خنده مشبه است باستعاره مصرحه بود نه بالکنایه و از زبان
اکمل الکملا و افضل الفضلا آب روی کمال رنگ چهره انفصال نقب زن گنجینه دقائق سخنوری
گوهر نایاب محیط معنی پروری مایه فخر دولت ابد پرور و دو پایه اعتبار حشمت ازل آورد
مولای معظمی و مکرمی سرمایه عز و تفاخر مولوی محمد صدر الدین خان بهادر که امر و صدر منصب
صدر الصدوری را وجود فائض الجود وی عشرا کمال مدینه اعتبار است بگوش صهبائی
هیچمدان چنین برخورده که ضمیر شین راجع بسوی سبحه باشد و حاصل فقره چنین گفته آید که زنار
آیا سبحه آن هم پیوند نیست که گسیختن آن سبحه بر گشتا کش کشیشان که بنا بر نادانی و نافهمی خود
در باب گسیختن تسبیح سعی بکار می برند خنده زندای خواهد زد چه گسیختن سبحه بعینه حاصل شدن
زنار است چه از جدا شدن دانه همان رشته باقی میماند که مشابه زنار است پس ظاهر شد که
در سبحه و زنار اتحادی هست چه زنار از میان سبحه بر آید هم و کفر را با ایمان نه سریست که صد عشر
صندل چاره از پیشانی برهمنان نبردش پوشیده نماند که درین فقره بطور فقره اول دو توجیه
باید کرد توجیه اول اینکه ضمیر شین راجع باشد بسوی ایمان ای کفر را با ایمان سری

و معنی نیست که صداع ایمان از پیشانی برهمنان صندل چاره حاصل نکند ای نخواهد کرد
یعنی درمیان کفر و ایمان چندان یگانگی و اتحاد بهم رسیده که صداعی اگر با یمان عارضش
شود آن صندل چاره از پیشانی برهمنان خواهد گرفت و انکاری بمیان نخواهد آورد و ظاهر
است که هرگاه درمیان دو کس اتحاد و یگانگی باشد یکی را در استعمال چیزی از دیگر انکاری
رو نمی دهد و این توجیه مشهور است و مطابق است بتوجیه آخر فقرهٔ اول و من میگویم که
ارجاع ضمیر مناسب آنست که بطرف سر باشد چه نسبت صداع بسوی سر انسب است گو
بطریق ایهام است و حاصل معنی اینکه کفر را با ایمان سر بهم رسیده که اگر صداعی بآن سر عارض
شود صندل چاره از پیشانی برهمنان خواهد گرفت و صداع آن سر همین اختلال آنسر است
باعتبار معنی مراد آن که محبت باشد و چارهٔ آن صداع رفع آن اختلال است اما اینقدر هست که
در فقرهٔ اول کشاکش کشیشان در باب گسیختن پیوند بود و درینجا صندل پیشانی برهمنان در صدد
علاج است پس مطابقت در هر دو فقره کو بهر مرتفع میگردد و لیکن نظر بر خوبی معنی باینقدر
التفات نباید کرد و هم از صدمهٔ توحیدش دوی در یکی گریخته یعنی صدمه در منتخب یکبوت بهم یکم
کوفتن و آسیب رساندن و در مؤید الفضلا بهیبت صور اسرافیل مخفی نماند که در بعضی از اوقات
صدمه و آسیب مردم را چنان سراسیمه می گرداند که در جائی که بظاهر در آمدن در ان دشوار
بود بل موجب خوف باشد می اندرند و لهذا در مقام مبالغه و دهشت گویند که فلانی در سوراخ
موش خزید نظامی گوید بیت کنم با تو کاری درین کارزار ＊ که اندر گریزی بسوراخ مار ＊
و ازین قبیل هست در ماتحن فیه ای در قوله در یکی گریخته چه مدعا آنست که چون توحیدش
دشمن دوی است و نمی خواهد که دوی بر جا بماند پس از صدمهٔ آن توحید دوی آنچنان
سراسیمه و بیدست و پاگشته که جائی در جای دیگر نیافته در یکی گریخته و مقصود آنست که دوی تمام

دیگی گشت هم و بعلاقه تجریدش خودی در توی آویختش علاقه بکسر اول اکثر استعمال
آن بمعنی ریشه است که در خنجر و حدت تازیانه و تبر گذارند ملا طباطبائی رواد و در توقیعات کسری
در توقیعی که مشتمل بر حکایت محمد بیگ وزیر یعقوب خان است در تمثیل حال وزیر مذکور یا بهتر ازم
بشکل گفته شعر بعد از فراغ کار دسته از آن برآورده و رشته بجای آن گذرانیده بحفاظت
تمام در میخی در آویزند و باز چون بدان نیازمند شوند از وی عزت فرود آورده و دسته
بجای علاقه نصب نمایند و باحتیاط تمام کار فرمایند انتهی و لهذا آنرا که ابریشم یا قند و زر
وغیره از ابریشم سازد علاقه بند گویند خان آرزو گوید شعر از بس بود بزلفت تا هم علاقه
چشمم بود همیشه دکان علاقه بندی و آویختن خودی در توی عبارت از مبدل شدن دو
توی است و چون برای آویختن چیزی بچیزی علاقه ضروری است تجرید را که باعث
آویختن خودی بتوی است بعلاقه تشبیه کرده پوشیده نیست که بچیزی آویختن بمعنی فرو
چیزی بچیزی بصله با موجود خود هست از اینجا معلوم شد که بصله در نیز هست هم گوشه
چون شنو زبانی حق گوی چشمی حق بین ولی حق جوی خاطری خان برآسیده معرفت خم
تارکی آسمای سجاجه سجده ریزش یا تکبیر در اواخر کلمات این فقرات ... است
است اما استعمال آن بهمین نهج بشیر برای تفصیل می آید لیکن اینقدر هست که ذو الاشیا
چند بطریق اجمال اول ضرور نیست که یا سینه و جبیه یا سینه با مختلف بهم درج ل شده خاطر
اندیشه که در دل گذرد سعدی در گلستان گوید شعر سحرگاه که خاطر باز آمدن بر رای بهتر
غالب آمد و بمعنی دل مجاز هست در شاید که خاطر بمعنی صاحب خطره باشد و دل صاحب خطره
هست و چون دل و خاطر مترادف اند و خاطر بمعنی اندیشه هست دل نیز بمعنی اندیشه استعمال
کرده اند نظامی گوید شعر آن دل که خون بزد را اکنند و دیده و کین خویش آشکار اکنند

یا از تعمیل ذکر محل و اراده حال چون سر بمعنی خیال و لفظ خاطر هم موافق تحقیق اول ازین
عالم است تارک بفتح ثالث بمعنی کاسهٔ سر و فرق سر و میان سر و میان سر آدمی و بمعنی
کلاه ٭ فقیر نیز آمده کما فی برهان معرفت خیز از عالم موج خیز و حسن خیز و تحقیق این ترکیب
در اول دیباچه نورس در لفظ نغمه خیز گذشت هم پای رفعت بر آسمان دارد ٭ سر خدمت
بر آستان دارد ٭ ش اضافت پای و سر بسوی رفعت و خدمت بادنی ملابست
است و مقصود آنست که پای بسبب رفعت بر آسمان و سر بسبب خدمت بر آستان دارد
و آستان عبادت از آستانه الهی است هم در عبادت بگفتن و دیدن ٭ حق او طرز حق
پرستیدن ٭ ش ظاهر آنست که بعد از لفظ عبادت حرف ربط مقدر است ای
در گفتن و دیدن در عبادت است اما طرفه آنست که مقابلهٔ گفتن بدیدن کرده و الا
مقابلهٔ آن بکردن یا شنیدن است بدلیل قول و فعل و کردار و گفتار و بدلیل گفت و شنود
سعدی گوید شعر عالم آنکس بود که بد نکند ٭ نه که گوید بخلق و خود نکند ٭ گفت عالم
بگوش جان بشنو ٭ ور نه ماند بگفتنش کردار ٭ و مصنف خود در نثر ثالث گفته است از و
نیز در اکابر سند چه قول و چه فعل ٭ به نقل او که چنین گفته و چنان کرده است ٭ بهر کیف مقصود
آنست که گفتن و دیدن که عادت سائر الناس است از مشرع عین عبادت است
و مصرع ثانی متفرع است بر مصرع اول ای هرگاه عبادت این حال دارد پس طرز
حق پرستی سزاوار او باشد هم در دلش این و آن نمی گنجد ٭ آنچه جز حق در آن نمی گنجد ٭
ش این و آن مجموع عبارت از کثرت و ماسوی الله است و کلمه آن در مصرع ثانی
اسم اشاره پس تکرار قافیه نباشد هم بت شکن چون خلیل گشته نخست ٭
باورش از ازل اعتقاد درست ٭ ش نخست بمعنی درست یا از نخست کما لا یخفی علی من له

طبع سلیم و فکر مستقیم ارزانی بمعنی مسلم و برقرار مرکب است از ارزان و یای نسبت و ارزان
خود مرکب است از ارز و آن که مفید معنی فاعلیه یا نسبت است و ارز مشتق است از
ارزیدن بمعنی قیمت کرده شدن و بفروخت رفتن پس ارزان بمعنی ارزنده صاحب ارز
یعنی قیمت است که ارج بجیم مبدل آنست در صورت ارزانی منسوب بسوی ارزان
بمعنی ارزنده است و هرچه باشد ارزنده باشد خوب بود و بمعنی برقرار و مسلم مجاز و رجحانه
و درینجا نیز معنی لائق راست می آید چنانچه گویند این چیز بفلان کس ارزانی است آنکه
ارزنده و لائق فلان کس است و اینکه ارزان و ارزانی بمعنی ضد گران و گرانی مستعمل است
یا از جهت آنست که گاهی لفظی را در جای ضد معنی حقیقی آن نیز استعمال کنند چون برکت
بفتحتین که بمعنی بالیدن و افزودن است و فارسیان بسکون رای مهمله بمعنی تمام شدن
و نماندن استعمال کرده اند میر نجات گوید شعر مطربا خانه ات آباد بود جزم بدان ✽ که
بیک ناله دیگر برکت خواهد شد ✽ و یا از آن جهت که این وقت قیمت آن لائق خرید
همه کس شود گویا اکنون صاحب قیمت شد و لهذا چیز گران و بیش بها را بی بها و بی قیمت
گویند و ارزانی که بمعنی درویش و فقیر آمده هم باعتبار همین ارزان است که ضد گران باشد
ای منسوب بسوی اشیاء کم ارز و هذا غایة التحقیق فی هذا المقام هم خلوت دیگران و صحبت او
وحدت این و آن و کثرت او پیش پوشیده نماند که خبر در هر دو مصرع محذوف است
ای برابر است و واو بمعنی مع و این از قبیل آن مبتدا است که خبر آن بر معنی مقارنه شامل
باشد و بران چیزی را معطوف کنند بواوی که بمعنی مع باشد چون کل رجل و ضیعته ای
مقرون و در صورت حذف این خبر واجب باشد چنانکه شعر من و طفل شوخی که صد خانه
برچین ✽ زمردان تهی کرد در فی سواری ✽ ای من و او مقرون و نیم جلال اسیر ع من و

برهنه پاپیمائی عرفی سر از شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود ❊ هزار جان گرامی و یک قدم
رفتار ❊ ای نمی ارزد و معارضه نمیتواند کرد و اگر استفهام انکاری باشد یا می ارزد و عوض
میتواند شد اگر جمله خبریه بود و این بر تقدیری است که چنین تقریر کنند که از عمر چه سود چه عمر
همین جان دارد و یک قدم رفتار آن کو چه بهزار جان معاوضه دارد بهر کیف این واو
قرینه حذف خبر است و معطوف را در محل آن خبر قائم کرده اند چنانکه نحاة بدان تصریح
نموده اند ❊ هم کفر در فکر نکته عرفان ❊ شرک در شکر نعمت ایمان ❊ شش ❊ قه ❊ جبیه این شعر انچه
شهرت دارد اینست که کفر همین این باد شاه همیشه در فکر آن می باشد که نکته معرفت
الهی حاصل کند و شرک را چنان نعمت ایمان حاصل شده که همیشه شکران نعمت می گوید
یا آنکه در کفر و عرفان و شرک بودن بعید است چه کفر خدا را نشناختن و شرک بر غیر خدا
گرویدن است و ممکن است که فکر را بی اضافت خوانند و فکر از خلائق بود ای بسبب
توحید ممدوح اگر کفر در فکر خلائق میرسد معلوم می شود که این نیز نکته ایست از معرفت
چه هر گاه در صنم همان جلوه چهره نماید گرویدن بدان عین گرایش بحق باشد پس تمیز در این
و آن دوئی است و همچنین لفظ شکر را بی اضافت خوانند و در شکر بمعنی در باب شکر پس
تقریرش چنین باشد که شرک در باب شکر عین نعمت ایمانست ای چنانکه شکر نعمت ایمان
میکرده اند برای شرک هم شکر باید گفت چه هر گاه دوئی از میان برخاست پس گرویدن
باغیار هم ایمان باشد نه شرک و در صورت لازم آید که شکر آن نیز همچو شکر نعمت ایمان کنند
و شاید که بتقدیر اضافت هر دو لفظ چنین تقریر کنند که در فکر نکته عرفان کفر لازم آید و در
شکر گزاری نعمت ایمان شرک چه هر گاه فکر متلاشی نکته عرفان متوجه گردد ظاهر است که
غیر نیز متوهم شده باشد از بهر آنکه هر گاه غیر در خیال نگذرد و اراده صیانت دل از غیر نتوان

در اندیشه تواند گفت و همچنین هرگاه شکر نعمت ایمان بر زبان آید معلوم می‌شود که
غیر هم در توهم گذشته باشد که گرایش با وشرک دانسته در حصول نعمت ایمان شکر بر زبان
آمده و حال آنکه غیر کجا است و گویا مضمون این عبارت بسته شده التصوف ترک لانه
صیانة القلب عن الغیر ولا غیر هم طینتش باج خواه طینتها * نتیجش پادشاه نتیجها *
ش طینت پادشاه را باج خواه طینت مردمان گفتن بقرینهٔ مصرع ثانی و هم بقرینهٔ
مقام باعتبار خوبی آن طینت باشد از جهت عرفان هرچند عادت این بزرگ بدان
رفته که در ضمن بیان یک صفت از صفت دیگر هم حرف میزند چنانکه در صفات آینده
دریافت کنی هم در عبادت زهی تنومندی * بندگی در خور خداوندی * ش تنومندی
مرکب از تن و مند از عالم مستمند و آرزومند و واو در میان این هر دو کلمه زایده است و بعضی
از اهل لغت در زیادت واو قید ثنائی بودن کلمه که بمند ترکیب دهند نموده اند چون برومند
اما از دانشومند و خردومند و حاجتومند معلوم میشود که آن قید زایده است و ظاهرا بر عکس تنوما
بمعنی آتشی که از برغست پزند ازین قبیل بود چه الف آن برای نسبت است چون تنجارا
منسوب به تنجار که علم و فضل باشد و کندا منسوب به کند که بمعنی بوی بد است و شاید که واو
برای نسبت بود و الف زاید باشد چه در آخر اسما هم در آخر افعال افزودن را الف
عادت قدما است در افعال ظاهر است و در اسما چون هرویشیا و سلطانیا و کلیا و امثال آن
هم سر وحدت بمغز پرده زپوست * همه او کرده خویش را همه اوست * ش با موحده
بمعنی برای معیت است و برای مجسم زپوست اعراضیم ای مغز پرده و پوست اند حاصل
و باشد که موحده برای افاده معنی در که حرف ظرف است و بمغز بمعنی مغز شدن از قبیل فکر اسم
جامد را او معنی مصدری چنانکه در نثر اول در قوله نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز * در تحقیق گذشت

بدان تصریح رفت و بران قیاس لفظ پوست آنا انیقدر جهت که در مغز تقدیر شدن
و در پوست تقدیر بودن چنانکه لا یخفی علی الفهیم پس حاصل آنچنین باشد که سر وحدت را
از پوست بودن بمغز شدن پرده ای اسرار وحدت پیش ازین حکم پوست داشتند اکنون
از و حکم مغز هم رسانید پس حرف را ای همه برای محاوره باشد و در مصرع ثانی دو احتمال
است یکی آنکه لفظ همه اوست تمام مراد باشد و دیگر آنکه همه او فقط مقصود بود و حرف است
برای ربط جدا از و بر تقدیر اول معنی مصرع چنین خواهد بود که ممدوح ما خود را همه اوست
کرده ای گفتن همه اوست چه معنی دارد که سراپای او همه اوست گشته و این مبالغه است
در قول همه اوست و مقصود آنست که این قال حال باشد پس ضمیر او که اول ست راجع است
بسوی ممدوح و بر تقدیر ثانی دو وجه است یکی آنکه حرف ربط جزو عبارت کرده است باشد
که از فعل کرده جدا شده بعد از لفظ او واقع شده در نصورت عبارت همه او بعد از قوله خویش را
برای تاکید تکرار یافته ای ممدوح ما سراپای خود را که او کرده است پس لفظ همه تاکید
خویش است و تمام همه او ثانی مقوله مصنف است و حرف است برای ربط همین عبارت
تاکید تمام قوله همه او که اول مذکور شده و دیگر آنکه همه او ثانی مصنف است برای همین
عبارت پس حاصل آنچنین باشد که ممدوح ما سراپای خود را همه او کرده و باز می گوید که
ممدوح همه اوست و توضیح این مطلب بدینوجه است که سراپای خود را او کردن دلالت
دارد که او خود را بتکلف او کرده لهذا بعد ازان گفته که خود را همه او کردن ممدوح چه معنی
دارد که همه ممدوح همین اوست صفت دوم هم سعادت اطاعت شریعت غرای مصطفی
مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوی کش مصطفوی و مرتضوی منسوب
و مرتضی و واو این هر دو کلمه بدل از الف بطور فارسیان است و الا بموجب قاعده صرف

مصطفی و مرتضی بیای مشدده است بحذف الف چه الف ناسس هم از حقیقی و حکمی
محذوف میگردد و لا بکسر اول درستی هم چیرایه اجتهادش رونق بر شرع مقنون
ش محصل فقره ظاهر است هم و بدرستی اعتقادش کار ملت از شکست مصئونش
در درستی و شکست تضاد و طباق است مخفی نماند که مصئون اگر بهمزه بر اصل باشد چنانچه
و مقنون در فقره اول و اعتقاد و مصئون درین فقره بطور ترصیع است و اگر بدون همزه
بود و نظر بهمین مصئون و مقنون سجع مطرف چه ترصیع آنست که تمام کلمات یا بیشتر از فقرات
یا مصارع باهم در وزن و حرف آخر موافق باشد و مطرف آنکه کلمات اواخر آن در
وزن مختلف و در حرف آخر متفق هم قبول امرش دست معروفان برسر و برد نهیش زخم منکران
منکرش دست بسر و دست بسر کسی که چیز غریب را دیده از غایت تحیر سر خود بهر دو دست
گرفته ماند و بمعنی متواضع و فروتن نیز استعمال دارد و کما فی ما نحن فیه و نیز درین شعر ؎
آن سرور کائنات و آن فخر بشر * جبریل امین ز قرب او دست بسر * مخفی نماند که نظر
بلفظ امر کلمه معروف مناسب مینماید چه امر بالمعروف میگویند و نیز نهی و منکر بفتح کاف در فقره
ثانی همین معنی میخواهد چه نهی عن المنکر باشد اما نظر بمعنی فقره و قرینه لفظ منکر بکسر کاف
در قوله زخم منکران لفظ معترف اسم فاعل از اعتراف مناسب مینماید چه مقابل انکار اقرار
باید و زخم منکر زخم زبون که بشنو و حاذق گوید شعر * نام مرهم ببر دل ما زخم منکر میزند * برگ
گل گر راست پنداری نشتر شریان ماست * و بصورت معنی هر دو فقره اینست که اعتراف کنندگان
برای قبول امرش متواضع و فروتن اند و بسبب رد کردن نهی او زخمی که از صدمت بر منکران
آمده منکر شده اهی بهشد فی نیست و شاید لفظ بر سر بمعنی تعالب باشد چنانکه کمال اسمعیل گوید
شعر * زانکه باریک چو موی است معانی پر سی * آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر *

پس دست بمعنی قدرت باشد و حاصل فقره چنین باشد که معترفان بسبب قبول امر او
غالب دست گشته اند چه بسبب قبول امر ممدوح مستحق رعایت او گشته اند اما سخن شناسان
دانند که این توجیه خالی از رکاکت نیست چه با بمعنی غالب دست است نه بر سر دست یا
دست بر سر گو بهر معنی غالب باشد شاعری گوید بیت عشق غالب دست چون شه باز گردد
مرغ عقل از آشیان پرواز کرد ٭ و نیز لفظ بر سر بدون مصدر آمدن یا مشتقات آن
مستعمل نمیشود چنانکه در شعر کمال گذشت و همچنین در دیگر اشعار اساتذه چنانکه بر متتبع پوشیده
نیست و یکی از معترفان اکابر مراد داشته و این هم صورت دارد چه اکابر معروف و
مشهور میباشد و شارح مذکور بجای رو لفظ نهیب اختیار کرده و عجب آنکه زخم براد و خاسی
معجمتین براد و براد و حاسی مهملتین انگاشته و گفته که در نهیب نهی او رحم احوال منکران و ناگروندگان
انکار کرده شده است ای از بیم او کسی منکران رحم نمیکند انتهی و رکاکت این قابلیت
بیان ندارد بهر کیفیت معنی غالب این فقره چنانچه باید بر کرسی نمی نشیند هم فرق و دین
آسوده صاحب کلاه بیش شش صاحب کلاه بفک کسره اضافت مستعمل است ناصر علی گوید
بیت منانه ای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را ٭ چو برگردد فلک کشکول سازد
تاج شاهی را ٭ و همچنین صاحب دل و صاحب سخن و صاحب زبان و صاحب قران و صاحب نظر
و صاحب خبر و امثال آن و اغلب آنست که فک کسره اش منجر بفصاحت است و شکیبد بهار
در بهار عجم درین لفظ نوشته که بدون اضافت هم مستعمل بلکه مقیس علیه سائر کائنات است
بهر کیفیت نظامی گوید بیت خبر بر و صاحب خبر ٭ و نزد شاه ٭ که مشتی ستمدیده داد خواه ٭
و قس علی هذا السواقی و کلاه و فرق از مناسبات است هم شور تر و صحح ملامت نمک
شاهنشاه بیش شش شور بمعنی شهرت و نمک بمعنی مزه و لطف کما مر و شور با عتبار نمک

در نیمقام ایهام تناسب وارد و حقیقت ایهام تناسب بالپیشتر گذشت و حاصل فقره محتاج
بتقریر نیست هم بپامردی تقویتش پا بست کاخ ایمان خار ابنیان شش پای مرد
بتحتانی و پامرد بدون ان مددگار و آنرا پای گذار نیز گویند ثنائی گوید شعر دین نیاید
بدست نابود است :: هر ترا وست مرد و پای گذار :: پای بست بتحتانی :: پابست
بدون آن بنیاد عمارت سعدی گوید ؎ خواجه در بند نقش ایوان است :: خانه از پا
بست ویران ست :: و فقط پای نیز بمعنی است هم او گوید ع پای پیش آمد است
و پس دیوار :: و خار ابنیان محمول پای بست باعتبار استعاره پای بست با ایوان
چه بنیاد بمعنی بنیاد خانه است پس خار صفت خانه و ایوان باید صفت بنیاد هم و
بدستیاری تنبیهش درگاه محکمه علیه دارا دربان شش محکمه عالیه عبارت از دار القضا
و دارا دربان جائیکه مثل دارا دربان آن باشد و دارا دربان صفت اشخاص هم واقع
میشود کما هو ظاهر و در درگاه محکمه اضافت بیانی است چه درگاه اعم است از انکه محکمه
باشد یا غیر آن هم سجل گیر و دار گماشتگان شهر و دیار بمهر امضای قاضیان قضا و قدر
در تزئین شش سجل بکسر سین و جیم و تشدید لام فرمان و گیر و دار حکومت و فرماندهی
چه گیر حاصل بالمصدر از گرفتن و دار حاصل بالمصدر از داشتن عبارت از محبوس داشتن
یا نگاه داشتن است و آن هم در حکومت باشد غالب آنست که هر دو بمعنی امر است
نه حاصل بالمصدر یعنی فلانرا بگیر و دار نگاه دارد و چون این هر دو امر از حکومت باشد
مجموع را بمعنی حکومت استعمال کرده اند و از این است که گیر و بدار ببای موحده در بدار
نیز آمده چه حاصل بالمصدر دار است نه بدار بهر کیف تلاسکین بخاری گوید ؎ سری بلند
[illegible]

دو دیار گماشتگانی که در شهر و دیار از جانب ممدوح اند و سجل گیرودار گماشتگان با سجلی باشد که در باب
گیرودار بطریق دستور العمل نوشته بایشان فرستاده شود یا سجلی که ایشان در باب گیرودار
بر محکومان خود نویسند قضا و قدرت کسی که همچو قضا قدرت داشته باشد و چون حکومت
که بقاضیان تعلق دارد آنرا نیز قضا گویند قضا قدرت در صفت قاضی متحمل معنی دیگر نیز
شده ای قاضیانی که قدرت منصب قضا دارند و ظاهر آنست که واو عاطفه از میان مهر و
امضا از سهو کاتبین مانده چه امضا خود علامتی باشد که برای اجرای فرامین بر پیشانی
آن کنند چنانکه مصنف در نثر اول گفته نثر فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار و حاصل
معنی آنکه فرمان گیرودار که برای گماشتگان از جانب ممدوح یا از جانب گماشتگان
ممدوح برای زیردستان ایشان نوشته میشود بپاس شریعت مهر و امضای آن از قاضیان نسبت
نه از بادشاه یا گماشتگان نظر بر هر دو تقدیر فقرهٔ اول شاید که امضا بمعنی لغوی مراد بود
ای بگذاردن و روا کردن پس مهر امضا باضافت مهری باشد که برای روان کردن
فرمان بر پیشانی فرمان زنند والله اعلم بالصواب و در لفظ قضا و قاضی صنعت اشتقاق
هم و در محفل ترتیب و آیین مثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام بادشاهی مقدم
نشین شد ترتیب نهادن چیزی بر موضع آن چیز آیین رسم و عادت متمکنان مسند شریعت
عبارت از علما است فرامین جمع فرمان و این تصرف فارسیان متعرب است مثل
افاغنه و تراکمه جمع افغان و ترکمان و در بعضی الفاظ بالف و تا جمع کرده اند مثل پرگنات و
باغات جمع پرگنه و باغ اول در ششم نثر فتح کانگره جلالای طبا طبا چند جا آمده مثل
نثر اگر پرگنات آنجا را اسجا گیر بندهای درگاه خلافت پناه داد دوم هاتفی که ناگاه از طرف
باغات سه شهر + برآمد یکی گرد آشوب دهر + بهر کیف معنی فقره اینست که در محفل ترتیب

و آیین فرامین علما را بر احکام خویش مقدم نشانده ای ممدوح در فرامین علما و احکام
خویش ترتیب چنان قرار داده که رتبه فرامین علما مقدم باشد بر احکام خویشتن و این
کمال اتباع شریعت است هم در تردد شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد
افشانده شش تردد آمد و شد کردن شارع راه بزرگ تعصب حمایت کردن ای
در آمد و شد راه شرع جد و اجتهاد بطوری اختیار کرده که تعصب را از خویش دور ساخته
پس افشاندن گرد تعصب از دامان جد و اجتهاد مجاز است و درین فقره اشارت است
بآنکه ممدوح در مذهب خویش که تشیع است متعصب نیست تا آنچه موافق مذهب تشیع
باشد آنرا رواج دهد و از آنچه موافق اهل تسنن بود مانع گردد و شخصی گفته که از ظاهر
عبارت متن معلوم می شود که در جد و اجتهاد شریعت متعصب نیست یعنی امریکه نیک
باشد از سنی باشد یا از شیعه اختیار میکند بقول شخصی که متاع نیک هر دوکان که باشد
اگرچه ظاهر همین است اما بقرینه فقرات لاحقه مقصود همانست که گفتم و در شارع
و شرع صنعت اشتقاق است هم صحبت هریکی از مقربان درگاه را در محفل دل الهام منزل
بجای خود نشانده شش مقربان درگاه عبارت از آل اطهار و اصحاب کبار است و
بجای خود نشاندن عبارت از انست که محبت هر یک را جائی که محل اوست نشانده
ای هر یک از ائمه و حضرات کبار رضوان الله علیهم اجمعین محبت بطوری ورزیده که
تفضیل را دران شائبه نباشد و اگر گوئی مراد آنست که محبت ائمه را مقدم از محبت صحابه
داشته و همین شکل هر یک از محبت ائمه و صحابه است تا موافق مذهب شیعه حضرت ممدوح را
بر صحابه تقدم باشد گوئیم این معنی دور از فراست است چه مقربان درگاه گفتن از همه
ابا میکند که ایشان در حق صحابه این صفت روا ندارند و اگر گوئی تفضیل را که مانع است

گوئیم فقرهٔ سابق را چه باید کرد که دران ممدوح را بی تعصب گفته درین صورت در معنی
این فقره از ظاهر عدول کردن تعصب است هم دلیل بحث پیش روش پیروی اصحا
کبارش مبحث جامی کاویدن سخن و مباحث هیچ در پیشروی و پیروی نوعی از تعصا
و طباق است هم و بر نهان پاکی طینتش محبت ائمه اطهارش ائمه جمع امام در اصل اءممه
بود یاد غام میم در میم ائمه شد و همزه چون متحرک بعد متحرک بود کسره داشت یا گشت
هم صرف نیکان همه تولایش ✽ بر بدان ضربت تبرایش ✽ تولا محبت داشتن
تبرا بیزار شدن هم نخل بدعت نشاندگان بی بر ✽ تن سر برگرفتگان بیسرپشش
بی برخبر و مبتدای آن فقط نخل نیست که آن مضاف باشد بسوی تمام بدعت نشاندگان
چه بدعت نشاندن بمعنی بدعت برپا کردن نیست بلکه تمام نخل بدعت نشاندگان است
و نشاندن متعلق به نخل و حاصل مصرع آنکه نخل بدعت نشاندگان را از ان نخل بدعت
خوش مزه و نتیجه حاصل نمیشود و سر برگرفتگان سرکشان و مراد از ایشان نیز درینمقام
مبتدعان است و اگر کفار مراد بود از ان بهتر است چه نسبت نخل بکفار اولی ست ✽
مبتدع هم کرده از هم جدا حق و باطل ✽ دو جهان مزرع اند او حاصل ✽ ش حاصل بقیه
چیزی و نقد چیزی کما فی منتخب و بر خرمن نیز از ان سبب اطلاق کنند که آن بقیه و نقد
مزرع است و در مزرع است افراد خبر از قبیل الفاظی است که بیان آنها پیشتر در
نثر اول در قوله فواید و اغراض منظور و ملحوظ است گذشت هم نفس سرکش زیر دستانش
در پرستش خدا پرستانش ✽ ش نفس عبارت از نفس اماره و سرکش نراتی ترجمه ترجمه من
بفتح و شین معجمه در مصرع ثانی مضاف الیه پرستش است که از ان جدا شده بلفظ
خدا پرستان متصل شده یعنی خدا پرستان در پرستش او و اینطور در فارسی شایع است

اعلم انه انکه شین باشد یا تای فوقانی خطاب ظفر ابیت پس از خونها که خورد ش
از رساله ٭ سواد نقطه دار و چشم لاله ٭ ای از رساله اش سواد نقطه دار و قس علیٰ
هذا البواقی هم عنف از رافتش مدارائی ٭ حلقه در گوش شرع دارائی ٭ پیش مدارا
در اصل مدارات است بتخفیف تای فوقانی مدارا خوانده اند چون مفاجا و مکافا
مخفف مفاجات و مکافات است و مدارائی بیای نسبت مدارا کننده و حرف از
در مصرع اول برای افاده معنی استعانت حلقه در گوش تمام مطیع و فرمانبردار و مضاف
است بسوی شرع و مضاف و مضاف الیه هر دو چیز مقدم بر مبتدا که دارائی است
و در مدارائی و دارائی تجنیس ناقص است بسبب نقصان دارائی از مدارائی بیک حرف
هم نظم هر کار و بار بر شرع است ٭ عرف نیا هم مدار بر شرع است ٭ پیش بار در ترکیب
کار و بار نیز بمعنی کار است کما فی برهان مدار نظم و نسق عرف عبارت است از رسمیات
ظاهریه درین شعر کمال اتباع شریعت بیان میکند که امور عرفیه و رسوم ظاهریه هم
بدون اجازت شرع نفاذ نمی یابند و در بعضی نسخه بجای عرف کفر نوشته اند در شریعت
معنی فهمی کفری است صریح هم گز دار القضا نشان آرند ٭ آسمان را کشان کشان
آرند ٭ پیش بیان حکومت دار القضا است ای حکومت اینجا بدان مرتبه است که اگر
حکم به گرفتاری آسمان صادر شود او را کشان کشان بمذلت و بی آبروئی تمام در محکمه
حاضر شده اند و او را بهیچ وجه سرتابی نکند هم تا نبارد سحاب لجه شرع ٭ لب تفسیده تر
نسازد زرع ٭ پیش باریدن اکثر لازم و گاهی نیز متعدی نیز آمده شعر نمی آرد زمین
جز مایه گرد ٭ نمی بارد فلک جز لجه درد ٭ و مصنف در خوان خلیل گوید عجب که ابر
تا دامن محشر گلاب نبارند و شاید درین شعر نظامی نیز متعدی باشد سه یکی ابر بر خاست

از کوه زنگ ۞ نبار و مگر اژدها و نهنگ ۞ ای آن چیز اژدها و نهنگ چیزی دیگرے
نخواهد بارید و شاید که لازم باشد بحذف از دهای از ان ابر بجز اژدها و نهنگ
نخواهد ریخت لجه بضم و تشدید جیم میان دریا و موضع دورترین دریا کما فی منتخب
تفسیده مشتق از تفسیدن و این مبدل از تبسیدن بباء تازی که ان مخفف تابیدن
بباء تازی بالف کشیده است بمعنی از حرارت گرما بیخود شدن و بی شعور گردیدن
وصفت لب در ما نحن فیه مجاز است چه اثر حرارت گرما که تشنگی باشد بر لب خوب ظاهر
میشود و گاهی مطلق بمعنی گرم هم آمده شیخ محمد علی حزین گفته بیت تفسیده تابه شده
بستر ز تب مرا ۞ پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد ۞ زرع کشت بهر کیف تقریر مشهور
این شعر اینست که لجه شرع مفعول بارد و سحاب فاعل آن ای تا سحاب لجه شرع را
از خود نبارد زرع با تشنگی و خشک لبی لب خود را تر نکند و بهتر آنست که بارد لازم و سحاب
مضاف باشد بسوی لجه شرع و سحاب لجه شرع ابری که از دریای شرع برخاسته باشد
و در لجه شرع اضافت بیانی است ای ممدوح اگر از دریای محیط ابر برخیزد کشت آب از و
نخورد و منتظر باشد که هرگاه از لجه شرع ابر برخیزد آنوقت لب خود را تر کنم هم چون نور زد
غرور با اعدا ۞ غره گردش شریعت غرا ۞ ش چون بمعنی چرا و ورزیدن اختیار کردن
اعدا عبارت از اعدای دین است که کفار اند غره مغرور ای چون اتباع شریعت
غرا او را باین مرتبه رسانیده که با اعدای دین غرور ورزد بس چرا نکند صفت سوم
هم شان و شوکت و حشمت ش شان بمعنی قدر و منزلت و عظمت و شکوه و ... و
وگاهی بجای حق هم گفته میشود چنانکه گویند این آیه در شان فلان است ای در حق
او و چون شان در اصل بمعنی کار و حال است استعمال اینهمه مجاز بود و لهذا گاهی بزرگی را

بسوی شان اضافت کرده بزرگی شان وصفت کرده شان بلند گویند شوکت
شدت هیبت در کارزار حشمت بفتحتین خدمتگاران و تابعان و بسکون شین نیز آمده
کما فی منتخب و نظر بر کثرت چشم بمعنی عظمت شان استعمال کرده اند هم باید که بلند تلاشان
سایه وار سر بر پا نهند تا در آستان زمین آسمانش سجده می نهند بلند بفتح اول
ضد پست و لهذا اطلاق آن اکثر بر چیزی است که بالا باشد یا مایل بسوی بالا چون
آسمان بلند و آتش بلند چه شعله مایل ببالا باشد و چون در شان و شوکت
رفعتی باشد لهذا است شان بلند گویند و ازین عالم است غرور بلند و رای بلند و قیمت بلند
و اقبال بلند و دولت بلند و بمجاز بمعنی مطلق دراز نیز آمده چون زلف بلند و طره بلند
و شمر بلند و شمشیر بلند و نسده ای بلند و دامن بلند و جامه بلند ای دامن و جامه که بسیار رسد
و عشق بلند یعنی سلامی که بآوازی باشد که تا دور تواند رسید و روزهای بلند و شبهای
بلند یعنی روز و شب دراز و تغافل بلند اگر صفت شان و رفعت تغافل است از قبیل
اول است و اگر بمعنی است که امتداد تغافل تا مدت طویل است از قبیل ثانی است و ظن
غالب آنست که چون این صفت در اشیا بود و باعتبار حال موصوف و باعتبار حال متعلق
موصوف هر دو باشد چون شان بلند و اقبال بلند و گوهر بلند قیمت و اگر در اشخاص
باشد باعتبار حال متعلق موصوف بود چون شاه بلند اقبال و خان بلند قدر و معشوق
بلند بالا و گاهی باعتبار حال موصوف نیز آمده چون شهریار بلند پس درینجا خود بمعنی
شخص عظیم الشان بود و نظامی بیت سپه را جواب چنان ارجمند + پسند آمد از شهریار
بلند + بهر کیف اصل آن معلوم میشود که بالنده اسم فاعل از بالیدن بود و هاى آن
بتخفیف حذف شده چون مانند از مانده و بکثرت استعمال الف نیز حذف گشته بلند ماند

و اگر گوئی برین تقدیر باید که بکسر لام باشد و حال آنکه بفتح لام خود هست گوئیم که ما قبل علامت
اسم فاعل قاطبه مفتوح باشد گو در السنه بکسر جاری بود و لهذا در برهان قاطع لفظ سنجنده
بوزن ارزنده نوشته و قافیه پرستنده و امثال آن به بنده آمده نظامی گوید بیت
ترا چون کنیزک پرستنده ام ٭ هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام ٭ و اگر گفته شود که قافیه پرستنده
و امثال آن نظر بر حرکت روی چندان شایستگی سند ندارد پس گوئیم که از وزن ارزنده
کما هو شایستگی سند خود دارد و همین لفظ مانند که بکسر شهرت دارد در همه جا بفتح بسته شده
جامی گوید بیت نگردد خاطر از نار است خورسند ٭ و گر خود گوئی آن نار است مانند ٭
و سند قوی معمای است از میر حسین معمائی نیشاپوری که دست آویز گو ربایان عرصه
سبقت این فن است و هو هذا شعر چون مه عارض و سرو قد آن حور نژاد ٭ مه تابنده
نباشد بود و سرو آزاد ٭ چه ازین معما اسم عبدی بر آورده و تابنده را تحلیل دو جزو نموده
یکی تا و دیگر بنده و از تا الی مراد داشته و از بنده عبد و از سرو الف و مه که مضاف بسوی
تا است عبارت از لام مترادف او است که مقصود است ای لام الی عبد نباشد پس حر
خواهد بود و ازین اسقاط لام اراده کرده و الف آری که از الی باقیمانده آزاد نیست پس
عبد خواهد بود و ازین تبدیل الف بلفظ عبد مراد داشته پس اگر یای تابنده مفتوح نبود
حصول بند صورت نگیرد و پس بلند بمعنی ضد پست مجاز و بمعانی دیگر مجاز در مجاز و ازینجا
معلوم میشود که بضم اول چنانکه ٹیکچند بهار بآن قائل شده درست نباشد و قطع نظر ازین
از جای دیگر هم ثابت نیست آری بضم بر زبانها جاریست آمدیم بر اینکه بلند تلاش کسیکه
تلاش او بلند باشد و بلند تلاش باعتبار بلندی مرتبه است که تلاش او می کند
پس مجاز باشد و شاید که بلندی تلاش آن بود که هیچ مرتبه منقطع نشود و از عالی

گراید و از اعلی با علی تر و این مجاز است سر بزیر پا نهادن ظاهر عبارت ازان است
که قلب مکان سر کنند پس زیر پا عبارت از زیر پای خود بود اما در مشبه به پای از دیگری است
چه سایه سر در زیر پای شخص می نهد و اینوجه در شعر و شاعری بسیار بکار میرود و مخفی نماند که
نهادن سر در زیر پا و قلب مکانی آن نمودن اختیار کمال سرنگونی باشد چه سر تا به
فوق جسم است هرچند سجده کنند و بر پای کسی گذارند یا بر آستان کسی نهند اما با عتبار
بالا بودن سر ان امر در نقصان هست پس هرگاه سر بجای دوش در زیر پا آید شائبه نخوت
و تکبر و بزرگی نماند و کمال عجز و سرنگونی که ما فوق آن متصور نباشد بظهور آید سجده بضم
و بکسر هر دو آمده و صاحب بهار عجم گفته که اهل زبان بضم نیز خوانند و جهش معلوم نیست
گوییم وجهش همین تصرف ایشان است در زبان غیر چنانکه فتحه فای کافر که صحیح کسره است
و سجده بجا ظاهرا بکسره توصیف است ای سجده که برجا و بموقع باشد و به محل قبول افتد
و شاید که بدون کسره بود پس بجا از سجده حال واقع خواهد شد چه سجده مفعول نهند است
و استعمال سجده بلفظ کردن و دادن و داشتن و بردان و آوردن و کشیدن و چکیدن
و پاشیدن و امثال آن بنظر آمده پا نهادن از اینجا بتحقیق رسید پس سجع در هر دو فقره
پا و جا باشد و نهند در هر دو جا بطور ردیف پس درین هر دو فقره سجع مردف باشد
و از اینجا معلوم میشود که آنچه در تعریف نثر مردف قید تکرار حرف رابط در آخر سجع
کرده اند بیجا است چه ردیف نهند واقع شده نه حرف رابط که هست و امثال آن بود
یا رابط اعم بود از معنی اصطلاحی و چون نهند نیز ربط کلام میدهد پس باین اعتبار
رابط باشد و محصل فقره آنکه از غایت بلندی شان و شوکت ممدوح بلند بالا شان
و متکبران روزگار را اگر سجده به آستان زمین آسمان او میسر شود و سجده بجا هم آنوقت

تواند شد که سر خود را از دوش نقل کرده بزیر پا نهند تا شائبه بزرگی شان نماند عجز و
انکسار تمام حال ایشان شود هم گرد سجود درگهش که بر پیشانی نشانید که از فرق
فرقد سایش فر کلاه کیانی نا رسیدش گرد را اهل لغت بمعنی خاک عموماً و خاک
بر انگیخته خصوصاً نوشته اند و میرزا رحمه الله گفته که فرق در خاک و گرد آنست که
خاک را در حالت اجتماع اطلاق میتوان کرد و گرد را در حالت پراگندگی انتهی
اما از گرد سجده فیما نحن فیه مطلق خاک هم ثابت میشود چه اینجا خاک بر انگیخته نیست
و سجود بالضم سر بر زمین نهادن فرقدان دو ستاره اند نزدیک قطب و بدان راه
شناسند و هر یک را فرقد گویند کلاه کیانی کلاهی و تاجی که منسوب بپادشاهان کی
بود و کی در اصل بمعنی پادشاهی است که از همه بلند تر بود و آنرا ملک الملوک گویند
و چون هر چهار پادشاه که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس و لهراسب باشد ازین عالم
بوده اند و در قدیم ایشان را کی گفته و بعضی کیومرث را نیز در ایشان داخل کرده پنج
گفته اند و در برهان قاطع آورده که کی از کیوان گرفته اند چه کیوان بلندترین کواکب
سیاره است میگوییم که از کیوان گرفتن چه معنی دارد بل توان گفت که چون کسی
پادشاهی باشد که در عصر خویش از همه ممتاز بود و کیوان را بآن نسبت کرده کیوان
گفته اند چه وان هم کلمه نسبت است بهر کیف محصل فقرهٔ آن باشد که هر که گرد سجده
درگاه او را بر پیشانی خود جا داده از یمن آن گرد و فری که از کلاه کیانی بر سر گذاشتند
بهم رسد بسرش حاصل شد و نسبت رسیدن بفر یا بطریق استعاره تبعیه است در رسید
یا بالکنایه در فر و فرقدان سا صفت فرق باعتبار مآل است نه باعتبار ما تقدم
هم هر که آبادش نخواست خود را خراب ساخت سش آباد شد و ویران است پس

اطلاق آن بر مکان حقیقه باشد و بر اشخاص مجاز و همچنین خراب چه در اصل بمعنی ویرانه
است و بمعنی کسیکه عمارتش آباد نماند کما فیما نحن فیه و چون چنان کس ضایع و بیکار
گردد بمعنی هر چیز ناکاره و از کار رفته استعمال کرده اند هم و آنکه نرد وفاقش نباخت
وین دو بنیاد در باخت بعض نرد نام بازی معروف که واضع آن بقول بعضی بزرجمهر است
در مقابل شطرنج و بعضی گویند نرد قدیم است اما دو کعبتین داشته و بزرجمهر دو دیگر بر آن
افزوده کما فی برهان قاطع و در بهار عجم آورده که اطلاق آن بر مهرهٔ شطرنج نیز آمده
و این مجاز است و وفاق بالکسر سازگاری و در بعضی نسخه بجای وفاق وفا است
بمعنی وعده بجا آوردن هر دو درست است هم تا نیسان بهوائیش نبارد گوهر آب
شاهواری بر ندارد بعض نیسان بفتح اول بر وزن سیلان نام ماه هفتم است از
سال رومیان و باران آن وقت را نیز گویند و مدت ماندن آفتاب در برج حمل
و بسریانی نام ماه دوم از سه ماه بهار کما فی برهان قاطع هوا بمعنی خواهش مجازا
و باعتبار حقیقی ایهام چه ابر در هوا ببارد و باریدن نیسان بهوای ممدوح باین معنی است
که باریدنش بکار ممدوح در آید گوهر در ینجا بمعنی مروارید است شاهوار مرکب از شاه
و وار بمعنی لائق و چون چیزیکه لائق شاهان باشد خوب بود بمعنی هر چیز خوب خصوصاً
گوهر استعمال یافته و در برهان آورده که دری بی همتا بود خصوصاً و آنرا دُر یتیم گویند
و در آب شاهواری اضافت بیانی است چه شاهواری همان آب اوست و این بر
تقدیری است که شاهواری بیای معروف بود و اگر بیای مجهول باشد شاهوار صفت
آب خواهد بود ای آبی که بسیار خوب بود و یای مجهول افادهٔ تنکیر می کند ای هیچ
آب شاهوار از قلیل و کثیر بر ندارد و حاصل فقره اینست که شاهوار شدن گوهر وقتی است

که ابر نیسان بهوای او باره چه شاهوار لائق شاه است و لائق شاه وقتی خواهد بود
که ابر برای پادشاه بارد و الا در باریدن آن برای دیگر کسان آب شاهوار چه ضرور
واین ادعا باعتبار معنی حقیقی شاهوار است هم کهین بنده مهین قدرش بپایبوسی
سریر عرش نظیرش در پایهٔ میری و سلطانی ست کهین مرکب از که بمعنی کوچک و یا
و نون نسبت و تحقیق الحاق یای نسبت در آخر این گونه الفاظ در خطبهٔ نورس در قوله
سرو و سرایان الخ و در تحقیق لفظ شکرین بتفصیل گذشت و آنچه صاحب برهان قاطع
و جهانگیری کهین بمعنی کوچکترین گفته محل تامل ست چه افاده تر از کجا صورت بندد
میری بمعنی سرداری چه میر مخفف امیر عربی است از عالم ابوجهل و بوجهل و ابوتراب
و بوتراب اما فارسیان همین بحذف الف استعمال نمایند و لهذا میرزا و میر آتش
و میر آخور و میر آتش و میر چوپان بمعنی رئیس و مهتر شبانان و میر بار و میر حاج و امثال
آن بحذف الف گویند نه بالف و در لفظ میرزا و میر حاج بحذف تحتانی هم مستعمل
شعر میرزا همه وقت جامه زرتاری نیست + پیوسته سپهر بر سر یاری نیست + میر نجات
سه خصم تیر آورد اگر دم زند اما جشن کن + بزنش کفشکی و چکمه مرجاش کن + سلطان
بالضم والی و اطلاق آن بر سردار و امیر هم از کلام مصنف یافته میشود چنانکه در نثر ثالث
در مدح نوازش خان گوید سه شاه وار و میر و سلطان گریبی + نیستش خویشی بغیر
از خان کسی + و فیما نحن فیه هر دو معنی چسپان است و حاصل معنی فقره اینکه ادنی بندهٔ
ممدوح بسبب پابوسی سریر او آن مرتبه و قدر بهم رسانیده که بپایه میری و سلطانی
رسیده و مهین قدر صفت بنده باعتبار حصول پایه میری و سلطانی است بعد از پابوسی
یا باعتبار این باشد که نسبت به بندهای ممدوح کهین است و نسبت بدیگر اشخاص

مهین قدرم کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمی بحشمت خطاب شاهنوازخانی سرش شاه نواز ترکیب مفعولی است بمعنی نواخته شاه و بزیادت لفظ خان لقب امرا و سرداران می شود وقتیکه مورد کمال عنایات سلطانی شوند مخفی نماند که اضافت خوان گستری بسوی نوازش یا بمعنی برای است ای خوان گستری برای نوازش عالمی یا بیانی است که کسرهٔ آن از لفظ خوان بسبب ترکیب بلفظ گستری لاحق شده ای در وقت گستردن خوان نوازش عالمی و فاعل گستردن پادشاه است وحاصل فقره اینکه ممدوح ما هرگاه خوان نوازش عالم گسترد و کمترین چاکرش را از غایت نوازش شاهی خطاب شاه نوازخانی حاصل شده و در نوازش او هرگاه ادنی را این حال باشد اعالی را چه حال خواهد بود و فلک چاکر صفت چاکر از عالم لفظ مهین قدر است که گذشت هم در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری سرش جمشید بفتح اول نام پادشاهی است و اورا جم و جمشاسب بوزن طهماسب و جمشیدون نیز گویند و این هر چهار لفظ بر حضرت سلیمان نیز اطلاق کنند اما فرق آنست که هرگاه با لفظ جام و صراحی و امثال آن باشد پادشاه مذکور مراد بود و هرگاه با دیو و پری و خاتم مذکور شود سلیمان و در برهان قاطع آورده که او اول نام جم داشت بمعنی سلطان و پادشاه بزرگ روزی در آذربایجان رسید آنروز آفتاب بنقطهٔ اول حمل آمده بود فرمود تخت مرصع بر جای بلند گذاشتند و تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشست و چون آفتاب طالع شد شعاع بر تخت و تاج افتاد و شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون بزبان پهلوی شعاع را شید گویند این لفظ را بر جم افزودند بمعنی پادشاه روشن و در آنروز جشنی عظیم کردند انتهی و این تحقیق می خواهد که جمشید خاص نام همان پادشاه مذکور بود

نه مشترک مشرب راه وطریق رندان مقابل مذهب ۔ و در بعضی نسخه شرف بمعنی بزرگی
بجای مشرب دیده شده اما نظر به تناسب مشرب باید ہم و بر درگاه ہمتش حاتم را
منصب خاتمداری ست حاتم بجای مهمله و بکسر تا نام جوانمردی معروف پسر عبدالله
بن سعد طائی و فارسیان این را بفتح تا استعمال نموده اند فطرت شعر ہر که نعم بی‌نیاز
از ہر دو عالم می شود ٭ ہر که او طے وادی نعم کرد حاتم می شود ٭ خاتم بجای معجمه بمعنی
انگشتری و این لفظ بفتح تا و کسر آن ہر دو آمده و اما مستعمل فصحا همین فتحه است و خاتمداری
خدمت محافظت انگشتری پادشاه و ذکر خاتمداری در صفت همت بمناسبت زدن
مهر است بر برات و فرامین انعام و چون نعمت از منعم باشد نه از خاتم دار و او را دران
بخشش مدخلی نیست از صفت خاتمداری نفی سخاوت مقابل همت او اراده کرده
ہم قضا بکمان تدبیرش قدر انداز ست قدر انداز تیر انداز حکیمے که تیرش خطا نکند
و آنرا قادر انداز و قادر دست نیز گویند زلالی گوید شعر یکے ابرو کمان قادر انداز ٭
یکے آماج تیر ترکش ناز ٭ امیر خسرو گوید زان خطا با سوار قادر دست ٭ جسته می جست
سر شست شه ٭ ہم و الهام بدولت سرگوشی ضمیرش سرفرازست و دولت گردش
زمانه بسعادت و فارسیان بمعنی طفیل ہم استعمال کنند اما باین معنی بدون با موحده
دیده نشد کما فیما نحن فیه و نیز صائب گوید شعر هوا بدولت پیری مسخر من شد ٭ قد خمیده
کم از خاتم سلیمان نیست ٭ سرگوشی آهسته بگوش کسی گفتن و سرگوشی امرا و سلاطین
دلالت بر نهایت قرب و منزلت آنکس دارد شاعرے گوید فرد ز قرب زلف دل آشفته
بود غافل ازین ٭ که در دور رسد کار خط بسرگوشی ٭ ہم شوکتش گر درآمدی بمکان
شق شدی چنبر زمین و زمان ٭ ست چنبر بر وزن قنبر دایره مطلقا و اعم از چنبر دف

وچنبر گردون و افلاک وغیره کما فی برهان قاطع هم هشت جنت گلی ز بستانش +
هفت دریانمی ز عمانش + ش هفت دریا ظاهر انظر بمقابله هشت جنت کنایه از هفت
آسمان باشد یا همین بحار سبعه اقالیم مراد بود و عمان بضم اول و تشدید میم نام بلده ایست
بشام اما فارسیان بمعنی دریای خاص استعمال کنند و ازهمین عالم است قلزم که بوزن
زمزم نام بلده ایست میان مصر و در قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم میان مصر
و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان بضم هر دو بمعنی دریای خاص
استعمال کنند و عمان بطریقه اضافت درینجا استعاره ایست از جاه و مرتبه هم لنگر
حلم کوه سنگینش + کوه را گو نشست تمکینش + ش لنگر در اصل بمعنی آهن گران است
که بکشتی بندند و بمعنی تمکین و وقار مجاز است و اینجا همین مراد است و شاید که بمعنی
حقیقی مراد بود و در لنگر حلم اضافت بیانی و در ممدوح استعاره بالکنایه و در لنگر
استعاره تخییلیه و در مصرع ثانی و در بعضی نسخه گونشست بکاف تازی و حاصل بالمصدر
از نشستن مضاف بسوی تمکین و در بعضی گوپس است بکاف فارسی و لفظ پس
بمعنی پسپاره است حرف ربط معنی نسخه اول اینکه نشستی که در تمکین اوست در کوه کجاست
و معنی نسخه ثانی چنین که کوه را باید گفت که تمکین ممدوح کافی ست تمکین خود منما هم
پرسند از حرف حشمتش و بینم حبذا شان و شوکت سخنم + ش حرف حشمت ای مدح
حشمت حبذا افعلی از افعال مدح و آن در اصل حب است و ذا فاعل آن اما در استعمال
از کلمه ذا جدا نمی آید هم در ثنائش ز ارجمند بها + کوهی سبکند بلند بها + ش
ارجمند مرکب از ارج بمعنی مرتبه و قدر و مند که کلمه نسبت است و ارج در اصل ارز
بود بمعنی قیمت ارزیدان که زای آن بجیم تبدیل یافته و زای معجمه ز ارجمند بها

که مخفف از است برای تخصیص است ای در ثنای او که آن مختص بارجمندی اوست
و بلندیها عبارت از مبالغه و اغراق است در ثنای مبالغه و اغراق هم در ثنای ارجمندی
او قاصر است ؎ هم فخر گردون بجاست اقبالیست + خاک رهست نسبتش عالیست
ش درمیان جمله اول یعنی فخر گردون بجاست و جمله ثانی یعنی اقبالیست بهتر این
است که کاف تعلیلیه مقدر باشد ای فخری که آسمان بر بلندی خود دارد بجاست
از بهر آنکه صاحب اقبالست و مصرع ثانی بیان وجه صاحب اقبال بودن آسمانست
و ضمیری که عائد باشد بسوی ممدوح از قوله خاک راه است و اسم اشاره قریب که
این باشد و واو عطف از ماقبل قوله نسبتش عالیست محذوف است ای آسمان خاک راه
ممدوح است و این نسبت آسمان عالی است پس چرا فخر نکند ؎ هم نه چنین شاه کشورش
خوانند + در همه چیز سرورش دانند + ش در مصرع ثانی لفظ همه چیز افاده خوب
نمیدهد لیکن باید گفت مراد آنست که در همه فنون و کمالات او را سرور میدانند ؎ هم
نه بجاهش عدیل و نی بهتر + صد فلاطون هزار اسکندر ش فلاطون و اسکندر هر دو علم
اند و این هر دو را ایک یک فرد از دو جماعتی که یکی مسماة به فلاطون و دوم مسماة به
اسکندر است و هر واحد از افراد آن هر دو جماعت فلاطون و سکندر نام داد و
تاویل نمود لهذا صد فرد را از یک جماعت و هزار فرد را از جماعت دیگر صد فلاطون
و هزار سکندر گفته یا از فلاطون شخصی که متصف بوصف حکمت و دانش و از سکندر شخصی
که متصف بوصف اقبال باشد مراد بود چنانکه فرعون بمعنی مبطل و موسی بمعنی محق ولهذا
گویند هر فرعونی را موسی ای هر مبطل را محق است ؎ هم چرخ گردان کدام صبح و مانا
که بروبیش و ان یکاد نخوانند + ش درین شعر اقتباس است از آیه و ان یکاد الذین

کفروا لیزلقونک بابصارهم الخ که برای دفع چشم زخم خوانده بررومند صفت چهارم
هم عدالت که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته سش نصفت بفتحتین انصاف و داد علم
نامی که مرد بدان معروف بود و لهذا علم کردن و علم شدن بچیزی بمعنی مشهور کردن
و شدن استعمال یافته سعدی گوید بیت هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید که نهد بر درم
و فاعل ساخته و همچنین پرداخته در فقرهٔ ثانی ضمیری هست که راجع هست بسوی عدالت
هم و گوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته سش کوس عدالت کوسی
که بر در دیوان عدالت زنند تا مستغیثان آن در محکمه درآیند هم به پیمانهٔ انصافش
درد و همه صاف سش ای انصافش بدان مرتبه مبرا از غش است که اگر در پیمانهٔ آن
انصاف درد هم فرض کنند آن نیز صاف خواهد بود هم دعوی عادلیت از هر که غیر
اوست گزاف سش گزاف بکسر کاف فارسی بر وزن خلاف بمعنی بیهوده و بیحساب
و بیجا نیز آمده و بضم اول نیز هست هم اگرچه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب
والارتبت بود او سراب و این محیط او مجاز این حقیقت بود سش نوشیر نام بادشاه
معروف و بعضی گویند این اسم مخفف نوشین روان است بمعنی جان شیرین لقب
نامی که دلالت بر مدح یا ذم کند و بفارسی آنرا پارنامه گویند و این لقب اشاره است
بطرف عادل که در فقرهٔ اول از لفظ عادلیت مفهوم میشود و کما هو ظاهر حقیقت کلمه که در
موضوع له استعمال کرده شود و مجاز کلمه که در غیر موضوع له استعمال نمایند پس علاقهٔ عادلیت
در ممدوح اتم و اکمل باشد و در نوشیروان آنقدر که در استعمال مجاز درکار است هم
نسیمی که از مهب عدل او نوزیده در باغ و بوستان گلی بروییش نخندیده سش
مهب جای وزیدن باد و مهب عدل یا باضافت بیانی باشد یا جائیکه دران عدل کنند

و درین صورت در عدل استعاره بالکنایه باشد و تخییل و همین بهتر است بر رویش
نخندیده ای بدو ملتفت نشده چه بر روی کسی خندیدن عبارت از تبسمی است که بدیدن
روی کسی از غایت خوشی رو دهد مصنف در جای دیگر گوید شعر التفاتش بر روی ما هر که
خندید دیگر گریه بر خرش بساط اشک نچید اما خنده که بطریق طنز و طعنه بود بر کسی
خندیدن است بدون لفظ رو یا فقط خندیدن بدون کسی نیز عرفی گوید بیت نخند
اگر بفسون زمانه دل بستیم ÷ نه بهتر هم ز سلیمان که تکیه زد بر باد ÷ و از قبیل ما نحن فیه
است درین شعر ناصر علی سه تا گریبان که بر روی صبا خندیده بود ÷ صبح چون شبنم
چکیدن وا نشست در بستان ما ÷ و بمعنی وا شدن گریبان بر صبا هم ازو چه التفات گریبان
بهوا همین وا شدن آنست بر رویش و حاصل این فقره آنست که اگر نسیم از سبب عدل
او نوزد گل بآن ملتفت نشود که صبا و از و بر من ظلمی رود چه نسیمی که از آنجا آید تاثیر عدل
او البته از غائله آسیب رسانی و شایبه گزند پاک شده باشد و خندیدن نسبت به گل
و انکار بر روی نسیم بسیار بر لطف معنی افزوده چنانکه بر مذاق فهم پوشیده نیست هم
و بجی که از مشرق انصافش ندمیده بر توصاو فیضش بآفاق نرسیدش مشرق
انصاف چون سبب عدل هر دو احتمال دارد اما بهتر احتمال اخیر است چنانکه در آن کما
ظاهر و شرطیکه درین فقره است از بهر آنست که در مقام انصاف کذب و بهتان را
مدخل نباشد هم اگر مهتاب نخ کتانی بگسلد ماه سیلی خور کلف است سیش مهتاب بپرتو
ماه و اگر جرم ماه مراد بود ذکر ماه بعد از ان از قبیل وضع مظهر در موضع مضمر باشد نخ
یک تار رشته از ابریشم بود یا ریسمان و الحاق یای تحتانی در آخر کتان میتواند بود
که بجهت تنکیر کتان بود و میتواند که برای تنکیر نخ باشد چه بهر گاه تنکیر مضاف منظور بود

یای تحتانی در آخر مضاف الیه لاحق کنند چه بسبب کسرهٔ اضافت الحاق آن در مضاف
ممکن نیست چنانکه درین مصرع ع که روز حشری و فردائی و جزائی هست * چه تنکیر
روز مقصود است نه تنکیر حشر و امثال آن طپانچه در اصل توانچه هست چه توان بمعنی قوت
و قدرت است و دو او را گاهی بجیم و گاهی بهای فارسی بدل کنند و بطا نوشتن
رسم الخط متاخرین است از عالم طپیدن و از حرف تسخیر معلوم میشود که طپانچه آنست که
بر روی کسی بقوت سیلی زنند و بعد از ان عام شده بمعنی انچه صدمهٔ قوی داشته باشد نیز
استعمال یافته سپاهی ابر و ماه و طپانچه خور کلف دو احتمال دارد یکی آنکه فاعل طپانچه زدن
کلف باشد پس در کلف استعاره بالکنایه بود و طپانچه تخییل یا اضافت طپانچه بسوی
کلف بیانی باشد ای کلفی که طپانچه هست و این مجاز است از عالم ذکر سبب
و ارادهٔ مسبب چه کلف خود طپانچه نمیتواند شد بلکه اثر طپانچه که آن نیل باشد کما لا یخفی
و کلمهٔ خور نسبت بماه ایهام تناسب دارد و نهم و اگر حرف ستم نفس زده کسی گردد زبان
ناطقه در معرض تلف است اضافت در حرف ستم بیانی است زدن در نفس زدن
بمعنی تاراج و غارت است چون قافله زدن و نقد زدن و غارت کردن نفس حرف
را جهان ربودن نفس است حرف را که عبارت از تلفظ حرف است زبان ناطقه است
قوت ناطقه و در قوت ناطقه استعاره بالکنایه است تلف هلاک و نیست شدن هم سیلی
شست گیاهی از جا ای نکند که حمله اندیشه غضبش ابر را از جا منفجر نشکند سر یای تحتانی
در آخر سیلی و گیاهی هر دو برای تنکیر است و شست هر دو صفت مقدم بر موصوف
خود یا و نکند و نشکند هر دو فعل منفی که افادهٔ اثبات میکنند چه گاهی ایراد نفی و نفی به
اثبات میگردد پس معنی آنچنین باشد که اگر ابر گیاهی را بکند حملهٔ اندیشهٔ غضب او منفجره

خواهد شکست مقصود آنست که اگر او سیل تند چنین حرکت بوقوع آید ابر ابهمان دم
اندیشهٔ غضب او در دماغ بگذرد و حملهٔ آن اندیشه مغز او را از هم ارجا بشکند اما
باید دانست که ذکر شکستن مغز از عالم ذکر لازم و اراده ملزوم است پس مراد همان گذشتن
اندیشهٔ غضب است و مغز هم ببازار بکرمش گوش آزادان در حلقهٔ بیع ش حلقهٔ
بیع حلقهٔ غلامی و بودن گوش در حلقه مجاز است و الا حلقه در گوش می باشد نه گوش
در حلقه و این از عالم کام در شکر انداختن است درین شعر حزین فرد تا بوسه آن حسن
گلوسوز چه باشد ؛ نام لب او کام مرا در شکر انداخت ؛ اما فرق است درین هر دو
چه در اول همان حلقه در گوش شدن مراد است و بس که بمجاز گوش را در حلقه گفته
و از ثانی مبالغه در افراط شکر است ای چندان شکر جمع شده که کام را از پیش و پس
گرفته و از پیش و پس گرفتن کام البته مجاز است چه در حقیقت کام را این صلاحیت
نیست که اندرون شکر د امثال در آید و محصل فقره آنست که مکرمت او آزادان را
بندهٔ خود ساخته هم بسحاب معدلتش کشت بیحاصلان در اجارهٔ ریع ش ریع
بفتح رای مهمله و سکون یای تحتانی و غلی که از کشت حاصل شود و محصل فقره ظاهر است
هم در کشور عمل کرده های ندمتیان همه تحسینی ش اضافت کشور عمل بیانی است و
عمل عبارت از حکومت و لهذا عملخانه بمعنی جای نشستن عامل و حاکم است که در عرف
هند کچهری گویند و عامل را عملدار و عملطراز گویند نظامی گوید بیت عملخانهٔ دل بفرمان
تست ؛ زبان خود عملدار دیوان تست ؛ عرفی گوید ع عملطراز فلک در صلاح
کون و فساد ؛ اگر شود بخلاف مصالح تو مدار ؛ ای در حکومتش چنین و چنان شده یا
کشور عمل یعنی کشوری است که تحت حکومت پادشاه باشد و یای تحتانی در تحسینی برای

نسبت که بحسب مقام معنی لیاقت بخشیده و این اغلب در مصادر فارسی لاحق شود
چون نزدن و کشتن و کردن و امثال آن هم و بالرزه فروشان بازار عریانی معامله
دی همه فروردینی سر فروشیدن بیع کردن و مدح کردن و ظاهر کردن و این
هر دو مجاز است چه رسم سوقیان و فروختاران است که وصف چیزی که آنرا فروشند
بسیار بر زبان آرند تا خریدار شنیدن اوصاف آن برغبت خرد و اشیای قابل فروخت
را ظاهر کردن نیز ضروری است بدین سبب درین هر دو معنی استعمال یافته نظامی گوید
بیت گهر خر چهار اند و گوهر چهار + فروشنده را با فضولی چه کار + ای مداح را دیگر
گوید بیت بهر کجا که روم وصف دوستان گویم + برای یار فروشی دکان نمی باید + ن
ای برای مداحی یاران و در لرزه فروش از قبیل ثانی است ای اظهار لرزه کنندگان
و چون لرزه فروشی در بازار گفته باعتبار معنی حقیقی آن ایهام تناسب بهم رسیده
و عجب از ناقص طینتان زمانه ما که بمجرد اینکه شنیده اند که اهل زبان در حق میرزا بیدل
سخنها دارند مقامات تامل را نشناخته جا و بیجا در حرف شان ناخن بند می کنند و چون
فروشیدن با شنیدن در کلام ایشان بسیار استعمال یافته از ایشان قطعاً در معرض قبول
نمی ایستند و نمیدانند که این کالا اول دست زده از زبان فروشان کشور فارس گشته
دی مدت ماندن آفتاب در جدی که اول زمستان باشد و این ماه دهم است از
سال شمسی فروردین نام ماه اول سال شمسی که در آنوقت آفتاب در برج حمل باشد
و این شروع بهار است و فرودین بحذف رای مهمله و فروردین بحذف دال مهمله
مخفف آن چون دی را از زمستان گیرند فروردین را از تابستان شمار کنند پس
معامله دی افراط دثار و معامله فروردین تخفیف آن بل خلع آن از بدن است

درین فقره بیان کثرت اعطای وثار است وابهام است که در افراط وثار هر چند
زمستان شدید باشد چنان گرمی بهم رسد که دفعةً وثار از بدن جدا کنند درینصورت
حاصل فقرهٔ آن باشد که از کثرت اعطای وثار کسانیکه در ماه دی بسبب عریانی
لرزه ظاهر میکردند معامله ماه دی همه معامله ماه فروردین شده ای از افراط وثار گرمی
در بدن ایشان ظاهر شده که حاجت بافگندن وثار افتاده * غلغل کوس عدل
برباست + می عشرت مدام در جاست + ش غلغل بدون تا و غلغله بها در اصل
شوریدن بلبلان در حالت مستی و صدا و از بسیار از یک جا که معلوم نشود که چه
میگویند و بمجاز بمعنی صدای باشد استعمال کرده غلغل کوس نیز گویند می عشرت شرابیکه
برای عیش و عشرت نوشند مدام همیشه و در معنی شراب ایهام هم وین قوی پنجه زد
ببازوی عدل + عدل نه انصاف و ترازوی عدل + ش بازو در فارسی ترجمه
عضد است که از دوش تا مرفق باشد و بمعنی قوت و استعداد نیز مستعمل چنانکه گویند
فلان بازوی این کار ندارد شفائی گوید ع ای دل با یقرار مزن لاف عاشقی +
بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو + پس بازوی عدل بمعنی قوت عدل باشد
عدل واو و واو دهنده و بمعنی اول خواه عدل اول باشد خواه ثانی و کذلک
بمعنی ثانی اگر عدل بمعنی اول است پس مبتدا است و ترازوی عدل بمعنی ترازوی
عادل خبر آن خواهد بود و اگر بمعنی ثانی است خبر است مقدم بر مبتدا و ترازوی عدل
با اضافت بیانی مبتدا است و حرف زای معجمه مخففه از بمعنی سبب ای بسبب انصاف او
هم پا در راه نمی کند. برگذار + گر خور و صدمه برگ گل از خار سرش سیه کردن گوشه
باشد پابریدن ع منع و دویدن و راه رفتن سعدی گوید بیت اگر خالی بی کین

زمین طی کنی + نخست اسپ باز آمدن پی کنی + و پی بریدن و پی زدن نیز بمعنی
است و زدن درینجا بمعنی بریدن است از عالم شاخ زدن و سر زدن و گردن زدن
و ناف زدن بمعنی بریدن اینها فردوسی گوید شعر چو بر توسن وحدتش پی زدند
زہم راہ بیش سایہ را پی زدند + و ازین شعر صائب پے شدن نیز بمعنی مستفاد می شود
فرد کشیده وار عنان چون سخن بعشق رسد + که پی ز تیزی ره میشود سپند اینجا + صدمه
آسیب رساندن و بلفظ خوردن بمعنی متاثر شدن از صدمه از عالم شکست خوردن
و غم خوردن و آفتاب خوردن و گرما خوردن و شبخون خوردن ملا طغرا گوید شعر
شنیدم که در عین طوفان شط + بماهی چنان تر زبان گشت بط + که شد زین تلاطم
تنم صدمه خوار + نیائی چرا از میان بر کنارم و در زخار خلیدنی زده سر + گرده راه
گریز نامیه سر سبش سر زدن ظهور کردن و یای تحتانی در خلیدنی برای تنکیر است بجهة
افاده تعمیم مراتب خلیدن ای از خار خلیدن سر زند اعم از انکه قلیل باشد یا کثیر نامیه
قوتی که اجسام را بدان نمو میشود و سر کردن راه بمعنی سپردن راه پوشیده نماند که گریختن
نامیه ازین خطر است که مبادا در زیادتی امداد نمو معاتب شوم چه خار تا زانکه نه بالد اثر
خلیدن ظاهر نشود م و در نخلی دو چار گشته خزان + کرده رم چون حرارت از آبان +
سش دو چار مقابل و رو بارو چون چشم چار شدن نیز بهمین معنی است چه از هر یک
دو چشم است پس وقت مقابله چار شوند در دو چار هم چار شدن چشم دو کس ملحوظ باشد
آبان بودن آفتاب در برج عقرب و آن ماه هشتم است از سال شمسی و آنرا در ہندی
اگهن گویند و یکی از ماههای زمستان ست و برگ ریز درختان دران میشود و حاصل معنی
آنکه چنانچه حرارت از ماه آبان گریزان ست همچنان خزان از بیم سیاست ممدوح مجبور د

دوچار شدن اندرختان میگریزد و شاید که گریختن خزان خود از آبان باشد مثل
سلب حرارت از ان یعنی خزان اگر یکدام تحمل دوچار میشود از بیم سیاست او از
درختان چه که خود از ماه آبان می گریزد چنانکه حرارت از باه مذکور گریزان ست هم شیر
در مهر بره لیسیدن * گرگ در خون خویش خلیسیدن * بره بفتحتین و بباء موحده
گوسپند که آنرا بعربی حمل گویند و این در اصل تخفیف راء مهمله است چه تشدید در یک
کلمهٔ فارسی نیامده و بتصرف فارسیان مشدد گشته بیت کسان شهد نوشند مرغ و بره
مرا روی نانی نه بینند تره * خلیسیدن ٹیکچند بهار در نوادر المصادر بمعنی تر کردن نوشته
اما میدانیم تر کردن خلیساندن است و خلیسیدن تر شدن است و لهذا او دیه تر کرده را
خلیسانده گویند قیاس باید کرد که هرگاه آندن یا انیدن بفعل لازم لاحق کنند بیک
مفعول متعدی شود و هرگاه بمتعدی بیک مفعول لاحق شود متعدی بدو مفعول شود
و اگر بمتعدی بدو مفعول لاحق کنند متعدی بسه مفعول شود پس چون خلیسانیدن تر کردن نسبت
خلیسیدن تر شدن خود خواهد بود و پوشیده نماند که سابق در نثر اول در قوله در چار حد
از شفتگی اوزده دم بتفصیل نوشته ام که هرگاه دو حرف از یا در یا بر یا باء موحده در یکجا
جمع شود و از کراهت اجتماع دو حرف حذف کنند و امثلهٔ آن نیز بتفصیل گذشت میگوییم
که این شعر که ما نحن فیه است نیز از ینعالم است یعنی یک حرف ظرف از قوله در خون خویش
خلیسیدن محذوف شده چه خلیسیدن در خون است و گرگ در خلیسیدن ست پس دو
ظرف را دو حرف ظرف باید فتامل هم عقل را سیرگاه ایوانش * عدل را عیدگاه دیوانش
در جمیع نسخ در مصرعهٔ اول لفظ دیوان بدال مهمله است و در مصرعهٔ ثانی ایوان بالف
اما بنا بر آنکه محل عدل و داد کچهری است دیوان بدال در مصرعهٔ ثانی و ایوان بالف

در مصرعهٔ اول باید اگرچه لفظ ایوان بالف بر دیوان بدال هم اطلاق میتواند یافت
و گو مناسب عقل دیوان بدال هم میتواند شد اما بر مذاق فهم سر آن که گفته ام پوشیده نیست
هم روش عدل و طرز داد اینست بهمه شاگرد و استاد اینست سخن مشار الیه در مصرع
اول روشن عدل و طرز داد ممدوح است که معهود ذهنی است و در مصرع ثانی خو و مزاج
آوستاد بوا و مشبع استاد است و این لفظ فارسی است بدال مهمله و بذال معجمه معرب
آن لهذا باساتذه جمع کنند هم بار ناموس خلق بر گردن ،، وه چه زیباست کار حق کردن
سخن حق اگر بمعنی خدای عز و جل باشد کار حق کاری باشد که برای خدا کنند و اگر مقابل
باطل باشد صفت و موصوف خواهد بود و کار حق خواه باضافت باشد خواه بصفت
همان بار ناموس خلق بر گردن گرفتن است که در مصرع اول مذکور شد صفت پنجهٔ
هم شجاعت که بحدیث نیروی بازو بس حکایت سر پنجهٔ شیر ژیان در کام و زبان شکسته
سخن نیرو بر وزن نیکو بمعنی قوت و طاقت پس بفتح اول غلط باشد و صحیح بیای مجهول سر پنجه
پنجهٔ دست و سر و هم پر قوت و زبردست و در معنی اول باضافت بمعنی بنان انگشت خواهد بود و بکثرت
استعمال بفک کسره بمعنی پنجه مستعمل شده از عالم سر رشته که اول جزو اول رشته بود و بعد از آن بفک
کسره بمعنی رشته استعمال یافته و شاخسار که مرکب از شاخ و سار مشبهه است و بمعنی شاخ مستعمل است
و این سار از کلماتی نیست که افادهٔ کثرت و انبوهی دهد و در معنی دوم مجاز باشد از عالم سر و گردن
و دست که بمعنی صاحب سر و گردن و دست مستعمل است جلاآطبا طبا در نثر شش فتح کانگره گوید
نثر دست از دستان عرب و زبردستان عجم بر وند و امثله باقی ظاهر است پس از قبیل ذکر
جزو و ارادهٔ کل باشد ژیان بکسر اول درنده و خشمناک اعم از آنکه انسان باشد یا دیگر حیوان
که در وصف خشمناکی باشد و کام و زبان عبارت از کام و زبان فصاحت است و شکستن حکایت در کام و زبان نیامدن آنست

ازکام وزبان وچون از بازوی قوی سرپنجه دیگری شکست می یابد حدیث نیروی بازو
را فاعل شکستن حکایت قرار دادن بسیار مناسب افتاده واین معنی بر مذاق فهم
پوشیده نیست هم وبر مائده صفت رزمش گوش از استماع داستان هفتخوان
رستم سیر نشسته سش مائده خوان آراسته کما مر صفت بکسر بیان کردن حال و
نشان هم علامت چیزی صفات جمع ودر بعضی صف بتشدید فا بمعنی قطار ورسته
نوشته واین مناسب نیست چه مقصود آنست که از بیان حال رزم او چنین وچنان
شده وگوش عبارت ازگوش مخاطب است هفتخوان دو عقبه بود یکی وقتی که کیکاوس
در مازندران به بند افتاده بود ورستم از برای خلاص او میرفت ودر اثنای آن
چند جادو ان وجادوان را کشت وبهفت روز بمازندران رسیده کیکاوس را
نجات داد وآنرا هفت خوان عجم نیز گویند ووجه هفت خوان گفتن آنست که در هر منزل
بشکرانه فتح مهمانی وضیافت میکرد ودوم عقبه راه روئینه دژ بود وچون ارجاسپ پادشاه
توران خواهران اسفندیار را در قلعه روئینه دژ گرفتار کرده بود واسفندیار دران ایام در بند
پدر بود همین که نجات یافت از راه عقبه هفتخوان رفته وبلاهای که در پیش آمد
رفع کرده خود را بهر وسیله دران قلعه انداخت وارجاسپ را با جمیعی از مردم او
بکشت وخواهران خود را خلاص داد وبعضی گویند که هر دو عقبه یکی است وآن
هفت منزل است درمیان توران وایران ودران راه بغیر از رستم واسفندیار
کسی نرفته کما فی برهان سیر عبارت از بیزار است وبمعنی پری شکم ومعنی فقره ظاهر است
هم ببازوی توانا دم تیغش بر تارک گردون شکاف انداز سش بای موحده
برای استعانت پوشیده نماند که لفظ توانا میخواهد که در ذات گردون اقتناع شگاف

اعتبار باید نمود تا خوبی توانائی ظاهر شود هر چند این معنی در عرف حکما خود نیست و
نزد ایشان خرق والتیام در فلک محال است اما معتبر عرف شعرا است و اگر گویند
در آسمان باعتبار بلندی او دسترس شکاف نیست گوئیم پس خوبی توانائی ظاهر
نمیشود هم و نشست صاف نوک پیکانش در پشت کوه قاف ناف سازش
شست بوزن دست انگشت زهگیر که آنرا در عربی ابهام گویند و نشست صاف
نشستنی که تیر از آن صاف برآید و راست به نشان خورد و ناف سوراخی که در وسط شکم
باشد و اینجا بمعنی مطلق سوراخ مجاز است چه ساختن ناف بمعنی حقیقی در پشت راست
نمی آید هم نهیبش اگر در خواب برند شبخون برد در بیداری ممکن نیست که سر از آن خط
بیرون بر وسش نهیب بکسر اول بر وزن فریب بمعنی ترس و بیم و نهیبو باو مبدل
آن و علامه احراری گوید که این اماله نهاب است بمعنی غارت کردن درینصورت
اصل آن عربی باشد پس ابدال موحده بواو تصرف ایشان خواهد بود و ازین شعر
حکیم آذری بمعنی گریز معلوم میشود شعر چو سایبان شه نیمروز سر بر زد ز تختگاه افق
خورد شاه شام نهیبو ای گریز خورد و شاید که نهیبو خوردن از عالم غم خوردن و آفتاب
خوردن و صدمه خوردن بمعنی متاثر شدن از آنها باشد چنانکه پیش ازین در قوله گر
خورد صدمه برگ گل از خار تفصیل گذشت لیکن استعمال آن بصله ز که مخفف از است
در شعر مذکور بهمان معنی گریز نخواهد چه از فلان جا گریز خورد سخنی است مفید و از جای
بیم خورد مفید نیست آری در تحریف ظرف باید پس بر تقدیر عربی بودنش معنی بیم و
گریز هر دو مجاز بود و اگر فارسی است تا این معنی گریز مجاز است و بیم حقیقت شبخون تاخت
باشد که در وقت شب بخبر بر دشمن آرند و از استعمال این لفظ معلوم میشود که در اصل

خون شب است و همین ظاهر است اما از شبخون باضافت لفظ شب مضاف معلوم
میگردد و پس در اصل بمعنی شبی باشد که دران خون کنند و بمجاز بمعنی مذکور استعمال یافته
عرفی گوید بیت صفحهٔ تفهیم از ان نسخه غلط است که دوش * بشبیخون سپاه غم سیم
الوان رفتیم * ورطه بفتح زمینے که در و راه نباشد و محل هلاک و آن در ورطه اشارت بسوی
نهیب است و حاصل فقره اینکه دشمن اگر در خواب از نهیب او متاثر شود و بعد بیداری
هم ازان نهیب امان نیابد با آنکه اثر خواب در بیداری نمی ماند هم انداز کمند شیربند
از کمند طره سلسله مویان تاب برده است انداز بمعنی قصد و آهنگ و بمعنی طرز و طور
اعم از انکه معشوقانه باشد یا غیر آن مجاز است چنانکه گویند از انداز او معلوم میشود که
غافل است و درینجا همین مراد است تاب بمعنی طاقت و تاب بردن بمعنی بیتاب کردن
یعنی کمند او که شیربند است اندازے و ادائے دارد که کمند طره معشوقان را بیتاب کرده
و این معنی از روی رشک باشد یا تاب بردن بمعنی پیچ و تاب حاصل کردن بود و بر
حاصل فقره چنان باشد که انداز کمند او این پیچتابی که دارد از کمند خوبان حاصل
کرده است پس اعدا را چها اسیر خواهد کرد اما نسبت پیچتاب بردن بسوی انداز رکیک
است بطرف کمند می بایست پس معنی اول اقوی باشد هم و دشنه تشنه بخون خصمانش
با تیغ غمزه در یک کارخانه آب خورده است دشنه بفتح بر وزن تشنه خنجری که بیشتر مردم لار
دارند و از قید توزین معلوم شد که لفظ تشنه هم بفتح است و ازینجاست که شیخ شیراز
لفظ تشنه را بطور قافیه معمول مقابل حیاتش بسته شعر یکی در بیابان سگ تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت * و تشنه بخون خصمان تمام صفت دشنه است و شین
ضمیر مضاف الیه دشنه نه مضاف الیه خصمان چنانکه بعضی نافهمان گمان برند غمزه

بچشم و ابرو اشاره کردن کارخانه و کارگاه مترادف خوردن و رینجا بمعنی آشامیدن
نیست بلکه بمعنی قبض و تصرف کردن ست چون جهان خوردن و ملک خوردن
و کرمان خوردن و کرمان نام شهری است و بهشت خوردن سعدی بیت طمع
کرده بودم که کرمان خورم * که ناگه بخوردند کرمان سرم * بهشت تن آسانی انگه خوری
که بر ورزخ نیستی بگذری * و یا بمعنی مطلق گرفتن باشد چون بوسه خوردن صائب گوید
نه بوسه از کنج لب یار نخورده است کسی * ره به گنجینهٔ اسرار نبرده است کسی * پس آب خوردن
بمعنی آب گرفتن باشد و همین بهتر است و چون آب قابل خوردن بمعنی آشامیدن
است اجتماع اینمعنی بلطف دیگر داده و خوردن باینمعنی نظر بلفظ آب ایهام پیدا کرده
و آب خوردن باعتبار معنی حقیقی نظر بلفظ تشنه از مناسبات واقع شده هم زخمها کاری
به پلارک عاشق تارک بودیعت سپرده ست کاری در بهار عجم تاثیر کننده و چیزی که
بحد کمال رسیده باشد چون تیر کاری و زخم کاری انتها میگوییم کاری منسوب بکار
و کار تیر خلیدن و کار زخم شگافت عضو و این مجاز است و کار مرد جنگ و امثال آن نسبت
و از کار مطلق کار عظیم مراد میباشد و لهذا سعی که مشکور شود آنرا کارگر و شخصی که بکارها
عظیم در آید آنرا مرد کار گویند پس تیر کاری تیری که بسیار خلد و زخم کاری زخمی که
شگافت عمیق واقع شود و مرد کاری مردی که کارهای نمایان از دستش بر آید و
در مرد کاری لفظ کار احتمال معنی جنگ هم دارد چه کار باینمعنی هم است چون کارزار
پلارک بفتح اول و درین لغت بجای رای مهمله لام نیز آمده بهر کیف بمعنی شمشیر است
کما فی ماتحن فیه شیخ نظامی ع چو بر در یا زند برق پلارک * بماهی گاو گوید کیف حالک
و از لفظ حالک معلوم میشود که لام پلالک بلکه رای مهمله پلارک مضموم است و کاف

آن تازی اما بروزن تبارک که در برهان نوشته و نیز سجع تارک فیما نحن فیه بفتح
معلوم میشود لیکن قافیه تازی و فارسی میتواند شد چه در هر دو اتحاد ذواقی است و
تفرقه صفائی چنانکه در شنگ و سنگ و لب و تپ و ضریج و آخشیج فیاضی شعر
معشوقه نازنین طلب کن + عناب لبش بکار تپ کن + و بمعنی جوهر شمشیر نیز آمده
شیخ نظامی گوید پلارگ چنان تافت از روی تیغ + که در شب ستاره بتاریک میغ
تارک کله سر و فرق سر و میان سر آدمی و هر چیز که آن در جنگ بر سر گذارند چون خود
و امثال آن و معنی فرق سر و خود هر دو در ینمقام چسپان است ای شمشیری که عاشق
سر است یا عاشق خود است ای همیشه بر سر یا خود که بر سر دشمنان است افتاده آمده و نیز
میکند و زخمها کاری بود و بعیت سپردن به تیغ عبارت است از زخم کاری زدن تیغ
چون همچنان زخم بزور دست ممدوح از تیغ حاصل میشوند نه بزور دست دیگری گوئی
آن زخمها در آن تیغ امانت گذاشته اوست که جز بدست او حاصل نشدند چه امانت را هم
با مانت گذار باید سپرد هم در تقسیم غنائم غنیمیان را تهور و جرات غنیمت شمرده شش
غنائم جمع غنیمت بمعنی مالی که از کفار بزور بدست آرند و حاصل فقره اینکه در وقت تقسیم
غنائمی که از کفار بدست آمده تهور و جرات غنیمیان را نیز مال غنیمت تصور کرده بر جوانمردان
عسکر خود تقسیم نموده و مرسوم است که غنائم را بعد از اتمام جهاد بر سپاه تقسیم نمایند هم آمده
در وغاز کاسه سر + بسر انگشت چشم شیر بدر + سش وغا بالفتح جنگ و بر آوردن چشم از کاسه
شیر با انگشت دلالت بر کمال تهور و دلاوری دارد و از مصرع اول بقرینه چشم شیر مضاف الیه
از کاسه سر محذوف کرده و آن یا ضمیری باشد که راجع شود بطرف شیر بطریق اضمار
قبل الذکر که در فارسی مطلقاً جائز است یا مضاف الیه لفظ شیر فافهم هم زخم ریزد چو خنجر کشش سجع

اجل از دست افگند مرہم ہم + سش زخم ریختن زدن زخم است و این مجاز است از دست
افگندن یعنی از دست چارگر بیفگند و مهلت مرہم نهادن ندہد پس مضاف الیه دست محذوف
است و قید بر ہم ریختن زخم اتفاقی است نه احترازی پس مرتفع شد اعتراض بعضی نا فہمان
که اگر زخم پیاپی چنین و چنان شد خوبی خنجر چه پیش است البته خوبی وقتی ظاهر میشود که تنها
بیک زخم پاشیم زخم صورت اینمعنی بندد هم ظفر از تیغ اوست قصه طراز + نسبت بر وین
زبان کفر دراز + سش قصه طراز بمعنی افسانه گو و مراد ازان کثرت ذکر تیغ است و عادت
سائر الناس است که هرگاه چیزی بغایت مطبوع افتد ذکر آن بیشتر بر زبان آرند یا
قصه طراز شدن ظفر عبارت از اختیار پیشه قصه گوئی است ای تیغ بدان مرتبه مظفر
و منصور آمده که ظفر از غایت شوق هردم بزبان خود سش می آرد یا پیشه قصه طرازی و
افسانه گوئی حال آن تیغ اختیار کرده و عدم زبان درازی بر وین از نتائج ظفر
و نصرت اوست بر کفار هم چون بزه کرد آشنا سوفار + شبه صفت است در دل شب تار +
سش آشنا کردن زه بسوفار عبارت از انداختن تیر از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم چه
تیر انداختن را سوفار بزه آشنا کردن لازم است شبه در کتب لغت بتحقیق نوشته اند
و آن سنگی است که در غایت سیاهی بود و آنرا شبرنگ نیز خوانند و پوشیده نماند که این
کلمه با ختلاف است که بحرکه فتحه بای موحده ظاهر میشود و کمانی ماخن فیه و نیز حکیم ازرقی گوید
شعر خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه گون + پدید کرد مرا از دو دیدگان نرگس + و
در شعر شیخ نظامی باظهار با نیز لبسته شده از آئینه پیل و زنگ شتر + صدف را شبه
رسته بر جای در + چون شبه بغایت سیاه باشد و در نصف شب نیز سیاهی بغایت بود
سفتن آن در پنوقت دلالت بر قادر اندازی ممدوح دارد + هم از کمانش گسسته تیر جها +

قبضه از دست او گرفته قضا + ش خطا بالکسر و بالمد نار است و ناصواب کما فی منتخب
و نیز خطا تیری که بر نشان نخورد و این مجاز است قبضه بفتحه یک کف دست و بضم
دسته چیزی و مقدار یک مشت کما فی منتخب و مشهور بهمه معانی بفتح است و قبضه از دست
کس گرفتن معلوم نیست که چه معنی است اما مشهور بمعنی شاگرد کسی شدن است و عبدالرزاق
یمینی نیز همین معنی نوشته معلوم نیست که در کدام جا دیده یا اعتماد بر همین شهرت نموده
و شاید که اصطلاحی مقرری نباشد و مراد آن که ممدوح قبضه کمان را از دست خود حواله
قضا کرده و طرز گرفتن قبضه باو آموخته هم تا ظفرنامه ها کنند رقم + چه قلمهای دست گشته قلم +
ش قلم شدن و قلم گشتن بریده شدن و اضافت در قلمهای دست بیانی است و کلمه
چه برای تفخیم که بسبب محل فائده کثرت بخشیده ای بسیار قلمهای دست و حاصل فقره اینکه
بسیار قلمهای دست دشمنان بریده و قلم گشته اند و این بریدن از بهر آنست که ظفرنامه
ممدوح ترقیم کنند چه قلم شدن قلم برای تحریر میباشد پوشیده نماند که بریدن قلمهای
دست امریست ثابت و ظاهر است که آن بریدن از تیغ زنی بهادران لشکر ممدوح است
که بر دشمن غالب آمده اند نه از وجه دیگر اما شاعر برای آن وجهی دیگر تراشیده و آن غرض
تحریر ظفرنامه های ممدوح است و این قسمی است از اقسام چهارگانه صنعت حسن التعلیل هم
آرزوهای خصم کشته ببین + هیچکس تیغ کین نراند چنین + ش لفظ خصم موقوف الاخیر
و آرزوهای خصم که مضاف و مضاف الیه است مفعول اول و کشته مفعول ثانی فعل
ببین است و ببین درینمقام از افعال قلوب است و بمعنی دیدن از چشم نیست یعنی معلوم کن
و مصرع ثانی مقوله مصنف است ای چنین تیغ کین کسی نرانده باشد که خصم را چه که آرزوی
خصم را بکشت شاعر این معنی را کمال مبالغه تصور کرده و ندانسته که در آخر الزمان از غلبه کفار

فرنگ نسبت بکار فرمایان اقاصی هندوستان یعنی بیان واقع خواهد گشت بیت
مگر گوهر مردمی گشت خورد • که در مردمان مردمیها بمرد • نعوذ بالله من شرور انفسنا
و من سیئات اعمالنا هم میچکاند بزم و رزم مدام • ساغرش زهره خنجرش بهرام ش
اطلاق چکانیدن بر زهره و بهرام بطریق استعاره از قطره است چه از ساغر وقت می نوشی
قطره شراب و از خنجر در وقت جنگ قطره خون میچکد و اینجا صنعت جمع و تقسیم و تفریق است
چه اول خال ساغر و خنجر در حکم چکانیدن جمع و بعد از ان ذکر منسوبات ساغر و خنجر که زهره و
بهرام باشد تقسیم است و ذکر بزم و رزم از قبیل تفریق است و تفصیل این از کتب بدیع
باید جست ذکر هر واحد از ان هر سه تطویل می خواهد هم بیشه رزم باغ و بستانش •
مهر خیز خدنگ خفتانش • ش بیشه بیای موحده است نه بای فارسی چنانکه بعضی گمان
می برند خفتان نوعی از جامه که در جنگ پوشند و آنرا قزاگند گویند صفت ششم
هم سخاوت که کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان
ش در لفظ کشادگی کف و تنگی ایهام تضاد است چه کشادگی کف عبارت از جود و
تنگی عبارت از مفلسی و درین هر دو امر تضاد متحقق نیست آری در معنی حقیقی این هر دو
لفظ تضاد نیست و همین معنی ایهام تضاد است چه ملاحظه معنی حقیقی غیر مراد هر دو در
وهم تضاد می اندازد و در بدان و خوبان البته تضاد هست هم پرده هایی که از روی
عیبها کشیده به چشم بد بینان بسته ش در اکثر نسخ عیب مقابل هنر واقع است در نصورت
معنی فقره چنین باشد که عیبهایی که پیش از زمانه ممدوح از نظر مردمان مخفی بوده و آنرا
بگمان هنر بکار میبرند ممدوح پرده از روی آنها برداشته و بحیثیت عیب در نظر مردم
جلوه گر نموده و آن پرده را بر چشم بد بینان بسته ای ایشان از بد بینی باز آمده اند

چه بدبینی ایشان وقتی می بود که او در پی رواج عیب شد و ذکر برداشتن پرده از جای
و گذاشتن آن بر جای کمال لطف وارد آما بر صاحب طبعان پوشیده نیست که در صفت
سخاوت ذکر ناروائی عیب را چه مدخل خواهد بود مگر آنکه گوئیم از خصائص این صنعت آنست
که در اثنا ذکر صفتی فقره یا شعری مشتمل بر صفت دیگر هم ایراد میکنند کما مر و در بعضی نسخه
لفظ عیش بمعنی خوش زندگانی کردن یافته شده آری مفاد این فقره برین تقدیر
با مفاد فقره ثانی مطابقت بهم میرساند پس ذکر اینکه آن پرده را بر چشم بدبینان بسته
بطریق صنعت استتباع باشد و آن مدح کردن کسی است بدین طریق که از آن مدح
مدحی دیگر حاصل آید چنانکه انوری گوید بیت ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته +
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته + در مصرع ثانی کامیابی ممدوح را ستوده و در
ضمن آن بی نظیر و بیمثل بودن او نیز حاصل آمده و مصرع اول هم ازین عالم
میتواند شد چه قوله ملک سلیمان یافته بر مدح حشمت و لفظ تا ابد بر دوام او دلالت
وارد هم و قفلها که از در گنجینه ما برداشته بر دهان سخن چنان گذاشت بس قفل بر دهان
کسی گذاشتن عبارت از خاموش کردن اوست اما نسبت بلفظ خاموشی درین ضمیر
مبالغه بیشتر است هم طمع از وارستگان یاس هنگام سوال بس یاس بیای تحتانی بمعنی
ناامیدی پس موقوف الآخر است و هنگام سوال ظرف است برای بودن طمع چنین
و چنان یعنی از کمال عطا و بخشش ممدوح در وقت سوال طمع از جمله کسانیست که از یاس
وارسته اند اما چون حاصل آن بجز سلب یاس نیست لطفی به محصل فقره متفرع نشود و اگر
اگر پاس بپای فارسی بود اضافت آن بسوی هنگام البته بنسبت سابق خالی از لطفی
نباشد چه پاس و هنگام عبارت است از احتیاط وقت و تلاش موقع در صورت حاصل فقره

چنین باشد کہ چون اعطا و انفاق ہیچ وقت بر مزاج ممدوح گران و ناگوار نیست
طمع از تلاش موقع سوال و احتیاط وقت وارستہ و در گاہ بیگاہ بر سوال مرتکب شدہ
ہم و فلک از ماہ و خور نوالہ خور خوان نوال ش ماہ و خور را نوالہ تجویز کردن ظاہرا
از جہت استدارت خواہد بود و خور نظر بلفظ خوان ایہامی دارد اما بر سخن فہم پوشیدہ
نیست کہ ایراد چنین فقرات باین رکاکت مضمون از شان اوستادی بعید است ہم
کوتاہ دستان بلند سودا آنچہ در خواب بینند صباح از باغ تعبیر سخایش گل مراد چینند
ش سودا نام خلطی از اخلاط چہارگانہ چون جنون و خیالات واہیہ ازین خلط خیزد
فارسیان لفظ سودا را بمعنی جنون و خیال استعمال کردہ اند و بلند سودا آنکہ خیالات
دور و دراز از ہر عالم داشتہ باشد شب و صباح ای در شب و در صباح تعبیر بیان خواب
کردن و خبر کردن از مراد آن و آنچہ سخا از مراد خواب کسی خبر دہد آن نخواہد بود مگر آنکہ
عطا کند پس تعبیر سخا ہمان مراد بخشیدن آنست پوشیدہ نماند کہ قبیل از گل مراد لفظ ہمچنان
یا مطابق آن و امثال آن مقدر باید کرد تا این عبارت بعبارت سابقہ مربوط شود
ای آنچہ در خواب بینند در وقت صبح مطابق آن گل مراد می چینند و شاید کہ از قبیل
وضع مظہر در موضع مضمر باشد چہ مراد ایشان ہمانست کہ در خواب دیدہ اند پس آن عبارت
بمنزلہ این عبارت باشد کہ آنچہ در خواب بینند او را از سخایش حاصل کنند ہم بہ نسیم
ہمتش گل شگفتہ از شاخ میروید تا غنچہ بر خوردہ خود مشت نفشارد ش ہمت بمعنی
قصد و آہنگ و بمجاز بمعنی مردمی و مروت مستعمل شگفتہ حال است از گل نہ صفت آن
تا علت در عبارت مابعد درست شود اگرچہ بر تقدیر قرار دادن صفت احترازی نیز درست
میشود اما در صورت حال بودن نسق متبادر تر است خردہ بخای معجمہ مضموم بدون واو بر بند

افصح و بواو معدوله بیش بعض بمعنی نکته چون خورده دان و بمعنی عیب چون خورده گیر
و بمعنی ریزه هر چیز و ظاهر اور معنی عیب مجاز است چه چیزهای ریزه و خرد کم بها و سهل
باشد و لهذا آنکه شانه و آئینه و امثال آن بفروشد خرده فروش نامند و آنرا در عرف
هندوستانیان بساطی گویند و چون ریزه باریک باشد بمعنی نکته مستعمل شد و لهذا
ریزه کاری و خرده کاری بمعنی کار نازک کردن باشد و در ما نحن فیه بمعنی زر است
ظاهر در اصل بمعنی ریزه باشد که از مقراض جدا شود و آنرا قراضه گویند و بمعنی مطلق
زر مجاز در مجاز جامی درین معما باسم سعد آورده سه بهای بوسه شمردم ورا هم معدود
نداد بوسه ولی خورده که بود ربود + و حل این معما نسبت بمقام ندارد و شاید از یجا
خرده بمعنی پولی چند که در عوض روپیه گیرند استعمال یابد و این در عرف هندوستانیان
بسیار زبان زد است و زکل همه ریزه که در گل باشد و آفشاردن و آفشردن مطلق
چیزی را سخت بهم کوفته زور کردن و ظاهر ابسین مخفف اول است و مشت افشاردن
بر زر بند کردن در مشت است و این دلالت بر کمال بخل دارد و تشبیه انقباض غنچه
بر افشاردن مشت تشبیه تامه است هم در تیر باران نافه زر سپر مهر زند تا از گرانی عطا
شاهین میزان صورت لا بر دارند س تیر باران و تیر بارش تیرهای بسیار که از کمان
سر دهند و بمجاز بمعنی مطلق کثرت استعمال یافته و بمعنی حوادث فلکی استعاره است و
بمعنی باران تیر ماه که آنرا در هندی ساون گویند و چون آن از اعاظم مشهور برشکال
است شاید ماخذ س بمعنی مطلق کثرت همین معنی باشد بهر کیف مثال اول شعر دانش
شعر تیر بارانِ سپاهِ فتنه طوفان می کند + از حصارِ گردش و پیمانه سر بیرون مکن +
مثال ثانی این شعر ارادت خان واضح سه در باب حال او که بجز درد گه تو نیست +

از تیر بارش فلک او را گرحصار ه و مثال ثالثش با نحن فیه و نقره آنچه در مینا بازار گفته
نثر از تیر باران طعنهٔ شیخ کمانان طعنه زن پا بدامان پیچیده و سر در گریبان کشیده
انفعال نارسائی و سستی اقدام زر بسپهر بردن و دادن و کشیدن بی تعداد و ناسنجیده
بردن و دادن و کشیدن از قبیل دادن چیزی بهر دو مشت یکجا کرده بهیچ نیست
حاجت که بگیرند بزر آئینه را ه سپید هر رنگ رخم زر بسپهر آئینه را + ظهیرای افرشتی سه
سپهر سبزه زر کشیده بسر + گل ز شبنم کشیده زر بسپهر + عطا دادن و بخشیدن و دهش و
بخشش و فیما نحن فیه بمعنی چیز داده و بخشیده شده و لهذا اگرافی بسوی آن مضاف
شد و شاهین ترازو بمعنی زبانه ترازو که در وقت سنجیدن و وزن کردن آنرا بدست
گیرند و فقط شاهین هم بمعنی است پس در صورت اضافت در لفظ شاهین تجرید باشد
و صورت لا بر داشتن شاهین ترازو احتمال دو وجه دارد یکی آنکه شاهین از ریسمان
دوتا بود چنانکه درین دیار متعارف است و درین البته هرگاه یک پله ترازو بسبب
گرانی اشیای موزونه فرود رود و از صدمه فرود آمدن آن هر دو ریسمان از هم جدا شود
دوم آنکه از آهن بود و آن نیز متعارف است خصوصا در ترازو های خرد که برای سنجیدن
طلا و نقره و جواهر سازند آنرا در هند کانٹا گویند و در میان سوزن مانندی باشد
دراز که در وقت مساوات هر دو پله در وسط حقیقی شاهین باشد و در وقت میل یکی
از میان شاهین انحراف کند در صورت نیز شاهین بهمان صورت لا ماند و آنچه
عبد الرزاق یحیی در اثنای تقریر یعنی فقره نوشته که از گرانی زر چوب ترازو خم شده
صورت لا خواهد پذیرفت وجهی از درستی ندارد و عجب آنکه شاهین ترازو اول بمعنی
ترازو خود نوشته حاصل فقره آنکه در هنگام تنگدستی مردم را زر بی تعداد و ناسنجیده ها

چه اگر به ترازو وزن کرده شود چون بسبب فرط جود او زر البته گران خواهد بود و پس از
گرانی زر پلهٔ ترازو مائل شود و از ان میلان شاهین ترازو بصورت لا برآید و لا منافی
عطا است اما پوشیده نماند که لفظ تیرباران بجهت مناسبت تیر با سپر هیچ فایده معتد بها
نمی بخشد چه در صفت عطای ممدوح قید کثرت فاقه مفید امری چه که محل مقصود است
چنانکه بر متامل پوشیده نیست هم آرزوها همه در بر کشیده حصول سش لفظ همه برای
تاکید آرزوهاست که در فارسی بجای جمع می آید پوشیده نیست که اگر فاعل کشیدن
حصول باشد آرزوها مفعول خواهد بود و اگر آرزو فاعل بود مفعول آن لفظ حصول
در صورت اول معنی فقره چنین باشد که حصول همه آرزو را در کنار خود کشیده و
در صورت ثانی چنین که همه آرزوها حصول را در بر کشیده و مآل هر دو واحد است
هم براتها همه بسلم خریده وصول سش برات کاغذی که بموجب آن زر از خزانه
بدست آرند و بمجاز مطلق تنخواه نیز سلم بها پیشتر دادن ظاهرا بسلم خریده بهای موحده
می باید یعنی براتها را وصول بسلم خریده است و در اکثر نسخ بدون موحده دیده
میشود پس سلم خریده ترکیب اضافی مقلوب باشد ای چیزیکه آنرا سلم خریده کرده
و نسبت خرید کردن بسوی سلم از راه مجاز یا سلم خریده بحذف موحده از عالم
سرگذشته و از سرگذشته و سرتو و بسرتو و محصل فقره آنست که براتها که هنوز بوصول
نیامده از غایت ایقان وصول همه در معرض وصول اند یا براتهای که هنوز بکتابت
نرسیده وصول آن همه را از آن خود کرده پس هرگاه بقلم آید از وصول آن چاره
نیست و درین نسبت باول زیاده مبالغه است هم اگر دریاست بخاک نشانده او
سش بخاک نشاندن خوار کردن و استعمال این لفظ اکثر در محلی باشد که کسی را

بسیاست یا بظلم خوار کنند اما مراد و درین مقام سخاکت شستنی است که از سبب ناداری و
کمال مفلسی باشد و چون دریا برزمین است طرفی از وقوع پیدا کرده که آید است اگر
تامه باشد پس احتیاج بخبر نخواهد بود و اگر ناقصه بود موجود و امثال آن محذوف
بود و بودن آن تامه در خطبهٔ نورس در شرح قوله اگر رزم است رنگین از حسامش
الخ بتفصیل گذشت هم و اگر کان سهت باب رسانید؛ او سش حال کلمه است همانست
که در فقرهٔ اول گذشت باب رسانیدن کان از عالم باب رسانیدن خانه و بنا خواهد بود
و آن بمعنی خراب کردن خانه و نظیر آنست صائب گوید شعر چندین هزار خانهٔ دل سیل
باب. تا از میان گرو برآید سوار ما. ای کان را کثرت جود او تباه و خراب کرده اما
پوشیده نیست که باب رسانیدن مطلق خراب کردن نیست بل خراب کردن خانه و بنا
از افراط اصالت آب است و همچنین در کان بسبب کثرت جود ممدوح صورت نمی بندد
بست و نه از کدام وجه طرفی از وقوع دارد تا بطریق حسن التعلیل افراط جود را سبب
آن قرار باید داد و شاید کنند کان با فراط مراد بود حتی که بحد آب رسد و انقدر کندن
بنا بر تجسس و تلاش زر است فافهم هم چون قضا و قدر وجود نوشت. بر کف او سحاب
جود نوشت. سش ای قضا جود را اتمام و کمال در کف ممدوح سپرد و من بعد تمام
را خواست که بقدر حوصلهٔ او باین مالکه فاضله شرف اختصاص دهد پس آنرا بکف او
برات کرد تا از ان در خور استعداد خود بردارد هم کف او قلزم است و جود سحاب.
گشت امید عالمی سیراب. سش ای جود حکم سحاب دارد و کف حکم قلزم یعنی
با ستعانت آن کف عالمی را انتفاع می بخشد چه مایهٔ ابر از دریا است و در آخر مصرع
ثانی کلمه است مقدر بود یا کلمهٔ یا و که دعائیه است در صورت اول خبر باشد و در صورت

ثانی انشا بهر کیفیت این جمله ایست علحده و مقوله مصنف است هم لا تند از تپش زیری
دریا + پوچ گردد درش حباب آسا سش پوچ تا چیز یعنی چون جوز پوچ و اطلاق
آن بر مطلق خالی مجاز است چنانکه درین دو شعر از منشآت نصیرای همدانی نظم
سری دارم ز فرط درد سر پوچ + دلی چون دست ارباب هنر پوچ + ازین دست تهی
دارم دلی پر + که دائم هست همچون جا ز پوچ + و پوچ گشتن ظاهرا درین مقام کیفیت
از خود تهی گردیدن و از خویش رفتن باشد و آن از خوف تمیغی خواهد بود که چون
دریا از پری خود بیش از لاف زده او از فرط جود و عطا خود در دریا اثری از گوهر
نخواهد گذاشت اما این لفظ باین معنی نادر است و در هیچ جا بنظر نیامده و چون گوهر
ازین معنی دیگر چسپان نیست چه پوچ شدن گوهر از لاف دریا وجهی نخواهد داشت
نخواهد بود مگر آنچه مذکور شد همین بیت سند باشد والله اعلم بالصواب هم وعده او شهر
و وفا بهش + انتظاری نگشته تکیه گهش ش وعده معروف و این در محل خیر
مستعمل چنانکه وعید در محل شر و استعمال فارسیان اعم است از آنکه در محل خیر باشد یا شر
عرفی گوید شعر به وعده جفا که بکونین کرده بود + بیا که باز تو [illegible] روزگار + وفا
عذر انتظاری اگر یای تحتانی مجهوله باشد آن یا برای تنکیر خواهد بود و فایده آن
تعمیم مراتب انتظار است یعنی انتظار قلیل باشد یا کثیر و اگر یای معروفه بود آن یا
زائد خواهد بود زیادت یای معروفه در آخر مصادر عربی در روزمره فارسیان
کثیر الاستعمال است چون حضوری و خلاصی و سلامتی و نقصانی و امثال آن و جمعی
منکر آن شده اند ولهذا ابو البرکات منیر برین شعر عرفی اعتراض کرده شعر
به پیش جلوه حسن کلام من اندوخت + قبول شاهد نظم کمال نقصانی + و خان آرزو

در جواب آن در رساله سراج منیر باختیار یای مجهوله چنین گفته که جمع مجهول و معروف
در قوافی جائز است میگوییم که یای مجهوله و واو مجهوله که آنرا با معروفه جمع کنند اغلب یائی
و واوی است که در میان کلمه بوده نه آخر چون زور و دور و آشوب و خوب و زیر و پیر
و ثانیاً ظهوری گوید شعر من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را ۞ کیست در شهر آنکه
خواهان نیست روی خوب را ۞ صائب گوید شعر من کیم صائب که دست از آستین
بیرون کنم ۞ در بیابانی که ناخن میگذارد شیر را ۞ و بنای قافیه این غزل بر یای معروف
است چون تدبیر و امثال آن و روانی و فلانی که در غزل حافظ با قافیه جانی و امثال
آن بسته نیز بیای معروفه است نه ازین قبیل و هو هذا شعر ای صبا نکهتی از کوی
فلانی بمن آر ۞ زار و بیمار و غمم راحت جانی بمن آر ۞ و بر تقدیر تسلیم درین شعر مصنف
از قبول چاره نیست شعر در انتظاری اشک جفایی بوده ام ۞ رسید وقت ز شوق نگار
بگریم ۞ و میر نور الله در شرح گلستان ازدیاد تحتانی در مصادر غلط گفته میگوییم که اگر
غلط است غلط عام است نه غلط عوام و غلط عام خود جائز است کما هو ظاهر علی من
تتبع کلام الفصحا تکیه گاه جای مسند و آنرا تکیه جای نیز گویند عرفی شعر خستگان را خبر از
صحت ۞ تکیه و تکیه جا فرستادی ۞ و ضمیر شین در مصرع ثانی راجع بسوی وعده که آنرا شاه
قرار داده هم ماه در زیب سکه شاهی ۞ درم غرق کیسه ماهی است ش در زیب سکه
بودن ماه در محل صفت سخاوت میخواهد که برای رواج او باشد مثل درهم از بهر اعطا
بخشیدن بمیر درم کیسه ماهی همان پوست ماهی که فلوس بران باشد و این معنی نسبت بجای
طرفی از وقوع نیز دارد چه فلس ماهی را درم نیز گویند هم سائلی بر سوال لب نهد ۞
دو جهان را بیک طلب بدهد ش در مصرع اول در بعضی سائلی بیای تنکیر و در اکثر

سائلان بالف و نون جمع اول بهتر است چه در مصرع ثانی بدهند بصیغهٔ جمع خوبست
اگرچه بوجه تعظیم تاویل نمایند و این شعر دولخت است مصرع ثانی را با مصرع اول تعلقی
نیست تا باید گفت که بر تقدیر عدم سوال طلب چگونه صورت بندد هم کمترین بذل
ملک و شهر وده است + نقد صد گنج صرف یک بده است + شرح یک بده است
یک لفظ بده یعنی اگر یک لفظ بده از زبان کسی بر آید نقد صد گنج حواله نماید هم همه سعی
آفتاب اکسیری + پیش جود دستت هنوز تقصیری + شرح اکسیری اکسیر گر و کیمیاگر و تقصیری
صاحب تقصیر ای با آنکه آفتاب که اکسیری است در پیدا کردن زر و سیم سراپا سعی شده
اما جود دستت میداند که هنوز هیچ نکرده هم کار افتاده ابر نیسان را + دیده آن دست
گوهر افشان را + شرح کار افتادن و کار بر سر افتادن پیش آمدن مشکل ای ابر
نیسان را در گوهر باری سخت مشکل پیش آمده چه آن دست گوهر افشان را مشاهده
کرده که در گوهر افشانی درنگ و توقفی و مضائقه روا نمیدارد و چه هر چه میبارد او درهم
می افشاند و منتظر گوهر باری دیگر میشود و شاید که چنین گفته شود که ابر نیسان را از رشک
گوهر افشانی او مشکلی سخت پیش آمده اما این معنی با صفت سخاوت هیچ مناسبت ندارد
بهر کیف مصرع ثانی علت مصرع اول است صفت هفتم هم صورت زیبا و طلعت
جهان آرا است شرح طلعت بالفتح بمعنی دیدار و دیدن روی و فارسیان بمعنی صورت و رو
استعمال کنند هم حسنی که از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود تا غایت در
تتق غیب بودیعت مانده بود اکنون روزگار امانت سپار بارث تسلیم ابراهیم نمود + شرح
میراث زر مرده باقی مانده تا غایت هنوز تتق بهشتین پرده بزرگ و چادر و ودیعت امانت
تسلیم سپردن پوشیده نماند که حسن یوسف را میراث حضرت ابراهیم قرار داده از این جهت

بودن یوسف علیه السلام است از اولاد ایشان و الا حسن به ابراهیم علیه السلام هیچ مناسبت
ندارد و تو بودیعت ماندن حسن در غیب باعتبار عطا نشدن همچو حسن ست تا حال بکسی
ای میراث حسنی که از ابراهیم بیوسف علیه السلام رسیده هنوز در پرده غیب امانتاً محفوظ بود اگر ان
زمانه آن امانت را باز با براهیم تسلیم نموده که آنچه از انست باید که هم پیش تو باشد و ممدوح
را باشتراک نام همان ابراهیم تصور کرده لیکن امانت یوسف علیه السلام را با براهیم علیه السلام سپردن معنی
ندارد گو میراث از و باشد پس توجیه آن چنین باید کرد که چون زمانه میخواهد که از بار حفظ
امانت سبکدوش شود یوسف علیه السلام که آن حسن ودیعت اوست بر سر عرصه نیست تا
باید داد ناچار باین مناسبت که این حسن بیوسف علیه السلام از ابراهیم علیه السلام رسیده بود هم با براهیم حواله
کرد چه نسبت باو دیگری لایق نبود وجه آنست که لفظ میراث هر چند بمناسبت بودن
حضرت یوسف از اولاد حضرت ابراهیم مناسب است لیکن نظر برجوع آن باز با براهیم
مناسبتی ندارد چه میراث آنست که از مرده باز ماند و رجوع زر باقی مانده باز بمرده خرق
عادات است و اگر گوئی که در فن شعر با مرده معامله زنده بکار بردن شایع است
چه گویند شمشیر تو رستم را امر شکافته یا حاتم هر روز بدر دولت بگدائی می آید و امثال اینها
گوییم اینهمه بر تقدیر زنده پنداشتن آن مرده است نه باوجود مرده پنداشتن و اینجا
بقرینه لفظ میراث جز مرده بودن تجویز نتوان کرد فافهم و نیز چون میراث از مرده بما میرسد
و آنرا که از ابراهیم قرار داده هم با براهیم سپردن خیلی بدشگونی در حق ممدوح است
اگر لفظ میراث نمی بود این فقره از تازگی مضمون جواب نداشت و ظاهر لفظ میراث
باعتبار اولاد بودن ایشان و رجوع آن باز با براهیم باعتبار اشتراک نام گفته و منظور
ساخته درین فن بکار میتوان رفت گو نظر غور از آن اباء دارد هم اهل نظر بینا یا

که چشم تماشاییش بگذارند یعنی اهل نظر کسانیکه در نظر ایشان در پسند اشیای خوب
بغایت رسا بود و لهذا کسیکه نظر یعنی بغایت رسا بود و الا نظر نیز گویند حالی گوید شعر
بر کرد و الانظری خویش گروید و مشهور بمعنی مبصر است ای مبصری و و الانظر
شان ازین معلوم میشود که چشم خویش را بتماشای او گذارند و چیزاو دیگری را بتماشا
نگذارند و اگر چنین نکنند ایشان را اهل نظر نباید گفت هم و ارباب محبت بیدلانی که
دل بتولایش سپارند یعنی ای اگر تولایش در دل ندارند از اهل محبت نیستند هم
جبهه بدرخشانی مشعل وادی کلیم یعنی درخشان بضم اول و ثانی و بعضی بفتح اول و
فتح ثانی نیز تصحیح نموده اند چنانکه در جهانگیری است بمعنی برق و فروغ تام چیز و درخشان
بالف و نون منسوب ببرق بمعنی صاحب فروغ و درخشانی روشنی پوشیده نماند
که لفظ درخشانی باشد که مضاف بود بسوی مشعل و باشد که موقوف الآخر بود و در صورت
اول ظرف مستقر و بدرخشانی مشعل الخ تمام خبر لفظ جبهه باشد که مبتدا است ای جبهه
بدرخشانی است که در مشعل وادی کلیم است و در صورت ثانی مشعل وادی کلیم خبر
و بدرخشانی متعلق بخبر و در اصل تشبیه به است چه حمل مشبه به بر مشبه درست است چون
بخشش گل است و چشمش بل و وادی کلیم وادی ایمن و مشعل آن تجلی که حضرت موسی
را مشاهده شد هم عارضی بشگفتگی گلزار ابراهیم یعنی این فقره نیز مانند فقره اول
احتمال هر دو توجیه دارد کما لا یخفی هم با فسانه قاتلش خوابها همه نهال یعنی
نهال درخت موزون و اینجا مجازا بالفظ شدن بمعنی تمتع گرفتن بغایت و با لفظ کردن
بمعنی متمتع کردن کسی را بغایت نیز مستعمل کما فیما نحن فیه و نیز ظفرا گوید شعر سوداگران
شهر سبز و سبا تا از کار بهار سازی چمنش متاع خرمی در بار نگاه ته بندند نهال نشوند

و چون نهال را برای قد استعاره نیز کنند ذکر نهال و محل ذکر قامت از قبیل ایهام
تناسب باشد هم و بنکایت خرامش نقش ها هم پامال است مقصود ازین فقره اظهار
شوخی خرام اوست ای خرام او چندان شوخ افتاده که از نزاکت آن خرام نقش
پامال میشوند چه جای دلهای عشاق در زیر پایش هم و عشرتکده جنبش دلها
خیزان مضمر است عشرتکده جای عشرت و اضافت آن بسوی جنبش بیانی هم و در
بهارستان طلعتش نکهت های پژمرده خرم است پژمردگی نگاه بسبب افسردگی هجر یا
دیدن صورتهای نامطبوع هم پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشیدیش است
جرعه یک آب آشام جام جمشیدی جامی که منسوب بجمشید بود و اینجا استعاره جام ممدوح
است از جام جمشیدی لهذا بسوی ضمیر مضاف نموده و شاید که یای تحتانی در جمشیدی مصدری
بود و در جام جمشیدی اضافت بیانی پس حاصل فقره اینکه چون او در عشرت جمشید است
فلان و فلان از جمشیدی او بجرعه متمتع اند و این توجیه مناسب بسجع اوست یعنی ام
خورشید است هم ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش است ای چون او خورشید است
مه طلعتان در زیر او بیند هم دیده خورشید زار از رویش + سنبلستان مشام از مویش +
است خورشید زار از عالم گلزار جای که بسیار خورشید دران بود و خورشید زار شدن
دیده از کثرت فروغ روی اوست هم دست بر دل ز طلعتش خوبی + پای در گل
ز قامتش طوبی + است دست بر دل گذاشتن و نهادن در وقت تسلی دادن خویش
باشد چنانکه گوید بیت ای که میگوئی بنه در عاشقی دستی بدل + می طپد چندانکه بر دل
دست نتوانم نهاد + پس حاصل مصرع این باشد که خوبی بی دیدار او تسلی نتواند شد
و چون دست بر دل در غایت بیقراری دل می نهند پس مراد ازان همان بیقراری باشد

یعنی خوبی از دیدن صورت خوب او چندان بیقراری گردد که در حالت اضطراب دست
بر دل می نهند و این مبالغه است در حسن و خوبی او چه هرگاه خوبی را این حال باشد بدیگران
چه رسد و همین معنی است دست بدل درین شعر استاد شعر نزند بال هاجز گل خارشش
بر سر ۔۔ دست بر دل بتمنای تو نگذاشته را ۔۔ و در مصرع ثانی طوبی بر وزن خوبی
چنانکه عیسی را که بالف مقصوره است بیای مایل مکسور خوانند و امثال آن و ازجا نجنبیدن
را که در غایت تحیر باشد بپا در گل ماندن تعبیر کرده و پا در گل شدن نظر بدرخت بودن طوبی
طرفی از وقوع بهم رسانیده گو آن فی الواقع در گل نباشد ـ هم عارضش نوبهار باغ ارم +
داغ پروانگی چراغ حرم + سش و داغ پروانگی ای داغدار و نشاندار پروانگی است چه
داغ بمعنی نشان نیز هست و بمعنی نشاندار مجاز است از عالم زید عدل ای چراغ حرم
پروانه اوست لیکن از پروانه شدن چراغ حرم چه اراده کرده باشد زیرا که مقصود همین است
که چهره او بدان فروغ هست که چراغ پروانه اوست و چراغی که در حرم سوزد نسبت بدیگر
چراغ زیاده تر فروزان نمی باشد و نه بایمعنی مشهور است و از عالم چراغ طور هم نیست تا
گفته شود که بمعنی انواری است که در کعبه بود چه این را استعمال ضروری است هم کرد آئینه را
تجلی خیز + از مه و مهر ساختش لبریز ۔ سش تجلی خیز جای پیدا شدن تجلی از عالم حسن خیز و
موج خیز و لبریز ساختن آئینه را از مه و مهر باعتبار انعکاس روی بین آفتاب و ماه را با قطع نظر
از برتری یکی بر دیگری از یکعالم پنداشته چه اگر چنین نباشد پس از مه و مهر لبریز ساختن
یا از ینجهت باشد که یک رخساره را ماه و یکی را مهر قرار داده و یا از ینجهت که روی او را هم
ماه و هم ماه مهر تجویز کرده بهر کیف نظر بر تفاوت در ماه و آفتاب تفاوت میان هر دو رخساره
یا تفاوت در یهان یک چهره به بیشی و کمی چه معنی دارد هم این تصرف نه مهر داشت نه ماه ۔

هر نگاهی که رفت داشت نگاهش داشت در محل دارد هم مستعمل است شیخ محمد علی حزین گوید
شعر دیوانه را نپرد قدم خار و گل یکیست + سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت +
نگاه داشتن حفاظت کردن و برجا داشتن چیزی و کسی هم در دل دلبران تصرف ازو +
عشق یعقوب حسن یوسف ازوست تقریر این شعر آنچه شهرت دارد این است که عشق یعقوب
و حسن یوسف هر دو از ملاک اوست ای عشقی دارد که در یعقوب بود و حسنی دارد که در یوسف
اما مطابقت در مصرعین صورت نمی بندد و بهتر آنست که عشق یعقوب و حسن یوسف هر دو
ترکیب اضافی و عشق یعقوب تمام خبر مقدم بر مبتدا یعنی حسن یوسف و حاصل معنی مصرع
آنکه حسنے که از یوسف است بسبب او حکم عشق یعقوب بهم رسانیده ای حسن در طلب او عشق
گشته و این مجاز است چه مراد آنست که اهل حسن از اهل عشق شده اند درین صورت مطابقت
بمصرع اول بهم میرسد و اگر عشق و حسن موقوف آخر و او عاطفه بیش از لفظ حسن مقدر
باشد میتوان گفت که عشق ازو یعقوب شده و حسن ازو یوسف گشته مراد ازین آنست
که عشق عشاق در طلب او چندان ترقی کرده که یعقوب شده ای بمرتبه عشق یعقوب رسیده
و حسن ازو چندان کمال یافته که یوسف گردیده ای بمرتبه حسن یوسف رسیده و این نیز
هر چند از تطابق مصرعین خالی است اما نسبت بمعنی اول خالی از مزه نیست یا چنین گفته شود
که چون جامع عشق و حسن هر دو است پس این هر دو را مرتبه کمال رسیده و این نیز از
تطابق مصرعین خالی است و نسبت عشق بممدوح خاصه در وقتی که وصف حسن بر زبان دارد
چه محل خواهد داشت هم دانه حسن را زخش خرمن + گوهر عشق را دلش مخزن + پس مفاد
این شعر غیر ازین نیست که او حسن و عشق هر دو دارد اما نسبت عشق بممدوح بیجا است کما سبق
هم پیش رویش بهشت ساخته رومی + چند از روی صاحب آن خوبی پس رو ساختن جا نیست

که بوقت انفعال رو و بد پوشیده نماند که در اکثر نسخ در آخر مصرع ثانی رواست و لفظ خوی بمعنی
عادت بعد از چندا و در بعضی بالعکس پس اگرچه در آخر مصرع لفظ رو باشد از آنچه برجان
قافیه میرود چه تالم نگر آنکه ساخته رو تمام مرکب گرفته شود بمعنی شرمنده نه بمعنی ترکیبی آن لیکن
مراعات خرد در مصرع اول هیچ یافته نمیشود تا ایراد آن در مصرع بجا باشد و عبد الرزاق
یمنی گفته که انتقال از صفت رو بجانب سیرت ممدوح است انتهی پس باید که این شعر
بعد از همه اشعار باشد و حال آنکه در جمیع نسخ صحیحه و غیر صحیحه بل نسخ قدیمه قبل از شعر لاحق دیده
میشود و اگر در آخر آن لفظ خو بمعنی عادت باشد اشارت قریب نیز بطرف همین سیرت او بود
که در صفت لاحق بیان میکند بر تقدیر بعدیت این شعر از همه اشعار و شاید که این اشاره
بسوی آن شگفتگی روی او باشد که در مصرع اول صفت کرده و تعبیر از آن بلفظ خو از قبیل
لفظ شیوه درین شعر سعدی شعر من آدمی بچنین شکل و روی قد و روش + ندیده ام مگر
این شیوه از پری آموخت + مگر خاطر از تردد می آساید فروغ تائید مید از فیاض چه ا
و در راه فکر مهد تاره بجای توان برد هم صبح مهر ش حصار هوشم باد + ساغر هم خوش چه
نوشم باد + ش ظاهر احصار هوش شدن می مهر عبارت از غالب آمدنست بر هوش
و مراد آنست که از می مهر ش مست باشیم نوش ش باد لفظی است که بوقت اکل و شرب برای
دعا استعمال کنند مقصود آن بود که آن ماکول و مشروب خوشگوار و مید حیات باد ظهیرا
تفرشی در نثر که در صفت باغ عباس آباد نوشته گوید نثر چوبین زبان خامه را که یارد
این توصیف بفوارگی جدول مسطر علم شده گو زلال سلامت نوش باد و این مثل
فطرت گوید شعر ستم لطف است گر پای محبت در میان باشد + دل از دست تو زهر خورد
گفتم نوشجان باشد + صفت ها شتم هم سیرت پسندیده و اطوار گزیده صاحب تعلق

وکمال وجامع صفات جلال وجمال س ش سیرت عادت وطریقه کما فی منتخب خلق بضم
وبضمتین عادت وخو و در عرف بر عادت نیک اطلاق کنند پوشیده نماند که در بعضی نسخه بکمال
بباء موحده بر لفظ کمال پس صفت خلق بود و کمال بواو عاطفه و تقدیر جلال وجمال همین است
هم بمطالعه تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی س ش تالیف سازگاری دادن
دو چیز را باهم کما فی منتخب و بر مجموع آنها که باهم سازگاری داده باشند نیز اطلاق کنند و
این اطلاق اکثر بر کتاب است چه در کتاب مطالب کثیره فراهم آورده میشود و درینجا همین
مراد است یعنی بیگانگان بمطالعه کتاب الفت او از بیگانگی چندان دور شده اند که آشنائے
را خود شرح می دهند و ذکر متن و شرح از مناسبات است و در تالیف و الفت اشتقاق
هم و بر جاده پیروییش بیراهان خضر وادی راه نمائی س ش بیراه گمراه ای گمراهان بر جادهٔ
پیروی او رفته در راه نمای حکم خضر بهم رسانیده اند هم آب سحاب تدبیرش هم فرو نشانندهٔ
غبار لجاج وعناد و هم رو تابنده نهال صلاح و سداد و ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت
سیر چشمی و چاشنی گیری شهد الفتش مورث لذت دیر خشمی س ش لجاج بالفتح و بهر دو جیم
ستیزه و جنگ کردن سداد بالفتح درستی کردار و گفتار۔ ریزه در برهان قاطع ریز بدون ها
بمعنے جرعه و پیمانه و نعمت و کام و مراد و خرده و ریزه نوشته ظاهر آنست که ریز مخفف همین ریزه است
و ریزه مشتق از ریختن و چون خرده در ریختن ناچار است و اکثر می ریزد لهذا بر خرده اطلاق
کرده اند عموماً و بر خرده نعمت خصوصاً و بمعنی جرعه نیز معلوم میشود که از همین جا ماخوذ است
ظاهراً اول بر آب یا شراب قلیل که بے اختیاری یا باختیار ریخته شود اطلاق کرده اند و باز
بر مطلق یک آب آشام خواه آن ریخته شود یا در ظرف بود و من بعد بر پیمانه از قبیل جرعه
که آن نیز مجاز بر پیمانه اطلاق یابد اما اینقدر هست که در جرعه یک نقل بیش نیست و در ریزهٔ

تا معنی پیمانه چند چه اول از معنی ریختن بسوی قدر فاعل آب با شراب بر ریخته و باز بسوی مطلق
تنک آب انتقام و باز بسوی ظرف و ریزه بمعنی خرد و نعمت منصوبگا و بمعنی خرده هر چیز همو گا
هم استعمال کرده اند بهر کیف ریزه خورده است که از خوان ریخته شود و سیر چشم مقابل گرسنه چشم
و این آنست که هر چه از مرغوبات پیش کسی به بیند طمع کند پس سیر چشم آنکه از تمامی مرغوبات
مستغنی باشد مورث میراث دهنده و فارسیان بمعنی مطلق دهنده استعمال کنند هم جلوه ماهچه
رای منیرش نور در دیده ها انبار و بسر پنجه شعاع ضمیرش گلوی آفتاب در فشارش ماهچه
و این چیزی است از نقره یا طلا که گرد و مدور باشد و صیقل کرده بر سر علم نصب کنند پس اگر از
ماهچه همین رای منیر مراد باشد اضافت ماهچه بیانی است و اگر در رای استعاره بالکنایه است
اضافت آن اضافت لامی و مای چه در اصل مضاف بسوی علم است که مشبه به است و این را
بنام عهدی من گفتم بل حتی تحقیر بدین قائل شده اند و از این قبیل است گیسوان دیده یعنی
مژگان و استخوان علم و امثال آن و این را در رساله عطیه کبری خان آرزو مطالعه کنند
بسر پنجه الخ در افشار بودن گلوی آفتاب از سر پنجه شعاع ضمیرش عبارت است شعاع ضمیر
ممدوح چندان هجوم کرده که آفتاب را در میان آن نوبت بافشار رسیده یا پنجه آن شعاع
گلوی آفتاب را افشرده و از دعوی باطل باز داشته هم تند باران سحاب پیمایش حباب
سندانش سندان بکسر سین مهمله افزاری باشد مس گران و آهنگران و زرگران را
که آهن را بران کوبند و چون خوبی پیمان آنست که شکسته نشود حبابی را که از تند باران سحا
پیمان خیزد سندان گفتن مناسب باشد اما لفظ تند هیچ فایده نمی بخشد و اگر گوئی که در تند
باران حباب بشکند و آن در تند باران هم حکم سندان دارد گوئیم که باران هم از سحاب پیمانست
نه از دیگری پوشیده نماند که اگر حرف را بعد از لفظ پیمایش باشد چنانکه در اکثر نسخ یافته میشود

پس را بمعنی اضافت باشد و حباب مضاف و باران مضاف الیه آن و اگر نباشد چنانکه در
بعضی نسخ است حباب سندان تمام مرکب بمعنی چیزی که حباب او سندان باشد از عالم جم جاه
و فلک تخت و خورشید سریر و امثال آن پس تند باران مع ما بعدش مبتدا و حباب سندان
خبر آن خواهد بود و هم و سوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش کند دندان است ای شکستن
عهد او از قضا نیز نخواهد شد تحقیق نماند که ذکر دندان بمناسبت خائیدن است و الا ظاهر آنست
که نظر سوهان دندانه می بایست پس یا در سوهان استعاره بالکنایه است و خائیدن و دندان
تخییل یا در خائیدن و دندان هر دو استعاره مصرحه و اگر دندان مخفف دندانه باشد در خائیدن
فقط استعاره خواهد بود و هم بتصور نازک ولیش نشترن در رو ساختن و از ثقل بر و بارش کوه
در کمر باختن با ملائمت خوی خوشمنش حریر یمین خشتن و بار ابجه گلزار خلقش شمیم ختن عفن است
کمر باختن طاقت نیاوردن کمر و متحمل بار نشدن مصنف در جای دیگر گوید شعر گران است بار
فراق آنقدر ٭ که کوه از کشیدن ببازد کمر خشتن بفتحه خا و کسر شین معجمه درشت شمیم ختن عبارت
از شمیم مشک ختن و درین هر دو فقره سجع متوازی است و سجع متوازی آنست که جمیع الفاظ
یا اکثر الفاظ فقره اول در وزن و تقفی موافق جمیع یا اکثر الفاظ فقره ثانی نباشد کما فی قوله
تعالی فیها سرر مرفوعة و اکواب موضوعة چه سرر و اکواب در تقفی و سجع و وزن مختلف اند و
کذلک ملائمت و رابجه و خوی و گلزار هم در وزن و هم در تقفی و حریر و شمیم در تقفی اختلاف دارند
و یمین و ختن و خشتن و عفن در هر دو متفق هم پیشانی در کشادگی عرصه خاطر گوشه نشینان
و دامن در پاکی پردهٔ چشم خدا بینان است کشادگی اگر موقوف الآخر باشد عرصه خاطر الخ خبر
باشد و پیشانی مبتدا و ظرف متعلق بخبر و این حمل حمل مشبه به است بر مشبه و اگر مضاف بود
بسوی عرصه پس جمله ظرفیه خبر آن خواهد بود و همچنین است حال لفظ پاکی در فقره ثانی هم

نمکِ عمر شهد صر حیّتش + تشنه چه بیست بجز مکرّنش + ش نمک لطف و مزه ای شهد صر حیّتش
او لطف زندگانی است و تقدیم خبر بر مبتدا بنا بر افادهٔ حصر است ای لطف زندگانی بجز حیّت
او نیست و در نمک و شهد ایهام تضاد است و حال آن تکرار گذشت تشنه جو بمعنی جوینده تشنه
و افتاده جو با عتبار معنی شهد ایهام تناسب وارد هم چشم بر سا فتن نوازش را + جلوه از قامتش
طراز ستن را + ش چشم بمعنی توقع طرازش عبارت است از زینت ای نوازش از رافت
او توقع بهی وارد و زینت از طلعت او جلوه و نمود میکند هم قهر سطری ز صفحهٔ کینش +
کوه کاهی بسنگ تمکینش + ش سنگ بمعنی وزن هم گر سخنهای تلخ زهر آگین + بگذرد
بر لبش شود شیرین + ش ای لبش چنان شیرین است که اگر سخن تلخ بران بگذرد شیرین
گردد هم چرب و نرمیش چون سخن راند + مغز از استخوان کشیده اندش ش چرب و نرم هر دو
ملائم چه اشیای سخت بسبب چرب کردن ملائم شوند پس اول مجاز مرسل و دوم بمعنی حقیقی است
و الحاق یای مصدری در آخر کلمهٔ دوم نه در آخر هر یک از جهت آنست که مرکب را یک اسم
قرار داده و نسبت سخن راندن بطرف چرب و نرمی مجاز است و مقصود آنست که باعث
سخن راندن شود و چیزی را از چیزی نداشتن امتیاز نکردن در میان هر دو ای بجا نسبت
ذکر چرب و نرمی او در استخوان آنچنان چرب و نرمی بهم رسد که در مغز و استخوان امتیاز نتوان کرد
پس کاف بمعنی کدام برای استفهام انکاری است هم در جهان نیست آن نشاط ملال + که گشته
خجالت از تغیر حال + ش ظاهر انشاط نسبت بموافق و ملال نسبت بمخالف است ای اگر
دوستانش را نشاط است آن نشاط همیشه باقی می ماند و اگر مخالفانش ملال است آن ملال
همیشه برجا می باشد و هرگز تغیر نمی پذیرد یعنی دوستانش دائما خوشنود و دشمنانش دائما
ملول اند هم نشکند آسمان وایوانش + نشکند کاخ طاق پیمانش + ش ضمیر در مصرع

اول راجع بطرف آسمان و در مصرع ثانی بطرف ممدوح و ایوان آسمان همان آسمان
باشد و حاصل فقره اینکه شکستن آسمان امکان دارد اما شکستن عهد او ممکن نیست هم ساخت
کار آن کسی که با او ساخت + برد در عشقش آنکه خود را باخت + س ش ساخت در اول مصرع
اول بمعنی درست کرد و در آخر آن بمعنی موافقت کرد و کار بحذف مضاف الیه است یعنی کار
خود و تقدیر مصرع ثانی ظاهرا چنین هست که برد آنکه در عشق او خود را باخت پس مشتمل بر تعقید
لفظی باشد قبر داهی بازی برد و بر حریفان غالب آمد هم آنکه رخسار او ندید چه دید +
و آنکه نشنید از و سخن چه شنید + س ش چه برای استفهام انکاری است ای هیچ ندید و هیچ
نشنید صفت نهم هم توفیق کسب فضائل و کمالات باندازه طبع وقادش بلند آسمان
کوتاه اوج و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنگ موج بعنبر نغمهای داودی موم کننده
دلهای آهنین و بر طوبت ترانهای باربدی از مغز زهره سبوست چین س ش وقاد شعله
زن مشتق از وقود بمعنی افروخته شدن آتش نقاد سره کننده اما وقاد و نقاد حشو محض است
ژرف بمعنی عمیق است و بمعنی عمق ای بمعنی مصدر نیز مستعمل و لهذا اسلوبی دریا مضاف
شو و تنگ موج آبی که موج او تنگ و اندک باشد و موج تنگ جز در آب قلیل نباشد
سبوست چین ای فربل یوست هم در گلشن ترانه سازی جرم زهره را بگل تسلیم شاگردی
تارک آرا س ش تسلیم سلام کردن و چون در سلام کردن دست بر سر گذارند لهذا نسبت تارک آرائی
بگل تسلیم لطف دیگر داده هم در صفحه قمطرازی صفر عطارد را نقطه امتحان قلم رتبه افزائی س ش نقطه امتحان قلم
نقطه که برای امتحان قلم بر صفحه گذارند و در نوشتن آن نقطه مانند حروف قطعه اهتمام نمیرود و لهذا آن از اعتبار
ساقط است پوشیده نماند که این فقره در تعریف خوشنویسی ممدوح است و تقریر مشهور این فقره هم آنست که نقطه امتحان قلم
او بدان خوبی است که اگر بعطارد حاصل شود مرتبه او افزایش پذیرد و لیکن رکاکت این معنی مبرا از بیان است

بهتر آنست که معنی مصدری از آن گرفته شود یعنی بنقطه امتحان ساختن ای اگر عطارد را نقطه
امتحان قلم خود سازد مرتبه او افزاید فکیف حروف قطعه و حال حصول معنی مصدری از اسمای
جامد بیشتر در قوله نزاکت را از طبعش ناز بر ناز در ضمن تحقیق لفظ نازک بتفصیل نوشته‌ام و چون
صفر را در این روزگار بصورت نقطه نویسند و کواکب را با نقطه تشبیه است عطارد را با صفر
تشبیه داده بجهت مناسبت رقم که در محاسبات صور نه گانه و هر چه از آن مستفاد شود آن را
رقم گویند اما فیما نحن فیه مراد معنی نوشتن است نه صور نه گانه هم بلبل اگر بنقرات نقش نورس
نفس برآمیزد کهن ترانه خود را با حرف گل از منقار فرو ریزد سش ظاهر آنست که نغمات
و نقش بواو عاطفه است نه باضافت چه نغمه و نقش مترادف است و الا اگر نقش نورس
عبارت از اشعاری است که در نورس نوشته شده اضافت هم درست میتواند شد و
اطلاق نقش باعتبار عروض نغمه است بر آن در وقت سراییدن چنانکه بمعنی سابق نیز
گذشت و نفس برآمیختن با نغمات نورس عبارت است از سرودن آن حاصل فقره آنکه
بعد از سرودن آن نغمات نه ترانهای کهن خود سراید و نه نام گل بر زبان آرد هم بشهد
فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از درج بیان
برداشته بروشنی بیانش تمام طبعان در صبح طرازی و برساقی ادایش کوتاه در کان
و زبان درازی دست رس بمعنی سره کجاست که فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت
خریداری الفاظ سنجیده کراست فصاحتش به بیانگی قیمت داده عبارت را پاکی لولوی عدن
و الفاظ را نوی فیروزه کهن سش کام و زبان بحذف مضاف الیه ای کام و زبان طلا
طلاقت گشاده زبان شدن و در اینجا عبارت از کلامی است که بطلاقت لسان ادا میکنند
نه همین طلاقت چه از گشاده زبان شدن یکی لکنت زبان و دیگرے چه طور رفع تواند شد

از حی کلمات سلیس که از زبان کسی بر آید دیگری با آن تلفظ تواند کرد و درج بیان مثل کلام
در زبان های درج بیان خلایق و در بعضی نسخه در درج بیان و در بعضی بدون درج است
هر چند قفل بدروازه مناسب است و اما در با درج هیچ مناسبت ندارد قفل بر درج هم باشد
پس ضرورت لفظ درج هیچ نسبت سره زر تمام عیار و معنی سره معنی های خالص و بغیش طاق
بلند نهادن دگذاشتن عبارت از مشهور کردن و نسیان هر دو آمده و بمعنی پسین بر طاق نهادن
بدون لفظ بلند نیز آمده اما درینجا بمعنی گذاشتن چیزی بلند است تا دست کسی بدان نرسد
و ازین قبیل است این شعر سه ز دست طبع کوتاهان چندے + نهادم شیشه بر طاق بلندے +
صدف تقتین جزیره است درین نوی تازگی فیروزه کهن نسبت بفیروزه نو صاف تر باشد
و در نو و کهن تضاد و طباق است هم از خوی سعی چهره ساخته تر + تا بجا ماند آبروے هنر +
ش ای اگر چهره سخن را سعی را بایم تیه بمیر ساند هنر در نظر مردمان از کم رواجی و کسادی
خوار نشد پس حرف تا بمنزله فا بمعنی پس است که بر نتیجه آید کما لا یخفی و تا ماند فعل ماضی است
و اگر فعل مضارع باشد تا برای علت خواهد بود یعنی چنین و چنان کرد تا آبروی هنر ریخته
نگردد هم زر خالص سخن بدولت اوست + فکر مس کیمیا طبیعت اوست + ش سخن
اسم و زر خالص سخن کلمه است که فعل ناقص ست و مصرع ثانی دو جمله فعلیه یکی معطوف بر دیگری
بحذف حرف عاطف هم عقل را آورد بیرون از خمار + جام لفظش بمعنی سرشار + ش
سرشار بمعنی بسیار و چون بمعنی مست هم است نظر بجام و خمار ایهام تناسب وارد هم حاجت
فکر با اندوست نروا + منع شان کرده ز اختلاط + ش منع موقوف الآخر است چه شان
ضمیر جمع منصوب است و اگر مجرور باشد هم درست است چه منع کردن کسی را هم مستعمل است
چنانکه شعر آنکه منع من مخمور ز صهبا می کرد + چشم میگون ترا کاش تماشا میکرد هم بهما

گوهر نیست بر سخنش + گوش ننهاده چشم بر دهانش یعنی فاعل نهادن گوش است و چشم
بر دهان نهادن نگران بودن بطرف دهان تا چه گوید هم چرخ پست از علو گفتارش +
شعری از نقطه های اشعارش یعنی حرف از اگر سببیه باشد تقریر آن چنان باید کرد که
بسبب علو گفتار او آسمان پست بنظر می آید یا گفتارش چنان علو مرتبه بهم رسانیده که آسمان
بنسبت او پست شده و اگر بجای یا بمعنی مقابل باشد بسیار خوب چسپان است کما لا یخفی
لیکن بجای دیگر بنظر نیامده شعری بکسر نام ستاره روشن که بعد از جوزا برآید و در شعری و شعر
هم تجنیس است خواه باعتبار شعری زائد گویند و خواه باعتبار شعر ناقص و هم صنعت اشتقاق
هم یاد ایش رسا رسیده نهها + عاشق گفتنش نشنیده نهها + یعنی ای رسیدن بسبب اندازهای
رسائی او رسا گشته هم سخنی را که یک [illegible] ان رنگ + نیست از لعل او ندارد رنگ +
یعنی یک بدخشان ای بقدر یک بدخشان و در بعضی نسخه در آخر هر دو مصرع لفظ رنگ است
در نصورت در مصرع اول بمعنی بهره و فائده خواهد بود و در بعضی آخر مصرع ثانی لفظ سنگ
پس سنگ بمعنی وزن است و لعل بمعنی لب و تناسب الفاظ بر عقلا مخفی نیست هم که جز او زد
بنام استادی + کوس شاهی بنام استادی یعنی چون عادت چنین است که مکان نقاره زدن
اکثر مرتفع سازند استادی را ببام تشبیه کرده هم زهی شهریار کامگار عادل با دل کامل موم دل
آهن پیمان منت سبک عطا گران کوه وقار کاه نقار دل رام کن خاطر شکار شیرین گو
تلخ شنو عفو کار جرم در وطن در دل غریبان ساز تا از شمع زیب غرور پرداز دل در غنا و صبر
از پی دوان از همه بر کنار با همه در میان [illegible] پناه ابراهیم نام کعبه درگاه یعنی
شهریار هر چند بمعنی ترکیب آن یار شهر است اما اهل لغت در معنی آن قید پادشاه بزرگ
که از همه پادشاهان عصر برتر باشد کرده اند نقار بکسر کینه کذا فی [illegible] عفو کار و جرم در و کاشتن

عفو کردن عفو است لیکن جرم درودن خیلی محل تره داست چه درودن در مقابل کاشتن بهمیست
و آن ... واقع حصول نتیجهٔ کاشتن میشود و مراد آنست که اغماض یا عفو از جرایم کار اوست
و بهتر است که گوییم در حال اغماض یا عفو اثری که بر جرم مترتب تواند شد نمی‌شود گویا که آن
جرم نابود شده و گیاه بعد از درودن البته ضایع شود گویا که نابود میشود و بهر کیفیت چون
کلام اوستاد است از برای ما پیروان جادهٔ تقلید سند است و همین معنی ظاهر اجیر به فیضان
مس تراب اقلیم فارس دست نداده والا بیچاره میرزا عبد القادر بیدل که از خاک سیاه
هند برخاسته هنوز هیچم خرام کاشتن در شکنجهٔ زبان روشن طبعان مدرسهٔ علم و کورسوادان
کم خیانه جهل گرفتار مانده دل در عنای ای در رنج و آنچه در بعضی نسخه عنان بمعنی دل
لگام یافته میشود غلط است چه صبر از پی دوان عنا بمعنی رنج میخواهد هم که از روز ازل در
دیوان ... الهی در هیچ چیز باو تقصیری نرفته و هر چه دلپذیر و خاطر خواه او بود قلم تقدیر
بران رفته سال و ماه عمر او بپیوندش در سیر خیابان عشرهٔ سیوم است و غلغلهٔ فضایل و کمالات نشر
در ... ساکنان سپهر هفتم کافر نعمت آنانکه بر خوان نهر باستان و پیش ایمان نیارند و تخم شکر کسی
شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند یعنی تقصیر کوتاهی کردن در کار هر چه بدون با
الصاق است و الالفاظ بران در اخیر این فقره بیکار میشود و سیر خیابان عشرهٔ سوم عبارت نسبت
از بودن در عشرهٔ سوم و این عام است از آنکه بر عشرهٔ دوم یکسال افزوده باشد یا زیاده
بران کافر نعمت آنکه سپاس نعمت نکند هم زبان شکر خود کرده است یعنی این جمله علحده مقوله
مصنف است ای آن زبان که اراده که شکر نعمتش تواند کرد هم بدل زر و سیم همیانها است
بهر دوران سنگین یعنی همیان کیسه باشد طولانی که بر کمر بندند هم ... یدن معانی و مضامین
دیوانهای شاعران رنگین یعنی ای چون مضامین و معانی رنگین بشعرا تعلیم کرد

وایشان آن مضامین را در دیوانهای خود بسته اند رنگینی دیوان شان ازین سبب است
هم باظهار یکی دو معنی از جمله معانی انعامی که در جریدهٔ اشعار این ثناخوان ثبت است اشعار
میرود پس یک دو معانی ای صرف دو معنی چنانکه چندے ہمین چندروزنه برای تردید
از عالم سه چهار بمعنی سه یا چهار پس لفظ یک برائے افاده حصر صفتی است در دو چند معانی انعامی
همان معانی که پادشاه بمعنت انعام کرده ای تعلیم نمود جریده دفتر اشعار بکسر آگاه کردن
هم روزی در تعریف یوز فربه و مذمت اسپ لاغر شعری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت
نشان میشد پس یوز جانوری است معروف و آن از پلنگ کے ترجمه بمعنی بون است گویند
باشد اما در شکل و داغ بسیار مشابه بود و مشهور آنست که یوز و پلنگ یکے است و این از اغلاط
فاحشه است گوش گذار آنچه در گوش گذارده شود و این از جمله تراکیبی نیست که افاده معنی
ظرف و هد چه در ان تراکیب چیزی که غیر مذکور است ظرف مصداق اسم باشد چون نشستن
چیزی که در ان نشسته نشینند بل که از عالم تراکیبی است که اسم در ان خود ظرف چیزی یا شخص غیر مذکور
باشد چون تخت نشین آنکه بر تخت نشیند و دلنشین آنچه در دل نشیند و تفصیل اینکه اسم
در ترکیب اسم و امر بچند وجه واقع میشود و درین مختصر نگنجد استادگان مجلس و این باعتبار
تعظیم است و الامراد از ان ذات ممدوح است هم شاید در خاطر ها هم گذشته باشد پس
هم بمعنی یکدیگر و خاطر مضاف بسوی آن ای در خاطر حضار مجلس گذشته باشد و عجب آنکه
عبد الرزاق بمعنی خاطرم بمیم متکلم گرفته و گفته شاید در خیال من در آمده و این هیچ معنی ندارد
کما لایخفی علی الفهیم هم طبیعت عالی بکاهلی از خود راضی نشده خیال را فربهی و فکر را
صید افگنی هست پس کاف برائے همان امری است که در خاطر گذشته و مضاف الیه
طبیعت بقرینه لفظ عالی محذوف شده ای پادشاه از خود راضی نشده ای از ایجاد

مضامین خویش راضی نشده خیال را فریبی الخ این فقره دو احتمال دارد یکی آنکه تتمه کلام
سابق باشد ای طبیعت پادشاه بسبب تکاهل معانی و مضامین از خود بر نمی دارد و در فکر
خیال او فقری راه نیافته و آنچه در بعضی نسخه لفظ الاخیر در صدر این فقره یافته می شود
در معنی چسپان میشود دوم آنکه علت کلام مابعد باشد بتقدیر حرف علت ای از انجا که
خیال او فربه و فکر او صید افگن است چنین و چنان کرده هم آمیغی را غنیمت فراقش
دریافته به سبب فربهی سبب معنی و تشبیه بر ساختن ادای بتان رفت سخن به بدیهه سخن
بی اندیشه گفتن بیان رفت ای بیان شد هم یکی آنکه اگر این یوز را زنجیر رگ و پی جدا
بگلمیخ داغها بند نمیم است که بجلدی از جلد بیرون جهد سخن گلمیخ نوعی از میخ که سرش
پهن میباشد هم دیگر آنکه ضعف و ناتوانی این اسپ بغایت است که هنگام تصویرش
هرگاه به قلم لغزیدی دست یا بد آواز پای در افتاده گردد و ابر زمین نقش بندد دستش
دست یافتن بر چیزی بمعنی قدرت یافتن بر چیزی و یای تحتانی در آخر لغزیدن برای تنکیر است
ای لغزیدن از بیش و کم و ضمیر او راجع بسوی اسپ است و این نه بحرف بد است و نه بحرف
تیس در ارجاع ضمیر او بسوی غیر ذوی العقول آنچه قید او خال در یا بر بکار برده اند اینجا
مرتفع شده امثله این بیشتر بتفصیل مرقوم شده اند گرده بمعنی خاکه نقاشان و آن زغال
سوده ایست که در پارچه بسته بر کاغذ سوزن زده طرحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای
دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیز گویند کما فی برهان و در ما نحن فیه همان زغال سوده
مراد است کما لا یخفی هم قسم براستی که درین سخنان تکلفی نیست سخن بای موحده در براستی
برای الصاق است و در صورت حذف قائم مقام قسم شود و افاده معنی آن دهد هم و این
سخنان تکلفی در صور برداشت و دریافت ماست سخن تکلفی گفتن سخنانی که لائق دریافت

کم فهمان از ممدوح سرزده از برای آنست که او چون طبع عالی دارد بخشش عالی خواهد بود
پس لائق دریافت پست فطرتان حرف زدن بتکلفی نخواهد هم؛ اگرنه معانیش
ازان گران تر است که بارسبکی بر گردن نوانایان نهد ش ازان بمعنی چنان یا ازان قسم
چنانکه درین بیت همین معنی است بیت ازین مه پاره عابد فریبی + ملایک صورتے
طاؤس زیبی + ای چنین مه پاره دیگری گوید ع چشم من بسیار ازین خواب پریشان
دیده است + ای بسیار چنین یا بسیار ازین قسم گران تر بمعنی بسیار گران و لفظ تر درینجا
ترکیب برای تفضیل نیست چه اگر برای تفضیل بود ذکر مفضل علیه نیز باید و آن درینجا نیست
سبکی بمعنی خفت و ذلت ای معانی او آنچنان بسیار گران است که بر گردن توانایان
سخن بار خفت و ذلت خواهد نهاد ای کسانیکه در سخن فهمی خود را توانا میدانند در فهم
آن عاجز آیند و این عجز موجب سبکی ایشان شود پس قوله بار سبکی الخ از قبیل ذکر لازم و
اراده ملزوم است و آن عجز باشد کما مر و در گران و سبک تضاد است هم ارباب استعداد
را صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی و مکتبخانه استادان اعنی شاگردان اعلیٰ حضرت
ظل الهی است روزی باد ش مکتب خانه مزید علیه مکتب است چنانکه سحرگاه مزید علیه
سحر و وقت سحرگاه نیز آمده ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد + پوشیده مباد که
لفظ باد از افعال ناقصه است و صحبت کتابخانه اسم آن و قوله که مکان فیض الهی الخ
معطوف و معطوف علیه بعد آن جمله معترضه و صفت کتابخانه و لفظ روزی خبر آنست
و قوله ارباب استعداد را متعلق بفعل هم تخصیص اینجا که بهمه جا رعایت مناسبت مرعی است
ش لفظ اینجا عبارت از دولتخانه پادشاهی است ای خصوصا صحبت دولتخانه بادشاهی
روزی باد چه نسبت بمکتب خانه صحبت دولتخانه زیاده تر مفید است از بهر آنکه در مکتب خانه

همان رعایت علم و ادب مرعی خواهد بود و اینجا در هر مقام رعایت مناسبت امر مرعی
میشود هم چنانچه دیوان عدل و داد در ایوان و مجلس عیش و نشاط در بستان میدارند
دیوان داری جود و کرم در خزانه و غور رسی فضل و هنر در کتابخانه مقرر است **ش**
این جمله برای تفصیل رعایت مناسبت است دیوانداری جود ظاهر است یعنی ترتیب و اذن
و انتظام کردن دیوان است برای تکمیل جود و کرم و ازین قبیل معلوم میشود و این شعر مصنف
که مطلع دیوان اوست شعر آنکه خواهد داشت فردا رحمتش دیوان ما + گشته وصفش
آفتاب مطلع دیوان ما + ای آنکه فردا دیوان برای او رسی مرتب خواهد کرد اما ذکر کتابخانه
درین تفصیل زائد مینماید چه از سیاق کلام معلوم میشود که کتابخانه غیر دولتخانه است و در وقت
خود هست پس اینجا ذکر کتابخانه را چه محل خواهد بود مگر آنکه دو کتابخانه باشد یکی آنکه مختص
برای نگهداشت کتابهای سرکاری هم دیگر در دولتخانه برای مطالعه هر روزه اما این عبارت
خالی از تردد نیست هم فی الحقیقت نهایت شدگانی که مغز خود را در پوست کشیده کتاب
نام نهاده تنگ درهم نشسته اند یعنی از حاضران و مستفیدان اند متن غائب شدگان کسانیکه
از حضور پادشاهی محروم اند و در ملک و در دست می باشند مغز خود عبارت از نکات علمیه
که نتیجه طبع ایشانست در پوست کشیدن درینجا عبارت از تدوین آنست در جلد کتاب
که غالباً از پوست می باشد و قوله کتاب نام نهاده موید این تقریر است و تنگ درهم نشستن
و تنگ نشستن عبارت است از ملول نشستن نظامی گوید بیت چو در چار بالش ندیدم
درنگ + نشستم درین چار دیوار تنگ + و تنگ نشستن ایشان از جهت ناقدردانی
و نافهمی مردم است که به نکات ایشان نمیرسند و از جمله حاضران و مستفیدان بودن ایشان
باعتبار استفاده ایشان است از خدمت پادشاه و این امر یا بواسطه مطالعه تصانیف او

او باشد یا باصلاح کتب ایشان والله اعلم بالصواب هم و تعلیماتی که در باب شعر و شاعرے
شنیده شد از پاس اقتضای مقام و متانت بنای کلام و انشراح افتتاح و التیام
اختتام و تفصیل و توضیح و اجمال و ابهام و سنجیدگی عبارات و شوخی اشارات و نشست معنی
وجودت لفظ و چسپانی ربط و تنگدرزی حروف و کرسی نشینی ترکیب و تناسب قافیه و نشست
ردیف و تلاش کیفیت و صافی سینه و پاکی زبان و عرقریزی سعی و سحرخیزی خواب و نذر ارے
حصول و دریوزهٔ قبول و امثال اینها در خطبهٔ کتاب نورس که کهن شعرا جهان از وے پر آوازه
است مرقوم گردیده سخ ای در باب محاسن و معائب شعر که رعایت اول و احتراز
از ثانی موجب خوبی شعر است و در باب شرائط شاعری که بدون آنها اطلاق شاعر
نتوان کرد و حرف از بیان تعلیمات است اقتضای مقام عبارت از داعی بودن
مقام است و مقام امری است که داعی شود متکلم را بر تکلم بر وجه مخصوص مثلاً اگر مخاطب
منکر کدام حکم است باید که تاکید آن حکم بکار برند پس انکار مخاطب مقام و تاکید مقتضاے
آن و پاس آن اقتضا بکار بردن آن مقتضا است و بلاغت کلام عبارت از همین
معنی است فافهم انشراح کشاده دل شدن افتتاح آغاز ای افتتاح کلام بطورے
شود که از ان انشراح دل بهم رسد التیام بهم پیوستن و التیام اختتام عبارت است از ربط
همه کلام بما سبق تا ختم کلام را آنان موجه نماید ابهام پوشیده گذاشتن سنجیدگی عبارت کنایه
است از پسندیدگی آن یا بودن آن بطوری که فقراتش بایکدیگر هموزن نماید و یکے را
نسبت بدیگری بیشی و کمی در کلمات نباشد اشارات ای تلمیحات و شوخی آنها دلربائی
آنهاست جودت نیک رفتن اسپ و نیکی چسپان چیزی که بچیز دیگر خوب پیوسته باشد
چسپانی ربط بودن ربط در کلام بخوبترین وجوه تنگدرزی چیزی که خوب بهم پیوسته باشد

چنانکه در میان آن درز نماند و درز شگاف جامه را گویند و لهذا خیاط را درزی و سوزن را درزن گویند چه خیاط درز را بهم پیوند کند و بسوزن هم شگاف جامه بهم پیوسته شود پس نون تنها نیز برای نسبت باشد و تنگ درزی کلمات آنست که محل گنجایش کلمهٔ دیگر در ان نماند و گنجایش لفظ دیگر خواه از آنکه در مصراعات کدام امر فرو گذاشت شده باشد تا بسبب آن لفظی دیگر آورده شود و خواه از جهت آنکه سکته حرکتی اتفاق افتاده خواه امری دیگر والله اعلم بالصواب کرسی نشینی تراکیب عبارت از بلندی و علو مرتبه تراکیب کلام است نگار عبارت از مضامین و معانی آن است و این مجاز است و این چیزها هم متعلق بشعر است و هم متعلق بشاعر چه خوبی شعر آنست که بوجوه مذکور آراسته باشد و خوبی شاعر آنست که اینها در شعر بکار برده و آنچه بعد ازین مذکور میشود فقط متعلق بشاعر است آلا پاکی زبان که عبارت از شستگی الفاظ و خوبی روزمره است از قبیل مذکورات سابق است قوله تو هم گزیده خبر قوله تعلیماتی الخ است و قوله خطبه الخ متعلق بتحریر آنچه در باب شعر و شاعری تعلیم کرده در خطبه نورس نوشته ام و این اشارت است بقوله تحریر این دیباچه هم بفیض تعلیماتی است که بتقریبات فرموده الخ هم بهذا الحمد که بهمین تعلیماتش پیرانه سر تبر قیات جوانی می نازم و با شاه سواران این فن عنان بر عنان می تازم پیرانه سری کسی که سرش پیر انه باشد یعنی سفید و در مصرع حافظا حال واقع شده نه بمعنی پیرانه سری چنانکه گمان میبرند ع پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ٭ ای عشق جوان در سرم افتاد در حالیکه پیرانه سر هستم عنان بر عنان برابرهم و چه ترقی ازین زیاده تواند بود که آفتاب بتیش پرتو ملاطفت انداخته خفای را ظهوری ساخته خفا عبارت از گمنامی است و ظهوری صاحب ظهور یعنی صاحب شهرت باشد و تخلص بطریق ایهام حاصل شده و بعضی گویند

بیشتر تخلص مصنف خفائی بوده و از وقتیکه در خدمت عادل شاه مشرف شده ظہوری
یافته اگر فی الواقع باشد بلطف دو بالا دست میدہد ہم و در تکمیل پیرائی و چمن آرائی گلزار ابراہیم
انباز ملک الکلامیست که بعدیل و انباز است سش عطف است بر قولہ کہ مهر سپہتیش الخ
ہم نوعش زانو بزانوی اصل و سحر سش دوش بر دوش اعجاز سش در صفت ملک الکلام
است ہم آری شناوری قطره بیاوری موج دریاست و روشنائی ذره بپرتو خورشید
جهان آراست شنا آب ورزی و آن را آشنا بالف ممدوده و آشناب بر وزن صحراب
و شتاب بوزن نصاب و شیناب بروزن بیتاب و شنا و بواو و شناه بہای هوز نیز
گویند و شناور شنا کننده روشنائی مرکب از روشنا مزید علیه روشن و یای مصدری ہم
با وجود شغل ملک پروری و رعایت احوال رعایا و لشکری بار جگت گروی یعنی استادی
عالم بر گردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است
سش جگت گرو لفظ ہندی است بمعنی استادی عالم چه جگت عالم است و گرو بکاف فارسی
مضموم استاد و یای مصدری دران افزوده پوشیده نماند که ظاهرا در قولہ غرض التفات
کلمه ازان مقدر است و قول مذکور خبر قولہ بار جگت گروی الخ ای چنین و چنان کردن غرض
ازان التفات و مرحمت است و قولہ با وجود شغل الخ متعلق بخبر ہم ہم به اہل روزگار و ہم
بارباب استعداد که قابلیت آنہا ضائع نماند و اینہا بحظہای وافی بہره مند گردند بعض آنہا
اشاره بطرف اہل روزگار و اینہا بطرف ارباب استعداد ای تربیت اہل روزگار برای
آنست که مبادا در صورت عدم تربیت قابلیت شان ضائع شود و تربیت ارباب استعداد
از برای آن که ہرچند ایشان از اہل استعداد اند اما بفیض تربیت او حظہای وافر برند
ہم تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد تخت بادشاہی بر آمدن دست ندہد سش

این پایه‌ای چنانکه در ممدوح است هم تا در ترحم و مهربانی دریا نشوند گوهر دارائی و
فرمانروائی بکف نیارند سش دریا نشوند ای مثل دریا گرانمایه نشوند هم تفوق پادشاهان
بر همه مهربانی و شفقت است نه بعرض و طول ممالکت سش در جمیع نسخ بر همه یافته میشود
و صحیح بر همه ست ای بر یکدیگر کما لا یخفی هم شهنشه تر هر آنکو مهربان‌تر سش تر درین ترکیب
برای تفضیل نیست چه آن بدون حرف از نمی آید پس بمعنی کلان باشد یا مفضل علیه
محذوف بود ای شهنشه تر از دیگران کسی باشد که مهربان‌تر از ایشان باشد هم هر کش
بر روی هر که خندید دیگر گریه بر رخش بساط اشک نچیدش بر روی کسی خندیدن
التفات باو کردن کما عرفی قوله در باغ و بستان گلی بر رویش نخندید ای هر کش
بطرف هر که ملتفت شد هم طفلی که سر انگشت مهربانیش نمکید لبش گزنده پستان مادر نگردید
سش در بعضی نسخه گزیده صیغه مفعول است ای اذیت یافته و گردید فعل مثبت و در بعضی
گزنده بصیغه اسم فاعل و نگردید فعل منفی پس گزیدن بمعنی مطلق بدندان گرفتن خواهد بود
لیکن در گزیدن مفهوم ایذا نیز معتبر میباشد پس آن مجاز بود و اگر بجای فعل منفی مثبت بودن
همان معنی راست آید ای از مکیدن انگشتش آنچنان لذت یافته که من بعد پستان
مادر را گزیدن گرفت و بیزار شد و اضافت در سر انگشت مهربانی بادنی ملابست است
ای سر انگشتی که بواسطهٔ مهربانی در دهان طفل داده بود و از عالم دست شفقت ای دستی که
بسبب شفقت بر سر یا بر پشت کسی نهند هم بتقریب حرف مهربانی در نقل مهربانی که سند اعتبار
و سجل افتخار این بیمقدار است قلم با تحریر زبانی دارد سش تقریب در استعمال فارسیان
وجه و علتی باشد که باعثی را انگیزد و وجه ... مهربانی ای ذکر مهربانی که در دو فقره سابق
مذکور شد سجل بکسرتین و تشدید لام قباله با کسی زبان داشتن موافقت کردن با او در سخن

طالب کلیم شعر چنان زخویش بتنگم که هر سر مویم + زبهر تظلم با تیغ از زبان دارد + و با همه معنی
زبان باکسی یکی کردن هم هست سلیم شعر ناله مضطرب وسخن هر دو یکی کرده زبان میکنندم
همه تکلیف که بیهوشی کن + هم از انجا که عجز از نزد غرور راه گفت وگوی هست وقتی درکمینگاه
فرصت زار نالی شد که محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل هجران از حد گذشت +
س ش مراد از عجز صاحب عجز و از غرور صاحب غرور است گفتگوی بیای تنکیر هست بها
فصیح تر است از است بهمزه اما هر دو تامه خواهند بود وزار نالی بمعنی عاجز نالی و آن نالیدن
عاجزانه باشد وزار و عاجز در ترکیب مذکور حال است ای نالیدن در حالیکه زار و عاجز باشد
و لفظ شد تامه است نه ناقصه تا بتقدیر خبر قائل باید شد چنانکه گویند عرض شد که فلانی حاضر
است هجران عبارت از خود مصنف است واین وضع جمع است در محل مفرد چنانکه گویند هم
شیر گوتا کتف و بازوی گردان ببیند + واین از برای گردانیدن شخص معلوم باشد از جمله
ذوی صفتان مذکور ای بازوی من که از جمله گردانم ببیند واین استعمال نه از قبیل افلاک و
عجایب و ریاض وحور و امثال آن است بمعنی مفرد چه درین جا و همین افلاک و عجیب و غیره ها
مراد است نه از جمله اینها کما لایخفی علی اهل التتبع کلام الفصحاء و کلمه گفت بعد از زار نالی شد
بحسب ضابطه فارسیان که از میان دو جمله که ثانی آن هر دو مصدر بکاف بیان باشد
آن کلمه را محذوف نموده جمله ثانی را مقول آن قرار دهند محذوف شده چنانکه بیت
در دو دیده بر خویشتن نوحه کرد + که مارا همین زهر بایست خورد + وحاصل فقره اینکه زار نالی
کردم وگفتم که محرومی سعادت حضور از حد تجاوز کرد مانند تحمل من که آن نیز از حد تجاوز کرده
هم بار تنهائی بر سبکروحان خوش گران است س ش سبکروح کنایه از ظریف و سابق
نوشته ام که چون مقابل گران جان است پس سبکروح کسی باشد که بنشیند گذراند چه سبکی روح

عبارت از نبودن بار غم و الم است وحاصل فقره اینکه من در سایهٔ لطف خداوندی تعیش
زندگانی کرده ام و از اندوه و غم مبرا بوده بار تنهائی بر من بس گران است و ظاهر است که
اینچنین کس بار اندوه بر نمی تابد هم بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند که اگر تنها میبودی
چنین می بود چون شریک داری میتوان ساخت سش یای تحتانی در آخر عبارت
بنا بر ضابطهٔ قدما است که نخست در آخر ترکیب توصیفی بجهت تفرقهٔ آن از ترکیب اضافی در
مواقع التباس می افزوده اند چون غلامی عاقل و گناهی فاحش و بعد از ان طرداً للباب
در آخر همه ترکیب توصیفی اختیار کرده والحال چون آن ضابطه از متاخرین متروک شده
جز در مواردی که یای تحتانی مذکوره بکثرت استعمال یافته بود دیده نمیشود چه قلم زنان کم سواد
همچنان بر رسم رقم دیدهای سابق دست می برند و بس و تقریر این فقره انچه بفهم ناقص
فقیر صهبائی هیچدان میرسد بدینطور است که بادشاه جواب آن عبارتی ارشاد کردند که
در نمکینی از شور محبت زیاده تر بود و آن اینکه اگر تو تنها می بودی در باب دوام حضوری
اینچنین مضائقه با تو میرفت والحال چون شریکان دیگر نیز داری همین در تنهائی باید ساخت
چه در وقتی که بایکی چنان سلوک رود تقاضای محرومان دیگر نیز همچنان خواهد خواست
پس با کدام یک وتیره پیش آمده شود و عبدالرزاق یمنی دو توجیه دیگر نوشته
و آن این است که بار تنهائی من همین بر دوش تو گرانی میکند من هم از تنهائی تو شریک
تحمل محنت دوری ام چون از طرفین حالت شوق و درد طلب همچنین است خیال آن آشنا
من نموده راضی باید شد یا آنکه وقتیکه بادشاه مصنف و ملک قمی را به ترقیم دیباچه نورس
امر فرموده بود ایام دوری از ان مراد باشد و از شریک امر دوری اشارت بملک قمی باشد
یعنی تو تنها دور نماندی بلکه ملک الشعرا در ینباب شریک تست شد این کنایت از همی مصنف

با ملک قمی است در ضمن نقل ماهر باقی و بر سخن فهمان بی اصلی این هر دو توجیه ظاهر
و هویدا است و مضمون مصرع کسی چه سازد الخ موید تقریر فقیر مولف است بهر کیفیت درین
فقره ممدوح را معشوقانه ستوده و این امر در بعضی مواقع بسیار مطبوع اهل مذاق است
و حق انست که هر که از لطف سخن چاشنی یافته میداند که این فقره با وجود تکرار لفظ میبود
و می بود و لباب تمام نثر ظهوری علیه الرحمة واقع شده و از عبارت ما تقدم هیچ افصاحت
این الفاظ نمیرسد هم کسی چه سازد و یکجان و صد هزار شریک ش این مصرع تتمه جواب است
و دیگر تمام بیت نیست بلکه مصرعی است علیحده و مقوله مصنف است ای کسی چه علاج کند
که یکجان دارد و صد هزار شریک اندیشی میخواهند که از یک جان مذکور انتفاعی جداگانه
حاصل نمایند پس با جان واحد بهر کس چگونه بسر آید و در بعضی نسخه این مصرع باینطور یافته
عرکی است جان و در صد هزار نیرنگ است و عبد الرزاق همین مصرع گرفته و توجیهها
انچه بکار برده تحریرش تطویل لاطائل است هم زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز
ش زبان مفعول است و حرف را مقدر و فضول ساختن زبان عبارت از اطناب
کلام است ای در گفتگوی نیاز خویش تا کجا تطویل بکار برم هم اگر بشرح عشرت غربت
وکن می پردازم خلقی را از وطن بر می آرم و تاب این رشک هم ندارم و اگر ازین
حرف زبان می بندم بر غفلت بعضی دور ماندگان می ترسم و اینقدر بیرحم هم نیستم ش
ترسیدن از چیزی بصله حرف از می آید از ینجا بحرف بر که برای استعلاء است نیز معلوم شد
هم مسکن عیش و عشرت است وکن لب بغربت فتد ز حرف وطن ش ای لب از حرف
وطن دور می افتد و این کنایه است از انکه مقام گرفتگان وکن بسبب حصول عشرتها
از وطن خود یاد نمی آرند و عبد الرزاق چنین گفته که لب از حرف وطن بتکلیف غربت گرفته

در کاکت این ظاهر است هم نیست از روز صبح وصل عجیب + رشک به انشراح شام غریب
ش ای شام مسافران وکن پنهان انشراح دار و که اگر صبح روز وصل بران انشراح
رشک برد چه عجیب هم نغمهای غریب ریخت زساز + هست آری شه غریب نواز + ش
کلمه هست ناقصه است وضمیر مستتر که راجع بطرف بادشاه است اسم وشه غریب نواز خبر
وکسانیکه از معنی خبر ندارند شه را اسم وغریب نواز را خبر دانند ونمی فهمند که شان کسره شه
چگونه منکسر میشود هم در سخن برکشید مغز زپوست + لفظ ومعنی غریب وار ودوست ش
در اکثر نسخ لفظ ومعنی بواو عاطفه است درینصورت باید که لفظ غریب حال باشد از دوست داشتن که از
عبارت دارد دوست مفهوم میشود وعبد الرزاق مینی بدون واو گرفته ومعنی غریب
تمام صفت لفظ قرار داده ای لفظی که معنی غریب دارد آنرا دوست میدارد اما اول ظاهر
تر است دیا زگفته که در بعضی نسخه بواو عاطفه بنظر آمده درینصورت فک اضافت میشود که خلاف
ترکیب متاخرین است انتهی کلامه میگوئیم که در معنی غریب اضافت نیست و بر تقدیریکه کسره صفت
را بطور عوام اضافت نیز گفته شود غریب را چرا صفت معنی قرار باید داد وآنچه فقیر گفتم چرا
تقدیر نکرد تا هیچ خلل پیدا نشود هم رفتن از کوی او نصیب مباد + هیچ کس در وطن غریب مباد +
ش در وطن غریب بودن در وطن بمصائب ومشاق سفر مبتلا بودن ای هر که از
کوی تو بوطن خود باز رود چون این عشرت در اینجا میسر نخواهد آمد البته مصائب وتکالیفیکه
در سفر باشند عاید حال او خواهد گشت پس این امر نصیب کسی مباد هم معنی صورت وفا و
وفای زهر یار را + بخشش تریاق + ش تریاق معرب تریاک معجونیست مرکب که آنرا پازهر
گویند چنانکه از کتب لغت معلوم میشود وازینجا ثابت میگردد که تریاق وپازهر یکی است اما
از کتب طب معلوم میشود که تریاق وفادزهر که معرب پادزهر است هرچند همانست که مقاوم

سموم کند لیکن در عرف اطبا اطلاق تریاق بر مرکب است و اطلاق فاوزهر بر مفردات
و لفظ پازهر بدون واو مخفف پاوزهر یا پادزهر است چه پاد بمعنی شستن و پاکیزه کردن است
و چون تریاق بدن را از سموم پاک کند بدین نام گفته اند و زهر عبارت از آفات و
حوادث روزگار است هم صیت خود را که سر بکشور داد + بهر تسخیر هر ما سر در داد بس
یک لفظ سر از مصرع ثانی بقرینه مصرع اول حذف شده ای بهر تسخیر شهر و سر داد هم نامه
در خواندن شهر جویان + نعل در آتش العجل گویان بس نعل در آتش بیقرار چه عندالعجم
خواتان هر کرا خواهند که کسی در محبت بیقرار شود نقشی بر نعل نوشته در آتش اندازند و در
محاوره بمعنی مطلق بیقرار مستعمل شده در مصرع ثانی العجل گویان حال است از نامه که
مبتدا است و نعل در آتش خبر مبتدا یا بالعکس یا واو عاطفه از میان هر دو محذوف و هر دو خبر
مبتدا باشد هم قسم جان بزندگانئ او + کو خبر او کجس بابئ او + بس ظاهر آنست که
شعر دو لختی است ای هرگاه جان را احتیاج قسم می افتد بزندگانی او می خورد باوجود آنکه
از غایت عزیزی هر کس قسم جان میخورد و اگر کسی باین مهربانی که او دارد یافته شود هم او ست
و بس و عبدالرزاق یعنی مصرع ثانی را بیان مصرع اول قرار داده و گفته که جان بزندگانی
او قسم میخورد که مقابل او کدام کس است و کجاست انتهی و رکاکت این بر اهل خبرت پوشیده
نیست هم اگر عذر درازنفسی گفته نشود و کوتاهی نشده این مدح و ثنای دیگران نیست
که عذر تطویل باید گفت و خجلت اطناب باید کشید بس گفته نشود و نشده هر دو فعل منفی
و در آخر شده لفظ باشد هم است ای اگر عذر اطناب از طرف من گفته نشود و اینمعنی بیجا
نخواهد بود هم سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکرگزاری ناطقه نباید بس شد بس نیفتاده
و نباید بس شد هر دو منفی است که افاده اثبات میکند ای سامعه را سعادتی حاصل شده که

شکرگزاری زبان ناطقه خواهد کرد هم ارشاد ای گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهم
سش تشنگی عبارت است از طلب ای چون سخن گفتن بسیار شاداب است میدانم که
شنیدن هنوز از طلب آن باز نخواهد ماند هم اما چون آخر سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد شد
دعاها هم احرام کعبه اختتام بست سش سکوت عجز سکوتیکه بسبب عجز باشد چه هرگاه طاقت سخن گفتن
نماند ناچار ساکت شوند پوشیده نماند که در اکثر نسخ مهر دهان فقط و در بعضی بعد از لفظ دهان لفظ
سخن نیز هست اما بجز کثرت الفاظ مفادی نمی بخشد بلکه همان نسخه اول خوب است چه مراد از نسبت
که آخر سکوت مهر دهان من خواهد شد و در حال اضافت آن بطرف سخن کلام بر سبیل مجاز
میگیرد و احرام در حرم شدن و در عرف شرع آنست که حاجیان بر خود لباس دوخته و
استعمال خوشبوئی ها و اصلاح ریش و مجامعت و غیر آن حرام گردانند و استعمال آن بلفظ
بستن است هم کو اجابت لب آمین باز کن سش آمین کلمه ایست که در اجابت دعا
استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را کما فی منتخب هم کعبه اهل دل ابراهیم باد + قبله نه چرخ
و هفت اقلیم باد سش مصرع ثانی بتقدیر واو عاطفه معطوف است بر مصرع اول بر این تقدیر
یا ضمیر مستتر اسم کلمه باد است یا بحذف اسم قایل بباید شد یعنی ابراهیم اگر معطوف است بر کعبه
اهل دل باد پس همان ابراهیم بواسطه عطف اسم باد دوم نیز باشد بر سبیل بدلیت هم از مه نو پشت
دستی بر زمین + پیش قدرش چرخ در تسلیم باد + سش پشت دست بر زمین نهادن
در هندوستان نوعی از تعظیم است و آنرا تبرکی کرنش گویند و امثله آن از غایت شهرت
محتاج تحریر نیست مصرع اول تمام حال ای آسمان در پیش قدر او در تسلیم باد در حالیکه
از مه نو پشت دست بزمین است و چون در حالت مذکوره پشت دست خمیده شود و تشبیه مه نو به پشت
دست تام نیز هست هم هاتش ترکیب لفظاً کلمه نحوست + کاف سرکش ز اختلاط میم باد سش

بسم الله الرحمن الرحیم
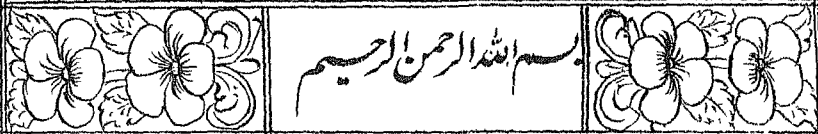
یارب بجز جنس حرص در بارم نیست جز عشوهٔ نفس هیچ در کارم نیست +
اسمای صفات را نهایت نبود من مضطر و تکیه جز بقهارم نیست +

حمد اگر همه یکحرف است زمزمهٔ لا احصی اشاره خارج آهنگی زبانهاست گویاست و معرفت اگر همه
بی نقاب است هجوم حیرت دورباش نگاه تماشا رباعی دارم چشمی که در تماشاگه راز +
حسنش یکتار است و نگه شکوه طراز + یارب دل من چه جنس سودازده ایست + کش
هجر بسوزد ار و وصل بسازد + بیدستگاهی گرسنه چشمان کمال را فرو باد که فراخی حوصله
خامه ام خوان خلیل گسترده بموائد لذتهای معنوی صلای دهد هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت
سد رمق خود بر سر دست است فی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف
گرسنه چشمان هوس پر است چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن
این ترانه بانگ زمزمه زمزم و لحن داود زند رباعی تا دیدن نقش من زبینائی نیست +

ناخوردن باده اصرار دانائی نیست ٭ آن نشئه کز خمر و شکیبا نبود ٭ جز در جام زبان
صهبائی نیست ٭ صم ای از تو بر اهل تخت و اکلیل سبیل ٭ گر ذکر جمیل ست و گر قدر جلیل ٭
ش اکلیل بالکسر تاج و چیزی است مانند سربند که مرصع بجواهر کنند اکالیل جمع آن کما فی المنتخب ؛
سبیل بمعنی راه است و فارسیان بمعنی وقف استعمال کنند هر چیز عموماً و آب و شربت خصوصاً
و فیما نحن فیه از قبیل اول است و این شعر مشرف جامع است هر دو را بیت کنونکه عارضت
از خط شده است سرخ و سیاه ٭ لبت چو آب محرم سبیل خواهد شد ٭ چه سبیل شدن آب از
قبیل ثانی و سبیل شدن لب از قبیل اول است پوشیده نماند که در مصرع ثانی دو جمله شرطیه
است ثانی معطوف بر اول و جزای آن هر دو مصرع اول است اگر ذکر جمیل است از تو سبیل ا
و بر این قیاس جمله ثانی و غالب آنست که کلمه اگر بر قوله قدر جلیل بجای یای تردید است
ای اگر ذکر جمیل ست یا قدر جلیل بر ایشان سبیل از تست پس واو و گر زائده خواهد بود چنانکه
همراه یا هم زائده باشد بیت ٭ و یا باره رستم جنگ جوی ٭ بر آخور نهد پیه خداوند وے
و استعمال اگر بجای یای تردید شایع است در کلام قدما عموماً و زبان اهل خراسان و [illegible]
خصوصاً چنانکه تیکچند بهار در جواهر الحروف که نسخه اول ست نوشته و قول خواجه نصیر الدین
طوسی از رساله اساس القیاس نقل کرده که در فصل چهارم از مقاله سوم آن آورده که ادات
عناد در تازی او و اما و مانند آن و در فارسی یا و اگر و در شعر فردوسی از اینجاست بیت
ستمگار خوانیش اگر دادگر ٭ هنرمند دانیش اگر بی هنر ٭ ای ستمگار او را دانیم یا دادگر و چنین
هنرمند او را دانیم یا بی هنر چه کیفیت کلام است تامه است و در بعضی آن تامه و ناقصه در شرح
دیباچه نورس سخن در از گذشت هم نطق از تو بهار است ازباب ٭ و ٭ انداخته خوان سخن
از خوان خلیل ٭ ش در مصرع ثانی چند نسخه است و در بعضی انداخته خوان سخن از خوان

خلیل باضافت خوان اول بسوی سخن و حرف از مابین سخن و خوان ثانی و در بعضی حرف از مابین
خوان اول و سخن و در بعضی حرف از مابین انداخته و خوان اول که مضاف است بسوی سخن
و همین اصح است کما یستفیض بر تقدیر نسخه اول سخن بمعنی تعریف باشد و حرف از تبعیضیه و ارباب خرد بمعنی
اهل دانش و همواره نطق یا عانت تو بر استفاده اهل دانش خوانی انداخته و آن محض تعریف و توصیف
خوان خلیل است یعنی نطق تعریف خوان خلیل میکند تا عقلا از آن استفاده کنند
و آن استفاده عبارت از اخذ صفت سخاوت است و بر تقدیر نسخه ثانی معانی کلمات بدستور
اما حرف از بیانیه خواهد بود ای نطق خوانی انداخته و آن خوان تعریف خوان خلیل
است و بر تقدیر همین نسخه بعضی از خوان خلیل همین رساله و از نطق مصنف و از سخن
کلام بمعنی تعریف و از ارباب خرد اهل سخن مراد دارد یعنی نطق من از سخن رساله
خوان خلیل برای مهمانی اهل سخن خوان گسترده تا ایشان فائده بردارند اما از خوان
این رساله اراده کردن رکاکتی دارد که جز اهل مذاق بآن پی نبرد و بر تقدیر نسخه ثالث
حرف از بیانیه است و نطق مطلق و خوان خلیل عبارت از خوان عام است و سخن همین
سخن متعارف و ارباب خرد و مهمان اهل سخن و تقریر معنی شعر اینکه نطق خوان سخن را
خوان عام ساخته تا از ارباب سخن هر که خواهد از آن استفاده کند و هم
که حضرت ابراهیم خلیل یکی از پیشکاران اخوان نعمت اوست چه اندازه شکرت و بیان
سن موهبت بخشش حضرت نزدیکی و درگاه و حضور و بدین معنی بکسر و بضم و فتحتین نیز
آمده کما فی منتخب و استعمال این لفظ در محل بزرگی و تعظیم شایع گشته و درین جا مجاز راه یافته
چه در اصل بمعنی نزدیکی و حضور است و بمجاز بمعنی استعمال یافته که درگاه باشد از قبیل ذکر
مظروف و اراده ظرف و باز بمعنی صاحب درگاه از قبیل ذکر شیء و اراده ذی شیء و چون

اینچنین کس صاحب عظمت و شان باشد یعنی ذی شان و صاحب عظمت مستعمل گشته و پس ازان مطلق لفظ تعظیم قرار یافته بهر کیف بمعنی ببیین نظیر این است در فارسی لفظ پیشین معجمه و تاء فوقانی پیشکار کسیکه پیش کسی کار کند بطریق نیابت و معاونت پس اضافت آن بطرف اشخاص باید و فیما نحن فیه بسوی خوان بادنی ملابست است ای پیشکار او تعالی شانه برای تقسیم خوان خلعت و چون خلعت حضرت خلیل الله مشهور است میگوید که اظهار خلعت حضرت ایشان نه بطریق استقلال است بل بطریق پیشکاری او تعالی شانه خوان خلعت او را بر عامه تقسیم میکنند آنداز بمعنی قیاس و اندازه است و بمعنی جرات و یارا نیز آمده و نیز بمعنی اللو و حمل انداز برشکر و همچنین یارا بر بیان محمدت در فقره ثانی مجاز است مراد آنست که آن دریا را و جرات نیست هم و بیان محمدت محمودی که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در ادای ثنای آن بعجز اعتراف نموده چه یارا که ما هم و زبان سخن از لفظ بیان که مضاف بسوی محمدت است معلوم میشود که لفظ اظهار تخمین یا امثال آن از اول فقره اولی مانده و اگر در فقره اولی همچنین صحیح است و اینجا لفظ بیان از تصرف ناتخمین است کما تقتضیه المقابلة یارا بمعنی قدرت مشتق از یارستن بمعنی توانستن چون سین مصادر در مضارع و امر بها تبدیل می یابد چون جستن و جه و رستن و ره پس کاف یاره مبدل از سین و الف آن بدل از ها است اما چون مضارع آن یارد آمده در نصورت سین محذوف شده باشد نه مبدل بها چون توانستن و تواند و توان پس ها زاید باشد و الف مبدل آن یا زایده مثله شاعر گوید بیت به تیغ برق گلگون تا زمیغش نمی یاره گذشت از پای تیغش هم اولی آنکه از آل اطهار و اصحاب اخیار خصوصاً از بهار ریاض ولایت علی مرتضی کرم الله وجهه که کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوق است دریوزه شاخ و برگ سخن نموده

فورس مراد از نهال شاهی دارای عادل چنانچه پیش ش ریاض جمع روضه چون حیاض
جمع حوضه و فارسیان بمعنی مفرد استعمال میکنند آصفی گوید شعر ز صدر ریاض یکی چون
ریاض کوی تو نیست * نمیرسد بریاض بهشت آسیح ریاض * دریوزه مرکب ست از در
بمعنی دروازه و یوزه مشتق از یوزیدن بمعنی جستن و طلب کردن و ها آخر یوزه زائده پس
معنی ترکیبی آن جستن از در با در و دریوزه بتقدیم تحتانی بر زای معجمه قلب آن و دریوش
بمعنی گدا در اصل دریوزه بمعنی اسم فاعل باشد و قلب آن دروزه و شین معجمه بدل از زای
معجمه چنانکه شایع است یا دریوس بسین مهمله و دریوس مبدل دریوزه و شین معجمه
بدل از سین مهمله چه بوسیدن مبدل از یوزیدن هم آمده و بمعنی اهل الله مجاز است نورس
میوه نورسیده دار بمعنی دارنده چون دانا و بینا بمعنی پادشاه مجاز آنا از معنی اهل مجبور
شده و دار جهان بمعنی پادشاه جهان درست است و دارای زر یا جامه بمعنی دارنده
آن درست نیست بکمل تکمیل کننده و در بعضی نسخه بجای آن کامل دیده میشود هم داور
عادل لقب دارا ابراهیم نام * کعبه ارباب ایمان قبله اهل زمان * ش داور بمعنی
دادگستر مقدم اصل داد آور است چون دال بکثرت استعمال حذف شده هم دیده از کحل
خاک مقدم او آفتاب * جبهه ور از زیب داغ سجده او آسمان * ش مقدم جای
پا نهادن پوشیده نماند که در بعضی نسخه دیده ور بواو بمعنی صاحب دیده است و حاصل معنی
شعر با این تقدیر اینکه آفتاب از خاک مقدم او سرمه کشیده دیده ور گشته و مراد از صاحب دیده
بینائی است و کذلک در مصرع ثانی ای آفتاب بسبب حصول زینتی که از داغ سجده او
بهم رسانیده صاحب پیشانی گشته و جبهه وری عبارت از بختمندی ست چه تقدیر خواه نیک
باشد خواه بد بر پیشانی بود و چون پیشانی که بران تقدیر بد نوشته شده در حکم عدم است گویا پیشانی

همانست که تقدیر نیک داشته باشد لهذا صاحب پیشانی وجبهه در معنی کسی که تقدیرش نیک بود استعمال
یافته کما فیما نحن فیه و هم مصنف در پنج رقعه گوید شتر بسان فرق صاحب پیشانی شعور اند و شاید که از جبهه و معنی
بمعنی برابر بود یعنی آفتاب که صاحب دیده گشته برابر همین که خاک مقدم او را سرمه کند و آسمان که پیشانی از خود پیدا کرد
برای اینکه از داغ سجدهٔ او زیب دیده و حرف آ بمعنی برای در کلام فارسیان شایع است
و امثله آن از جواهر الحروف پیدا است پس جبهه در معنی حقیقی خود باشد نه بمعنی بخت‌مندی و در بعضی
نسخه بجای در بواو در بدال است که حرف ظرف باشد و همچنین در مصرع ثانی و حرف از در
هر دو مصرع نیست و بجای زیب کلمهٔ زیر بمعنی تحت پس حاصل معنی شعر چنین باشد که آفتاب
در کحل مقدم او حکم دیده و آسمان در تحت داغ سجدهٔ او حکم جبهه بهم رسانیده و عبد الرزاق
بر تقدیر همین نسخه گفته که عبارت در کحل خاک مقدم او تمام صفت دیده و در زیر داغ سجدهٔ او
صفت جبهه ای آفتاب دیده ایست که از کحل خاک مقدم او نورانی است و آسمان پیشانی است
که در زیر داغ سجدهٔ او ظلمانی است داغ پیشانی دلالت دارد بر کثرت سجده که علامت
بندگی است انتهی پس آفتاب و آسمان مبتدا و دیده و جبهه خبر آن خواهد بود و میتواند که دیده
و جبهه مبتدا بود ای دیده که در کحل خاک مقدم اوست باعتبار روشنی حکم آفتاب دارد و جبهه که
در زیر داغ سجده است و باعتبار سربلندی حکم آسمان هم می فروزد اهل عرفان القای او
یقین را می ورد ارباب خواهش استغنای او گمان سش در بعضی نسخه می فروزد از افروختن
و در بعضی می فزاید از افزودن و این بهتر است و دریدن گمان ظاهر است عبارت از ازالهٔ گمان
و این عبارت تازه ایست که در جای دیگر یافته نشد اما همین سند برابر هزار سند است و حرف را
در هر دو مصرع مفید معنی اضافت است و مضاف یقین و گمان و مضاف الیه اهل عرفان
و ارباب خواهش و فاعل افزودن و دریدن لقا و استغنا و معنی شعر چندان خفا ندارد که بیان

بتقریب شمس فرساید هم سیر تر دارد طبع را همتش در قحط سال وسبز تر دارد چمن را التفاتش
در خزان پس شمس طبع و چمن مفضل و مفضل علیه است باعتبار این مختلفین و چیزیکه متعلق
بمفضل علیه است مع حرف از و ضمیر که عاید باشد بسوی مفضل علیه محذوف شده و آن سال
فراخی نعمت و بهار است ای همت او در خشکسال طبع را سیر تر دارد از و نسبت بسال فراخی
نعمت و انتساب او چمن را در خزان سبز تر دارد از و نسبت بهار فافهم گفتمش افراسیاب
تیغ و گشتم منفعل خواندمش نوشیروان عدل و دادم ترجمان پس اضافت در
افراسیاب تیغ و نوشیروان عدل بادنی ملابست است ای افراسیاب در باب تیغ زدن و
نوشیروان در باب عدل ترجمان در جهانگیری بفتح اول و ثالث آورده بمعنی شخصی که لغتی
را بزبان دیگر تقریر نماید و در بهار عجم گفته که آنرا در هند دوبهاشیه گویند و چون این لغت را
در جمیع کتب لغت فارسی نوشته اند ازین معلوم میشود که آن لفظ فارسی باشد و در منتخب اللغات
بضم اول و سوم و بفتح هر دو و فتح اول و ضم سوم و در قاموس بضم هر دو و بفتح هر دو و
بفتح و بکسر اول و فتح ثالث همین معنی نوشته ازین معلوم میشود که عربی است و صاحب بهار عجم
از مجد الدین علی قوسی نقل کرده که ترجمان در السنه افواه بفتح تا و جیم مستعمل است لیکن از
هیچکدام ائمه لغت مسموع نیست انتهی لیکن چون لفظ ترزبان بموحده و ترزفان بفا در فارسی
بهمین معنی است ترجمان گمان تعریب میشود و تحقیق ترزبان در خطبه نورس در لفظ رطب اللسان
بتفصیل گذشت اما در بیان ترجمان بعجم در معنی نیازی که بعد از گناه و تقصیر گذرانند
نیز نوشته چون ترزبان بموحده و ترزفان بفا باین معنی مستعمل نیست شاید ترجمان باین معنی
لغت دیگر باشد و همین معنی در باب سخن فهم مراد است و در کلام فارسیان باین معنی بسیار
مستعمل است و امثله آن در بهار عجم مرقوم است و نیز آینده در کلام مصنف خواهد آمد و حاصل معنی

۱۰

شعر اینکه ممدوح را افراسیاب تیغ گفتم و از معنی انفعال کشیدم چه افراسیاب را با ممدوح
در هیچ باب چه مناسبت نوشیروان عدل گفتم و در عذر این تقصیر ترجمان و تاوان و اوسم از جهت
اینکه نوشیروان را درین امر با او چه نسبت هم در کمان بگذشت گزیرشتی نارسی کنایه شحنه
تحقیق آورده است پی شان بی گمان ششن کلمه بفتح اول و تشدید و غیر تشدید پاره معز
گوسپند و شتر و خر و آهو و امثال آن کما فی برهان شحنه بالکسر مردی که برای ضبط کارها و
سیاست مردم پادشاه در شهر نصب کند کما فی منتخب و در برهان نشان پای که نقش قدم
باشد و دنبال و پس و عقب و تعاقب و قصد و اراده و شان مضاف الیه پی است اینکه کسره
اضافت از مضاف و این از خصائص همین لفظ است و الا ایشان که مرکب از اسم اشاره
قریب و شان است اگر مضاف الیه شود فک کسره از مضاف آن جائز نیست و فک کسره مضاف
شان در کلام اساتذه بسیار واقع است چنانکه بیت بخاطر شان ملالی گر بود از ره گذشتن
کل کند از مهر تا ماه و دیگری گوید بیت سماجت جاهل دنیا درین شان مد الف زیغ نبودی
برسرین شان و قصیده ایست خاقانی را که قافیه اش نقاب و رقاب و امثال آن
و در نفس کلمه شان است اکثری از اشعارش تا این سیاق افتاده اگر گوئی که شان بمعنی
ایشان را می آید چنانکه درین شعر که باخاکم چه تا پایان ساخت شان چه انداز شده چه
انداخت شان و حرف را افاده معنی اضافه بسیار میدهد کما هو ظاهر در صورت کسره در
مضاف خود جائز نیست پس چرا در شان و دیگر مضافات لفظ شان فک کسره گفتن ضرورت
ندارد گوئیم هرگاه شان بمعنی ایشان را باشد ضمیر منسوب میباشد نه مجرور و در معنی که تو گفتی
لازم می آید که مجرور بود آری لفظ را افاده اضافت می بخشد و آن در شان ملفوظ نیست
ولی چون شان ضمیر منصوب است در آنجا مفعولیت باشد لهذا از معنی لفظ شان با ایشان را

تعبیر کنند پوشیده که گمان اگر از خلق باشد پس معنی شعر چنین خواهد بود که اگر در گمان خلق
بگذرد که بر اندام کشت زار رمه گوسپند است و همعنی هنوز بر لب نرسیده ممدوح ما از فراست
خویش دریافته سراغ آنها را بگمان و بینش تحقیق کرده اما همعنی بدینوجه از رکاکت خالی
نیست چه ضرور نیست که هرچه در گمان رسیده مطابق واقع هم بوده باشد و بینش تحقیق کردن
سراغ و نشان آن مقتضی مطابقت واقع میکند چه اگر رمه در حقیقت بر کشت زار نبود نشان پای
چه چیز متحقق شود و اگر گمان از ممدوح بود پس مقصود نیست که او چنان فراست دارد که آنچه
در گمان او رسد آن نیز مطابق واقع میباشد حتی که اگر بودن رمه بر کشت در گمانش
بگذشت عند التحقیق سراغ آن ببینش هم رسیده بهر کیف فاعل فعل گذشت مضمون جمله بر
کشت زار گله ایست خواهد بود ای بودن گله بر کشت زار در گمان بگذشت پس تقدیر عبارت
چنین باشد که در گمان بگذشت که بر کشت زاری گله ایست و اگر فاعل آن گله باشد
پس گمان را یک عالم قرار داده مشتمل بر صحرا و کشت زار و گله و گفته که در عالم گمان نیز بر کدام
کشت زار گله گذشته باشد سراغ آنها نیز بگمان و بینش بتحقیق میرساند چه جای آنکه در عالم
گذشتن گله بر کشت زار بوقوع آید پس آنوقت تحقیق آن بچه مرتبه خواهد بود و این همه توجیهات
وقتی درست تواند شد که پی آوردن بمعنی سراغ و نشان پای کسی معلوم کردن باشد چه پی
بمعنی اغلب بلفظ برداشتن و گرفتن مستعملست و شاید که درین شعر دیوان مصنف باشد
شعر عشق آورده پی بخانهٔ ما سر ما وقف آستانهٔ ما لیکن بعد از تامل دریافته میشود که
درین شعر نیز ازین عالم نیست چه چپاه آن حرف از بایده باء موحده کما لایخفی علی المتتبع بلکه
بمعنی عزم آوردن یا آوردن پای خود است که عبارت از قدم گذاشتن بخانه است و لهذا
سر خود را وقف آستانه خود گفته پس فیمانحن فیه لفظ پی بمعنی تعاقب و عزم خواهد بود درینصورت

معنی شعر چنین باشد که اگر دیگران کسی را ممدوح بگذشت که بهر کدام گشت زار که التیقنت
تحقیق او بیشک عدم و تعاقب آن کلمه گردد و در صورت اول علم دیگران خلق و دلیل فهم است
وارتکاب تحقیق آن دلیل احتیاط اوست و در صورت دوم همان احتیاط است نه
فافهم لیکن پی بامعنی از شعر مسطور بصله با موجود ثابت شود و باضافت آن بسوی چیز
پس پی بچیزی آوردن درست باشد و پی فلانی آوردن بمعنی تعاقب ... آوردن
خواهد در ین صورت بمعنی سراغ و نشان پا گرفتن و بمعنی مقدم پا تعاقب نوشته کردن ... ل
از معنی مشهور است و مستند لفظ تحقیق هم بمعنی سراغ راهی خواهد بس در استعمال ...
آوردن چرا گویند بیت مصنف مشهور است مر بیت ارجاع ضمیر جمع بسوی کلمه کسی ...
جمع بودن آنست چنانکه گفته شود طایفه برین رفته اند و قوم برین اراده اند مصنف در ...
گوید نثر فرقه از فرقه اهل بهشت که بیان عرق صاحب پیشانی مشهور اند برین اعتقاد اند هم
بالخصوص اگر باشد و دهان خنده را دو شیر بیند و بجوش شاخ و برگ زعفران پیشش
و دهان گاهی بمعنی لیاقت و استعداد آمده چنانکه گویند فلانی دهن این کار ندارد ای استعداد
و لیاقت این ندارد گوید شعر غنچه را طلب بوسه از آن لب چه کنی دهن گفتن این حرف نداری ...
هر زاهد فطرت سه با یار دعوی حسن سرو دهن ندارد و همت بیند بلبل گل را دهن ندارد
پس دهان خنده بمعنی استعداد و لیاقت خنده باشد و ظاهرا یا در قوله بالخصوص بمعنی را باشد
ای اگر خصم او را لیاقت و استعداد خنده باشد شاخ و برگ زعفران با وصف خاصیت
خنده آوردن بر خون خصم دشنه بر بندد که برای چه خنده کردی برین تقدیر دهان بمعنی
بسوی خنده ولفظ خنده بیای تنکیر خواهد بود و آنچه در بعض دهان بکسره توصیف خنده ابرا
معجمه بمعنی زائد خنده نوشته اند غلط است هم از برای چشم نصرت ... بازار زرهم

باد گرزش سفیر و شد توتیای استخوان + س ش باد گرز صدمهٔ گرز از عالم باد و تیر که در خطبهٔ نور سر
و در قوله باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی گذشت ص نسبتش خویشی جز او بیگانه گر بیندش +
گشته به هر کس بقدر همتهای خود مهربان + س ش ضمیر شین در نسبتش راجع بسوی بیگانه از عالم
اضمار قبل الذکر و ضمیر او و شین معجمه در بیندش و ضمیر مستتر در گشته هر سه راجع بسوی ممدوح و یای
تحتانی در خویشی برای تنکیر ص زهی حشمت که اگر از حصار رفعتش آسمان را برجی و انند فلک
را پایه باشد و خهی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را درجی شمارند دریا را آبرو گردد س ش
لفظ فلک در فقرهٔ اول و دریا در فقرهٔ ثانی وضع مظهر در موضع مضمر است از غیر لفظ و حسنا
همت حسابی که در اشیای معطی به همت ممدوح واقع شود ای اگر چیزهای که همت او عطا
میکند بشمارند و در آن شمار گویند که عمان هم یک درج گوهر است از همان اشیا دریا را آب
نسبت آبروی حاصل کند ای پندارد که من نیز آنقدر لیاقت دارم که همتش با عطای من
متعلق گشته و الا بلندی همتش باین کمتر چیزها کی می پردازد ص بر سر میدان جولانش
بدر را از هلال حلقهٔ نعل یکران در گوش است س ش جولان در اصل بفتحتین بمعنی گرد گشتن
و گردیدن در کارزار است کما فی منتخب و فارسیان بسکون دوم بمعنی دویدن است
خصوصاً استعمال نمایند یکران بفتح یای تحتانی و سکون کاف تازی اسپ اصیل و خوب و سرآمد
و بعضی گویند رنگی است میان زرد و سرخ هر اسپ را و هر آهوی که باین رنگ باشد یکران
خوانند و بعضی برنگ اشقر گفته بشرطیکه ایال و دم سفید باشد و اگر چنین نباشد بور خوانند
و اسپی را نیز گویند که هنگام رفتن یک پای پس را تنگتر نهد از پای دیگر یعنی کوتاه گذارد
کما فی برهان پوشیده نماند که در اکثر نسخ هلال پیش از حلقه و حلقه مضاف بسوی نعل و حرف
از پیش از هلال یافته میشود و در بصورت معنی این فقره چنین خواهد بود که در میدان جولان

ممدوح بدر از هلالی که در ضمن اوست حلقهٔ غلامی نعل اسپ او در گوش دارد و بودن هلال
در بدر بخیال اینکه چون هلال ترقی بدر شده البته هلال در ضمن این خواهد بود و اهل مذاق
دانند که رکاکت این خیال مبرا از بیان است بهر کیف مقصود صفت نعل اسپ است که از
کمال فر و غش بدر بندهٔ او شده و عبد الرزاق چنین گفته که هلال نیست بلکه حلقهٔ نعل
یکران او در گوش بدر است یعنی بدر با وجود سریع السیری حلقه بگوش اوست و در پیش
سرعت وجولانگری او غلامی می کند انتهی گوئیم ... تا سیر بدر بعرف علمای هیئت
است و در بنای تشبیه او با اسپ یا تشبیه اسپ با دوست از وی شعر نیست اما بهر کیفیت در
گوش بدر حلقهٔ غلامی اسپ وی باید نه حلقهٔ غلامی نعل و در بعضی نسخه لفظ حلقه بعد از یکران
و پیش از لفظ در گوش است پس هلال مضاف بسوی نعل خواهد بود و حلقه در گوش تمام
بمعنی مطیع و فرمان بردار چنانکه مشهور است و حرف از افاده اضافت ... بدر فرمان
هلال یکران اوست و در بعضی نسخه حلقه مضاف بسوی هلال و هلال مضاف بسوی نعل
و توجیه این نیز همچو توجیه نسخهٔ بالا است و توجیه این هر دو نسخه از توجیه اول بهر کیف بهتر است
هم بر خوان احسانش استخوان را از لذت ... بر دوش ... خوان احسان باضافت بیانی
... بزای معجمه مضموم و میم مفتوح آنچه از طعام کسی بر داشته شود یعنی از احسان او استخوان
نیز پر مغز شده و شاید که خوان احسان خوانی باشد که بسبب احسان گسترند و عادت مردم
... جاری است که استخوان را اگر پر مغز باشد از مغز خالی کرده و اگر بدون مغز باشد همچنان
در وقت خوردن طعام بر کنار خوان گذارند پس میگوید که بر کنار خوانی که احسان او گسترده
استخوان هم خالی از مغز نمی باشد با وجود آنکه بر کناره آن همان استخوان می اندازند که
از آن هیچ انتفاع نتوان گرفت و غرض از این ... که نفایس خوان احسان او

خواهد بود که استخوان افگنده آن باین انتفاع است اما لفظ زله بهمان معنی اول را
می خواهد و بمعنی زله بکار می ماند فافهم ص در سر البستان خاطر پژمردگان آبیاری
ملاطفتش خرمی اردی بهشت و خورداد پر بار ش خرداد هر چند ماه اخیر بهار است
و درین ماه بهار آخر میشود لیکن ازین قطع نظر کرده بجهت اینکه آن از ماههای بهار است
اردی بهشت و خرداد و اورا بیک حکم جمع کرده و بمعنی سابق نیز درین شعر گلچینیان باغ [illegible]
فصل خرداد الخ گذشت اردی بهشت باول شمسی نام ماه دوم از سال شمسی و آن [illegible]
ماندن آفتاب است در برج ثور و وجه تسمیه است در جهانگیری و برهان گفته که آن بمعنی [illegible]
مانند است و چون این ماه وسط فصل بهار است و اوج نهایت اعتدال هوا باشد [illegible]
نشو و نمای گلها و ریاحین شگفته آنرا اردی بهشت خوانند یعنی شبیه و مانند بهشت [illegible]
که ازین معلوم میشود که کسره اضافت اردی باشباع تحتانی گشته تبدیل بیای یابد [illegible]
مگر آنکه بکثرت استعمال معروف گشته اما عجب آنکه لفظ اردی که مضاف است بهمان معنی استعمال
یافته فردوسی گوید بیت دی و بهمن و اردی و فروردین * همیشه پر از لاله بینی زمین
پر بار بیای موحده مفتوح بمعنی حاصل و موجود است و حقیقت این لفظ در خطبه نورس
در قوله شگفتگی بنفشه پر بار مرقوم شد ص در کارخانه کسوت خشن پوشان بسرکاری
ملائمتش مصالح نزهت پرنیان در کار ش خشن بمعنی درشت و سخت و خشن پوش که
کسی که جامه درشت پوشد و این عبارت از مساکین و درویشان است سرکاره بهار [illegible]
بمعنی کارفرما و صاحب اهتمام نوشته و چون سرکار بمعنی جای جامه بافیدن نیز هست و این
فقره از مناسبات واقع شده ملائمت نرمی و نرم خوئی مصالح در اصل جمع مصلحت است
و فارسیان مفرد استعمال کنند و بمعنی ضروریات چیزی از بنا و عمارات باشد خواه از چیزی دیگر

مثل افادیه برای طعام و آنرا مصالح گرم گویند خز خاص ابریشمین کما فی برهان پرنیان حریر و دیبای چینی منقش و در نهایت لطافت و نزاکت را گویند و بعضی بهای ابجد آورده اند و گفته پوششی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روزهای جشن پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است و بعضی گویند که جامه رزم رستم زال بود که از پوست پلنگ دوخته بودند و شکل صد در صد دران مرقوم شده کما فی برهان و در ما نحن فیه همان حریر و دیبا منقش است و معنی فقره ظاهر است هم مصرع تعریف کوه وقارش تا از توصیف کان سخایش مصرع نباید سخن موزونیت نگراید ش مصرع بتشدید را مهمله از تصریع است و آن در منتخب بمعنی قافیه آوردن مصرع اول از بیت است نباید بمعنی نشود است و آمدن بمعنی شدن نیز آمده و نظر این است چنانچه بمعنی صاد در عربی پوشیده نماند که درینجا توصیف گران سنگی وقار و بسیاری سخاوت میکند پس میگوید که تا وقتیکه مصرع تعریف کوه وقار او را قافیه از توصیف کان سخا او نسازند ازانجا که بسبب توصیف وقار او گران سنگی در سخن بهم رسیده باشد در سخن موزونیت صورت نه بندد چه در سخاوت بسبب بلندی همت چیز گران سبک و نظر آید چنانکه اهل همت اگر صد کوه زر و جواهر باشد بیک ذره شمارند و سنجیدن و وزن کردن چیزی وقتی باشد که سبک بود و الا گران سنگ مثل کوه یا کمتر آن را چگونه وزن توان کرد و وزن شعر هر چند ازین عالم نیست اما بسبب اشتراک در لفظ چنین گفته و اینطور در شعر و شاعری بسیار بکار میرود چنانکه بر ماهران این فن هویدا است و ایراد لفظ سخن وضع مظهر است در وضع مضمر از غیر لفظ چه مقصود آنست که آن مصرع بموزونیت نگراید و عبد الرزاق چنین گفته ازانجا که رکن اخیر مصرع بدون قافیه ناقص است همچنین بیان وقار بی ذکر سخایش ناتمام است انتهی و بر واقف اسلوب سخن ظاهر است که این معنی چه گونه از رسته

سخن فهمی افتاده است هم نامه غورش اگر بعنوان قدرش معنون نگردد مضمون جز بر گوش قارون بار نکشاید ش غور قعر و تک هر چیزی کما فی منتخب و بمعنی رسیدن بته کار مستعمل و نامه غور کتابی که دران وصف غور نوشته باشند ای اگر وصف قدر ممدوح را عنوان نامه از وصف غور او نسازند مضامین آن نامه با اثر غور او آنچنان فرو برد که جز بر گوش قارون منزل و ماوای خود نکند و چون قدر بلندی و ترقی است از اثر بلندی قدر او مضمون از رفتن بته و قعر محفوظ ماند و بار کشادن بر گوش نسبت بمضمون بمراتب بلطف معنی افزوده و ضمیر از لفظ مضمون بقرینه مقام حذف شده ای مضمونش هم خطبه را پایه دست نداده که چوب سدره و طوبی آلت منبرش نشود ش ای خطبه را بسبب اندراج نام او آن رتبه حاصل شده که منبر برای خواندنش از چوب سدره و طوبی ای باید هم و سکه را نقش نشسته که زر را نام خاقان و قیصر نکند ش قیصر پادشاه روم و جمع آن قیاصر خاقان پادشاه چین چنانکه پادشاه ترک را خان و فرمانروایان هند را که بر مذهب هنود بوده اند رای گویند و چنانکه خاقان و خان بمعنی مطلق پادشاه و سردار استعمال یافته رای نیز بر مطلق سردار اطلاق کنند حتی که رای چین و چگل در شعر سعدی آمده بیت طمع کرد رایان چین و چگل بچو سعدی وفا زان بت سنگدل اما اغلب که بر سرداران اهل اسلام جایز نبود هم چنانچه غبار رزمگاهش اکسیر فتح و نصرت است خاک روبه بزمگاهش نیز کیمیای عیش و عشرت ش خاک روبه بهای هوز در آخر اغلب که بمعنی منسوب بخاکروب است چه خاکروب بمعنی مصدر نیز آمده از عالم پایبوس علی خراسانی شعر شاهنشه دو کون محمد که هر صباح ÷ آید بخاکروب درش سر آفتاب و های هوز از بهر افادهٔ نسبت است و بهتر آنست که خاکروب بمعنی جاروب باشد چنانکه درین شعر خواجه شیراز شعر گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش ÷ خاکروب در میخانه کنم

مژگان را + و آنچه منسوب بجاروب بود همان خاک و خاشاکی باشد که بجاروب رفته باشند
و در ما نحن فیه مراد خاک است نه خاشاک بقرینهٔ تشبیه آن بکیمیا چه اکثر نسبت ساختن طلا
و نقره باین عمل منسوب باکسیر باشد و اکسیر خاک است بلکه کیمیا بمعنی اکثر نیز آمده چنانکه
در بهار عجم نوشته و شاید که همان خاشاک رفته هم مراد بود چه کیمیا بعضی نام گیاهی نیز گفته اند
ارزقی گوید ؎ گیا مثال رجو و تو کیمیا روید + ز شوره ناک زمینی کجا برو گذری + پس کیمیا
گیاهی باشد که ازان نقره و زر سازند و از لفظ کیمیای احمر که در شعر وارا ب بیگ جویاست
معلوم میشود که بمعنی کبریت احمر نیز هست ؎ می همین دل مردگان را نیست اکسیر حیات +
رنگ رخسار ترا هم کیمیای احمر است + چه کبریت احمر هم بکار ساختن طلا و نقره آید و تحقیق
انست که بمجاز بر آنچه زر و نقره ازو ساخته شود کیمیا اطلاق کنند و شعرا بر مطلق آنچه ازو چیزی
حاصل آید و لهذا در شعر وارا ب که گذشت اکسیر و کیمیا را بسوی حیات و رنگ رخسار و در ما نحن
فیه بسوی فتح و عیش و عشرت مضاف نموده پس در خاکروبه تخصیص خاک یا خاشاک نماند
هم کدام روز است که فراشان از ریختن گلهای شبینه در برابر پشتهٔ صبح تلها بر نیاورند
پس گلهای شبینه آن گلها که در شب برای آرایش بزم مهیا کرده باشند پشتهٔ صبح همان سفیدهٔ
صبح که از زمین تا آسمان محسوس میشود و این تشبیه جز درین مقام یافته نشده و تل بمعنی پشته بلند
و هر چیزی که بر روی هم ریخته خرمن کرده باشند کما فی برهان و به تشدید نیز آمده وحید گوید
؎ جای بلند بهر تماشائیان خوش است + بر تلِ سبز چرخ نزاقی فرس چرا + و این معرب است
و لهذا جمع آن اتلال آمده ابو الفضل در دفتر دوم رقعه که بخانخانان نوشته گوید شعر
چه از اتلال دیار این بیجانمایان و در محافل ارباب سجاده و عمائم اثری نیست و ازینجاست
که این لفظ را صاحب منتخب نه در ذیل لغات عربی گرفته پس استعمال آن بتشدید از عالم

پر بها و پری بمعنی پر شدن نخواهد بود و بر نیارند ای بلند نکنند چه بر آوردن بمعنی بلند کردنست
و هندا حصار و بناهای بلند و شخص نواخته شده را بر آورده گویند درین فقره بیان عیش و عشرت
ممدوح و کثرت لوازم عیش است ای هر روز فراشان گاههای شبینه را بوقت صبح از بارگاه
رفته انبارها در مقابل پشته صبح بلند میکنند ای چنانکه صبح از زمین تا آسمان است همین طور
گاههای شبینه از رفتن فراشان بهر گوشه انبار میشود هم و از بخور مجمرها و نکهت جیب هو ای عجیبست
که تا دامن محشر ابرها گلاب نبارند مش بخور بالفتح آنچه بدان بوی دهند مجمر بالکسر و فتح سیم
آنچه مجمرهٔ آتش دران کنند و آنچه بوی خوش دران بسوزند کما فی منتخب و بوی سوز و با لضم
بوی سوختن ختنی کذا فی صراح و از لفظ بوی سوز که ترکیب ظرفی است از عالم حسن خسیند
و شاه نشین و مردم نشین بمعنی چیزی که دران بوی سوزند و از بوی سوختنی معلوم میشود که بوی
بمعنی چیزهای خوشبو هم است و آنچه شکیچند بهار در مثال مجمر بالضم بمعنی بوی سوختنی این شعر
کمال اسمعیل نوشته ع هر کجا خلق تو مجمر سوز و ✽ بکند باد صبا عطاری ✽ احتمال معنی بوی سوز
هم دارد و سوختن آن مجاز و اینطور بسیار شائع است بهر کیف فیما نحن فیه بمعنی بوی سوز است
چه بخور مجمر بخوری ست که در بوی سوز انداخته بسوزند جیب بفتح گریبان و بکسر کیسه که بزیر جامه
بدوزند برای نگهداشتن چیزی و هذا هو المراد انتها دامن محشر و دامن قیامت ظاهرا بمعنی
همان فراخی و وسعت محشر و قیامت است چنانکه وسعت صحرا را دامن صحرا و دامن دشت و
دامن بیابان گویند پس دامن محشر عبارت از همین محشر باشد و شاید که دامن چیزی عبارت
از گوشه یا انتهای آن چیز باشد چون دامن باغ و دامن کوه و دامن شهر و دامن خیمه گوشه
و طرف این چیزها و دامن شب انتهای شب و نیز هم گوشه و پاره از شب است درین صورت
دامان قیامت و محشر آخر قیامت و محشر خواهد بود اما از مواقع استعمال همان توجیه اول

معلوم میشود و پوشیده نماند و نکهتی که در بعضی نسخه بنکهت مصدر ببای موحده برای الصاق است
و در بعضی بواو عاطفه و این ظاهرتر است ای بسبب بخور مجمر که در جیب هوا از ان بخور بهم رسیده
عجبست که چنین و چنان نشود و در بعضی از نسخ بجای جیب چیدنی بیای مصدری از چیدن و
نکهت چیدن بمعنی نکهت برگرفتن و حاصل کردن از عالم توشه مجاز است و بر تقدیر نسخه اول
حرف از و بای موحده هر دو متعلق بفعل باریدن و محصل آن چنین که گلاب باریدن هوا از
بخور بتوسط نکهتی است که در جیب هوا است یا بتوسط نکهت برگرفتن هوا است و در صورت نسخه
جیب در هوا استعاره بالکنایه خواهد بود هم از نقش پاهای هر کس نشان انچه در سر داشته بر داشته
یعنی نشان بکسر علامت و نشانه و نشانی بیای تحتانی در آخر مزید آن و نیشان بیای
تحتانی بعد از نون اول مشبع و نشان برداشتن معلوم کردن نشان از عالم حرف برداشتن
که بمعنی حرف شناختن است هم و از اسطرلاب پیشانیها ارتفاع آفتاب فطرتها گرفته است
اسطرلاب بسین مهمله لفظ یونانی است و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب
و ستارگان گیرند گویند پسر ادریس علیه السلام آنرا وضع کرده و بعضی گویند ارسطاطالیس
بهرکیف معنی ترکیبی آن ترازوی آفتاب است چه اسطر بمعنی ترازو و لاب بمعنی آفتاب است
و چون نزد بعضی واضع آن پسر ادریس علیه السلام است محتمل که اضافت آن بسوی پسر
ادریس باشد چه لاب نام پسر ادریس نیز هست و بعضی گویند که لاب نام واضع اسطرلاب است
پس اضافت آن بسوی نام واضع اوست و آن پسر ادریس باشد یا کسی دیگر و صطرلاب بدون
الف نیز آمده هم آویخته ویده چون سطرلاب، و در برهان صلاب بروزن گلاب بدون الف
و طا و رای مهملات نیز بهمین معنی است پس انهم مخفف اصطرلاب باشد لیکن عجب آنست که
اصطرلاب را بسین و صاد هر دو و صلاب را همین بصاد گفته و سین چه اگر اسطرلاب بسین اصل است

نتیجهٔ التفات چابک قلمان چالاک دست است که میخواهند بوضع عبارت الحاقی تصرفی در
کتب سلف بکار برند پس یک فقره متضمن دو قافیه باشد چنانکه در قوله در شفاعت سیاست
الخ که یک قافیه سیا و دیگر قضا است بهر کیف قدر دوم که بعد از بیچه گیری است هم تعجبین است
بمعنی طاقت و توانائی کمافی منتخب هم در شفاعت سیاست بیجا مهر دهشت بر دهان قضا
سه شفاعت بمعنی خواهش کردن و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال نمایند
چنانچه گوید بیت ور بپا نیم گمراهی نام ترا اذن شفاعت خواهی و سیاست بالکسر
پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت کمافی منتخب بمعنی گذشتن و بستن و هرچه از ظلم
باشد مجاز است نظامی گوید بیت سیاست کند چون شود کینه ور بجنباند آنگه که باید ظفر
و بیجا صفت کاشفه است برای سیاست قید احترازی نیست و مهر بر لب یا دهان بودن عبارت
از خاموش شدن و اضافت در مهر دهشت اضافت مسبب بسوی سبب و محصل فقره از تمامیت
و خضوع تعبیر از تقریر است هم خواهش ملکش را چنین تنگی زمین سه حاصل فقره چنین که
از خوان مکرمت او چنان وسیع است که چنین او تنگی زمین بر چنین مجاز است چه مراد
آنست که تنگی زمین باعث چین آن خوان میتواند شد یعنی خوان همت او فراخ تر از زمین است
و چون زمین برای تمامی آن کفایت نمیکند ناچار شکن در آن می اندازند و بقدر آنچه از
گستردن مانده فرو می چینند و در بعضی نسخه حرف از تغیر قابل تنگی است پس این بی تکلف شود
هم و سپر حمایت را دامان فراخی آسمان سه دامان سپر کنار سپر باشد چنانکه دامان خیمه
کنار خیمه است و حاصل فقره چنین خواهد بود که سپر حمایت او چندان فراخ است که دامن و کنار
آن سپر همین فراخی آسمان است و این حمل چون حمل مشبه به است بر مشبه و مقصود آنست
که فراخی دامن آن سپر چون فراخی آسمان است و چون فراخی مشبه به است نه آسمان

پس فراخی دامان مشبه است که بقرینه مضاف الیه محذوف شده و اینطور در فارسی
کثیر الوقوع است شیخ محمد علی حزین گوید بیت سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی + که ناقوس شر
بجای شور نغمه پای شود ما را + ای نغمه ناقوسش بجای پای بختیه اند شده بل نغمه ناقوس
مقابل نغمه پای بسته اند شده هم از لآلی بساط نیسان معروف بپاک گوهری ست لآلی بساط مروارید هایی که
بر بساط نصب شده اند و پاک گوهر بمعنی کسی که گوهرش پاک باشد و گوهر درین ترکیب اغلب که بمعنی ذات و نهاد
بود پس پاک گوهر بمعنی شخص پاک نهاد باشد درین صورت تقریر معنی فقره چنین باید کرد که چون لآلی بساط محمد
از بس پاک و لطیف اند بسبب لطافت آنها نیسان بر پاک نهادی معروف شده چه این چنین اشیاء پاک و
لطیف بجز از پاک نهاد نخیزد و اگر گوهر بمعنی مروارید گفته آید معنی فقره بطرز دیگر بر کرسی نشیند یعنی اینکه
نیسان باین صفت معروف است که مروارید او بس لطیف و پاک اند بسبب لآلی بساط او
چه آن لآلی کمال پاکی و لطافت دارند و آن باریدهٔ ابر نیسان اند بدین قیاس میگویند که
جمله مرواریدهاش ازین عالم خواهند بود اما پاک گوهر متعارف بهمان معنی است هم و از
اوانی سماط خورشید مشهور بکیمیاگری ست اوانی ظروف ظروف سماط بالکسر دستار خوان
که بالای طعام کشند پس اوانی سماط ظروفی خواهند بود که دران طعام گذاشته و سماط بر ان
کشیده باشند اما بهتر آن ست که گویند اینجا بمعنی خوانی ست که آنرا برای طعام گسترده باشند
چنانکه ازین شعر سعدی معلوم می شود بیت سماطی بیفگند واسپی بکشت + بدامن شکر داد
شان زر بمشت + چه لفظ افگند همین معنی می خواهد حاصل معنی فقره اینکه آفتاب سیم و طلا
از بس برای ظروف خوان او بافراط بهم میرساند بصنعت کیمیاگری در عالم شهرت گرفته چه اینقدر
سیم و زر جز کیمیاگر نیارد هم کیوان بجواهر حقهٔ ثریا یا در سپند سوزی ایوان رفعتش
کیوان نام زحل و تحقیق این در گلزار ابراهیم در صفت سوم در ضمن تحقیق لفظ کیانی گذشت و حقها فی

در حقه ثریا بیانی است و جواهر آن همان کواکب که مجموع آنرا ثریا گویند از عالم نقار چی
رعد و نیزه باقر گان هم عطارد بمنصب دوات داری چون قلم انگشت نمای اقلیم شهرت،
ش عطارد بالضم و بیر فلک که در فارسی تیر گویند و دوات دار از عالم خاتم دار و صدوق دار
که گذشت اقلیم شهرت باضافت بیانی پوشیده نماند که بای موحده بمنصب شاید که سببیه بود
پس معنی فقره چنین باشد که عطارد بسبب منصب دوات داری او در اقلیم شهرت انگشت نما
گشته چنانکه قلم که بسبب این صفت در عالم انگشت نماست و شاید که صله فعل نما باشد که در انگشت
است ای مانند قلم انگشت نما باین منصب است یعنی باین امر شهرت گرفته که منصب دوات
او دارد و این صفت در قلم باعتبار همین تعلق آنست بدوات و لفظ انگشت نما نسبت بقلم
از مناسبت خالی نیست بسبب بودن آن در انگشت هم برق سنان آفت خرمن آفتاب سپهر
ش اضافت خرمن بسوی آفتاب در ینجا بیانی است اما خرمن آفتاب عبارت از هاله نیز است
که گرد آفتاب مثل هاله قمر که آنرا خرمن ماه گویند باشد وحید گوید ؎ حسنش هزار گذارد بیک
گمان، مانند آفتاب که در هاله میرود، و تباهی خرمن از برق ظاهر است پس معنی فقره حاجت
به تقریر ندارد هم خفتان مریخ کتان مهتاب تیغش شمشیر ش کتان به تشدید جامه معروف که از خواص
اوست که در ماهتاب پاره پاره شود فیضی ع کتان زکجا و پرتو ماه، و فارسیان بتخفیف استعمال
کرده اند و نوعی از کتان را قصب نیز گویند هم سبک مغزان امانت گذر گران ش
سبک مغز هم فرومایه و کم عقل از عالم سبک سر و در ینجا عبارت از اعداست و در سبک و
گران صنعت تضاد است هم خدنگش سالک مسالک راستی کیشان ش سالک مسالک
راستی کیشان بودن نیز عبارت است ازان که همچو ایشان راستی دارد هم کمانش پشت و پناه
چله نشینان ش چله نشین مرتاض و عزلت گزین پشت و پناه ایشان بودن گمان خطا ما

باعتبار زبون کردن مخالفان دین است که در عبادت حرج می افگند هم ازین سبب
که عالمگیری به تیغ مستلزم فتنه و خونریزیست به آوازه مرحمت و مکرمت و نصیب نصفت
و عدالت توجه تسخیر جهان گماشته و بتوفیق الهی عصمتش در پاس عرض اهل دیار بعض کوهای آهنین
دیوار سنگین افراشته سخن آوازه منسوب باواز و بمعنی شهرت مجاز است عصمت بالکسر باز داشتن
و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را کما فی منتخب عرض بالکسر ناموس کما فی منتخب هم در ایام خیر انجامش شر را
چه یارا که هنگامه شوری بندد سخن هنگامه مجموع مردم و چون اجتماع مردم گاهی مستلزم رونق و گاهی
شور و غوغا و فساد باشد اضداد این هر دو معنی نیز مستعمل شده و درینجا بمعنی شور و غوغا
و فساد خوب چسپان است کما هو ظاهر و ازینجا معلوم میشود که بستن درینجا بمعنی برپا کردنست
و هنگامه شور باضافت بیانی یا هنگامه بهمان معنی اجتماع است و اضافت آن بسوی
شر بادنی ملابست است شر هنگامه برپا کند برای شور و غوغا و در خیر و شر صنعت تضاد است
و بعضی شر را شیر بمعنی درنده معروف خوانند و از غلط کاری در چنگ شیر و کام پلنگ
افتد هم و از زمین ضعیف نوازیش سیلی را چه زهره که بر خشک گیاهی زوری کند سخن
زهره در اصل بمعنی مراره است و بمجاز بمعنی شجاعت و دلیری استعمال گرفته و یای تحتانی
در آخر خشک گیاهی برای تحقیر و در آخر زوری برای تعمیم مراتب زور است از قلیل و کثیر
که بحسب مقام از پای تنکیر دست و پا هم در گرفتن رخنه فساد آتش و باد و خاک و آب را
گل ساخته سخن گرفتن رخنه بمعنی بند کردن رخنه گل بکسر خاک بآب آمیخته و گل کردن و
گل ساختن بآب آمیختن خاک است و گل در آب گرفتن نیز بهمین معنی است پس درین
ترکیب گل بمعنی مطلق خاک خواهد بود و مقصود آنست که در زمانه او فساد از طبایع چنان
رفته که هم اجتماع اضداد او باعث رفع فساد میشود هم و بستر آسایش کبک و تیهو در سینه باز و

شاهین انداخته سش کبک پرنده معروف واین دو قسم باشد یکی کوچک و دوم بزرگ
اما هر دو بیک شکل و شمائل و بزرگتر را کبک دری گویند ولهذا بعضی لفظ دری را بمعنی
بزرگ پنداشته اند ودرین باب گفتگو طویل ست که این مختصران را بر نتابد بهر کیف کاف
دوم از برهان فارسی معلوم میشود ومشهور تازی است وتیهو بتاء فوقانی وهای
هوز بر وزن لیمو پرنده ایست شبیه بکبک واز و کوچکتر کما فی برهان وباز وشاهین ظاهرا
یکی است اما باز گویا اسم ذات وشاهین بنون وشاهی بدون نون باین سبب که
سلاطین واکابر بآن شکار فرمایند والله اعلم بالصواب هم در پروردن صعوه چنگل عقاب
آشیانست وبشیر دادن بره ناخن شیر پستان شبانان بحرف معدلتش دردهان بند
گرگان نوشتن سش صعوه بالفتح مرغی است کوچک سرخ سینه بقدر گنجشک کما فی منتخب
عقاب بالضم مرغ شکاری سیاه معروف کما فی منتخب شبان بالضم ترجمه راعی وآن را
چوپان نیز گویند وصاحب بهار عجم در لفظ میر چوپان گفته که چوپان شاید لفظ ترکی است دهان بند
چیزی که دهان کسی بآن بند توان کرد اعم از آنکه تعویذ باشد یا غیر آن وبمعنی تعویذ متعارف
زبان بند است نعمت خان عالی بیت ولا این نسخه افسون دیو است + زبان بندگ
بالکوان می نویسم هم بدتخمان از حاصل سال نو درگاه کهنه بباد دادن سش بدتخم
بمعنی بد اصل چه تخم اصل هر چیزی است وچون بیشتر از بد اصل جز فساد نزاید بمعنی مفسد و
بدنهاد استعمال کرده اند گاه کهنه بباد دادن وگاه پارینه بباد دادن کنایه از یاد کردن
احوال گذشته مثلا تشبیهی گوید شعر گاه کهنه چند تشبیهی توان بر باد داد + هر چه گوئی باید از
امروز گوئی دی مگو + وحاصل معنی فقره اینست که چون در عهد عدل او بازار مفسدان
وبدذاتان کاسد گشته از حاصل که در سال نو بدنیشان وستی دبه احوال گذشته یاد میکنند

چه انچه در سال نو دست میدهد کم و هیچ است پس زمانهٔ سابق را که معامله قریب ایشان رواج
وگرمی بازار داشت یاد میکنند هم بر روی ظالم زادگان گرد یتیمی نشسته یعنی گرد یتیمی
مذلتی که بسبب یتیمی رو میدهد و صاحب بهار عجم بمعنی آبداری و صفائی جوهر آورده نیز نوشته
باستناد این بیت صائب ؏ در نقطه خاک هست پنهان گهری هست ۰ در پردهٔ این
گرد یتیمی گهری هست ۰ بعد از تامل معلوم شد که درینجا نیز همان مذلت مقصود است و نسبت
مذلت مذکور بطرف گوهر محض نظر بلفظ یتیم است که بر گوهر اطلاق کنند گو این اطلاق باعتبار
بیمثل و بی مانند بودن گوهر باشد و لهذا این گرد یتیمی اشارت بطرف نقطه خاک نموده
و اگر بمعنی صفائی بودی خاک مشار الیه چه طور می شد و فی الواقع از گرد معنی صفائی
خواستن چه معنی دارد و محصل این فقره ظاهر است هم و ناخلفان افلاک بفرزندی برنداشته
یعنی خلف از پس آینده و بمعنی فرزند نیک مجاز است پس ناخلف بمعنی فرزند بد باشد
پوشیده نماند که در بعضی نسخه برنداشته منفی و در بعضی برداشته مثبت است اما نفی به نسبت
مثبت چسپان تر است چه معنی آن چنین تقریر کرده میشود که در زمانهٔ ممدوح آسمان تربیت
ناخلفان نمیکند ای بایشان دولت و اقبال نمی بخشد با وجود آنکه همیشه پرورش دونان
و تربیت نااهلان کار او بوده و چون اجرام سماوی را آبای علوی و موجودات را موالید
نامند لفظ فرزندی زیاده تر مناسب افتاده و اگر ناخلفی دونان نظر بفرزندی فلک
گفته شود تقریر آن چنین میتوان کرد که آسمان از یمن نیک طینتی ممدوح از بس صلاحیت
و نیک نهادی پیدا کرده دونان و مفسد مزاجان را از جملهٔ موالید ناخلف انگاشته تربیت
نمیکند امّا رکاکت این ظاهر است و عبد الرزاق یعنی مثبت گرفته و معنی آن چنین گفته که
در عهد ممدوح فلک ناخلفان را فرزند خود خوانده از دنیا برداشته ای معدوم ساخته

یا برداشتن عبارت از فرزند خواستن باشد ای در عهد او ناخلفان را افلاک پرورش
می نماید انتهی کلامه گویم معدوم ساختن مفهومی است که الفاظ فقره مساعدت به آن
نمیکند چه بفرزندی برداشتن آسمان بمعدوم ساختن و از دنیا برداشتن دلالت ندارد
اما اگر چنین تقریر کند که ناخلفان باین نیک نهادی رسیده اند که آسمان ایشان را
پرورش میکند مضایقه ندارد لیکن مفهوم نیک نهادی ناخلفان امری است زاید که از
الفاظش تراوش نمیکند بلکه چون آسمان بجور و سفله پروری منسوب است معنی فقره مشعر
ذم می گردد هم تا شمیم چین مویش نسیم از دکن بختن نمی برد آهوان آن سرزمین را لب
بچرا نمیرود ازین بیم که حرف کم نکهتی بر نافه نیاید ش چین موشکنی که در مو افتد و لفظ چین
درین مقام جز مناسبت ختن و نافه افاده معنی دیگر ندارد چه شمیم مویش کافی است چرا [illegible]
چریدن و چراگاه اینجا اول است و رفتن بسوی چرا مستعد بچریدن شدن و اراده آن کردن
و یا بمعنی چریدن باشد از عالم بخواب شدن و بخواب رفتن بمعنی خواب کردن کم نکهتی
بمعنی قلت نکهت و نفی آن هر دو محتمل است و حرف آمدن بر چیزی واقع شدن حرف
بر آن از قبیل جفا آمدن بر کسی بمعنی واقع شدن آن بر کسی خواجه شیراز شعر بر من جفا
ز بخت من آمد وگرنه یار * حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت * و حاصل فقره اینکه
تا از بسکه نسیم از دکن بوی زلف او برداشته بطرف شهر ختن نمی برد آهوان آن سرزمین
سبزه انجا نمی چرند تا مبادا طعنه عدم نکهتی بر نافه واقع شود چه طیبی که در نافه بهم میرسد از
چریدن نباتاتی است که نکهت زلف ممدوح متأثر گشته بوی خوش حاصل می کند
بالکمال خوشبوئی نافه وقتی است که آن نباتات از آن نکهت متأثر شود هم اگر قرص
زر پخته از کان بر نیاید خورشید را در تنور شفق نهند ش معمول آنست که اول خاک از کان زر

بهم رسد و آنرا در کوره مخصوص می پزند تا زر پخته بیضی شده برآید و در وصف تربیت ممدوح میگوید که قرص زر اگر در وقت او خود از کان پخته بر نیاید خورشید را برای تعذیب در تنور شفق گدازند و بعذاب آتش معذب کنند که زر را در کان خام چرا گذاشتی و آضافت در تنور شفق بیانی است و فاعل نهند کارکنان سرکاری او یند چون خورشید را طباخ فلک نیز گویند ذکر قرص و پختن آن و تنور مناسب افتاده هم و اگر دریا گوهر شاهواری بر نیاورد ابر نیسان را بر سیخ برق کشند سیخ بر سیخ کشیدن کسی فرو بردن سیخچه ها در بدن کسی چنانکه بسیخ کشیدن مرغ فرو بردن سیخ است در بدن مرغ غایتش اینکه آنجا العلوق سیاست باشد و اینجا برای کباب کردن هم طراوت ابرهای سیراب تشنه مزرع هواداران و شعله برقهای جانسوز سوخته خرمن فتنه کاران ست هوا بمعنی دوستی و خیرخواهی است پس هوادار بمعنی خیرخواه باشد و هواداران عبارت از خیرخواهان ممدوح است و تشنه بمعنی عاشق ها و همچنین سوخته در فقره ثانی ای هر جا مزرع هواداران او ست ابرها آن جا می بارد تا آن مزرع نشو و نمای کامل گیرد و هر جا خرمن فتنه کاران است برقها آنجا می افتد تا آن خرمن بخاک سیاه برابر شود و پوشیده نماند که هر چند در ظاهر قرینه فقره اول اقتضای آن میکرد که در فقره ثانی بجای فتنه کاران دشمنان باشد چه مقابل دوست دشمن است نه فتنه کار اما گاهی در صنعت طباق متعلق مضاد ذکر کنند نه عین چنانکه درین آیه کریمه اشداء علی الکفار رحماء بینهم چه رحمت مقابل شدت نیست مقابل آن نرمی است و رحمت مسبب است از نرمی همچنین فتنه کاری مسبب است و دشمنی سبب پس مقابله صحیح شد هم آبا و امهات در پروردن نتایج در شفقت پدری و مادری ست آبا هفت آسمان و امهات عناصر چه اینها را آبای علوی و امهات سفلی گویند نتایج عبارت است از موالید

یعنی در زمانه ممدوح آبای علوی و امهات سفلی مو الید را بآن شفقت پرورش می کنند
که پدر و مادر فرزندان را ای در زمانه او هر چیز بکمال خوبی و رونق است هم طبایع و آثار
بر مسند فرمان دهی و در فرمانبری سش طبایع جمع طبیعت و آثار جمع اثر و طبایع عبارت
است از کیفیات چارگانه که حرارت و برودت و یبوست رطوبت است و آثار عبارتست
از سوانح و آثار فلکی ای طبایع و آثار با آنکه بسبب نمایه خود با مراغرجه کائنات خود بر مسند
فرمانده ی اند اما محکوم و فرمانبر پادشاه اند هم روز و شب کان از نقب چشم براه که زر چه
مبلغ در کاره سال و ماه بجز از صدف گوش بر آواز که در چه مقدار سش روز و شب از قبیل
سال و ماه بمعنی همیشه نقب بفتح اول و سکون ثانی سوراخ کردن دیوار و بمعنی سوراخ
هم مستعمل است و درینجا نقب عبارت از سوراخی است که بسبب کندن در کان بهم رسد چشم
براه بمعنی منتظر مبلغ بمعنی رسیدن و نارسیدن بمعنی زر نیز استعمال کنند چنانکه ظاهر است و بمعنی
مقدار نیز و حق آنست که در معنی زر بهمان معنی مقدار منظور میباشد چه هر گاه گویند مبلغ ده روپیه
مقصود مقداری از زر باشد که در ده روپیه است پس مبلغ بمعنی هر مقداری است عموماً
و مقدار زر خصوصاً و لهذا گویند مبلغ علم فلان معلوم است و در گلستان گفته شعر مبلغی بباد
رفته بود ای مقداری مصنف در جای دیگر گفته فرد مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن
مدعی چه بید بر سر مبلغ و مقدار داشت میر معزی سه سپهر مبلغ عمرت کشیده بر عددی
که عشر آن عدد آید هزار بار هزار و حرف از بیش از نقب و صدف بیانیه است ای در کان
نقب و در بحر صدف نیست بل همیشه کان چشم براه گذاشته و بحر گوش بر آواز نهاده که زر
و گوهر چه قدر در کار است تا بجود استاره حوالد او نمایند هم در پله کرم ترازو از زر و گوهر بر داشته
سش پله بفتحتین و تخفیف لام گفته ترازو کما فی برهان و مشدد نیز آمده کما هو ظاهر و صاحب

جهانگیری بالمعنی هاین مشدد گرفته و تخفیف تصرف نکرده اما چون کلمه فارسی مشدد در اصل
نمی آید در اصل هاین مخفف خواهد بود بهر کیف اضافت آن بظرف تراز و خود شایع است
و همین اصل است اما گاهی بمجاز بظرف دیگر اشیا نیز یافته شده چون پایه سنگ و این اضافت
نخواهد بود مگر بیانی پس ازین قبیل باشد پایه کرسی و معنی فقره ظاهر است هم و گنجینه دلها
در گنجینه ها باز گذاشته سخن خریدن دل بدست آوردن دل است گنجینه گنجینه چند بار گفته
که آنچه حاصل شده باشد از جمع گنجها چنانکه پشمینه و زرینه چیزی که در صنع آن پشم و زر را مدخلی
باشد انتهی و این نظر بضابطه ایست که در نسبت بیاد نون در خطبه نورس و شرح قوله
سرود سرایان الخ در معنی شکرین نوشته ام و آنچه از استعمال اساتذه بمعنی جایی که در و گنج
باشد معلوم میشود مجاز خواهد بود نظامی گوید بیت گنجینه شاه پرداختند ز گنجی بگنجی در انداختند
و در مصرع ثانی گنج هم بهمین معنی است چه مراد آنست که همه را از یک گنجی بگنجانه دیگر انداختند
نه اینکه چیزی از مجموع گنج بگنج دیگر انداختند و همچنان در گنج نیز آمده نظامی گوید بیت شه از
مهر فرزند فیروزبخت ٭ در گنج بگشاد و بر شد بتخت ٭ پس در لفظ گنجینه یای نسبت را در افاده
معنی جای گنج مدخلی نباشد پوشیده نماند که لفظ باز در ترکیب نحوی حال واقع شده و گذاشتن
در عدم پرداخت و عدم توجه بدان چنانکه وا گذاری بمعنی التفات نکردن آمده ای در گنجینه را
در حالتی که باز کرده و گشاده نموده است بگذاشته و باز بآن نپرداخته چه بعد از گشادن
دیگر بار پرداختن بآن بند کردن آنست هم و عده را عمده آمد فاقه که داده که آنچه
ارباب خواهش بپذیرند و انتظار حساب کنند سخن عده بالفتح قصد نمودن ضد خطا و فارسیان
لفظی را که در حالت نصبی در آخر آن می نویسند بدون تنوین در تلفظ آورده بشید او تمنا
و امثال آن قافیه کنند و گاهی بر عدا بلحاظ معنی اصلی یای موحده نیز زیاده کنند

جلال اسیر گوید شعر از طاقتِ من رنجش بیجا نه پرسی + شاید که بگویم تو عمدا نه پرسی +
خاقانی گوید بس اشک شکرین که فرو بارم از پیاز + بس آه عنبرین که
بعد ابر آورم + پوشیده نماند که داده و کنند در اکثر نسخه هر دو مثبت است درین صورت
معنی فقره چنان معلوم میشود که اینکه وعده را بر وفا مقدم کرده نه آنست که بسبب بخیل او است
بل بمعنی از روی عمد و قصد است تا سائلان آنچه بگیرند آنرا از مزد انتظار خویش محسوب کنند
ای بشمارند یعنی مقصود و مدعی از وعده کردن آنست که چون سائل زر معطی به را مزد انتظار
خواهد شمرد و از ذلت سوال نجات نخواهد کشید یا مقصود آنست که بهانه کن دادن صدقات
بهیئت صورت بندد چه دادن مزد منت ندارد پس مزد بمعنی با اعتبار مزد خواهد بود و شاید که
این بالمعنی مع باشد ای مع مزد انتظار حساب کنند و از حساب کردن آن مع مزد انتظار گرفتن
وجه سوال همراه مزد انتظار مراد است چه بوقت گرفتن زر شمردن آن نیز رسم است پس ذکر
لازم و اراده ملزوم است و حاصل تقریر آنست که وعده را حیله زیادتی عطا نموده ای هرگاه
سائل سوال کند و همون وقت بدهد پس البته بقدر طلب خواهد داد و منظور آنست که زیاده
بدهد لهذا وعده میکند که فلان روز خواهم داد چون ایام وعده بسر آید زیاده از قدر سوال عطا
کند که اینقدر وجه مطلوبه است و این زیادتی صله محنت انتظار است بل بمعنی از صاحب مروتان
بعید نیست و در بعضی نسخه هر دو فعل منفی است و حاصل آن چنین خواهد بود که وعده را بر وفا
تقدیم ندادند ای وعده نمیکنند و بجبر و سوال میدهند تا سائل زر معطی به را مزد انتظار خود نه پندارد
پس از و ممنون نخواهد شد و این معنی از دو وجه خوب نیست یکی آنکه لفظ عمد نا مربوط می ماند چه اگر
تقدیم وعده بر وفا نزد اهل کرم مرسوم میبود البته عمدا گفتن مناسب می نمود تا درین تقدیم شبهه
از و مرتفع شود و حال آنکه امر بالعکس است دوم آنکه درین صورت قصد اظهار عطا معلوم میشود

واین نسبت به ممدوح خیلی نامناسب است هم نال خامه اش ستون بنیان بر و امتنان
سش نال ریشه که در میان قلم باشد و بنیان بمعنی بنیاد و خانه اما اینجا بمعنی خانه و ایوان است
و الا اضافت ستون بسوی بنیان صورت نمی بندد و این مجاز است و نال خامه را ستون
بر و امتنان گفتن باعتبار تحریر برات و فرامین انعام است اما نسبت آن یعنی بخامه مناسب تر
است از نسبت آن بسوی نال کما لا یخفی علی الفهیم هم و شکن نامه اش مسکن درستی
عهد و پیمان سش شکن نامه را مسکن درستی عهد گفتن باعتبار بودن مضامین عهد و پیمان نسبت
در آن و در لفظ شکن و درستی نوعی از تضاد است هم جبهه پادشاهی در موج خوی
خجالت کشیدن علامت حاصل دریا و کان بگدای بخشیدن سش جبهه پیشانی و آن میان
دو ابرو و تا ناصیه است و ناصیه موی پیشانی و محل آن و بمجاز بر پیشانی نیز اطلاق کنند و
جبهه پادشاهی یا بیای نسبت باشد و پادشاه از قبیل وضع مظهر در موضع مضمر و یا در پادشاهی
استعاره بالکنایه باشد و بمجاز جبهه ممدوح مراد بود از قبیل ذکر شیء و اراده وی شیء خجالت کشیدن
حاصل کردن خجالت پس کشیدن متعلق بخجالت است نه بموج چنانکه معلمان کتابی گمان
می برند پوشیده نماند که جبهه پادشاهی مبتدا است و علامت که مضاف است بسوی حاصل
خبر آنست و قوله در موج خوی الخ متعلق بخبر است و گدائی بیای وحدت ای یک گدا
و حاصل فقره اینکه جبهه پادشاهی در حالیکه از کشیدن خجالت موج خوی بر آورده علامت است یعنی
که حاصل دریا و کان بیک گدا بخشیده و خجالت از بهر آن خواهد بود که با اینهمه بخشش از عهده
سخاوت بر نیامده و وجه این تقریر آنست که هر گاه خوی خجالت بر پیشانی او آید معلوم باید کرد
که چنین و چنان کرده باشد چه اینقدر بخشش از غایت علو همت موجب انفعال او می شود
پس هر دو فقره یک جمله باشد و شاید که جبهه پادشاهی مبتدا بود و قوله در موج خوی الخ

خبر آن و اسم اشاره از بعد لفظ علامت محذوف پس علامت موقوف الآخر بود و جبهه
اضافت با دنی ملابست از قبیل اضافت مسبب بسوی سبب چه پای بادشاهی بندی
سبب و عرق آوردن جبهه از خجالت آن مسبب پس جبهه از ممدوح خواهد بود و فحاصل
وحاصل فقره اینکه جبهه او بسبب علائق و پای بندی بادشاهی در موج عرقی است که از
خجالت کشیدن حاصل شده و علامت آن این است که حاصل دریا و کان بیک گدا می بخشد
و غرض درینجا غلبه میل طبع اوست بطرف درویشی چه هرگاه کسی چنین آزاد و بی تعلق از دنیا
وارسته باشد البته اینقدر اسباب بیک گدا دادن پیش او سهل است و همین علامت آنست
که او میخواهد بکدام حیله سبکبار گردد و هرچه ممکن ازین علائق فارغ البال شود و صاحب فهم
میداند که این توجیه بنابر مساعدت الفاظ بسیار چسپان است اما اینقدر هست که فقرات سابقه
دلالت بر این عالم مضامین شامل نیست لهذا این معنی خیلی از سوق کلام بیگانه معلوم میشود لیکن
اگر بعد تعمق نگریسته شود معلوم میگردد که هرگاه مصنف در ضمن صفات متعینه که در گلزار ابراهیم آورده
یکدو فقره در غیر آن صفت نیز گفته چنانکه دران مقام اشاره باین کرده ام درینجا که تعیین صفت
مخصوصه بکار نبرده و از هر عالم صفات مثل سخاوت و شجاعت و فرمانروائی و خلق و امثال آن
سخن میرود ایراد این معنی چه مضائقه هم سران را علاج صداع نخوت خاک پاش طلا کردن +
سش سر بمعنی سردار و این از عالم ذکر جزو و اراده کل ست طلا آنچه رقیق بر عضو مالند خلاف ضماد
که اشیای غلیظ و ثخین باشد که بر عضو گذارند هم و خصمان را داروی خوره کینه سینه بخشش دادن
نش خوره بواو معدوله و رای مهمله نام مرضی است که آنرا جذام گویند کما فی فرهنگ سکندری کینه را
باین مرض تشبیه دادن وجهی ظاهر نیست و نیز چون کینه در سینه باشد بمرضی تشبیه باستی داد که
هم در سینه عارض شود علی الخصوص که داروی آن نیز بصفت گدائی ساختن سینه باشد

هم کاریست یکرشمه تصرف همکنان هیچکاره خود کردن سش کرشمه بکسرتین و بفتح اول و کسر
دوم و بفتحتین ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو و صاحب برهان قاطع از جهانگیری نقل کرده
که میگوید این کلمه اگرچه در فرهنگها بشین نقطه دار آمده اما غلط است و ٹیکچند بهار گوید که نزد
بعضی بفتحتین اصح است زیرا که قافیه آن بچشم واقع میشود و این محل تامل است انتهی مولف
گوید وجه تامل آنست که مدار قافیه کرشمه بر دو حرف میم و های هوز مختفی است و بس چه اگر قافیه
آن با مه و ره و شه افتد جائز است پس ماقبل میم مذکور العیار به است مفتوح باشد یا مکسور بهر کیفیت
بمعنی خارق و کرامات نیز در عرف اهل هند بسیار مستعمل و در فارسی در بعض مقام دیده شده
و در ماثر [illegible] فیه از همین قبیل [illegible] میشود و تصرف دست در کاری کردن و بمعنی تصرفی که از اولیا
آید مجاز پس در کرشمه و تصرف واو عاطفه می باید نه اضافت و شاید که کرشمه بمعنی حقیقی خود باشد
و تصرف بمعنی مجازی و نسبت کرشمه بسوی تصرف بطریق استعاره بالکنایه هیچکاره و ناهیچکاره
آنکه کار او ناهیچ و بیهوده باشد و این عبارت از عاجز است و چون هیچ برای سلب موضوع است
هیچکس مترادف ناکس آمده فطرت گوید [illegible] در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر چون من بروزگار
کسی هیچکاره نیست [illegible] بمعنی مغلوب و زیردست معلوم میشود و اینهم قریب بمعنی عاجز است
پوشیده نماند که یای تحتانی در کاری است برای تفخیم است ای کار بزرگ است تقریبا یاد آمد
که جاییست نام شهری که عوام آنرا جاالیس گویند نیز مرکب است از لفظ جا و فعل ناقص و یای تحتانی
برای تفخیم چون آنرا باعتبار بزرگی و خوبی و لطافت آن جاییست گفتند ای جای بزرگ است
بهمین نام شهرت گرفته و درین فقره اشارت بدانست که ممدوح بدون سیاست و استعمال شمشیر
طریقی با خلق سلوک نموده که هر کس مغلوب و زیردست او گشته و اینکار البته خالی از فخامت
و بزرگی نیست و همین معنی مشعر است فقره لاحقه هم و تجلو خوش سر آمد و دشمنان را بسته از

دوستی ساختن ش و در بعضی نسخہ خوش نسیم و در بعضی فقط خوش و در بعضی سر آمد در صفت
خلق واقع شده ہر چند من حیث المعنی ہر سہ درست است اما در نسخ صحیحہ ہمین خلق سر آمد واقع
شده بند یعنی گرفتار و لہذا بند خانہ یعنی زندان مستعمل ست وحشی گوید بیت وحشی شدہ ام
پای گریز از کمند عشق ٭ او را بہ بند خانہ ہجران گذاشتم ٭ و این را بندی خانہ نیز گویند سلیم
سوز بند بخانہ چشم کہ جستہ ٭ کہ زنجیرش سراپا زنگ بستہ ٭ و اگر بند یعنی انچہ بر پای اسیران نہند
باشد حرف را بمعنی برای و ساختن بمعنی موجود کردن خواہد بود و یعنی برای دشمنان از دوستی
قید موجود کردن و در بعضی نسخہ پابند بمعنی مقید پس حرف از برای استعانت خواہد بود و ساختن بمعنی
کردن هم و دوستی در آفرین دوستان و دشمنی در نفرین دشمنان ش آفرین بمعنی
شاباش و تحسین و نفرین بد دعا و بمعنی دشنام نیز و حاصل ہر دو فقرہ اینکہ دوستی بر دوستان
او در باب اخلاص و رزیدن ہیچکس کہ مستحق باشد یعنی است آفرین میکند و دشمنی بر دشمنان او
بسبب خصومت با ہیچکس کہ استحقاق بد سگالی ندارد نفرین بنماید هم دعایش زیب ہر لیل و نہار
برای خلق پیدا گشتہ کاری ٭ ش ذکر زیب از قبیل ذکر لازم و ارادہ ملزوم است و مقصود
اشتغال و دعای اوست در لیل و نہار و ظاہر القرینہ عطف لفظ ہر بعد از لیل نیز مقدر است ای ہر لیل
و ہر نہار پس یای تحتانی بعد از نہاری زائد است و شاید کہ لیل و نہاری تمام بمعنی یک ساعت
یوم بلیلہ باشد و از ضمنہ یوم بلیلہ غیر نہایتہ است پس مراد آن باشد کہ در ہر یک از یوم بلیلہ ہای
دنیا اشتغال بدعای او میرود و کار عبارت از ہمان دعاست و یای تحتانی در آخر کاری برای
وحدت هم برج پادشاہی ماه دیدند ٭ یعنی و بصورت شاه دیدند ش شاہی او در معنی
و صورت باعتبار کمال شوکت ظاہری و عرفان اوست هم آزادان بہ بندش ہر کہ افتاد
پسند حق پسندش ہر کہ افتاد ٭ ش ای ہر کہ در بند محبت اوست از جملہ آزادان گردید

چه از تمام آفات و غموم عالم مستخلص گشته و هر که پسند اوست پسند حق هم است هم بخون گرمی
نازان مصرع ثانی + از احیا کردگانش زندگانی + ش خون گرمی کنایه از تپاک و جوشش دلی
صائب + که کباب تر با جگر آتشیان هرگز نمی جوشند + که می جوشند ز خون گرمی بلعل خونخوارت
احیا زنده کردن و زندگانی مرکب از زنده و یای مصدری و کاف بدل از های زنده یا از گان
که بر اسم کلمه نسبت است اما زندگان بدون یای تحتانی یعنی زنده مفرد و نیامده مگر جمع احیای کمال
خون گرمی در ذات او بدان حد رسیده که مصرع ثانی خود بران نازد و زندگانی هم
از زنده کردگان اوست هم زدوها کرده بیرون کینها را + در آسایش نشانده سینها را
ش آسایش سینه باعتبار زوال کینه است چه کینه رنجی است که کدام رنج دیگر بدتر از وی باشد
هم سحاب از حجر جودش گریه ضم + بجای سبزه روید عشرت جسم + ش رستن عشرت که عبارت است
از حصول عشرت بسبب حصول اسباب عیش است از اثر جود او هم پنج دانگی سر گنجی کشاید + چه
سائل وی با خود برنیاید ش دانگ شش مثقال و هر مثقال چهار و نیم ماشه و مراد از آن در
محاوره فارسیان اندک و از این مرکب است دانگانه زری که در وقت سیر و گشت بهر یک [illegible]
تا از آن سرانجام خورد و نی عدم احتیاج آن سیر کنند و در مصرع ثانی اغلب آنست که سائل
مفعول و فاعل وی ضمیری است که راجع بطرف ممدوح است و برنیاید ای عهده بر آن شود
چه بر آمدن بمعنی عهده بر آمدن است و این اغلب با یای موحده مستعمل است مصنف گوید
دل بازگشت ناز طبیبان نمی کشم + نازم بدرد خویش بدارو برآمده است + و در خطبه نورس
گذشت و قوله پاپیان با آن برنیاید و با خود عهده بر آن شدن عبارت است از ضبط نکردن
خویش و فاعل برنیاید نیز ضمیری است که باید بطرف ممدوح است و حاصل مصرع آنکه هرگاه
سائل را می بیند بجهت انعام و اعطا بیقرار و از خود رفته میشود هم بکیش خواهی مدارش بر تعلل

تحمل چند صد چندان تحمل + بیت مدار قرار تعلل بهانه جستن و این لفظ در محل درنگ کردن مستعمل میشود ای در باب کینه خواهی بهانه بجوید تا از ان درگذرد و مصرع ثانی سوال و جواب است اول استفهام میکند که تحمل در ممدوح چه قدر است باز جواب میدهد که صد چندان است لیکن صد چندان بودن بنسبت چیزی میباشد و آن چیز که از ان صد چندان قرار داده آید درینجا مذکور نیست پس باید گفت که عبارت از آنچه فرض کنی یا امثال آن یا از تحمل مردم و امثال آن مقدر است تا معنی درست شود یعنی تحمل او از آنچه فرض نمائی یا از تحمل مردم صد چندان است و عبدالرزاق یعنی تحمل اول بجیم گرفته بمعنی آرایش و معنی آن چنین گفته که تجمل او چندان است صد چندان از ان تحمل او در ابدان انتهی شاید مراد او اینست که چند از او صاف تجمل و آرایش او باید گفت تحمل او از ان هم زیاده است زیرا که لفظ چند را استفهامیه گرفته و چند ترجمه کم خبریه هم نمیتواند شد ای تحمل بسیار و تحمل از ان بیشتر اما مشهور نسخهٔ تحمل بجای حظی است هم بلطفش می سپارد قهر خود را + که بر دشمن نریزد زهر خود را + بیت شین ضمیر بمعنی خود است و فاعل می سپارد ممدوح و فاعل نریزد قهر یعنی ممدوح قهر خود را بلطف خود سپرده تا آن قهر زهر خویش را بر دشمن نریزد و این معنی دلالت بر کمال مروت ممدوح میکند هم اگر گاهی بیش باید عقده هست + نباشد بر کشادش چرخ را دست + بیت این شعر با شعر ثانی قطعه بند است و حاصل آن اینکه اگر گاهی او را احتیاج افتد باینکه یک گره ببندد و آسمان با همه قدرت باز آنرا نتواند کشود و اگر آسمان صد عقده بر یکدیگر نهاده ممدوح آنهمه را باشارهٔ یک انگشت کشوده ای مشکلاتی که آسمان کسی را در پیش آورده او بسهل ترین وجوه حل نموده هم نپوید گر کسی را رضایش + بر آهش اژدها گردد عصایش + بیت ضمیر هر دو شین در مصرع ثانی راجع بطرف کسی است ای همان عصایی او که در دست اوست در راهش اژدها گردد تا او را هلاک کرد

هم ارباب سیرت وصف سیرتش را سرمایه اربابی می دانند و اهل صورت از حرف صورتش
پیرایه اهلیت میخوانندش ارباب جمع رب و فارسیان لفظ مفرد قرار داده بمعنی رئیس و مهتر
استعمال کنند و لهذا ارباب ده بمعنی رئیس ده گویند ع دل خون گشته که ارباب ده عشرت بود
روزگاری است که در مزرع غم بزرگ است * و ارباب کسی یعنی رئیس و مهتر کسی عبید الله طاب
سلطان ع و در دولتش کسی نیم ارباب کسی * بارانبوه چشم بر اسباب کسی * پس اربابی
بمعنی سرداری و ریاست باشد و ارباب سیرت بمعنی اهل سیرت بحرف صورتش ای بطرح
صورتش در جمیع نسخ میخوانند بصیغه جمع غائب از خواندن می نویسند و رعایت قافیه میدهندش
نیز همین میخواهد پس خواندن قائم مقام گفتن خواهد بود و مراد از پیرایه حصول پیرایه است *
ای اهل صورت هم میگویند که حصول پیرایه اهلیت بطرح صورت اوست اما از پیرایه حصول
پیرایه خواستن خالی از تکلف نیست و اگر میخواهند از خواستن باشد پس تقریرش چنین خواهد بود
که اهل صورت نیز بوساطت طرح صورت او طالب پیرایه اهلیت اند و درینوقت هرچند رعایت سجع
از دست میرود اما از تکلف نسخه اول خالی است و ذکر اربابی با ارباب و اهلیت با اهل نیز خالی
از حسن عبارت نیست هم معذرت عجز مسموع نیست صفت جمالش چراغ شبستان فکر با و تا
راه بجایی توان برد وصفش ای معذرت عجز از قایل مسموع نیست و بعضی گویند معذرتیکه
عجز در باب طرح صورت او بجا آرد مسموع نیست و مآل هر دو واحد است چه معذرت عجز
باین معنی است که معذرت بسبب عجز کرده شود و بجایی بیای تنکیر و بدون آن هر دو درست
هرچند اکثر بیای تحتانی مستعمل است و این شایع است اما بدون یا شیخ علی حزین گوید
گر میرسد بجایی سبکبار میرسد * پس مراد از جا منزل خواهد بود اما قیاس جا در منزل نیست
چه در لفظ منزل الحاق یای تنکیر ضرورت ندارد و هم مطلب را طالع جهانگیری است که شرق

صفت طلعتش گرویده شش طالع در اصطلاح منجمین برجی و درجه که هنگام ولادت یا سوال
چیزی از افق نمودار بود اول را طالع ولادت و ثانی را طالع مسئله گویند که افق منتخب
و درین شعر بمعنی طالع ولادت است کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ٭ یارب از مادر گیتی
بچه طالع زادم ٭ و چون نحوست و سعادت بخت از طالع بود بمعنی بخت نیز مستعمل شده عرفی
منم که طالع فیروز من بگاه عروج ٭ بچشم شاه دهد مایهٔ نگونساری ٭ و جهانگیری اگر بیای
مصدری است طالع مضاف است بسوی او و اگر بیای تنکیری است صفت طالع خواهد بود
معنیش بر تقدیر اول چنین باشد که طالعی که بسبب آن جهانگیری توان نمود مطلعی را حاصلست
که صفت جمال ممدوح درست و بر تقدیر ثانی چنین که طالعی که جهانگیری باشد مطلعی را حاصلست
الحاصل بهر کیف جهانگیری مطلع شهرت اوست و در لفظ طالع و مطلع صنعت اشتقاق است مصرع
و بیتی را بخت رعنائیست که به تشبیه قامتش علم کشیده شش یای تحتانی در رعنائی چون یای
جهانگیری هر دو صورت دارد اما صفت خالی از رکاکت نیست علم برکشیدن بمعنی شهرت
چنانکه درین شعر نظامی ٭ علم برکش ای آفتاب بلند ٭ خرامان شو ای ابر مشکین پرند ٭
چه علم برکشیدن در اصل عبارت است از برآمدن سردار با علم از مقر خود و نیز بمعنی مستلزم کمال
شهرت و ظهور است و لهذا گویند یعنی با علم و نقاره در میان افتاده پس معنی فقره چنین باشد
که بخت رعنای بیتی را حاصل است که تشبیه سرو قامت او در آن بسته باشند و آن بیت بازین
تشبیه شهرت گرفته و ظهور یافته و ذکر رعنائی و علم و نهال و ذکر قامت از مناسبات است مصرع بیدار بخت
که پیوسته بافسانهٔ عارضش دیده ها را آب داده مردم گشش گرد بالش خورشید در خواب نبرد
سر نهاده شش دیده و چشم را آب دادن و دیده و چشم آب دادن بدون حرف را هر دو چشم
آب دادن بزیادت تحتانی بعد از دو ما چنین نظیری آب دادن طراوت دادن بچشم

نظر و این کنایه است از اکتساب فیض و آن اغلب از دیدن گل و اشیای مرغوبه باشد
و این را چرانیدن چشم نیز گویند صایب سه حیف است درین فصل دماغی نرسانی * چشمی
ز گل و لاله چو شبنم نچرانی * از حجاب عشق صایب روی چون خورشید او * در رفت و در ابر خط و
چشمی ندادم آب از و * و فیما نحن فیه غیر آنست چه خواب از مبصرات نیست بلکه از شنیدن افسانه
خواب در چشم آید و خواب موجب افزایش رطوبت و مانع است و بسبب رطوبت و مانع البته
طراوت بچشم نیز رسد پس مجاز باشد و معنی فقره و مناسبات الفاظ ظاهرست هم بالفرض اگر
شبها مشعل خورشید می بود چون شمع تنک پرتو در برابر این ماه مینمود شش تنک پرتو اغلب
آنست که حال ست از ضمیر مینمود یعنی در برابر این ماه مانند شمع می نمود در حالیکه تنک پرتو است
و شاید که صفت شمع باشد پس تمام عبارت چون شمع تنک پرتو حال خواهد بود یعنی در حالیکه
ممثل است بشمع تنک پرتو بهر کیفیت نمیدانم نظر به ممدوح قید شب از برای چه فایده خواهد بود
چه اگر جلوه کردن ممدوح مخصوص شب بود مضایقه نداشت و اگر گوئی بسبب ماه گفتن ممدوح است
گوئیم که ماه گفته نشود ذات از ممدوح است نه از ماه و با اینهمه سستی الفاظ جدا معبر از بیانست
و گمان غالب مؤلف آنست که این فقره الحاقی باشد نه از ظهوری و اگر از ظهوری است
پس از و تا مشتقان مکتب سخن چه تفاوت هم از رشته شعاع رخسارش دام بیافت و طلوع
ماه و نوری آفتاب در قفس کن شش تشبیه ماه بطوطی شاید از جهت رنگ اصلی او خواهد بود
که مظلم ست اما این عرف علمای هیئت است نه عرف شعرا و تشبیه آفتاب بنوری البته
طرفی از مناسبت دارد چه نوری نام جانوریست براق قرمز رنگ و نظر بقوله دام بیافت
هر دو امر کن مناسب نماید نه در قفس کن لیکن ظاهر از قوله در قفس کن گرفتار کن مراد است یا
مراد آنست که از ان دام بیافت و بوساطت آن دام گرفتار کرده در قفس کن چه بعد از گرفتن

بدام در قفس میکند هم در باغ و بستان بتماشا سرو و گل اگر کسی را سرو کاری باشد از
رخساره و قامتش نگوید تا یکی از بار شرم بزمین فرو نرود و دیگری از تاب خجالت آب نگردد
ش یکی عبارت از سرو و دیگری از گل هم گوهر دعوی پاکی بکلامش گذاشته ش
گوهر بمعنی مروارید است چه تشبیه کلام در لطافت و صفا بمروارید میشود هم حیرت تفرج خرامش
کبک را از خرام باز داشته ش تفرج بمعنی کشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون
شدن کما فی منتخب و بمعنی تماشا مجاز است هم باکشادگی رویش از شگفتگی صبح تنگ پیشانی
چه کشاید ش یا بمعنی مقابل چه کشاید ای چه ظاهر شود و چه کار می آید و چه کشاید بمعنی
بصله از مستعمل است امیر خسرو سه منکه از روی تو در راه صبا خاک شدم + چه کشاید ز نسیم
گل و بوی چمنم + شیخ محمد علی حزین سه هر زخم برای دل عاشق در فتحی است + زین تیغ
ز تیغ تو ستمگر چه کشاید هم به پیش بالای بلندش جلوه سرو کوتاه پاچه نماید ش
در بعضی نسخه کوتاه قد و در بعضی کوتاه پا هر دو درست است چه کوتاه پا نیز بمعنی کوتاه قامت است
قوجی نیشاپوری سه چنان تنگ گردید در بیشه جا + که کوتاه پا گرد کوتاه پا + و اگر کلمه چه را
استفهامیه گفته شود باز هم جزو محاوره کوتاه پاچه شمرده آید لفظ چه دیگر می باید و کوتاه پاچه هم
بمعنی کوتاه قامت است ظفر اگوید سه زکوته پاچه محبوبی نیاید + صنوبر دلفریب از سرفرازی است
یعنی سروی که کوتاه پاچه است جلوه او چه نماید و شاید که کوتاه پاچه حال بود از ضمیر نماید که
بطرف جلوه عاید است و اغلب که چون جلوه را بلند بسته اند صفت آن کوتاه پاچه نیز
درست شود حضرت شیخ محمد علی حزین سه رحم است بر درازی اندوه قمریان + بر دار بست
و جلوه سرو روان بلند + و الله اعلم بالصواب هم هیچ مرغی نپرد که از پر خود نامه
بدامنش نبرد ش از پر خود یعنی از طرف پر خود یا نامه از پر خود ساخته بطرف دامنش میبرند

اول بهتر است چه نامه ساختن پر از طرف خود خواهد بود و در هم نیست که نامه خود را هم خود برند
و در صورت اول نامه از طرف دیگری است که آن پر باشد در صورت تغایر در فرستاده
و فرستنده بهم رسیده هر چند اینهم خالی از تکلف نیست هم اینکه عکس و پیش دران افتد
مغاشرا مهر آتش بران افتد تماشا رخسارش موسم بهار دیدن و استماع گفتارش فصل
نیسان شنیدن ابروان خجسته کلید در بسته نگاه سعادت فتح اهمایون ترا ز سایه هما شیرینی تبسم نمکدان تکلم
شش مهر آتش ای مهری که بر آتش بود همایون مرکب از هما دون که کلمه نسبت است ای منسوب بهما در تحسینگی
و مبارکی و بمجاز بمعنی مبارک مستعمل شده حتی که بهما را همایون گفته اند نظامی گوید سه بجود کم شود خلق را
رهنما همایون ز کم دیدن آمد هما + تماشا بمعنی سلطنت است و باعتبار معنی حقیقی ایهام تضاد وارد اهر گاه در ابتدا
کلام تبسم بر لب آرد مائده کلام او لطف دیگری بخشد و عادت تبسم در اثنای کلام دلالت
بر کمال خلق جبلی دارد هم مگو از قد سرشت دیگر است این + مگو از رخ بهشت دیگر است این +
از وضیح این مصرع در بوزه گرد است + فقیر این کار را هر روزه کرد است + برای دیدن ایزد
آفریدش + و گر خود راند یده انکس که دیدش + جنبش در کف ابرو کلیدی + کشاده هر در
نوروز و عیدی + شش دیدن در قوله برای دیدن بمعنی دیده شدن یا بمعنی للفاعل
باشد ای برای اینکه مردم او را ببینند و گر خود را ندیدن بجود شدن جنبش دو احتمال دارد
یکی آنکه فاعل بالمصدر باشد از جنبیدن ای جنبیدن ابروی او کلیدی است که از و در
نوروز و عید گشاده میشود دوم آنکه چین بجیم فارسی باشد و شین ضمیر مضاف الیه ابرو که
از ان جدا شده بلفظ چین متصل گشته چنانکه شایع است در کلام ایشان ای آنکه چین ابرو
موجب انقباض و دلگرفتگی است اما از چین در کف ابروی او کلید است و این بهتر است
چه در نسخه اول ضمیر از قرینه مقام مستفاد میشود و درین نسخه موجود است و در لفظ هم فتد در باغ

ازان بالای آزاد ÷ بپایش سایه ازبالای شمشاد وش این شعر از مشکلات ظهوری است
بعضی گفته اند که ازان بالا بمعنی از سبب آن بالای آزاد و ضمیر شین در مصرع ثانی راجع
بسوی شمشاد است از قبیل اضمار قبل الذکر یعنی بسبب آن بالای آزاد که قد ممدوح باشد
سایه از بالای شمشاد هم در پای شمشاد هم می افتد ای از شرم قد او آنچنان میکاهد که سایه
از پای او تجاوز نمیکند و ظاهر است که هرگاه چیزی بغایت کوتاه بود سایه چیز در پای او میافتد
و بعضی گفته اند که وقتیکه در باغ می خرامد سایه که از بالای آزاد او در پایهای او می افتد همین
بالای شمشاد است پس از بیانیه باشد و ظاهر المقصود ازین آنست که شمشاد چندان
نیاز بد و بهم میرساند که بجای سایه در پای او می افتد اما افتادن سایه از بالای او ازین
معنی ابا میکند چه هرگاه شمشاد بجای سایه شد افتادن آن در پای او از قد او صورت
نمی بندد آری اگر حرف از در قوله ازان بالای آزاد سببیه باشد مضائقه ندارد و بعضی
گویند که از و مصرع ثانی اعراضیه است ای در باغ از سبب آن بالای آزاد سایه از بالای
شمشاد اعراض کرده در پای او می افتد چه سایه آن در مقابل قد او اینقدر لیاقت از شمشاد
نمی بیند که در پای او بیفتد و حق تحقیق آنست که از بالای فلانی محاوره ایست مستقل بمعنی
از پیش فلانی و باعانت فلانی صائب ؎ حسن خون عالمی می ریزد از بالای عشق ÷
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است ÷ تاثیر ؎ مکن اعانت ظالم بخیر و شر تا شیه ÷
که رنج بهله زبالای و صیاد است ÷ واله هروی ؎ موبمو بیتابی ام دارند از بالای دل ÷
عالمی در اضطراب افتاده و بسمل یکی است ÷ مخلص کاشی ؎ پوشید هم زبالای سخن هر چند
تشریفی ÷ همان از لب گریبان می درد شوق ثناخوانی ÷ اثر ؎ عزت از بالای تو دارند
اهل روزگار ÷ عبرت از من گیر و پاس عزت خود را بدار ÷ پس حاصل شعر چنین باشد که

در باغ سایه از قد ممدوح در پای او می افتد و این افتادن از سبب و تحریک شمشاد است
چه شمشاد در عرض نیاز خویش خود جرأت نمیتواند کرد لهذا سایه او را وسیله خود ساخته
تا او در پایش افتاده او را بر شمشاد ملتفت سازد و مصنف همین مضمون را در ساقی نامه
بوضع دیگر بسته بکلید مفتد سایه در باغ در پای سرو + که پای تو بوسد ز بالای سرو +
ای سایه در باغ سرو بر تو از این سبب افتاده که هر گاه تو در باغ بجهت تفرج تشریف آری
از جانب سرو پابوسی تو کند چه سرو به پابوس بر زمین خمیدن نمی تواند پس سایه که بر زمین
افتاده از طرف او این سعادت حاصل کند هم ز بوینش نسترن در تازه کاری + زر نگس
ارغوان در غازه کاری + ش نسترن و نسترون بدال مهمله بعد از رای مهمله بر وزن پرورن
و نسترون بواو قبل از نون بر وزن برملون و نستر یاست گویند گل سیوتی همانست
و آنرا نسرین هم گویند هم بیاض گردنش صبح شب موی + سواد خط بهار گلشن روی +
ش بیاض در اصل بمعنی سفیدی است و آنچه برای نوشتن اشعار و غیره مجلد ساخته
نگاه دارند مجاز است چه اوراق او را سفید گذارند و چون رسم و عادت اهل روزگار است
که آنرا طولانی سازند گردن خوبان را بآن تشبیه کنند و مقابله آن با سواد از عالم ایهام
تضاد است هم لبش و شیر شکر کرده در مهد + ز حرفش گوش رشک طبله شهد + ش
ای در حال طفولیت که در مهد بود لب او از غایت شیرینی خود شیر مادر را شکرآگین ساخت
هنوز نشسته تا در چمن ننشین بکویش + کهن گرد و نگه نوکن بر ویش + ش حرف شرط
محذوف شده یعنی اگر چمن ترا خوش نباید در کوی او ننشین که بهتر از چمن است و اگر
نگاه تو کهن و خراشیده باشد روی او را او بدیده آنرا نو و تازه بکن هم اکنون مزد مردی را
کم از مزد لبیش سخن گوید ش مزد بضم اول و سکون رای تازی اجرت کار کردن و مزده

برای فارسی خیر خوش اینجا هر دو چسپان است ص متاع سخن را اگرچه مشتریان مایه‌دار
هستند فکرهای خیرانگیزش ازان قیمتی تر است که در جیب و خزانه وران بیعانهٔ آن
باشد ش مشتریان اگر بکسرهٔ صفت باشد هستند تامه خواهد بود و اگر بدون کسره پس
هستند ناقصه و مشتریان اسم و مایه‌دار خبر آن اشترای سخن اختیار سخن گویی یا قدردانی
سخن که بحسب مدارج حسن آن صله و تحسین از ایشان بوقوع آید بر تقدیر اول یعنی
اختیار سخن گویی معنی فقره چنین باشد که هر چند متاع سخن را مشتریان مایه‌دار و دیگر هم
موجود اند که سخنهای نیک پسندیده و بیش بها بدست آورده اند اما فکرهای ممدوح بدان
بیش بهای است الخ و بر تقدیر ثانی اینکه اگرچه متاع سخن هر قدر گران بها باشد بخرندا
درخور آن صله دهند و فراخور آن تحسین بجا آرند اما افکار او چنان است که خرد بیعانهٔ آن
هم نمیتواند داد چه جای اشترای آن و حاصل این کلام آنکه خرد هم یکبارگی لطف آن نتواند رسید
تا بدیگری چه رسد و این بهتر است از اول کما لا یخفی علی الفهیم و لفظ خزانگی اشارت است
با فکار خاص ممدوح چه آنچه در خزانهٔ کسی باشد خاص او بود و این لفظ تراشیدهٔ ظهوری است
و جلالای طباطبا در منشآت خود باتباع او دو سه جا استعمال کرده و الا در کلام هیچ
یکی یافته نشده ص در شنیدن اشعار در نثارش زبانها همه گوش است و در خواندن آن
گوشها همه زبان ش همه و جمله بعد از زبانها و گوشها برای تاکید است ازین قبیل است
درین مصرع شیخ علی حزین ع دلها همه را در شکن موی تو دیدم + پس مندفع شد اعتراض
خان آرزو در حشو بودن لفظ همه درین مصرع شیخ ص شعری را بمناسبت شعرش اوجی
رومی نداده که فلک سپهر از دوره یک حضیض برابریش تواند آورد ش شعری بشین معجمه
مکسوره و الف مقصوره نام دو ستاره روشن که بعد از جوزا بر آید یکی را شعری عبور خوانند

و دیگری را شعری غمیصا بصاد و مشهور شعری عبور است کما فی منتخب و فارسیان الف
مقصوره را یای معروفه خوانند و لهذا مصنف در شعری نسبت شعر پیدا کرده چه هرگاه
نسبت بشعر دهند هم شعری بیای معروفه گویند و بعض از اهل لغت مثل مصنف تحفة السعادت
خود مع الیا ضبط نموده پس تصرف فارسیان را مدخل نباشد هم تنگی متن دقیقش با وجود
وسعت شرح بحاشیه کشادگی گفتنش محتاج شش در بعضی نسخه دقت و در بعضی دقیق و این
بهتر است چه دقت را متن گفتن مجاز است و متن دقیق حقیقت و گفتنش را که مصدر
مضاف بسوی ضمیر است بعضی کفش خوانند و این از اغلاط فاحشه است چه کشادگی
کف که عبارت از سخاوت است درینباب هیچ دخلی ندارد و حاصل فقره آنست که متن دقیق
او بدان دقت است که با وجود شرح نیز محتاج آنست که او خود بیان کند تا مسائل دقیقه
آن خاطرنشان مخاطب شوند هم اگر از بزم می نویسد صفحه از نقطه زهره خیز است و اگر از رزم
میگوید مریخ از بیم زهره ریز شش یعنی اگر او بزمیه نویسد نشاط و طرب بدان مرتبه سرایت
کند که صفحه محل پیدا شدن زهره شود و آن زهره همان نقطهای آن صفحه است که بکمال نشاط
حکم زهره بهم رسانیده اند یا از میان نقاط زهره بر آیند و اگر رزمیه گوید مهابت و شکوه آنچنان
بعرصه آید که مریخ از بیم آن بجگر گردد هم روشنی تقریر در نکات بمثابه که تاریک فهمان را
جز فهمیدن علاجی نیست شش بمثابه ای بدان مرتبه هم میفرماید که اگر نقلی محتاج بتکرار
شود قائل زود بنارسائی خود وارسد اگرچه سامع دیررس باشد و همچنین پیش از تمام شدن
سخن اگر سررشته فهمیدن بدست نیاید سامع بفکر نا تمامی خود افتد اگرچه قائل ژولیده بیان
باشد شش ژولیده پریشان و درهم شده غرض ازین فقرات آنست که قائل را باید
حکایتی را بدان روشنی تقریر و ایضاح بیان نماید که با وصف دیررس بودن سامع

حاجت بیار دیگر گفتن نیفتد و اگر چنین اتفاق افتد او را باید که خود را بنارسائی تقریر
متهم کند نه مخاطب را بدیر رسی و همچنین سامع را باید که در سخن فهمی آن ملکه بهم رساند که با آنکه
قائل هنوز سخن تمام نکرده باشد او بفهمد و اگر چنین نشود پس باید که با وجود ژولیده بیانی
قائل نه عیب ژولیده بیانی بر قائل و آوردن نارسائی مقابل و دیر رسی و ناتمامی مقابل تمام نکردن در مذاق بسیار
گوار است هم و آنها که در شعر و شاعری صرعی می دارند اندازهٔ هیچکس نیست و نبوده و نخواهد بود
می باید که غزل از بیت غزل پرکن خالی باشد شش آنهای آن امور و مراعات که در شعر
و شاعری بکار می برند غزل پرکن بیتی که محض بجهت اتمام غزل گفته شود و هیچ لطف معنی
و الفاظ نداشته باشد و در لفظ پر و خالی تضاد است هم و معنی مطلع بلندی را مقطع گردد
تا آنکه ما فوق آن متصور نباشد شش مطلع شعر اول از غزل و قصیده و امثال آن
از دیگر اصناف شعر که شروع آن صنف از آنست و مقطع شعر اخیر از آن که بعد از آن شعری
دیگر نباشد معنی یعنی مطلع چنان بلند بود که برای بلندی مقطع تواند شد ای بلندی معنی
آن بمثابه که در دیگر معانی یافته نشود و تا بجدیکه بهتر از آن مطلع متصور نشود و شاید که لفظ با آنکه
بمعنی تحتانی برای تردید بود ای معنی یا چنان باشد که مذکور باشد یا بهتر از آن بتصور مطلع
نگذرد و گو قائل بهتر از آن تواند گفت و تواند شد که معنی فقره بر تقدیر تا بجائیکه فوقانی چنین
باشد که معنی مطلع کذا و کذا باشد تا بجدیکه ما فوق آن مطلع یعنی شعریکه لیاقت سابقیت
آن تواند داشت متصور نباشد چه اگر چنین خواهد بود آن مطلع آن لیاقت نخواهد داشت
که سرِ همه اشعار باشد و بلندی معنی برتبه بودن آنست و در لفظ بلندی استعاره
مکنیه است چه آنرا غزل یا قصیده یا امثال آن قرار داده و معنی را از بهر آن مقطع تجویز
کرده هم تا آخر غزل هر بیت از دیگری برجسته تر و نمایان تر باشد چنانچه اگر بر گرد و صد

الظرف باشد نش برجسته نهایت خوب و پسندیده و بلند برکشیده و این اکثر در صفت
معنی شعر و مصرع آید و در صفت شعله و قد معشوق نیز آمده شاعری گوید شعر از حسرت
آن قامت برجسته الفهاست + خطها که کشند از پس مردن بمزارم + منیر قدسی چون
شعلهٔ برجسته سرکش + بلند از پا او در سینه آتش + نمایان آنچه نمود و ظاهری و کرّ و فرّ بسیار
داشته باشد لیکن این لفظ در صفت اشیا اکثر آمده و در صفت شخص دیده نشده اما در صفت
جماعت اشخاص یافته شده چون لشکر نمایان و سپاه نمایان و قیاس در افراد لشکر
درست نیست تا سپاهی نمایان و لشکری نمایان یا زید نمایان یا بهادر نمایان نیز توانند گفت
صدر مسند و بمعنی مسندنشین نیز مستعمل و همین معنی مناسبت این مقام است و مقصود از صدر
الظرف بودن آنست که شایسته نشانیدن آنجا می تواند شد و حاصل فقره آنست که از مطلع
تا مقطع هر بیت از دیگر بهتر و پسندیده تر بود تا که بیت موخر صلاحیت مقدم شدن نیز داشته
باشد و این وقتی تواند شد که بیت لاحق از سابق خوبتر و پسندیده تر بود تا اگر لاحق را سابق
گردانند برجا و بموقع باشد و همین معنی مؤید تقریر ثالث است قول سابق را یعنی در ابیات بواقعی
اینحالت باشد سوای مطلع که آن در بلندی معنی بی نظیر بود و لاحق از و بهتر نباشد گویا
قول سابق بمنزله استثنا است فافهم و احتمال دیگر نیز از قالب الفاظ می خیزد که بیت اول از
بیت ثانی و ثانی از ثالث و تا آخر موافق نظم طبیعی برجسته تر باشد اما همین معنی خلاف مقصود
است چه درینصورت تقدیم موخر مفید نخواهد بود و شاید که چنین تقریر کرده شود که بیت اول
از ثانی و ثانی از اول خوشتر باشد و هکذا و این معنی بانیطور خواهد بود که خوبی اول از
ثانی بیک وجه باشد و خوبی ثانی از اول بوجه دیگر چنانکه درین مصرع شیخ محمد علی حزین
ع ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر + پس صدر الظرف بودن یکی خوبتر صورت

می بندد اما قبول خاطر ما معلوم نیست هم و دران هاین سخن عشق و عاشقی خرج شود و مواعظ
ونصائح در اقسام دیگر شعر درج گردد و در هر چه بنیاد کنند اگر فراق و اگر وصال در همان
تمام کشند ش تا بمعنی لغوی غزل مناسب باشد چه غزل بفتحتین حدیث زنان و حدیث عشق
ایشان کردن وسخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته آید کما فی منتخب هم یا بیت
سوختن و یا بیت واسوختن نباشد ش واسوختن اعراض کردن و روبرتافتن و لهذا
شعری که مضمون بیزاری از معشوق داشته باشد آنرا واسوخت گویند از فارسی گویان
مُلّا وحشی این طرز را اختیار کرده و من بعد ریخته گویان این جاده را بجیبا سپر کرده اند پس
سوختن مقابل آن عبارت از عشق باشد و سوخته بمعنی عاشق نیز هست چنانکه مصنف
سابق گفته شعله بر قهای جانسوز سوخته خرمن فتنه کاران هم اگر بلفظ مقتضی باشد بمعنی صرف
بر گوش خورد ش ظاهر امراد آنست که اگر الفاظ غزل مقتضی باشد یعنی بطور صنعت سجع
واقع شوند باعتبار معنی ترادف هم داشته باشند و سجع خواه بطور ترصیع باشد و این قسمی است
از اقسام صنعت سجع که تمام الفاظ مصرع اول یا بعضی از ان بتمام الفاظ یا بعضی از مصرع ثانی
هموزن و در حرف اخیر متفق باشد چنانکه گل و بلبل و مل و قلقل که گل مقابل مل و بلبل
مقابل قلقل است و ترصیع با ترادف مودت و محبت و دولت و ثروت و سرد و برد و خواه
بطور قسمی دیگر از اقسام آن که احاطهٔ آنها درین مختصر گنجایش پذیر نیست و بگوش خوردن بمعنی
مسموع شدن است و ذکر سماعت از قبیل ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم چه مراد از ان واقع شدن
الفاظ غزل است بطرز مذکور و وقوع آن بطرز مذکور مسموع شدن بطور مسطور لازم است هم
قوافی را همه بیک وزن اولی ها بید انند خصوصا در رباعی و آن موزونیت علیحده است ش
مراد از قافیه الفاظی اند که حروف قافیه دران واقع شوند و این بطریق مجاز است و معهذا

بعضی این الفاظ را نیز قافیه گفته اند کما قیل فی موضعها و بودن قوافی بر یک وزن آنست
که الفاظ متفق باشند در عدد حروف و حرکات و سکنات چون کمال و جمال و دیوار و بیزار
و شامل و کامل و مراد از اولویت استحسان آنست و استحسان آن باعتبار خوبی کلام است بطور
بدیع و الا قافیه کمال با سال و قافیه دیوار با کار مثلاً نیز درست است و لفظ همه تاکید
قوافی است و مراد از همه قوافی قافیه های جمله اقسام شعر است و خصوصیت رباعی از بهر آنست
که رباعی را جز چار مصرع نباشد و رعایت اینچنین قوافی در چار مصرع دشوار نیست علاحده
مرکب است از علی حرف جار و حده بکسر حای مهمله بمعنی تنها و یگانه بودن یعنی به تنهائی و خود هم
و فارسیان تمام مرکب را یک لفظ قرار داده بمعنی جدا و تنها استعمال کنند هم حروف و کلمات
در سلاست و طلاقت چنان مخرج آشنا و نفس ربا باید که در خواندن لکنت نبود و خواندن
طلاقت مبدل گردد و راه نشست و برخاست و تقدیم و تاخیر الفاظ و انشوو سستش
سلاست نرم و آسان و هموار شدن مخرج آشنا حرفیکه آشنا بمخرج باشد و آشنای مخرج
عبارت است از کثرت استعمال چه هر لفظ که کثیر الاستعمال باشد تلفظ آن آسان باشد و
لهذا الفاظ قلیل الاستعمال بدرنگ خوانده شوند و چون چنین باشد فصاحت کلام زیاده تر
بهم رسد نفس ربا ربوده نفس و منهم قریب بمعنی مخرج آشنا است طلاقت بالفتح کشاده زبان شدن
ای حروف مخرج آشنا و نفس ربا بطوری باشند که اگر الکن نیز بآن تلفظ نماید در خواندنی
که او را در لکنت باشد نبود و خواندنی که در طلاقت باشد مبدل گردد ای باوصف لکنت
متکلم چنان خوانده شوند که در طلاقت خوانده میشوند قوله در راه نشست و برخاست الخ مراد
از و استاده راه نشست و برخاست و غیره ظهور مجال تصرف است باین امور که کسی در آن سخن
باینطور تصرف نتواند کرد که لفظی بردارد و بجای این لفظی دیگر گذارد یا لفظی را مقدم و لفظی را موخر

نماید تا بدین تصرفات خوبی معنی بهتر از اول بظهور رسد ھم و کشادن و بستن آنچنانکه
چون قافیه و بحر و معنی بخاطر خامان رسد لفظهای پخته برهم نشینندش کشادن و بستن
بمعنی بست و کشاد است که ترجمه حل و عقد باشد این فقره غیر ازین محل و یگر ندارد که
حل و عقد الفاظ غزل چنان باید که اگر قافیه و بحر و معنی آنرا خامان و کم استعدادان
نیز در خاطر خود بگذرانند استعدادی بهم سانند که از وشان نیز الفاظ پخته برهم نشینند و
برهم نشستن الفاظ پخته ایراد الفاظ پخته بتوالی و تواتر و حاصل این کلام آنکه استعداد
پخته گوئی بدست آرند ھم و بکار مردم می آمده باشد چه بخواندن و چه بنوشتن در مناسب
خوانی ندیمان را پیرایه باشد و در مدعا نویسی دبیران را سرمایه‌ش مناسب خوانی
بیان خواندن و مدعا نویسی بیان نوشتن است ھم و ملاحظه اینهم مینمایند که مدات و دوائر
در برابر هم طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوشنویسان بنجو است برزانوی قطعه نویسی
نشسته برای شعر خوش ترکیب گرد کتابها نگردندش طراح نقاش چنانکه طراحان نقشی را
قرینه نقشی دیگر سازند همچنان خوشنویسان خواهند که دایره یا مدی در مقابل دایره یا مدی
دیگر واقع شود بنجو است بی تلاش ھم و رعایت کار موسیقیان نیز مینمایند که در کار و عمل
و نقش و صوت تقسیم کلمات و نشست فقرات بمیزان آهنگ و اصول موافق ضرب
و نطق افتدش موسیقی بحتانی بعد از سین مهمله و بدون آن در شرح علم سرود تاثیر
گویدش چنان در موسیقی قادر گهر سفت، که عبدالقادر او را عبده گفت، و منسوب
باین علم ظاهرا موسیقی بیای مشدد است عمل مترادف کار و عمل مضاف بسوی نقش
و لفظ نقش بمعنی نغمه است تقسیم کلمات ای بخش کردن کلمات نشست فقرات
ای نشست کلمات فقرهای عبارت و در بعضی بجای فقرات بقا فقرات شون

دست بر دست زدن دیده می شود هرچند فقره مناسب موسیقی است اما چون مقصود آنست
که کلمات عبارت خود را بطوری تقسیم کند و بطرزی نشست دهد که در میزان آهنگ درست
باشد پس فقره در عبارت انشا یا شعر چه خواهد بود که بمیزان اصول درست تواند افتاد پس
مناسب تقفیه بفاست وصوت آواز و درینجا عبارت از آوازی است که مشتمل بر نغمه باشد
ضرب عبارت است از زدن دست بر دست برای تال و آنرا ضرب اصول نیز گویند شیخ شیراز
شعر بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر + چنان موافق طبع آمدم که ضرب اصول + پوشیده
نماند که ماهران علم موسیقی شعری را چون برای سرودن گویند رعایت تال وغیره بکار برده الفاظ
ابطرزی آرند که تقسیم آن الفاظ حسب عدد تال واقع شود تا در تال نامربوط نیفتد پس
نشاید گفت چنانکه ممدوح در رعایت امور دیگر در شعر ملحوظ میباشد رعایت موسیقی نیز ملحوظ
است تا بکار اهل سرود نیز آید هم با وجود اینهمه تکلف بی تکلف و آمدی باشد پرداختنی و ساختنی
نیست اینهمه تکلف عبارت است از مراعات همان امور مذکوره آمدی منسوب به آمدن
و آمدن همان آمد است که عبارت است از بدیهه گفتن و بی تکلف گفتن پرداختنی و ساختنی
منسوب به پرداختن و ساختن و این عبارت است از گفتن بفکر و تامل و درست کردن
آن بتکلف و اصلاح و این را آورد گویند هم ارباب فکر و خیال میدانند که این تلاشها حد کسی
نیست یعنی این تلاش اشارت بتلاش ممدوح است هم فطرت شهوری فطرتهاست
یعنی در بینش شعر و چه فطرت یعنی دانائی و یعنی فکرت ای فطرت یا فکرت او
از همه فطرتها یا فکرتها جدا است هم اگر کسی را درین افکار انکار باشد بمطالعه رساله که در منصوبه
شطرنج ... کرده ... گردیده حقیقت حال معلوم کند یعنی منصوبه تخیل و شمار بازیهای شطرنج
قبل از باختن و نام بازی هفتم نرد است از بازیهای هفتگانه آن شطرنج در تحقیق این لغت

اختلاف است بعضی گویند معرب شترنگ بسین مهمله وتای فوقانی ساکن ورای مهمله ونون ساکن وکاف فارسی است بمعنی بیروج الصنم که گیاهی است بشکل آدمی وچون اکثر مهرهای آن بنام انسان باشد مثل شاه ووزیر ورخ وپیاده لهذا بمجاز بدین نام خوانده‌اند وبعضی گویند معرب چترنگ است که لغت هندی است وچتر بفتح جیم فارسی وضم تای فوقانی بمعنی عدد چهار است وانگ بمعنی عضو که بمجاز بر رکن اطلاق کنند پس معنی ترکیبی آن چیزی است که ارکان آن چهار بود وارکان شطرنج نیز چهار است فیل واسپ ورخ وپیاده. وبعضی گویند معرب صدرنگ است پس رنگ درینجا بمعنی مکر وحیله باشد والله اعلم بالصواب مم چون آئین کشورکشایان است در بزم مشق رزم کردن وحریف را به پیشبینی پس نشانیدن ودغابازان را دو اسپه بپای پیل مات دوانیدن ودر علاج فرزین نهادن رخ براستی نهادن واشتر بیرعرای عربده جویان عاری نبودن ش ازینجا تا قوله نبودن شرط است دو اسپه عبارت است ازان که هر سوار که او را رفتن بشتاب منظور بود دو اسپ همراه گیرد بر یکی سوار شود ودیگر خالی همراه بود تا اگر یکی مانده شود بر دیگر سوار گردد فیل مات احتمال دارد که باضافت بیانی بود ومات بمعنی بازی خوردن از حریف وبپای فیل دواندن کسی را همراه فیل دویدن همپای فیل موجب ماندگی است ودو اسپه دواندن مجاز است از شتاب دواندن ودو اسپه بپای فیل مات دواندن عبارت باشد ازانکه دغابازان را جلد وشتاب مات دادن ومعنی هلاک کردن بپای فیل انداختن است نه دواندن کما لا یخفی واحتمال دارد که فیل مات بمعنی قسمی از مات منظور بود که مکروه‌تر از اقسام مات است اما بپای دواندن ازینمعنی ابا میکند چه فیل مات ومات یک است گو قسمی از بیا... پس بپای مات دواندن از قبیل بپای فیل دواندن که عبارت از همپای فیل دواندن است

و از قبیل بپای حساب و بپای محک آوردن نیز نیست چه این محاوره مستعمل است بلفظ آوردن نه بلفظ دواندن پس اول بهتر است و همعنی از قبیل تناسب فرزین نهادان بمعنی کج نهادان چه رفتار فرزین کج می باشد و رخ در علاج نهادن متوجه بعلاج شدن چه رو درخ در چیزی و بچیزی و بکسی نهادن متوجه شدن باو خسرو شعر تو وی برآمدی و بسیار نگ زرد شد + مارو بتو نهیم که دارای عالمی + و رو آوردن و رو کردن و رو دادن و رو داشتن در چیزی و رو انداختن بر چیزی و بچیزی نیز بهمین معنی است سعید اشرف بیت

رو بما بیچارگان کے آن پریوسے دہد || چون ببیند بوالهوس راخنده اش رو میدهد

و بواقی از بهار عجم جویند و رخ در علاج ایشان براستی نهادن عبارت است از انکه متوجه بعلاج ایشان بدرستی و خوبی شوند که هیچ فتور دران واقع نشود و قوله از تدبیر الخ عرای بالکسر مهره که میان رخ و شاه حایل بود و عربده بدخوئی و جنگجوئی و عرای عربده جویان حیله ایشان باشد که در مدافعه بکار برند هم طبع همایون را از گستردن بساط شطرنج انبساطی تمام هست پس این قول جزای شرط است هم دوربینانی که پی اینکار گرفته اند بهزار جد و جهد بیش از ده دوازده بازی ندیده اند و در رساله مذکوره منصوبها است که سی بازی از رو هم دیده اند و بر یکدیگر چیده پس پی چیزی گرفتن سراغ چیزی یافتن دانش گوید بیت

فتاده صبح در فکری سیه چشمی نجار فتم || پی آهوی مشکینی گرفتم تا ختا رفتم

و در ما نحن فیه و هم در شعر دانش که نوشته آمد در عقب و در پس چیزی یا کسی رفتن بسیار چسپان است کما لایخفی ازینجا معلوم میشود که بازیها انواع منصوبه شطرنج است پس منصوبه بمنزله جنس باشد از روی هم دیده یعنی از یکدیگر ممتاز و علیحده دیده بر روی یکدیگر چیده اسے در یکجا فراهم آورده یعنی اساتذه این کار را در هر منصوبه زیاده از ده دوازده بازی در فکر

رسیده و ممدوح در رساله مذکور در اکثر منصوبه هی یا چهل چهل بازی تحریر نموده هم اگر حافظه
خلق را تاب برداشت بودی و از سنگینی شمار دو سه صد از تعداد بار ندزدیدی چه جای وقایع عشره
که نقد خزائن مات والوف و درین معامله یکبارگی فتی شش دو سه صد از تعداد بار دزدیدن جدا کرده
دوش هست از تعداد بار حیب هم تحمل گرانی بار وقائع جمیع دفینه بوده و قائع عشره اصحاب انفیه
است همچنین در خزائن مات والوف و این معامله اشارت بسوی تحریر بازیهای منصوبه
است یعنی حافظه خلق تاب آن ندارد که شمار بازیها را که لاتعد ولاتحصی اند برداشت
کند و چون بار تعداد بسیار گران است دوش خود را از ته آن بار علیحده میکند و اگر چنین
نمی بود چه جای این بود که پادشاه در تحریر بازیها عشرات بکار میبرد ای هی تنها یا چهل چهل
تحریر نمود بلکه مات والوف را درین باب صرف میکرد ای صد یا هزار ها بازی در منصوبه نگاشت
نمی اورد هم و این تصرف یعنی بعد از تمام شدن منصوبه والزام حریف آلات باقیمانده بشکل مدور
و صورت یا مثمن و مسدس باشد طرز استادان این فن است یعنی این تصرف ایجاد و طرح
استادان این فن است غیر آن ای اینچنین تصرف که هرگاه منصوبه اتمام پذیرد و حریف مات
شود مهره های باقیمانده بطرزی در بساط شطرنج واقع بوده باشند که از همه ها شکل مدور یا
یا مسدس یا مثمن حاصل شود طرز استادان این فن است ای مخترع اساتذه از دیگری نظهور نیامده
پس ممدوح نیز از اساتذه باشد هم عقل مات هست زهی فکر و خیال یعنی ای زهی فکر و خیال
ممدوح که عقل هم درینجا مات هست هم فیل بند خیال شاه نگر کرده ملک امین از عداهی خطه
پس فیل بند طرفی از بازیهای شطرنج است پوشیده نماند که در بعضی نسخه خیال شاه نگر و در بعضی
خیال و فکر نگر یعنی با بین خیال و فکر و در بعضی لفظ شاه است و در بعضی لفظ فکر مصدر بواو عاطفه
و خیال و فکر هم از بادشاه باشد اما درینصورت از قید شعر مقام مستفاد میشود و درصورت اول

تصریح دو رعنای خطر اضافت بیانی است هم فرز را از استقامتش خراد + رنده کرد است
کجروی ز نهادش فرز بکسر اول و سکون ثانی نام مهره ایست از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است
و آنرا فرزین هم گویند گویند رفتارش کج است خراد برای مهمله مشدد و آنکه چوب را خرد کند
رنده آلت صاف و هموار کردن چوب مخفی نماند که حرف را در مصرع اول مفید معنی اضافت
است و فرز مضاف الیه و نهاد مضاف و حرف از در مصرع اول برای استعانت و فاعل
رنده کردن خراد و رنده کردن بمعنی تراشیدن است و کجروی مفعول و حاصل شعر اینکه
خراد باستعانت استقامت یعنی راستی ممدوح کجروی را از نهاد فرزین تراشیده و دور
ساخته هم در بردن بر رخ رخش را باز + بیدقش اسپ و فیل انداز + شش بردن
غالب آمدن بیدق بالفتح معرب پیاده و آن مهره ایست از مهره های شطرنج و همچنین
اسپ و فیل و رخ مخفی نماند که را در مصراع اول این شعر نیز مفید معنی اضافت است و رخ
اول که بمعنی روی است مضاف است بسوی رخ ثانی که نام مهره مذکور است هم
ز شگفتن ز خصم پژمردن + باختن از حریف و ز و بردن شش شگفتن بسبب غالب آمدن
و پژمردن بسبب مغلوب شدن هم چون بجد رخش بازی انگیز + مفت برد از بقائمی نبرد
شش گویند جد رخش نام شاطری است و بازی انگیختن بازی کردن برد بازی بردن
از حریف و دست یافتن بر وی و این لفظ باین معنی با لفظ افتادن نیز مستعمل است خسرو گوید
بیت شه از منصوبه زد آن سپه را + کز آن منصوبه برد افتاد شه را + و برد مانی از بردن
بمعنی غالب آمدن نیز بقائم ریختن و بقائمی ریختن در اصطلاح شطرنج بازان بازی حریف
غالب دیده از راه عجز مهره از دست ریختن و گفتن که بازی قائم است و درینوقت گویند
که فلانی بقائم ریخت پوشیده نماند که در اکثر نسخ در اول مصرع ثانی مفت برد بضم میم

وسکون فا و در بعضی نسخ بها فعلی از افعال ناقصه پس اگر مفت بجیم باشد بهتر آنست که
بر صیغه ماضی باشد بمعنی مستقبل چرا که در مقام جزا واقع شده یعنی اگر ممدوح ما با جد رخش
که شاطری است بازی کند اگر شاطر مذکور بازی خود را قایم دارد این هم اگرچه فی التحقیق
بمنزلهٔ مات است لیکن باعتبار ظاهر نام مات نیست گویا که بازی را مفت برد و غالب آمد
و شاید که برد بهمان معنی اول بود ای بمعنی بردی است مفت و اگر بسبب یا بود پس برد
همین حاصل بالمصدر خواهد بود نه ماضی یعنی این امر برد است اما مخفی نماند که جد رخش در جایی
یافته نشده پس گوییم که جد بمعنی سعی و کوشش باشد و رخش بمعنی اسپ و رخش انگیختن بمعنی
برانگیختن اسپ باشد بر دویدن و فاعل انگیزد همان حریف که در شعر سابق مذکور شد
یعنی چون حریف بکمال جد و کوشش رخش بازی را برانگیزد و کذا و کذا شود و تقریر مصرع ثانی
بدستور هم نیست جم ورنه بخجلت میبرد شاه رخ گوکه شاه رخ میخورد شش جم مشهور است
که هرگاه با جام و پیاله مذکور گردد جمشید مراد بود و اگر با دیو و پری مذکور شود سلیمان مراد
بود و اگر با آئینه و سد مذکور شود سکندر مراد باشد ازینجا معلوم شد که هرگاه با شطرنج مذکور
گردد شاطری مخصوص مراد بود شاه رخ صاحب بهار عجم نوشته که نام دو مهرهٔ شطرنج است و
شاه رخ خوردن آنست که کشت بشاه برسد که بالضرور از انجا برخیزد که حریف رخ را بزند و
همین شعر مصنف را سند آورده هم پر فکری شاه فکر را کام دهد + رخ طرح شطرنجی ایام دهد +
شش رخ طرح دادن برداشتن مهرهٔ رخ یعنی بادشاه چنان پر فکر است که فکر از و کام
میگیرد و زمانه با آنکه شطرنجی بی بدل و محیل بی مثل است ممدوح ما با او مهرهٔ رخ برداشته
شطرنج می بازد و چون رخ از مهرهای شریف است آنرا برداشته با مهرهای باقی شطرنج
باختن اشکالی دارد پس رخ برداشته شطرنج باختن ممدوح و انگاه با چنین شاطر که عبارت

ازرنانه است دلالت بر کمال شاطری ممدوح دارد هم منصوبه درین مصرع که پیداست
چنین + که دل برد آرام و دل آرام دهد ش منصوبه چیدن ظاهر اعتبار است از تخیل
بازیهای شطرنج و شاید بمعنی چیدن مهرهای شطرنج بود و انقطاع مصرع نظر بشطرنج مناسب
افتاده و دلارام گویند نام نرد چنگی است که معشوقه بهرام گور بوده و نقشه است از نقشهٔ
شطرنج و تسمیه آن باین اسم از عالم تسمیة الشئ باسم سببه است چه این نقشه بسبب خلاصی
دلارام موضوع شده بود و قصه شطرنج باختن پادشاهی و قرار دادن آن پادشاه
دلارام را بجای گرو مشهور است و این شعر مشهور است بر ان شعر ست شاها دو رخ بده
و دلارام را ده پیل و پیاده پیش کن و اسپ کشت مات + بهر کیف دلارام دادن از عالم
اسپ و فرزین دادن یعنی بازی کردن بحریف باین نقشه یا باین مهره سعدی
گوید بیت گدایی که بر شیر نر زین نهد + ابوزید را اسپ و فرزین دهد + و تعجبی که در مصرع
اول است نظر بمعنی لغوی دلارام است ای آرام دل و الا نظر بمعنی نقشه مذکور هیچ تعجب نا
نمیشود کما لا یخفی هم داد گرشده از فضائل اکتسابیش نیز گفته شود بیفایده نخواهد بود ش
معنیش ظاهر است هم و طالبان کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداری در ناز و نعیم
پادشاهی سعی اینقدر نموده اند هر آینه در جهد بیشتر خواهند بود ش بجهت بیان فائده است
هم از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق ساز بسیار بوده که هنگام نشستن آفتاب
نشسته زمانی برخاسته ایم که تار شعاعی خورشید بر تار طنبور تابیده ش مشق سازهای مشق زدن
ساز هم بهر کار ست قیاس سعی نزین کن ش معنیش ظاهر ست هم در فن تصویر از مصوران
آنقدر ممتاز است که خود از خوبان ش یعنی چندان که خود از خوبان روزگار در حسن و جمال
امتیاز دارد همین قدر در فن تصویر از مصوران ممتاز است هم گاهی که آئینه در برابر نهاده

بتشبیه کشتی خویش پرداز و لعلی شقایق وسفیداب نسترن بهم آمیخته رنگ چهره سازد یعنی
لعلی رنگی است سرخ که بکار تصویر آید و لعلی شقایق وسفیداب نسترن ای لعلی رنگ شقایق
وسفیداب رنگ نسترن ظاهرا درین فقره بیان وجه امتیاز ممدوح است هم از مصوران
وهم از خوبان چه رنگ چهره ساختن از رنگ شقایق ونسترن از دیگران نیاید وهم رنگ چهره
خوبان دیگر از همین لعلی وسفیداب متعارف میباشد وهرگاه رنگ چهره تشبیه او از رنگ شقایق
ونسترن باشد لطافت او زیاده تر از خوبان خواهد بود وهم اهل معنی اگر بتقوای انصاف صورت پرست
شوند عجبی نیست اگر هیکل پیل پر پشه کشند ونه پیکر شیر در پرده مور نگارد بز ور قلمش یکی بر کوهی زمین
خط وهم چوگان سازد ودیگری باند از گوهان گاو آسمان پنجه سازد یعنی هیکل صورت وجثه
بازو از یاختن و یازیدن بمعنی دراز کردن ومخفف یازیدن یازدن بدو تحتانی نیز آمده چنانکه
در برهان نوشته هم صفت مانی وبهزاد که باوراک مانش خجالت وانفعال کشیدند واگرچه پرده‌ها
می ساختند یعنی روساختن حالتی باشد که در خجالت بهم رسد هم یاقوت وصیرفی نیز اگر می بودند
چون واو سر در پیش وچون شین عرق بر جبین مینمودند یعنی یاقوت لقب خوشنویسی
که ملا جلال الدین نام داشت که بعد از امیر علی تبریزی وعلی ابن جلال خط نستعلیق ودیگر خطوط
را بکمال نوشت وصیرفی نیز لقب خوشنویسی است خواجه عبدالله نام چون در خطوط تصرفها داشت
لهذا باین لقب ملقب کردند پوشیده نماند که نسبت عرق بسوی شین باعتبار نقاط است که مانا
قطره است هم قلمها یک قلم خط بر سر خود داده اند که اگر تیغ صحرف بر تارک خود نهند پا در راه اخلاص
نهاده سر بر خط فرمان دیگران نهند یعنی یک قلم بمعنی مجموع وتمام بیک قلم بزیادت باء نیز همه
نیز آمده خط بسر خویش وبسر خود دادن در برهان مچلکا وسجل نوشتن ودر بهار عجم بعد بر قتل خود
دادن ودر رباعی مصنف معنی اول خوب چسپانست کو بهار در سند معنی بسبین نوشته نامعقول

رباعی از مهر کفت خامه بنجها داده اند + جای تو رقمها ز رقمها داده اند + تا بر خط دیگران دگر ننهند
خطی بسپر خویشش قلمها داده اند + و همین مضمون در ما نحن فیه است و طرفه تر این است که اکثر
مضامین خود را مکرر می بندد چنانکه بر تماشائیان کلامش ناپیدا است محرف مورب و چون
تیغ محرف زدن برش بسیار کند لهذا محرف زدن کنایه از زخم کاری شده و چون خط هم بر
قلم محرف زنند نظر بلفظ قلم و خط خالی از مناسبت نیست انحراف خم شدن و میل کرده شدن
و برگشتن سر بر خط کسی نهادن و داشتن امتثال فرمان او و لهذا سر از خط برداشتن بمعنی ابا و
سر از خط برگرفتن بمعنی سرکشی کردن می آید و سند این محاوره در رباعی مصنف که بالا مرقوم شد
گذشت و حاصل معنی فقره اینکه قلمهای روزگار با مدح چهلکا و سجل نوشته داده اند که اگر بالفرض
شمشیر بر سر ما زنند باز هم از راه اطاعت تو انحراف نخواهیم کرد و با طاعت دیگران تن نخواهیم داد
و تواند شد که خط دادن فقط چهلکا نوشتن باشد و بسر خود بمعنی باستقلال خود چنانکه در کشف موجود
است و بصورت معنی فقره چنین خواهد بود که قلمها باستقلال خود دادی بمشورت و صلاح دیگری
چهلکا بمضمون مسطور نوشته باو داده اند هم طاوس قلمش بفرق لفظ و معنی چتر افراخته و
بنشان پای ازدوا بر و لفظ دام و دانه های نگاه ساخته سر چتر طاوس پرهای کشاده طاوس
است که هنگام مستی بالای سر چتر سازد و چتر افراختن طاوس قلم بر فرق لفظ و معنی ظاهر اعلان
استادن قلم باشد بالای الفاظ که در وقت نوشتن میشود و ما لطفت چتر وقوعی نیست پوشیده
نماند که حرف از در قوله ازدوا بر و لفظ بیان نشان پا است یعنی بسبب نشان پای خود که آن دوا بر
و لفظ باشد برای هما نگاه بینندگان دانه و دام ساخته و شاید که برای افاده تجرید باشد
و تجرید آنست که از شی ذی صفت شی دیگر حاصل نمایند بهمان صفت پس معنی آن چنین باشد
که دوا بر و نقطه او چنان در صفت گرفتار کردن کامل اند که از انها دانه و دام حاصل شده

واین امر باستعانت نشان پای اوست چه اگر قلم بپای خود نشان نمیگیرد دوائر و لفظ
حاصل نمیشد وازان وانه ودام بهم نمی رسید هم جمعی که از شکوه سر نوشت نیا سایند سطر سخن
بر جبین چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمین فرسایند **سخن** وصف خوبی تحریر ممدوح میکند کما هو حقها
هم مداد سخن از دود چراغ خورشید است و قلم پاک کنش از هر غوله طرهٔ ناهید ننشیند خط انتزاع
در مشاهدهٔ سنبل زار خطش طرفه کاری افتاده **سخن** قلم پاک کن چیزی باشد از جامه و امثال
آن که بدان قلم را از مداد پاک کنند هر غوله پیچ و تاب زلف و کاکل تاب خورده و موی پیشانی
پس اضافت آن بسوی طره که بمعنی موی پیشانی است درست نباشد پس بواو عاطفه
خواهد بود و شاید که از هر غوله مراد مو بود و از طرهٔ زلف چنانچه فارسیان استعمال کرده اند ترکیب
موی زلف خود درست است از عالم اضافت عام بسوی خاص و برین نوع اضافت نیز
اطلاق اضافت بیانی کنند مثل علم فقه و علم نحو و درخت اراک و هذا هو الاقوی چون ناهید
را زن و مطربه و معشوقه گویند لهذا برای آن طرهٔ ثابت نموده و آن طره را باعتبار ملائمت و
لطافت بقلم پاک کن تشبیه کرده والا ناهید را بقلم هیچ نسبت نیست کار افتادن پیش آمدن
مشکل هم از موزونی جلوه الف قد شمشاد قامتان در خمیده نشست **سخن** ای بسبب موزونی
جلوهٔ الف قد خوبان از خم خمیده میشود و شاید که خمیدن قد خوبان از روی تعظیم باشد چنانکه
عرفی گوید **بیت** کو جوهر اول بحریم تو در آید * تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را * و اگر توجیه
این فقره چنین کرده شود که جلوهٔ الف چنان موزون است که قد خوبان نسبت باو خمدار و کج است
هر چند این معنی خوب است اما الفاظ فقره بآن کم مساعد است زیرا که درین صورت بجای از حرف
بمعنی مقابل و بجای خمیدن که معنی حدثی دارد خمیدگی حاصل بالمصدر می باید و مصادر مستعمله
دن یا تن بمعنی حاصل بالمصدر نیامده آری بدون دن یا تن البته بآن معنی مستعمل است مثلاً

آمد و رفت و دید و شنید یعنی آمدن و رفتن و دیدن و شنیدن گویا دن و تن برای تصریح
تخصیص معنی حدثی است و این بر متتبع پوشیده نیست هم و از اندازه دنباله مهم ریحان کاکل
شان در قفا خاریدن شش اندازه بمعنی قدرت و حوصله چنانکه فلانی اندازه این کار
ندارد و بمعنی قیاس و تخمین و درین مقام ظاهر مراد از اندازه دنباله مهم اندازه است که در گذشتن
آن دنباله نزد خوشنویسان مقرر است و دنباله مهم گوشه که از مهم کشند قفا خاریدن
عبارت از خجلت است چه آدمی در خجالت قفای خود می خارد و بمعنی نسبت بکاکل خوب
واقع شده و شاید که از اندازه حوصله و جرأت هم گرفته شود ای جرأتی و حوصله که در باب کمر بائی
دنباله مهم وار در ریحان کاکل معشوقان ندارد و لهذا قفای خود می خارد اما رکاکت این ظاهر
است هم از تبسم دندانه سین یاسمین را دندان بگلبرگ لب پنهان شش در بعضی نسخه
یاسمین را دندان یعنی حرف را مابین یاسمین و دندان پس حرف را بمعنی اضافت باشد
ای دندان یاسمین لیکن دندان یاسمین مشهور نیست آری تشبیه خود آن بدندان است و
باز پوشیدن آن بگلبرگ لب یعنی لب برای آن تجویز کردن و آنرا بگلبرگ تشبیه دادن
و این بعدی دارد پس بهتر یاسمین دندان باضافت تشبیهی است و دندان عبارت از دندان
معشوق بقرینه مقام و سیاق ماقبل و مانحن فیه همین معنی میخواهد هم و از در افتادن حلقه ها
سر چاه وقت لب سبزه خط خس پوش شش در افتادن بمعنی خوش آمدن و مرغوب شدن قاضی
محمد راضی سه در صحبت رندان دو سه روز هم گذر افتاد + خالی زریا بود مرا نیز در افتاد +
چیزی خس پوش آنچه بران خس پوشند و آنرا در ان پنهان کنند هم صف ما قرگان با وجود
برهم زدن کار عالمی زیر و زبر گشته زبر و زیر او شش زبر و زیر آنکه در احوال او افراط
و تفریط بهم رسد و بمعنی اعراب الفاظ در مانحن فیه اول اول است و ثانی ثانی هم خال خود معشوق

نقطهٔ داغی نسوخته که مرهم در انداختن سیاهیش سفید تواند گردید ش لفظ خال موقوف الآخر
و نحو و لیطور تکیه کلام است چنانکه او نحو و لائق این کار نیست س من نوو چه کسم زمن چه پرسد
انداختن سیاهی ازالهٔ سیاهی سفید شدن ظاهر و نمودار شدن و سرخرو گشتن و محترم گردیدن
و چون از هیچ مرهم سیاهی خال زائل نشود اینجا هم ازالهٔ آن طرف وقوع دارد هم
خطش نگذاشت بر جبینها چینی + هر نقطهٔ آن نافهٔ مشک آگینی س ش
ای خط او بسبب شگفتگی بر جبینهای مردم چین نگذاشت و پیشانیها را شگفته ساخت نافه پوستی
که مشک در آن میباشد و چون آن پوست ناف آهو است های نسبت لاحق کرده نافه
گویند و شاید که در اصل افه بوده آف بالف ممدوده بمعنی آهوی مشک است و همزه بنون بدل
کرده اند مثل نه آورد که در اصل اورده است و چون معنی مجازی غالب آمده و مفهوم آهو در ذهن
ملحوظ نماند لهذا آنرا بسوی آهو مضاف کرده نافهٔ آهو گفتند والله اعلم هم بر تقع بر خطش تار و پود
نگهست + میگشت و گرنه خط پرستی دینی + س ش مبالغه در کثرت نگاه تماشائیان است ای
نگاه های بینندگان بآن کثرت بر خط او افتاده که حسن اصلی او را در پرده پنهان کرده و الا اگر
حسن اصلی او نمایان می بود مردمان آنرا بدان حد پرستش میکردند که خط پرستی دین قرار
میگرفت هم حبذا فیض تعلق معجز کلکش نگر + گر رود صد ساله ره پیش نظر باشد همان س ش
بقرینهٔ مقام ضمیر غائب از لفظ تعلق محذوف شده ای چه خوش فیض تعلق قلم ممدوح است
معجز آن کلک باید دید که اگر آن خط را چند ساله راه برند در نظر همچنان باشد که در نزدیک
بود یا آنکه خط از دور خواندن دشوار است چه جای آنکه اینقدر بعد داشته باشد هم تازگیهای
رقمش بین کز حروف چشمه دار + چشمها در مرغزار صفحه ها بینی روان + س ش حروف چشمه دار مثل
های دو چشمی و صاد و طا و غیره هم گر غلطش را با خط یاقوت سنجیده ام لیسبوده + یک بدخشان لعل

عقیدهٔ ممدوح بسبب نغمه طرازی چنین و چنان شده او را از سیمرغ بلند مرتبه‌تر می‌شمارند
و هزار شدن بلبل باعتبار آنکه آنرا هزار گویند بر خوبی معنی می افزاید و ساده خوانی قمری همان صدای
کوکو است که در آن چندان رنگینی و دلالت دیگر نیست و مشارالیه همان معهود است است
ساده خوانی که دارد ظاهر است و آنرا بر نقش کوک ترجیح دادن بسبب قدردانی نغمه
است چه آن نغمه دارد که خوانندگی است محض ساده و پر طاوس خوانندگی ندارد و گو نقش دارد
والساده، اپیس نقش چه اعتبار هم و جمله متفق اند که فلک بدوری آزاد و از مثل خواجه
عبدالقادر بنیاد درود و از تصنیفاتش معلوم نموده که از و عاجزتری نبوده و با اینهمه پرکاری
هیچ نقش این کارنده شده بس شیشی در تصنیفاتش محتمل که بطرف ممدوح راجع شود
فاعل معلوم نموده خلائق و محتمل که بطرف عبدالقادر فاعل نموده ممدوح باشد بر تقدیر اول
معنی فقره چنین باشد که مردمان تصنیفات ممدوح را دیده معلوم کرده اند که اینچنین است
و عبدالقادر چنان و بر تقدیر ثانی اینکه ممدوح تصنیفات عبدالقادر را دیده معلوم نموده
که چنین بوده پس ارجاع ضمیر جمع بنا بر تعظیم است و اگر بجای نموده اند نموده اند باشد بالکل
نسخه است تعبیر یک احتمال است و آنکه عاجز تا قابل قادر که در عبدالقادر است از قبیل
پرکار عیار دستکار ... کار دان ... نقش چیزی باکاری داشتن حوصلهٔ استعداد
آن داشتن ... گوید نقش این کار ندارد و سیکر و جان نیست + گر از این راه کسے
نقش کیفیت پایه ... محافظت او ستادی سر بند حرکت پیر و جوان را الضبط شده اصول کنند
و شفقت شاگرد پروری و مکتب ... بر خنده و گریه طفلان معلم آهنگ گماشته شش
در بعضی نسخه سه بند و آن بمعنی عصابه است که زنان بر سر بندند و در بعضی شهر بند و آن حصار
شهر را گویند نظامی گوید نظامی بباغ آمد از شهربند + بیارا بستان چو پیچی بر بند

اول مناسب مقام نیست پس ثانی اولی است هم ناخن زنی نغمه در عقده کشائی زبانها
گنگ و چوب و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل اگر شاخ دست بیراهی اندازد
صبا مخاطب است و اگر در اصول برگ کف بیجای زند شمال معاتب پس ناخن بر دل زنی
تاثیر و برین قیاس ناخن بر دل زدن و مشتقات آن نعمت خان عالی سروده بحر هزج
از دست بر دل میزند ناخن + مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن + اما ناخن زدن
و بر یکدیگر زدن و بهم زدن بدون دل بمعنی فتنه و آشوب انداختن در میان دو کس است
خلاصه اینکه ترکیب امر با ناخن خواه بیا مصدری باشد خواه نباشد بدون دل و با دل
افاده معنی تاثیر کند و هرگاه با زدن یعنی مصدر آید بی لفظ دل آن معنی از و مستفاد نشود بلکه
معنی دیگر که مرقوم شد و این اقتضای روزمره است قیاس را درین مدخل نیست و ازینجا
متحقق شد که در محاوره فقط اکتفا بر نقل و سماعت است گنگ بالضم لال چون ناخن را در گشودن
عقده مدخل است بنسبت عقده کشائی بناخن زنی بسیار مناسب است در رقص و در اصول
ای در حالت رقص و اصول بیراهی و بیجائی هر دو بیای تنکیری ای دست انداختن شاخ
و کف زدن برگ اگر در کدام راه و طریق موسیقی نباشد و اگر یای تنکیر نباشد بهتر است یعنی اگر
بطریق و بجیل دست اندازد و کف زند هم شورانگیزی زمزمه زبان ماتم زدگان را از نوحه
برآورده و دلکشائی ترانه لبهای بسته را بتصرف خود در آورده پس بر طالبان پوشیده نماند
که در بعضی نسخه لبهای در بسته و در بعضی فقط بسته است و این بهتر است چه در بسته اگر از
قبیل دریافت و درباخت و امثال آنست جز زیادتی لفظ هیچ فایده مترتب نیست و اگر در بمعنی
دروازه است پس استعاره بالکنایه قائل باید شد و این از تکلف خالی نیست کما لا یخفی هم
تا و ستم با انضمامات از حرکات گردون کرده اند بر گردون حجره غلط کساد بین و دانی نساختند اما

وبر صفحهٔ ساده او از نقشی باین پرکاری نپرداخته پس استنباط برآوردن گردون اول
بمعنی آسمان دوم ارابه که آنرا در هند چهکره گویند خسروست یا یک سیم بخش یا از افسر
بقر یا بارگیر یا لقربان ده که گردون ششم و دولاب دوم چنبره بالفتح حلقوم فلک یعنی پایه
ارابه و چرخی که بر چاه بندند و این در اصل بتای فوقانی است و بطای حطی رسم الخط متاخرین
است از قبیل طپیدن و صد که در اصل بفوقانی و سین مهمله است و از برهان معلوم میشود که
بطا معرب تبه است و برآوردن نغمه از حرکات آسمان ظاهر آنست که باعتبار مشابهت
های حرکات موسیقی است بحرکات گردون در سرعت و بطو که بسبب آن مشابهت اوقات
برای نغمه خوانندگی معین شده و عبدالرزاق لاهیجی گفته که حکیم فیثاغورث اصول موسیقی
را از صوت فلک استنباط نموده و گفته است هیچ چیز خوش آینده تر از آواز فلک نیست والله اعلم
بالصواب و حاصل کلام آنکه از وقتی که ایجاد نغمه کرده اند تا این دم برابه چلق فلک بروانی
که درین وقت است درست نکرده اند گلوی مردم باین طور در خوانندگی روان نشده بود و
روان شدن گلو مجاز است و پرکاری نقش متانت آن و این مجاز است هم از تکرار نقرات
و مبالغه در نغمات ذوق و شوق بطریق تضاعیف بیوت شطرنج در تزاید و ترقیست پس
نقره یعنی نوشته که بکسر نون و قاف ساکن کوفتن و زدن تال یعنی دست بر دست زدن
تضعیف بیوت شطرنج آنست که در خانهٔ اول یک دور دو دم دو چند و همچنین تا آخر خانه که شصت
و چهارم است برسند و قصهٔ این مشهور است که گدائی از بادشاه بقدر تضعیف خانهای شطرنج
برنج طلبیده بود یعنی در اصل انکاشته قربان و او چون حساب کرد خارج از دایره شمار
برآمد هم الحق که در معامله نغمه و ساز فضل عجیبی بر گوش رفتگان رفته و روزگار حلقه نوازش
طرفه در گوش حاضران کشیده پس رفتگان عبارت از مردگان یا غایب شدگان از حضور

بدون آن و در مصرع رابع درآمیخته بحرف در زاید و در بعضی نسخه در مصرعهٔ اول شسته تای فوقانی
بجای بر پای موحده و در مصرع رابع برآمیخته بحرف بر زاید و در لفظ هر بهای هیچ پیش از نقش
نیست پس رباعی ذو قافیتین باشد و تای فوقانی در مصرعهٔ اول حال است از نقش که
مفعول است هم گاهی که بجلوه نغمت شاداب رود + در مغز دل غافل و آگاه رود + از کام و زبان
مطربان تا در گوش + بر فرق شنیدن همه جا راه رود + پس در مصرعهٔ اول تقفیه است ای
نغمه شاداب بجلوه رود هم شادابی جان از نغمهٔ تازهٔ اوست + مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست +
ز انسان که صبا تخت سلیمان می برد + بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست + پس گوش مالیدن
تنبیه و تادیب به اندازه استعداد و قدرت هم هم شور ترانهای او شکر گوش + هم پایگی گوهر تاب
او گوهر گوش + از نغمه علم گشت بعالمگیری + هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش + پس
شکر گوش ای باعث لذت گوش و در شور و شکر ایهام تضاد است عالمگیری باعتبار ملک
زبان و کشور گوش گرفتن چه در بعضی ادوات دو چیز که ضد یکدیگر باشند گویند که تمام اشیای
عالم درین حصر کنند مثل سیاه و سفید و امثال آن هم چون قاصدان خجسته پی چرب زبان نغمه
همیان بحر و کان را با دوش و کمر نهند و حرفت حاصل اجناس ده و مزرع انبار کام و زبان
ساخته بطلب پیشگان خصوصا گنجفیان یعنی اهل اصول و نغمه در اطراف و اکناف عالم
میگردند پس چرب زبان در بیان قلع آنکه سخنان خوشدل مردم را بجانب خود راغب
گردانند و مردم را از خود کنند نقود همیان بحر و کان گوهر و زر و حرفت حاصل غلات و غلات انبار
کام و زبان نمودن عبارت است از آنکه ذکر عطای ده و مزرعه از جانب ممدوح بر لب آورند
گنجفی منسوب بگنجفه که در هندی کتابی بمعنی زر است چون ارباب نشاط و خوانندگان طالب زر
باشند لهذا باین اسم مسمی گشته اند و در عرف حال هندوستان بر غیر زنان رقاص اطلاق

نگذشته مخفی نماند که این جمله شرطیه است و جزا قول آینده هم هر که او در فن خود مهارتی و در شهر
خود شهرتی بوده سرود گویان و رقص کنان براه افتاده اند و در شهر نورس پور که تازه جهت
مسکن و مقام مقام شناسان ساخته و پرداخته شده چندان فراهم آمده اند که تفرقه روزگار
عجب که بر کثرت ایشان جمع پریشانی تواند بست و ازین بار بد نژادان نکیسا بار که گوش
سخافت شاگردی وجبهه سجده استادی رسانیده اند باواز رشته های بابل می بندند و بر خسار
نغمگی گل می خندند مقصد صاحب بالاخیر بحتم گشناسب بر در کرپاس گردون اساس پاس
وقت میدارند پیش هر که از قبیل اسمای موصوله و ضمیر غائب که بطرف او راجع باشد مجرد و
است و بوده فعل ناقص و مهارت و شهرت بواسطه عطف اسم و او را خبر و در فن و در شهر
ظرف متعلق بفعل و این جمله فعلیه صله آن موصول باصله مبتدا و براه افتاده خبر و سرود گویان
در رقص کنان حال است از ضمیر افتاده و ثانیا یا که مهارت و شهرت اسم فعل مذکور و هر که بمعنی
برای هر که خبر آن پس تمام جمله فعلیه و براه افتاده با هر دو حال و ظرف جمله فعلیه دیگر قوله در شهر
نورس پور الخ جمله فعلیه معطوف بر جمله سابقه یعنی براه افتاده و اگر از صدر سرود گویان
الخ جمله او که ضمیر غائب است مقدر دارند این جمله اسمیه باشد پس در صدر قوله در شهر نورس پور
الخ واو حالیه باید که باشد چه حینئذ آنکه عطف فعلیه بر اسمیه ضعیف است بهر کیف مقام شناس آنکه
مقامات موسیقی را شناسد و فاعل فراهم آمده اند ضمیری است که بطرف مقام شناسان
راجع باشد که در ضمن جمله مذکور است یا بطرف جماعت ماهران این فن که بقرینه قوله هر کرا
در فن خود الخ مفهوم میشود یا ماهر پیشگان که از ما سبق مفهوم میگردد و جمع بستن در بهار عجم
کنایه از جمع مقرر کردن مصنف گوید سه چیز است که بر دل جمع بندم بکلم چون در تماشا بیت
اتفاق ... و جمع پریشانی بر ایشان بستن کنایه است از آنکه جمع پریشانی ایشان مقرر میکنند

که اینقدر پریشانی بایشان حاصل شد و نسبت بستن جمع پریشانی بسوی تفرقه مجاز است چه در اصل
آن تفرقه باعث پریشانی ایشان خواهد شد و بعد حصول پریشانی مردمان جمع آن پریشانی
مقرر خواهند کرد پس از جمع بستن پریشانی مراد دادن پریشانی است از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم
تکیسا مطربی است مثل باربد کشتک بشین معجمه یعنی چوکی نظامی گوید سه تپائی که رسمیست
سپاه نشستند کشتک داری از یاد نگذاشتند کرپاس بکسر اول بروزن الیاس بار پادشاهان
و امرا و اعیان در عرفی بالاخانه و خلوتخانه را گویند و خلوتخانه سلاطین و امرا اهم گفته اند و
مجوطا درون سرا و طهارت خانه که بر بالای خانه و حجره سازند کما فی برهان پاس وقت داشتن
ظاهرا عبارت است از حاضرباشی گویندگان مذکور بنوبت و این را در عرف حال بهند چوکی گویند
و حاصل فقره آنست که این مطربان که حلقه شاگردی او در گوش خود انداخته و سجده اوستادی
او از جبهه خود ادا کرده از بهنا نصد [illegible] و مصاحب [illegible] چنین و چنان میکنند و نصد
کس را از آنها باین حالت بودن دو احتمال دارد یکی آنکه مجموع نصد یر در کرپاس حاضرباشی
میکنند دوم آنکه نصد بتفریق طائفه معین و پس بین بهتر است هم از های و هوی گویندگان صدای
در گنبد افلاک پیچیده که اگر چه [illegible] شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند و از جوش
و خروش سازندگان درختان رقصی بر بند آشفته اند که اگر بآواز پای نشیند برگها از دستک زدنی
باز مانند [illegible] و دستکزنی تال هم از هر مه پر برگ [illegible] آشفته جهان + در گهر صوت و صدا گشته
دهان بیگانه دل شده نغمهای کهن + [illegible] زبان [illegible] از قبیل تضاد است
و درین رباعی نوا و صدا و آشنا قافیه اول جهان و دهان و زبان قافیه دوم و گشته در میان
هر دو ردیف و اینچنین ردیف را حاجب گویند و حاجب گاهی ردیفی را گویند که پیش از قافیه باشد
اما در میان دو قافیه نبود چنانکه در [illegible] رباعی عطاء الله رباعی هر چند [illegible] از یار غمی

باید نشود رنجه دل از یار و مے + زان رو که چو نیک بنگری آن غمها + از جانب اوست اکثر
از یار کمی هم هر گوشه لوای عشرت افراشته اند + در تن به تخم تر از جان کاشته اند + طفلی که
بمجلس وجود آمده است + کامش ز شراب نغمه برداشته اند + یعنی کام برداشتن و برگرفتن آنست
که چون بچه متولد شود قابله با انگشت عسل کام او بردارد و رقته در حلقش ریزد و این را بنا گوش
کردن نیز گویند اشرف گوید + برداشته آسمان ز خون کام مرا + کرد است چنین بزرگ اندام مرا
مصنف گوید + بزهرت دایه کامم بر گرفت است + بشهد دیگرانم رغبتی نیست + کما فی بهار عجم
پوشیده نماند که در مصرعه ثالث این رباعی در بعض نسخه مجلس و در بعضے کتب هر چند مکتب را بطفل
مناسبتی هست اما کام برداشتن با آن نسبت ندارد پس مجلس بهتر است هر چند آنهم چندان نیست
هم شهریست که لاله گرم خون میروید + از دیده نرگسش فسون می روید + پایی بکشا بسیر صحرا
و ببین + کز شبنم عشق حسن چون میروید + یعنی گرم خون آنکه اختلاط و صحبت زیاده کند مقابل
سرد خون فسوت بدون همزه و افسون بهمزه سحر و بمعنی عزیمتی که برای تسخیر و گرویدن کسی خوانند
مجاز و ظاهر اگرم خونی لاله در روییدن فسون از نرگس باعتبار دلچسپی و دلنشینی اینهاست و در بعضے
نسخه سبزه حسن و در بعضی شبنم حسن بهر کیف اضافت بیانی است و حسن عبارت از لاله و نرگس است
بطریق مبالغه چه صاحب حسن را عین حسن قرار داده و روییدن عشق از اینها همین اظهار گرم خونی
و الفت بنظارگیان است و چون بتامل نگریسته شود امر بالعکس است چه گرم خونی لاله عبارت است
از دلنشینی آن که بسبب آن هر و صر گرویده شوند و افسون رستن از دیده نرگس هم پیدا است پس
رستن عشق از آن عبارت از آنست که باعانت آن عشق از بینندگان پیدا شود و درینصورت
بجای سبزه شبنم انسب و اولی است چه طراوت باعث رستن نباتات شود والله اعلم بالصواب
و در بعضی از شبنم عشق حسن چون میروید + یعنی عشق اول و حسن پس از آنست و درینصورت عشق گفتن

آنها باعتبار بودن آنهاست و صحرا و صحرا را با عشق مناسبتی است تمام و رستن حسن از آنها
ظهور خوبی و تازگی است آثار کاکت این نسخهٔ معبرا از بیان است هم سخن آرزو دارد که از جهت
تعمیر کهنه کاخ خود بحرف شهر نورس پور در کام و زبان نمانند و از بیم درازنفسی مصالح
بپای کار آوردن کوتاهی میکند اگر شهرداری گل تعریف در آب نگیرم محله داری خود چه
مانع است مش مصالح ضروریات بنای عمارت مثل چوب و خشت یا تیاری چیزی دیگر مثل
افادیه پیکے اطعام که آنرا اگرهم مصالح میگویند پای کار جائیکه فرد دران مصالح فراهم آرند
ظفر اگوید سه ما خشت صد کس را دست بوسیده تا خود را بپای کارش کشیده گل چیست
در آب گرفتن آماده سرانجام آن شدن مصنف گوید سه فلک بر تعمیر دیر خراب + گرفته
گل شادمانے در آب + شهر دار عبارت است از بسیار بقرینهٔ آنکه گلی که ازان یک شهر ساخته شود
خود بسیار خواهد بود بر این قیاس محله داری عبارت از اندک و فاعل مانع بودن محله داری
و چه پیکے استفهام انکاری است ای محله دار مانع گل تعریف در آب گرفتن نیست هم شرط
اجمال گفتن بگفتن غالب آمده مش اجمال موقوف الا نرا است و فاعل غالب آمده گفتن
هم کو شنیدن شکوه تفصیل ناشنیدن مکن مش لفظ تفصیل [illegible] افزون کردن [illegible]
کسے را بر کسے و حکم کردن تفصیل کسی است مضاف است بسوی ناشنیدن ای باید گفت که
شنیدن شکوه ات محتاج نیارد که من ناشنیدن را بر تفصیل داده باشم چه اگر من چیزی بگفتم
البته ناشنیدن بر شنیدن غالب شد هم این شهر که آرایش هفت اقلیم است + عشرتکدهٔ شهریار
جم و بهیم است + مصر نیست که بر مصر تفوق دارد + آراسته بو نقش [illegible] است هم + [illegible]
مصر اول بمعنی شهر و دوم نام شهر معروف یوسف علیه السلام مقصود نیست بل کسی که متصف بصفت کذا
بود مثل حاتم و رستم و ابراهیم مشترک در جد حضرت یوسف و ممدوح یعنی این شهر مصر معروف

تفوق دارد و چرا تفوق نداشته باشد که یوسفان آن حضرت یوسف بوده اند و یوسف این بهم
است و چون چه نسبت به پسر افضل باشد این شهر نیز نسبت بآن شهر افضل خواهد بود و درین رباعی
کمال گستاخی را بکار بسته نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیات اعمالنا صدق الله عزوجل
فی کل واد یهیمون آمدیم بر اینکه وزن مصرع رابع این بیت مفعولن مفعول مفاعیلن فاع
هم چند آنکه هر روز آفتاب جهانتاب محاذات دولتخانه بادشاهی را بیت الشرف خود میداند
ش محاذات برابر هم بیت الشرف برجی که شرف کوکب در و باشد چنانکه بیت الشرف آفتاب
حمل است هم و در گردونی گچ کاری در و دیوارش که از صبح فرو نشانده تا شام رومال
زرتار می افشاند ش حرف در معنی بر آرد رومال زرتار عبارت از خطوط شعاعی می افشاند آ
می جنباند یعنی برای گردونی گچکاری مکانات که چنین و چنان است آفتاب تا شام
رومال زرتار خود می جنباند پس با سر حده دراول رومال چنانکه در اکثر نسخ یافته میشود غلط باشد
هم عالمی در امیدواری که جهان کهنه جهان نوی یافت ش یای تحتانی در آخر نوی مجهوله است
و جهان نو عبارت از شهر نورس پور است و کاف در صدر قوله جهان الخ برای علت است
و عالم عبارت از اهل عالم در امیدواری بر آمد مقصود خود اند چه هرگاه جهان کهنه بسبب این
جهان نو یافت مقصود ما هر چه هست بخوبترین وجه خواهد بر آمد هم زمین را گر و سجده شکر بر جبین
که مراد ش یعنی از آنچه در دل بود بر آمده ش بمعنی اضافت ای بر جبین زمین هم
بر عرض و طولش اوباقی یا یعنی قرار نداده که آسمان بنه جهت خراشی گردش تواند گردید ش تا
یعنی در عرض و طول با فلاک مجانس شده باعث خراش او میگردد هم اگر در خور حشمت خود و فر
خاک گیره ارض گل یا خشتش بود ش سفر مود یعنی مساحت معلوم میشود یا یعنی همسان
امر کردن باشد که اگر در باب بنای این مکان در خور حشمت خود امر میکرد چنان و چنین میبود

هم شده است اگرچه واقع بدامان کوه + برآورده سر از گریبان کوه + ش دامان کوه گوشه
و طرف کوه از گریبان کسی سر برآوردن کنایه است از اتحادی که اینکه هم او شود ناصر علی
شعر ز خود پنهان شدم از جیب آن یکتا شدم هم پیاله بساحل غوطه خوردم هم از دل ریزد یا شدم
پیاله + پس معنی شعر چنین باشد که هرچند آن شهر در دامن کوه واقع شده اما باعتبار
بلندی عمارت خود کوه شده و گمینی گفته که اگرچه پائین کوه واقع شده لیکن در ارتفاع
عمارات از گریبان کوه سر برآورده و بالا رفته هم زمین آسمان منظر از منظرش + در فسحت
بر ملک یا از در ش + ش منظر یعنی جای نظر کردن و لهذا آگاهی یعنی دریچه که در عمارات برای
دیدن بطرف راه و غیره برآورند نیز آمده و فارسیان بمعنی صورت نیز استعمال کنند چنانکه گویند
فلانی نیک منظر است یا کریه منظر آسمان منظر یعنی مکانی خواهد بود که منظر او مثل آسمان باشد
مثل فلک تخت یعنی منظرهای این شهر در بلندی بمنزله آسمان اند باعتبار این منظر زمین را
آسمان منظر توان گفت که منظر زمین مثل آسمان است و حرف از در مصرع ثانی بسببیه و بیانی
هر دو تواند شد و بر تقدیر ثانی معنی مصرع چنین باشد که این دروازه شهر نیست بلکه در فسحت
است که بر روی ملک باز شده هم بایوان کند چون سلام آفتاب + دهد ابرو طاق بارک جواب
ش در مصرع ثانی نسخها متفاوت واقع شده اند در بعضی در اول مصرع ثانی کند مضارع از کردن و در بعضی کشند
از کشیدن و در بعضی دهد از دادن و در آن مصرع در بعضی نسخه با موحده و را مهمله مضاف بسوی جواب بشرط نسخه کشند
از کشیدن و در بعضی نازک بنون بشرط نسخه کند از کردن و در بعضی بارک بموحده و راء
مهمله مخفف بارک الله بشرط نسخه دهد از دادن و پیش شکیبد بهار همین نسخه صحیح است چه در بهار عجم
در مثال لفظ بارک همین شعر آورده و در بعضی بارش بموحده و راء عجمه و شین منقوطه بشرط همان نسخه
دهد از دادن بهر کیف بر تقدیر اول یعنی کشند و با موحده معنی شعر چنین باشد که اگر آفتاب ایوان را

سلامش خدا ابروی طاق ایوان بار جواب بر خود کشیده و در ابروی طاق اضافت تشبیهی است
که جمهور آنرا اضافت بیانیه تعبیر میکنند پس حاصل آن چنین باشد که ایوان در جواب سلامش
چندان اهتمام بکار نبرد بلکه بابروی طاق جواب دهد و مقرر است که هرکه چندان بمخاطب عزت و وقع
نهاده شده باشد جواب سلامش همین بگوشه ابروی دهند و تعبیر از جواب سلام بلفظ بار اشارت است
بدینکه دادن جواب گویا بشاره ابرو باشد هم نسبت باو خالی از استکراه نیست و در اسناد کشیدن
بار جواب بسوی ابروی طاق مجاز است و الا مراد آنست که بار جوابی که با ابروی طاق منسوب است
آن ایوان کشد و بر تقدیر نسخه ثانی یعنی نازک کند ابرو مفعول اول فعل کند است و نازک مفعول
ثانی و جواب فاعل آن ای جواب ابروی طاق را نازک کند و ابرو نازک کردن محاوره است
که در وقت چین در ابرو انداختن گویند و این استعمال بیشتر در وقتی است که باعث چین ابرو
غرور و تکبر بود چنانکه این فقره در تعریف پادشاه است شعر از پهلوی تربیت آفتاب به ابر آمیزش
ماه نو ابروی چرخ نازک کند ملا ابو البرکات منیر ست شعر زترا هلال ابرو نازک * و از پی بعضت
میان چون مو نازک * با ابروی قوس ماهی دادن از آن * از نازکند هلال ابرو نازک * بمعنی
نسخه ثالث و ران بعد ظاهر است و این هر دو معنی بلطافت هر دو معنی مذکور نمیرسد هم بر پشت
از زمین دامنی می فشاند از کرسیش دعوی بکرسی نشاند مش افتخف اگر آمده افشاندن
بر چیزی و از چیزی بجا بر و از و تصله موحده عبارت از دوری گزیدن آنچیز است از چیزیکه
و این خواه بسبب ناز و تکبر باشد و خواه از جهت نفرت اما ما نحن فیه اول است هر که چیزی بصله
و از و در این هر دو مثال شاعری گوید * دامن مفشان برین خاکی که پس از مرگ من زین در تو ام
که بر و خاک غبار هم * خاقانی گوید * جانفشان و آورد در راه کوب وره باشد * تا شوق با
چو دامن بر فشانی زین زمین * کرسی تخت کوچک که بفارسی آن صندلی بسین مهاکویند و نام

مقامی بالای عرش و بلندی که بنای عمارت بر او گذارند و دعوت کرسی نشاندن ثابت کرده
آن بلبل چه قصه و داستان که زمین اگرچه پیش از این تا زده که بر چهره عرش نکیرد اما و بلبل بر آن دعوی
نبود اکنون که کرسی این مکان بر زمین جلوه گر شده است آن دعوی بدلیل و برهان ثابت کرده
چه این مکان از عرش بهتر است و مناسبت عرش کرسی ظاهر است تقیید از فراق مشهور و بهره
را ترک کرده بجای آن یا مصدری بعرش لاحق نموده توجیه آن به دو وجه نوشته که زمین او
عرش بودن خود اعراض و انکار داشت که عرش نیم و این دعوی انکار خود را از کرسی آن
محل مدلل و مستحکم کرد و از عهده خود گفته بر آمد یا آنکه زمین بعرش بودن خود کبر و غرور داشت
از کرسی محل او دعوی خود را ثابت و محقق گردانید یعنی اگر عرش هستم کرسی بالای من است
در تقریر اول انکار زمین او از عرش بودن خود است و در توجیه ثانی اقرار آن با ثبوت دعوی
انتهی کلامه مولف گوید توجیه اول رو براه است و توجیه ثانی مهمل زیرا که دامن افشاندن مطلق
غرور نیست بلکه از غرور و تکبر اعراض از چیزی است چنانکه نوشته شد و معنی اعراض در اینجا
راست نمی آید کما لا یخفی علی الفهیم و باز گفته که در یکی و نسخه آستین یافته شده بعرش از زمین معنی
بر فشاند الخ و شین معجمه را در مصرع ثانی بمعنی خود نوشته مولف گوید غالب است که حرف آن را
که مخفف اگر است از برای معجمه گرفته و فاعل بر فشاند محل را قرار داده چه معنی این شعر چنین گفته
که آن محل از زمین خود یا عرش اعراض کرده ای بالاتر از دیافته و از کرسی خود دعوی اعراض
ثابت و محقق گردانیده انتهی کلامه هرچند عبارت قوله یا عرش اعراض کرده تا مانوس است
چه صله اعراض کردن حرف از باید نه موحده اما معنی شعر نقصانی ندارد هم اعالی و ادانی شیوه
تقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات رفعت را سرفرازی و متانت را سنگینی و یکی داده اند
شش اهالی بجز ذات فعالی جمع اهل تقلید کار در عهده کسی کردن کما فی المنتخب پیروی کردن

کذا فی الکنز و هذا هو المراد. بناها هم بمعنی یکدیگر یعنی یکی بتقلید دیگری عمارات را ارتفاعی داده
که رفعت سرفرازی دیگر یافت و استحکام چنان بخشیده که متانت و سنگینی دیگر حاصل شد
و سنگینی بمعنی وقار است و حاصل کلام آنست که هرچند رفعت خود از پیشتر مصاحب مرتبت
اوست متانت خود از سابق باوقار بود لیکن سرافرازی و وقاری که اکنون یافت نداشت
چه اینقدر رفعت و متانت در بناها و عمارات دیگر بهم رسیده بود که در بالا بردن قصر و ایوان
و کاخ و منظر زمین ما بیرون داشتن مصالح آنقدر بته افتاده است که پشت گاو زمین از سنگینی و
گرانی بلند و پست گردیده. شش مصالح نه دریافت بنا و عمارات مثل خشت و سنگ و گل و مثال
آن چنانکه سابق نیز گذشت و برداشتن مصالح تحمل آن بار بر خود پوشیده نماند که در بعضی نسخه
بته افتاده ای بجای پست تبدیل کرده و در بعضی نه افتاده منفی است بر تقدیر اول در فقرهٔ لاحقه
گردیده ماضی مثبت است و بر تقدیر ثانی نگردد مضارع منفی است و حاصل فقرهٔ آنکه از بسکه
برای بلندی قصر و ایوان وغیره بسیار مصالح بر زمین طیار شده پس زمین بسبب ثقل آن چندان
مائل به پستی شده که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی آن پست و بلند گردیده چه عادت چنوا است
که هر جانب که بار گران تر باشد از آن طرف پشت را مائل به پستی سازند پس بالضرور پشت
از جانب مخالف بلند شود یا زمین آنقدر نه افتاده که پشت گاو زمین بهمچنین و چنان نشود آری
خواهد شد و این استفهام اقراری است و در بعضی نسخه بجای سنگینی بنون که بمعنی گرانباری آمده
سبکی بیای موحده بمعنی خفت است در تصورت برداشتن مصالح بردن مصالح است از انجا و
بته افتادن عبارت است از وقوع غارها در زمین و حاصل فقره چنین خواهد بود که برای بالا بردن
کاخ و ایوان وغیره زمین از حاصل کردن مصالح و بردن آن از انجا بجای دیگر چندان بته
افتاده ای آنقدر غار در زمین بهم رسیده که زمین هر جا بسبب وقوع غارها سبک شده پشت گاو

ازانجا بلند شده وهم جا بسبب مکانات و کاشانهای مذکوره گرانبار شده پشت آن گاو ازانجا
پست گشته هم از کثرت بنا و وسعت فضا دهر خانه محله و در هر محله شهری است و درین فقره
کمال بلاغت بکار برده که بهر دو علت بیشی کثرت و وسعت در هر یک اراده نموده معلول بیچ کرد
چه در هر خانه محله شده اند تا آنگاه که یک خانه و وسعت [illegible] و کثرت بناها داشته باشد و یکجا دور
هزار و تاقی کما لا یخفی هم در تا سیچ کوچه پاهی نهند که از موجب رطوبت رو و سرو و ترانه سرایان
در گچ اصول بغل بشنانند هند یعنی گچ اصول باضافت بیانی چه گچ و اصول یکیست بغبل
بشنا دادن ازعالم تن بشنا دادن درین فقره مبالغه است در تازگی ترانه یعنی بسبب کثرت
تازگی ترانه گچ اصول چندان طراوت بهم رسانیده که در هر محله که پا می نهند در گچ اصول بغبل
بشنا وری میدهند هم هر چیز مقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب یعنی ای هر چیز بر آنچه
مقتضای طبع او است کامیاب شده و در فقره های لاحقه بیان همین است هم حسن در آن
شوق و خود نمائی و عشق در علیت بیباکی و رسوائی است آن باضافت بسوی شوخی یعنی
انداز یا لفظ گویند که ظاهر آن نسبت که شوخی و بیباکی دارد و بنده طلعت او باشد که آنی وارد
ای چون اقتضای حسن خود نمائی و شوخی است و اقتضای عشق بیباک شدن و رسوائی است
هر دو را آنچه بر سر وقت است هم شوق را گریبان دری پیشه در کار است پنجه
مصروف گریبان دری است چه اقتضای شوق همین است هم صبر را رفوگری عقده بتار
یعنی عقده بر تار اندامن گره زدن یک طرف شده وقت دوختن ای صبر از رفوگری
گریبان که پنجه شوق دریده شده عقده بر تاری اندازد چه اقتضای طبع صبر همین است هم
صومعه را رونق میکده یا شیخان در مریدی رندان یعنی اگر بر مذاق رندانه چنانکه عادت
شعر است گفته آید که در صومعه چنان رواج می گشتی بر رویی کار آمده که رونق میکده که

هجوم می کشان و کثرت می کشی و امثال آن باشد در صومعه حاصل است و شیخان مرید رندان
میشوند معنی خوبی است لیکن اینقدر هست که این معنی خلاف مقام است چه مقام مقتضی بیان
کامیابی هر چیز است بر مقتضای طبیعت خودش اگر گویی بیان کامیابی میکده و رندان
موجود است گویم بیان کامیابی صومعه و شیخان فوت میشود و اگر در مصرع رواج شرع
گفته آید که صومعه را باعتبار هجوم کردن حضار میکده که بعد از توبه صورت بسته رونقی دست داده
که میکده را حاصل بود و این از آن عالم است که مثلاً اهل بزم کسی ترک عادت خود کرده در بزم
دیگری رود آن وقت گویند که رونق بزم فلانی همه صرف این بزم شده و یای مریدی
برای مصدر متعدی چنانکه مرزا بیدل گفته شعر آن روا را با افسری فرق سعادت برده است
یعنی برای افسر کردن سعادت و حاصل فقره دوم چنانکه گویند که شیخان در مرید کردن رندان
مصروف اند پس بیان کامیابی میکده و رندان از دست می رود و هم دکان سود در بازار تجار
و نشو و نما در سر زمین دهاقین سپر کیل زر لشکریان مراعات صرف حال رعایا باشد شعر
تجار بضم و تشدید جیم و بالکسر و تخفیف جیم جمع تاجر کذا فی منتخب و دهاقین جمع دهقان که معرب
دهگان است کیل زر کیلی که بدان زر پیمایند و سپر را کیل زر قرار دادن عبارت است از نا سنجیده
دادن زر چنانکه گویند شعر نیست حاجت که بگیر تا بزر آیینه را + میدهد رنگ خسم زر بسپر آیینه را +
هم ندارد غم از اهل این شهر هر طلسمیست در دفع غمهای دهر شعر بهر جسم و فایده
و نصیب طلسم حکمت ساختن در چیزی بجهت حفاظت هم مصئونست از ترکتاز گزند + که دارد
رفاهیتش کوچه بند + مصئون در اصل بهمزه بر وزن مفعول بود و بعد تخفیف همزه بر وزن
مفول مانده و این تخفیف نه از تصرف فارسیان است بل از جمله تعلیلات حرفی است رفاهیت
و رفاهیت بالفتح آسان و فراخ عیش شدن کذا فی منتخب کوچه بند بمعنی کوچه بندی از عالم

پابوس و خونریز بمعنی پابوسی و خونریزی هم سرکوی خنیاگران زهره خیز + نسیم در و بام
شان نغمه ریز + ش خنیاگر مرکب از خنیا بر وزن دنیا بمعنی رود و ساز و نغمه و گر که کلمه
نسبت است زهره خیز از عالم حسن خیز و امثال آن که گذشت یعنی جایی پیدا شدن زهره و غیره
هم ورع بسته تار آواز شان دهانی ز خود گوش بر سازشان + ش ورع بالفتح
و بالفتح پرهیزگار شدن و بفتحتین را نیز آمده کما فی منتخب و در ناخن فیه پیچ است هم سرگام
سر بر فلک غرفه + به هر غرفه در طرفگی طرفه + ش سر بر فلک تمام مرکبی است بمعنی چیزی
که سرش بر فلک باشد غرفه بالضم بالاخانه بر کنار بام کما فی منتخب طرفه نو و شگفت و طرفه در آخر
شعر عبارت از معشوق عجیب شکل است هم به پیچاک موها که در پا کشند دل اهل نظاره با کشند +
ش پیچاک مرکب است از پیچ بمعنی حلقه و آک که کلمه نسبت است چون مغاک بمعنی گودال چه
مغ بمعنی ژرف است و مغاک بمعنی عمیق و ژرف کننده شود و نیز پیچاک بمعنی کمند باشد که صاحب
حلقه است هم گرفته پی کار خود بوالهوس + سر کوچه عاشقی با عسس + ش ظاهر آنست
که شعر دو لخت است و واو در اول مصرع ثانی مقدر ای بوالهوس [illegible] کار خود گرفته
و در کار خویش سرگرم است و سر کوچه عاشقی با هم عسس [illegible] اراده ای عشاق در کوچه عاشقی [illegible]
میکند با عطف اسمیه بر فعلیه لازم می آید چه در مصرع اول گرفته فعل و بوالهوس فاعل و پی کار
خود مفعول آن و در مصرع ثانی سر کوچه عاشقی مبتدا و با عسس خبر آن [illegible]
و شاید هر دو مصرع مربوط باشند و بوالهوس فاعل و سر کوچه عاشقی مفعول فعل گرفته و پی [illegible]
حال و پی کار خود مفعول له ای بوالهوس بجهت کامروائی خود سر کوچه عاشقی را [illegible]
بی ممانعت گرفته دران بیباکانه سیر میکند و کوچه عاشقی گرفتن بوالهوسان عبارت از [illegible]
عاشقی باشد و الا از بوالهوس تا عاشقی مشرق تا مغرب راه تواند بود هم [illegible]

در میان + زور و غریبی بنالد زبان + ش یعنی در مقام با وصف مسافری و غریبی
آن ناز و عیش حاصل کرده اند که اگر احیاناً ذکر وطن بمیان آید شکوه بر زبان نخواهد گذشت
هم در هر دکان رسته بازار + ش که بتار شعاعی طنابی گرویده کار هزار سود و سودا راست آمده
ش رسته بدون الف و راسته بالف مستعمل بمعنی راه است ظاهراً اول مشتق از رستن
بالفتح بمعنی خلاص و نجات یافتن است چون قدر زمین برای آمد و رفت خالی گذار شده
از تصرف دیگر مثل تعمیر دکانات و دکاکین باز رها شده بدین نام خوانده اند در کتب لغت آورده
که رسته بمعنی مطلق صف حیوان باشد یا انسان یا شیء دیگر مثل رسته دندان و رسته
مروارید و نیز خانهای که در یک صف واقع شده باشند پس تواند بود که چون خانه و دکاکین
بر طرف راه واقع میشوند راه را اینجا رسته خوانده و شاید رسته مخفف راسته باشد و راسته
راه راست هموار است چنانکه در برهان آورده و هر کجا که از راسته و یا نسبت چون
اینهمه و راستی اکنون بدانکه اضافت رسته بسوی بازار ظاهراً اضافت عام بسوی خاص است
از قبیل درخت اراک و علم فقه و امثال آن چه رسته عام است از آنکه بازار باشد یا غیر آن
طنابی شدن دکان صاحب بازرنجم یعنی خط کشیده شدن نوشته و همین فقره بسند آورده هم
فائده راستی و درستی با نیز تنبیه که کج بیعان از رسته راستی بیرون نتوانند رفت ش
درست یعنی صحیح و راست مقابل کج و هر دو مجاز بمعنی نیک کار و نیک معامله مستعمل
هم چنانچه از کهکشان میان به بندگی خدایگانی محکم کرده زمین نیز کمر بنفع رسانی بسته ش
حرف از بیانیه است یعنی میان کهکشان که همان کهکشان باشد هم نه بازار گلزار باغ
دکن + چه مجو است بستان ملک این چمن + ش کاف اضرابیه در مصرع اول بعد از بازار
مقدر است یعنی بازار نیست بلکه گلزاری است در باغ دکن پس باغ عام باشد و گلزار خاص

یعنی جائیکه دران تختهٔ گلها شگفته باشد و در اول مصرعهٔ ثانی لفظ چه استفهامیه است و کلام مشتمل است بر سوال و جواب یعنی بستان ملک چه چیز میجوید است جواب میدهد که آرزوی این چمن میکرد و این چمن عبارت از جهان بازار است ٭ بطول مقالات شیدائیان + بعرض خیالات سودائیان ش معنیش ظاهر است ٭ زیبن پور و زیب رشک سپهر + بر اوج و کاکین پر از ماه و مهر ش زیور یعنی زینت و آرایش کما فی برهان و ماه و مهر عبارت از معشوقان باشد که در دکانها بجهت فروختن اجناس جلوه گرانند ٭ سیه چشم سبزان رنگین نگاه + بشور نمک از شکر باج خواه ش شور یعنی شهرت و نمک عبارت از ملاحت حسن و باج خواستن از شکر باین اعتبار باشد که نمک شان آنقدر شهرت و غوغا نموده در عالم انداخته که شکر اینچنین غوغای خود در عالم نیفگنده و باشد که شور یعنی همان نمک بود پس معنی آن برین تقدیر چنین باشد که شوری نمک شان چنان مرغوب طبایع افتاده که درین باب از شکر باج می گیرد ٭ بسودای ایشان چو کوشیده جان + به بیعانگی رفته دل درمیان + ش معنیش ظاهر است ٭ بسر عقل را داغ دیوانگیست + بلی حسن بازاریان خانگی ست ش داغ دیوانگی داغی که عاشقان برسر سوزند از عالم داغهای که بردست و امثال آن میسوزند مصنف در پنج رقعه در عبارت از دواج حسن و عشق گفته داغ را بر سر جا داد که افسر هم چنین و در رقعهٔ دیگر گفته سایبان سیه تاب داغ بسر باویهٔ خورشید قیامت جنون و رسوائی و آنچه عبدالرزاق یعنی نوشته داغیکه بجهت دفع سوزش سودا بر سر گذارند انتهی مناسبت بمقام ندارد و حسن خانگی حسنی که با عصمت باشد مقابل حسن بازاری ٭ ز اعجاز چشمان جادو مپرس + ز عابد فریبان هند و مپرس ش اعجاز چشم ظاهر امرکب یعنی کسی که چشم او دلفریبی مانند اعجاز است بقرینه عابد فریبان که در مصرعهٔ ثانی است اما این لفظ نادرست و شاید که اعجاز مضاف باشد بسوی چشمان …

وجادو صفت چشمان باشد ای چشمانیکه ساحر انداز اعجاز آنها مپرس که چگونه است وجادو
بمعنی سحر و ساحر هر دو آمده و هند در مصرعهٔ ثانی صفت عابد فریبان است ای عابد فریبانی
که هند و انداز ایشان مپرس که چگونه اند هم فتاده اند در کفر و صبر و شکیب * حذر از کمرهای
زنار زیب * ش کفر گردیدن و حاصل فقره اینکه با صبر و شکیب مردمان گرایش ندارند
و میخواهند که صبر در ایشان نگذارند و لفظ باید کرد در مصرع ثانی مقدر است ای حذر
باید کرد و زنار زیب بمعنی آنکه زنار بر و زیبنده باشد از عالم جامه زیب آنکه جامه بر بدنش زیبا بود
هم ره مایه داران ایمان زنند * بجز وا نقد دل و جان زنند * ش نقد زدن تاراج کردن
نقد هم سبوی تقوی هر که میکرد درد * از ایشان سر صندل آلوده کرد * ش اضافت سبو
بسوی تقوی بادنی ملابست است و مراد آن است که سر هر که بسبب تقوی درد میکرد
و خالی از سبب آن درد دماغ بهم رسانیده بود از زنارداران سراسر صندل آلود ساخت و صندل
رافع درد سر خود هست و نسبت صندل بزنارداران بسبب آنست که برهمنان بعد از غسل صندل به پیشانی طلا
میکنند چنانکه گوید * همه صندل جبین اند برهمن کیشان * میکند درد سر ما معشوقی شان * هم بدل از زر
و بد پیغام ده * پر از بوسه لبها و دشنام ده * ش پر از بوسه صفت لبها باعتبار زدن بوسهای کثیر است بر لبها
هم از الفت فرائی و چشم زدائی و انس گزینی و دلنشینی چه توان گفت ای این امور قابل بیان
ندارند هم نکو خاک آدم ازین خاک بود * که کرد پیش ملائک سجود * ش ای اگر آدم ازین خاک سرشته
نمیشد اینقدر بزرگی و عظمت از کجا بهم میرسانید که ملائک با اینهمه بزرگی پیش او سجده میکردند
این شعر با عبارت سابق هیچ علاقه ندارد تا باید گفت که معنی انس و غیره ازین شعر چطور
مستفاد میشود هم سود که تجار مایه دار اینخاک پاک را کالا ساخته با یران و توران برند تا در کنار
فتنه و آشوب گذاگرد و مرمت دلهای خراب و تعمیر سینه های ویران کنند ش تجار بضم و تشدید

جیم جمع تاجر یعنی بازرگان کالا رخت و متاع گل کردن سرشتن خاک در آب بجهت تعمیر هم
اگر بسبزگی بدیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست ببینند ش یعنی اگر آن خاک را بجای
سرمه بودن در دیده کشند الخ هم فی المثل اگر بهم خریطه نوشدارو بود و بدلش بالضرورت آید
بودی ش خریطه ظرفی است از پوست و جز آن نوشدارو یعنی پازهر کما فی برهان قاطع
ونیز در بین شعر سه گر از زندگانی نماند است سبب چنانست کشد نوشدارو که زهر و در بعضی مقام
که مقابل حنظل واقع شده بمعنی دوائی نوشین ای شیرین باشد و این ظاهرا همان مرکبی است
که نزد اطبا متعارف است عرفی سه لذت تلخی در دتو اگر شرح دهم نوشدارو دفتر ستم
بسلامیم حنظل و از بعضی مقام بمعنی دوائی معلوم میشود که در علاج زخم بکار آید عرفی گوید
خرابه دل مجروح استان تو باد ز نوشدارو الطاف شاملت معمور و فیه ما نحن فیه اول است
ظاهرا حرف ظرف از اول لفظ بدل مقدر است و ضمیر ش بمعنی او راجع بطرف خاک ای اگر فی المثل
این خاک در خریطه نوشدارو نبود و آن خاک را در بدل نوشدارو بالضرورت آید و هی بود ای
این خاک را از خریطه برآورده بجای نوشدارو بکار میبرند و ظاهر است که ادویه را بدل هم
میباشد که اگر آن موجود نبود آنرا بجایش بکار آرند هم زهی خاک پاک سعادت فزا سے
که غلط بر آن زاغ گردد هما ش سعادت فزای ظاهرا ورا جا گویند که از اول سعادت فی الجمله
باشد و بعد از آن بر وافزون شود در نصورت تطابق در مصرعین بهم نمیرسد چه زاغ خود سعادت
ندارد و نشاید که اعم باشد از انیکه از اول بود یا نبود چه افزون و سعادت بر حال سابق است
اگر از اول نبود و بر سعادت سابقه است اگر چیزی بوده باشد همین اقوی است هم غبارش
که بر سرمه نیز و جلا مقدم نشین است بر توتیا ش جلا بالفتح والمد از خانمان بیرون کردن
و شدن و بالکسر سرمه یا سرمه ایست مخصوص و فیما نحن فیه بالکسر است چه بمعنی اول بالفظ کردن

آمده و با چنین دیده نشده و علاوه ازین معنی هم ندارد و جلا بکسر بلفظ پختن بمعنی جلاوادت نشست پس حاصل شعر چنین باشد که غبارش که سرمه را جلا میدهد بر توتیا تقدم دارد و توتیا سنگ سرمه را گویند اکنون بمعنی سرمه سوده استعمال یافته و لهذا توتیا کردن و شدن آستخوان بمعنی سوده کردن و شدن آنست هم ز گردش صبا گشته نکهت پذیر + تو گوئی نفس داده سر در عبیر + شق عبیر خوشبوئی است مرکب معروف و سر دادن یله کردن و ظاهر آنست که نفس عبارت از نفس صبا است که همان صبا باشد باضافت بیانی یعنی از گرد اینجا صبا چنان نکهت گرفته که گویا نفس خود را در عبیر سر داده و از و خوشبو گرفته هم تیمم از و آنچنان تازه رو که رو سازد آبحیات از وضو + ش روساختن منفعل شدن و این مجاز است چه روساختن در اصل حالتی است که در انفعال بهم رسد از زشتی هیئت رو و روساختن آبحیات از وضو بمعنی است که آبحیات بسبب وضو کردن مردمان ازان انفعال پذیرد چه آن وضو بهیچی که بر آن خاک کنند تفوق ندارد با آنکه آب ناقص تیمم است لیکن خصوصیت آبحیات بیجا است مطلق آب کافی است چه وضو از آبحیات بود یا از آبهای دیگر تفاوت ندارد آری اگر کوثر یا تسنیم میگفت جای داشت چه پاکی آب در وضو ضرور است و پاکی آب کوثر و تسنیم از آبهای دیگر افزون و آبحیات به جان بخشی شهرت دارد نه در پاکی ظاهرا همین لطافت و پاکی آبحیات در نظر داشته و پنداشته که چون جان میدهد پس بنسبت این آبها لطیف و پاکتر هم است هم لطافت هوایش در آن درجه که اگر بر هوای خلد + ش ترجیح دهم رضوان از هوای سخنم بی تامل تصدیق کند + ش اضافت در هوای سخن بیانی است هم عاشقان باینجا که رسند سر از هوای یار خالی ساخته ازین هوا پر کنند و تا هوای اینجا نشنوند هوای کارشان خوب نگردد + ش کاف ما بین اینجا و رسند ظاهرا برای ربط لفظی محذوف است یعنی بمجرد اینکه رسند

هوای کار رونق و آب و تاب کار هم همه جا هوا پرستی عیبست و اینجا هنرست ش درهوا ایهام است کما هو ظاهر هم هوای که ز آب حیوان چکد + فشارند یک مشت صد جان چکد + ش یعنی اگر یک مشت بفشارند هوای که از میان مشت بسبب افشردن بیرون آید گوئی صد جان است که بیرون می تراود چه هوای مذکور بعینه جان است هم نفس روح پرور بتعریف او + لطافت مشرف بتشریف او + ش روح پرور ترکیب فاعلی است تشریف بزرگوار گردانیدن هم از عیسوی دم صبا و شمال + زپرورده گانش یکی اعتدال ش صبا بادی که از مشرق وزد کما فی منتخب شمالی بادی که مابین مشرق و بنات النعش وزد کذا فی منتخب هم آبش خود از چهره دل گرد غم میشوید و نمیش از زمین تن بدل سبز موی صحبت جاوید میروید ماهی سرچشمه اش اگر در آب بقا افتد چون برخود جنبد از هیچ جا بجا افتد ش برخود جنبیدن عبارت از آگاه و خبردار شدن و بخود وا رسیدن کنایتی گویند باو کینست چون وزد عاشق چو نخل میوه دار + تا بخود جنبد سرش در پیش پا افتاده است و کلمه تا بمعنی هرگاه است ای هرگاه بخود وا رسد که من کیستم الخ و طرفه اینکه صاحب بهار عجم تا را جزو این محاوره فهمیده تا برخود جنبیدن در بحث تای فوقانی مع الالف ضبط نموده و چون چنین بیت فهمانحن فیه بجای تا چون آمده و اینهم بمعنی هرگاه است هم مسیحا هرگاه بعلاج تشنگی خود پرداخته از عکس آفتاب دلو در آن انداخته آب خضر از بن بیم خود را با آن نسنجد که از بس گرانی سبک نگردد ش سبک بمعنی خفیف و ذلیل یعنی از بسکه آب خضر نسبت باین آب گران است البته پیش او ذلیل خواهد شد لهذا خود را باین آب نمی سنجد و سنجیدن بمعنی قیاس کردن چون گرانی و سبکی چیزی از سنجیدن دریافت شود لفظ سنجیدن در مقام خوب واقع شده هم شود نوک منقب چو زین آبه در زخجلت شود آب آب گهر ش

مثقب بالکسر آنچه بدان سوراخ کنند و آنرا ابرما گویند هم زد لبهای غمگین چنان زنگ بسته
که زنگارگون گشته لبهای جوی ش زنگارگون گشتن لبهای جو باعتبار سبزی است
که بر آب بهم رسد و آنرا در عربی طحلب گویند و در هندی کائی نامند و قاعده است که هرگاه
چیزی را بر لب جو و دریا بشویند چرک که ازان چیز جدا شود بسبب صدمهٔ باد و موج نزدیک
ساحل جمع گردد و این سبزی آب را که نزدیک ساحل است بزنگی که از دل شسته شده تاویل
نموده و این صنعت حسن التعلیل است هم نیاز و کشیدن برون آفتاب را از و عکس خود را
بچندین طناب ش درین شعر بیان عمق آب است و ظاهر است که هرگاه آب در چاه بسیار
باشد و چیزی که در آن نشسته باشد بر آوردن مقصود شود البته رسن چند باهم پیوند داده
در و اندازند تا قلاب بدان رسد و چون شعاع آفتاب متعدد اند آنرا بچندین طناب تعبیر
کرده و چون عکس آفتاب از آب بر نمی آید گویا بسبب عمق آب با وجود پیوستن طنابهای
چند باهم بر نمیتوانند آمد و اینهم حسن التعلیل است هم سیر باغ و بوستان نصیب همه دوستان
زمین سبزه زار ش از تراوش شبنم برنگی که باید از نور سپور خاک فیروزه کهنه نیشاپور برند
و بسایهٔ نسرین و ارغوان توده توده بوی و پشته پشته رنگ بهم ریخته و هوا داران سرود
غوغائیان گل پرور پر یافته و آوازه بر آوازه انداخته نفسها از حکایت جام نرگس مست و نظرها
در مشاهده گونهٔ لاله رنگ بست و رتنومندی اشجار خزان ورتبه خواری و از برومندی شاخسار
بهار در برخورداری ش فیروزهٔ کهنه نسبت به فیروزهٔ نو آب و تاب زیاده دارد چه کهنه
بسبب فرسودگی صاف‌تر شود و از تراوش شبنم برنگی یعنی بسبب تراوش شبنم که از سبزه می افتد
زمین ملصق بلوقی گشته ای رنگی بهم رسانیده الخ هواداران سرود عبارت از قمری سودائیان
گل عبارت از بلبل پر در پر یافتن عبارت از هجوم است چه در بسیاری پر یکی به پر دیگرے

متصل شود و آواز بر آواز انداختن و رساندن پیاپی انداختن و رساندن آواز اول
کما فیما نحن فیه و دوم سالک هروی سه بانگ جرس قافله راست روانم * در بادیه آواز
به آواز رسانم * تنومند مرکب از تن و مند که کلمهٔ نسبت است و واو در میان آن زیاده کرده اند
چون برومند بعضی در زیادت واو قید ثنائی نیز کرده اند و ندانسته اند که در حاجتومند نیز
زائده شده با آنکه کلمهٔ حاجت ثنائی نیست و آز بر غستو یعنی آنچه که از برغست پزند و برغست
گیاهی راست مانند اسفناخ که در آشها اندازند معلوم میشود که زیادت واو بلفظ مند نیز خصوصیت
ندارد چه الف در آخر آن برای نسبت است پس واو زائده باشد رنگ بست یعنی ثابت
و ثبات هر دو است و آنرا رنگ بستی بیای زائده نیز و فیما نحن فیه یعنی رنگین معلوم میشود
لیکن بعد تامل معلوم شد که بمعنی بصله از می آید نه در پس لان بهتر است یعنی در مشاهده
رنگ لاله نظر ثبات ورزیده از آن برنمی گردد و بر و مندی درینجا بمعنی باوری شاخسار
نیست چه بمعنی بعد از بهار میشود نه در عین بهار پس برخورداری بهار از و متصور نباشد بلکه
مراد کامیابی تماشا خسار است برخوردار مرکب از بر و خور و بمعنی تمتع و آر که کلمهٔ نسبت است چون
خواستار و نمودار و فروختار هم درختانش نادیده روی خزان * همه چون اطفال
پیران جوان مثل نادیده روی خزان شاید که خبر باشد و درختان مبتدا درختانش چنین
اند و شاید که حال باشد ای درختانش همه مثل حرص پیران جوان اند در حالیکه روی خزان
نادیده اند پس حال از ضمیری باشد که در خبر راجع بسوی درختان است و جوان بودن حرص
پیر عبارت از ترقی کردن حرص اوست چنانکه صاحب گوید مصرع چون پیر شود حرص
جوان میگردد و در خواب دو وقت سحرگاه جوان میگردد هم زثقل ثمر پیدا آن سر زمین *
پی سجدهٔ شکر سر بر زمین * ش پی سجده شکر ای برای سجدهٔ شکر کردن هم گل چینک نهال

ازشمال رجوع پروانه از شمع افشانده بال + ش چنپه درهند نام گلی است زرد رنگ با آل افشاندن
بمعنی پرواز کردن چنانکه ظفرا گوید شعر قد سرو سرافراخت اندازه بال افشانی فاخته یعنی
گل چنپه که گرد درخت جنبش می کند گویا پروانه است که بر شمع پرواز دارد و شاید که بال افشانی
عبارت از ریختن پر بود و دیده می شود که پر پروانه گرد شمع ریخته میباشند پس حاصل شعر
برین تقدیر چنین باشد که گل چنپه که گرد نهال بسبب جنبش باد از شاخ بر زمین افتاده گویا
پروانه گرد شمع بال افشانده و پر ریخته اما لفظ بر که بمعنی علی است از معنی ابا میکند پس بهتر
اول است هم بشاخ انبه برگ غلطان بناز + چو طوطی پا اندر قفس کرده باز + انبه
بالای شاخ درخت به فراز برگها بناز و خوبی می غلطد و این انبه برنگ طوطی است که
در قفس خود بکشاده پوشیده نماید که غلطیدن انبه بر برگهای بالای شاخ یک هیئت است و چه
باز کردن طوطی در قفس هیئت دیگر و هیئت اولی با هیئت ثانیه تشبیه یافته و از اجزای این هر دو
هیئت انبه بطوطی و برگ به پرهای او و شاخ بقفس تشبیه گرفته هم بدر رفته چینها از ابروی
برگ + شبنم افتاده به پشت و بر روی برگ + ش بدر رفتن چین از ابروی برگ عبارت از
ملایمی است که بسبب افتادن شبنم بهم رسیده هم نهالش چنان دلکش و دلربا + کز و مشت
بر سینه کوبید او + ش مشت بر سینه کوفتن در حالت عشق باشد هم برو تازگی آنچنان بسته
آب + که لغزیده در سایه اش آفتاب + ش تازگی بستن بر چیزی تازه و شاداب کردن
آن صاحب نجم در استعمال تازگی بلفظ بستن همین شعر سند آورده درین صورت معنی شعر
چنان معلوم میشود که آب این درختها را چنان تازه و شاداب ساخته که هرگاه آفتاب در
سایه اش رسیده از غایت طراوتی که بسبب تازگی درخت در سایه اثر کرده پایش بلغزید
اما لغزیدن نسبت با آفتاب چندان لطفی نبخشد و نیز از تازگی درخت بطراوت سایه پی بردن

بعد می دارد پس بهتر لرزید است و این نظر بجرم آفتاب سمت وقوع نیز دارد و چه آفتاب
لرزان می نماید و آوردنها لرزان گردیدن آفتاب در سایهٔ درختان بسبب کمال سردی خواهد بود
و اینهم حسن التعلیل باشد و لطفی که در شعر هست آنست که یا آنکه آفتاب ذیل سرد و دیگران آ
اما اینجا خود بسبب سردی لرزه بر اندامش می افتد هم بر سوز دهقانی صبحدم ؛ خیابان
خیابان هوای ارم ؛ ش دهقان معرب دهگان و کان کلمه نسبت است و چون دهاقین
اکثر زراعت کنند یعنی مزارع مستعمل گشته هم اگر شام اگر چاشت از خرمی ؛ هوا صبحی و
سبز هاشمی ؛ ش صبحی منسوب بصبح ای در چاشت نیز هوائی می وزد که در صبح باشد
سر آپا طوطی بمنقار ریشش ؛ که میخواهد از سبزه پرهای خویشش ؛ ش ای طوطی سراپای
خود را بمنقار خود ریش و زخمی کرده و پرهای خود را بر کنده چرا که میخواهد که سبزهٔ این باغ را
بجای پر خود نشاند هم و بفرمان قضا جریان تخم فصاحت و بلاغت از عربستان و ترکستان
و تخم فضل و هنر از عراق و خراسان آورده در خاک پاک کاشته اند از لطافت زمین و نکوئی
جوهر آب و هوا حاصل دلخواه بر داشته یونان اگر در آب نمی بود هر آئینه از تاب رشک در آتش
می بود ش آوردن تخم فصاحت و بلاغت از ترکستان و عربستان و دانهٔ فضل و هنر
از عراق و خراسان و کاشتن آن در خاک عبارت است از آوردن اهل کمال از جها مذکور و
متوطن ساختن آنها در مقام و حاصل دلخواه بر داشتن ازان کنایه است از آنکه اهالی و سکان
اینمقام بسبب حدت ذهن همین تعلیم آنها بکمال فصاحت و بلاغت و فضل و هنر رسیده اند
یونان ملکی است معروف که حکما پیشتر از اینجا خاسته اند گویند سکندر آب در وانداخت و خراب
کرد هم از نجبت در این شهر تسلی می باشد ؛ دریای صورا را دریغی می باشد ؛ در هر نا سهر
از تربیت آب و هوا ؛ بی زحمت مشق در ترقی می باشد ؛ ش تسلی در اصل دلخوشی و

وخوش عیش شدن است و بمعنی دلخوش و خوش عیش استعمال کنند اسیر گوید کی اسیر
از در دیده رمان تسلی می شود + بوالهوس هم سود میداند زیان عشق را + و چون خوش عیش
فارغ و آسوده باشد از رو مجاز باین معنی مستعمل گشته و فیما نحن فیه همین است بمعنی اول قبلا
با لفظ نیز آورده اند چون تمنا و تعدا سنجر کاشی گوید گر زانکه درین خجسته مطلب + اقبال لب
خواهم دیدار انشا + بنشینم به مراد خاطر + آسوده ز قیل و قال دنیا + چون صورت بدون معنی
اعتبار ندارد میگوید که تو از اهل معنی خواهی شد و درین امر چندان کامل خواهی گشت که برای
صورت خود معنی خواهی گردید و دریا و در از مناسبات است هم رسمیست که مدح طرازان
گاه بسجن تیغ سخن را بر فسان زبان می کشند و گاه بجرئت انداز باز لفظ را صید گاه
معنی پر و از میدهند و گاه بصفت جولان اسپ طبیعت را از حرونی بیرون می آرند سخن بخاطر
رسید که چرا سخن مقربان درگاه قرب و منزلت خود را نیفزائیم و بحدیث ایستادگان پایه تخت
دولت را بروی بحث نکشائیم عزیزان بسیار اند انشاء الله تعالی تذکرة الاعزه علحده
نوشته شود حالا بحرف و حکایت بعضی از پروردگان دولت عظمی و مجلسیان حضرت اعلی کام
زبان را سعادتمند می کنم سمند سخن عبارت است از سخن مدح و وصف حرون بالفتح اسپ
سرکش و حرونی بیای مصدری سرکش شدن و نافرمان شدن حدیث از عالم سخن عبارت
از مدح و وصف هم باسامی سامی حضرات که صفحه بزم را مزین میدارند جای ثبت مقرر نمودن
حد خامه راقم نیست هرجا که خود خوش کرده مشرف ساخته اند بلکه هر یک بصد مبالغه دیگری را
بر خود تقدیم فرموده اند سش اسامی جمع اسما که جمع اسم است پس جمع الجمع باشد سامی بلند
حضرات عبارت است از اعالیان که مدح ایشان بعد ازین بقلم می آرد پوشیده نماند که
چون در وضع اسامی ممدوحان لامحاله تقدیم یکی بر دیگرے و تاخیر یکی از دیگر صورت میبست اند

وازین اشتباه می افتد که شاید مرتبه مقدم عالی تر از موخر خواهد بود ولهذا درین فقره معذرت
این امر بیان می کنند که برای اسامی بلند این بزرگواران محل نشست مقرر نمودن مجال
خامه من نیست یعنی این تقدیم و تاخیر در ذکر اسامی خامه من از پیش خود اختراع نکرده
بل هر مقام که پسند یکی ازان بزرگواران گشت مرا آن مقام مشرف کرده اند وازان
اطلاع داده که نام من در فلان مرتبه از مراتب مذکوره باید نگاشت بلکه از غایت کسر نفس
هر یک دیگری را بر خود ترجیح میداد و میگفت که نام او بر نام من مقدم باید نوشت یا مفعول
مشرف ساختن جا باشد که بیالا مذکور شد یعنی هر جای را که پسند کرده اند نام خود را بدست خود
در جای مذکور نوشته هم بنازم بانصاف صافی دلان سش یعنی بر انصاف این صافیدلان
بباید که ناز کنم چه دیگران از بر خود تقدیم دادن شیوه ایست که خبر از انصاف نخیزد و حذف اسم اشاره
در اول صافیدلان برای افاده حصر ست چه هرگاه حذف صفتی در مشار الیه مقصود بود اسم اشاره حذف
کنند چنانکه گوئی فلانی را سلام کردم بپدرد و مطلق بجواب من نپرداخت یعنی آن فلانی که بپدرد سست
گو یا پدر و جز او نیست تا احتیاج تعریف آن باسم اشاره افتد بگذا فیما نحن فیه گو یا صافیدل
جز ایشان دیگری نبود هم اول نواب مستطاب شاهنواز خان که از بس نوازش شاهی بخطاب
والا سر افراز است و از غایت نیکخواهی و کار آگهی در جمله ملک منصب جمدة الملکی ممتاز جهت
حراست بلاد و رفاهیت عباد برگزیده اند و بر همگنان ظاهر است که حشمت و بزرگیش بجهت
و اتفاق است بلکه بمحض استعداد و استحقاق سش این خطاب والا اشارت بخطاب شاهنواز خان
است جمدة الملک جمد بضم و بفتحتین و سکون ثانی جای بلند صلب احجار و جماد جمع مثل رمح و
ارماح و رماح کما فی الصراح و صاحب رعجم نوشته در بضورت جمدة الملک یعنی بزرگ
و بلند سلطنت و ولایت باشد انتهی کلامه برگزیده اندای پادشاه و اعاده ضمیر جمع بسوی

پادشاه بنابر تعظیم است نه بخت و اتفاق ای نه بحسب یاوری طالع و نه حسب اتفاق هم
لطف بالادست شاهنشه خویش نواخت ، صدر مجلس صاحب خود را شناخت بیش
خوش بمعنی بسیار صدر مجلس مع صاحب دو احتمال دارد یکی آنکه صدر مجلس عبارت از ممدوح
باشد باعتبار عمدگی منصب او از جملهٔ ارکان دولت شاهی و صاحب بمعنی خداوند عبارت
از پادشاه و در تصویرت شعر و لحنت شود و تقریر شعر چنین بر کرسی می نشیند که لطف بالا نوازش
او کرد و او خداوندشناسی نمود ای حق خدمت او بجا آورد دوم آنکه صدر مجلس عبارت از
پادشاه و صاحب بمعنی یار عبارت از ممدوح بود و در تصویرت شعر بکیفیت بشود و گویا مصرع
ثانی علت مصرع اول است یعنی لطف پادشاهی او را بسیار نوازش کرد زیرا که پادشاه
یار خویش را شناخت ای معلوم کرد که کسی که لیاقت مصاحبت دارد اوست و تحقیقی گفت
که پادشاه مصاحب خود را صدر مجلس شناخت ای قابل صدارت دانست انتهی پس صاحب
مفعول اول و صدر مجلس مفعول ثانی فعل شناخت باشد هم بر [illegible] ممالک محکم از وست +
دین و دولت در پناه هم از وست + سش در پناه هم ای در پناه یکدیگر هم نامه تهدید
چون ساز و رقم + در کفش تیغ و دو دم گردد قلم + سش ای فرمانی که برای تهدید نویسند
الخ تیغ و دو دم خبر و قلم اسم فعل گردد است که فعل ناقص است از افعال قصه هم مثل او یک تن
ندارد روزگار + رو بگرد هفت کشور رو برار + سش رو آوردن بمعنی متوجه شدن است و
رو برآوردن بمعنی رفته بر نشستی خواهد بود و اگر گوئی که مسئله در این دو شعر که اول
انشائی و دوم از قبیل است رو برآوردن خود موجود است سش برآورد زخم عشق تا هنوز
در دل آن در جگر نمی گنجید + سش داغ دل روی برآورد و مرا رسوا کرد + یارب این آئینه
و در زنگ پیدا شد مگر + گوئیم با لفظ داغ و زخم بمعنی به شدن زخم و داغ است چنانکه

در بهار عجم آورده که بمعنی متوجه شدن و با انهمه رو آوردن در کسی یا چیزی یا بطرف و سوی کسی و
چیزی است نه گرد کسی یا چیزی و فیما نحن فیه ازین عالم است پس این نیز سند باشد و
باید که در مصرعهٔ ثانی پیش از قوله بگرد تقدیر او بکنیم یعنی برو و بگرد هفت کشور و برای سوی مصر
متوجه شو تا دریابی که مثل او کیست یا بگرد متعلق بکلمه رو است که امر است از رفتن و او پیش
از قوله رو برار مقدر بود ای بگرد هفت کشور برو و در وی برار و متوجه شو و در بعضی نسخه دل بجای
رو یافته میشود و برین صورت دل اگر بمعنی آرزو و امید باشد معنی شعر مربوط میشود یعنی بگرد هفت کشور
برو و آرزوی که داری برار لیکن بمعنی دیده شده هم باشد از اعضا چو فسر خسنده تر
از برای عالمی گرد یار سر + سش معنیش ظاهر است هم شاه دار و میر و سلطان گر بسی نیستش
لیکن بغیر از خان کسی + سش ظاهر آنست که سلطان بمجاز بر امرا اطلاق کرده چه سلطان داشتن
پادشاه هیبت داشتن امر است در دربار خود یا حمل بر مبالغه باید کرد که پادشاه را همه امرا همه سلاطین
مطیع اند و در بعضی نسخه بجای سلطان هر میدان دیده شده اینهم چسپان است پوشیده نماند که
در مصرع ثانی خبر فعل ناقص که نیست باشد موجود نیست پس لفظ مقرب مقدر باید کرد ای پادشاه
را بغیر از خان که عبارت از شاه نواز خان است مقرب نیست یا نیست تامه باشد ای کسی بغیر از خان
پیش پادشاه وجود ندارد و این بهتر است هم در بزرگی چرخ را اسباب کو + باشد از اسباب پیش
این آداب کو + سش معنیش ظاهر است هم غمکشی دیدار است اگر دیدار او + گشته نقد استاد
از خسارا او + سش دیدار مرکب از دید و آر و این ترکیب افاده سه معنی کند یکی معنی فاعلیت
چون فروختار بمعنی فروشنده و خریدار بمعنی خرید کننده دوم معنی اسم مفعول چون نمودار که بمعنی نموده
و بمعنی نماینده اسم فاعل است سیوم بمعنی مصدری چون گفتار و کردار و اینوقت الف یا از حروف
زوائد باشد چه گفت و غیره خود حاصل بالمصدر است و لفظ دیدار بهر سه معنی آید چه بمعنی چشم

و دیدن مستعمل نیست پس معنی چشم ماخوذ از معنی فاعلی است و معنی چهره ماخوذ از مفعولیت و معنی
آشکارا نیز غالب که از همین معنی ماخوذ باشد پس مخفف پدیدار گفتن چنانکه در بهار عجم است تکلف
بلا ضرورت است سنائی گوید ع از دیدارت نپوشیده است دیدار ببین دیدار اگر دیدار
داری یعنی از چشم تو لقای دوست پوشیده نیست لقای او را ببین اگر چشم داری و معنی پدید
درین شعر فردوسی ع اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست و
نیز شیخ شیراز گوید ع به دیدار شیخ آمدی گاه گاه نکردی خدا دوست در وی نگاه و درین
شعر یوسف زلیخای جامی ع علاجی کن که یک دیدار بینم کزین پس صبر را دشوار بینم [illegible]
بمعنی رو و چهره باشد و یک معنی یکبار ای یکبار صورت یوسف ببینم و غالب که مقصود او مطلوب یا
و یک نگاه مرتبه ای یعنی ببینم یوسف را یک دیدن والله اعلم بالصواب و قباحت فهم بمعنی صورت و
چهره است نقد مقابل نسیه و نقد [illegible] بمعنی [illegible] نقد و این قبیحتر فی انتظار [illegible]
و مصنف خوشخویان همه ناخوانده است صورت و سیرت همه را خوانده است [illegible] و آنچه
دیده شد که چون بر مصادر آمده گاهی از معنی اصلی آنها مجبور کرده بمعنی دیگر ساخته و گاهی
دیگر بمعنی اول افزوده چون سوختن و پوسیدن که معروف است و واسوختن و واپوسیدن
هر دو بمعنی اعراض کردن و وا بر تافتن و کشیدن بمعنی جذب چیزی و واکشیدن بزور یا حیله
چیزی را از کسی بدست آوردن و امثال اینها لیکن واخواندن از قبیل این کلمات باید شده
نشاید و او درین لفظ مرادف باز باشد بمعنی گشاده از قبیل واخندیدن و واشدن و واکردن
چیزی بمعنی باز خندیدن و باز شدن و باز کردن چیزی و باید که واخوانده بمعنی گشاده و آشکارا
خوانده شده باشد و صورت بمعنی ظاهر مقابل معنی که عبارت است از باطن و بمعنی شکل و پیکر
و چهره و سیرت بمعنی عادت آمده و درین مقام مراد از آن معنی است که مقابل صورت است پوشیده

نماند که بعد از صورت و سیرت و در بعضی نسخه لفظ همه و در بعضی بهم واقع است هر دو چسپان است
لیکن اینقدر هست که در نسخهٔ بهم تکرار لفظ لازم می آید و حاصل شعر چنین بر کرسی تقریر می نشیند
که ممدوح اوصاف و خلق نیک خوبان زمانهٔ سابق را نخوانده و معلوم نکرده و با اینهمه خوبی
ظاهر و حسن معنی بیش از جمله در حکم و اخوانده است و درین باب هیچگونه محتاج تربیت و تعلیم
نشده ای اینها طبعی و جبلی او یند و شاید که چنین تقریر کرده شود که وصف خوشخویان را از کسی نشنیده
که کذا و کذا هست اما بکمال قیاس است نا شنیده دریافته که این نیکخویان با صورت با سیرت اند و درین هر دو تقریر
اندک تفاوتی هست کما لا یخفی علی الفهیم هم در خور فکرش ریاست کس نکرده همچنین ضبط او است کس نکرده
سن و در بعضی نسخه مصرع اول چنین واقع است که در خور او فکر ریاست کس نکرده و قافیه تا مصرع ثانی مراتب و با اندرونه تا
یعنی قطعه است که آنرا ابیات نیز گویند خواجه جمال الدین سلمان گوید که بیت هر که راست ضیا از خورشید اخیالی چون شود
با ولی نسبت مقابل و لیکن قیاس کرده تمام در صورت معنی شعر چنین گفته خواهد شد که فکر و اندیشه را
در باب ملک که جای پرورش کسی در خور او وظیفه خود نکرد ای اینقدر فکر که در خور او دست کسی
نداشته و چنان ضبط مراتب که او کرده کسی نکرده و در بعضی نسخه بجای در خور فکر عبارت در خور فکر
واقع است و قافیه مصرع اول ریاست بمعنی سرداری و قافیه در مصرع دوم فراست بمعنی دانائی
پس معنی آنچنین باشد که آنقدر ریاست ملک که در خور فکر او باشد کسی نکرده و دانائی را چنانکه
که او ضبط کرد کسی نمود اما لفظ در خور که بمعنی سزاوار و لائق است درین هر دو تقریر خوب چسپان
نیست چه هرگاه گویند که این مراعات در خور فلانی نیست مراد آن باشد که اینقدر مراعات
لائق بحال او نیست زیاده تر یا کمتر از آن می بایست چنانکه بتتبع در دو زهره دان پوشیده نیست
و در بعضی از نسخ صحیحه چنین دیده شده هم در خور فکرش ریاست کس نکرده یعنی بجای ضمیر او
که در نسخهٔ اولین بعد از در خور است لفظ کس واقع شده و این بسیار خوب است یعنی کسی از کار در خور

وسزاوار مردم فکر و اندیشه بکار نبرد ای اینچنین فکر نکرد که فلان چیز در خور فلانی است و فلان
چیز در خور فلان و هرچه بمردم تقسیم کرده اند به قسمت عدل نبود و این ضبط مراتب به که او کرد
کسی نکرد و چه در امور لحاظ مرتبه هر کس فراپیش داشته هم بسبق خدمت از همه پیش است و بوزن
عقیدت از همه پیش سر تفاخر بآسمان رسانیده و میرسد ش و بالاتر آن به تفوق میزید و میزیبد
باوجود فطرت جبلی که از طفولیت در هر علم بالغیت علم بوده در کسب فضائل و تحصیل کمالات سعی و
اهتمام را مجال عرق پاک کردن نداده ش و در فقره اول پیش بیای فارسی بمعنی سابق و در فقره
دوم بیش بمعنی زیاده و لفظ تر که افاده تفضیل کند از هر دو محذوف شده در مقام کفایت بر
قدر مسموع است قیاس را دران دخل نیست میرسد بمعنی سزاوار است عرق پاک کردن خشک کردن
و چیدن عرق پوشیده نماند که نسبت عرق پاک کردن بطرف سعی و اهتمام مجاز است و مراد آنست
که خود بسبب سعی و اهتمام مجال فرصت عرق پاک کردن نیافته هم چنان بنظر است نزدیکست که از
دور سرعت حرکت قلم جلد نویسان شکسته رقم درست یافتن مضمون را کاری بس مشکل و امری بغایت
آسان داند ش در لفظ شکسته و درست ایهام تضاد است و شکسته نام خطی است بمعنی حقیقی
و درست بمعنی راست و تحقیق است و درین هر دو معنی تضاد نیست لیکن باعتبار معنی حقیقی هر دو
باهم تضاد میشود و هم هنوز نفس بپای سخن نیامده در می یابد که آن آلت چه لفظ است و در بپای
کدام معنی بکار خواهد رفت ش بپای سخن آمدن نفس بهم سخن آمدن نفس است و این عبارت
است از بر آوردن نفس سخن را چه هر گاه نفس سخن صرف شد گویا بهم سخن آمد و این از ان عالم است
که گویند فلانی بپای حساب آمد ای در ته حساب که عبارت است از محاسبه هم از حاضر جوابیش
همه تیز زبانان بکند بیانی خود معترف و از خرده گیریش بزرگ خردان جمله به بی زبانی خویش
قائل ش حاضر جواب آنکه در جواب تامل نکند خرده گیر آنکه عیب کسی گیرد هم در هنگام سوال

پی جواب گاهی اگر اندک تامل نماید سبب اینست که از هجوم ورود سخن نمیداند که اول کدام
جواب زبان بگشاید سق پی جواب یعنی از برای جواب هم ریاضت کشان علم ریاضی را
تقریرش در تنعم انداخته سق ریاضت بمعنی رنج و محنت تنعم از تفعل بناز و نعمت پرورده شدن
و از اینجا تنعم عبارتست از اختیار آسایش ای کسانیکه در تحصیل علم ریاضی رنج و محنت
میکشیدند بسبب تقریر او اختیار آسایش کرده اند و مراد ازین آنست که توضیح تقریر و
خوش کلامی او از بس مطبوع طبع ایشان آمده و سخن او دلنشین ایشان گشته از محنت
کشی مطالعه و امثال آن در گذشته بهمین بر سماعت تقریر او قناعت نموده اند هم و از
تقویم چهرها باحکام رفته و آینده و حال پرداخته سق تقویم حساب یکساله منجمان و بمعنی چهره
گویند هم بر خوان لطفش حلاوت تنگ شکر نواله کام حنظل است و بمیزان تخمینش مناصفه کره
ارض را تفاوت حبه و خردل باستقامت طبعش نظر محور نگاهان گونیا است سق درین فقره
صفت شیرینی نطق ممدوح میکند و نواله کام حنظل شدن حلاوت یک تنگ شکر کنایتست
از شیرین شدن حنظل بحلاوتی که در یک تنگ شکر باشد تخمین بگمان و قیاس سخن گفتن کما فی
حبه بفتح و تشدید با بمعنی دانه و خردل دانه مشهور که آنرا در هندی رائی گویند مخفی نماند که در اکثر
نسخ درمیان حبه و خردل واو عاطفه است و بهتر آنست که حبه مضاف بود بسوی خردل محور
در اصطلاح علمای هیئت خطی که درمیان دو قطب پیوسته و چون آن راست باشد محور نگاه
بمعنی راست نگاه باشد گونیا بضم اول و سکون ثانی و ثالث و تحتانی بالف کشیده تخته باشد
مثلث قائم الزاویه مر استادان بنا را که کجی و راستی عمارت را از آن یابند و نیز افراز یکی با
درودگران را و بیمانی را هم گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتی بسازند آنرا بکشند
و رنگ عمارت ریزند کما فی برهان هم با نفاست خلقش تشریف زربفت قماشان بوریا رخش

غیرتش را رگها تازیانهٔ تیز عنانیست و نخل همتش را برگها کف زرفشانی تشریف بمعنی
خلعت زربفت قماش آنکه قماش او زربفت باشد تازیانه ظاهر آنست که مرکب ست از تازی
بمعنی اسپ تازی و انه که کلمهٔ نسبت است چون آنرا بر اسپ زنند لهذا آنرا تازیانه گویند
تیز عنانی اسپی که جلد و شتابرو بود و آنا پوشیده نماند که عنان بمعنی دوالی ست که در لگام اسپ
بندند و سوار بدست گیرد و تیزی آن معلوم نیست که چیست تا جلد و شتاب رفتن از آن مستفاد
شود و آنا غالب اینست که درین ترکیب اطلاق عنان از روی مجاز بر لگام کرده اند و لگام تیز
که در دهن اسپ گذارند و اسپ آنرا بخاید چون آن تیز باشد گزندی بدهن رسد و اسپ بسبب
گزند آن رفتن ... از جهه ... باز آید و رام شود و درین صورت رفتار آن حسب مدعا گردد و بمعنی
تیزرو نیز گرفته اند و در گرم عنان نیز که بهمین معنی است عنان بمعنی لگام است چه لگام اگر
گرم باشد تیز گزندی بدهن اسپ رساند لفظ گرم لگام موید اینست که عنان در گرم عنان بمعنی
لگام است و الله اعلم بالصواب نظامی گوید شعر شکوهیده را از تنزل چنان * بسر در رهاند تیزی
تیز عنان * شعر دیگری چنین گرم و رشید نان * رو انجام را گرم ترکن عنان * کف زرفشانی
کفیکه زرفشانی بآن کنند و اضافت کف بزرفشانی برای ادنی ملابست است و باید دانست
که تازیانهٔ تیز عنانی محمول است بر رگهای رگهای او مثل تازیانه است برای تیز عنانی او و همچنین
کف زرفشانی محمول است بر برگهای برگهای او مثل کفی است که زرفشانی بدو کنند و این حمل
حمل مشبه به است بر مشبه و حرف را در هر دو فقره بمعنی اضافت چنانکه از تقریر سابق مستفاد شود
و شاید رگها و برگها محمول بود بر تازیانه و کف مقدم بر مبتدا درین صورت تقریر معنی فقره چنین
باید کرد که تازیانه که بآن تیز عنانی اسپ حاصل شود رگهای اسپ غیرت او گشته است و کفی
که زرفشانی بآن صورت می بندد برگ نخل همت او گردیده هم نزدیکی تا بهیش بعد از نزدیکی

نور بآفتاب و دوری را بیش از خط و دوری مضرب از خطاش خط ضد صواب و نیز نام سه شهر
معروف اول اول است و ثانی ثانی هم و در صلحنامه اش حروف و کلمات در بغلگیری و تنگ
آغوشی هم پیرهن و در رزم نامه اش صف هر سطری سپاهی صف شکن کند خیالش به ار تیغ
نارسائی و دو رنگی کرش را برگ خامی نیست راستی قلمش با آن شاید که اگر کسی در وصف سخنش
میگفت و دیگر فهم فقط حرف نمی پذیرفت درست فهمی بمرتبه که اگر حضرت مولوی می بود این بیت
را که مرحوم اندر حسرت فهم درست + اینکه میگویم بقدر فهم تست بنمیفرمود و اش ای بغلگیری
و تنگ آغوشی بطوری و وضعی کرده اند که گویا شرکت در پیرهن کرده اند ای گویا در یک پیرهن
اندورین مبالغه است در وصل یکدیگر صف شکن صفت سپاه است پس یای تحتانی در سپاهی
از قبیل گناهی فاحش و علامی عاقل باشد تیغ یکتار رشته خواه ابریشم باشد خواه ریسمان
برگ سامان و در تیقام عبارت از برگی است که در دیگ اندازند و یای تحتانی در نارسائی سپاهی مجهول و معروف
هر دو درست تواند شد در صورت اول نارسا و خام صفت تیغ و برگ خواهد بود و در صورت دوم
اضافت تیغ و برگ بسیاق فافهم شاید بالفتح بازگشتن گاه و منزل و دوام گاه صبا و کمانی بمعنی سبب
و بمعنی مانند مستعمل و اسط نام شهر معروف که قلم واسطی منسوبست و حرف کج میفرمود ای نمیگفت هم
از خاک و باد هرگز غبار بخاطر نشسته آب از تشنگانست و آتش از خامان سر شین مجمعه در اصل مضافست
خاطر است که از ان جدا شده بمقابل آن متصل گشته ای از خاک و باد که در عالم است بر خاطر ممدوح غبار نشسته
و مراد انست که خاک و باد باوصف آنکه غبار بر خاطر نشاندن کار اوست خاطر او را آگاهی مکدر نساخته
و آب از جمله تشنگان است ای از و طالب رفع تشنگی خود است با وجود آنکه رفع تشنگی هر دو هم از آب است
و آتش از خامان میخواهد که از و پختگی بهم رساند با وصف آنکه خامی دیگر چیزها از آتش رفع
میشود و شاید که چنین گفته شود که ارکان جسم او همه در کار خلائق می آیند با این تفصیل که از خاک و باد

که در حریم او ست غبار کدورت بر خاطر ها هیچکس ننشسته و همه از وخوش عیش اند و آب از آن
تشنگان گشته تا رفع تشنگی شان کند و آتش از آن خامان گردیده تا پختگی به ایشان بخشد هم
بی نیازش ایشان کامیاب گردانیده که احتیاجش تا این بجایی چنین بنیت که هنگام غضب با ایشن
نیاید کرد و الا تا هیچ آرزو می خاطر گذر نینداخته که کار خود را از حصول نساخته سش و در بعضی نسخ
بی نیازش و در بعضی بی نیازیش بیای مصدری واقع است بی نیاز عبارت از جناب حضرت حق تعالی
شانه است و بی نیازی بمعنی استغنا و ضمیر شین ممدوح را هم شاید منظر بعضی این باشد که بواسطه
وفور مراحم و الطاف در محامد و اوصاف تکلفی کرده باشم و من درین اندیشه که ناگاه جمیع
از آن گاه ها بگویند کسیکه از عهده ثنا کسی بیرون نتواند آمد چرا اول بعجز اعتراف نماید سش
پوشیده نماند که قوله کسی که از عهده الخ بطور تعریض واقع شده و تعریض ترک ذکر موصوف است
در کنایه چنانکه در وقتی که کسی مصدر حرکات ناشایسته شود گویند که شریف آنست که بلباس
تهذیب چسپان و کرم طبیعت محلی بود و مقصود آنست که آنکس چنین نیست پس باید که خود را
چنین و چنان سازد و درینصورت مراد از قول مذکور آنست که هرگاه ظهوری ثنای ممدوح او را
نتواند کرد پس چرا اعتراف بعجز نمی نماید هم لله الحمد که فراخور حالت و منزلت خود قدر و قربت
با شهنشاه قدردان بنیادش از خاک برگرفته که در نور سپور از بام قصر و کاخش زمین نشینان آسمان
گردیده ایوان رفیع بنیادش در حساب بلندی بآن پایه که اگر تحجار بحجار مانع نمی بود اهل فارس
از بام سپهر نوکه هم بر آورده مختصر است کنگره اش بشمر و نه پیش طاقش به پهنا بیست که
وراء حی تقش بان وفا کند سایه سنگینش اگر لنگر انداز و تخته پشت گاو زمین را کشتی سازد
سش بر گرفته یعنی بلند مرتبه کرده و دستگیری نموده نشیبان نشیبان نشیوان و نشیوان چوبیکه
در پس دیوار استوار کنند تحجار اجزای لطیفی که بسبب حدت آفتاب از آب جدا شده در هوا مشتعل

چگونه صورت بندد هم ز چرخ یاد گرفت است شیوهٔ خدمت + که هر چه خاطر شه خواستست آن کرد است
اگر سر آمد اهل فراستش دانند بجاست خدمت شاه ضمیر دان کرد است ش یعنی این شعر
مبنی بر او حکایت است که چرخ نیز آن میکند که خاطر پادشاه میخواهد سرامد سرکرده و پیشوای قوم
ضمیر دان رازدان چه ضمیر بمعنی راز و پنهان و درون دل است هم عیار گیری شاهش
فزوده قیمت و قدر بکورهٔ غم و شادیش امتحان کرد است ش عیار گرفتن آزمودن عیار
زر که کامل است یا ناقص کوره بضم اول و فتح ثالث بمعنی آتشگاه آهنگری و مسگری پوشیده
نماند که عادت تنگ ظرفان است که هرگاه شاد شوند سر تفاخر بر آسمان سایند و خود را فراموش
نمایند و هرگاه غمگین گردند در شکوهٔ ابتلا و رنج افتند و درین هر دو صورت اخلاص و خیر سگالی
از یاد روند و چون پادشاه شاهنواز خان را به هر دو صورت امتحان کرد معلوم شد که شادی او را از مرتبهٔ
اخلاص فروتر انداخت و نه غم از دایرهٔ خیر خواهی و عقیدت سگالی او را بعید ساخت پس قیمت
و قدر افزایش یافت هم بر آفتاب به تیغ نگاه دوخته است + بر است یعنی اگر ذره را نشان
کرده است + سخنوران همه قایل بحسن تقریرش + از آنچه نطق فرو ماند او بیان کرد است
گل ریاض ریاضی کسی نچید چو او + نهال انجم افلاک او بیان کرد است + قلم که نقب زن
گنج خانهٔ معنیست + هر آنچه کرده به تحریک آن زبان کرد است + از و هنروا [illegible] سند چه قول و چه فعل
بنقل او که چنین کرده و چنان کرد است [illegible] نهان کردن [illegible]
آنها که میتوان کرد است ش نشان و نشانه [illegible] هدف قایل بمعنی معترف [illegible]
کم دیده شده ریاض جمع روضه است اما فارسیان بمعنی مفرد استعمال کرده اند بنان انگشتان
یا سر انگشتان واحد بنانه و بنان بمعنی مفرد نیز آمده کما فی [illegible] گفته نقل قول و چنان کرد نقل
فعل است و نقل او بمعنی نقل قول و فعل او [illegible] نقل و مضاف ضمیر است

آنها که میتوان کرد است یعنی چیزهای که در توان و حد امکان است بجا آورده هم ذو ئهم
ملک الکلام سخنش ذکر لفظ خدام بنا بر تعظیم ممدوح است هم که هم خود تواند بگوید که کیست
سخنش یعنی توصیف اوج بال من نسبت او محامد و اوصاف خود را هم خود بیان تواند کرد
هم از بام سخن کوس صاحبقرانی بنام او همداداده و از طلوع سهیل کلامش رنگ بر ادیم
زبانها افتاده نامه رختستان عبارتش اقبر و قصیست که از سواد نقش بیاض سحر میسازند و خامهٔ
دلیر رقمش از نیستان نیست که شیران در آنجا جگر می بازند و او قافیهها که تا غایت بر آن ظلم
کرده اند در دیوان عدل بنیان خود داده و با طبع روان که نگاه نفس سوخته غاشیه داری
اوست هر جا در سخن ایستاده سقط فروشان را چه یارا که دکان عیب بر کالای او کشایند
سخنش صاحبقران آنکه وقت سقوط نطفه یا وقت تولد او قران عظیم باشد رنگ افتادن
بر ادیم و رنگ یافتن ادیم متاثر شدن ادیم از سهیل اول مانحن فیه و ثانی نظامی گوید
سهیلی بر اوج عرب تافته ٭ ادیمین رنگ ازو یافته ٭ بیاض سحر می سازند ای ایجاد
میکنند جگر باختن بیجگر شدن و او قافیه دادن بسبتن آن قوافی است هم بطوری که می بایست
نفس سوخته کسیکه بسبب دویدن نفس او گرم آید و این نشان عاجز شدن است در دویدن
همه جا در سخن استاده ای بتامل و فکر تمام گفته سقط نقشجتین متاع زبون و سهو و غلط در حساب
نوشتن و سقط فروش کسی که غلط و سهو کسی بیان کند کالا اسباب و درینجا عبارت از سخن شده
هم مشکل سخن ختنی است و تحقیقش یعنی غزل سرائی که هم عشق را مفتون دارد و هم حسن را ممنون
قصیده گوئی که پادشاهان چون خواهند که نام خود را بر تخت زیبا نشانند باید که زر و گوهر بر
تخت بالا افشانند لآلی معانیش از بحر لاهوت است و جواهر الفاظش از کان ناسوت سخنش
مشک و تحقیق عبارت از سخن است و از ختنی و چینی بودن اینها عبارت از سره و اصیل بودن

اینهاست تحت بالاقدر بلندی تحت از عالم جل بالا لاهوت عالمی است که ناسوت محل
او است و مرتبهٔ ذات را نیز لاهوت گویند و ناسوت این عالم است و مراد آنست که الفاظ مشق
ازین عالم اند که عبارت است از بودن آنها بموجب اصطلاحات مجاز و ظاهر و معانیش ازان
عالم اند که کنایه است از بودن آنها از عالم حقیقت و باطن هم کنگرهٔ عرش فرسوده پرواز
مشق های پرواز طبیعت از بدان بلندی است که از صدمهٔ آنها شد او عرش فرسوده گشت
هم رسائی از دستیاران انداز مشق دستیار شده بود ان ای رسائی مددگار و معاون
انداز او است و شاید که دست باز برای معجمه بود یعنی دست دراز کننده چه بازیدن دست یعنی
دراز کردن آن شده است و این از بهر غارت باشد سعدی گوید سه که برگشته باد آن خیانت
پرست دو که بر مال مردم بیازید دست بر این تقدیر معنی این فقره چنین باید گفت که انداز او
بدان گونه رسا است که رسائی دست دراز کرده و از آن چیزی برده ای رسائی را رسائی
از انداز او حاصل شده هم توانگری زله بند درویشی و مرهمی در راحت افتاده سینه ریشی یافته
که مطلب چیست و دانسته که مخاطب کیست مشق یای تحتانی در توانگری و مرهمی مجهوله است
ای ممدوح توانگر است و چنان توانگر که زله درویشی می بندد و خود مرهم است و چنان مرهم که
از سینه ریشی که از درد عشق معشوق حقیقی بدو رسیده در راحت افتاده قوله یافته الخ
یای تحتانی در آخر یافته و دانسته برای خطاب است بسوی مخاطب هر که باشد یعنی ای مخاطب
دریافت کرده که مطلب من ازین تعریف چیست ای تعریف او بدین روش می کنم که درویشی
در لباس توانگری دارد و معلوم کرده که مخاطب من کیست ای مخاطب من شخصی است
عظیم الشان که عبارت از ممدوح است هم زهی شور عرفان طرازی قسمی که از قطرگی بود و قلزم
مشق قسم شهرتیست مشهور گویند اصل قسم کنبیست که بنابر قاعدهٔ مقرره که هر گاه نون و یا مقارن

شوند هر دو را بمیم مشدد بدل کنند گُم ساخته اند و معرب آن قُم بقاف است و نظائر این لفظ
خنب و جنب و کنبلی و انبلی و انبر و د است که خُم بجای معجمه و جُم بجیم تازی و کملی و آملی و امرود
همه بمیم مشدد ساخته اند و در تخفیف استعمال کرده قلزم بوزن زمزم نام شهری است در میان
مصر و در قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم در میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم
منسوب بدان است و فارسیان بضم هر دو بمعنی دریا خاص استعمال کنند مثل عمان که بلده ایست
و بمعنی دریای خاص نیز مستعمل و در قاموس قلزم بذال معجمه بوزن زمزم بمعنی دریا چه بسیار آب
نیز آورده و این معنی جداگانه است کما فی بهار عجم - عرفان طراز شخصی که طرازنده و آرایش کننده
عرفان باشد و مصرع ثانی ظاهراً بیان شور و حرف از بمعنی در که حرف ظرف است یا بمعنی
با وجود چنانکه در شعر نظامی سه چهل روز خود را اگر فتم زمام + کادیم از چهل روز گردد تمام + ای
در چهل روز مصنف در مینا بازار گوید از بسیاری نقد جان بسیار ارزان ای با وجود بسیاری پس
محصل معنی شعر اینست که زهی شور و غوغای کسی که عرفان طراز است و چنان عرفان طراز
که باشنده قُم است و آن شور اینست که در حالت قطرگی یا با وجود حالت قطرگی قلزم بود است
در حال خردی استعداد بزرگی داشت و باشد که بیان صفت عرفان طراز بود آچنین عرفان طراز قم که در حالت
یا با وجود حالت قطرگی قلزم بود و شاید که صفت شور بود ای شور آنقدر است که اگر اندک بود بسیار است
هم ملک نام و ملک سخن بملک او + سکون دل از جنبش کلک او ش نام عبار از تخلص است هم سخن گر لالی است
از درج او + و گر آفتاب است از برج اوست ش ای سخن بهر صفت که باشد از ملک اوست هم است
جرعگی خم لبالب زند + صبوحی بجام دل شب زند ش ته جرعه شراب اندک که در ته شیشه و سبو
وغیره بماند و آنرا ته سبو و ته شیشه و ته مینا و ته پیاله و ته جام و ته پیمانه نیز گویند چه جرعه هم بمعنی پیاله
مستعمل است و اینهمه مقطوع الاضافه اند و لفظ ته جرعه باضافه نیز آمده شیخ علی حزین گوید ته جرعه

نگاهی بزکوة می پرستی و بای موحده در لفظ بجرعگی شاید برای مقدار بود و لبالب حال
باشد از خم ای خم را در حال لبالب بودن او بمقدار یک آشام اعتبار کرده میکشد صبوحی
شرابیکه در بامداد نوشند صاحب بهار عجم گفته که بر شرابی که در شبها خورند نیز اطلاق کرده اند و این
شعر سند آورده و صبوحی در دل شب زدن عبارت است از تحصیل فیض نیم شبی که عارفانرا
بود هم چو مینا نهد آسمان ساغر است + چه خلوت گزیند زبان بردر است + ش مراد از ساغر
بودن آسمان بیان عالی ظرفی ممدوح است و مقصود از زبان بردر بودن مبالغه
در اخفای راز هم زلب خنده تنها و برروی هم + رسانیده در گریها نم بهم ش نم بهم رسانیدن
امداد متصل در گریه هم چنان برد ز آئینه دیده زنگ + که هم رنگ بود دیده هم بوی رنگ ش
ای چشم او چنان بصیر است که همرنگی در بو است مشاهده نموده و هم بوی که در رنگ فرض کنند
معاینه کرده با وصف آنکه رنگی که در بو تصور کنند در نظر نمی آید و بوجود دیده نمی شود هم نمایان
نمی تلیسند و در سخن + که گم گشته صد بار در هر سخن ش نمایان یعنی بسیار واضح و بسیار
ظاهر است اما در نمقام عبارت است از صاحب بیار نمود که گو قدر بیشمار داشته باشد و گم گشتن
در سخن عبارت است از تعمق فکر در سخن هم بدانگونه یا قوت این کان ربود + که در غیر وقتش
تواند نمود ش یعنی ارکان سخن یا قوت چنان ربود که اظهار آن در غیر وقت نیز تواند نمود و
غیر وقت عبارت است از عدم توجه طبع و جمعیت خاطر چه برای آوردن سخن توجه طبع و جمعیت خاطر
نیز ضروری است ای در هر وقت برایراد سخن قدرت دارد هم ز مغز دل جان سخن بر کشد +
ز مغز دل و جان سخن در کشد ش مغز دل و جان در مصرع اول عبارت از مغز دل و جان خود
ممدوح است و در مصرع دویم از دل و جان خلق بر کشیدن سخن از مغز دل و جان خود کنایه از برآوردن
آن بکمال کاوش و در کشیدن آن در مغز دل و جان خلق عبارت است از دلنشین کردن خلق

نکوترین وجه هم بلیغ رفت از انجا که بالا رود + چو آید فرود تا بانجا رود متن حرف یعنی سخن
و این شعر تائید مطلب شعر سابق است ای امینی چگونه صورت نه بندد و چه سخن بسبب انکه رو
ببالا دارد اگر فرود هم آید و میل بپستی هم کند بازهم بالائی خواهد رفت و این بالای اضافی
است چه نسبت ببالائی اول فرود است اما نسبت بمراتب پائین بالائی است و حاصل هر دو شعر
علی سبیل الاجمال آنست که سخن از دل و جان ممدوح بر آمده پس از بلندی فرود آمده چه
دل و جان او از جهت علو مرتبه و منصب بالائی است و اگر رفت در مغز دل و جان خلق رفت
و دل و جان خلق نیز نسبت بدیگر اشیا یا اعضای بالائی و علو مرتبه دارد و چگونه چنان نباشد
که سخن از بسکه میل باعلا دارد و اگر بپستی هم اختیار کند میل باعلا خواهد داشت چنانکه بالا گفته شد
و این مثل آنست که عالی همت اگر بخل اختیار کند باز هم از سخاوت کم همتان بیش خواهد بود ۱۰
هم کم افتد چنین نکته پرداز قلم + که ناز دارد از لفظ و معنی بهم + متن کم افتد یعنی کم مخلوق شود
سیوم هم حضرت شاه خلیل الله که نزاکت خاطرهای نشترین خوبان در اجاره قلم بدیع رقم او ست
متن ای قلم او چنان نازک رقم است که نزاکتی که در خاطر نشترین خوبان هست همه در اجاره
خود گرفته و تتمه به پیش ایشان نگذاشته + هم نازک خیالاتی که حسن سخن را ثلث میداشته + زر تحسین
انم که بزبان قلمش نستعلیق حرف زنند متن در بعض نسخه سخن حسن و در بعض حسن سخن پسین
بهتر است مخفی نماند که لفظ ثلث نسبت بحسن خواهد که این تلمیح باشد بسوی تقسیم حسن بسیاق
بدینوجه که دو ثلث بحضرت یوسف علیه السلام عطا شده و یک ثلث بجمله خلق بزبان قلمش ای باعانت
زبان قلمش نستعلیق حرف زدن عبارت است از حرف بتکلف زدن و الفاظ را به مخرج
ادا کردن و این را نستعلیق گوئی نیز گویند درین فقره توصیف نستعلیق نویسی ممدوح میکند و
میگوید که نازک خیالاتی که حسن سخن خویش را برابر حسن تمام مخلوق میدانند و شک نیست که

اینچنین کس خوب نستعلیق گو باشد لیکن درین آرزو می باشند که اگر زبان قلم ممدوح اعانت
کند البته نستعلیق حرف زدن بیاموزند چه زبان قلم او حرف نستعلیق میزند و بعضی نسخه اول
گرفته و گفته که خط ثلث آسان ترین خطوط است یعنی تعریف خوبی حسن را که در تقریر نمی آید
سهل و آسان میدانند لیکن چنین و چنان آرزو دارند و بعد این ظاهر است هم در علم خط
چنان تمام است که عمداً لسهو الخط النصف العلم میتوان گفت س ش یعنی مشهور الخط نصف العلم
است و علم را النصف الخط گفتن مطابق عرف البته از روی سهو باشد لیکن چون ممدوح در خط
کامل و تمام است اگر عمداً چنین گویند میتواند هم فراق نوخطان را مشغولی نظاره خطش کهنه
میتوان کرد الحق این خط را بآن چه نسبت که کهنگی این را زینت است و آنرا آفت ش
کهنه کردن فراق و مشغولی نظاره خط عبارت است از عمر گذراندن در فراق نوخطان مشغولی
نظاره خط ای کهنگی برای خط حروف زینت است چه هر قدر کهنه شود رونق زیاده حاصل شود
و برای خط ریش آفت کما هو ظاهر هم هر که ابجد خوان مفردات شنیده سواد جریده ترکیبش
روشن نگشته نیم فوّاره خامه اش چه بنفشه زارها رسانیده و بشیرینی رقم حروف چه شکرها چشانیده
نگاه تماشا ها خطش انچنان نپیچیده که در برگشتن دیده ها را در سرمه نخوابانده ش ابجد خوان
کسی که در کدام علم شروع کند سواد روشن شدن عبارت است از حاصل شدن بلکه خواندن ترقوم
بنفشه زار رسانیدن بمعنی واماندن بنفشه زار است و در بعضی نسخه بجای رسانده وامانده است
در سرمه خواباندن عبارت از سرمه آلود کردن است هم کتابتش بصورت چنان خفی که در هر صفحه
کتابی بیهوده دور معنی چنان جلی که در کتابی آسمان نموده ش کتابت بکسر بمعنی نوشتن
و کتابه بالضم نظم یا نثری که مشعر بر تعریف یا تاریخ بر بشطاق نویسند کما فی بهار عجم و در
برهان قاطع آورده که صاحب مؤید الفضلا کتابه بکسر اول و فتح بای ابجد در سلک لغات فار

آورده بمعنی خطی که بقلم جلی در روی کاغذ یا پارچه نوشته باشند بهر کیف کتابگی بیای مصدری
بمعنی کتابه بودن و کاف فارسی در عوض های مختفی کتابه است کتابه بودن عبارت است
از نوشتن کتابه و این مجاز است بجز و بمعنی نمایان و آشکار است و حاصل معنی فقره اینست
که تحریر ممدوح باعتبار ظاهر آنقدر جلی است که بر هر صفحه بقدر یک کتابه تسطیر کرده و در نفس الامر
چنان جلی است که اگر آنرا کتابه آسمان نمایند باوجود اینقدر بعد و دوری نمایان بود خلاصه
است که آنرا بتوان خواند هم از فرخندگی صفحاتش دل بینندگان بنخواهد و بزبان ... راز
قلمش زبان جمله حرف گیران کوتاه است زبان دراز کسی که از روی سخن بر تجسس بد هم
در پیروی خط از همه پیشینیان در پیش شاعران همه آشنای سخن و از خویش همه ... خاطر
و لفظ انش مردمک نشان است در لفظ پیروی و پیش تضاد است و خویش بمعنی قرابتی یعنی شاعران
دیگر همگنان بسخن آشنائی و معرفتی دارند و از غایت ممارست و مهارت از جمله خویشان
و قرابتیان سخن گشته فقره اول در خوشنویسی ممدوح است و این فقره در تعریف سخنوری
و هکذا هر دو فقره لاحق خاطر نشین نشیننده در خاطر و مردمک نشان ای نشاننده مثل
مردمک است چون نشان از نشاندن نیز است که متعدی است از نشستن باعتبار لفظ و
هم صنعت تضاد هم می بخشند هم خامه ای ترسم ز دستش سر کشد ناگهان خطی بخطها در کشد
سش این شعر جداگانه است و با دو شعر آینده که بطور مثنوی اند شامل نیست خط بر چیزی
کشیدن رد و منسوخ کردن یعنی می ترسم که قلم از دست او سرکشی کرده خط اوستادان ...
را رد و منسوخ کند و محصل این شعر آنکه دست ممدوح قلم را از حرکت باز داشته از بهر آنکه
رونق و رواج دیگران هم باطل نشود و الا خامه او مستعد این معنی خود هست و لهذا متیر هم گفته
هم ربایند خطش چو خط نگار در آرایش صفحه روزگار سش ربایند بمعنی ربایند دل

سبز خطان را مشاهدهٔ سیاه قلمش چه رنگ آمیزیها فرموده شرح طرح بمعنی صورت و این مجاز است
و نقدا صورت‌گر و نقاش را طرح کش گویند طراحی نقاشی سیاه قلم تصویری که رنگ آمیزی
نداشته باشد و تا این از سیاهی کشیده باشد رنگ آمیزی عبارت است از تغیر رنگ که در خجالت
گاهی سرخ و گاهی زرد شود و هم طراوت تصویرش عکس خوبان خوی کرده در آب گرد رشک
افشانده نافهٔ نگار روی میشوند لاله بیکار در تب سپید رونده شرح خوی کرده کسیکه بر رویش
عرق ظاهر شده باشد و در آب حال است یعنی طراوت در تصویر او بحدی است که بر عکس معشوقان
عرق کرده در حالتیکه آن عکس در آب است گرد رشک افشانده ای در این رشک افتاده
که من با وصف عرق کردن چهرهٔ خوبان و با همه در آب بودن این طراوت ندارم نافه نگاشتن
و لاله نگاشتن عبارت است از تصویر کشیدن هر دو هم تصویر خوبان خاطر فریب رنگ لیسا
فروشند نقش نایب شرح معنیش ظاهر است هم جنبش در آورده از نسیم فن؛
نسیم نقاب از جبین برفکن شرح نسیم مضاف است بسوی فن و نقاب از جبین برفکن ترکیب
فاعلی وصف نسیم است ای اسم یکه در فن خود دارد نسیمی جنبش آورده که نقاب از جبین گل
بر افگنده هم خلش نی ده در خار از انداز آن بکار؛ که گردیده زان چشم بد بین نگار شرح
ای در تصویر خار خلش پا نیز داده که کسی چشم بد بین متاذی نشود؛ هم پر افشانده مرغان بیش
بال و پر در ترشح رنگ انداز کرده شرح معنیش ظاهر است هم پر نارنج زار آتش گل
شکسته پرواز آواز بلبل نشست؛ شرح پرواز خطی پند که بر گرد تصویر کشند و پرواز
واز بلبل نشستن عبارت است از منقد شدن تصویر کشی او از بلبل و این مجاز است
هم چه جهم خدام ملا حیدر ذهنی که از شعر [illegible] وجهاو [illegible] از اسم شکر بر یک یک کشیدن اختراع
ست هم ذهنی تخلص ممدوح است و حاصل معنی آنکه سخن او ملاحت وار و سخن از او گوید

شیرین است هم محبتش ریشه در دلها دوانیده و محضر قبول عام بمهر خاصان رسانیده تاجر
ملکیست که کالای دشنامش را بنرخ دعا می خرند و زر نامی سره خرج میکنند تا ناسره
می برند از شکر رنگینی حدیثش یاقوت مهره ایست در خوان خبیسیده ؛ درجنب شیرینی کلامش
شان عسل کاسه ایست لیسیده یعنی ای محبت او در دلها ریشه کام گرفته ، محضر قبول عام
او بخاصان مهر کرده اند ای خواص گواهی میدهند ، بمعنی که او مقبول همه است ظاهراً از ملکی که
کالای او به نرخ دعا خریده شود و سخن مراد است زر سره عبارت از دعا و ناسره از دشنام
خبیسیده تر شده شان لانه زنبور که در وی عسل باشد کاسه لیسیده کاسه که همه آنچه در وی است خورده
و زبان بر و مالیده بقیه در وی نگذاشته باشد و این عبارت از کاسه خالی است هم کسیکه شور
شرش این باشد معلوم است که نمک تکلم چه نهایت خواهد بود یعنی نثر عبارت از بیان کلام و
که بچرب و نرمی با عشاق میکند این صفت معشوقانه است نه ممدوحانه هم کشتم ظهوری که
صدر صفت نعال برو مسلم است و در افتادگی بر همه صف نشینان مقدم یعنی صف نعال جاییکه
کفش در آن گذاشته اندرون در آیند و آنرا صفت ماچان و صفت پای ماچان نیز
گویند و این مجاز است چه ماچان مرکب است از ماچ بمعنی بوسه و آن که کلمه نسبت است پس ماچان
بمعنی بوسه گاه و صفت ماچان صفی که بوسه گاه صفت پاماچان صفی که بوسه گاه پا باشد خاقانی گوید شعر
بهوا میخاست تا در صدر بالا همسر جوید + گرفتم دست و افگندم بصف پاماچانش + هم اگرچه آنقدر رتبه ندارد که
در سلک قبیمان منتظم گردد یعنی در بعضی نسخه در لفظ قدر و رتبه دال ملاحظه دیده میشود و در بعضی نه در صورت
اول قدر بسکون دال باشد و در صورت ثانی بفتحتین و آنقدر تمام بمعنی آنگونه هم چون
قبل ازین در پیرایش گلزار ابراهیم واکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و عدیل ملک الکلام نیست
که بی نظیر و انباز است یعنی این شرط است هم در روزگار در تمیز چنان نیست که گرفت برد

توان کرد سخن عطف است بر جمله سابقه ای یکی اینکه در آرایش دو نثر سهیم ملک الکلام
گشته ام دوم اینکه زمانه تمیز چنان دارد که محل انگشت نهادن و گرفت کردن نیست ام روشن
روا است و قبول شد قبول از هر که اپسندیده پسند به ده و هر که نسنجیده نسنجیده سخن انجمه نظرات و اشعار
لا احقر و صفت نگار بر ان شده یعنی هر که از زمانه روکند او مردود است و هر که او قبول آمد
او مقبول پسندیده و دوم نسنجیده بود و هم هر دو آنهم مقبول اند و حرف ربط غیر وقت تمام
هم نسبت در امتیاز زمان اند است هر گز چنین راچنان سخن یعنی زمانه هیچ را
و طور ... است ... روشن است ... ... انگشت را
سخن آینه و سخن عیارت تمیز روزگار است هم اگر چون زر آهن ... انگشت
اعمی نماید عیار سخن چنین قلب را ... هم بروی ترش طفل شیرین ... کرد سرکه
از هم جدا سخن شیرین او طفلی که حرکات او مخصوص طبایع بود و این بر اطفالی که خرد سال
باشند اطلاق کنند یعنی در زمانه چندان تمیز است که اگر در دهن طفل شیرخوار سرکه کنند رو ترش
کند و چین در جبین اندازد چه اینجنی دلالت بر تمیز دارد هم بنابرین مقدمه لازم آمد که برای خاطرها
خاطر خود را هم نگاه داشته از ذوق این نسبت در پوست نگنجم و رعایت یک طرف کرده خود را
با زمین و آسمان نسنجم سخن این جزای شرط است ای بنا براین هر دو امر که یکی سهیم بودن با
ملک الکلام باشد دوم حصول امتیاز در اهل روزگار بر آ خاطرها یعنی به پاس خاطر عزیزان خاطر
خود نگاه داشته یعنی پاس خاطر خود هم نمود چه خاطر من نمیخواهد که چنین بکنم یک کفه ترازو و طرف
نفهمتین بحسب استعمال فارسیان بمعنی مقابل پس یک طرف که بمعنی یک مقابل سمت ملک الکلام
باشد ای بنا بر مقدمه اول لازم آمد که چنین و چنان نمایم و رعایت یکه مقابل من نیست نیز
بکار داشته خود را با زمین و آسمان برابر نه اندیشم بل بهتر از و تصور کنم چه هر گاه یک طرف من

انچه پیدا ست کسی عظیم الشان بزرگ رتبه بود پس باید دید که میوه من نخیز تا چه غایت باشد هم
به پیشه و در چمن عمر هفتاد نهال طبیعت شگوفه بر افشانی کرده چنان نیست که در بهار ثنای خدا انگار
هم به شغل پیری در کار و هم شوخی جوانی بر بار باشند پس شگوفه کردن گل آوردن درخت و
از نیجا هم چنان مستفاد میشود که مراد شگل کردن هم است که عبارت است از ظاهر کردن کنا
ظاهر سپر افشانی بهای فارسی مکسور ثنای تحتانی سپیده در پیری کار جوانان کردن جامی گوید
درین فن شغل گیری ساخته پیچم + به پیرافشانی اکنون شغل گیرم + فغانی ره خسروان آمد
اگر بیابان بر ندی چاک خواهم زد به چمن می دهد که پیرافشانی چون تاک خواهم زد + اما در نیجا تمام
بر افشانی بیای تازی و رای مهمله یعنی ثمر افشاندن درخت من حیث اللفظ والمعنی خوب نشست
کما ست یعنی بر بار برو بای تازی در اصل یعنی رسیدن گل و ثمر و امثال آنست بر شاخ و تحجبا از
یعنی حاصل شده و بهم رسیده استعمال کنند یعنی هر چند در عمر هفتاد ساله نهال طبیعت بر افشانی
خود ظاهر کرده هیچ ثمر برو نمانده اما در ثنای ممدوح متانتی حاصل ست که در پیری باشد
و شوخی موجود است که در جوانی بود هم کهن نخل آن باغ را نو برم + لب خشک نگذاشت
شعر ترم + پس لبی بیای تنکیر مفعول و خشک حال است و اگر لب بدون تحتانی باشد پس
خشک صفت آن خواهد بود هم ز انگشت حرفی نویسم بر آب + بطوفان عنان نگرود خراب +
بپرسید که خوابی بیان می نهم + سخن را آتش در دهان می نهم + درین انجمن کیست صاحب سخن +
که گفتی نو نزیید با شعر من + در تمام جهان چو سخن اگر گفت است + نهم و اهم خلوت اگر صحبت است
فقر به فغان ذات یاران سخت و ذات سخن و هر چه بسیار و غالب بود و غنا هم را افراگیر و چون طوفان
یاد و آتش در دهان آن سخن در دهان نهادن از عالم سخن در زبان نهادن معلوم میشود که بمعنی
گویا کردن و بگفتار آوردن است و در یعنی شعر سخای لقاد نان همین لفظ زبان هر قوم است

صاحب سخن بفک اضافت و این از خصائص لفظ صاحب است چون صاحب دل و
صاحب غرض و صاحب همت که همه بی کسره مستعمل اند و در تقضیه عاشق سخن دیده شده پس
درین نثر فک کسره لازم می آید جام کثرت دادن در خلوت کثرت ساختن خلوت آنچه شنیده
بالعکس هم خجسته است فال طرز ارباب قال + که گیرند انگشت اهم جبال + از نظم هیات ثابتان
کامگار + که بر نثر شان نثره گردد نثار + غزلهای زر پخته و سیم خام + غزالان رم کرده را کرده رام
ز حسن لب مطربان بهره مند + سراینده از من با بانگ بلند + مناجاتیان مدح خوان مست اند
خراباتیان خود از آن هند + شرح فال بقاف بمعنی گفتار بد انکه و در بعضی نسخه زار باب اقبال
مصدر بزای تازی بمعنی برای و در بعضی بباء موحده و این نیز بمعنی برای باشد نثره
نام ستاره ایست مشهور و در نثر و نثره تجنیس است زر پخته و سیم خام بمعنی زر خالص و سیم خالص
در غزل و غزال صنعت اشتقاق است سراینده از من یعنی با بانگ بلند مدح و ثنای من
می سرایند آن افاده تخصیص یا تملیک می کند پس از آن من خاص یا ملک من باشد هم
این دیباچه ملتو بیت از ظهوری بساکنان ربع مسکون که از همه طرف رو بکعبه مراد کرده مقام
ابراهیم را هر گزدانند و بغفلت خود را از دایره تربیت محروم نگردانند و در طواف مقام ابراهیم
بسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکید است و اینجا بر عکس بی استطاعتان را مبالغه زیاده است
شرح مقام ابراهیم نام مقامی است در کعبه اما فیما نحن فیه اول عبارت است از ایوان ابراهیم
شاه که ممدوح است و دوم از مقام مسطور حجاز مکه و مدینه و شهرهای دیگر از مضافات آن
هم خریداری که بیعانه اش از قیمت کالا بیشتر است که دیده مایه داری که جوی بهر انجمن
زر خریده کشیده شرح قیمت در ینجا نام عبارت است از قیمت واجبی که موافق حیثیت کالا
باشد یعنی از قیمت واجبی کالا بیعانه زیاده میدهد جوی بهرای بقدر جوهم آینه صیقل کن

تا بخورشیدی در بغل نهد برگ سبزی رسان تا بگلدستگی بر سر زند سش بیان قدر دانی
اوست و این اخبار است در صورت انشا چه مراد آنست که از غایت قدر دانی آئینه مصیقل را
خورشید اعتبار کرده در بغل میگیرد و برگ سبز را چون گلدسته بر سر میزند فافهم هم تا چه چیز
فراخور خود تشریف تحسین بشرف الاشعر تهمتن غارت خصمان که هر چند نمایان و پر غوغا
باشد نادیده و ناشنیده میگذرد سش فراخور خود ای حسب لیاقت شان خود نمایان بسیار
واضح و آشکار و شعر نمایان شعر بلند یعنی در گفتن فاش و مشهور شود و پر غوغا عبارت است
از شعری که غوغا تحسین برای او بلند شود ای تحسین اشعار نمی بینند و نمی شنوند هم
مروت چون نیارد و صاحب دیدسش نیارد فعل مضارع منفی از آوردن و صاحب دید باشد
یعنی صاحب بینائی که عبارت از صاحب مروت و حیا است انتهی هر که صاحب دیده است و حیا
مروت چگونه نیارد و شاید ننازد از نازیدن باشد و صاحبی بیاید ولهذا برای تعظیم و دید فعل
ماضی پس کاف تعلیلیه محذوف بود ای مروت چرا ننازد و فخر نکند بسبب اینکه آن مروت
صاحبی بدست آورده که بسیار معظم است هم محبتش از وطن برای دو در غربت میباش همیشه گرد را
بر چهره بنشان و به آبرو نشین سش ای همیشه در سفر میباش چه سفر اینجا باعتبار حصول آرام
و نعمت بهتر از حضر است و در ذکر گرد و آبرو نوعی از تضاد است هم بر تقدیریکه کسی خود را از
اکتساب مال و جاه و علم و هنر بی نیاز داند باید که بکسب اخلاق حسنه و صفات حمیده از سر قدم
ساخته پی خبر یا دو براه افتد تا بداند که شوکت و حشمت و جاه و تحمل در چه درجه است و ادب و حیا
و صبر و تحمل بچه مرتبه سش براه افتد یعنی روانه شود و در بعضی نسخه خود را براه افگند است
و اینهم ظاهر است هم روزی بتقریبی در حلم و بردباری سخن میرفت پیغمبر مودند که اگر بادشاهان
بر داشت نمیداشتند حقتعالی ایشان را بر نمیداشت ما را بر خلق زیادتی از ان داده اند که در

زیادتی کشیدن از ایشان پای کم نیاریم و بسیاری تقصیر شرمندگان تحریر یابد از کم مایگی
بزرگیست و بالاغران فرو پذیرفتن نه از توانائیست باید دید که علاقه درهم پیوستن
برداشته ای تحمل برنمیداشته ای باشد مرتبه نمی ساخت زیادتی افزونی و مترادف آن تفوق
و بالائی است و آن در اصل زیادت است و الف و یای تحتانی از علامت اسمائی و نقصان
صائب گوید بیت بر چشم آنقدر که فزودیم ما چو شمع شد مایه زیادتی اشک آه ما و شاید که
زیاده بتای فوقانی بمعنی زائد باشد و بالحاق تحتانی افاده معنی مصدری کرده نظامی گوید بیت
زیاده ز تار بتخانهای نوی یهودی و نصرانی و پهلوی اما اکثر بمعنی زیاده بیای حطی استعمال
کرده اند و باظهار تای فوقانی بمعنی مصدری عرفی گوید بیت زیاده بیتی جلال است و دوری
از بر ما اگر چه وصله نازی در این بزم حضور و در شعر نظامی نیز احتمال دارد که یای حطی بوده باشد و باشباع
فتحه مستعمل گشته زیادتی کشیدن ای برزیادتی و تعدیها تحمل شدن پای کم پای که از رفتار
بازماند جلال اسیر گوید بیت ممنون خصم و غالب خویشم که عمر اوست پای کم است کام بمنزل
رسیده ما و پای کم آوردن بمعنی قاصر شدن و پای کم نیاوردن بمصدر منفی بمعنی مساوی و
برابر بودن مستعمل اول عرفی بیت چگونه پای کم آرم ز آسمان هرگز که بر در تو بود وانبش رفتار
ودوم مانحن فیه خریدن تقصیر عفو کردن آن چه خریدن گرفتن چیزی است از کسی بعوض چیزی
و خریدن تقصیر خلاص دادن کسی است از تبعات آن و درهم صرفی است مشهور و اینجا فریبی
مفرط را از روی اهانت بدرهم تشبیه داده هیچ وقتی نیست که ازین سخنان رساله رساله
مذکور نگردد و کتاب را آنقدر ورق نیست که طبق عرض آن جواهر گردد تمام عمر اگر کسی ازینها
گوید همیشه در ابتدا پیدا ولی اختتام نیابد بیت طبق عرض جواهر طبقی باشد که دران جواهر نهاده
پیش کنند در ابتدا پیدای هنوز در ابتدای آن ماند تا به نهایت چه رسد و از لفظ پوشیدن معلوم

میشود که ابتدار الصبح استعاره کرده یا در پوئید استعاره بود از گفتن بعلاقه حرکت که در تکلم باشد
هم تا درین مهمانسرا خوان خلیل آید بیاد + میزبان خلق ابراهیم عادل شاه باد + یعنی خوان خلیل
مهمان خوان حضرت خلیل الله صلوٰة الله علیه وعلی نبینا که بر هر کس عموم داشت میزبان مرکب
از میز و بان که بمعنی نگاهدارنده باشد و میز بیای مجهول بمعنی مهمان یعنی کسیکه بضیافت کسے
رود و اسباب مهمانی و کرسی که بالای آن طعام خورند کما فی برهان پس میزبان بمعنی کسیکه
نگاهدارندهٔ مهمان یا نگاهدارندهٔ اسباب ضیافت که عبارت است از طعام یا نگاهدارندهٔ کرسی
مذکور تا مهمان آمده بر آن طعام خورد والله اعلم بالصواب +

خاتمه از مصنف - لله الحمد والمنه که غاشیه پا از تردد راه جستجو بسیار امید و شوق بیتاب از
بیمیر فه و دامن کشید هر چند خام طمعیها دیگ هوس پخت که حلاوت این نواله گلو سوز هست اما اگر مذاق
چاشنی گیران راه توجه بر نگرداند و انگشتی از این شهد و کام شکر بهانه تا قیامت صاحب را و اوج آن را جریان
طعام وده آن انجاب سفره سر برون کشودن و از خلوت خوان رو نمودن است ... بهوس است
چه میگویم امید استغفار بر هرزه کاریم بخشاد و علیه العون والصون رباعی صهبا اگر و هرزه کاری لشتاب
فرصت نزد و در کف حضور رباب پیش که ورا زمیکده دست هوس رو بپیش کسی که هست تا مستی آب
بار هوس کار ربهای خام خیالی است از من بر نداشت و چار ناچار بربن داشت که قطعهٔ تاریخ
هدیه موزون طبعان نماید و نقد تحسین از قبیله رشتاسان برباید از تعمیهٔ آن فهمیدنیست بلطف کلام دارد

قطعهٔ تاریخ

شرحی که بر سه نثر ظهوری ز خامه ریخت ... در وی هزار نکته بهر باب گفته شد
از بهر سال او ز ده هاتف ندا ز غیب ... شرح سه نثر خالی از اطناب گفته شد

تمام شد شرح سه نثر ظهوری

شرح مینا بازار
در مطبع منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم
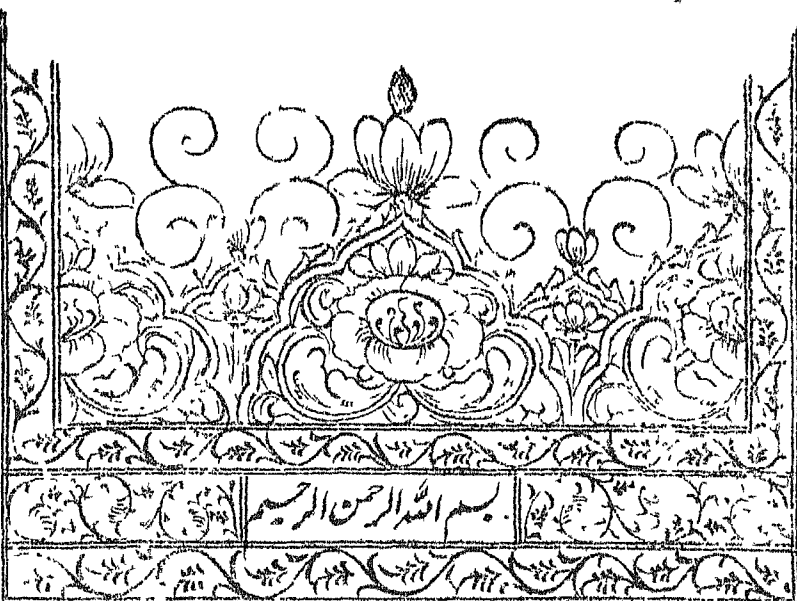
رباعی از بنده خضوع التجا می زیبد ✤ بخشایش بنده از خدا می زیبد ✤ گر من کنم
آنکه آن زمن نا زیباست ✤ تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد ✤ حمدی که زبان از گذارش
آن نتیجه اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بقصوری برگشاید از مجال زبان طاقت
قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرسانم پیش ازین بعد از فراغ خاطر
از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری در سر داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار
معین گردد یعنی از مشاغل لا یعنی دنیای دون آنقدر فرصتی بدست افتد که چون شرار
در هوای وارستگی بال توان کشود و آنهمه مهلتی در کف آید که چون حباب در فضای
ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح زمانه بازار که خواص نتیجه خامه گوهر بار
ظهوریش دانند و عوام ثمره افکار عمرو زیدش خوانند چون نامه اعمال رنود و اوباش
سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط مسرتی برم لیکن با همه سعی
و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یابم تا آنکه درین روزگار اندیشه

تربیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال الله عمرهما که دلم را عزیزتر از جان
و چشم را گرامی تر از مردمک اند و این شوق گرفت و خواهی نخواهی بر این آورد که قلم را
در دست گرفتم و کاغذ را مهره کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخه چند از فرهنگهای کهن
پاستانیان فراهم نموده خامه را به تیزگامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرح لایق
نداشت هرچه از رطب و یابس به یاد خاطر دیدم بر پایهٔ این اوراق فراچیدم مستدعی
عیوب چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت
را به سرکه نیالوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین در کام همت شیرین افتد از حوصله
تحسین محروم نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران نعمت است
تقصیر هیچمدان صهبائی کج مج زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر از این نیست
که اولاً جگرپاره های نامور از این ثمر زودرس نفعی که دل محبت منزل خود خواستگار را
کامیاب گشته از کشتزار استعداد خرمن سخن بهره بردارند و ثانیاً جرعه کشان میکده
روزگار که تشنگی بر لب و دهان هر کس واگذاشته و گوش بر صدای هر یکی فرا
داشته منتظر لطیفهٔ غیبی اند از لغات غیر مترقب حظی برگرفته نفسی بکام دل برآرند
یزدان کام بخش زبان کام طلبان را از این ثمر بکام رساناد نستعین و هو المعین قوله
عصمتیان روپوش الخ عصمت بالکسر باز داشتن و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی
را کما فی المنتخب و عصمتی بیای نسبت آنکه صاحب آن بود و این موصوف است و روپوش
صفت آن و حیاپرور اگر صفت بعد صفت باشد پس ناچار است که صفت اول
را موقوف الآخر خوانند و از میان هر دو تقدیر واو کنند یعنی چنین و چنین چه اگر آخر
آنرا مکسور خوانند پس آن کسره کسرهٔ توصیفی باشد و کسره در آخر صفت لازم آید و

بسم الله الرحمن الرحیم
عصمتیان روپوش
حیاپرور خلوتیان
عصمت گوش پاکی
نوبر را مژده باد
متن

حال آنکہ کسرہ در آخر موصوف بود نہ در آخر صفت و اگر موصوف را با صفت یکی کردہ
موصوف سازند ناگزیر آخر صفت را مکسور خوانند تا بعد ازین صفت آن موصوف
گردد چہ آن ہر دو بمنزلہ یک اسم گشتہ موصوف واقع شدہ یعنی چنین عصمتیان روپوش
کہ حیا پرور اند و لفظ حیا پرور اگر ترکیب فاعلی باشد پس بامعنی کہ حیا را ایشان پرورش دہند
اگر بمعنے اسم مفعول بود بامعنے باشد کہ حیا ایشان را پروردہ یا پرورش یافتہ در حیا مثل
نازپرور ای پرورش یافتہ در ناز و مبالغہ در اول بیشتر است خلوۃ تنہا بودن و جای
خالی کما فی منتخب و در خلوتخانہ بمعنی اول است و نسبت بآن خلوتی و اطلاق آن بر زنان
مجاز است عفت بالکسر و التشدید پرہیزگاری و پارسا شدن کما فی منتخب و در عفت
کوش و پاک نظر ہر دو احتمال کہ در فقرہ اولے مذکور شد خواہد بود و مخفی نماند کہ لفظ بادا
فعلی است از افعال ناقصہ و آن اسم و خبر را میخواہد پس درینجا دو احتمال است
یکی آنکہ مژدہ اسم بود و خبر آن لفظ حاصل کہ بسبب لفظ محذوف است و حرف را
ترجمہ لام بمعنی برای چنانکہ لنا و لی بمعنی ما را و مرا ست و این متعلق بود بکلمہ بادا آ
ایشانرا مژدہ حاصل بادا دوم آنکہ مضمون جملہ [illegible] اسم و لفظ مژدہ خبر آن باشد
ای معنی آیندہ برای ایشان مژدہ بادو می تواند شد کہ بادا تامہ بود پس حاجت بخبر
نباشد و این بہتر است پوشیدہ مباد کہ ہر چند پوشیدن رو خاصہ زنان است اما بنا بر
مبالغہ عصمت بصفت مردان آوردہ چہ کسی کہ روی خود از اغیار در نوردد او باشد پوشیدہ
بر دیگرے چگونہ امری کہ خلاف عصمت باشد خواہد پسندید و شاید کہ روی پوشی بجہت
اخفای چہرہ خود بود بل بجہت آنکہ بواسطہ نقاب نظر بر کسی نیفتد واللہ اعلم
بالصواب قولہ کہ وقت گرمی الخ بازار در اصل ابازار است و اباز بمعنی آتش است
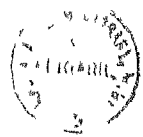
قولہ کہ وقت گرمی بازار انشا است [illegible]

پس بازار در اصل جائی باشد که دران کالای آش نیز ان بسیار بود اما بمجاز بمعنی مطلق جای
خرید و فروخت مستعمل شده حتی که اگر جواهر و اقمشه و امثال آن بفروخت آید آنرا نیز بازار گویند
و معنی اصلی گویا مطلقاً نسیاً منسیاً گشته و گرمی بازار و رونق بازار چنانکه گرمی هنگامه
رونق هنگامه بسط بالفتح گستردن بساط بالکسر گستردنی چون حصیر و قالی و بستر
کما فی منتخب کاف در اول فقره اول برای بیان مقدر است و اضافت در بازار
نشاط و بساط انبساط بیانی ست که عبارت از همان نشاط و انبساط است و کلمه است
اگر فعل ناقص بود یک وقت و هنگام دیگر مقدر باید کرد تا اسم آن بهم رسد و وقت
و هنگام عبارت از وقت موجود است ای این وقت وقت رونق بازار
نشاط و این هنگام هنگام گستردن بساط انبساط است و اگر تامه باشد
پس همین وقت و هنگام مذکور فاعل آن بود و ضرورت به پیدا کردن
خبر نبود ای وقت و هنگام نشاط و انبساط حاصل ست و کلمه است تامه
می باشد ظهوری گوید ؎ اگر رزم ست رنگین از حسامش ٭ و گر بزم ست
عیشستان ز جامش ٭ ای اگر رزم موجود ست رنگین از حسام اوست الخ سعدی
در گلستان فرماید چنانکه من میدانم درین شهر و صد زاهد ست فیضی فیاضی زلد
گوید ؎ از انجا که علو واست عیب ست ٭ در عالم قدر انچه زیب ست ٭ مقصود
بالتمثیل مصرع اول ای علو و ست عیب حاصل ست و تفصیل این مرام در شرح
ظهوری نوشته ام قوله یعنی زنانه بازاری الخ یعنی در اصل صیغه مضارع غائب ست
بمعنی مراد میدارد و فارسیان این را در مقام بمعنی مخاطب اعنی و یعنی متکلم استعمال
میکنند ظهوری ؎ طاوس همتی سر منقار تیز کن ٭ یعنی که بال و پر مکن سایه بان مخواه

نخواهد پسندید و این از برای آنست که هر چند ایشان خود از اہل عصمت باشند
نظر بعفت و پاکدامنی زنان این بازار تماشای حسن و جمال اینها بچشم ظاہر البته
خالی از سوی ادب نخواهد بود پس بچشم باطن متوجه تماشای خوبی اینها گشته
بصنعت صانع بیند **قوله** و پنهان از نظر الخ این فقره معطوف است بر فقرهٔ سابق
نو آئین ہر چه با ئین نو باشد و این صفت چمن ہست مقدم بر او و رشک گلزار الخ
صفت ثانی آن بعد از و و ضابطهٔ ایشان چنانست که ہرگاه موصوفی را دو صفت
باشد یکی را مقدم دارند و دوم را مؤخر چه توالی کسرات عبارت را از پایهٔ فصاحت
بیندازد و رشک معروف ست و در استعمال بمعنی رشک دهنده شائع است
پس رشک فرخار بمعنی رشک دهندهٔ فرخار باشد چنانکه غیرت گلزار غیرت دهنده
گلزار فرخار نام شہریست منسوب بخوبرویان و آنچه بعضی گفته اند که بمعنی بہشت است
در کتب معتبره بنظر نرسیده اعتبار باندیشه انداختن چیزی رفتن و چیزی را نیک انگاشتن
کما فی منتخب اینجا بمعنی دل است کما سیظهر لک پوشیده نماند که پنهان از نظر بحذف مضاف الیه
حال است از ضمیر کلمهٔ در آیند که راجع ہست بسوی عصمتیان ای در و باد ب آینده
در حالی که پنهان از نظر خلائق باشند و این حالت وقتی ست که آمدن دران جا باعتبار
تصور و خیال بود و گل بر سر زدن نهادن گل بر سر و گل عزم سیر اینجا بر سر اعتبار زدن
عبارت است از اعتبار تصور کردن اینکه عازم سیر اینجا شده اند و محصل معنی آنکه
خود را عازم سیر اینجا تصور نموده پنهان از نظر مردم ای در عالم خیال در و باد ب
در آیند می تواند شد که باعتبار بمعنی دوم باشد ای عزم سیر این چمن را نیک انگاشته
الخ و ارجاع ضمیر او بطرف زنانه بازار بسبب آنست که لفظ در پیش او آمده چه بی آنکه دریا

قوله و پنهان از نظر گل عزم سیر این نو آئین چمن و رشک گلزار فرخار بر اعتبار زده

در حاشیه ... تمت

بیش او باشد بجانب غیر ذوی العقول راجع نشود چنانکه در فرهنگها تصریح کرده اند
و از این قبیل است از و یا آنکه مضاف الیه واقع شود و حق آنکه مرجع آن ذوی العقول
و غیر ذوی العقول هر دو باشد مطلقاً عرفی گوید ع از بلبل خاموش دل ما گرفته است
او را چه کند محمل گل دیر تر آید — دار شد خیال اعتبار را بمعنی نگه کردن بعبرت گرفته این
نیز صحیح میتواند شد قوله سبحان الخ سبحان الله در اصل مصدری است مضاف
بسوی الله که مفعول مطلق واقع شده فعل محذوف را ای سبحت سبحان الله و
فارسیان در مقام تعجب استعمال کنند بازاری ای بازاری است بحذف لفظ است
که فعل ناقص است و بازار خبر است و یکبار قبل از و محذوف است که اسم است
و باشد که ضمیر در است راجع بود بسوی مکان موصوف ای طرفه بازار است او
و مرجع بقرینه مقام مفهوم میشود و بهر کیفیت یای تحتانی در بازاری برای تعظیم و
تفهم است پس بتقدیر اول باین معنی باشد این بازار طرفه بازار است و بتقدیر ثانی
طرفه بازار است این مکان یا مثل آن مسبحان تسبیح کنندگان ملا بدون همزه گروه
مردم اشراف و بزرگ و سبحان ملا اعلی فرشتگان و حسن ای بسوی حسن چه دل
بمعنی سو و جانب نیز آید خاقانی گوید ع از خشک سال حادثه در مصطفی گریز
سعدی گوید ع هم در تو گریزیم اگر گریزیم * چشم بمعنی نظر بد نیز آمده و آنرا چشم زخم نیز
گویند و چشم رسیدن بمعنی چشم زخم و نظر بد رسیدن و چشم پوشیده نگریستن عبارت
از نگریستن بسوی چیزی از شکاف مژگان و این وقتی باشد که از دیدن مانعی بود و شوق
دیدن غالب باشد و محصل معنی آن باشد که سبحان الله این بازار عجب بازاری است
که فرشتگان هرگاه در و میگذرند با وجود این همه عصمت و عفت خود که آن بان [illegible] اند

[illegible]

آنچنان شوق دیدن او هم میرسانند که بسوی حسن و خوبی این بازار که عبارت از حسن
و خوبی اهل اوست چشم پوشیده نظر میکنند چه اهل این بازار آنچنان صاحب عصمت
و عفت اند که فرشتگان نیز لائق تماشای خویش نمی شمارند و نمیخواهند که آنها جانب
ایشان بنگرند پس ایشان هرچند درین بازار از ملاحظه عصمت شان چشم را می پوشند
اما بسبب کمال شوق خود را از دیدن باز نمیدارند و آرشد خیال وجه چشم پوشیده
نگریستن چنان بیان کرده که مبادا از دیدن صفاکاری آن بازار به نگاه بینائی
دست دهد و عنان اختیار از دست برود انتهی و این نهایت دور از کار است
کما لایخفی علی الفهیم بهر کیفیت چون ظرف زمان بمعنی هرگاه مبحان فاعل میکند مقدم
بر او و قوله دره که جار مجرور است متعلق بفعل مذکور و فعل فاعل و متعلق شرط باشد
دمی نگرند فعل حال و ضمیر که راجع بسوی مبحان است فاعل آن و حسن و خوبی
معطوف با معطوف علیه مجرور بحرف در شده متعلق بآن گشت و این جمله فعلیه جزا
شرط باشد و جمله معترضه یعنی چشمش الخ دعا است در حق حسن و خوبی قوله صحن
صفاانگین الخ صحن میانه خانه کما فی منتخب اطلاق آن بر فضای بازار مجازا
و انگین چیزی ست که در بالش و امثال آن پر کنند چون پنبه پس صفاانگین چیزی
که انگین او صفا باشد و مراد از آن پر از صفا است و گین بدون الف در مثل
خشمگین و سهمگین یا مخفف اوست یا کلمه علیحده ست از قبیل الفاظی که افاده اتصاف
کنند و کدورت تیرگی و اطلاق رفتن بران [illegible] استعاره بالکنایه است که از
گرد یا خاشاک قرار داده باشد بفتح نون اول مخفف مانند و صیغه اسم فاعل از
مانستن بمعنی مانند شدن مثال فتح نون جامی علیه الرحمة گه ز خاطر از نار خسته

دگر خود گوی آنرا است مانند + مثال مانند نعمت خان عالی سه مانند
گل تمام شو گوش همچون لب غنچه خاموش + مثال ماندن حضرت امیر خسرو دهلوی
سه نبود از انکه بود هیچ موئیش + کدوی خشک می مانست رویش + مهتاب
اصل پرتو ماه ست چو معنی ترکیبی آن تاب مه است و تاب بمعنی روشنی است
اما اطلاق آن بر جرم قمر نیز است ولهذا پرتو را بطرف او مضاف کرده پیرایه بمعنی
زیور در اصل مشتق از پیراستن است و اصل پیراستن بی آراستن که عبارت
از دور کردن فضله درخت است تا خوش نما گردد و بمجاز بمعنی مطلق آرایش استعمال
یافته پس پیرا حاصل بالمصدر و یائی آن برای نسبت باشد و زیور منسوب به پیرایش
است یعنی اسباب آرایش و زینت و در برهان پیرایه بوزن کبیرا آورده پس با
دیگر است یا در استعمال فتحه بکسره بدل شده و تفصیل این در شرح سه نثر ظهوری
ریخته کلک با همچیدان گذشته من اراد التحقیق فلیرجع الیه اکنون بدانکه صحن موصوف
است و صفا آگین و کدورت رفته با صفت بعد از صفت است یا موصوف
با صفت اول موصوف گشته و کدورت رفته صفت آن واقع شده و این مجموعه
مبتدا است و پیرایه نور نظر خبر آن و شبه در ظاهر صحن است اما در حقیقت صفای
صحن است که صفت آن دلالت بران دارد و این طور بسیار است چنانکه
مصرع از زهره خوشتر شد آواز او + ای آواز او زهره و پیرایه نور نظر بودن صفای
صحن بسبب روشنی است چه روشنی باعث سرور از نظر است چرا که در تاریکی هیچ
چیز مرئی نمیشود و تشبیه آن به پرتو ماهتاب از همین جهت است **قوله** هر کوچه
الخ شق القمر معجزه حضرت خاتم الانبیا علیه افضل الصلواة واکمل التحیات و علیهم

قوله
هر کوچه مشهور
از کمند دوره
ما ... انشقا
شق القمر

اجمعین که از پاره پاره شدن ماه مشهورتر است و درین معجزه مشهور است که یک پاره ماه از
یک طرف و پاره دیگر از طرف دیگر رفته یعنی معشوقان ماه طلعت که از سر طرف
هر کوچه این سکان میگذرند ازین سبب هر کوچه او کوی تصویر شق القمر است که گذشته
باشند یعنی مطلق مانند باشد ای مانند شق القمر است و مراد از شق القمر بمعنی مصدری نیست
بل پارهای قمر است که یکی این طرف و دیگر آن طرف رفته بود بعد از شق
و اول بهتر است چه تشبیه ماه طلعتان بپارهای قمر است و تشبیه کوچه بتصویر
که بران تشبیه کشیده باشند و در صورت ثانی مشابهست کوچه بپارهای
قمر مستفاد میشود و این مقصود نیست و بعد ازین میگوییم که چون در تشبیه شرط
انست که صورت مردم را بعینه کشیده باشند تا از دیدن آن خصوصیات او توان
رسید و اینجا نظر بر آمد و رفت معشوقان و حرکت پارهای قمر از دو طرف در وقت شق
تشبیه را لطف داده قوله پاک نظری الخ پاک نظر بمعنی پاک بین ای کسیکه
بنظر پاک بر روی کسی ببیند یک نظرای بقدر یک نظر و این یای [illegible] ست که یکبار نظر انداختن
و حرف در درد. قوله در خوبی بمعنی طرف ست کما مر سابقا نگار بمعنی نقش و سراپا نگار
چیزی که از اول تا آخرش نقش باشد بر گرفته ای حاصل کرده عرض بمعنی ظاهر
کردن و نمودن چیزی را برای فروختن و عرضه دادن لشکر را و اینجا مطلق نمودن
و ظاهر کردن و نمودن چیزی را برای فروختن یک نظرای بقدر یک نظر که عبارت
از اندک است پوشیده نماند که پاک نظر مبتدا است بیای موصول یا صفت و جمله
ما بعد که مصدر بکاف بیان است صله یا صفت و قوله نگاهش الخ چنان حاصل
فقره اینکه نظری که بچشم ظاهر بل بچشم دل تقدس منزل خویش تقابیه نظر طرف

قوله
که نظری که بچشم
دل تقدس منزل
یک نظر در کوچه
این بازار سودا
نگار دیده قوله
نگاهش چندان
سرمایه [illegible]

خوبی این بازار که سراپا نقش و نگار است دیده نگاه او از آن دیدن سرمایه آب و رنگ که باعث سرچشمی آتش رنگ بوده آنقدر حاصل کرده که وقتی که بهشت را به چشم او عرض کنند آن نگاه از خانهٔ دیده که بسبب دیدن این بازار کاشانهٔ بهار شده بود بعشق یک مژه بیرون نیاید بمثل مستغنیان که پروای دیدن چیزی ندارند و معلوم باد که بچشم متعلق بعرض است ای عرضی که بر چشم او واقع شده **قوله** از شنیدن الخ شنیدن مخفف شنویدن است چنانکه شنودن مخفف آن و شنویدن مستعمل اکما استظهر من نوادر المصادر و شنویدن مصدر جعلی ست از شنو که امر است از شنفتن و تفصیل این مرام از شرح سه نثر ظهوری جوئید این خبر عبارت از خبر تعمیر بازار است و صفت آن بخبر رنگینی باعتبار مرغوب و مطبوع بودن آنست و رنگین بر امثال اشیای مرغوبه اطلاق کنند چه اشیای رنگ کرده نسبت بساده مرغوب بود و بحرف با که ابتدا از عالمی ست مفید معنی اضافت است و مضاف و آن مضاف الیه پرده گوش است و پردهٔ گوش عصبی ست که در صماخ مفروش ست و استماع آواز بواسطهٔ اوست یعنی عالمی که این خبر رنگین را شنیده لقدر چند گلستان در دامن پرده گوش او گل آمده و گل در دامن پرده گوش آمدن باعتبار رنگین شدن پرده مذکور ست **قوله** در استماع این نوید الخ این نوید نیز اشارت بنوید تعمیر بازار است بهجت بالفتح در منتخب بمعنی خوبی نوشته و مستعمل بمعنی شادی و ابتهاج که بمعنی شاد شدن ست بر همین دلالت دارد سرگرم مستعد و مصروف گلگشت گشت گل ای سیری که برای گل واقع شود و بمعنی مطلق سیر نیز چون گلگشت کشمیر و شاید که بطریق استعاره باشد یعنی از استماع نوید تعمیر بازار

قوله
و از استماع این نوید
بهجت قرین جهانی
از راه گوش سرگرم
سیر چمن و گلگشت
گلشن

جهان انچنان خط و تمتع برده که گویا از راه گوش بسیر چمن و گلگشت گلشن پرداخته **قوله** و راین بازار بنظیر الخ لفظ در و راینجا نیز بمعنی ظرف است عصمت بنا و تقدس فرش صفت بازار ست بهر دو احتمال که در فقرات سابق گذشت ای درین مقام عصمت سرشت بمرتبه الیست که بچشم ظاهر چه که بچشم خیال نیز بطرف او نگاه کردن بغایت بی ادبی پس کمال بمعنی کامل باید گرفت و بی اضافت باید خواند و اگر با ضافت خوانند مراد آن باشد که انتهای بی ادبی دیدن اوست گو بچشم خیال باشد و هرگاه عصمت سرشت باین درجه بود دیدن بچشم ظاهر چه حال داشته باشد و عصمت بازار باعتبار اهل او **قوله** و مثلش در عالم الخ عالم مثال عالم وسط باشد و گویند عالمی ست ورای خارج و ذهن که بعضی اشیای متصوره در و باشد چون تصور اشیای غریبه مثل کوه یاقوت که آنرا جز در مثال وجودی نیست بوالعجب بازیگر و معنی فقره اینکه مثل آن بچشم تصور در عالم مثال دیدن نهایت فن بوالعجبی است چه بوالعجب ای بازیگر اشیای غریبه که هرگز بچشم کسی در نیامده باشد بنماید و این بازار چنانست که مثل آن در عالم مثال هم نیست اگر کسی درانمقام هم مشاهده کند غایت این فن باشد که پیش از و متصور نباشد لیکن مشاهده را بوالعجبی بیننده قرار دادن محل تامل است چه بوالعجبی نماینده باید نه بیننده پس این فقره خالی از نقصانی نباشد و شاید مراد آن باشد که چون بیننده مثل آن را در مثال دید گویا مثل آنرا در انجا ایجاد کرد پس این بوالعجبی باشد فتامل **قوله** وصف این مکان الخ قدسی نفسان کسانیکه سخن شان از شایبه کدورت و آلایش مبرا باشد و این عبارت از شعرای لطیف طبع و پاکیزه سخن است از باب ای از قبیل یعنی وصف این بازار از ایشان از قبیل آن ست که سخن ناشنیده

قوله این بازار بی‌نظیر عصمت بنا و تقدس [illegible] بچشم خیال [illegible] بی ادبی ست ۱۲ام

قوله و مثلش در عالم مثال [illegible]

[illegible] نهایت فن بوالعجبی [illegible]

قوله وصف این مکان [illegible]

بگویند و این محال است قوله در صحیفه مدح الخ صحیفه کتاب و در صحیفه مدح اضافت
بیانی ست ای مدح تقدس که آن صحیفه است نه آنکه صحیفه نه آنکه کتابی که مدح
تقدس دران مرقوم بود و اضافت بردن و یافتن بطرف اندیشه اضافت مصدر
بسوی فاعل پوشیده نماند که پی بمضمون بردن مع معطوف خود مضاف شده
مبتدا آگشت و ورق گردانیدن جزآن و ظرف متعلق بمصدر یست که در مبتداست آری
بردن ورق گردانیدن عبارت از کار بیفایده و عبث ست و مراد از پی بمضمون
بردن و سراغ معنی یافتن نه همچین بردن و یافتن است بل اراده این امر ست
چه اگر پی برند و سراغ یابند باز آنرا فعل عبث چه طور توان گفت و محصل معنی آنکه
اراده اندیشه پاک سرشتان یا اینکه در صحیفه مدح تقدس این باز پی بمضمون بردن و
سراغ معنی یابد از قبیل آنست که محض ورق بگرداند چه ازین معنی هیچ حاصلی
نباشد یعنی اندیشه پاک سرشتان مضمونی نتواند یافت که آن مدح تقدس و باشد
قوله اگر بهشت الخ شین معجمه و در سرشتش بمعنی او است و همچنین در خیالش حقیقت
در علم بلاغت کلمه ایست که او را بمعنی موضوع له استعمال کرده باشند و مجاز کلمه که بمعنی
غیر موضوع له استعمال کنند چون اسد که بمعنی جانور درنده مخصوص حقیقت است
و بمعنی شجاع مجاز و در ینجا همین قدر بسند است و حرف را مفید معنی اضافت است
و تقابل مضاف و حقیقت مضاف الیه ای تقابل حقیقت بمجاز کرده باشیم قوله
حور بهشتی الخ حور سفید و سیاه چشمان جمع حوراء ست چون حمر جمع حمراء و فارسیان بمعنی
مفرد استعمال کنند و لهذا حوران بالف و نون جمع آرند و مثالش ظاهر است اما
حورا چنانکه ع حورا بنظاره نگارم و صف زده ✱ رضوان ز تعجب کف خود بر کف زده

و استعمال هو را بدون همزه نیز استعمال ایشان ست بیا بالفتح بادی که از جانب مشرق وزد و شعرا آن را قاصد بسته اند کما هو الظاهر قوله اگرچه بصلای الخ صلا بر وزن ملا فریادی که بجهت طعام دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند کما فی برهان و در استعمال آواز دادن برای طلب خواه برای طعام باشد خواه برای چیزی دیگر قصور جمع قصر و عاجز و فرو ماندن از چیزی کما فی منتخب و خشنه عزا کما فی منتخب رضوان نام خازن بهشت و روضه رضوان عبارت از بهشت فرمودن حکم کردن و بمعنی دادن نیز مستعمل کما نحن فیه ای رخصت نمیدهد و نمی فرماید خسرو دهلوی گوید بانگ سیمچش باز آمد که بیا بگیر یا بفرمان ده که گیرد و مقام دیگر گوید ای بده بار گیر و این مجاز است و در اصل معنی فرمودن در سر دو مقام انیست حکم نمیکند که ترا رخصت است و حکم ده که بار بگیرم و ازین قبیل است آنچه ابوالفضل در مکاتبات آورده قلم و زبان را ترجمانی قبر یا بم و بمعنی گفتن نیز از جانها است و این لغت در ترجمه و ساتیر که از ساسان پنجم است بیای فارسی است و توان بصورت امر است از نوشتن با بمعنی مضارع آمده بدلیل ادخال لفظ می که علامت صیغه حال است و گاهی بجای مقدور هست یا مقدور نیست مستعمل شود خواجه جمال الدین سلمان گوید گل نشاط بیا دستگاه عیش بساز که کار و بار جهان را نتوان دانست ای مقدور نیست دانستن کار و بار جهان و گاهی بمعنی باید مستعمل شود نعمت خان عالی گوید مصرع نتوان گفت بهشت است که صد چندان است و همین معنی ست فی ما نحن فیه ای چه باید کرد حسرت افسوس کما فی منتخب حرمان نا امیدی کما فی منتخب نصیب بهره و حرمان نصیب آنکه بهره او

قوله
اگرچه بصلای عام
دور از قصور دست
گلی از جاه و بربار
حسرت روضه رضوان
ادب خست عشق
چه پایه شناسی است
نمیدهد الا چه توان کرد

ناامیدی بود و یای مصدری حرمان نصیب بودن آن مایوس اشارت بحرمان ناز
استغنای معشوق اما بمعنی نعمت نیز مستعمل نظامی گوید ؎ زلبش ناز و نعمت از دو
رانده اند ÷ ولی نعمت عالمش خوانده اند ÷ واین مجاز است چه در نعمت استغنا
بسیار کنند نعیم دسترس نیکی ناز و مال کما فی منتخب تودد بسیار دوست داشتن کما فی
منتخب دوزخ تاب گرم کننده دوزخ یا انچه تاب و گرمی مثل دوزخ داشته باشد از
جحیم جاه پوشیده نماند که درین مقام لفظ قصور بمعنی اول است و مراد از قصور قصور امن
بازار است و بمعنی قصور جنت ابهام تناسب چه از قصور قصرهای جنت مراد میشود
عرفی گوید ؎ باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور ÷ چه اگر بمعنی دوم گیرند منافی ما بعد
باشد یعنی اگر هیچ قصور و فرومانندگی در و نباشد آمدن او درین بازار چه قباحت دارد
بلکه آنکه گویند و مراد از قصور باین معنی است که در زینت زینت از خود قصور نکرده و در بعضی
نسخ گلزار متعلق ابتلا است ای صلاهای درینجا و مراد از قصور صفت عرصه جاه بهار و بهشت
روضه رضوان صفتهای گلزار بهر دو احتمال که بالا گذشت در قوله عصمتیان الخ
و اضافت حسرت بسوی حرمان نصیبی یا بمعنی فی است ای حسرتی که در حرمان نصیبی
باشد یا بمعنی لام است یعنی حسرتی که بسبب حرمان نصیبی باشد و حرمان نصیبی مضاف
است بسوی اسم اشاره و بدانکه در بعضی از نسخ حرف از فقط بر لفظ ناز و در میان ناز و نعیم
واو عاطفه و از ناز و نعیم و در صفت مایوس و یا صفت دوم آن مایوس کما مر و در بعضی
یک از دیگر بالای نعیم واقع است و مهجور از ناز و نعیم و در هر دو صفت بهر دو احتمال که بود
و دل تو دو منزل عبارت از دل رحیم و محبت آگین ست و دل و سینه عبارت
از دل و سینه خود مصنف است که این دلسوزی را نیز در بر خود لبسته و حاصل فقره

انچه هست ظاهر است قوله آفتاب تا از ابر الخ آفتاب در اصل بمعنی پرتو خورست
چه آن در برهان بمعنی شمس است و در آفتاب گشتن دلالت صریح براین وارد سه
زلف تو سیه چراست ما را که + بسیار در آفتاب گشت است + و بمعنی جرم شمس مستعمل
شده ازرم حیا و شرم کما فی برهان کوچه راه کوچک تنگ کما فی برهان و ازینجا معلوم
میشود که تصغیر کوی است و میتواند شد که مرکب از کوچ و های نسبت بود چه کوچ از جای بجای
نقل و تحویل کردن و روانه شدن است و راه کو منسوب بروانگی است چه روانه در راه
میشوند غایت آنکه بسبب استعمال براه کوچک اطلاق کنند و کوچه زخم بمعنی راهی که در
زخم پیدا شود مجاز است غنیمت گوید سه تو و چون تیغ بر رو ایستادن همین و مانند
زخمت کوچه دادن + پوشیده نماند که حرف از پیش از لفظ ابر و شفق ترجمه من بیانیه است
ای پرده که مراد ازان ابر و خون که مراد ازان شفق ست و ضمیر شین مضاف الیه
جگر است اما از و منقطع گشته لشفق متصل شده و این در ضمائر متصله کثیر الوقوع
است ظفرا گوید سه پس از خونها که خورد شعر از رساله + سواد نقطه دار چشم لاله + ای
خورد از رساله اش و کذا فی المخاطب المتکلم کما لا یخفی علی المتتبع و محصل معنی آنست که
آفتاب تا وقتی که ابر را پرده ساخته بر روی خود نه بست و پای خود را در دامن شب
ادب کشیده در راه شرم نشتافت ای تا شرم و حیا اختیار نکرد هر چند در جگر او از جهت
وشفقت خون افتاد که آن عبارت از شفق است اما بسبب آنکه او جرم گشاده روی
و کوچه گردی داشت چه روی او گشاده است و در هر کوچه بی لحاظ و شرم میگردد در کوچه
این بازار بگذر راه نیافت و پای در دامن ادب الخ عطف تفسیری پرده بر رو بستن
است یعنی همان در ابر نهفتن آفتاب پای در دامن ادب کشیدن و ازرم کرد

قوله
آفتاب تا از ابر
پرده بر روی
نبست و تا پای
در دامن ادب
کشیده در راه
ازرم نشتافت
هر چند از شفقش
خون در جگر افتاد

است و آنچه ارشد خیال گفته که چون قرص آفتاب با عقبا رسد و ربودن آئینه زانو تا
گویا پا بدامن ادب کشیده در راه آزرم می شتابد انتهی توجیهی ست دور از کار و آنچه
از فقره مفهوم میشود که بعد از اختیار راه یافت او جای محض ست مخفی نیست که آفتاب
ترجمه شمس است و شمس در کلام عرب مونث است فارسیان نیز باین لحاظ آنرا زن
و دختر بسته از شعرای گویند مردی چنان شد از تو که در خویشتن ندید + جز سادگی مشابهت
دختر آفتاب + و اگر این فقره نیز بهمین معنی ملحوظ باشد لطافت بسیار میشود یعنی عصمت
و پارسائی ساکنان این بازار بحدی ست که آفتاب باوجود آنکه زن است اما ایشان
بسبب کوچه گردی و گشاده روئی که در وست از وهم روی گیرند و بجو در راه نمی دهند
و مقرر است که مردی که پاس عصمت زنان خود بسیار دارند زن بیگانه خصوص زنی
را که بی شرم باشد در خانه راه نه دهند و شعر همین مرام است این فقره محمد طاهر وحید
در دیباچه شرح اشکال عبد الرحمن صوفی که بدیباچه اصطرلاب شهرت دارد عذرا را
از شرم احتجاب انکار پرده عیبش جبین شرمناک عرق ریز رسوائی و ناخوش مداری
قوله و تا ماه آئینه آسا الخ آئینه مرکب است از این بر وزن دین بمعنی آهن و یای نسبت
چون جرم آن در اول ایجاد از آهن ساخته بودند باین نام خواندند اگرچه بعد از مرور
روزگار از چیزهای دیگر مثل شیشه میسازند پس آئینه بر وزن آدینه مشبع آن باشد و ثانیاً
که از آئین بمعنی زیب و زینت و یای نسبت مرکب باشد چه آنرا برای زیب و زینت
پیش و گذارند پس آئینه بیک یای تحتانی مخفف آن بود آسا کلمه ایست که برای تشبیه
استعمال کنند پرداختن خالی کردن خیره بر وزن تیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم
و بی آزرم کما فی برهان پس در خیره چشم بمعنی شوخ چشم تجرید باشد از معنی چشم یا خیره

قوله تا ماه آئینه
آسا چشم از مردم چشمه
پرداخت بلند آوازه
هر چند از ...
کاست بر نور از ...
ملازمت نور خورشید
...
ساخته + متن

تیره دیده شده که اکنون بیاد ندارم و این حالت تا وقتی باشد که کامل نشده باشد و چون
کامل شود آن سیاهی بیکقلم زائل گردد پس گویا ماه مردم چشم خود را از خود دور کرد
پس این بیان واقعی بود اما از آئینه صورت سوم است فافهم و این فقره مشتمل است
بر تعقید لفظی و تقدیر عبارت چنین که هر چند از غم کاست اما بگناه خیرهٔ چشمی خود را شرف اندوز
الخ و محصل معنی فقره آنکه تا ماه مثل آئینه چشم خود را بی مردمک نکرده اگرچه بسبب غم و
اندوه محرومی کاهیده شد اما بسبب آنکه او خیرهٔ چشم و بی شرم بود شرف ملازمت معشوقان
این بازار او را حاصل نگردید چه اگر مردم میداشت ایشانرا میدید این منافی عصمت
ایشان بود ظاهرست که چشم آئینه بی مردم ست و ملازمت معشوقان نیز او را حاصل
است و لفظ ملازمت و نظر بآئینه معشوقان مناسبت است بآنکه زینت دوست
باشند آئینه را ملازم خود گردانند و کم از دست گذارند و خیرهٔ چشمی ماه بسبب آنکه [illegible]
ماند و آنچه ارشد خیال گفته که ماه را بخیرهٔ چشمی منسوب کرد که شب گرد است و در شب سری
بخود بار رسیده بخلاف آفتاب که پرده روی آفتاب است نهایت دور از کار است بلکه
این تقریر مناسب مقام ندارد چرا که مراد رسیدن او بخدمت ایشان است نه رسیدن
ایشان باو و تمتع ایشان از روی او مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
قوله تشریف قبول الخ تشریف خلعت و این مجازست قبول بالفتح پذیرفتن کما فی
منتخب چرخ اطلس عرش که فلک نهم ست و اطلس بسبب سادگی او از کواکب گویند چه
اطلس بمعنی جامه ساده باشد کما فی منتخب این همه کواکب ثابت بر فلک هشتم اند
و لهذا آنرا فلک الثوابت گویند و فرق افتخار اضافت بادنی ملابست است ای
فرق خویش از فلک نهم بالاتر کشیده بسبب افتخار این مبالغه در قبول است

اسی این قدر افتخار کرده که سر او از فلک نهم درگذاشته و شاید که مقصود تفصیل بود در بالا
کشیدن فرق بر عرش یعنی هر چند به تشریف قبول عنایت الهی سر افتخار خود بالا می کشید
اما این بازار بسبب قبول الهی افتخار زیاده از عرش کرد چه ادعای این کرده که قبول
عنایت الهی با این بازار نسبت بعرش افزون تر است صدق الله عز و جل الشعراء
یتبعهم الغاوون **قوله** و بدامن کبریا الخ دامن کبریا استعاره بالکنایه است و دامن
تخییل چه کبریا را شخص قرار داده و برای او دامن تجویز کرده که لازم شخص است و اضافت
دامن بسوی کبریا اضافت عهدی ست چه مضاف الیه دامن که شخص است
معهود است و ازین عالم است کیوان دیده و مژه آفتاب استخوان علم و این معنی
خان آرزو در عطیه کبری آورده و اضافت کبریا بسوی سراپرده بادنی ملابست است
چه کبریا صاحب پرده را باشد و فائده درین اضافت بیان غایت کبریا آن شخص
بود گویا کبریا در همه چیز اوست و اضافت سراپرده بسوی عصمت تشبیهی که جمعی آنرا
اضافت بیانی گویند و سراپرده که بر سر آویزند ترکیب مقلوب است هم لباس اجابت
عبارت از مستجاب است چه هم لباس بودن دلیل کمال محبت است و چون دعا
باجابت چنین چسپان اختلاط باشد مستجاب بوده باشد و محصل معنی آنکه سراپرده
عصمت مقیمان این بازار چنان کبریا دارد که دست هیچ کس بدان نرسیده
الا دست دعای مستجاب و این مجاز است دعا چون مستجاب شد اثر او در حق
آن شخص ظاهر گشت گویا که دعا نزد او رسیده **قوله** بر دکانش الخ صفوت بهر
حرکت برگزیده و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب و اینجا معنی اخیر مراد است
و کده الفاظی است که معنی ظرفیت دهد چون غمکده و عشرتکده و بمعنی مطلق خانه

نیز آمده و صاحب بستان مذاهب جا بجا می آرد و درین نزدیکی کده الیست ای خانه الیست و اضافت وصفی و شکده صبح بیانی ست و کدورت رفته پاک شده از کدورت قوله گل عارض الخ عارض کناره رخسار یعنی جای برآمدن ریش از روی کما فی منتخب و بمعنی مطلق رخسار مستعمل و اضافت ورگل آفتاب بیانی ست ای رخسار ساکنان این بازار سحر بسبب نشاط چنان شگفته باشد که آفتاب را این شگفتگی نبود با آنکه آفتاب سحر بسیار شگفته باشد قوله زاغ خامه الخ تشبیه خامه بزاغ یا بسبب سیاهی است که نوک او بدان آلوده بود یا بسبب واسطی بودن خامه چه آن سیاه بود نگارین منسوب به نگار ای نقش مراد منقش است تمثال بکسر پیکر نگاشته تماثیل جمع کما فی منتخب نگارین تمثال مرکب انچه پیکر او منقش باشد یعنی قلم با آنکه چون زاغ بود اما چون مدح نقش و نگار این بازار تحریر کرد آنقدر نقش و نگار از فیض آن حاصل کرد که بطاوس نگارین تمثال مشابه شد و نسبت تحریر بنظر بخامه است نه بزاغ و انچه در بعضی نسخه نقش نگارش بیای مصدری بدون واو عاطفه نوشته اند هرچند نظر بقرینه او در فقره ثانی که زرکاری باشد مناسب ست اما نظر بفصاحت عبارت اول بهتر است قوله نوری نامه الخ نوری جانوری قرمز رنگ براق که تمام تنش چون منقار طوطی سرخ باشد لیکن غیر طوطی ست غالبش میگویند که مثل طوطی حرف قالبی میزند کما فی بهار عجم و تشبیه نامه به نوری از جهت براقی کاغذ است نه سرخی رنگ و مناسبت لفظ نوری نیز است زرکار انچه کار زر بر او کرده باشند و مرغ زرین و مرغ زرین بال نام جانوری است که پر و بالش براق باشد و نسبت تقریر وصف بنامه باعتبار مجاز است چه حال آن وصف چون در و نگاشته باشند بخواندن معلوم میشود گویا آن نامه تقریر

[illegible]

مدح نقش و نگار شد
طاوس نگارین
تمثال بهشت قوله
و نوری نامه همین
تقریر وصف زرنگار
مرغ زرین پر و بال

وصف میکند و مرغ زرین شدن نامه امرادعای است چنانکه طاوس شدن جامه

در فقرهٔ اول قوله بهشت در نظر الخ از نظر دوری از نظر مردم دور بحذف مضاف الیه

و ضمیر غائب از لفظ حضور نیز حذف شده ای دولت حضورش شطرنج بکسر با شین معجمه و فا معروف

که واضع آن و ابر هندی است که حکیمی بود از حکمای هند و وضع آن در عهد نوشیروان

شد و حکیم بزرجمهر در برابر آن نرد ساخت گویند اصل آن ششرنگ بشین معجمه و کاف

فارسی است بطا و جیم معرب آنست اما چون واضع آن از هند بود بهتر آنست که گوئیم

در اصل چترنگ است که در هندی بمعنی اعضای چهارگانه است که فیل و اسپ و ارابه

و پیاده باشد والله اعلم بالصواب غائبانه یا صفت محبت باشد ای محبتی که غایبانه است

یا حال باشد از شطرنج که مفعول باخته است و غائب باختن شطرنج نوعی اندوختن این

لعب است و چنین کسانرا غائب باز گویند و آن بدینطور باشد که بازنده و غیبت

نشیند و دیگری رفتار مهره تعلیم میکرده باشد و محصل هر دو فقره اینکه بهشت تا آنکه

در حضور این بازار رسیده با هر کوچه و هر دکانش محبت می ورزد و در بعضی از نسخ

با اهل هر دکانش دیده شده درینصورت محبت بهشت در فقره اول با مکان

و درین فقره با مکین است لیکن اول بهتر است چه از جهت ادعای فضل این مکان

بر بهشت محبت مکان با مکان انسب می نماید و اگر مراد بودی محبت او با ساکنان

اینجا مناسبت پیداشت قوله هر دو کانداریش الخ خودفروشی تکبر و نخوت و اظهار هنر

و مدح خویش و فروشدن درینجا بمعنی مدح کردن است نظامی گوید [illegible] اندر و

گوهر چار فروشنده را با فضولی چه کار + ای مداح را دبار فروشی بمعنی مداحی بار

ازین عالم است نگارستان خانه که در آن نقش و نگار کرده باشند ارژنگ نیز ای فارسی

نگارخانهٔ مانی نقاش و آنرا ارتنگ بتای فوقانی و ارژنگ بثای مثلثه و ارجنگ
بجیم تازی و ارسنگ بسین مهمله و تنگ بحذف لفظ ار نیز گویند ارژنگ نام مانی است
و لفظ مانی دعای است در حق مانی و رفته رفته لقب وی شده و بعضی گویند نام نقاش
دیگر است غیر مانی او نیز درین فن مثل مانی بود و بمعنی سوای شعرا میرخسرو سندی دیگر
دیده نشده سه قصر و نقش مانی و ارژنگ نگارخانه نقش می بستند باهم + بوقلمون
دیبای رومی که هر لحظه برنگی نماید و بمعنی رنگارنگ مستعمل رنگ آمیزی آمیختن رنگها بهم
نقش و تصویر و رنگ آمیزی خجالت عبارت است از سرخی که بسبب خجالت در چهره
پدید آید بساط دکانداری بساطی که در دکان گسترده اسباب فروختنی بران نهند
پوشیده نماند که بساط چیدن بمعنی ترتیب دادن بساط است که گستردن آن باشد
و فروچیدن بساط هم ظاهر بهمین معنی میخواهد اما درینجا بمعنی برداشتن بساط پیمان است
پس چنان توجیه باید کرد که چیدن بساط که عبارت است از برداشتن آن بعد
وضع است یکی بالا برداشتن که آنرا برچیدن گویند و دوم آنکه بساط بر زمین باشد
و آنرا نوردیده از جای بردارند پس این فروچیدن باشد والله اعلم بالصواب اما خود
و با تزیین صفت بساط و نظر فریب و رنگین هر دو صفت فرش و حاصل فقره
که هر دکاندار این بازار بساطی که غریب با تزیین و فرشی که نظر فریب رنگین بود
گسترده که در مقابل او نگارخانه ارژنگ بل چینی رنگارنگ بساطی که در دکان خود برای
و خودستائی گسترده بودند در نوردیدند باوجود آنکه این بساط گستردن دکانداران
بی خودفروشی بود و مقرر است که هر که اراده خودفروشی کند اسباب برهمه
از تکلف و لغایت بزیب و زینت باشد و گرنه چندان تکلف نکند پس هرگاه ایشان

باآنکه اراده تکلف و خودفروشی نداشتند بساطی که گستردند چنین بود و اگر آن اراده میکردند چگونه
می بود و عار خودفروشی باضافت بیانی ست و ایراد عار برای اظهار بیان واقع است
چه خودفروشی لائق و درخور نمی باشد لیکن مراد درینجا همین خودفروشی است و پس [illegible]
عار فائده دیگر ملحوظ نیست **قوله** نزدیک نادره سبحان الخ نادره سنج کسی که چیز نادر را
بسنجد و از سنجیدن اشتغال بآن چیز مراد است چنانچه بهار و نوادر المصادر [illegible]
مرزا خیر الله نقل کرده که هرگاه شخصی اقران و اشتغال بامری داشته باشد آنکس را سنجیدگی
آن امر وصف نمایند چنانچه مشتغل بسخن و نکته را نکته سنج و سخن سنج گویند و شخصی که همواره اشتغال
و اقران باسلحه و پیرایه داشته باشد او را پولاد سنج و پیرایه سنج خوانند انتهی و شاید که سنجیده
سخن و نکته عبارت از معرفت نیک و بد آن باشد و تا [illegible] این معنی توزین شعر بود
بطریق تقطیع عروض اما در پولاد سنج و غیره همان است که گذشته [illegible]
و بعجب آید و عبد الواسع الف آنرا از قبیل استم و اشکم و غیره شمرده [illegible]
که آن الف بتصرف فارسیان زیاده میشود اعجوبه گزین کسی باشد که اعجوبه را اختیار [illegible]
کند و غیر آن را بگذارد سهیم شریک پوشیده نماند اعجوبه گزین و سراپا [illegible]
نادره سبحان است بهر دو احتمال مذکوره بالا بسیار [illegible]
آنچه آنرا بسیار گویند از آن بسیار پس درین ترکیب [illegible]
شده چنانکه بیش از بیش و کم از کم و حرف از در قول [illegible]
دور واقع شده حاصل آنکه در عندیه نادره سبحان [illegible]
بازار در خیال از تجویز خرد بسیار دور است تا آنکه او مجال [illegible]
مجال نیست ای عندیه شان اینست که خرد هم تجویز [illegible]

آن اندیشهای گمان چنین میکرد پس قوله کان تا آخر حقیقت دو جمله باشد دوم
بر اول معطوف بواسطه معنی تعقب که دال بر آن ها مختفی است چون سلام
کرده نشست ای سلام کرد و باز نشست واگر اندکی الخ کف بر لب آوردن دریا و
بسر دویدن آن امر وقوعی ست کما لا یخفی و این فقره در احتمالات مذکور بالا مثل
فقره اول است قوله سودای متاع الخ رومی دست کنایه از کالای سهل و
کم بها که بیش از متاع نفیس و گرانمایه نماید و آنرا متاع سر است هم گویند کما فی بهار عجم
آراسته بهر چیز ولیخواسته صفت بازار ست یعنی این بازار آراسته بچیزی که آنرا دل
میخواهد و صفت معدن به تهیدستی و صدف محیط به تنک مایگی نظر بعدم لیاقت
خریدار اجناس این بازار ست و سودا از معدن و محیط تماید ای واقع نشود
قوله پاک گوهری الخ پاک باز آنکه در بازی کردن دغلی نکند و آنکه اسباب خود را
تمام ببازد و عاشقی که بمعشوق بنظر پاک نگرد کما فی برهان و بمعنی دوم پاک فروش
نیز گویند نصیرای همدانی گوید فصل خزان پاک فروش از تو شده دست افشاندن
کنایه از ترک چیزی کردن و خیره کان زر پس افگنده آنچه بعد از خرچ پس انداز شود
پس انداز دریا کنایه از گوهر است و اضافت دست بسوی همت با دنی ملابست
ای دست بر این چیزها بسبب همت افتاده سر امری فرود آوردن کنایه
از قبول کردن آن امر و دست ادب بخریداری کشاید بادب پوشیده نماند
که از قوله پاکبازی تا قوله با نیز بیار گران سلسله الخ جمله صفات پاک گوهرانند بحذف واو
عاطفه پوشیده نماند که کاف در صدر جمله که بعد از باید واقع ست برای علت
باشد و اگر یای تحتانی در پاک گوهری برای تنکیر بود و در این وقت تقریر این فقره

بدین وجه توان کرد که کدام پاک گوهر باین صفات موصوف میباید یکی آنکه پاک باز بود خواه باین معنی بود که بسبب عصمت ایشان بنظر پاک بنگرند و خواه باین معنی که در معامله و غل نکنند تا معامله راست آید و خواه باین معنی که تمام مال خود را بباز دو در صرف مال دریغ نکنند و صرفه ننمایند والا خریدن اسباب گران بها چگونه صورت بندد و این هر دو معنی اخیر مناسب است دوم مناسب تر چه صفات باقی موید این معنی اند دوم سیر چشم بود که صرف مال کثیر در چشم او چیزی نباشد سوم بسبب همت عالی خود از حاصل دریا و کان بی تعلقی بهم رسانیده و بستگی باو نداشته باشد تا آنرا در وجه قیمت فوراً بتواند داد چهارم پا را بزیر بار تعلق دنیوی که سلسله گران وزن است نگذاشته باشد چه کسی تعلق دنیوی دارد صرف مال کثیر اکم پسندد و انطور کسی را باید که بر تقدیری که دکان داران این بازار سر بیع فرود آرند ای مایل به بیع اسباب خویش شوند دست بخریداری آن تواند کشاد چه کسیکه اینچنین نباشد در خرید اینچنین متاع گرانبها جرات نتواند کرد و چاه مصدر بکاف مذکور صله باشد اگر یای مذکور موصول بود و در نصورت یای تحتانی سزاوار آنست که بعد از صفات مذکوره باشد ای پاک گوهر موصوف بصفاتی باید شد لیکن موصوف لاحق کرده است و در نصورت بسیار آید کما اشرنا به سابقاً و حاصل این فقره برین تقدیر آنست که سودای آن از کان و دریا نیاید پس چنان پاک گوهری باید که بر تقدیر چنین و چنان خریداری این اسباب تواند کرد و آن پاک گوهر بصفات مذکوره متصف بود اما پوشیده نیست که تقریر اول بسیار صاف و واضح است قوله شریک این الخ تصدیق ای بالیقین و تنگی عالم تصور نظر بفراخی این بازار است

قوله شریک است این و آباد بتصدیق عالم تنگ تصور از فراخی این جلوه گاه بصیرت

کما فی منتخب تقریر این هر دو فقره بدو وجه میتوان کرد یکی آنکه در تعریف طول این بازار
طول سخن کوتاهی میکند یعنی هرچند درین باب سخن طویل گفته آید لیکن چنان است
که گویا یک حرف هم گفته نشده و در وصف عرض او وسعت و فراخی هنر عذر تقصیر خود
میخواهد ای در ادای وصف او خود را قاصر میداند دوم اینکه در وقت تعریف طول او
طول مقال باهمه درازی کوتاه معلوم میشود ای طول او از طول این بازار نمی رسد و در
هنگام وصف عرض او وسعت هنر عذر تقصیر می خواهد ای میگوید که غرض من بعرض او
نمی رسد قوله دیر است که قرة العین الخ قرة بضم و تشدید را ای روشنی چشم کما فی
منتخب در قرة العین تحریر است از معنی چشم و قرة العین صدف مروارید باشد گرد کردن
جمع کردن چشم سفید کردن انتظار سخت کشیدن و چشم سفید یعنی چشمی که از انتظار سفید
شده باشد مخفی نماند که سفید کردن و شدن نسبت بچشم آمده بمضاف چشم دیده نشده
خبر درین مقام چه سفید کردن گوهر بسته گو مراد از آن همین چشم است و بس لطف گرد
کردن و در گره بستن و گردگشتن و سفیدی چشم هرچه هست بر متامل پوشیده نیست و ایفای
که در زود وا زود است برای الصاق است چون زنگار زنگ دوشا دوش قوله عمری
الخ جگر گوشه فرزند را گویند و جگر گوشه کان لعل و یاقوت باشد و حرف بعد از کان سفید معنی
اضافت است مضاف جگر گوشه کان و مضاف الیه دل خون گردیده نظر بسرخی
رنگ لعل که آن کنایت از وقوع دارد سد راه درین مقام عبارت است از ... اجزای
که لعل اند ... مخفی باشد قوله پاک گوهری الخ آلایش آلودگی و تردامنی تنزیه پاک
کردن از چیزهای نشست پاک کند و اگر تنزه از باب تفعل باشد مراد از آن تنزه دور شدن
از نجاست و پلیدی است لیکن اول ظاهر است هفتاد آب عبارت از آبها کثیره است

قوله دیر است که قرة العین صدف بامید بار درین باز ابروار ...

دکان جوهری

نه لعبه و خاص پوشیده مباد که هرچند آب گوهر که عبارت از صفائی اوست لیاقت
زاله نجاسات ندارد الا نظر باشتراک لفظی آب انچنین گفته و چون آب گوهر آله شست و شوگردد
البته زنگ زوال خواهد بود و چه آب را با آب گوهر چه مناسبت و زبانش بکام باد ای زبان بکام
و مقصود و باد پس شین مضاف الیه کام باشد که متصل نزبان شده و بمقصد و بودن
زبان عبارت ست از انکه زبان موافق خواهش او بگردد و این نباشد مگر در حیات پس
مراد ازینجا حیات آنکس است از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم و شاید که شین مضاف الیه
زبان باشد و حاد رحق زبان بود و بکام بودن بمعنی بمقصد رسیدن باشد ای زبانش بمقصود
خود برسد ای ثمرهٔ این گفتار با دعایه گردد و چون کام بمعنی جنگ نیز است و زبان در جنگ
باشد و این لطف دیگرست **تعریف دکان جوهری** دکان جوهری آن کج کلاه
کنایه از معشوق چه معشوقان از ناز کلاه را کج کرده بر سر گذارند اما سخن در نیست که این
لفظ در صفت زنان هم درست باشد یا نباشد گوئیم درست باشد چرا که کلاه ساخت
ولایت را زنان آنجا نیز بر سر گذارند گوگاه گاه باشد و نسبت تاج بزنان خود در کلام شعرا
آمده مولانا جامی قدس سره در تعریف زلیخا فرماید **بیت** پر از گوهر تبارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت + این رسم در هندوستان البته متروک است
و بعضی زنان ناز فروش و عشوه گر را اینجا نیز کلاه بسر دیده شده اما نقیدی نیست که اینجا
این وضع مخصوص ست بزنان نار است و فواحش ست و در ولایت مطلقا درة التاج
گوهری که بر تاج دوزند و مراد انچه موجب عزت باشد نظامی فرماید **بیت** شهی کا
معراج اوست + زمین بوس او درة التاج اوست ارجمند مرکب است از ارج
قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب ارج مبدل ارز است چه ارز بمعنی قیمت و بها

در فشان دهر از کشتی گوهر شاداب غلطان

۱۲ متن

قدر و مرتبه استعمال یافته چنانچه لفظ قیمت که قدر و قیمت گویند. شیخ فرماید مصرع ع هر کجا
رود قدر و قیمتش دانند. مملو و مالامال و مشحون هر سه بمعنی پر و در مالامال غالب آنست
که الف مثل گوناگون برای الصاق باشد و صورت لفظ او را هرگز نمیخواهد دریا دریا بمعنی
بسیار است و همچنین امثال آن چه کثرت لفظ دلالت بر کثرت معنی کند اما باید دانست که تکرار
لفظ گاه صلاحیت داشته باشد مراد آن میباشد که آن چیز باین کثرت است که در چند ظرف
مثل ظرفهای مذکور پر تواند شد مثلاً گویند گلستان گلستان گل ای اینقدر گل که در چند
گلستان گنجد و لفظ هر چند دو بار تکرار یافته اما مراد تثنیه نیست کما لا یخفی پس فی ما نحن فیه
مراد آنست که گوهر چندان که در چند دریا گنجد و کذا در بواقی بدخشان بضم اول بر وزن
بهتان بمعنی رخشان ست که تابان و روشن باشد کما فی برهان و این لفظ مرکب است
از رخش و الف و نون نسبت چه رخش بضم روشنی ست و منسوب بروشنی چیز روشن باشد
و در رخشان بدون نون فقط الف برای نسبت است لیکن عجب آنست که صاحب برهان قاطع
رخشان بدون نون را بفتح اول نوشته شاداب آنچه آب و طراوت بسیار دارد و مرکب
از شاد بمعنی بسیار چون شادبهر و شادکام و شادخوار و لفظ آب بمعنی تازگی و طراوت و آب
در صفت گوهر مجاز ست غلطان کنایه از مدور است چه مدور حقیقی همیشه بر سطح هموار بیک
نقطه مماس باشد لاجرم غلطان بود و متمکن نتواند بود و این در اصل بتای فوقانی ست
و در رسم الخط حال بطا شده پوشیده نماند که دکان مبتدا است و جمله مصدر بکاف
صفت جوهری ست که آن مضاف الیه دکان است و مملو بدریا دریا الخ اخبار متعدده
آن مبتدا و مناسبتی که دریا با گهر دارد و کوه با لعل ست ظاهر ست و مناسبت
گوهر بکشتی ست آنست که آنرا در کشتی گذاشته پیشکش بادشاهان و امرا کنند و معنی فقره

از غایت توضیح حاجت به بیان ندارد **قوله** تا آن یاقوت لب الخ یاقوت لب
از عالم ترکیب حمجاه ای کسی که لب او چون یاقوت باشد و همچنین لفظا باقی و مراد از گوهر
درین مقام مروارید ست مرجان در برهان نوشته که در عربی جوهریست سرخ گویند از
دریامی روید و مروارید ریزه را نیز گویند انتهی و در منتخب بمعنی مروارید نوشته و گفته بمعنی بسد
نیز آمده و ظاهرا این معنی فارسیست زیرا که در لغت عربی یافته نشده تم کلامه و چون مرجان
ای بسد شاخ شاخ مجتمع در یک جا باشد شعرا آنرا به پنجه تشبیه کنند حاصل بدخشان از تقلید
لعل که حاصل تمام بدخشان باشد و شاید بمعنی زری باشد که خراج بدخشان بود و ذکر
این لفظ بمناسبت لعل ست مشتری خریدار بمعنی بر طریق ایجاز کوتاکردن سخن کما فی المنتخب
اما درین مقام فقط بمعنی کوتاه کردن ست رونما انچه بوقت نمودن روی عروس دهند
و حاصل فقره این باشد که از وقتی که جوهری متصف بصفات مذکوره دکان خود را از
اقسام لعل آرایش داده هر گوهری از ان چندان قیمتی و بیش بهاست که مشتریان حاصل بدخشان
را رونمای گوهر گرفته چه جای قیمت و ران هم بطریق اختصار است والا اگر تمام انچه لائق
رونمائی آن تواند شد میگرفت حاصل بدخشان بآن وفا نمیکرد **قوله** نے چه میگویم الخ
مولوی ارشد خیال تخلص در شرح خود نوشته که نی نی تکرار نفی ست برای مطلب سابق
که حاصل بدخشان رونما خواستن لعل آبدار باشد انتهی کلامه و رکاکت این مخفی نیست
پس بهتر آنست که گوییم که رجوع ست از صفاتی چند که در وصف جوهری ایراد کرده یعنی
لب او را بیاقوت و دندان او را بگوهر و پنجه را بمرجان و دهان را بصدف تشبیه کرده بودند
و در تشبیه ادعای مساوات باشد و چون مقصود اظهار تفوق اعضای اوست بر اینها
ازان رجوع کرده و نسبت این جواهر باعضای او در فقره های چهارگانه بیان کرده

یاقوت نام غلام ۱۲

وخوبی این تقریر بر فهم منصف پوشیده نیست و در دو صفت ترتیب سابق را معکوس کرده
در صفات مذکوره اول یاقوت بود و بعد از آن گوهر و در اینجا عکس آن همچنین در ربا پوشیده
نماند که در گوهر دندانش و لعل لبش مفید معنی اضافت است و بنده و غلام مضاف
و گوهر دندان و لعل لب مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین لولو بنده گوهر دندانش ست
و یاقوت غلام لعل لبش چون این دانستی اکنون بدانکه لولو و یاقوت مبتدا است و بنده
و غلام با مضاف الیه خود ها خبر آن و لالا نام و یاقوت نام حال از بنده و غلام است باعتبار
ضمیری که در خبر راجع بآنها ست در فقرهٔ اول ضمیر در لفظ است باشد و در فقرهٔ ثانی چون
رابطه ملحوظ است ضمیر نیز ملحوظ خواهد بود و چون لالا بمعنی روشن در صفت گوهر واقع میشود
چنانکه گویند لولوی لالا در فارسی بمعنی غلام و بنده نیز هست درینصورت غلام بودن
لولو بپایهٔ اثبات میرسد و یاقوت اکثر از اسمای غلام باشد خصوصاً غلامانیکه از حبش
باشند راست گفته اند ؎ بر عکس نهند نام زنگی کافور ❊ **قوله** صدف تا دهانش الخ آب
مروارید علت نزول الماء و آنرا آب گوهر و آب لولو هم گویند و اخیر بسیار کم است خسرو
گوید ؎ بچشم نرگس نیک آب مروارید می بینم ❊ ز بس کز دیده آب از عشق گل بسیار
می بارد ❊ صائب ؎ همچو چشم از خود برآر و آب گوهر خانه ام ❊ این صدف از
انتظار ابر نیسان فارغ است ❊ خاقانی گوید بیت الحق نهنگ همت وی دریا نمار نیک دید
صد نقش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته ❊ و چون آب مروارید که عبارت از صفا و رونق
مروارید هست و صدف موجود است باعتبار ایهام ظرفی از وقوع پیدا کرده **قوله**
پنجه نگار نقش آه نگارین صفت پنجه ای پنجه که نگار بر آن کرده باشند و نگار نقشی که از حنا
بر دست محبوب کنند و این مجاز است چه نگار از نگاشتن است و آن مطلق نقش کردن باشد

قوله صدف تا دهانش را بدیدهٔ خیال دیده چشمش در حسرت ... قوله

وتفصیل یای تحتانی نسبت که مع النون در کجا و بدون نون در کجا مستعمل نبود در نسخهٔ
ظهوری مذکور است من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیهم پنجه کسی که در زور و قوت برابر
کسی باشد اینجا مطلق برابر مراد ست تاب بمعنی طاقت و ضمیر او راجع است بسوی
پنجهٔ نگارین و فاعل ندارد مرجان و کاف در همچنگی بدل از های مختفی ست بنا بر قاعدهٔ
ایشان که آنرا در هنگام الحاق تحتانی معروف یا الف و نون جمع بکاف فارسی بدل کنند
چون بندگی و بندگان و از همین قبیل ست میرگی لغت دساتیر که در نامهٔ هوشنگ و
خشور پارسیان در ترجمهٔ فقره نبشت و کیم واقع ست پوشانیدن پوشش ترس دهی و
بزرگی و میرگی انتهی چه میره بروزن خیره بمعنی خواجه که کدخدا و رئیس خانه باشد کما فی
برهان پس میرگی بمعنی خواجگی باشد نه از قبیل خردگی بمعنی خردی در شعر انوری کما قال
انوری گر خردگیها میکند * تو بزرگی کن بران خورده مگیر * که درین لفظ گی کلمه علیحده
است نه مبدل از ها پس اگر ازین قبیل باشد باید که مرکب از میر و گی بود و میر بمعنی سردار
لفظ ترکیست فارسی نیست و زبان دساتیر از اختلاط السنه عار نیست اما در میراب و میرزاد
میرشب و میرسامان و امثال آن که در کلام متاخران شایع است میر همان لفظ ترکی
ست و بعضی آنرا مخفف امیر میپندارند و این از اغلاط فاحشه ست قوله کی نظر آه دستور
بروزن مستور بدون یا بمعنی قاعده و روش هم آمده عربیان بامعنی معرب ساخته
بضم دال استعمال کرده اند و مراد دارند نسخهٔ جامع کل حساب که نسخه های دیگر ازان [illegible]
پس صاحب مدار الافاضل که دستوری را بالضم بمعنی رخصت و اجازت نوشته و گفته
بفتح نیز سهو کرده صرفه در لغت گردانیدن چیزی کما فی منتخب فارسیان بمعنی احتیاط در
صرف استعمال کنند و ازین جاست که هر که کلام بی احتیاط صرف کند آنرا بیصرفه گو خوانند

قوله کی نظر
بی دستوری
استغنا بر حال
برخشان میکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تصرف دست در کاری کردن صرف ارشد خیال درین مقام بکسر صاد گرفته بمعنی خا[ص]
پس تصرف صرف دکان باین معنی باشد که تصرفی که خالص در دکان باشد و اگر بالفتح باشد
بمعنی گردانیدن مراد از آن خرج خواهد بود که در روزمره حال مستعمل بهمین معنی است
و صرف دکان عبارت ست از بعض اخراج که برای امور ضروریه دکان مثل روغن چراغ
و فرش و امثال آن بکار برند و ظاهر این بهتر است از اول و حاصل فقره این باشد
که با وجود که استغنا اجازت نمیدهد بر خراج بدخشان نظر نمیکشاید ای اگر بسوی او می بیند
با استغنا و بی طمعی نه از روی طمع تحصیل آن چرا که مصارف دکان او آنقدر است
که اگر دست در آن کند بصرفه و احتیاط باز هم کوه کوه زر بآن وفا نکند پس هر که این گونه
مصارف داشته باشد چه قدر مال خواهد داشت پس حاصل بدخشان چه باشد که نظر
طمع بر وی دوزد و ا[ما] مخفی نماند که بای بصرفه یا بمعنی وجود است ای با وجود صرفه و احتیاط
در تصرف مصارف دکان وافی نتواند شد و یا صله وفاست ای وفا بصرفه تصرف
دکان نمی نماید ای اینقدر وفا نمیکند که بوسیله آن صرفه در تصرف ... تواند گرفت
و درین مبالغه بیشتر است **قوله** چون یاقوت گوهر الخ یاقوت گوهر در کنار ای یاقوت
که گوهر در کنار خود دارد و آن مشبه بست و لب مشبه چه باعتبار سرخی مثل یاقوت
است و باعتبار دندان گویا مروارید در کنار دارد و در لفظ لعل ایهام مرشحه است و ایهام
آنست که مناسبات معنی قریب در وی مذکور گردد و آن درین مقام یاقوت و گوهر فریب
و بها ست او مناسبت معنی بعید مراد که مریخ باشد مذکور نیست و گوهر افشانی عبارت
از کلام است که پاکیزه چون گوهر از لب معشوق می ریزد و از زبان ساختن نرخ گوهر
جان عبارت است از کثرت جان نثاری عشاق **قوله** هر چند قوس قزح الخ

قوله
چون یاقوت گوهر در
کنار لب معشوق گوهر
افشانی پرداخته نرخ
گوهر جان از کیمیا دارد
از زیبای گوهر اشک
بیدلان ارزان تر
ساخته ۱۲ **قوله**
هر چند قوس قزح
بر دوانش از آفتاب
...
ز نشانده ۱۲
تمت

در منتخب اللغت اول در لفظ قزح نوشته که بالضم و فتح زا ملکی ست موکل ابر و نام پادشاهی
ست از پادشاهان عجم و بعد از آن گفته که قوس قزح کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آنرا
کمان رستم و کمان شیطان گویند و آنرا قوس قزح جهت آن گویند که قزح ماخوذ است از
قزحه بالضم یعنی راه زرد و سرخ و سبز یا آنکه بلند است ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است
بملک موکل ابر یا منسوب است به پادشاهی از پادشاهان عجم تم کلامه پس اضافت قوس به
قزح در دو صورت اخیره لامی باشد و در بهار الافاضل قزح را بمعنی قوس قزح نوشته
چه گفته قزح کمان شکلی ملون در شرح مخزن انتهی پس اضافت بیانی بود از قبیل درخت
اراک و روز جمعه و اقوال دیگر در شرح تعریف عباس آباد ظهیرای تفرشی بتفصیل نگاشته ام
رو یافتن تو چه یافتن و رو یافتن قوس قزح از آفتاب آنست که قطرات خورد که در هوا بسبب بارش
مانده باشد بسبب پرتو آفتاب که در مقابل باشد رنگ گونه گونه بهم رسانند و این در
فواره خوب ظاهر شود وقتی که آفتاب مقابل آن قطرات میشود و اکثر قطرات شبنم با این
سبب رنگ برنگ نمایان میشود و در بهار الافاضل گفته که آفتاب از حجاب ابر بر زمین
نمناک تابد در هوا از عکس آن قوس قزح پدید آید انتهی و سخن همانست که گفتیم بطاق بلند
نهادن عبارت است از گذاشتن چیزی بجایی که دست کسی بدانجا نرسد طوبی در
سنه شر گویند قدرت خریداری معانی سره کجاست که دست فطرتش بطاق بلندی
نهاده و مراد آن میباشد که آنرا بهم نه رسانیده که دست هر کسی بدانجا رسد پیش طاق
میگویند بهار این لفظ را با پیش ایوان و پیشگاه یعنی صحن خانه نوشته و در برهان پیشگاه را
بمعنی محراب مسجد نیز ضبط کرده و پیش طاق همین معنی در ما نحن فیه چسپان است
و معنی ترکیبی پیش طاق در این وقت بی اضافت پیش ای طاقی که در پیش باشد

نعمت خان عالی نیز بهمین معنی آورده و از دواج حسن و عشق کما قال که محراب‌لش ابروی طاق
ابرو دست ملون زنگار رنگ انست طاق دل کسی فتادن خوار و بی اعتبار شدن وحاصل
این فقره انست که هر چند قوس قزح بسبب توجه و اعانت آفتاب صنعت رنگ آمیزی
را بدرجه رسانیده که دست هیچ کس بدان نرسد امی کسی در ان صنعت شریک و سهیم
نتواند شد لیکن مقابل رنگینی پیش طاق نگین کان جوهری چنان کم رتبه و ناشایسته بر آید
که نزدیک آسمان خوار و ذلیل شد و آنرا در هیچ پایه اعتبار نکرد **قوله** در برابر سلک آلخ عقد
بالکسر گردن بند و رشته مروارید پروین چند ستاره کوچک مجتمع در کوهان ثور و آنرا بعربی ثریا
خوانند کما فی برهان و آنرا پرن نیز گویند یاقوت زرد ارشد خیال علیه الرحمه گفته که چو بیست
که آنرا در هندی پکهراک گویند روز بازار رونق کار و بار و گرمی بازار و هر روزی را نیز گویند
که در یکجا مردم خرید و فروخت کنند کما فی برهان ظاهر او راصل بمعنی اخیر است و در اول
مجاز مستعمل شده و اضافت روز بسوی بازار ست که کسره بکثرت استعمال ناگشته
امی روزی که برای بازار مخصوص بود بساط گوهر دوم کنایه از کواکب ست شکسته رنگ
امی زرد رنگ **قوله** تا نظر اعجوبه نگر آلخ سیلان به تحتانی نام ولایتی ست که دار چینی خوب
از انجا خیزد کما فی برهان و ارشد خیال گفته که سیلان کوهیست که آب از و جاری باشد
انتهی و بعضی از شگرف نامه نقل میکنند که نام جزیره الیست آباد که آنرا سرا ندیپ گویند
در ان کوهیست که یاقوت از و خیزد و زمرد و فلزات پیدا شود انتهی اگر یا شد خوب
چسپان است و بیای موحده نام کوهیست نزدیک اردبیل در اذربائجان که
مردم خدا پرست پیش از اسلام و بعد از اسلام در انجا ساکن بوده و هستند و معان آنرا
از اماکن متبرکه میدانسته اند حتی که قسم بدان یاد کنند این هم از برهان معلوم شد انتهی

قوله
در برابر سلک گوهرش عقد پروین در شمار نیست چو بشمر یاقوت زرد پیش یاقوت زرد آفتاب را روز بازار فی فلک از شرم بساط گوهرش بر بحر بساط گوهر چید

در و باش دریافت نسبت مقام دال برین ست مخفی نماند که نظر اعجوبه نگر بنا بر مشهور
از کوه سیلان باشد پس معنی فقره آن بود که نظر سیلان چون بر دکان او افتاد و از تماشا
رشک که از جواهر دکان او برده و با وجود آنکه سنگدل بود سیل اشکسار چشم خود کشاده چه سنگدل
با وصف شوخ آفات تحمل شود و بیقرار نگردد و سیل اشک سرخ کشادن او جاست
بجهت مبالغه و بعضی چشمها را چه چشمه گویند ای چشمها در او جاری نیستند بلکه سیل اشک
است که جاری ست اما صفت اشک بیگانه نمیماند اگر فقط سیل اشک میبود بهتر بود چه
آن ثابت نشود و نسبت نظر سیلان اعجوبه نگر گفتن نیز اعجوبه است چه اعجوبه نگر تا در
پسند و مبصر بکمال ست و این صفت در اینجا هیچ کار نمی کند مگر آنکه چون در دو جواهر
هستند گویا نظر او اعجوبه نگر ست که جواهر انتخابی و بیش قیمت در خود بهم رسانیده و اگر
نظر از دیگران باشد معنی فقره چنین بود که تا نظر اعجوبه نگر مردم بر دکانش افتاد کوه سیلان
از رشک آن گریه نموده چه در نظر مذکور قدر آن کوه هیچ نماند **قوله** تا دکانش آه توقلمون صفت
جواهر ست کمر کسی شکستن کنایه از بی طاقت کردن کسی چنانکه تحمل و بردباری در و نماند
و کمر کوه میان و وسط کوه و بمعنی آفتاب نیز آمده با این هر دو معنی از مناسبات مقام است
قوله گاه عرض آه تجمل آرایش و خوبی نمودن کما فی منتخب رعنائی بیای مصدری
رعنا بودن و رعنا مشتق ست از رعونت که بضم اول بمعنی خویشتن آرائی ست
پوشیده نماند که تجمل حسن آرایش حسن و جمال حسن تجمل رونقی که در تجمل و هست امی در وقت
اظهار دو امر یکی آرایش حسن خود و دوم رونق اسباب کان که آن تجمل اوست هرگاه
دروازه دکان رعنائی خود کشاده ای در آن وقت خودنمائی و خویشتن آرائی کرده او
گوهر آبدار که در دکان خود داشت نمود و بعد از آن چنان خنده و دندان نما کرد که صفائی

رعنا سا باز کرده
پس از نمودن گوهر
آبدار تجنبه دندان
نما صفای گوهر دندان
اظهار ساخته با
خریدار شیوه ناز
آغاز کرده

اگو هر دندان او آشکار شد تا از نمودن گوهر رونق تجمل او ظاهر شد و از صفائی گوهر دندان
آرایش حسن او نمودار گشت و چون انکار کرد پس با خریدار شیوهٔ ناز شروع نمود چه
رعنائی مقتضای این بود درین فقره لف و نشر معکوس بکار برده چه در لف تجمل حسن او نسبت
و حسن تجمل دوم و در نشر عکس آن و درین وجهی ست چه انمیعنی نسبت بدکاندار است
و هر که نزد دکان دار آید ظاهر الغرض جنسی از اجناس آمده باشد پس اولی آنکه او را اول
اجناس نماید و چون تجمل بسوی حسن مضاف نموده دندان را که از اسباب رونق
حسن ست بگوهر تشبیه کرده چه تجمل عبارت از همین خوبی اسباب ظاهریست مشتمل
جوهر و غیره **قوله** آنقدر از زر آه دکان زرداری باضافت بیانی ست که آن عین زردار
باشد یا دکانی که دران زر بود و این اضافت بادنی ملابست باشد درست اشرفی
که بعربی طلا گویند و مطلق زر و سیم را نیز گویند چنانکه از برهان معلوم میشود و درست
از بهر آن گویند که درست در اصل بمعنی کامل ست پس مقابل قراضه باشد و درست
مغربی اشرفی که از مغرب بود و زر آن درست خالص باشد و فقط مغربی نیز گویند
نظامی میفرماید ع بباز ارشد تا بزر زر کشد ٭ بیک مغربی مغربی در کشد ٭
و چون آفتاب نسبت بمغرب دارد درست مغربی گفتن آن هم لطف فقره افزود
معنی فقره ظاهرست **قوله** در میان بر سیمین آه سیمین که سیم اندام صفت سرو ساعد
باعتبار صباحت اینهاست و نسبت و سیمین بیا و نون و اندام آن از سیم گفتن
بنا بر او نمائی انیست که گویا همین از سیم ساخته شده اند ساده خالص تونگ بضم
مالدار در اصل بمعنی توانگر مند ست چه مرکب ست از توان بضم بمعنی قوت وطاقت
و گر که یکی از کلمات نسبت است پس مجاز باشد و این لفظ از جهانگیری بدون الف

قوله آنقدر از زر آه دکان زرداری ست که در دکان ... مغربی آفتاب در کدام مقدار ست

قوله در میان برسیمین

نیز معلوم میشود و باعتبار تخفیف لفظ و صاحب بهار عجم گوید در رسم الخط بدون الف نوشتن
خطا ست و در خواندن روانی خواسته گرفته ای بی درم گرفته شده چنانکه درم ناخریده گویند
چه خواسته بمعنی مالیست و اگر نخواسته گرفته بوده باشد بمعنی بی آرزو گرفته شده باشد چه خواست
بمعنی خواهش و آرزو ست جنگ زرگری جنگ ساخته و عملی که در واقع هیچ نباشد
ظهوری گوید ه ز صلح سیمبران نیست بهره در هر کس ٭ خوشا کسی که چو من جنگ
زرگری داند پوشیده مبادا که درین فقره مضمون عجیبی بکار برده مطابق بمعامله بعضی که
دیده میشود که خواستگار چیزی میشوند و میخواهند که فروشنده نداند که ایشان آرزوی
آن دارند اول برو استغنا زنند و گویند که این بچه کارست و غرض ازین آن باشد
که در اظهار بیغرضی بکم قیمت میسر آید و درین جا که دل را بی درم خریده یا بی آرزو گرفته شده
گفته یا ازین معامله بکار بردن زیاده تر اظهار بی التفاتی ست تا عاشق داند که قدر دل
پیش ایشان چندان نیست پس حاصل فقره آن باشد که درمیان بر و ساعد او که
بسبب صاحب خود ها گویا هر یک از سیم خالص سرمایه تونگری رسانیده و قتیکه نقد دل
رایگان باز پس میدهد و دیگری باز میگیرد جنگ زرگری بظهور می آید ای یکی میگوید
که بکار ما چه آید و دیگری گوید خیر داشته آید گو بکار است و در دل خواهان آن اند که او را
بگیرند برای اظهار بیغرضی باهم جنگ ساخته و عملی دارند و لفظ زرگری بمناسبت سیم
لطف دیگری دهد **قوله** گوهر تا در حلقه آه گوهر عبارت از مروارید ست سفته گوش گوش
سوراخ کرده شده و بمجاز بر مطیع و فرمانبردار اطلاق کنند حلقه سفته گوشان یا بمعنی
آنست که در زمرهٔ غلامان و پرستاران او آمده ای سفته گوش شده یا در حلقهٔ ایشان که
که مراد از آن زیور معروفست در آمده و گرد بر آمدن پیرامون کسی یا چیزی گشتن و حاصل

فقره آنست که مروارید را بسبب درآمدن او در حلقهٔ سفتهٔ گوشتان جوهری تبانی بهمرسیده
که ماه و هفته با همه شأن خود در هوای دیدار او گردد چنانکه آفتاب گرد میگردد و گردش
آفتاب خواه هم در هوای دیدار او باشد خواه گردشتن عالم باشد چنانکه اما اول آن
محض ست و در مشبه وجه شبه باید که باشد و لفظ گرد چون بمعنی مدور است باین معنی هم
نظر با آفتاب و ماه مناسب افتاده **قوله** عکس آب و تاب الخ شب چراغ گوهری که
در شب مانند چراغ افروزد گویند از گاو دریایی حاصل شود چنانکه از برهان معلوم میشود
و آنرا گوهر شبگون نیز گویند جنب بمعنی پهلوست و بمعنی برابر و مقابل مستعمل فروغ
آنچه متصف بفروغ باشد چراغ روز آن چراغ که در روز روشن کنند و آن در کمال
بی نوری باشد **قوله** از گوهر تر صفا پرور آه پرده پوش آنکه چیزی را در پرده پوشد و
پرده پوشی عریانی بسبب که از غایت روشنی آن نظرها بهم نمی ماند مثل آفتاب که گاه
ظاهر شود نظر برو کار نکند پوشیده ماند که را بمعنی اضافت ست و تقدیر عبارتش آنکه
عریانی پرده پوش صفائی گوهر اوست پس عریانی مبتدا و پرده پوش خبر آن **قوله**
از غیرت گوهر الخ شعشعه در منتخب آورده که بمعنی پرتو آفتاب مشهور ست و در کلام عرب
نیامده پس فروغ را با آفتاب تشبیه کرده باشد و هوای او پرتو ثابت نموده اما این توجیهی
است رکیک و این فقره در صفت گوهر است که در فقرهٔ سابق مذکور شده و ضمیر
غائب در فروغش و تابناکیش راجع باوست و معنی فقره ظاهر است **قوله** نگاه
مهر الخ تماشا در اصل بمعنی با هم مشی کردن و بمجاز بمعنی دیدن استعمال یافته چون
تماشای گوهر برای دیدن گوهر چارسو به جانبی ست در دریا که از شدت وزیدن باد
چارسو به موج از هر چهار طرف خیزد و لطمه بالفتح طمانچه و لطمه خور ترکیب مفعول ست آ

طمانچه خورده درنگاه و پگاه تجنیس ست قوله گل الخ ادعا افتعال ست بمعنی دعوی کردن بمعنی وبی اصل واین صفت ادعاست وموصوف باصفت مضاف ست آب و رنگ بایاقوت متعلق بادعای ادعای که بایاقوت کرده مهرگان بکاف فارسی ومهر بالکسر مدت ماندن آفتاب ست دربرج میزان که فارسیان یکماه شمرند کذافی زبدة الفوائد واین اول ماه خزان ست رخ زردی خجالت چه وقت خجالت بعد از سرخی که در ابتدای انفعال بهم رسد از عدم قدرت انتقام زردی بسبب ترس بر چهره طاری شود سیلی سر انگشتها را برابر هم کرده بکردن کسی زدن خلاف طمانچه که بر رو زنند مخفی نماند که مهرورکان رخ زردی اضافت بیانی ست وسرخ قفا شدن بسبب سیلی پشیمانی عبارت ست از حصول پشیمانی وتعرض بسرخی از قبیل ذکر لوازم ست باقصد بیان چون گویند در بارگاه حضور پادشاه بار یافته بسجده عقیدت پیشانی را روشن تر ساخته کردم ومراد همین سجده کردن ست نه اظهار روشنی جبین وحاصل فقره اینکه گل وقتی که بایاقوت ادعوی آب رنگ نموده دران بمعنی بود خجل شد و دران خجالت از سیلی پشیمانی قفای او سرخ گردید ای از دعوی پشیمان شد وذکر مهرگان بمناسبت رخ زردی ست واگر اضافت بادنی ملابست بود ای خزانی که دران رخ گل زرد میشود وقت ادعا منافی آن میگردد چه وقت ادعای گل بهار ست آن وقت خزان از کجا آمد قوله گوهر سیر البتش الخ نقاب کشا ترکیب فاعلی ست وحجاب فصل ست دران ای نور وصفا را ظاهر میکند مردم دیده مردمک که بعربی انسان العین گویند مردم آبی حیوانی که بشکل آدم در دریا بهم رسند ناصر علی گوید مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت ٭ حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها ٭ وحاصل هر دو فقره وانع

قوله خانه چشم الخ این فقره در صفت گوہر ست که در فقره سابق مذکور شد گنج خانه متعارف خانه گنج و آن خانه ایست که دران گنج گذارند و خانه گنج بسبب ہای مختفی لفک کسره نیز مستعمل سعدی گوید ؎ قارون ہلاک شد که چهل خانه گنج داشت ٭ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭ و اضافت تحلیلیه بطور بیانی ست مقصود درین فقره مبالغه است در آب و تاب گوہر قوله دیده بینای مادرزاد الخ اقتباس آتش فراگرفتن کما فی المنتخب و مراد ازان درینمقام حاصل کردن ست ہنگامه در لغت مجمع و معرکه بازیگران و غیرہم و مراد ازان رونق باشد چنانکه ہنگامه فلانی گرم ست پنجه خورشید ذات خورشید باعتبار خطوط شعاعی و اینجا لفظ پنجه بطریق استعاره تخیلیه واقع شده چه آفتاب را شخصی قرار داده و حاصل فقره انیست که دیده نابینا مادرزاد که ہیچ وجه احتمال روشنی دران نتوان کرد در وقتی که از یاقوت این دکان اقتباس نور کرد آنقدر منور شد که رونق ماه برهم زدن و از مژگان پنجه ساخته در پنجه خورشید افگندای با او مقابله نمود و چون واو برای جمعیت است و ترتیب درو ملحوظ نباشد پس مراد آن بود که ہنگامه ہر دو خراب میکند نه آنکه اول ماه را و پس خورشید را و شاید که واو برای اضراب باشد ای بلکه با آفتاب مقابله میکند و شگفت بهار در مسوده اول نوادر المصادر که یک باب ونیمی ست مثال آن این شعر حسین ثنای آورده ؎ گردون سیاہی و بجنب عطای تو ٭ جور زمانه ستم آسمان یکیست ٭ ای بلکه بجنب عطای تو و تشبیهی که در مژگان و پنجه مژگان و شعاع است ظاہر ست قوله تا زخسار نور باش الخ چراغ از چشم پریدن کنایه از آن روشنی ست که وقت رسیدن ضرب سخت آدمی را پیش چشم بهم رسد و چون در انجام تاریکی در چشم پدید آید مراد ازان ہمین تیره شدن روزگار ست در چشم بسبب حادثه

قوله خانه چشم ز نور د[illegible] آبروی بخش [illegible] ز نور دل غیرت [illegible] [illegible] قوله دیده بینای مادرزاد ہنگام اقتباس نور [illegible]

[illegible]

و این چراغ از چشم جستن و جهیدن و تش از چشم جستن نیز گویند و فاعل دیده ضمیریست که
با آفتاب راجع ست **قوله** آب و تاب الخ زهره کهنه بسبب لمس بدی صفا بهم میرساند و در
کهنه و نو تضاد ست **قوله** اگر جوهری خرد الخ گوهر چشم اشک این اضافت عهدی ست
کما مر و یا اول صفت چشم باعتبار کثرت گوهرهای چشم نقش بر آب نگاشتن
کار بیفائده کردن چون طراوتی که در اشک ست در گوهر نیست باعتبار معنی حقیقی ازین
جهت چنین گفته و الا تشبیه گوهر با اشک لطفی ندارد و اگر انصاف کنی این فقره آبروی انشا
ریخته **قوله** تا آب تاب الخ گوهر نقد آبدار و یاقوت معنی رنگین نظر بگوهر غلطان و یاقوت رخشان
آورده کما لا یخفی تخته بند و تخته کردن دکان بند کردن آن نصیرای همدانی در نثر خود گوید
دکان خود فروشی در بازار ما تخته بند است اشرف **ع** تا قدرت نرخ تا زکرد بلند چه تخته
کرد سرو دکان را **قوله** جوهری گوهر الخ جوهری سخن کنایه از شاعر فیروزه حبابی که
مانند حباب تهی و مجوف باشد او لقش بابند چنانکه ارشد خیال در شرح خود آورده
بچرخ در آمدن رقص کردن و قالب تهی کردن عبارت از بیخود شدن است و
چون فاعل آمدن و کردن خرج ست این هر دو معنی نسبت با دو طرف وقوع دارد
قوله چشم ازان الخ بحر اخضر دریای اخضر و این کنایه از آسمان ست و در برهان قاطع نام
دریای هم نوشته و همین مراد ست بدانکه در اکثر نسخ زمرد نشین بی ضمیر واقع است
ظاهر این ضمیر ضرورت ندارد چه اگر ضمیر بود زمرد خاص میگردد بجوهری مذکور و تخصیص
محض بیفائده ست پس باید که ضمیر نباشد تا زمرد عام شود و سبزی رشته عقد زمرد
بلحاظ آنست که آن رشته از اندرون زمرد سبز نماید **قوله** زمرد بخت آه زمرد طالع و فیروزه
بخت یعنی سبز بخت **قوله** رشک رنگ تا یک اندیشه لنگ افسرده در این مقام

پژمرده مناسب ست تا مبالغه در بی آبی چشمهٔ آفتاب صورت بندد چه در قطره پژمرده
طراوت نماند و البته طراوت در آفتاب نیست و اگر بمعنی یخ بسته گویند پس اگر در مقابل
گوهر آفتاب قطرهٔ یخ بسته بنظر آید گوهری سائل ست و با این همه طراوت از یخ بستگی زائل
نمیشود و یاقوت سپیدانی یاقوت بین و راست دارد و لعل پیکانی لعلی که بشکل پیکان
تراشند و زنان آنرا آویزه سازند و در برهان پیکانی نوعی از لعل و فیروزه نوشته صاحب
مدت طبعم چه آید بسر مشتاقگی + غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند قوله در طریق
الخ صعب گذار صفت طریق و موصوف با صفت مضاف ست بسوی سپاهش که آن
مضاف ست بسوی لعل یاقوت گرگانی یاقوتی که از گرگان خیزد گرگان بضم کاف فارسی بر وزن
سلطان نام شهری ست در دار الملک استرآباد و معرب آن جرجان ست کما فی برهان
و کعب گرگ مهره الیست از شتالنگ گرگ که قاصدان در پا بندند گویند او دفع ماندگی
کند پیکان اوهام ای قاصدان اوهام جمع پیک ظاهر آنست که کعب گرگ مبتدا است
پیکان زخم خبر آن و ظروف همه متعلق بخبر و شاید که پیکان زخم صفت کعب گرگ بود و موصوف با صفت
مبتدا و در پای پیکان آه خبر آن و در پای قاصدان اوهام کعب گرگی ست که زخم همچو
پیکان دارد هر چند مآل هر دو واحد ست اما ترکیب اول ظاهر تر است و ارشد خیال گفته
کعب گرگ پیکان مبتدا و زخم در پای پیکان اوهام خبر آن پس کعب گرگ را مضاف بسوی
پیکان قرار داده و پیکان را جمع پیک گرفته ای کعب گرگی که مختص بپای پیکان است
زخم است ای حکم زخم دارد در پای قاصدان اوهام قوله در سپارش الخ سپارش راه
طی کردن راه و این راه عبارت از راه تعریف لعل پیکانی و یاقوت گرگانی و دشوار گذار
صفت راه انتظار جمع نظر که بمعنی نگریستن در چیزی بتأمل ست کما فی منتخب مراد درینجا

قوله در طریق سپاهش لعل پیکانی و یاقوت گرگانیش کعب گرگ پیکان زخم در پای پیکان تیز گام اوهام

قوله در سپارش این راه دشوار گذار قاصدان تشنه و انتظار

فکر سست اولی الابصار صاحبان بصارت که دانشمندان و عقلا باشد تیرباران تیر
بسیار که از کمان سر دهند و مجاز بمعنی کثرت مستعمل شده و شاید که بمعنی باران تیر باشد
که در هندی ساون گویند و شرح مفصل نوشته ام شنخ بمعنی محکم و شنخ کمان
کسیکه کمانش سخت باشد پوشیده مباد که قاصدان الخ مبتدا است و پا بدامن پیچیده آه
جز آن و در این راه متعلق به پیچیده و اضافت پیچیده و کشیده بطرف انفعال اضافت مسبب
است بطرف سبب و از تیرباران متعلق به انفعال پس حاصل فقره آن باشد که قاصدان
تیز رو افکار دانشمندان درین راه پای خود را بدامن پیچیده اند و سر خود را در گریبان
کشیده بسبب انفعال نارسائی و سستی اقدام خود و آن انفعال ناشی شده از تیرباران
طعنه کسانی که کمان ایشان سخت است و طعنه زن اند و مراد از سختی کمان شدت
تاثیر طعنه ایشان است چه کمان هر که سخت بود تیر او کاری افتد قوله تا خیال الخ مناسب
آنست که شین سحر را مضاف الیه سر قرار دهند که از و منقطع شده بلفظ گوهر متصل گشته
و ضمیری که در گوهر باید راجع بسوی جوهری بسبب قرینه مقام محذوف شده ای
تا خیال تحریر سحر عقد گوهر جوهری در سر او است و ضمیر غائب راجع است بسوی
کلک قبل از ذکر فیضان ریخته شدن و آب از بسیاری کما فی القاموس فیض بسیار
شدن آب و جز کما فی منتخب و مجاز بمعنی بخشش می آید و لهذا فیاض بمعنی کسیکه بسیار بخشش
می آید پس فیضان فیض بسیاری بخشش باشد و مضاف الیه فیض محذوف است که ضمیر غائب
باشد راجع بسوی تحریر سحر یا خیال تحریر و مراد از خیال تحریر مجرد خیال نیست بل نتیجه آن
خیال است که تحریر باشد چنانکه در حق شاعر گویند که تا خیال شعرگوئی در سر او فرو گشته چندین صله یافته
مراد آنست که از نتیجه که شعر بگوید بعد از تحریر الیست و همین کما فی منتخب گویند مروارید خوب آن چنین به از رنگ

در اصل است از فیضان فیض بر ریختهٔ کلک در سلک یا سلک گوهرها برابر است ۱۲

سلک بالکسر رشته پس کلک عدن سلک گلی که سلک عدن ای سلک مروارید باشد چه مراد از عدن
مروارید ست بمجاز یا عدن سلک بمعنی همسلک یا عدن بهر کیفیت عدن سلک گفتن
کلک از جهت مضامین آبدار است که چون در سیراب و شاداب باشد **قوله** غیرت
زمردش تا یاقوت کشیدن و سر از مرد خطان معشوقان الماس انتهی جوهری ست مشهور
و در عربی ماس بدون الف و لام بمعنی ست شاید که در استعمال فارسیان الف و لام
لازم آن شده چنانکه بعضی جا در استعمال عرب چون النجم پس فارسی الاصل نباشد جزع
بجیم مفتوح و زای معجمه ساکن جوهریست که آنرا بچشم تشبیه دهند گویند سلیمانی یمانی است
یار بچاچی گوید ؎ وجه زر از روی دارد جزع لولو بار من ٭ قلب شد انتهی روان زان کو
دریا بار من ٭ یاقوت جگری یاقوت سرخ برنگ جگر و جگری بمعنی آمده شاعری گوید
؎ تا جگری شد رخ زردم ز اشک ٭ گوشه همی گیرم هردم ز اشک ٭ و دو بار بجیم
بمعنی رنگ سیاه که بسرخی زند نوشته هرچند جگر باین رنگ باشد لیکن مستعمل بمعنی سرخ
شده ؎ کدام دل که ازین واقعه جگر خون نیست کدام دیده گزین ماجرا جگرگون نیست
و شعری که در سند آن آورده از مخلص کاشی ؎ نداشتم چو رنگی جز آنکه در شب
وصل ٭ زریز چشم تو شد طفل اشک من جگری ٭ اینجا نیز بمعنی سرخ چسپان ست
چه اشک را سیاه کسی نگفته رونما نماینده رو یعنی ظاهر و آشکار **قوله** گوهر آبدار الخ
شاهوار اول بمعنی لایق و در خور پادشاهان از قبیل جامه وار و جبه وار و اینجا برای
لیاقت است و در برهان بمعنی در یتیم نیز نوشته و شاهوار دوم بمعنی مانند شاه از قبیل
فلک وار و دیوانه وار خنده دندان نما خنده که دندان بسبب آن نمایان شود و دندان الخ
برای خنده صفت کاشفه ست نه احتراز از خنده دیگر چه هر خنده موجب نمایش دندان

قوله
غیرت زمردش تا زرد
خطان ز رشک صدر به الماس
در جگر نشاند و داز غم
یاقوتش یاقوت
...

پوشیده نماند که در بعض نسخه لفظ نگین دان است وغالب آنست که نگین دان بود وبغلط ناسخ لفظ دان افتاده چه نگین دان خانه ایست که نگین درانجا نصب شود ومتعارف نیست که گوهر را نگین نصب کنند ولفظ زرین صفت تخت نیز همین میخواهد که نگین دان باشد حرف از بیانیه است ای هر تخت زرین آن نگین دانست واضافت پشت دست بسوی ادب بادنی ملابست ست ای پشت دستی که برای ادب دادن زده شود چون دندان شکسته شود قابل سلک نماند وبیرون چون سلک نیست بل محتاج است گوئی دانش شکسته اما چون لعل الخ لعل قطبی قطعه ایست از قطعات نگین که اندک طولانی باشد حمد فلک بمعنی بسیار واضافتیکه در شعشعه فروغ ست بیشتر در فقره از عبارت شعشعه فروغش الخ گذشت وبهتر آنست که اینجا نیز واو عاطفه باشد قطب شمالی وقطب جنوبی عبارت از دو نقطه است در شمال وجنوب مفروضه بر فلک که خط محور درمیان هر دو است ودراینجا آن هر دو نقطه مراد نیست چه آن از فروغ عاریست بلکه مراد کوکبی ست که نزدیک آن نقطه است صریح سیاره ایست معروف وآن بسبب سده ناقص شده که در تجویفات وانع افتد وغالبا چشم صریحی گشاده ماند وحس وحرکت که البته در اعضا نماند ای هرگاه لعل قطبی او شعشعه بسیار از خود فشانده چشم قطب شمالی وقطب جنوبی بسبب مشاهده نور او چون چشم صرعی حیران وبیحرکت ماند وقطب بیحرکت هم ست گویا این وجه حسن تعلیل ست در بیحرکتی قطب قوله از صیقل کاری آه صیقل کاسی که کار صیقل کند صیقل بالفتح زداننده آئینه وجز آن وتیز کننده شمشیر وسنان قاله صح وصاحب بهار گوید صیقل بمعنی الت زدودن وصیقل کردن نیز آمده وتحقیق آنست که صیقل صفت ست بمعنی زدائیده زنگ لیکن آلت زدودن را نیز بمعنی زداننده زنگ توان گفت

چنانکه کار دراقطاع گویند و ازینجهت صیقل کننده را صیقلی گویند و صیاقله نیز بباید که
جمع صیقلی باشد نه صیقل کما فی منتخب وچون کار صیقل زدودن آئینه وغیره است صاحب
این صنعت را صیقل کار گفتند و جلا بالفتح زدودن و جلا را صیقل کار گفتن مجاز است
اعمی فطری کور مادرزاد و معنی فطره ظاهرست دکان بزاز قوله دکان بزاز قوله الخ
وبزاز بفتح وتشدید را جامه فروش کما فی منتخب قماش بالضم متاع از هر جنس و از هر جا
و رخت خانه کما فی صراح و اضافت اطلس سرخ بطرف رنگین ادای و جنس بطرف حسن ساقی
ست وارشد خیال آنرا استعاره گفته و غلط کرده چه در استعاره احد الطرفین مذکور
باشد و دوم متروک و اینجا هر دو مذکورست این تشبیه است بحسب اصطلاح قوله ای
خوش قماش آه کاروان سالار مقلوب ست ای سالار کاروان و سالار فصل ست در بیان
کاروان و دلبایان دارای تا قوله بار بسته دارای پادشاهی و در نام پارچه ایهام است
سلم ثابت وچون این را تحلیل کنند یکجز وان سلم باشد و این نام پارچه ایست نفیس که
از مناسبات مقام ست و این طور در کلام حضرت امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه بسیارست
و مثال و مناسبات عطر بود ماضی و بود مضارع و شمه را امثال آن اراده مینمایند و حال
آن از رسائل الاعجاز مشهور باعجاز خسروی بتفصیل دریافت میشود و بار بستن تهیه سفر
کردن و انیمعنی نسبت با آفتاب از جهت غروب ست قوله اگر به پشت گرمی الخ پشت گرمی
امداد و اعانت یافته مثلا گویند پشت فلانی گرم ست ای امداد و اعانت یافته ست یا گویند
پشت گرم و قوی دلم پس اضافت پشت گرمی بسوی نازبادتی بلا ملابست باشد یعنی
پشت گرمی که بسبب ناز بود و یا یای تحتانی برای مصدر متعدی بود ای پشت گرم
کردن از ره اضافت مصدر بسوی فاعل باشد اما این شاذ و نادر است بهتر

افاده مصدر لازم کند چون دانائی و بینائی دانا بودن و بینا بودن و امثال آن قوله آه
روبروی کسی کردن روی کار طرف جامه وغیر آن که نقش دار از و رنگ اشرف باشد
مقابل پشت و حاصل فقره آنست که اگر بمددگاری ناز خود از مواجهه عشاق رو بگرداند
مضائقه نیست چرا که جنس خوش قماش خوبی او حکم حریر شعله و کتان پرتو مهتاب دارد
که هم پشت و هم روی کار او یکسانست چه شعله و مهتاب پشت و رو ممتاز نیست گویا از هر طرف یکسانست
و اضافت حریر شعله و کتان پرتو ماه بیانی ست قوله عیب نیست آه دو روئی وضع
منافقانه که در حضور دیگر و در غیبت دیگر باشند و دکان دلفریبی باضافت بیانی ست
و چون آنرا دکان قرار داده متاع نیز برای او تراشید پوشیده نماند که درین مقام نیز
ضمیر غائب که کلمه او باشد مناسب نیست چه درین صورت دلفریبی خاص میشود و تخصیص هیچکار
نمی کند و مراد آنست که دو روئی در دلفریبی بهتر انگاشته میشود چه با دو روئی تسکین
دل هیچکس میتوان نماید بسبب آنکه هرگاه یکی از پیش دیگری بدگوید آن دیگر معلوم کند
و او با من مائل ست و از رقیب بیزار پس با در جوع بیشتر میشود و این مخصوص بکسانی از
مذکور باشد یا گوئیم که چون مقام مقام ستایش اوست لهذا تخصیص بکار برده گو
این امر از دیگران نیز باشد سخنی چه میگوئیم خاصه آنچه مختص بیکی باشد دانا
پارچه مشهور و باین معنی ایهام ست گلدوز جامه که بران گل بطریق چاکین دوخته باشند و
و جامه گلدوز مضاف ست و داغ مضاف الیه و تمام عبارت جامه گلدوز داغ صفت بی
بیدلان که جامه گلدوز ست و برخوردارند و جامه در بر کردن عبارت از پوشیدن
آنست و بر را که بمعنی بدن ست ظرف جامه قرار دادن مجاز ست از قبیل بیرون خانی
گفتن مظروف چون آب رواست کما لا یخفی و مقرر ست که چون آئینه با کسی باشد

آنوقت او را دورو باشد یکی از شخص دوم از عکس و دورو بودن اینجا باعتبار آن بمعنی بطریق
ایهام ثابت شد و حاصل فقره آنکه اگر با عشاق دورو میشود در وقت صحبت آئینه است
و بس پس وی و این هرگز دوروئی نمیکند و این دوروئی از عیوب نیست **قوله** بهار فطرتی
آه بر بافته ابریشمی حریر ساده و پرنیان منقش کما فی برهان ولهذا هر چه از حریر سازند آنرا پرند
بیا و نون نسبت گویند و پرندانی چادری که مانی بران نقشها کشیده بود **قوله** در برابر
الخ خوی عادت پرنیان حریر و دیبای چینی منقش در نهایت لطافت و بعضی با بای
ابجد آورده اند و گفته اند پوششی بود که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روزهای
جشن آنرا پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده کما فی برهان اینجا
بمعنی اول است خشن بفتح و کسر شین درشت کما فی منتخب پوشیده نماند که بعضی از نسخ
خاره بروزن کاره است و در بعضی خارا بمعنی سنگ و بمعنی بهر و چسپان اما خارا ایهام نیز دارد
چه خارا نام جامه ابریشمین نیز هست که مانند صوف موج دارد **قوله** و بسرایت الخ سرایت
در گذشتن از چیزی بچیزی کما فی منتخب پرنیان اندام باضافت بیانی است که مراد
همان اندام باشد یا پرنیانی که بر اندام باشد بادنی ملابست بهر کیف سرایت پرنیان
مجاز است و مراد سرایت نرمی و لطافت اوست کما لا یخفی علی الفهیم خارپشت جانوری
است معروف گویند بار افعی را میگزد و سر بخود فرو میکشد و مار خود را چندان بر
خارهای پشت او میزند که هلاک میشود کما فی برهان و درشت صفت اوست گلبدن آنکه
بدن او مثل گل لطیف و ملایم بود و نام پارچه ابریشمی نیز هست محسن تاثیر گوید بیت چه
گلبدن شود از لطف دامنش + اگر ز تافته سه [?] کنند پیرهنش + و در اینجا در آن بمعنی ایهام
است و حاصل فقره آنست که بسرایت نرمی پرنیان اندام او خواه مراد از آن حین

قوله در برابر نازکی پوشش پرنیان چون خارا خشن می
قوله و بسرایت پرنیان اندامی که خارپشت درشت بود در بر سینه گلبدن [?]

اندام او باشد پرپنهانی که بر اندام او ست خار پشت که درشت باشد چندان ملایم شده که
بر حور که سینهٔ او چون حریر و بدن او چون گل ملایم و لطیف ست طعنه می زند و بعضی حل
را بمعنی پشت خار گویند که آلهٔ خاریدن پشت باشد از آهن و این غلط ست چه اگر آن
پشت خار ست نه مقلوب چه این ترکیب از اسم و امر ست و قلب دران روا نیست
و بعضی پشت درشت بمعنی چیزی یا کسی که پشت او درشت باشد گویند و آنرا صفت
خار گویند بمعنی از سرایت او خار با این که پشت او درشت ست چنین و چنان شده و این
هم از خرافات ست چه اولاً خود آنست که عبارت پشت درشت آمده نه پشت درشت
پشت بتقدیم لفظ درشت بر پشت ست دوم آنکه خار که مقابل گل ست تمام درشت
باشد و معهذا رو و پشت او شنیده نشده و اگر خار را مخفف خارا نام جامه گیرند پس خار
مخفف خارا بمعنی جامه دیده نشده آری مخفف خارا بمعنی سنگ خارا آمده چنانکه از
برهان واضح میشود اما اینکه خار پشت را که جانور مذکور باشد درینجا چه مدخل ست گوئیم
راست ست اما بملاحظهٔ درشتی و سختی در مقابل نرمی چنین گفته غایتما فی الباب اینکه
این فقره چندان خوبی ندارد **قوله** رنگ حنا الخ حنا در اصل بتشدید نون ست و تخفیف
از تصرفات فارسیان ست انوری با صل لبته ـــه سران مثال که توقیع تو در آن
نبود * زمانه طی نکند جز برای حنا را * روی دست انچه برای نمودن در رتبه نخست
بر دست گیرند و این متاع کم قیمت باشد این لفظ نظر بحنا بسیار خوب واقع شده چه رنگ
حنا بر دست باشد متاع پنهانی آن متاع که بغایت عزیز و از بسبب گرانی ارزش او
پوشیده نماند که پس پرده نشستن نگاه باعتبار نقاب ست یا باعتبار آنکه صاحب نگاه
در پس پرده می نشیند پس نگاه هم در پس پرده باشد و چون چشم بر قول اطبا صفت پرده

دارد این لطف علاوه آنست **قوله** در دکان الخ رخ ساده ای رخ بی مو و این چون
در صفت زن ست پس صفت کاشفه باشد شیرین باف ظاهر انام پارچه الیست که آنرا
در هندی میٹھا گویند و ترجمه این لفظ آنست که بافیده بوضعی که شیرین ست پوشیده نماند
که چون اطلاع بر زبان غیر خیلی مشکل ست فارسیان در هند رسیده بعضی چیزها را دیدند
نامی برای آنها در فارسی موافق نامهای هندی تراشیدند و بزعم خود ترجمهٔ آن کردند و
آن دال بر نافهمی ایشان شد مثلا گل مهندی نام گلی ست معروف چون ایشان ترجمه
مهندی پرسیدند کسی گفت حنا پس ایشان گل را که فارسی بود قائم داشته و حنا بجای
مهندی گذاشته گل حنا کردند و ندانستند که مهندی که جزو این نام ست ترجمه حنا نیست
اری مهندی علیحده بمعنی حنا می آید شیرین باف نیز ازین قبیل باشد چه پرسیده باشند
که میٹھا چه باشد جواب داده باشد که میٹھا شیرین را گویند ایشان بجای میٹھا شیرین
نهادند و باف بلحاظ بافیده شدن جامه افزودند والله اعلم بالصواب لعل عبارت
است از لب نوخط معشوقی که سبزه بر رویش آشکار شده باشد کساد بالفتح ناروا
متاع وغیر آن کما فی منتخب مخفی مباد که لب معشوق را شیرین باف گفتن بسیار
لطف دارد چه لب را شیرین بسته اند و گرد کساد بر روی او نشستن باعتبار خط ست که آنرا
بگرد و غبار تشبیه کنند و این هم ظاهر ست که برابر رخ ساده نوخط چندان قدر ندارد **قوله**
آوازه جنس الخ آوازه شهرت و این در اصل بمعنی بلند حرف زدن ست کما فی برهان
چه مرکب است از آواز و های نسبت و بعد ازان بمعنی شهرت استعمال یافته پری ترجمه
جن ست اما مشهور بمعنی نسوان قوم جن و نام پارچه لطیف که لبسان مخمل خواب دارد
و بکار پوشیدن و گستردن آید ارشد خیال نوشته که آنرا در زمستان بکار برند و درازه

قوله
در دو دکان حسن
رخ ساده اش که
رونق بازار خورشید
ساده رو شکسته
شیرین باف لعل
نوخطان متاع لعبت
گرد کساد برو نشسته
آوازهٔ زیبای جنس

پشم و سطبر باشد انتهی کلامه مرزا بیدل فرماید ع ای بجز از کمال روشن گهران *
دل صیقل زن نقش عیوبش میران * در کارگه صفا تنزه باقی ست * فرش ست
پری بخانه شیشه گران * پری بپای تازی پاک و منزه مخفی نماند که مراد از پری در معنی
این عبارت همان اشخاص خوبصورت قوم جن است و نام پارچه بطریق ایهام و فرش
گردیدن مشبه اگرچه ادعای ست اما چون معنی جامه بطریق ایهام مفهوم میشود گویا دعوی ست
با دلیل را در مشبه به ادعای محض ست و اگر حور را مشبه پری را مشبه به میکرد انسب بود
چرا که وجه شبه در مشبه به باید که اشهر بود و همچنانست کذلک و شاید که فرش گردیدن حوریان
اعتبار باشد که بر فرش تصویر حور کشیده باشند چه اکثر کشیدن یا بافیدن تصاویر بر فرشها
متعارف ست اما تصویر حور کشیده نشده که بر جامها کشند یا بیافند بهر کیف فرش گردیدن
عبارت ست از افتادن بکثرت هجوم قوله فلک حوالی الخ حوالی گرد و کنار و لباس پنهانی
عبارت از پوشیدگی و اخفاست تهیو آماده شدن برای کاری کما فی منتخب و تهیو
اسباب بمعنی آماده شدن برای فراهم کردن اسباب و بساط نیاز باضافت بیانی پوشیده
نماند که معنی این فقره وقتی صحیح شود که قابل تعقید شوند و تقدیر عبارت چنین کنند فلک
در حوالی و کنارش در لباس پنهانی از کمال ادب در تهیو اسباب بساط نیاز گستردن
از بیرون دروازه و حرف از را در قوله از بیرون الخ بمعنی در گیرند و این بسیار مستعمل است
چنانکه مصرعه دیدم از چهل روز نگردد تمام * ای در چهل روز پس حاصل فقره این باشد که
آسمان در اطراف و کنارش پوشیده بی آنکه اظهار آن پیش کسی کند بسبب کمال ادب
ازینفکر ست که در بیرون دروازه او اسباب بساط گستری نیاز را مهیا و آماده کند
چه آنکه با ادب باشد بیرون دروازه استاده ماند و در آمدن در اندرون دروازه جد

پنهانی از بیرون
دروازه در تهیو
اسباب بساط نیاز
گستردن ۱۲ منه

خود بند اند **قوله** مهر از نهایت الخ محال صفت خیال ست و خیال محال خیال امریست
که محال باشد چرا که خیال خود محال نیست برخوردن تمتع یافتن از چیزی و بهمدیگر رسیدن
و پیوستن و مراد معنی اخیر ست این شعر مشعر بهر دو معنی ست از مخلص کاشی از تو دایم
از باده و مینگرد و حیات اینا تو چون برنخوریم از زندگی برنخوریم + اول اخیر ست و اخیر اول
و این فقره نیز مشتمل بر تعقید لفظی ست و تقدیر عبارت چنین که مهر از نهایت ساده دلی در
عالم خیال محال سرگرم سودای تمنای برخوردن ست با خیال وصال چون وصال
خیالش مهر مبتدا ست و سرگرم الخ خبر آن در عالم خیال محال ظرف برای سرگرم بودن
و حرف از برای علت سرگرمی و با خیال وصال تمثیلش گشته حال ست از ضمیری که در
خبر راجع بمبتدا است و چون خیال وصالش خیالش بر تشبیه خورده است و صله برخوردن
محذوف ست ای برخوردن با او پس حاصل فقره این باشد که مهر از نهایت نادانی
در عالم خیال که وقوع آن در خارج از جمله محالات ست سرگرم سودای تمنای ملاقات
ست با برازنده گوهر در حالی که مشتمل است بخیال وصال ای میخواهد که وصل میسر آید
این برخوردن مثل وصال خیال او باشد ای چنانکه خیال وصالش مهر را میسر
برخوردن حسی نیز میسر شود چه خیال امریست اختیاری هرگاه اراده کنند میسر تواند شد و
میتواند که تشبیه وصال باشد که مذکور ست ای در حالیکه متلبس ست بخیال وصال و
از بنها وصال که عبارت از وصال ذهنی ست مثل وصال باشد که با خیال او ست
را آن هر دو تقریر یکیست و اگر قوله با خیال وصال را صله برخوردن گویند پس برخوردن
بمعنی تمتع خواهد بود تمتع با خیال وصال عبارت ست از تمتع با وصال چه برخوردار
با خیال وقتی ست که نتیجه آن بوقوع آید در نصورت مقصود تشبیه وصال ست با وصال

خیال امارکاکت این توجیه ظاهر است **قوله** اگر اطلس سرخ لاله الی **قوله** چراغ گرمی
بازار او در خوردن دال و در خورد با دال همچنین اندر خورد لائق و سزاوار پانداز فرش
و بساط که برای عظمت خود و تعظیم مهمان در رهگذر فرش گسترند مهتاب بگز پیمودن کنایه
است از امر بیفایده چه پیمودن ماهتاب که از مشرق تا مغرب کشیده است از گز نباید
و در این فقره تشبیه رخ بمهتاب تلمیح کرده صفحه بسطحی که مهتاب در آنجا مبسوط بود و افصح است
گلشنی بهار باضافت گلشنی باغبان و تخلص شاعر و درینجا همین معنی مقصود است چه
باغبان را نبوشتن علاقه نیست قلم نرگس شاخ نرگس پریشان اندام باضافت بیانی است لکن
همچنین حریر گلبرگ بالیسته قماش و خود را و آنچه بر پشت توان برداشت کمانی مبربا
و مراد از بار درین مقام تصرف و قبضه است چرا که جنس حسن بیار و لیشته مذکور علاقه
ندارد گرمی بازار رونق بازار و لفظ گرمی خورشید مناسب تر واقع شده **قوله** چون
سرمایه آه سرمایه داران نقد خرد و عقل بیست افشاندن چیزی کنایه از ترک آن چیز تخته لوح بازیچه
چوب کمانی بهار عجم در نرد و تخته باشد که مهره بران نشسته بازی کنند و این معنی درینجا
بطریق ایهام است مراد از تخته دکان است عود چوبی است خوشبو که آنرا هندی اگر
گویند و خوشبوی است که بدان بخور کنند کما لایخفی قمار بکسر باختن و باختن چیزی بگرو
بالفتح موضعی از بلاد هند که عود قماری بدان منسوب است کمانی منتخب و در برهان معنی موضع کور
بضم اول نوشته درینصورت این لفظ را با اصطلاحات بازی نرد که درین فقره مذکور است
مناسبتی نمی ماند و از مدار الافاضل باینمعنی نیز بکسر معلوم میشود و این فقره نیز
دلالت برهمین میکند چه عود قماری را در صنعت مراعات النظیر ایراد کرده گل در
بهار عجم آورده که باصطلاح قمار بازان یک خال طاس و همین فقره را بالبنده آورده

تقریباً بیاد آمده که چون صاحب بهار عجم این فقره را بسند آورده اول نوشته که نور الدین ظهوری
در مینا بازار در تعریف بزاز گوید ازینجا معلوم میشود که محقق همین ست که این نسخه از ظهوری ست
وانچه از ارادت خان واضح گویند اصلی ندارد و از استعمال معلوم میشود که چون خال زیاده شود
بازی از دست نرد نعمت خان عالی گوید خال زیاد گلوله تفنگ در باخت بهر کیف تگل
خواندن نام گل بر زبان آوردنست و ظاهرست که چون این لفظ بر زبان آرند معلوم
شود که در باختند و حاصل فقره انیست که اهل خرد هرگاه که به کیسهٔ صبر دست می فشانند
ای ترک صبر میکنند بر تختهٔ دکان بزاز که بسبب مشکباری زلف او حکم عود قماری بهم رسانیده
نام باختن بر زبان می آرند پوشیده نیست که چون طرف زبان از اسم ای ثمر راست پس
هنگام ناشکیبائی وقت گل خواندن ایشان باشد و این معنی حاصل الفاظ فقره است
و مثل گلگشت بجا مانده اند و رکاکت این نیز مبرا از زبان ست قوله سوداگران بندر
تا قوله کاروان در کاروان بندر کنار دریا که جای بستن کشتی باشد کما فی منتخب و
در برهان قاطع آورده محلی باشد که قافله و تجار در آن بسیار آیند و روند سوداگران
بندر حسن معشوقان باشد سودا خریداری سودائیان سودا کنندگان مثل سوداگران
و سودائیان دیار عشق عشاق اند و لفظ سودائی درین مقام خوب واقع شده کس
سیاب انچه آمد اکس بنیاد پرگاله بکاف فارسی بمعنی حصه و پاره و لخت کما فی برهان
و پرکاله پرکاله پاره پاره ارزش نشین مجهول ارزیدن نشین بمعنی قیمت عرفی گوید
ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من * از بسیاری ای با وجود بسیاری
انچه ازینجی باوجود نیز آمده تنک چند بار در مسودهٔ اول جواهر الحروف در سنه ان
همین فقرهٔ مینا بازار را اختیار کرده و گفته ای با وجود بسیاری اما پوشیده نماند که در بعضی

از نسخ بسیاری مضاف ست بسوی نقد جان در نقصوریست بسیاری و کثرت از آن تمهید از خواهد بود و در بعضی نقدهای موجوده پس بسیاری از متاع باشد ای آن متاع باد چه در بسیار بودن خود نقد جان هم بسیار ارزان است والا مقرر ست که هر چیز که بسیار باشد به بهای کم بدست آید با لا دست صدر مجلس کنایه از حریف غالب و هر چیزی که نفاست تمام دارد کما فی برهان و مراد همین معنی اخیر ست رسته بمعنی راه و این شاید که مشتق از رستن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن باشد چه اینقدر زمین را از تعمیر مکان برای ممر رها میکنند پس راسته بالف مشبع آن بود و شاید که اصل راسته بود مرکب از راست بمعنی هموار و های نسبت و لهذا در بیان بمعنی راه راست و هموار نوشته پس رسته مخفف آن باشد و شاید که هر دو لغت باشد و لفظ راسته را بمعنی صف و خانهای که در یک صف واقع شود نیز نوشته اند ازین معلوم میشود که بدون الف لغتی علاحده است و در اصل بدین معنی ست و بمعنی راه مذکور مجازا اضافت آن بسوی بازار اضافت عام بسوی خاص ست چه رسته عام ست از هر جا که باشد و بازار خاص و اضافت بازار بطرف زیبا تشبیهی متاع از چشم افتاده حقیر و خوار و این صفت احترازی ست از برای استاع جز آنرا بمعنی مطلق رخت گیرند و اگر آنرا بمعنی چیز اندک و زبون گیرند چنانکه در منتخب نوشته پس صفت کاشفه خواهد بود و چون چیزی از چشم افتد اکثر آنست که چشم بسوی او کم قرار ند بسبب استغنای که از و حاصل شود و بطرف آفتاب نیز چشم برداشتن ضرورت نه بندد گویا او از بیقدری از چشم افتاده که چشم بطرف او نمی کشاید چین از لطف شکنج زلف صد قافله ای تقد صد قافله در بار ست ای در دخل و تصرف ست و حرف را که بعد از لفظ ز تقدیر واقع است مفید معنی اضافت ست و بار مضاف مؤخر و زلف مضاف الیه مقدم

قوله در بازار حبش بسیار خریدار حسن یوسفیش زلیخای فلک زال کلاوه خورشید در بست در دکان سودا متاع قیمتی ... هزار مشتری ... مشتری چرخ

وصد قافله الخ فصل درمیان هر دو حرف را در فقرهٔ لاحق از وصالش یا بمعنی
برای است ای برای متاع وصال او عالمی خریدار یا مثل سابق افادهٔ اضافت
کند بهرمان بر وزن قهرمان یاقوت سرخ و بافتهٔ ابریشمی الوان کما فی برهان و در شرح
قران السعدین گوید که آنرا در هندی الایچه گویند انتهی و بهرمو بمعنی بهرمن بالف بعد از راو
پیش از میم مقلوب آنست یا بالعکس و بمعنی یاقوت بهرمن دون الف نیز آمده وفیما نحن
فیه بمعنی بافتهٔ ابریشمی ست قوله در بازار حبش الخ بسیار خریدار صفت حبش و این مضاف
ست بسوی حسن که موصوف ست بیوسفی زلیخا بالضم اول وخای نقطه دار بر وزن سویدا
نام زن عزیز مصر کما فی برهان و بعضی بالفتح اول وکسر لام گویند کلاوه بالواو بمعنی ریسمان
خام بر چرخه پیچیده و آنرا کلافه لقا نیز گویند کما فی برهان و تشبیه خورشید بآن بنظر شعاعی
ست ظاهر آنست که زلیخای فلک مبتدا است و زال خبر آن و کلاوه خورشید در دست
حال است از زال و شاید که صفت زال باشد مشتری اول بمعنی خریدار و مشتری
چرخ ستاره معروف که آنرا بفارسی برجیس و هرمز بالضم اول ومیم وسکون زای معجمه و
هرمزد بدال مهمله بعد از زا و هرمس بسین مهمله بعد هرمز بالف بجای ها و واو پیش از رای
مهمله داو رمزد بدال مهمله بعد از زا گویند و چون مشتری چرخ صفت مشتریست تشبیه
است و حسن و در مهر بمعنی آفتاب ایهام ست قوله پند چینی الخ روکش بضم اول در
برهان ... هر چیز که ظاهر آن همچو باطنش نباشد و در بهار عجم بمعنی حریف و مقابل وفیما نحن
فیه بهمین معنی ست ای پند چینی او حریف پرند گل ست وشاید روکش بمعنی بیزار باشد
چه کشیدن رو از کسی بمعنی بیزاری مستعمل ست و اضافت در و قائم مقام حرف از چون
بیزار من باشد ای بیزار از من باشد همچنانکه حرف از قائم مقام اضافت بود چون

ه سپاس از خداوند گیتی پناه **قوله** در برابر الخ لوله بضم اول و فتح ثالث ماشوره
کما فی برهان و لوله پیچ قماشی که آنرا بر لوله بپیچیده باشند چون تامی و دارائی و اطلس
طغرا ه نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کند * لوله پیچ غنچه را صرف قبای گل کند *
از نظر افتاده مترادف از چشم افتاده **قوله** بر طاقه ابش در خوبی طاق ست و بجوش قماشی
شهرهٔ آفاق این هر دو فقره الحاقی اند و در هیچ یک کتب صحیحه یافته نشده بهر کیف طاقه
بطای حطی بر وزن ناقه در برهان قاطع یکعدد از جامهٔ ابریشمی و غیره کما فی برهان طاق
نوعی از جامه و آن جبه پنبه دار باشد و طیلسان و ردا نیز گفته اند و باین معنی و معنی
اول عربی باشد و معنی یکتا باشد که در برابر جفت است بمعنی بی جفت و بی مانند کما فی
برهان و اینجا مراد بمعنی اخیر ست و در دیگر معانی ایهام ست بهر کیف طاق بمعنی فرد
در اصل به تای فوقانی بر وزن جا فارسی ست و طاق معرب آنست و شاید که معرب
تاه بر وزن شاه باشد تا را بطا و ها را بقاف بدل کرده اند که آنهم بمعنی فرد ست چه تا را
در تعریب بقاف بدل کنند چون قرطق و فنق معرب کرته و پسته و باین معنی در زبان
دساتیر جفت ست چه الف آن برای نفی ست چون اخواست بمعنی بی ارادی و
جنبان بمعنی بحرکت نفی خواست و جنبان و نفی بالف مطابق ست بزبان هندی
چون اجیت که کسی را بر وظفر نیاید و ابهی آنکه از کسی نترسد **قوله** چون گل و چمن الخ
همچنین از عالم هم شوخ چشم وغیره نگاه صفت نرگس باعتبار آنکه آنرا بچشم تشبیه دهند و چشم
نرگس هر وقت باز میماند خونین جگر صفت لاله باعتبار سرخی رنگ و داغ در استعمال
شعرا بمعنی داغدار و سوخته آمده چون گویند فلانی داغ شد و آن مضاف ست بسوی
رشک و ضمیر غائب راجع بطرف دکاندار ای لاله که از رشک اطلس او داغدار است

واین حسن تعلیل ست برای داغ لاله حاصل فقره آنست که وقتی که گل در چمن برچیدنی خود با
که عبارت از برگهای تر و تازه ست برای مقابله و همسری برند این دکانها برآورده نرگس
شوخ چشم بی شرم که در ابتدا تشریا کسی مقابله نمیکند بالا آنچنین جگر که از رشک اطلس
سوخته و داغدار ست چشمک اشاره سر کرده ای شروع نموده برای اظهار اینکه گل چه قدر
نادان ست که برند خود را میخواهد که با برند او برابر کند پوشیده نماند که درین فقره کمال بلاغت
بکار برده که لطف آن طبع فهیم از جا برده بدو وجه یکی اینکه چمن را محل برآوردن برند
گل قرار داده و مقرر ست که هر که خواهد اسباب خود را با اسباب کسی برابر و مقابل کند اول بجای
خود آنرا ملاحظه کند و نیک دید آنرا خوب بنگرد تا اگر لایق همسری او باشد عرضه دهد والا
بگذارد پس مراد آنست که گل با آنکه هنوز برند خود را بجای خود ملاحظه میکرد و پیش او نبرده
نرگس چشمک برا و سر کرده دوم اینکه چون لاله را برای خطاب نرگس مختص نموده و بقوله
داغ رشک اطلسش صفت کرده و مقصود ازین مبالغه ست در خاطر نشین شدن
حماقت گل ست چه مقرر ست که اگر وصف کسی را پیش کسی گوئی که او از حال آنکس
خوب واقف و مطلع بود او تصدیق قول تو بخوبی کند بخلاف کسیکه اصلا واقف نبود
و زیاده تر ازین وقوف نباشد که او را بنسبت خود امتحان کند چون لاله خود را رشک
اطلس او داغ شده ظاهرست که از خوبی متاع او بکمال مطلع بوده باشد پس هرگاه
نرگس پیش او به گل چشمک زده او بخوبی تصدیق نرگس نماید و تحمیق گل بوجه احسن
صورت بندد قوله اگر باده الخ دارائی قماش ابریشمی معروف ارشد خیال گوید که تسمیه آن بدارا
دلالت دارد بر اینکه شاید واضع آن دارا پادشاه معروف از نسل کیان باشد گویم
بهتر آنست که دارا بمعنی مطلق پادشاه گیرند و آنرا بدان منسوب کنند چه آن بسبب

قوله
اگر باده و دارائی آرزو
مهتاب بمه ...
و دارائیش خواهد برآورد

و درین مناسب نیست چراکه بیعانه دادن تهیدستست برای حتی بدین اشیا کم باشد یا زیاده
و پس از دادن بیعانه قیمت بر ذمهٔ او باقی میماند هرگاه ادای قیمت بر ذمهٔ خود گرفت
در دادن بیعانه بیش یا کم خجالت وجهی وارد آری اگر برادای قیمت قادر نباشد محل
خجالتست و یا نیز ای آنست که در وقت بیعانه دادن لحاظ تهیدستی خود کرده خجل شد
که بیعانه آن خود هیچ هم اما باید دید که ادای قیمت اجناس او بسبب تهیدستی من صورت
نبندد یا نه و این بسیار مناسب است جان در آستین کسی که جان را برای دادن و نثار
کردن بر معشوق یا ممدوح مهیا دارد و اصل آنست که هرگاه برای نذر گذراندن پیش سلاطین
و امرا روند نقدی که همراه برند در دست گرفته در آستین پنهان کنند چه بکف داشتن
آن با جلال دلالت بر سبکسری و کم ظرفی دارد و چون آن نقد در هنگام مذکور
در قبضهٔ ایشان باشد مجازا در آستین داشتن بر هر چه که در قبضه و تصرف باشد اطلاق کنند
اگرچه صلاحیت در آستین بودن نداشته باشد چون گنج در آستین و ازین قبیل ست
جهان در آستین که ما نحن فیه است شی نماند که خریداران جهان در آستین مبتدا است
و جمله مصدر بکاف یا جمله مصدر بکاف با جملهٔ دیگر که معطوف بر اوست صفت آن
مبتدا و قوله هر جنس الخ خبر و قوله هر جنس دل الخ و هر جنس مستثنی منه اما استثنا از قوله
هر جنس و قیتی دارد چه آن مفید است بقید اضافت بسوی دکاندار پس باید که جنس دل
از جملهٔ اجناس دکاندار باشد و لیس کذلک اگر اضافت نمی بود بهتر میبود مگر آنکه تقدیر
عبارت کنند و گویند که هر جنس بالادست او را دست بدست می برند و از اجناس
بیرونی خودشان همه همراه شان باشد الا جنس دل که بر دکانش می آمده باشد که
جو بمعنی غیر بود ای جنس او را می برند و آن غیر جنس دل میباشد که بر دکانش مهیا

وشاید که جنس دل را نیز از جملهٔ اجناس دکاندار فرض کرده باشد نظر باینکه هرگاه دل باو دادند و متعلق کردند پس گویا از و شد بهر کیف دل برداشتن عبارت از قطع تعلق است
قوله گل اگر پیدا الخ بار دیگر غنچه گردیدن گل باعتبار پژمردگی اوست چه بعد شگفتن چون پژمرد بسبب انقباض برگ شکل غنچه بهم رسد مصنف وجه این را غم عدم لیاقت او برای بودن در دکان قرار داده بطریق حسن التعلیل **قوله** پیوسته چشم الخ پیوسته در اصل بمعنی پیوند کرده شده است و بمعنی دایم و همیشه مجاز چه زمانهٔ دراز متصل که بی فاصله باشد گویی اجزای او باهم پیوند کرده شده است مفاد این فقره ظاهر الخ مدح حسن دکاندار چیزی دیگر معلوم نمیشود و اگر آفتاب بهوا چشم بطرف در او باز می دارد تا کی از دروازه بر آید و دیدار بنصیب او شود و این معنی خصوصیت به بزاز ندارد اما فایدهٔ تشبیه چشم آفتاب بحلقه در کثرت باز ماندن چشم اوست چه حلقه در دایم باز باشد **قوله** اطلس چرخ الخ چرخ آسمان و گریبان چاه چه پیراهن باشد و پیراهن را نیز گویند کما فی برهان و در بهار عجم پیراهن مذکور ... گریبانی یاد کرده بهر کیف چرخ در هر دو جا که بطریق عکس در جمیل واقع شده ... و اضافت هر دو بیانی ای اطلس آسمان خود آسمان در دکان او ... چنانکه خود اطلس با اندازست و معنی پیراهن چسپان نیست چه فرش کردن ... پوشیدنی رسم نیست مگر آنکه اینجا بمعنی مطلق جامه گیرند و این ضعیف ست **قوله** در دکانش الخ بسته در برهان نوشته حریر منقشی که در استرآباد و گرگان سازند و آنچنان ست که حریر را در تختهای شبکه دار بندند و اقسام رنگ بسوراخهای شبکه ریزند تا نقش پذیرد و صاحب بهار عجم گفته هر تخته یا پارچه که رخت و قماش در آن بندند قاسم مشهدی ؎ عشق مفلس از کجا جاه و جلالش از کجا بهر دو عالم انتاع

حسن او یک بسته است ‌ و همین ست مراد درین فقره و معنی اول بطریق ایهام
قوله پاکبازی الخ لباس ملامیت عبارت از انکسار و عجز ست جوشیده ای اختلاط
کرده چه جوشیده بمعنی اختلاط کردن نیز آمده چون گرم جوش لباسی آنچه بدنما و فریب
باشد چون احکام لباسی فرمان دوست آویز که بفریب ساخته باشد جلالای طبا طبا
در توقیعات کسری گوید بست آویزان احکام لباسی از احکام در دست شاخهای
کگ گرفته اند و همچنین ست یاران لباسی یارانی که بر باطل دعوی دوستی کنند
دکان گلفروشی قوله تا نگار گلفروش الخ نگار در اصل بمعنی نقش ست و مجاز
بمعنی بت استعمال کنند و چون بت بمعنی معشوق آرند نگار نیز بر معشوق اطلاق کنند
و گلفروش صفت آن دکان را بگلفروشی بادنی ملابست اضافت کرده ای دکانی که
دران نشسته گلفروشی کنند دکان چیدن آراستن دکان و ترتیب دادن آن از
قبیل بزم چیدن خزان حنا عبارت ست از شکستگی رنگ حنا و حق آنست که درینجا
لفظ حنا هیچ کار نمیکند چه مقابله بهار با مطلق خزان ست و مقصود همین قدر تمام میگردد قوله
گل چهره اش الخ بوجهی ای بطوری و بمعنی چهره ایهام ست قوله شادابی الخ بیوست
چین رهی بردارنده یبوست چه چیدن در محل برداشتن و پاک کردن نیز مستعمل شود
چون گل چیدن بها چیدن اشک چیدن پس یبوست استعاره بود یعنی یبوست را بچیزی
تشبیه کرده که صلاحیت برداشتن و پاک کردن داشته باشد یا چیدن را در معنی ازاله اورده
پس استعاره تبعیه باشد کما لا یخفی علی الفهیم قوله شگفتگیش الخ ضمیر غائب راجع بطرف
گل چهره ست طرف بفتحتین کرانه و آنچه برکرانه اندازند آن چیز دور شود ازین سبب طرف
بمعنی دور استعمال یافته و بجای بر طرف بر کران نیز گویند چین پیشانی شکنج پیشانی بجز

بضم و فتح و بفتحتین و بضمتین زفت شدن بخیل زفت و ممسک کما فی منتخب گرفته طبع کسی که طبع
او منقبض بود این لفظ با معطوف خود صفت بخل ست ای بخلی که طبع او منقبض جبین او
ناشگفته ست و اگر بخل را مرکب دارند از بای الصاق و خل بمعنی سرکه پس بخل گرفته عبارت
باشد از سرکه اندوده و صفت بود برای پیشانی و سرکه اندودن پیشانی بمعنی انداختن چین
در پیشانی و این را سرکه بر روی مالیدن نیز گویند سعدی فرماید مصرع بدی سرکه بر روی
مالیده ؛ و درین صورت داو لعد از طبع نباشد و در طبع استعاره بالکنایه بود و ناشگفته جبین
طبع و حاصل آنکه شگفتگی گل چهره گلفروش جبین از پیشانی سرکه اندوده طبعی که ناشگفته
جبین ست بر طرف میکند یا ناشگفته جبین بمعنی آنکه جبینش شگفته نبود مضاف الیه طبع باشد ای
طبع کسیکه جبین او شگفته نبود و باقی تقریر بمثل ما تقدم قوله خار باستعاره الی قوله غنچه گردیده
استعاره در لغت بعاریت خواستن و در اصطلاح علم بیان استعمال لفظی ست در معنی
غیر حقیقی بعلاقه تشبیه چون شیر بمعنی بهادر و روباه بمعنی جبان و فی ما نحن فیه مراد معنی لغوی
یعنی خار سخت که از وی نازکی را بعاریت خواسته چنین و چنان شده و اگر معنی اصطلاحی
مراد بودی تشبیه خار بخوبی گلفروش کدام علاقه میبود و حال آنکه صفت آن بخشیدن خوبی
روی کش تحقیق این سابق گذشت مراد آنست که از شگفته روئی گلشن و می کشد و از ورای
نمیگرد و صد فلک خورشید ای خورشیدی که در صد آسمان تواند گنجید عارض که از خیال
یعنی جای بر آمدن ریش از روی کما فی منتخب از خشک مغزی ای بسبب خشکی مغز
مختل آنچه اختلال در وراه داشته باشد و اختلال بمعنی زیان شدن و اختلال دماغ
اکثر در محل حدوث امراض سوداوی مثل جنون و مالیخولیا مستعمل شود عرفی گوید
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند ؛ که دماغش شده از حسن طبیعت مختل و خشک مغز

نیز بر اینچنین کس اطلاق کنند چه اعتدال حواس از رطوبات معتدله دماغی ست و مراد از
مختل شدن دماغ بهار درین مقام همین زیان ست در اجزای دماغ بسبب خشکی مغز
اما درین صورت لفظ مغز بیکار میماند چه حاصل فقره این باشد که دماغ بهار بسبب خشکی حادث
شد مختل گشت و اگر خشکی مضاف باشد بسوی مغز پس ترجمه چنین شود که دماغ بسبب
خشک شدن مغز مختل شد درین صورت مغز چیزی دیگر باشد و حال آنکه دماغ و مغز یک چیست
پس آن نیز در معنی دخل نباشد و فقط لفظ خشکی کافی ست و شاید که مراد از اختلال دماغ
اصطلاحی بود یعنی بسبب خشکی مغز مرض خلل دماغ پیدا کرد و در غنچگی ای در حالت
غنچگی و رسیدن خون در بینی عبارت از افراط خون خوردن ست چه هرگاه چیزی خورده و فی
از معده تا به بینی رسد چه قدر خورده باشد و چون تشبیه غنچه به بینی ست لهذا گویا طرفی
از وقوع نیز دارد ناف پیچ پیچشی که در ناف افتد صائب گوید ؎ چو از بند دوات آید برون
طاؤس کلک من + خورد صد ناف پیچ رشک کبک از طرز رفتارش قوله گل اگر بسبب
الخ رضای فروشد ای رعنائی ظاهر کند و تحقیق فروشیدن در لفظ خود فروشی بالا گذشت
و بمعنی بیع کردن و ایهام ست محکمه جای حکم کردن که آنرا دارالحکومت گویند دستهٔ گستاخ
و بی ادب کما فی برهان حزن بالضم اندوه کما فی منتخب و مراد آنست که در زندان کده
ناشگفتگی گرفتار گشته خون و اندوهی برا و واقع شود که مشابه بحزن یعقوب و اندوه زلیخا بود
در کثرت و شدت نه آنکه عاشق مثل یعقوب علیه السلام زلیخا چه مقصود بیان تنبیه و سزای حصول
پشیمانی بعد از دعوی ست قوله چهره اسخ ای قوله در پای او خاری نیست بهار سامان
آنکه سامان بهار داشته باشد یوسف گل باضافت بیانی و زر خریده بیان واقعی ست
چه دکانداران گل را از باغبان بزر میخرند و زر مناسب گل نیز است چه زیره را که در

بطلعت حسن یوسفی و اندوه زلیخای لبسته شود ۱۲ قوله چهره ۱۵ ... از طراوت و شگفتگی ... ۱۲ متن

گل باشد زر گویند یا اشارت باشد بانکه زری که در گل ست در وجه قیمت واده او ست
بمصر دکان رسیده او ای بمصر دکان او رسیده گل کنعان یوسف ع و یوسف چمن عبارت
از گل ست و اگر کنعان چمن بی اضافت گویند مراد ازان حضرت یوسف باشد چه نگاه
که چمن او کنعان بود حضرت یوسف ست اما این ترکیب از فصاحت افتاده است چه
در امثال این ترکیب مشبه به غالباً مقدم بر مشبه باشد چون آئینه صورت جم جاه و نفخشم بود
امثال آن هیچ معدوم ولاشی و بمعنی کدام نیز مستعمل ست مرزا بیدل سه هیچکس از
مکتوب شوق آگاه نیست * ورنه جای نامه پیش یار بار خواندن ست * وحرف از در
قوله از راه یا مفید معنی اضافت ست ای دریای او خار راه عشقش نیست یا بمعنی اضافت
بسیار آمده چنانکه مصرعه سپاس از خداوند گیتی پناه * ای سپاس خداوند و یا بمعنی
در است کما مر سابقاً ای در راه عشق خار در پای او نیست قوله پیش دکان الخ دکان
زمین آسمان ای دکانی که زمینش بسبب بلندی مثل آسمان ست نیاز بالکسر میل و
خواهش و اظهار محبت کما فی برهان گل کردن ظاهر شدن جلال اسیر ره دو چشم بد
ز سوز سینهٔ غمناک ما * بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما * و حاصل این فقره
آنست که در پیش دکان او نیازی که معشوقان بسبب شرم معشوقی پنهان داشتند
بی اختیار در انداز او ست ای هر گاه در پیش دکان او می آیند از غایت دلربائی
او طاقت ضبط نمی یابند و بی اختیار نیاز نهفتهٔ خود را ظاهر مینمایند بار لفظ هندیست
در فارسی مستعمل بمعنی حمایل گل یا خود فارسی بود چه در کتب لغت بمعنی هر چیز که از پیش هم وابسته
در آمده باشد یا بر و بالا و پهلو هم در آرند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آن
که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً و مهرهای گردن حیوانات نوشته اند چنانکه

قوله
سامان و نگاه چشم
خیال از خیال گذارد
جاوید بهار رخسارش
گلی بود از ان یوسف
گل از خریده او ست
وز کنعان گل [illegible]
بمصر دکان رسیده

[illegible]

از برهان قاطع واضح میشود و عجب نیست که نظر بیکی ازین معانی مذکوره و معنی حمائل مستعمل شده باشد پس مجاز بود انجم نگار ای هار یکه نگار او مثل انجم اند و نگار اینجا عبارت است از انچه از نقره یا چیز دیگر در هار نصب کنند ای خورشید رخان که هار او را در گردن انداخته زینت حاصل کرده اند حق هار او را برگردن خود دارند ای سر از بار منت او نمیتوانند برداشت قوله چه پایه بخت بلندی الخ مایه و پایه مضاف اند بسوی بخت بلندی وارجمندی و چه برای تفخیم است ای بسیار بخت بلندی الخ مفاحل آورده گلفروش ست حمائل و دوال شمشیر انچه در بر اندازند کما فی منتخب و بمعنی هار گل مجاز ست و دست حمائل کردن در گردن کسی انداختن دست در گردن کسی بطرز حمائل و حاصل فقره انیکه گلفروش چه قدر بخت بلند وارجمند ست که حمائل گل او در گردن معشوقان دست خود را حمائل کرده و این دولت معانقه ایشان که کم کسی را میسر شید آن حمائل را حاصل شد هر چند این دولت روزی هار شد اما چون هار از دست بلندی بخت او باید گفت یا آنکه هار های ساخته او مقبول معشوقان می افتند و این ازان قبیل ست که گویند فلان طباخ در پختن طعام چنان خوش طالع ست که بادشاهان و امرا دست بخت او را میخورند و او را در خدمت شان رسائی حاصل میشود و فرق در توجیهین باریک است فافهم قوله و کالنش الخ گل میخ میخ آهنی کوچک که سرش پهن باشد و حرف از در قوله از آفتاب بیانیه ست ای آفتاب گل میخ در دست ازین قبیل ست و راین مصرع ~ ز تیغ ازدار او هن باز کرد قوله تن یاسمین الخ یاسمین نام گلیست و آن سفید و زرد و کبود میباشد و سفید آن بهتر است و آنرا یاس و یاسمین و یاسمون نیز گویند و یاسمین بیا قبل النون و در عربی نیز آمده چنانکه در منتخب ست یاسمین و ون سمن و چمن نیز بضم اول غیر انیست چه بعضی گویند سمن سه برگ ست و بعضی گویند ...

فرق تا قدم گل دست
مراد از حمائل است که
کشیده گل اندام خضرت
آلوده است ۱۲ م

اگر آنرا سه برگ گویند و او گل آنست و بدور و صد برگ و یاسمنی رنگ بود و بعضی گویند
گلی ست پنج برگ و خوشبو معهذا یاسمنی رنگ گفتن دلیل بر غیبت سمن ست از یاسمن و
این از برهان بر بیننده واضح شود نازک اندام صفت یاسمن فرق تا قدم ای از فرق تا
قدم و ازینچنین الفاظ حرف ابتدا محذوف میگردد چون سراپا حاصل این فقره آنست که
تن یاسمین نازک اندام گلفروش سر تا قدم کبود گردید معلوم نیست که کدام حسرت آلوده خیال
او را تنگ در بغل کشیده که بسبب آن کت بدان خود باین حالت رسیده و قید حسرت آلود
ازان کرده که هر که پر از حسرت باشد و مطلوب را در یابد البته در تنگ کشیدن او بر خود
مبالغه کند و از نازک بدنی او نه اندیشید و خیال را از بهر این گفته که تن یاسمین او در بر
کشیدن کی میسر بود و کسی که از تنگ بر کشیدن خیال کبودی بدن بهم رساند چه قدر نازک
باشد بهمین مضمون ست انچه ناصر علی گفته ؎ خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش
خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش؛ بهر کیف انیمعنی اگر در حق یاسمن سفید یا زرد گفته
ادعای محض ست و اگر در حق کبود گفته صنعت حسن التعلیل ست چه کبودی او را وجهی
از پیش خود تراشیده و رای وجهی که از برای اوست **قوله** چهره گل رعنا الخ گل رعنا
گلی ست نیمه زرد و نیمه سرخ باشد و این را گل قحبه نیز گویند صائب سرخی و زردی
او را به نیک و بد بسته ؎ همین ست پیغام گلهای رعنا؛ که یک کاسه کن نوبهار و خزان
را؛ پوشیده نماند که سرخ و زرد گردیدن چهره در انفعال ازبهر آنست که در انفعال
دو حالت بود یکی حرکت روح بطرف خارج بسبب قوت غضبیه و چون روح بسوی خارج
حرکت کند خون که مرکب اوست بطرف بشره و جلد متوجه شود پس چهره سرخ گردد دوم
حرکت روح بطرف داخل بسبب فزع چه از همت غلبه خصم قوت انتقام در خود نیابد

قوله چهره گل رعنا چه ... از انفعال سرخ و زرد گردیده که آگاه نیستم که کدام شوخ

ازین سبب خون نیز باندرون میل کند پس چهره زرد گردد و مضمون این
فقره بعینه مضمون فقرهٔ اول ست وارشد خیال این هردو فقره را در صفت
گل فروش تصور کرده و گفته که تن گل فروش که از نزاکت حکم یاسمن نازک اندام
دارد از فرق تا قدم کبودی نماید ندانم که خیال او را کدام عاشق حسرت آلود تنگ کشیده
که از اثر آن نازک این از فرق تا قدم کبود گردیده و نمیدانم کدام عاشق شوخ چشم حیران
نصیب در خواب روی گلفروش نزاکت کوش تند دیده که چهره حیاپرور او گل رعنا
مثال از انفعال سرخ و زرد گردیده انتهی و عجب ست ازین بزرگوار که چنین گوید
چرا که پر ظاهر ست که تن مضاف ست بسوی یاسمین و نازک ست اندام صفت او
و یاسمین را مشبه به برای تن گلفروش از کجا کرده آری اگر یاسمین را مضاف بسوی تن میکرد
اضافت مشبه به بسوی مشبه میشد و همچنین چهره مضاف ست بسوی گل رعنا و حیاپرور
صفت آنست او چگونه حیاپرور صفت چهره گل رعنا را مشبه به در سرخ و زرد
گردیدن تجویز نموده و با این همه ضمیر غائب را مضاف الیه چهره قرار داده انتهی از فهم بسیار
بعید ست باید که قائل امثال این معنی را چهره از انفعال سرخ و زرد گردد قوله گل یاسمن مستفسر
الخ سر فرود آوردن بامری قبول کردن آن امر و رضا دادن بآن آئینه رو مشتاق
رونما زر دهی که بوقت دیدن روی عروس دهند چشم بمعنی توقع پوشیده نماند که گل
یاسمن مبتدا ای موصوف و جمله مصدر بکاف صفت آن و آئینه رویان موصوف
و از آئینه رونما طلب صفت آن و موصوف بحرف از متعلق لفعل مضارع که دارد است
و این فعل بفاعل خود که ضمیر باشد و بمتعلق خود خبر مبتدا است و جائز ست که دارد
فعل و فاعل آن گل یاسمن مقدم بر فعل که در فارسی جائز ست و ظرف متعلق

چشم او وفا دارد ۱۲م

بهمان فعل بهر کیف حاصل فقره اینست که گل یاسمین او که بسبب صباحت رنگ خود
همچشمی با آئینه قبول نمیکند از شوقانی که در نمودن روی خود با آئینه مضائقه میکنند تا رونما
از وی نگیرند توقع رونما داردای با آنکه آئینه رویان از آئینه رونما میخواهند گل یاسمن از ایشان رونما میخواهد
وشاید که توجیه این فقره بدین وجه کنند که گل یاسمین او همچشمی با آئینه قبول نمی کند ازین
سبب که اینها از آئینه رونما میخواهند او از ایشان رونما میخواهد پس هرگاه آئینه با آئینه رویان رو
رونما دهد وایشان بگل مذکور رونما دهند آئینه در چه مرتبه باشد که گل یاسمن با همچشمی نماید
اما درین معنی عبارت مقدر باید کرد یعنی ازین سبب ست کما هو ظاهر **قوله** پیوسته
دربسته الی قوله بگل آماده شد سرد مهر بمعنی بیمهر صائب گوید ع میشوند از سردمهری
دوستان از هم جدا ＋ برگها را میکند باد خزان از هم جدا ＋ برچیدن دکان بمعنی برداشتن
دکان گلبازی بازی که بگل کنند و آنچنان باشد که دو کس در برابر هم بایستند یکی
بر دیگری گل افگند گرم خون دوست و محب بکمال مقابل سردخون که بمعنی بیمهر است
باهم متعلق ست بگلبازی ای بازی گل بایکدیگر کهکشان بر وزن میکشان مخفف
کاهکشان سفیدی باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستارهای
کوچک نزدیک بهم ست و عرب مجره گویند کما فی برهان پرداخته اند ای خالی کرده اند
آماده اسم مفعول از آمادن بمعنی پر کردن و پر شدن و گنجانیدن و گنجیدن و آمودن
بر وزن آسودن و آمائیدن بدو تحتانی نیز بدین معنی ست و آموده اسم مفعول
آمودن ست و تفصیل این از نوادر المصادر جویند پس اینکه آمادن بمعنی مهیا ساختن
و آماده بمعنی مهیا ساخته و آموده بمعنی آنچه در رشته کشیده باشند مجاز ست و حاصل
این فقره آنست که چه قدر گلشن ها ای بسیار گلشن ها از اقسام گل خالی کردند تا چنین شد

قوله
پیوسته در بسته گلزار [illegible]

کردکان او بجل بر دبالا مال شد وگرنه گلهای یکدو گلشن چه کفایت میکرد وحرف تا بتای
فوقانی بالف کشیده ترجمه حاست که بتشبیه آید بمعنی پس چنانکه ظهوری گوید ع از خوی
سعی جبهه ساخته تر تا بجا ماند آبروی هنر پ لیکن دلیکه ماند باحقی باشد **قوله** وچه کلیدهای الخ
دندانه بمعنی کنگره هر چیز کما فی برهان و دندانه کلید معروفست شوخ دندانه صفت کلید
وآن کلیدی ست که قفل را جلد بکشاید واضافت کلید بسوی نیاز بیانی ست و شوخ
دندانه گفتن کلید نیاز از برای آنست که نیاز زود باعث کشود کار میشود ودر استغنای
گلفروشی اضافت بادنی ملابست ست ای استغنائی که بسبب پیشه گلفروشی ورا
حاصل ست واضافت در بسوی استغنا بیانی ست پوشیده نماند که قفل موصوف و
کشایش ناپیدا صفت آن وآن موصوف مضاف ست بسوی در که مضاف است
بسوی استغنای گلفروشی وحاصل فقره آنست که بسیار کلیدهای نیاز باآنکه شوخ دندان
بود بیک لخت بیکار وفاسد شدند تا چنین شد که قفل دروازه استغنای گلفروشی
او باوجودی که کشایش ناپیدا بود بکشایش گرائید ای صدها نیاز پیش او بوقوع آمد
تا او از استغنائی خود درگذشته باخریدار بر سر التفات آید ومقررست که بعض قفل چنان
سخت کشا واقع میشود که دندانه چند کلید بشکند تا یکی بکار آید وقفل کشاده گردد **قوله**
چون خرامان الخ خرامان نیاز رونده دامن کشان رونده بطوری که دامن بر زمین کشند واین تشبیه ظرفی از نازست
پیشکار بمعنی خدمتگار وشاگرد ومزدور وبمعنی مدد ومعاون ومددگار کما فی برهان وآنرا
پیشدست نیز گویند ودر بهار عجم پیشگیر بکاف فارسی بدین معنی آورده مفتاح کلید وکشادن
گلشن قفل دکان او را بکلید نسیم ادعای محض ست که هیچ وجه ظرف وقوع ندارد
واین بسیار بمزه است **قوله** گلرخان چهره الخ چهره اگر بجیم فارسی باشد بمعنی ولادرد

نیاز مفتاح نسیم
بحجه قفل از دکانش
بکشاید ۱۲ **قوله**
گلرخان چهره که در
بهار تو نیم بزار اسپند
بهار بر وزش گذر
میکنند از دل ما
چون مست گلشن
بطرز رعنائی
نهاده وکلاه ناز
زیبائی

شجاع است چه چیر بدون ها بمعنی تسلط و استیلا است : های مختفی برای نسبت آورده اند
اما انچه چیره بها بمعنی تسلط یافتن آورده اند پس ها زائد باشد درین صورت گلرخان چیره
بمعنی گلرخانی که بر همه دلاور اند بسبب شوخی و ناز خود اگر خیره بخای معجمه بود بمعنی شوخ
دیده و بی آزرم و سرکش باشد ای گلرخان سرکش و شوخ و چیره دیگر درین فقره بجیم فارسی
بمعنی دستار و این لفظ هندیست که بفارسی مستعمل شده و اهل فارسیان چیره هندی را
گویند که دستار بر سر بسته رقص کند و انچنین رقص را در هندوستان کهروا گویند بفتح کاف
تازی و های هوز و سکون رای مهمله و واو بالف کشیده اما چیره در روزمره حال هندیان
مطلق دستار نیست بلکه دستاری ست که انواع رنگ و رومی باشد بطرز خاص گل
سنت باضافت بیانی ست که مراد ازان همین سنت باشد و اضافت فرق و سر بطرف
رعنائی و زیبائی بادنی ملابست باشد و بفرق رعنائی کج نهاده صفت چیره و بر سر زیبائی
شکسته صفت کلاه و شکستن کلاه و گوشه کلاه کج گذاشتن آن ست چه شکستن بمعنی
خم دادن ست چون چنگ شکسته پشت ای خمیده پشت دادند شکسته ای
خمیده دادند بمعنی رسنی ست که بران جامه وغیره اندازند این فقره اگر جمله اسمیه است
گلرخان خبره مبتدا ست و جمله مصدر بکاف صفت آن و دارند فعل و ضمیر غائب
راجع بطرف مبتدا فاعل و گل سنت مفعول آن و فعل با فاعل و مفعول خبر مبتدا
و معطوف آن متعلق بخبر و قوله چون سنت گلشن تشبیه ست برای نهادن
گل سنت بر چیره و کلاه و اگر فعلیه باشد فاعل دارند گلرخان مقدم بر فعل و باقی بدستور
و حاصل فقره آن باشد که گلرخان شوخ که بصفت گدائی متصف اند ای اگر بهار نیز
سنت پذیرد قدم بهار توام خود را بفرش گلبرگ نهند آن گلرخان سنت گلفروش را

بر چهره و کلاه نمود دارند خیال چه و که بر فرق بسبب رعنائی کج نهاده شده است و چنان کلاه نازک که بسبب زیبائی گوشهٔ آن خمیده و کج کرده شده است و این گل منت چهره و کلاه شان مشتمل منت گل اوست بر چهره و کلاه ایشان مخفی نیست که داشتن گل منت بر چهره و کلاه عبارت ست از داشتن آن بر سر خود و مراد از آن زیر بار احسان او شدن یعنی چنانکه کلاه و چهرهٔ ایشان ممنون گل اوست چه از گل زیب چهره و کلاه ایشان شده همچنین ایشان ممنون گلفروش اند که او گل برای زینت دستار و کلاه ایشان بخشیده در صورت ضمیر که راجع بطرف گلفروش بود از قوله گل منت محذوف ست قوله در مجمع گلها الخ اضافت مهر بسوی چرخ و همچنین اضافت ماه بطرف آسمان در جای دیگر از جهت آنست که مهر و ماه بمجاز بمعنی معشوق نیز مستعمل ست پس از اضافت تخصیص آفتاب و قمر حاصل شده و گل خار داشتن آفتاب باعتبار شعاع ست اعتبار چشم اعتبار که کسی را در چشم کسی باشد مخفی نماند که اعتبار را در سر دو جا باستعاره بالکنایه تشخیص قرار داده اما انیقدر نیست که تخیل در اول از نظر ست و در ثانی چشم و نظر مضاف بسوی اعتبار و چشم سر و بست ای از نظر اعتبار چشم و از نظر چشم اعتبار افتاده و مقصود آنست که اعتبار که او را در چشم مردم بود نماند و اعتبار نیز او را بچشم خود حقیر شمرد قوله گوی گل عطر آگینش الخ قوله هزاران خار خار گوی گل گلی چند که آنرا باهم بسته بشکل گوی سازند دست برد کردن و بردن از حریف و قدرت و افزونی کمانی برهان و گوی از کسی ربودن و بردن سبقت از و بردن مزیت بمعنی فضیلت و سبقتوی گلوله باشد که از اقسام عطریات سازند و بدست گرفته ببویند و لخلخه و خوشبو که بدست توان گرفت و آنرا بعربی شمامه گویند و بر میوه که بو کردن در دست گیرند و آنرا دستنبویه بهانیز گویند کذا فی برهان و این لفظ مرکب ست

بر یزد و بالا ال مشتغل
آئینه کار چشم روز
بوستان بنال
بر گاه بترتیب وال
شمامهٔ خورشید از
حیا شمامی زرین
برای اینکه بر...

۱۰۲

موقلمی که نقاشان از موسازند حسن مضاف بسوی صورت ولفظ صورت موصوف
وچون صورت حسن صفت آن موصوف باصفت مضاف بسوی نگارخانه که باصفت خود
یعنی بهار کاشانه مضاف ست بطرف چین باضافت بیانی بصورت حسن بفتحه سین مهمله
یعنی بوجه نیک چشم زدن مژه برهم زدن یعنی لحظه حاصل فقره آنست که مژگان تماشائیان
در هنگام تماشا از گلهای رنگارنگ گلفروش چندان سرمایه آب ورنگ حاصل کرده که مانند
موقلم از مصور آن حسن صورت نگارخانه بهار کاشانه چین را که در دلپذیری ودلربائی مانند
صورت حسن خوبانست بر پرده چشم بیننده دریک لحظه نگاشته ای چنانکه موقلم تصویر اجرتیبی
می نگارد همچنان آن مژگان دریک لمحه تصویر چین را که مشتمل بر نگار ونقوش رنگارنگ ست
بر چشم نگاشت وشاید که چشم زدن بمعنی حقیقی خود بود ای همین که بیننده چشم برهم زد وبدین التقریب
مژه مذکور بر پرده چشم ملاقی گردید از رنگی که آن مژگان اکتساب کرده بود تصویر چین بر پرده
چشم نقش گرفت ومقصود ازین مبالغه است در رنگین شدن چشم از ملاقات مژه **قوله**
چون طراوت بجیپهر یا که بعدد تسبیح بدان گیرند کما فی منتخب ودر بعد استعمال انچه بتسبیح شهرت
یافته یعنی دانه یا بار رشته ولهذا چنانکه تسبیح صددانه وهزاردانه نیز گویند اوراد جمع ورد که با
پاره از خواندنی وخبر آن که وظیفه باشد کما فی منتخب گل کردن اکثر بمعنی ظاهر شدن ست
اما اینجا بمعنی شگفتن ست وبدین معنی در جای دیگر نیز آمده مصنف در پنج رقعه گوید گل نازنین خود
سر شیار خار خار غنچه مراد گل کردن ای غنچه مراد شگفتن ودر رقعه چهارم نیز ست از راه تشویه
گل نکردن غنچه امل چون غنچه نشگفته لاله داغ بدل سرو ربیش وشعری در محمود وایاز زلالی
در توحید وهم واقع ست که این معنی درو راست می آید وهو هذا ۵ شکم بر خزان چهره
نماید گل جگر کرده بر گل پیرایه ٭ ای جگر شگفته شده بر گل سرود میرند وشاید که گل بمعنی

بار دگر از گل خورشید
طلبد او وزره مرکز ده
۱۲

ظاهر شدن باشد و ظهور جگر برآمدن خون جگر از راه چشم و میتوانند که کردن بمعنی شدن
بود ای جگر گل شده و حق آنست که کردن در گل کردن بهر جا بمعنی شدن نیست و این عبارت
در هر مقام بمقتضای محل بمعانی مختلفه مستعمل میشود چه هر غنچه گل میشود و برگهای او از غلاف
برآمده ظاهر میشود و ازین سبب بمعنی ظاهر شدن گرفته اند و گل شدن غنچه شگفتن او خود
هست ازین سبب بمعنی شگفتن آمده باشد آواز شده استعداد ... و آن بمعنی
باز آمده و باز کردن خواستن ست کما فی منتخب و مراد ازین فقره آنست که شگفته
روئی که در گل ست از گل چهره گلفروش طلب عود کرده شده است ای از آنجا
بازگشته در گل آفتاب آمده و گرنه در آفتاب این شگفته روئی کجا بود و خرمن بکسر
اول توده غله که هنوز آنرا نگرفته و از کاه جدا نکرده باشند و بطریق استعاره توده هر چیز
گویند کما فی برهان مؤلف گوید حق آنست که این لفظ مرکب است از خر بمعنی آنچه در
بزرگی بنهایت رسیده باشد و من بمعنی توده پس خرمن توده کلان باشد چنانکه خرپشته و خرمهره
و خرگاه و خرمگس ازین تحقیق معلوم شد که در اصل بفتح اول ست و شاید بسبب کثرت
ترکیب که لفظ من ضمیر متکلم هم ست بکسر استعمال کرده اند و ازین قبیل ست خرما ... آن
اصل خربا بود ... که بوا و بدل شده مراد ... گل چین آنکه چیند و چون گل شگفته
و بجای او گلچین نیز درست ست اما ... مناسب ... نه مناسب دکان کما لا یخفی
چشم گل باضافت بیانی و تشبیه گل بچشم نادر الوقوع ست و همچنین چشم لاله اگر گویند
پس از خونها که خورد ش از رساله ... سواد نقطه دار چشم لاله غنچه دلان کسانیکه دل ایشان چون
غنچه از غرت و ملال انقباض داشته باشد دکان حلوائی قوله حلوائی شیرین
ادا الخ شیرین ادا آنکه ادا و انداز او مرغوب باشد و شیرین حرکات نیز قریب باین معنی ست

دکان حلوائی

چرب زبان چالاک زبان و آن کسی باشد که سخن کسی باو پیش نرود و فصیح بود و چرب در اصل بمعنی چیزیست که روغن بران مالیده باشند و چون مالیدن روغن اعضای از کار رفته را بحالت اصلی باز آرد و بر حرکات قادر گرداند بمعنی قادر مجازاً استعمال یافته و ازین جا گویند چرب دست و چون ازین فعل نرمی نیز در اعضا بهم رسد بمعنی نرم نیز استعمال کرده اند چنان که گویند چرب و نرم مترادف یکدیگر و مصدر جعلی ساخته چربید گویند بمعنی غالب شدن لفظ از بتخفیف ظا و تشدید آن بمعنی دیدن و بینیده و اصل کار آنست که مخفف مصدر ست و مشدد و اسم فاعل فارسیان مشدد را مخفف کرده اند و مخفف را مشدد و هر دو بیک صورت شده و در جمع های آنرا بکاف فارسی بدل کرده اند نان بروغن افتادن کنایه ست از خاطر خواه منتفع شدن شخصی چه خوب داد این لفظ داده که گفته ~ چو عشق کلیچه بگردن افتاد * بود لا خوش باش نان در روغن افتاده * پوشیده نماند که حلوای شیرین را ابتدای موصوف و جمله مصدر بکاف ای چنان حلوائی که بچرب زبانی خود بر معشوقان زمانه غالب آمده و دوکان کشاده خبر آن و آن جمله بحرف تا شرط شده و قوله نگاه نظارگیان جزای آن و حاصل فقره آنست که از وقتیکه حلوای شیرین که بصفت کذائی موصوف ست دکان خود کشاده است نگاه عاشقان پاک بین را انتفاع خاطر خواه حاصل شده چه در وقت کشادن دکان نظاره او بی مزاحمت اغیار حاصل میشود و قوله نام خدا حلوائی الی قوله سجده بنام خدا لفظیست که برای تیمن و برکت در اول کلام آرند شیرینی منسوب بشیرین و شیرین در اصل منسوب بشیر ست و چون در بعضی از حلویات شیر داخل کنند چون برفی و پیره و امثال آن اول شیرین برامثال آن مطلق

سپیکرده اند وبعد از ان بمجاز بر هر حلوا اطلاق کرده اند حتی که اصلا شیرا در ور راه نباشد مثل شکر و نبات آنرا نیز شیرین گفتند پس هر چه از ان چیزها ساخته شود آنرا شیرینی خوانند تنگ بکاف فارسی بمعنی دویدن ست چنانکه گویند تک پو و تگ و دو وبمجاز بر قدم اطلاق کنند شکر یا لنگ و شکر از شکریدن بمعنی شکستن ست ولهذا آنکه لب بالا یا پائین او شکسته باشد و همچنین از مادر زاده باشد او را شکر لب گویند و چیز حلوا خاص را نیز ازان شکر گویند که آنرا بعد ساختن می شکنند شیرین کار آنکه کار را بخوبی سرانجام دهد کما فی مصطلحات و در اصل بمعنی کسی ست که کار و صنعت او مرغوب بود مطلع اگو بدست اگر فرهاد شیرین کار بودی ❊ درین کهسار صنعتها نمودی مرارت لفتح تلخی حنظل بکسر ثمر گیاهی بود مانند خربزه خرد که بغایت تلخ بود ای اگر شیرین کاری او به بیان آید از اثر آن تلخی که در حنظل ست از عذوبت شکر شیرین تر شود و شکر باری در وصف حلوای مبالغه ست در ذکر شیرین ادای او بادعای این که او چنان شیرین کار ست که خود شکر از وی بارد یا شکر باری عبارت از گفتار شیرین او بود سجده بردن بمعنی سجده کردن و حرف را افاده معنی اضافت کند و لفظ سبه عبارت انیست شیرینی جان شیرین سجده بر تلخی خوی تلخ گویان و جان شیرین بمعنی خوشی وصفت اند نه مضاف و مضاف الیه قوله اگر از شیرین کاریش الخ چاشنی اندکی از طعام و شراب که برای تمیز کردن بچشند و بمعنی مزه هم آمده است کما فی برهان اول اول ست و ثانی ثانی کما سیظهر لک عبوس بالضم ترش روی کما فی منتخب سر که جبین آنکه همیشه ترش رو باشد شیرین مرغوب پوشیده نماند که فاعل با ضمیری سست راجع بطرف زید از قبیل اضمار قبل الذکر و چاشنی حلاوت مع معطوف خود مفعول آن

وحرف از با با متعلق بفعل مذکور واین جمله شرطست وعبوس مضاف بندیدن آن غصه
ابلوی سبه کهچنان که موصوف ست وترشرو صفت آن ومضاف مذکور فاعل
نماید بتقدیم بدان وشیرین مفعول ودر چشم رندان متعلق بفعل مذکور واین جمله جزای
آن شرط وحاصل فقره آنست که اگر زاهدان که سرکه بنیان ترشرو عبارت از ایشان
ست از شیرین کاری حلوای مذکور اندک حلاوت وحلاوت مزه که دران شیرین
کاری ست حاصل نماید ترشرویی آن آنقدر شیرین گردد که در چشم رندان نیز شیرین
نماید باوجود آنکه در نظر رندان هرگز شیرین نمی نماید **قوله** در دور الی دور بمعنی دوران
ودور در لغت گردشتن ست کمافی منتخب وبر گردش فلکی بمجاز اطلاق کنند وبمعنی عهد مجاز
مجاز مثلا گویند در دور فلانی ست فیض عام وفیاضی در زمن دولت اکبر بادشاه گوید
ع تا مست نشد بدورش ایام ؛ در لب نشکست خنده جام ؛ تنگ مسدود تنگ
ویک لنگ بار وخار شکر کمافی برهان در صفت شکر اول ست ودر قول تنگ
شکر ثانی وکار تنگ شدن مشکل شدن کار شکر آب اندک رنجشی که درمیان دو دوست
واقع شود کمافی برهان شکر رنگ نوعی از رنگ سرخ وآن از خجالت هم باشد کمافی
بهار عجم وشکر رنگ بمعنی رنج اندک مشهور ست وهمین معنی درین جا مراد ست می آید و شکر
آب بمیان آمدن طوطیان باعتبار رشک رقابت وبانیشکر شکر رنگ ای رنج بمیان
آمدن باعتبار نیزاریست پس بمیان آمده بعد از نیشکر مصدر ست ودر بعض نسخه
بجای نیشکر نیز شکر واقع ست تأمل هر دو واحد ست نوش تریاک وپادزهر وشهد و
عسل کمافی برهان ودرینجا یبین مراد ست شکرخنده بمعنی خنده شیرین شکر بار
گفتار باضافت بیانی ست ای بارنده شکرگفتار که همان گفتار باشد واز فصل ست

نوش الکین بشکرخند
کشاده درصف دکان
مصر مصر تنگ شکر
بررو ی هم افتاده
۱۲م

در مضاف و مضاف الیه عذوبت خوش و شیرین بودن آب کمافی منتخب و مستعمل بمعنی مطلق شیرین بود نیست سرشار آنچه از سر بریزد چه شاریدن بمعنی ریختن است و هرچه از سر بریزد بسیار خواهد بود پس اطلاق او در اصل بر مظروف باید اما بر ظرف و مظروف هر دو آمده مثلا جام سرشار و شراب سرشار و کاسهٔ سرشار آنکه کاسه لبریز باشد و اضافت او بسوی لذت بمعنی از است ای کاسه سرشار لذت ای تلخکامان مهجور از استعاره شیرین ادای او آنچنان شیرینی حاصل کرده اند که گویا کاشان از لذت ذوق حضور معشوق لبریز گشته و شاید که تلخکامان مهجور عبارت از عاشقان این حلوائی باشد که از هجر مانده اند پس حضور هم از و خواهد بود و استعاره بمعنی تشبیه ای هرگاه تشبیه شیرین ادائی او پرداخته اند بهجر و این تشبیه چنان شیرین ادائی او تاثیر کرده که گویا لذت حضور او گشته نوشگوار آنچه گوارای هشل آب حیات دارد چه نوش بمعنی آب حیات نیز آمده کما فی برهان و نوشدارو بمعنی داروی حیات است چرا که نوش بمعنی حیات هم است انتهی از برهان واضح میشود و سرایت در گذشتن از چیزی بچیزی و در رفتن بچیزی در بیان علاج و دوا کما فی برهان یعنی بسبب نهایت لطف گفتار او تلخی که در درد و باشد چنان شیرین گشته که گویا دهان توام زاده قوله چون لعل نوشخند الی قوله از شیرین دهان چه بیا نیست نوشخند از عالم شکرخند تبسم زیر لبی تبسمی که هنوز اثر آن خوب ظاهر نشود و از انداز لب معلوم شود و این عالم از تبسم بیست و خنده پیدان زیر لب این سخن شاعری چه خوب گفته و بها در صفت ۵ گفتم ای مه باقی بت و سیه کمتر شین + زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید شیرین + تمنا و انکه از شکر چیزها سازند و فارسیان با فتح نبست شکر ریز گویند و خانه محلول نه بالب بسته که چه زخم با ضافت بیانی طرح اندر اختن

بنیاد کردن از هوس آب شدن دل عبارت از گداختن دل از غایت حرارتی که
بسبب هوس باشد و هوس بمعنی عشق مفرط داشتن کما فی منتخب اما فارسیان بمعنی
محبت خام مقابل عشق استعمال کنند و صاحب هوس را بوالهوس گویند میرزا بیدل
علیه الرحمة فرماید ؎ همین نه رسم ست کو عوض فریب خوب و زشت اینجا ✲ نگاه
بوالهوس اغیار و عاشق پا می بیند ✲ منغص ناخوش عیش انگشت حیرت انگشتی
که بسبب حیرت بدهان کنند اضافت انگشت بسوی حیرت بادنی ملابست ست و نسبت
انگشت به پشه‌گیر باعتبار گره های پشه‌گیر پرده زنبوری نوعی از خیمه که از پارچه باریک و
تنگ سازند و خوانهای طعام دران گذارند تا از زحمت مگس محفوظ مانند و آنرا پرده
زنبوریدن بیای تحتانی هم گویند و پرده سوراخ‌دار که زنان بر روی برقع دوزند
کما فی بهار عجم و در مصطلحات وارسته بمعنی خرچ یعنی چلون نوشته و در برهان کنایه
از آسمان گفته و هیچ کدام ازین معانی درین مقام چسپان نیست مگر آنکه بتکلف گفته شود که
در وقت نشستن در پرده زنبوری یعنی خیمه مذکور از خیال او چنین شده و در بعضی از نسخ
پرده زنبوری چشم نیز دیده میشود آری اگر چنین بود تشبیه چشم باعتبار مژه به پرده زنبوری
راست آید و معنی درست شود و زنبورخانه بمعنی خانه زنبور که شان عسل باشد و آنرا و رقات؟ نیز
لانه نیز گویند ذخیره انچه نگاه داشته شود و بفارسی آنرا گنجی گویند کما فی منتخب چرب و نرم بمعنی ملایمت
این هر دو لفظ مترادف استعمال یافته و تفصیل این در تحقیق لفظ چرب گذشت و چون
چرب و نرم هر دو بمعنی ملایم بمنزله یک لفظ شده لهذا یای مصدری در آخر دوم آورده
والا در آخر هر دو می بایست کما لایخفی اهل نظر عشاق قوله دتنگ تنگ سخن نبات الخ
سخن ذکر و وصف نبات شکر معروف در برابر ای در مقابل قند مکرر قندی که مکرر آنرا

قوله
دتنگ تنگ سخن نبات
در برابر دو لبش که باهم
برابر است و قند
مکرر و ترف؟ را در برابر
۱۲

ساخته وصاف کرده باشند تا در برابرنا لائق وناشایسته اعم از حرف وچیزدیگر ۵ یکی برابر
میران نگر که از تعظیم * بلند ساخته تا در برابر خود را * واین مرکب از حرف نفی ودر برابر بمعنی
در مقابل ست ای آنچه برابر نباشد ومعنی فقره آنست که تعریف نبات مقابل هر دو لب
او که چنین وچنان اند حرفی ست که لائق وشایان نیست ای لائق آن نیست که در برابر
حرف دو لب او گفته شود ودر تعریف نبات را حرف نا در برابر گفتن دلالت میکند که از دو لب
در برابر دو لبش یک لفظ حرف بمعنی وصف محذوف شده چه مقابله حرف بحرف باید یعنی
تعریف نبات مقابل تعریف دو لبش الخ واین طور در فارسی بسیار ست نظامی فرماید
۵ که از زهره خوشتر شد آواز او * شیخ علی حزین ع که نا قوش بجای نغمه باجی شود ناس
ای آواز او خوشتر از آواز زهره ونغمه نا قوش بجای نغمه باجی شود قوله نکته در یکه طریق
توصیف الی قوله ابرو نرش نکرده آب شکر شربت تر زبان زبان آور کما فی برهان و
تحقیق این لفظ در شرح سه نثر ظهوری در تفسیر رطب اللسان باحسن وجوه بسمت تحریر
یافته من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه انگبین حلاوت باضافت بیانی وحق آنست
که لفظ حلاوت درینمقام بجا ورت فقط لفظ انگبین حلاوت باضافت بیانی وحق آنست
کافی ست بیداد بمعنی ظالم وظلم هر دو ست اما بمعنی اول موافق قیاس ست وبمعنی ثانی
مخالف قیاس چه بمحل نا خواهد بود یعنی آنچه داد نبود وآن جور باشد ومخفی نیست که هر چه
محمول بالمواطات تواند شد نفی آن بنا کنند چون ناخردمند وناعاقل وآنچه محمول
بالمواطات نبود نفی آن به بی کنند چون بیدانش وبیخرد اما یک چند بهار بمعنی ظالم
مرکب از بیداد نوشته واو را کلمه نسبت گفته ونوشته که چون درخت بید بار ندارد واین
مرکب را بمجاز بمعنی مذکور استعمال کرده اند وفی ما نحن فیه بمعنی دوم ست وبیداد وخریداران

[illegible]

[illegible]

عبارت ست از هجوم خریداران که برای گرفتن اسباب هنگامه کان وا رباء فرصت ندهند
غلو بفتح معجمه وبضمتین نیز بست بلند کردن آنقدر که توان بلند کرد کما فی منتخب مراد از غلو
جوشش وکثرت ست می مزدای می مکد درین فقره مبالغه در وصف حلاوت لب او ست
ای هرگاه برای دفع تزاحم خریداران خشم گرفته لب خود را میگزد از نهایت شیرینی که در لب
اوست مزه حلاوت جان شیرین او را از لب گزیدن حاصل میشود اما باید دانست که لفظ
شیرینی درین مقام حاصل بالمصدر نیست بلکه آنچه از اشیای شیرین مثل شکر و نبات ست
چه در صورت اول اضافت حلاوت بسوی مثل لازم می آید و از اطلاق مکیدن حلاوت
معلوم میشود که در حلاوت استعاره است بقسمی از اقسام شیرینی فافهم طایران اولی اجنحه مرغان
صاحب بازو و آن عبارت ست از ملائکه عرفی گوید ه فوج فوج ست معانی بکلام در پرواز
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم * شکر بارش ای شکر باری حلوای یعنی شیرینی حکایت
با شیرینی کلامی او و در بعضی نسخه شکرپاره یعنی شیرینی معروف که آن پاره‌های در از باشد شیرین
و آنرا شکر بیگ و شکر تنگ نیز گویند چاشنی حلاوت ای مزه حلاوت در آمده شمشیر زبان ست
جان کندن محمول بر قلب ست ای کندن جان و آن حالت نزع باشد گلوی اندیشه
باضافت عهدی ای عوض شخص اندیشه بتقدیر مضاف الیه و شهد آگین شدن گلو
از فکر غریب نما ست مگر آنکه گویند فاعل فکر اندیشه ست و چون از آن شکر شیرینی باندیشه حاصل
شد گلوی او نیز شهد آگین شد مثل آنکه گویند من از فکر معنیهای حلاوت آگین شیرین
کام شده‌ام و ازین لازم نیاید که فکر بکام کرده باشد برآورده ای ترکیب داده و آراسته
کرده ابرو ترش کردن چین در ابرو افگندن بسبب خشم و لفظ ترش بضم رای مهمله و
سکون آن هر دو مستعملست خسرو ملک را بود زنگی پاسبانی + ترش رخساره و کج منج

واز این شعر معلوم شد که بجای ترشروتر ش رخساره نیز باستعمال کردن درست ست

طالب املی ؎ ترشروئی های صبرم تلخی حسرت فزود ✤ غالباً امداد صفرا میکند لیموی

من ✤ **قوله** چاشنی حلوای الی قوله برات داده کام جان بعذوبت اما ترکیب فاعلی

صفت حلواست و حلوا مضاف ست بطرف ضمیر غائب واما بالمد امرست از آموده ن

بمعنی پر کردن و قاعدهٔ مقررهٔ ایشان ست که اگر ما قبل علامت مصدر دال داده باشد در

مضارع و امر بالف بدل کنند چون نمودن و کشودن و ربودن که مضارع اینها نماید

و کشاید و رباید ست و ازآما مصدر جعلی ساخته گاهی آمائیدن بدو یا و گاهی آمادن بغیر

یا استعمال کنند و آمادن یا آنست که بعد از آما لفظ دن لاحق کرده اند و انس مثل کشادن

یا مخفف آمائیدن ست و همین اقوا ست چه باستقرا معلوم شده که بعد از اصل کلمه

یا و دال و نون لاحق کنند چون از سوز سوزیدن و از جه جهیدن و از طلب طلبیدن و

امثال آن پس کشادن نیز در اصل کشائیدن باشد گو از استعمال مهجور شده و لفظ بست

فصل واقع شده درمیان اسم که کام اوست اما که امرست تند بمعنی تیز و تندی چاشنی

چیزی عبارت ست از افراط مزه و شیرینی آن چنان که باندکی ازان شیرینی حاصل شود

آز بالمد حرص شکم بنده بسیار حریص برخوردن طعام گویا شکم خواجه اوست که هرچه

امر کند او گردن می نهند گرسنه چشم آنکه بهر چیزی قناعت نکند و زیاده طلبی میکرده باشد

این هر دو لفظ صفت آز ست ازان ای از تندی چاشنی پس مشارالیه مضمون جمله

سابقه باشد و رشوتیان کسانیکه رشوت از کسی گیرند و رشوت هر چیز که بکسی دهند

تا کار سازی بناحق کند کما فی منتخب حرف از در لفظ ازان و از شیرینی هر دو سببیه

ای از سبب آن چاشنی و از سبب شیرینی و شیرینی را رشوت قرار داده و گفته

قوله چاشنی حلوا ... کام و جان بعذوبت ... گرسنه چشم ازان ... رشوتیان ازان ... شیرینی کنند ... ازپای ... گرفتار

دندان رشوتی عبارتست از نگشودن دهان به خلل کج و رسم ست که اکثر خواران
شیرینی بطریق رشوت برند چنانکه مشهور ست که دندان هر کس از ترشی کند میشود و
دندان قاضی از شیرینی بهر کیف حاصل فقره اینکه چاشنی حلوای او که کام جان از تجربه
می آید بحدی تند واقع شده ای شیرینی بحدی مفرط دارد که دندان حرص هم با آنکه شکم
بنده و گرسنه چشم ست از سبب تندی آن چاشنی کند میشود چنانکه دندان رشوتیان
از شیرینی کند میگردد و پابندی و گرفتندی مترادف و بهتر آنست که واو در میان هر دو
باشد نه اضافت چنانکه در بعضی نسخه یافته میشود چه اضافت بسوی مماثل لازم می آید
دست بهم دادن حاصل شدن چرب و نرمی مترادف هم و شین ضمیر در ستانش
راجع بسوی حلوای و مضاف الیه حلواست و الفاظی که در میان مضاف و مضاف
الیه است صفت حلواست مرهم چیزی که بر زخم بندند و آنرا ملهم بلام و مرهم بدون
با و لام مخفف آن نیز گویند و مرهم شدن چرب و نرمی حلوائی برای ناسور دهان
شکوه تلخ گویان یا سبب آنست که از غایت شیرینی لب شان بند میشود و یا از افراط
حلاوت آن تلخی گفتارشان هم مبدل بشیرینی شود و حلوای بید و میوه شیرین
و ازین سبب بر لب خوبان نیز اطلاق کنند و حلوای بی دخان نیز گویند صائب
ع کرد ما و میکند از ما اگر مژگان تر شود * که از حلوای بید و توبار ازرق دود آید
جمال الدین سلمان ع بکام من برسان بیشتر از آنکه خط یار دمد * حنائی نمکین
حلوای بید خان برسان * شکر پاره نام شیرینی مخصوص و تحقیق آن سابق گذشت
شکر پاسخ بالضم سین آنکه پاسخ گفتار او مثل شکر شیرین بود و شکر شکن ای خورنده
شکر چه شکستن بجای خوردن نیز مستعمل شود چون نان شکستن ای نان خوردن و

حلوای بید بعد
سایه در میان بید
شکر پاره ای شیرین
گفتار ما چاشنی
آرای کام و دهن
۱۲م

واین مجازست درویش واله هروی خطبه بخیل ست تکلیف طعامش لیک ست
نان او نشکنی او نشکنی پیمان او ۞ وشکر شکستن کنایه از سخن شیرین کردن نیز ست وشکر
شکستن را اینجا عبارت ست از شکستن ایشان شکر باشد حلوای سوهان قسمی از
حلوا که معروف ست کندی دندان طمع باده خواران عدم رغبت ایشان بطرف شیرینی
چه ایشانرا میل بطرف ترشی بود اگرچه ترشی مزیل نشه است وبعضی شیرینی را با شراب
جمع نیز کرده اند ؎ شب ست وشاهد وشمع وشراب شیرینی ۞ غنیمت ست چنین
شب که دوستان بینی ۞ وارشد خیال نوشته که گویند این مخصوص شراب انگوری
نه بشراب قندی دندان تیز کردن طمع ۞ حرص نمودن ولهذا حریص را تیز دندان گویند
وتیزی دندان نظر بلفظ سوهان مناسب ترست کما لا یخفی حلوای زعفرانی حلوای که زعفران
در و داخل شود لب نشاط احتمال دارد که باضافت عهدی بود و در نشاط استعاره
است و مراد آنست که خود نشاط را خندان ساخته واحتمال دارد که اضافت باد نی
ملابست بود در ینصورت لب از دیگران بود ای لب مردم را بسبب نشاط لب خنده
گشاده و خاصیت زعفران بخنده مشهور ست نظامی فرماید ؎ چو بی زعفران گشته
خنده ناک ۞ مخور زعفران تا نگردی هلاک ۞ واین بطریق مبالغه است والا از خوردن
کشته زعفران ست که خنده آرد نه خوردن آن برات دادن ونوشتن تنخواه نمودن
وصله آن حرف بر باشد اما اگر برکسی بود مراد آن باشد که از و تحصیل کند واگر بر چیزی
بود بمعنی او را حاصل کند باشد اول مصنف در نثری از سه نثر خود گوید ؎ چون قضا
دفتر وجود نوشت ۞ برکف او برات جود نوشت ۞ دوم فیما نحن فیه قوله شیرین سخنان
الی قوله اول از دست داده قند دوباره اش شیرین سخن فصیح وبلیغ گاه بمعنی وقت

قوله شیرین سخنان را گاه بیان معانی بهره خود

خورده بین را بکسایت این فقره در تعریف حلوای زعفرانی واقع شده ای در وقت بیان مضامین و
معانی چهره اش خرده بین شیرین سخنان از اندیشه و صفحه حلوای مذکور برنگ زعفران زرد شود
یا اندیشه شان بوصف او تمیز ازین القرینه واضح شده که پندار بفتح بمعنی اسنافت کما فی الکشف و دماغ
بمعنی تکبر و نخوت و دماغ کسی بلند بودن نخوت بکمال بودن و رنگ شد قند کی گل ریزان آمیزند
و آن حلوا مانندی شود از آن ردای انان [illegible] بجای مهملی و جیم فارسی لعاب انداونت زلیبیا که
در هند آنرا جلیبی گویند و بعض حلسه گویند ه و در انتظار ضلقه تخیر جلیبی + احباب را دوید چو بیمار بر در [illegible]
نیل بفتح بمعنی دریافتن کما فی المنتخب مراد از شیرین کامی شان نیل تمنا آنست که از
وصف جلیبی چنان شیرین کام شوند که از یافتن تمنا می گشتند ذوق بالفتح چشیدن و
چاشنی و فارسیان بمعنی مزه و لذت و نشاط و خوشی آرند کما فی برهان صحن کشادگی میان
خانه و بمعنی طبق بزرگ کما فی المنتخب و بهمین معنی اخیرست در این شعر نظامی ه درین صحن
صحن یاقوت خوان زرم + همه سنگ شد سنگ را چون خورم + و طبق خرد را صحنک بکاف تصغیر استعمال
کرده اند و صحن میدان کنایه از کشادگی میدان است قصب فی قصب السبق فی که هرکه سبقت کند آنرا
بیاید و ازینجهت قصب السبق ربودن و بردن بمعنی بازی بردن استعمال یافته و قصب بودن نیز ظاهر
وحید در دیباچه که الحال با ضطراب نافرست گوید بر بابچگان قصب السبق بردن از نیشکر در بسیار
شیرین گوئی نامناسبست چه نیشکر را با سخنان شیرین علاقه نیست مگر آنکه گویند که قلم شیرین گوی
چنان شد که نیشکر در شیرینی چنان نیست فافهم سخن نیست ای شک و اعتراض نیست
جای دم زدن نیست ای هیچ نمیتواند گفت مگس بران ای مگس پرنده یعنی جان شیرین
مگسی ست که بر شکر پاره آدمی برود و شاید که مگس ران باشد ای راننده و دفع کننده
مگس دل از دست دادن عاشق شدن و در ذکر تاب و دو سیاقه الا اعداد ا

قوله شکرپاره نوشین الی قوله زیب از اندازه زیاده بخشیده شیره افشرده ثمر یا گیاه و آنچه شکر یا نبات و امثال آن را در آب حل کرده بر آتش بقوام آرند و در اینجا همین معنی ست و در شیره جان اضافت بیانیست و در بعضی از نسخ بجای شیره لفظ شیرینی دیده شده هزار جا بیش ای بیش از هزار جا حرف از در میان هر دو بترکه فائده تفضیل کند بعد از بیش مقدر ست وارشد خیال بجای از بلکه مقدر کرده ای هزار جا بلکه بیش ازان بهتر اول ست دندان تاسف اضافت دندان بسوی تاسف بادنی ملابست ست محصل معنی آنست که خاموشی از حسرت اینکه از حلاوت حلوای او اندکی یاده وصل گشته لب خود را باول تاسف گزیده کعب غزال نوعی از شکرپاره و کعب غزا بدون لام نیز کما فی برهان و قسمی از حلوا کعب الغزال شیرین کار کنایه از خوبان پابند گرفتار و مراد ازان عاشق ست مقراضی نام حلوائی مخفی نماند که حرف را مفید معنی اضافت و قطع پیوند مضاف و بیدان موصوف و بکمند کبرای محبت پابند صفت آن و موصوف با صفت مضاف الیه واقع شده ای مقراضی دانست قطع پیوند عاشقان ست از شکرلبان نوشخند و لفظ قطع نظر بمقراض مناسب افتاده مغزی حلوائی ست که مغزهای پسته و بادام و امثال آن در دو داخل کنند دکان عطار قوله تا عطار الخ عطار بالفتح و تشدید طا خوشبوی فروش کما فی منتخب و فارسیان بوفروش گویند اما بمعنی دارو فروش نیز استعمال کرده اند نعمت خان عالی گوید ؎ زبس عطار مشتاق ست قوت لایموتی را بچشمش آهن ناید چو صوبه استانی مثلث سه کرده شده و سه گوشه و سه یک کرده شده و مثلث مهر و ماه یعنی آن حصه فلک که مثلث مهر و ماه دران بوده تثلیث در اصطلاح منجمین واقع شدن ستاره از ستاره دیگر و چهارم برج که ثلث فلک ست پس این چه شاه برج که ثلث

قوله شکرپاره نوشین او که شیرینی جان شیرین پرورش یافته از عیش بوسی دل لذت طلب چون زنبورخانه هزار جا شگافته خاموشی کرده از حلاوت لب او لب بلب چسپیده ۱۲ م

فلک است بسبب بودن مهر و ماه دران نظر تثلیث مثلث مهر و ماه باشد ای مثلثی
بمهر و ماه ای چون عطار دکان خود را گشاده دران نشست در چشم فلک
و ماه بر افتاد چه زیب و بهای که دکان را بسبب جلوس او حاصل شده آن
مهر و ماه حاصل گشته و معشوق را بمهر و ماه تشبیه نیز است و مثلث بمعنی خوشبو که از عود و
سازند درین مقام ایهام دارد **قوله** تا نفحات شمامه الی قوله بسیار ارزان نفحه بوی
جمع شمامه تحقیق آن گذشت ملک بفتح میم و سکون لام عبارت از عالم سفلی ملک
لام فرشته مراد ازین دو لفظ زمین و آسمان مرکز نقطه که در وسط حقیقی دائره باشد و مرکز خاک
زمین چه آن در گرده عالم بمنزله مرکز است مثلثات دوازده برج فلک چه هر سه برج را مثلثه
گویند چنانچه گویند مثلثه آتشی و مثلثه بادی و مثلثه آبی و مثلثه خاکی و این تسمیه از بهر آنست
که دوازده را بر عناصر چهارگانه تقسیم کرده اند پس مثلثه آتشی حمل و اسد و قوس و مثلثه بادی جوزا و میزان
و دلو و مثلثه آبی سرطان و عقرب و حوت و مثلثه خاکی ثور و سنبله و جدی کلاله بضم کاف تازی
بر وزن نخاله موی پیچیده و بعربی مجعد خوانند و بمعنی کاکل نیز کما فی برهان طره بالضم
موی پیشانی کما فی منتخب صاحب بهار عجم گوید که آن مرادف ناصیه و طرر و اطرار
فارسیان بمعنی زلف و کاکل نیز استعمال کنند نافه ظاهر آنست که مرکب از ناف و های
است چه آن از ناف آهو بر آید و شاید که ناف مبدل آف بود و آف بالمد بمعنی آهوی مشک
از عالم او دو دنا و سد که نیز مخفف و مبدل آنست و نافه آف در برهان قاطع بمعنی نافه آ
نوشته و آف را جدا نیز ضبط کرده و آهو بمعنی بوی عجیب چه آهو بمعنی عیب است جدا گردیده ای از غزال
شده و چون جدا شدن آن از ناف قرار داد و لفظ بی آهو بطریق ایهام بسیار لطف دارد
حد بی آهو بمعنی بدون غزال است و تشبیه چشم بغزال ظاهر است شام

ومواضع قوت شامه کما فی منتخب فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند کما فی الخبر فیهم
مشکین نفسی کسی که نفسش طیب بود باشد حقه بالضم وتشدید قاف ظرفی از چوب جهت آنکه
از وی مروارید ولعل وصاحبین وامثال آن کنند کما فی منتخب اللغة فی معروف از چوب
یا غیر آن که عطاران مشک وغیره دران نهند نثار بالضم آنچه ریزند از هر چیزی کما فی منتخب
پس عنبر نثار چیزی که عنبر از وریزد هر باد داده ای نثار کرده ودرستی بجوا داون ابهام
سبب صد ختن نافه بسکون نون ای نافه بقدر صد شهر ختن ووجه سکون نون آنست
که هرگاه لفظ صد وهزار ویک باید خول خود معنی کیل بهم رساند آنچه بعد از وی آید تمیز باشد پیشنما
الیه مصنف گوید ❊ گر خطش را با خطی یاقوت سنجیدم بسهو یک بدخشان لعل معنی ا
آرهم ترجمان ❊ وکذا لک هزار قافله مشک سیاه غلام حبشی کما فی برهان کم بها آنکه چیز
بهای او نباشد چه کم بجای حرف نفی نیز آید چون کمخواب چه جامه مذکور خواب ندارد وگاه
بمعنی اندک نیز استعمال کنند چون کم چیزی بالتسمی گفتن سعدی ❊ اگر مرد عشقی کم خویش
گیر ❊ وگرنه ره عافیت پیش گیر ❊ قوله ببکر ربابت آن منصوبه الی قوله البسیار کم از نشانه بها
منصوبه نام بازی هفتم از بازیهای هفت گانه نرد خانه گیر نام بازی چهارم از ان هفت
وپنج باقی باین نام ست اول فاردوم زا دسوم شاره پنجم طویل ششم نزاران ولفظ
منصوبه وخانه درین هردو ترکیب مضاف حسن ودل واقع ست وبین دگیر فصل اما
اینقدر هست که مراد از منصوبه بازی مذکور ست ومراد از خانه گیر لغوی ست
ای گیرنده خانه دل بر معنی اصطلاحی ومنصوبه حسن یا باضافت
بیانی ست یا منصوبه حسن عبارت از انواع نزهت وخوبی ست ودیدن آن مقصود
واشتمن نظر بتزیین بهر کیف ذکر این هردو لفظ برای رعایت لفظ قمار ست که عبور

قماری ست و شرح این سابق گذشت و دنبالهٔ چشم خطی ست باریک که از گوشهٔ چشم
بر آرند و کشند و از شعر خیال نوشته که بعضی فرهنگها دنبالهٔ چشم آفت و بلا نوشته اند از
هر دو شعر معما او است و ابیات دنبالهٔ چشم می هستی دیدیم * در ساغر عافیت
شکستی دیدیم * حیرت زدگان پناه جان بیرون نیست * شمشیر نگاه بسیار مستی دیدیم
مولف گوید اینجا هرگز بمعنی آفت نیست کما لا یخفی علی من له ادنی درایت مشک قافله
ای قافلهٔ مشک و تشبیه دنبالهٔ طره باعتبار سیاهی و درازی تشبیه خوبیست و کم کسی
بدان رسیده باشد و همچنین تشبیه آن بقافلهٔ مخصوص بقافلهٔ مشک * هرگاه تمام قافله
بار مشک داشته باشد ازین سر تا آن سر همه جا مشک بود و دنباله همین حال دارد و دانه
مشک پارهٔ مشک که بشکل حب بود جانشین یعنی قائم مقام مشک دانه خوشبوی که آنرا
سوراخ کنند و برشته کشند کمافی برهان اما درینجا ترکیب مقلوب مراد ست یعنی دانهٔ مشک
که بالا گذشت سلسله کسی رسانیدن نسبت باو پیدا کردن و سلسله در اصل بمعنی زنجیر
هست و کنایه از مردم بسیار که مانند قافله یکی پس دیگری رفتار کنند و سلسلهٔ دل بمعنی
هست و سلسلهٔ نظر نیز بعد بطرز ایهام لطف خوبی دارد و هزار کاروان ای بقدری که هزار
کاروان ازان مالامال شود و در بعضی نسخه لفظ هزاران بصیغهٔ جمع ست و این صرف
ندارد جگر خون بسته بسکون نون ای جگری که خون او بسته هست چه جگر از خون هست
اما جاری نیست خونین جگر صفت نافه ازانکه نافه نیز از خون ست که در نافهٔ آهوی بندد
مشک سودای اینچه مشک بران سوده باشند و سودن مشک نیز ختم
صنعت میکنند ناصر علی گوید مشک اگر میدود شب هجرت بداغ آفتاب تا قیامت
هم نمی میرد چراغ آفتاب * گل کنعان چمن عبارت از ذات گل ست نه ازانکه لفظ

زنقش جلوه‌های خونین
بسته چون نافهٔ خونین
جگر خون آلود ۱۲م

گل مذکور بران دلالت دارد بل ازان جهت که گل کنعان باستعاره حضرت یوسف باشد و یوسف چمن باستعاره گل ست پس کنعان مضاف بود بطرف چمن ای نسیمی که از سر کوی ادمی آید را انچه گل در جیب کنار خود دارد و ذکر پیراهن بمناسبت حضرت یوسف است کما لا یخفی و درین ضمن تشبیه گل به پیراهن نیز صورت بسته و ذکر پیراهن و جیب و کنار صنعت مراعات النظیر است غنچه بر خاطران منقبض خاطران ترطیب تر گردانیدن تعطیر بروزن تفعیل خوشبو گردانیدن و تعطر بروزن تفعل خوشبو شدن هر دو چسپان ست اما بقرینه ترطیب اول اولی ست نفحه بوی کما مر و نفحه بر چین حاصل کننده نفحه از عالم گلچین چین زلف شکن زلف حاصل است چین خراج ملک چین خانه بها ترکیب مقلوب بمعنی قیمت خانه بهای شانه قدر قلیلی باشد و حرف را که در جمله مصدر بکاف است مفید معنی اضافت است ای حاصل چین بسیار کم از شانه بهای هر چین اوست و اینجا کمال مبالغه است درینجا صلے خیال سودا چه هرگاه تمام خراج چین از شانه بهای هر چین زلف بسیار کم بود پس مقابل بهای یک چین او هم نباشد تا بخریداری مجموع شکنهای زلف چه رسد قوله بنام ایزد الخ لفظ بنام ایزد کلمه ایست که برای تیمن ذکر کنند چنانکه ؎ بنام ایزد زهی قیوم دانا ٭ توانائی ده هر ناتوانا ٭ عطریات جمع عطریه ای انچه خوشبو باشد مثلثات بمان بروج دوازده گانه کما مر شنیدن بنون بو کردن و بمیم از غلطهای مشهوره است هرچند بر قیاس طلبیدن و فهمیدن از شم میتوان ساخت و انکه صاحب کشف اللغت آورده اجتناب از نشاید الا انچه لغت آمده است بمعنی رسیدن ست چنانکه کتب لغت بران شاهد است و حاصل فقره آنست که این دکاندار چنان عطارست که هرگاه دکان عطریات خود آراسته ... فلک که مثلثات خود گردید دیا در یابد که این مثلثات مثل شمامات دکان عطار که خوشبو

قوله بنام ایزد عطاری که تا دکان عطریات وا چیده فلک گرد مثلثات و نیش گردیده

مخصوص باشد ہست یا نیست وچون بوی ہی ازان نشنیدای ہیچ ہی وخوبی دران
ندید از درد غیرتی کہ اورا حاصل شد بر خود پیچ وتاب خورد وبر خود پیچیدن آسمان امر
واقعی نیز ہست ودر بعضی نسخہ نگردید منفی دیدہ شدہ درین صورت حاصل فقرہ اینکہ
باشد کہ چون او دکان عطریات برآورد فلک کہ ہمیشہ گرد مثلثات خود بگمان خوبی آنہا
میگردید وقربان آنہا میگشت گرد آنہا گردیدن ترک نمودہ ومتوجہ بسوی عطریات اوگشت
کہ خوشبو ازو حاصل کند وچون بسبب عدم لیاقت خود ازین امر ہیچ ہی وفائدہ میسر نگشت
بسبب غیرت پیچ وتاب خورد در ینصورت مشار الیہ کلام آن نگردیدن گرد مثلثات ومتوجہ
شدن بسوی عطریات عطارست کہ از فحوای کلام معلوم میشود قولہ از نفحات الخ مشک
پرور غالیہ کہ بمعنی اسم مفعول باشد ای پروردہ مشک وچیزی را کہ در مشک ہمی ورد
کنند بوی خوش بہم رساند واگر اسم فاعل گویند بمعنی پرورندہ مشک درست باشد واین
از روی مبالغہ است در خوشبوئی او عطر گستر منتشر کنندہ عطر وگستردن در اصل بمعنی
پہن کردن ست امثال فرش وبساط را وبمجاز بمعنی انتشار استعمال کردہ اند و
ازین قبیل ست عدل گستر وجفا گستر وسخا گستر واین ہر دو صفت نفحات ست خواہ بتقدیر
واو عاطفہ خواہ بکسرہ در آخر مشک پرور بزعم اینکہ آن موصوف وصفت یکی شدہ موصوف
گشتہ نفحات سحر خوشبوئی ہا کہ بوقت سحر از شگفتن گلہا وزیدن نسیم پیدا شود صدف چرخ
باضافت بیانی غالیہ خوشبوی ست معروف مرکب از مشک وشکر وعنبر وکافور
ودہن البان کما فی منتخب ودر بدار الافاضل گفتہ وقیل وغنی ست سیاہ وخوشبو
کہ بدان خضاب کنند ودر حل لغات عطریست سیاہ بغایت لطیف انتہی بہر کیف
فارسیان بالف نیز استعمال کردہ اند انتہا دیدہ نشدہ بلکہ در نظم غالیہ بار

[illegible]

مثلثات فلک الخ
امیر ۱۲ م

بهار عنبر باضافه و آئین اکبری سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و نیز کنایه
از عنبر و پراگنده شدن بوی آن صائب ؎ بهار عنبر اشهب شنیدن هست ٭ خوشا
کسی که ازین نو بهار امروز ست ٭ کمافی بهار عجم اما اینجا همان سفیدی زردی آمیز مناسب
است تا تشبیه آن کرباسه نقوش ست بسنبل راست آید و ازینجاست که خان آرزو در
چراغ هدایت آنرا بنقوش تعبیر کرده کما قال بعضی گویند بهار عنبر عبارت ست از نقوشی که
در جوهر عنبر باشد و باغ آشفته ای بیدا یع وحاصل این فقره آنکه تا بهار عنبر یعنی سفیدی زردی
آمیز عنبر شگفته ای نمایان شده بهار و هوای او از سنبل بزرگشته بهار خلق باضافت بیانی
و خلق را به بهار تشبیه کنند از جهت شگفته روئی که در خلق باشد طبله ظرف معروف کما مر و غنچه زرین
موصوف باصفت مضاف ست بطرف طبله باضافت تشبیهی و شگفته بودن آن بسبب
گشاده بودن آن گوی ربودن گرو بردن و سبقت نمودن و اضافت گوی بطرف
مرتبه بادنی ملابست باشد ای بسبب فرحت از گوی گل سبقت نموده قوله تثلیث
اوالخ تثلیث خوشبوئی که سابق ذکر یافت نظر در اصطلاح منجمین نسبت کواکب ست با یکدیگر
بطریق تثلیث و تربیع و تسدیس و قران و مقابله و مجاسده در ینجا ضرورت به بیان تثلیث
است اما بمناسبت ذکر آن بیان بواقعی نیز مناسب افتاده پوشیده نماند تثلیث واقع
شدن ستاره از ستاره دیگر بچهارم برج که ثلث فلک ست و این نظر سعد است و همچنین
تربیع نظر کردن کواکب از برج سوم که مربع فلک ست بکوکب دیگر و تسدیس واقع شدن
ستاره ببرج دوم از برج ستاره دیگر کمافی منتخب صاحب ذخیره کشف اللغات در لفظ تثلیث
آورده که در اصطلاح منجمان اگر دو کوکب نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را
تثلیث گویند چنانکه اگر [illegible] در حمل باشد و دیگری در سنبله پس انچه در حمل باشد نظر او به پنجم

وفقره [illegible] شگفته ازین بهار [illegible] در باغ و دیده [illegible] [illegible] و مطابق گل پر اینها مشاکل نقش اور [illegible] گردیده ۱۲م

است وانچه اسد ست نظر او به نهم است زیرا که از حمل تا اسد پنج خانه است واز اسد
تا حمل نه خانه ست واگر بسوم ویا نهم نظر دارند نیم دوستی ست واین را تسدیس گویند و
اگر بچهارم ونهم نظر ست نیم دشمنی دارد واین را تربیع گویند واگر اول با هفتم نظر دارد دشمنی
تمام بازآرد واین مقابله گویند واگر هر دو کوکب دریک برج باشند قران نامند انتهی کلامه
وبودن دو کوکب دریک برج مطلق نیست بل دریک درجه ویک دقیقه باشند وقران
را مقارنه نیز گویند واین اگر در آفتاب وماه بود اجتماع خوانند واگر میان آفتاب ویکی
از کواکب متحیره باشد آنرا احتراق ومحترق آن کوکب خوانند وراس وذنب را با کواکب
الا مقارنت بنود آنرا مجاسده گویند طالع بکسر لام باصطلاح منجمین برج ودرجه که هنگام ولادت
یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد اول را طالع ولادت وثانی را طالع مسئله گویند
کما فی منتخب مراد از طالع فیما نحن فیه طالع ولادت ست روزی ظیفه واکنون بمعنی مطلق
رزق استعمال کنند چنانکه ع خون میخورم زخلق نه جای شکایت ست از روزی
باز خوان کرم این نواله بود و این معنی در آخر فقره است اما در لفظ نیک روزی یای
مصدری بلفظ نیک روز لاحق شده ونیک روز آنکه روزگار بکام او باشد مقابل
بدروز واگر نیک صفت روزی بمعنی مذکور باشد پس حمل روزی بر روزی بشود
وامی نیک روزی روزی گردیده وروزی گردیدن روزی معنی ندارد اضافت
نیک روزی بطرف مصافحه اضافت سبب ست بسوی سبب ای نیک روز بود
بسبب دولت مصافحه ولفظ مصافحه بمعنی دست بیکدیگر زدن کما فی منتخب ومعانقه
دست در گردن همدیگر کردن کما فی منتخب وشین معجمه در شکین افشین بمعنی او راست
از ضمیر متصل منسوب ست وحاصل فقره آنست که شما شاهین عطارد در طالع ولادت

خود نظر تثلیث مشاهده کرده واز سعادت این نظر نیک وزی که بسبب مصافحه و معانقه
گل پیرهنان مشکین لف که کنایه از معشوقان ست حاصل میشود او اروزی گشته چه کرا
انچنین کسان دوست دارند واو با ایشان مصافحه و معانقه میسر آید با صاحب نصیب
و خداوند طالع قوی باشد و مصافحه و معانقه عطریات ظاهرست حاجت بتوضیح
نیست قوله مثلث او عطریات را الی قوله چهره گردیدن سه گانه انچه منسوب بسه باشد
چه گانه کلمه ایست از کلمات نسبت سه گانه که پیمانه شراب خوری را گویند شاید در اصل
ثلاثه غساله را می گفته باشند و بعد ازان مطلق شده والله اعلم بالصواب و سه گانه کشور
کشوری که سه حصه دارد چون نمازی دو رکعت را دوگانه گویند مثلث دماغ اضافت
بیانی دارد و اطبا دماغ را در عرض بسه قسم منقسم کرده اند قسم اول را مقدم دماغ و میانه
را اوسط دماغ و پسین را موخر دماغ گویند و این اقسام را محل حواس خمسه باطنی
دانند و چون دماغ موافق اطبا سه حصه دارد سه گانه کشور گفتن او درست باشد
و مثلث تعویذی نیز هست از عالم مربع و مثلث برای تسخیر محبت نویسند و مربع برای
دشمنی واز کلام بعضی بالعکس معلوم میشود چنانکه شیخ علی حزین ره جهان بگریخت از
از وضع این مسندنشینان شده مثلث بود خاصیت [illegible] مربع را [illegible]
اول ست درین مقام هم مثلث را آمیزنده عطریات و هم او [illegible]
قرار داده و این طرز در فارسی بسیار است بلکه درین بلاغت زیاده [illegible]
نیز باز مژگان چه همان نیزه و همان نیزه باز غالیه سای خوشبوی ساز و خوشبوی [illegible]
کما فی برهان و نسبت خوشبو فروشی اوبصدق از روی مجاز باشد دست بچیزی بردن
مستعد شدن برای سرانجام آن چیز و حاصل فقره آنکه از وقتیکه صدف او غالیه را از خود

ظاهر کرده صدف چرخ که همواره غالیه نفحات سحر میشود ای آنرا اظهار میکرد و بسبب خجالت
او این هوس را از سر خود بدر کرد بوی بمعنی امید نافه بهمزه ملینه که بجای یای تنکیر نویسند
عبارت از اندک خوشبو ست طرار کیسه بر دو در حل لغات است آنکه آستین با گریبان بشگافد
کما فی مدار الافاضل بهر کیفیت صفت طره از جهت دزدی دل عشاق ست زلف عنبر بار مشکبو
است در موضع مضمر بجهت دفع مشبه اینکه مراد از ضمیر شاید صاحب آن طره بود شانه گردانیدن
انکار و اعراض چه گردانیدن شانه بمعنی کتف دلالت بر عدم قبول امری دارد چهره کردن
روبرو شدن و مقابل گردیدن و حرف بای موحده در صدد گل رنگین طبله صلهٔ چهره کردن
است و رنگین صفت گل است که مضاف است بطرف طبله ای گل بسبب خجالتی که او را
از روبرو شدن با گل طبلهٔ عطار حاصل شده چهرهٔ خود را بخون شسته و شستن چهره بخون
باعتبار گریه خونین ست و اضافت بخون شسته بطرف خجالت اضافت سبب بمسبب می
قوله یعنی اول بها الخ بهای اول که بمرتبهٔ اول قرار گیرد لیکن آنکه نوبت به تکرار آنجا
و اول بها مشک بهار شد خیال گوید که مثل ست مشهور یعنی فروختن شیء بهای اول
مولی را اولی انتهی ظاهر او چه مشک بها گفتن بهای اول این باشد که مشک چیز نفیست
گران بهاییس زر ی که بعوض مشک بدست آید بسیار خواهد بود و بهای اول چون از
تردد رد و قبول خالی ست و بی درد سر قرار یافته گویا منفعت کثیر ست تجاهل خود را
نادان نمودن و صنعتی ست از صنائع معنوی که آنرا تجاهل العارف نامند و بعضی
از ائمهٔ فن بلاغت آنرا سوق المعلوم مساق غیره نام نهاده از برای آنکه چون این
صنعت در کلام الهی نیز واقع شود لفظ تجاهل بران اطلاق نباید کرد و آن آنست
که با آنکه چیزی را دانسته باشد اما خود را چنان وانماید که گویا نمیداند درین صنعت چه چیز

گفته آنکه گویم این نظم سفته ه خوش آنکه شب کشتی و روز بر سر نعش آئی که این
چه کس است و کشته است این ا * وحاصل فقره آنست که یا آنکه بسیار اند که بهای
اول بمنزله بهای مشک است لیکن چنان کرد که گویا از بمعنی وا گرفتن نیست
گرفتن زر قیمت و بیع مشک با خریداران مضائقها را استعمال کرده ای بلکه ارزان بها
آورده و غرض ازین اظهار ناز اوست والا هیچ دکانداری او هیچ نباشد مضائقه
وا گرفتن کما فی منتخب و ورزیدن استعمال کردن بطریق دوام کما فی نوادر المصادر
قوله عنبر غلام تا آخر دکان خریده بمعنی بیع کرده شده و بمعنی کنیزک هیچ کما فی برهان
باین معنی ایهام تناسب ست نظر بلفظ غلام و حاصل این فقره آنست که عنبر غلامی
ست که عطار او را بزر خریده و از کنار دریا رخت خود را بدکان او کشیده یا رخت او را
عطار از دریا بدکان خود کشیده و عنبر اکثر غلام باشد و نسبت عنبر بدریا از جهت آنست
که گویند عنبر سرگین جانور بحری ست و مشهور آنست که آن جانور گاو است و ازینجا گاو عنبر
مستعمل است سعدی گوید ه منعم اگر بمال کند بر حکیم کبر * گو ای خر شمار گاو و
عنبر ست * وصاحب منتخب اللغات گوید صحیح آنست که مومی ست خوشبو که در کوهستان
هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم میرسد و سیل آنرا بدریا می برد
و شست و شو میدهد و اکثر جانور بحری آنرا فرو برد و نتواند که هضم کند آنرا بیندازد و ازین
جهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور است و از بعضی ثقات استماع افتاده
که مگس عسل در میان بحر یافته اند و این نشانی ظاهر ست که موم باشد و در وقت آتش
گذاشتن چون موم میگدازد انتهی کلامه ریش گاو ابله و احمق کما فی برهان و آنکه گویند
ابله مراد آنست که در چشم مردم احمق بر آمده نه آنکه سابق احمق نبود و اکنون شد تازه بستان

از جملهٔ الفاظ عربی گرفته و گفته که جمع نهل بفتحتین که آن جمع ناهله است بمعنی آینده و
رونده در عرف پارسیان نهال درخت نشاندن و سیراب کردن ست و در مؤید بفتح
و کسر درخت نو نشانده بهر کیف در روزمره حال بمعنی مطلق درخت ست و لهذا تازه رسته
را نو نهال گویند خورشید بار ای نهالی ست که بار و ثمر او آفتاب ست و این باعتبار
چهره اوست ماه خریدار ای میوه ایست که ماه خواستگار اوست نوبر تمنا کردن اگر
باضافت نوبر ست بسوی تمنا پس تحصیل تمنا بدو معنی ست یکی نیل تمنا که عبارت
از وصول بمقصود است درین صورت معنی فقره آن باشد که تا اندیشه ثمر روی او نمیکنند
دست بمقصود خود نمی یابند دوم انبعاث تمنا در دل درین صورت حاصل فقره آن بود
که انبعاث تمنا بی اندیشه روی او محال ست ای اگر تمنا در خاطر ایشان پیدا میشود همین
اندیشه روی اوست و پس اگر بوقت حرف آخر نوبر بود پس نوبر مفعول تمنا کردن خواهد بود
ای اگر هیچ میوه نورسیده را تمنا می کنند آن میوه همین اندیشه روی اوست و
پس خوردی متمتع شدن شفتالو میوه معروف و کنایه از بوسه هم ست و شفتالو
بدال مهمله نیز آمده چنانکه سه گز بچنگال صوفیان افتد + نه هندش تنگ به شفتالو و شاخچه
بندی تهمت سازی و بهتان که در حق کسی کنند کما فی برهان طالب آملی سه
هزار شاخچه بر خویش بسته ام طالب + اگر بغیر در افتم ببین چها بندم + برآمدن سر
قامت میوه فروش ازین معنی که او در [illegible] می آید و اثبات مدعا باعتبار معنی
دوم اوست ای ثمر این طور در فارسی [illegible] برآید از طعن بی بری
نجات یافت [illegible] در گفتن این امر [illegible] ست پارسی
سست بکسر اول نام میوه و بمعنی خوب [illegible]

واین را الی نیز گویند روزینه آنچه هر روزه بهتر شود و ازین دندان طویع و رغبت و آنرا ازین
سی و دو دندان و فقط ازین سی و دو نیز گویند کمال اسمعیل ع گردون پر از پرین سی
و دو چاکرم ای از طوع و رغبت و با همین معنی ست از ته دل و ازین گوش و ته گوش
امثال این همه از کتب مصطلحات جو بینند کرک نام میوه که ترش و شیرین باشد طعم بالفتح مزه
طعام از حلاوت و مرارت میخوش بمعنی ترش و شیرین راست فره کما فی برهان گزک
آنچه بعد از خوردن طعام برای تبدیل ذائقه خورند و آن اگر ترش باشد خوش آینده
مطبوع آید نمودار مرکب از نمود و حاصل بالمصدر از نمودن و ار که کلمه نسبت است
بمعنی آن نمایان و آشکارا باشد برگزیده ای خدا کرده قوله تا خوشه انگور تا قوله چون
حبشیان حلاوت انگبین صاحبی خداوندی و نام قسمی از انگور و ارشد خیال غلامی
نیز قسمی از انگور نوشته اما مشهور خایه غلامان است نه غلامی تمسک بروزن تفعل
بمعنی چنگ زدن ست و در فارسی بمعنی آنچه بران تمسک کنند استعمال یافته و آن
نوشته باشد که هنگام دعوی سند باشد و این اکثر در سند قرض استعمال دارد و ازینجا
بمعنی خط غلامی نیز معلوم میشود و خط خورشید شعاع ای هرگاه خوشه انگور میوه فروش
زبان صدق بیان نمود را بدعوی خداوندی خود که صادق هست گشاده است
ای خوشه انگور صاحبی کرده عقد پروین تمسک غلامی خود باو نوشته داده که خطان
از [illegible] پروین است و گواهی برو از صبح صادق و دعوی مذکور را صادق گفتن از
[illegible] است الفاظ صاحبی دلالت بران دارد و باعتبار بودن انگور صاحبی صحیح
گواه صادق بود دعوی قوی تر بود و این خود ظاهر است از روی صادق بودن صبح
و پوشیده نماند که این فقره مصنف را سهوی واقع شده و آن اینست که یک خط

قوله تا خوشه انگور تا زبان صدق بیان بدعوی صادق صبح گشاده عقد پروین تمسک غلامی بخط

[illegible]

ازو ترک شده نظر بلفظ خط خورشید چه اگر یک خط دیگر تقدیر نکنند و از خط مذکور خطی که بر کاغذ
نویسند مراد دارند لازم آید که آن خط همین خورشید است و این از ان قبیل است که غلطها
غزلی نقل میکنند که یک گفت از و نظر نگذشت که مذکور در لفظ هست ترک شده و آن اینست
ــه قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت ٭ گفت با حجرم لب باز و گفتمش دیگر چه گفت
ای گفت قاصد که معشوق با حجرم لب باز و از ینجاست که نعمت خان عالی بر این سهو
اطلاع میدهد در مقطع غزل خود کما قال ــه هست عالی از غلطها در غزل سهوی عظیم
زانکه از قاصد بود یک گفت و پس دیگر چه گفت ٭ اما اینجا جوابی هم هست و آن اینست که
قاصد مقول گفت را ذکر کرده و آنرا محذوف نموده باعتماد قرینه چه در علم نحو مقرر شده که
گاهی فعل را بقیام قرینه حذف کنند چنانکه اگر گوئی من قام و مخاطب جواب دهد زید پس
گویا گفت قام زید بخلاف ما نحن فیه که خط خورشید یعنی شعاع خورشید هست پس یک
خط از سهو مانده والله اعلم بالصواب زهر چشم نگاه تخفه سب آلوده سی گوید ــه گشته تریم
چشم تو نمیر و سیر گز ٭ زهر چشمت نگر آمیخته با آب ست ٭ و نسبت زهر چشم با واهم از ان کرده
که آنرا اکشنیز چشم و هست ابی سیوه که آنرا ابی گویند در فارسی و سفرجل در عربی و صاحب
بهار عجم گوید که ابی بدین معنی فارسی ماوراء النهر ست و در خراسان بهی و در فارسی و
عراق بر گویند و نیز نوشته که نوعی از انگور کبود ست و شاید که کبود را از جهت آن گفته باشند
که ابی رنگ نیلگون را گویند چنانکه سلیم گوید ــه بینماید فلک بر طلبی کام جهان ٭ همچو آن
زنگی که بر اسپ ابلق دارد ٭ و این از ان ست که چون آب در حوضها و تالابها بسیار بود
و صافی باشد رنگ آن کبودی نمایان بود والله اعلم بالصواب آب در پوست آ
آب در جوی هدایت و این ترجمه است افاده بر چند را است یعنی اضافه را کما لا یخفی

وار شد خیال آب را مضاف بسوی جوی گفته و آب در جو بمعنی اعاده آب رفته گرفته
وندانسته که آن آب رفته در جو آمدنیست نه آب در جو و بر تقدیر تسلیم اضافت چه احتیاج دارد
خسته بفتح استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن و مجروح و بیمار کما فی برهان و پوشیده
نماند که خسته مبدل هسته بهاست و آن مبدل آهسته بالف است که بمعنی دانه خرما و
شفتالو و زردآلو و استخوان آدمی و حیوانات دیگر است کما فی البرهان چه الف بها بدل
شود و ها بجای معجمه چون آخ و هیچ و هفر بوزن و بمعنی اژدر قرانین نواو که آتش پرستان
زبان آسمانی را گویند و نامهای و خشوران ایشان درین زبان است و هجر و خجر و هیر
و خیرو و امثال آن طب بالضم و فتح طا خرمای تر کما فی منتخب ظاهرا خسته بمعنی اخیر
حقیقت است و در معنی اول مجاز و است بدون ها مخفف آن و استخوان ازین
مرکب است و تحقیقی که در لفظ استخوان ست طرف این مقام را بتابد به کیف در اینجا
مراد معنی اخیرست خستگی لب از رطب یا باعتبار عشق یا باعتبار رشک آن و در معنی
اول ایهام و شاید معنی اول نیز گرفته شود باینمعنی که لب خوبان حکم استخوان رطب و
دارد و هرگاه استخوان این قدر شیرین باشد خرما چگونه خواهد بود شکسته رنگ زرد رنگ ست
فرق زمین تا آسمان طرف وقوعی دارد چه سبب فتن بر زمین و سبب ماه بر آسمان
میوه بر وزن شیوه معروف ظاهرا این لفظ مرکب ست از می و که بمعنی درخت انگور
است و های نسبت پس در اصل بمعنی انگور باشد و بعد ازان مطلق گشته و میوه از میوه
رنگ میگیرد مثلیست مشهور هندوستانیان بجای لفظ میوه خربزه مذکور کنند و مراد
آن باشد که هر که طور و طرز دیگری را می بیند بتقلید اختیار میکند پرتو عکس اسی فروغی
که از عکس حاصل شده و حق آنست که یکی ازین هر دو بیکار است و در چهره طرازی ست

ای در چهره طرازی خود است پوشیده نماند که درین فقره حسن و عشق هر دو را یک گلشن
قرار داده و چون گلی ازین باشد اثر پژمرده درد خواهد بود و آن سرخی و زردی ست
و این در سبب ظاهر ست مهره چیدن و حقه باز هر دو بمعنی بازیگر و وجهت آن ظاهر است
اما مهره چیدن گفتن انار باعتبار دانه و حقه باز باعتبار مدور بودن آنست ریخ زدن گخنی
طعنه زدن چه ریخ بمعنی مطلق سخن و سخن بیفائده و هرزه و لاف و گزاف است کما فی
برهان دست از ترنج باز نشناخته ای تمیز در دست خود و ترنج نکرده و این کنایه است
از بریدن دست خود از محویت حسن ترنج میوه فروش چنانکه زنان مصر از محویت حسن
یوسف علیه السلام دستهای خود بریدند کما قال عز و جل و قطعن ایدیهن شیرجان در بهشت
بودن عبارت ست ازانکه این شیره او را حاصل ست و تشبیه آینه بهشت تشبیه خوبی ست
قوی پشت مستظهر ریشه دوانیدن درخت یعنی شدن ریشه های بیخ او در بیخ
و ریشه چیزی در چیزی دوانیدن عبارت از استحکام دادن آنچیز در وناصر علی گوید
بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشی عالم * چو بوی نافه خوابم سید واندر ریشه در دلها
پس ریشه محبت در دلها دوانیدن باین معنی ست که محبت خود را در دلها مستحکم کرده مذاق
بتخفیف دال چشیدن و چشیدن گاه کما فی منتخب ظاهر او را اینجا بمعنی دوم ست و آن
کام باشد چاشنی جو آنکه در تلاش چاشنی باشد ای خواهد که مزه هر چیز دریابد و حاصل فقره
آنکه آن انبه کام لذت طلبان را مزه آبحیات رسانیده بسبب آنکه شیره او مثل آبحیات
لذیذ و حیات بخش ست و ارشد خیال این فقره را چنین نوشته مذاق چاشنی لبهای
خوبان را بچاشنی آبحیات رسانیده و ترجمه آن چنین گفته که مزه چاشنی لبهای معشوقانرا
بکیفیت آبحیات رسانیده اول خود آنست که مذاق نسبت بچاشنی لفظ آمده نسبت

قوارستیز افگن
چون ترنج بخش خود فرو
تجلی حسن پرداخته
یوسف در مصر فروشتر
دست از ترنج باز
نشناخته ۱۲

آری نسبت بشعر و سخن آمده چنانکه گویند فلانی مذاق شعر یا مذاق سخن خوب دارد و با اینهمه مذاق سخن نسبت بصاحب سخن هست و مطلق مزه و لذت نیست تا بر کیفیتی که در چاشنی و شیرینی هست بر او هم اطلاق کرده آید و معهذا تکلف چقدر بکار میرود کما لا یخفی همشیره آنکه در شیر خوردن شریک دیگری باشد و دانه انبه عبارت از ذات انبه است حب نبات غالباً آنست که بمعنی نقل باشد که چون دانه در میان دوارند خیال نوشته غالباً آنست که مراد کوزه نبات بود یا مراد از کوزه یا که در میان کوزه نبات منجمد میشود انتهی

قوله شمایلش تا قوله با شیرینی رسیده شمایل عادتها کما فی منتخب پوشیده نماند که ظاهر این فقره در تعریف میوه فروش است و در فقرات تقدیم و تاخیر افتاده چه این فقره بعد از فقره لاحق بایستی و در عبارت فقره هم تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا که هر کس باشد واقع شده پس تقدیم عبارت چنین بود هر کس که شمایلش در باغ فکر برگ و ریشه او خلیده هر کس مبتدا او جمله صفت کاف حقیقت آن و نهال اندیشه اش خبر مبتدا یعنی هر کسیکه در باغ فکر شمایل و عادات شیرین میوه فروش در برگ و ریشه او خلیده ای او را مرغوب آمده نهال اندیشه او چنان شیرین گشته که ریشه او از ریشه انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست که در انبه اش ضمیر بیکار است هیچ فایده نمیدهد انبه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست که در انبه اش ضمیر بیکار است و هیچ فایده نمیدهد چه برتری نسبت مطلق ریشه انبه باید از ریشه انبه دکاندار موصوف چه اراده کرده باشد و این مثل آنست که در دکان جوهری در قوام رشته عقد زمرد فروش الخ گفته شده و ارشد خیال اینست فقره را در صفت انبه فروش... ضمیر ... از شمایلش بطرف انبه راجع کرده و از آخر این ... فقره بعد از ... انقدالبیشه

قوله شمایلش در باغ فکر برگ و ریشه هر کس که خلیده در ریشه نهال اندیشه اش شیرینی از ریشه اش گردید در جاییکه قند و نبات از مذاق چاشنی حلاوت بار است

انداخته وضمیر در ریشه اش نیز بطرف انبه عاید نموده واین سخت رکاکتی دارد که بهر کیف
اگر چنین بود شمایل را بمعنی صورت میگرفت نه بمعنی عادت بغیر ذوی العقول معقول
نیست کما قال یعنی شیرین عادتی انبه در باغ فلک ریشه خلیده و ریشه نهال اندیشه
شیرین تر از ریشه اش گردیده انتهی ومؤلف گوید ضعف وسستی که از مصنف درین فقره
افتاده آنها چه باید کرد یعنی تشبیه ریشه نهال اندیشه را در شیرینی بریشه انبه کرده اول خود
آنست که ریشه عیب انبه است با نبه کسی که ممدوح باشد نسبت ریشه چگونه باید کرد دوم
آنکه ریشه چه شیرین ست که مشبه به تواند شد مگر آنکه مع اندک شیره انبار نمایند که از انبه با و
چسپیده باشد واین خالی از لذتی نیست مذاق چاشنی مزه و لذت که کسی از چاشنی
دریابد و چاشنی درینجا عبارت از شیره بقوام آورده است و درین مجاز است
واین فقره در تعریف انبه است که موخر از فقره سابق افتاده کما اشرنا الیه سابقا
وحاصل فقره آنکه در هر مقام که عذوبت انبه بلذتی که کسی را از خوردن چاشنی حاصل
شود حلاوت رامی بارد شهد وصال خوبان در کام عشاق مثل زهر فراق ناگوار
می آید ای پیش انبه آوازشهد وصال معشوقان مستغنی میکردند وشاید که چاشنی
اندک چشیدن ست و مذاق بمعنی کام واضافت بادنی ملابست و مذاق عبارت
از مذاق بیدلان که در آخر فقره مذکور ست ای درجائیکه انبه او بمذاق بیدلان از
چاشنی گرفتن حلاوت باری میکند الخ واین توجیه بهتر از اول باشد وارشد نهال
این فقره چنین کرده که درجائیکه شیرینی انبه چشیده حلاوت دهنده است لیکن
که مذاق بمعنی کام گرفته و در چاشنی که بمعنی چشیدن است استعاره بالکنایه
واین خیلی مذاق لذت پایان چاشنی سخن ناگوارتر از زهر است کما لا یخفی علی من از او

پیوندی درختی که بآن از درخت دیگر پیوند بهم رسانیده باشند نوشت پیوند آنچه بنفسه
باب حیات پیوند و اتصال داشته باشد کاردی داروی هر دو قسمی از شفتالو استخوان
رسیدن هر دو کنایه از کمال مشقت ست قوله دوستان موافق الخ عمرهای بد بهتاد در یک
پوست بسر بردن کنایه از بسر بردن بکمال اتحاد و دوستی و این از عالم بسر بردن در یک
گلیم یا خفتن در گلیمی ظاهر است و اینجا عبارت از پوستی است که درویشان برای
دفع اذیت سرما بپوشند طغرا در اهاسیه گوید نثر اگر نواخت تنم غیر پوست بیبود سازنده
کار ما قلندرهم نمی نمود غلط انداز آنکه کسی را در غلط اندازد و مصنف در پنجرقعه گوید نثر اگر چه
معشوق علت انداز برای پی گم کردن در راه استغنا قدم فرساست پس نگاه غلط انداز
نگاهی باشد که بر چیزی یا بر کسی اندازند و دیگری داند که بطرف انکس ست چشمک زدن
اشارت کردن کما فی برهان عجم و آن اشارت گاهی بطرز طعن باشد و گاهی برای
تحریک بر امری و اینجا مراد همین معنی ست صدد بفتحتین بمعنی نزدیکی و مقابله و برابر
چیزی کما فی منتخب در صدد کاری شدن بمعنی مهیا و آماده کاری شدن پوست
بمعنی عیب کما فی برهان پس پوست کسی افتادن متوجه شدن بعیب آنکس
حاصل فقره آنکه کسانیکه باهم دوست موافق بودند و مدتها چنان بسر بردند که در یک
پوست اوقات ایشان گذشته ای بکمال اتحاد بیک جامی که نظر غلط انداز چشم بادام
او گرد حالتی بهم رسانیده که یکدیگر را رقیب پنداشته بتحریک رقابت متوجه بعیب یکدیگر
شدند ای در پی آن شدند که یکی عیب چینی دیگری کند و متوجه از هم جدا شدن گشتند
مقصود بیان مرغوبی بادام شیرین ست که هرکس چنان فریفته او میشود که اگر دو
یار جانی هم باشند هر یکی از آنها میخواهد که از دست من برود و دیگری آنرا متصرف نشود

قوله یاران یکرو الخ یکرو و یکرویه کنایه از متفق و بی خلاف کما فی برهان سعدی گوید
چه دانی که یکروی گردند یار ٭ یکی درد باشد دگر پرده دار ٭ بیک دهن خنده برروی
هم خندیدن عبارت ازانکه هرگاه یکی برروی دیگری بخندد و این دیگر همان دم برروی
آن یک بخندد چنانکه آن هردو خنده دریک آن دیگر وقت واقع شود و تفاوت
اوقات نیفتد و این دلالت کند بر غایت اتحاد طرفین وسوسه خطره و وسوسه فرمودن
بوسوسه کند بگرد کردن کنایه از ترک آشنایی و درستی کردن کما فی برهان و رنجیده و
بیزار شدن و چین بجبین انداختن و محصل فقره آنست که یاران موافقی که بر تهاد از
غایت اتحاد یکدیگر را دیده خوشحال میبودند و برای یکدیگر بکمال یگانگی و اتفاق
میخندیدند اینچنین کسان بمجرد یک شکرخنده دهن بسته او که هریک را وسوسهٔ
که شاید این التفات بمن باشد چنان شیفته و فریفته گشتند که هریک از دیگری ترک
آشنائی میکند و روی در هم میکشد حال این فقره مثل فقره سابق ست قوله
از شور پسته اش تا قوله آب شکر در جوش شور پسته شهره و آواز پسته بانمکینی پسته چه
متعارف است و پسته را نمک سود ساخته نقل باده کنند و قرینه فقره لاحق که حلاوت
شکرقند باشد همین معنی اخیر را میخواهد آب حسرت آبی که بسبب حسرت در دهن بگردد و لبریز انچه
از لب ظرف از جام و امثال آن بریزد برین تقدیر اطلاق آن بر مصروف باید اما اکثر
بر ظرف کنند چون جام لبریز پس . . . بمصوریت ترکیب ظرفی خواهد بود یعنی ظرفی که چیزی
از لب او بریزد مانند شمه نشین مردم نشین ای مکانی که در وشمه نشین و مردم نشیند
نظر از غیر شیرین پوشید صفت فرهاد ست شهید کنایه از عاشق غره بضم غین معجمه اول
ماه کما فی منتخب سلخ آخر ماه کما فی منتخب حاصل فقره آنست که اگر هلال کیلا او نباشد غره ماه عشق گرد یا

گویان فرهاد شیرین را
در دور . . . بستا . . .
شیرین کار . . .
شیرین از دل . . .
راز فرهاد زبان . . .
بارشان از . . .
. . . ۱۲ م

شروع ایام عیش باشد حکم سلخ بہم رساند و سلخ عبارت از آخر ماہ سابق ست نہ آخر ماہ عیش
پس مراد آن بود کہ چنانکہ در آخر ماہ سابق از ماہ عیش سرور و مسرت نبود ہمچنان غرۂ مذکور بی عیش و
مسرت گردد و باشد کہ سلخ از ہمین ماہ عیش مراد بود و سلخ شدن این غرہ کنایہ از آخر شدن
عیش باشد یعنی عیش جہان ہم زائل گردد چہ غرہ وقت افزایش نور ماہ ست و در سلخ نور ماہ
ہیچ نمیماند جدا حال است از کام جہان شام غریبان شامی کہ بر مسافر آید و این کمال
موحش باشد خصوصاً در ایام مفلسی طلائی دست افشار یعنی زر دست افشار کہ خسرو
پرویز داشت و برہان آوردہ کہ مانند موم نرم می شد و ہر صورتی کہ ازان میخواست میساخت
گویند اہل عمل آنرا بدین مرتبہ رسانیدہ بودند پرویز بر وزن شبدیز بمعنی مظفر و منصور
و سعید و عزیز و گرامی و بزبان پہلوی ماہی را گویند و لقب پسر نوشیروان چون ماہی را
بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز می گفتند کما فی برہان و گمان مؤلف
آنست کہ اول خسرو پرویز باضافت بود چہ خسرو نام آن بادشاہ است و این اضافت
بادنی ملابست ست پس خسرو را انداختہ پرویز گفتند و این اشتہار یافت غبن بالفتح زیان
رسانیدن و نقصان آوردن در خرید و فروخت و جز آن کما فی منتخب گنج شایگان بر وزن
رایگان نام گنجی از گنجہای خسرو پرویز کہ بسیار و بس بزرگ بود و بمعنی شایگان ذخیرہ
مال و اسباب بسیار بی نہایت ست و این ہم مجاز است چراکہ در اصل شاہگان
بہ است یعنی ہا را بہمزہ بدل کردہ اند و گان کلمہ نسبت ست و چیزی کہ در خور شاہان باشد
خوب و بسیار بود باد آورد مشہور [illegible] نام گنج دوم از ہشت گنج خسرو
پرویز گویند قیصر گنجی از زر و گوہر یکی از جزایر جنوبی بسفر [illegible] اتفاقاً باد کشتی را بجانب
اردوی خسرو آوردہ و آنرا [illegible] بدین نام موسوم گشت [illegible] برہان قاطع

با چیت معنی بدون دال آورده و بدال نام جانوری که البیضا و نام نوای از موسیقی نوشته و بمعنی
بدون دال هم است تلافی بمعنی عوض مستعمل ست صد یک و هزار یک یک از صد و
از هزار و حاصل فقره آنست که میوه فروش چون ترنج خود بعوض زر دست افشار پیش
بیع کرد نقصانی کشید که نفع صد گنج شایگان و حاصل هزار گنج باو آورد و تلافی صد
یک بلکه هزار یک آن همین کفایت نکرد شیرین گو آنکه سخنهای شیرین بگوید و این کنایه
از فسانه گویی ست و شاید که شیرین گو بمعنی آنکه همیشه ذکر معشوقه مشهور بر زبان دارد
نظر بصفت آن که فرهاد مضرب باشد در صورت اول لفظ شیرین در قصه شیرین یا
مضاف الیه قصه است یا صفت آن هر دو تواند شد و در صورت ثانی مضاف الیه باشد
و پس آب شکر شربت یا آبی که با شکر بسازند و آن افشرده نیشکر باشد قوله در سر حلاوت
آشنایی تا آخر دکان قوله در سر حلاوت الخ در اول فقره تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف ضمیر
راه دارد و تقدیر عبارت اینست حلاوت آشنایی که در سر آرد هوای کتهلس الخ کتهل
نباتی مشتمله سندی مخلوط بهانام میوه الیست مشهور و هاء عبارت از قاشهای او ست
پوشیده نماند که حلاوت آشنا موصوف ست و هوا مضاف بسوی کتهل و کتهل موصوف
و جمله مصدریکه بعد از و صفت آن و مضاف با مضاف الیه موصوف فاعل فعل
بچیده و این فعل با فاعل جمله فعلیه با کاف صفت حلاوت آشنا و این موصوف با صفت
مبتدا باشد قوله از کمال ذوق الخ خبر ان ست و معنی فقره از غایت وضوح حاجت
به بیان ندارد لعل آبدار عبارت از دانه های انار است افشای گوهر راز کنایه از
کفیدن انار ست که آن وقت دانهای او وا شود دهان خنده باضافت عبارتست
از لیاقت خنده مصنف در خوان خلیل گوید ؎ بالب خصمش اگر باشد دهان خنده‌ها

و لب سر با گل خود بست
کرده تا بسبب بشکیب
گل رعنا ز انتظار در آمده
از فرط خجالت زود زرد
انفعال از زندگی بر کی
بر آمده ۱۲ م

دشنه بر بندد بخونش شاخ و برگ زعفران ۱۲ و تحقیق این در شرح سه نثر نگاشته ام لیکن
دهان خنده کنایه از یک جراحت خنده باشد و شاید که بدون اضافت محمول بر قلب باشد
ای به یک خنده دهن دار شد خیال دهان خنده را بمعنی شگاف و رخنه که بعد از تجلی بظهور
آید گرفته و این هم روبراه است پوست کنده آشکارا و ظاهر چنانکه گویند پوست کنده سخن
گفت ای از رنگی برنگی بر آمده ای حال او متغیر شده **دکان تنباکو فروش قوله**
هنگام ورود بر دکان الخ تنباکو برگ معروف و در عرف حال هر آنچه از برگ مذکور
تنبط یا ساخته باشند نیز اطلاق کنند تسمیة الکل باسم الجزو چه آن برگ جزو اعظم است
و صاحب بهار عجم از مآثر رحیمی نقل کرده که تنباکو از طرف فرنگ بدکن آمد و از انجا در عهد
اکبر پادشاه رواج یافت انتهی و در دارا شکوهی سال رسیدن آن در هند نهصد و چهارده
هجری در انتهای عهد سلطنت اکبر پادشاه نوشته ۱۲ و اسمی ست از اسمای باریتعالی
شانه عم نواله و عزایم خوانان اکثر برای ازدیاد محبت میخوانند زبان نیاز ای زبان بسبب
نیاز تا بتای فوقانی برای علت ۱۲ صحیح ست مرحبا در اصل بمعنی جای فراخ ست
کما فی کشف ۱۲ و در استعمال در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خرمی گویند کما فی بهار عجم
بی برگ بی سامان ۱۲ و بر آوردن هلاک کردن از عالم گم بر آوردن و این متعدی ست
۱۲ و بر خاستن لازم امیر خسرو فرماید بیت آتش از انجا که درشتی نموده چوب چنان خورده
که برخاست ۱۲ و ۱۲ نظر بر چیزی دوختن نظر کردن بران چیز و لفظ دوختن اقتضای
آن میکند که بمعنی دید بی باشد که نظر در آنجا درنگ کرد و لهذا نظر بزمین دوختن بمعنی
دیدن بزمین هنگام شرم ست چه از شرم آدمی بر زمین چنان بیند که نظر برندارد و
میرزا قلی میلی ع چون دیدیم نظر بزمین دوختن چه بود پیش سر فگندن و افروختن

دکان تنباکو فروش
قوله هنگام ورود
بر دکان تنباکو فروش
هر کسی از سر بنیاد
دیده بر دوزم یاد و دو
زبان نیاز با برگ و
تا ز نخل نگین ...
از ... جان ... از نخل هم
... بران صدا
مرحبای بگوش آید و
[illegible]

چه بود ✤ اما فیما نحن بمعنی مطلق ذکر کردنست حقه چیزیست از برنج و مس و امثال آن که دران آتش پر کرده دفی و علم و بر سر آن گذاشته تنباکو کشند و حقهٔ تنباکو نیز همان ست ندیم همنشین بزرگان کما فی منتخب مراد مطلق همنشین ست محرم در لغت بمعنی کسیکه در حرم راه آورد کما فی منتخب و در استعمال بمعنی واقف و آشنا است چنانکه گویند محرم راز و محرم اسرار و حاصل فقره آنست که در هنگام وارد شدن بدکان تنباکو فروش دو کار باید کرد یکی خیال سرکشی از سر خود باید نهاد ای عجز و انکسار اختیار باید کرد و دوم اسم باوه و در ابزبان نیاز در رو باید نمود تا و سیله این هر دو امر از لب رنگین او که آن باعتبار سرخی رنگ گویا حقهٔ مرجان ست و خال که بر دامنست گویا مهر عنبری ست بران حقه نهاده شده صدای مرحبا بگوش آید ای آن تنباکو فروش از ورود انیکس خورسند گشته مرحبا بگوید و خوی آتشناک او که بسبب حدت و تیزی خود خرمن صبر عشاق را سوخته و آنرا ضائع و تباه نموده و نظر نیز بطرف آن نکرده که چه گونه یا چه چیز بیوه زد بر سر التفات آمده بیار و مساز که عبارت از حقهٔ تنباکو ست انیکس را همراز و همدم و ندیم و محرم نماید چه مزاج او آنقدر سرکش و بی پروا واقع شده که صرف عجز و انکسار انیکس بکار نیاید بلکه غرمیت نیز با عجز او یار گشته مزاجش را از راه استغنا برگردانیده بر التفات تواند آورد قوله اگر با بی نوایان الخ بینوا بیسامان و این کنایه از عشاق ست و در لفظ نوا بمعنی آواز نظر به نی حقه شاید که ایهام نیز منظور باشد راست بودن مستقیم بودن و راست بودن براه مهربانی بمعنی استقامت براه مهربانی ست سری داشتن بکسی و با یای تنکیر در آخر سری و بدون تحتانی محبت داشتن با او اول سعدی در گلستان فرماید ✤ نثر ✤ در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری داشتم و دوم چنانکه شیخ محمد علی حزین ✤ ✤ باسیران وفاکیش چه سر داشت بگو ✤ خبر دلکشی از ناوک دلدار بیا ✤ کلاه

نازکلاهی که بنا بهر گذارند پوشیده نماند که میداشت مثبت ست و نمیگذاشت منفی و درین
فقره تعقید لفظی واقع است و تقدیر عبارت چنین که اگر با بینوایان سری بر سر راست بودن الخ و عبارت حال
که میداشت راجع بطرف تنباکوفروش ست و اضافت در سر رعنائی و فرق زیبائی
ملابست باشد درین صورت حاصل فقره آنست که اگر تنباکوفروش با عشاق بی نوا سر
و اتفاقی میداشت بهمیان وضعی که براه مهربانی بر سر استقامت باشد چرا کلاه ناز
رعنای و زیبای بر سر خود کج میگذاشت و مقررست که با هر کسی باکنایه دارند سرگاه
او را بر سر راهی یا جای دیگر ببینید کلاه را کج نهند یا بر دوت رآتاب دهند پس این کلاه
کج گذاشتن علامت نامهربانی و بی التفاتی اوست با ایشان این ست حل این فقره
بواجبی گویا ران سر خود بسنگ میزده باشند و توجیهات لاطائل تراشند قوله جانها از
لبش تا قوله سفید نگردیده از لبش ای از سبب لبش و ناله ظاهرا نی حقه مراد است چه از
تنباکوفروش نی حقه با ناله دمساز بود و اگر از نی ساز معروف مراد دارند نیز شاید چه از نیهم
از لب ناله میکنند پس معنی چنان باشد که جانهای عشاق از لب فریاد میکنند چنانکه نی از
لبهای مردم و دمسازی موافقت و لفظ دمسازی نسبت به نی لب بسیار مناسب افتاده
چه آن با دم موافقت میکند گلگار آنچه تصویر گل بران بکشند کلاه ناز بسر کج نهاده
باعتبار حاصل ست ژولیده پریشان و درهم شده مشتق از ژولیدن و صاحب برهان قاطع
گوید که این را بیشتر در زلف و کاکل استعمال نمایند انتهی و فقراهم برین دلالت دارد
و من میدانم که این مصدر جعلی ست ماخوذ از ژول بزای فارسی بر وزن غول
بمعنی شکنج و چین و ناهمواری کما فی جهان و بمعنی پریشان و درهم مجاز ست سر
هوا و سر بهوا آواره و سرگشته مرزا بیدل در بیان خموشی سخن گوید ه ان یکی

قوله

و فریاد

بگریبان خون شد + وین وگر سر بهوا مجنون شد + ژولیدگی و سر بهوای نسبت بدو
طرف وقوع نیز دارد و روشن نظر بمعنی روشن فکر با عیش گذران وصفت عمر ای گذرنده
باعیش حقه سیمگون چرخ ظاهر عبارت از ماه باشد چه آفتاب را بزر تشبیه کنند تسمیم و
اضافت بیانی خود بهیچ وجه ره نداردسفید گردیدن و شدن حلیف شدن سفید
لعبتش آباد هندستان غم پیری نمیباشد + که موشتواند از شرم بگرگرد و سفید اینجا + و در
برهان قاطع بمعنی ظاهر و آشکار شدن نوشته فیما نحن فیه هر دو معنی چسپان ست و طرفه
حیرت ست که ارشد خیال گفته که چرخ را حکما بشکل حقه تعبیر نموده اند و چون نصف آن
زیر زمین ست گویا از خجالت حقه سیمین همن تزئین بتها که فروش پیدا نمیتواند گردید
انتهی کلامه این بزرگ قطع نظر از ینکه چرخ را سیمین گفتن سخت بی وجه است در زعم
خود در پیدا کردن علت عدم پیدای حقه چرخ طرفه وقتی بکار برده و وجهی
غریب بهم رسانیده بر انیقدر از و باید گذرانید قوله خورشید از غم الخ خورشید مرکب ست از خور
و شید لیکن درین ترکیب دو احتمال ست یکی آنکه خور مضاف باشد بسوی شید دوم بالعکس
آن تفصیل این اجمال آنکه خور شید بمعنی روشنی بسیار ست و شید نام آفتاب پس
خورشید بمعنی روشنی آفتاب بود که احتمال اولی است الا آنکه بفک کسره قائل باید شد
و شید بمعنی نور نیز است و خور نام آفتاب پس ترکیب محمول بر قلب بود و در هر دو صورت
اطلاق آن بر پرتو حقیقت بود و بر جرم مجاز و از همین عالم ست آفتاب چه آف نام ستاره
مذکور است و تاب روشنی اما انیقدر هست که این مناسب احتمال ثانی خورشید است
و احتمال اول را در و راه نیست بهرکیف اطلاق آن بر پرتو از این نیز واضح است بیت
سایهٔ خورشید سواران طلب + رنج خود و راحت یاران طلب + چه خورشید سوار کسی

[illegible]

کرده گاه با جگر دو جگر خوردن کنایه از غم و غصه خوردن از عالم خون خوردن خون دل خوردن پابند
زرین در اکثر نسخ یافته میشود و از کتب لغت مستفاد نیست که بچه معنی ست و در بعضی نسخه
پا انداز است و پای انداز فرشی را گویند که برای عظمت مهمان در رهگذر برش گسترانند بنشستن
که مراد از آن فرشی باشد که در زیر حقه اندازند و در هندوستان آنرا زیرانداز گویند و فارسیان
شاید زیرانداز را زیر انگن گفته باشند چه زیر انگن بمعنی نهالی و توشک است انچه در زیر افگنده باشند
آمده ازین تعمیم بخیال میگذرد که در فارسی اگر آنرا این نام باشد بعید نیست بهر کیف وجه
چنان ست که در اطراف زیرانداز کار طلا و نقره کنند و جائی که حقه بران گذارند خالی باشد
چون آفتاب جگر خود را بخورد لا محاله اندرونش خالی شود و تشبیه به زیرانداز بهم رسد و از
خیال بجای پابند زرین یا پا انداز زرین حلم زرین گرفته اگر این نسخه باشد از تکلف دور
خالیست قوله فلک از الم الخ بر خویش پیچیدن عبارت است از پیچ و تاب خوردن
قلمی ست که مصوران از مو سازند و بدان تصویر کشند شعاع بالضم روشنائی آفتاب
کما فی المنتخب خطوط شعاعی که منسوب بروشنی آفتاب باشد ای از روشنائی آفتاب
بهم رسند که عبارت ست از روشنی طولانی که در آفتاب بنظر چشم بینا باشد اما فقط شعاعی
بمعنی خطوط شعاعی گرفتن مجاز ست بوته و رخنه ... و برگ که بار لبند ... شد و
زین نزدیک باشد کما فی برهان قاطع و اطلاق آن بر قلم و طرازی که بر جامه ... و
... دیگر درست سازند مجاز ست غالباً در اصل همان قلمی ست که بشکل غنچه و در
... اگر بشکل او باشد نیز بوته گویند و این لفظ مشترک ست در هندی و فارسی اما
همین ست که در هندی بوته بنون غنچه و میان او های مشتمل است طلاکار انچه
از ورق زر صنعتها کنند چه طلا معرب تلا بکسر اول ... و زن چله بمعنی ... آست

قوله
و فلک بیشتر از الم بر خویش
می پیچد ... خطوط
شعاعی آفتاب ... و نگار
شعله بوته ... طلا کاریش
طلا از حقه ... اورا
از ... زرین ...
است از آن ...
چون ناچیده آن خیال
کرسی ... رست

که بمجاز بمعنی ورق زر استعمال کرده اند چنانکه نظامی فرماید ع بفرمان او زرگر چهره دست
طلاهای زر بسر نقره بست * وکار بمعنی صنعت است کما فی برهان قاطع ولهذا انچه
در کشمیر میسازند آنرا کار کشمیر گویند وطرازدوزی منقش کند وطراز بدین بمعنی زینت وآرایش کردن
از طراز ساخته اند که بمعنی سنجاف وعلم جامه است واین معرب ترازنباست قوله حقه سیمین
اور الخ حقه بضم وتشدید قاف در اصل ظرفی از چوب وجز آن که در و مروارید ولعل نهند
آن کنند کما فی منتخب لکن نیچه مجاز ست بعلاقه مشابهت این هر دو در صورت وشکل
چلم وچلیم بیای تحتانی همان که تنباکو در ان گذاشته آتش بران گذارند کرسی زرین مقام
عبارت از چوکی ست که حقه را بران بگذارند وزر با بن افسر گفتن حقه باعتبار چلم بسبب
زرین بودن چلم است که از همین مقام مستفاد میشود وزرین بودن چلم یا ازان ست که از
زر ساخته باشند یا بجهت […] کرده باشند وپوشیده نماند که شین شیخچه ور کرسی نشینش
در اصل مضاف الیه است اما آنرا از مضاف قطع کرده بلفظ کرسی نشینی متصل کرده اند
واین طور کثیر الوقوع ست کما لا یخفی علی ماهر الفن قوله چگونه فغفور الخ فغفور لقب پادشاه
چین سودا معامله خرید وفروخت که دو کس باهم کنند ولهذا تجار را سوداگر گویند پس اضافت
چشم بطرف سودا بادنی ملابست باشد ای چشم برای سودا دوز دوختن چشم بر چیزی
عبارت است از دیدن بطرف چیزی بوجهی که نظر ازان بر ندارند واین بسبب غایت رغبت
آن چیز باشد وهمچنین ست نظر خریداری ای نظر دیدن چیزی برای خریداری حقه چینی
حقه که صنعت ملک چین بود یا حقه که از خمیر کاسه های چینی بود چه از روی مجاز اطلاق
چینی بران آمده نهایت اینکه تا آن رفت که از وچیزی تیار نکنند وهمان خمیر موجود باشد
چینی نگویند وچون چیزی تیار شود وآنرا بنام چینی خوانند حتی که سرچه مسطح وهمین بطور

صفایح ساخته در عمارتها نصب کنند آنرا نیز چینی نامند و الهروی در صفت کار گاه
هرات گوید ؎ ارند صنعتی چو اعجاز در چینی بندکرده آواز * و چینی بندکرده همان چینی ست
که آنرا پیوند کرده باشد حاصل چین خراج مملکت چین عنبری منسوب بعنبر و مراد خوشبو
است بشگفتگی ای انبساط و شگفتگی بهار طرف وقوع دارد قوله ریحانیش را تا قوله
بدل گرمی تمام گرم میساز و ریحانی تنباکو که برای خوشبو ریحان در وانداز ند شندی بمعنی
تیزی ریحان خط معشوق مخطط که خط از مشابهت ریحان بود از گلشن ای از جانب
گلشن پوشیده نماند که در قوله ریحانیش را یا بمعنی برای ست ای برای ریحانی رونما
یا مفید اضافت ست پس مضاف رونما باشد و مضاف الیه ریحانی ای رونمای ریحانی
اوست و تقدیم مضاف الیه و وقوع فصل درمیان آن و مضاف بنا بر ضابطه فارسیست
چه اگر حرف را علامت اضافت باشد جائز که مضاف الیه بر مضاف مقدم سازند و درمیان
هر دو بلفظی یا زیاده فصل نمایند ؎ کسانش ناوک اندر جریده * که کفشی بعد ناپسند آن
به تیر * خط ریحانی نام خطی ست معروف باده ریحانی شرابی که ریحان درو انداخته باشند
تا خوشبو گردد نشه رسانیدن سرخوش شدن و مست گردیدن قوله اندیشه گاه تفتیش الخ
زمین سخن عبارت از بحر و قافیه صد دسته ریحان ظاهر آنست که دسته بسوی ریحان
رسانیده و اقبد صد دسته چه اگر مضاف بود اطلاق رسانیدن بر دسته کرده شود و این
نه من حیث المعنی درست ست و نه من حیث الاستعمال قوله و دوش الخ ضمیر
غایب راجع بطرف ریحانی ست که در قوله ریحانیش الخ ست پشت گرمی امداد و اعانت
و اضافت آن بسوی آتش یادنی ملابست کرده ای پشت گرمی که بسبب آتش یافته
و اصل معنی ست که چون اعصاب پشت را اثر برودت و سرما رسد نشست بر جای

و راست کردن قامت دشوار شود پس اثر گرمی به پشت میرسانند تا تندرست گردد
و بمجاز بهرگونه اعانت یافتن استعمال یافته و در ینجا اضافت بسوی آتش بسیار مناسب افتاده
چه گرمی پشت باعتبار اصلی از آتش میشود و نسخ بمعنی نیست گردانیدن کما فی منتخب و نام خطی
ست از خطوط کاتبی گوید ؎ خط غبار لبت نسخ گشت و متر سم ٭ که ناگمان شود این
نسخ ثلث تعلیقات ٭ خط خطا خطی که بسبب خطای چیزی بر ان چیز کشند از خطر و قوله تنباکو
بلخش الخ مذاق چشیدن و چشیدن گاه مشتق از ذوق کما فی منتخب و در ینجا دوم ست
ای کام شیرین ادایان و مذاق بمعنی لذتی نیز هست که طبع را از چیزی حاصل شود و چون
مذاق شعر این معنی نیز شاید که چسپان گردد چه مراد از آشنا بودن تنباکو بمذاق
شیرین ادایان آنست که ایشان از ان تنباکو لذت می یابند قوله تلخی آن الخ شیرین
لب از اسمای معشوق خواه باین سبب که لب او در نظر عاشق شیرین ای مرغوب بود
خواه باین سبب که لب او را چون لب امثال آن حلوا قرار داده و لهذا بر طب شکر
و نبات تشبیه کنند گوارا آنچه زود منهضم شود و در ذائقه خوش آید کما فی نوادر المصادر
حضور در لغت بالضم بمعنی حاضر شدن کما فی منتخب و بمعنی روبرو مستعمل شد گو اسم
منقول ست و مستعمل بمعنی مصدر ست یا اشرف گوید ؎ بپر از حیرت رود رنگ
کبک ٭ بهر جا که ذکر رفتار تست ٭ ای ذکر رفتار تست سبک بفتح اول و ضم ثانی و با
کاف و تحتانی رسیده سبک شدن مقابل سنگین و کنایه از بیوقاری و ذلت گران
مقابل سبک کنایه از ناگوار شیرین کار آنکه افعال او در نظر مرغوب پسندیده نماید گرم صحبت
و گرم اختلاطی بیک معنی ست لیکن اینقدر هست که لفظ گرم در اول حال ست از صحبت
ای آنکه بجوش شد و اختلاط کند در حالیکه در باب جوش و اختلاط گرم و چست ست آن شخص

و وزنا فی صفت اختلاط است ای آنکه اختلاط او گرم ست و این فرق فهمید نیست
مجلس سرور آرا ای آراینده مجلس سرور ترکیب اسم و امر ست که مفید معنی فاعلیت بود
و سرو فصل در سرود چون سخن بر زبان آفرین تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن
کما فی منتخب قدوم بمعنی پیش آمدن و اضافت تشریف بسوی قدوم اضافت مصدر
بسوی فاعل و می بی آنکه قدوم مسرت لزوم تنباکو منتظران را مشرف کند حرف چای
ذکر چاو چا مخفف چای ست و آن برگی ست که از چین و خطا آرند و در آب جوش داده
مانند قهوه بکار برند کوچه نی سوراخ نی سنبلستان و نامیدن مجاز ست باعتبار نامیدن
سنبل چه سنبلستان در اصل جای ست که سنبل دران بسیار باشد رسانیده ای
و نامیده مصرعه بلند مصرعی که مضمون عالی داشته باشد و بلند در حق آن لطف تمام دارد
گرفتار صفت جگر سوختگان و مراد ازان گرفتار محبت سر سرکشی برآورده بلفظ بر و در بعضی
از نسخ درآورده بلفظ در یافته شده و سر برآوردن بمعنی سر بالا کردن ست پس بای
موحده بسرکشی برای سببیت باشد ای بسبب سرکشی سر خود بلند کرده قاعده است که مردم هنگام سرکشی سر
بالا دارند و سر درآوردن بچیزی عبارت از میل و رجوع بآن چیز کردن ست ای بطرف سرکشی میل
و رجوع کرده حافظ گوید ع منکه سر در نیاورم بدو کون + فرق من زیر بار منت
اوست + پس بای موحده بمعنی جهت و طرف بود لیکن مناسب اول است
کما لا یخفی جاده زاقش کرده ای سوخته شده و نسبت بزلف باعتبار بودن آن بر رخسار
طرف وقوع دارد قوله هرگاه در بازار الخ شاید که لفظ دکان از سهو کاتب مانده چه مراد
آنست که تنباکوی ریحانی تنباکو فروش در بازار رعنای دکان خود کشاده ای رعنایی
خود ظاهر کرده چنین و چنان شد از عالم اضمار قبل الذکر و شاید لفظ بازار بجای دکان

از سهو ناسخ باشد پس دو معنی دروازه مضاف بسوی دکان بود اما اضافت آن بسوی
بازار چنانکه در نسخ مشهوره است خالی از رکاکت نیست اگرچه بازار را نیز دروازه میباشد
لیکن محاوره نیست که اطلاق دروازه بازار خود کشاده است آری در دکان کشادن و بازار
بمعنی معامله و سودا نیز آمده چنانکه گفته بازاری بخشش است سپیده دم که چیست گفت
آشوبی برای رزم محشر بچو رم پس اگر درینجا بازار را باین معنی گیرند میشاید یعنی هنگامه سجانی
او دروازهٔ معامله و سودای خود را کشاده الخ والله اعلم بالصواب از تو دل ای بر غیبت
تمام خط بندگی خط نمای چهرهٔ سرکشی اضافت چهره بسوی سرکشی بادنی ملابست
مراد آنست که بسبب سرکشی بر چهره فروهشته عبده و فداه ای انا عبده و روحی فداه
یعنی من بندهٔ او و روح من فدای او آتشی ست ای آتش در وجود است جگر
سوخته اینجا کنایه از تنباکو ست در گرفته ای اثر کرده شیوه قاعده و روش و هنر و کمال
کما فی برهان قاطع از آن زبان افروخته اند و دوخته اند فاعل یا انبیاء قدر اند و لگامی
محبت مقابل دل سردی که بمعنی بیمهری ست چون آن دلسوخته تا قوله هم گرم الفت
آن دلسوخته کنایه از تنباکو ناسوریان دل ریش کنایه از عشاق ست و نفع خاکستر در علاج
ناسور شاید باین جهت باشد که پاشیدن آن ناسور را از سیلان منع میکند برگ نشاط
سامان نشاط کشش جذبه و شوق کما فی نوادر المصادر جوشش کنایه از محبت کشاکش
کنایه از فرمایش و فرمودنهای پی در پی کما فی برهان نافه پیچ رشک ای درد شکمی که بسبب
الم رشک حادث شده باشد و استعاره بالکنایه سر دود آید چه اگر سنبل را بزلف
مشابهت دهند و اضافت مشبه به بطرف مشبه گویند تشبیه باشد و اگر سنبل شخصی قرار
داده زلف برای او تجویز نمایند استعاره بالکنایه باشد اما در سنبل زلف که بعد از دست

نقطه اضافت تشبیهی ست کما لا یخفی و درین هر دو صفت عکس و تبدیل است چه آنچه در
اول ول ست در دویم آنرا دویم کرده وکذا بالعکس برخود پیچیدن کنایه از پیچ و تاب خوردن
گرمی مجلس عبارت ست از رونق مجلس و این مجازست و سر درین آنست که گرمی بسبب
ازاله افسردگی ست که بسبب برودت عارض شود چون ممالک ولایت فارس و سردسیر است
بدون آتش افروختن رفع افسردگی برودت ازانجا صورت نمی بندد و چون بسبب
گرمی دست و پا گشاده شوند و هر کس بکار خود مشغول گردد مجلس ازانجهت رونق پذیرد لهذا
در معنی رونق استعمال یافته و لطفی که در گرمی مجلس از تنباکوست ظاهرست اخگر رفته،
پاره آتش درخشنده کما فی برهان قاطع پس لفظ پاره حشو و زاید باشد مگر آنکه گوییم
اخگر را مجازا بمعنی آتش گرفته باشد که گوییم اخگر پاره آتش ست ازین که آن پاره کلان بود
یا خورد پس اخگر پاره آن پاره بود که از اخگر کلان از آنکه آنرا ریزه ریزه کنند والله اعلم بالصواب
جا گرم کردن کنایه از نشستن باستقرار تمام چه هرگاه در جای تا دیر نشینند آن جای گرم شود
کلفت بالضم رنج و مصیبت کما فی منتخب غبار کلفت عبارت ست از آثار ملال که
بر چهره نمایان شود و مخفی نماند که بی غبار کلفت حال ست از فاعل جا گرم کرد که ضمیر جمع غایب
است راجع بسوی اخگر تاب غم ای گرمی غم گرم الفت حال ست از ضمیر جمع غایب
که راجع بسوی یاران قوله چون در دائره تا آخر دکان دائره بمعنی حلقه قانون قاعده
و نظم بمقام در دائره و قانون ایهام ست بی ساختگی ای بی تکلف چه ساختگی بمعنی تکلف
است عود نام چوب گره دار که خوشبو باشد و نام ساز این فقره در تعریف تنباکوست
و دمسازی آن با نی مجازست بعلاقه اینکه دود وی از نی حقه بر می آید و با عود در ساختن
آن باین اعتبار که عود برای خوشبو دران داخل کنند گویا برای عیش سازی نی و عود

قوله چون در دائره مجلس ...

می نوازد و چون نواختن نی و عود ثابت نمیتواند شد لهذا لفظ دمساز و در ساختن آورده
واین بنهایت بلاغت ست حقه باز بازیگر آنست ولطف در حقه است ظاهر ست طرح
ریختن بنیاد افگندن شیرین کار آنکه هرچه کند در نظر شیرین نماید می آمیز دای اختلاط میکند
وآمیختن تنباکو با قند بمعنی حقیقی ظاهر ست ووجه ملازمه در شرط و جزا آنست که همجنس با همجنس اختلاط کند
چنگ برات بمعنی دوم که دوبازی انداز گنجفه ایهام دارند گلوسوز نهایت شیرین چه افراط شیرینی
گلو را میسوزد و طناز بمعنی فسوس کننده کما فی منتخب غنچه گل کنایه از دهن شاخ سنبل کنایه
از دود تنباکو ساقی کوثر جناب مرتضوی کرم الله وجهه دم اسد لفظی ست که در وقت اظهار
محبت حضرت علی مرتضی گویند اینجا آواز کشیدن تنباکو را بدم اسد تشبیه کرده دکان
تنبولی بر دکان تنبولی تا قوله چون غنچه گل عطر آگین تنبول برگ درختی ست در هندوستان
ورای پان که خوردنش نیز با کتهه و چونه دهن را سرخ کند اما بر پان نیز اطلاق کنند و لهذا پان فروش
را بپای نسبت تنبولی گویند جان سپاری دادن جان در راه کسی و در لفظ سپاری بمعنی
فوفل ایهام ست غالباً باین معنی هندی ست برگ عجز کاری ای سامان کار عجز کردن
با کار از کاشتن بود و برگ بمعنی معروف ای کاشتن برگ عجز برگ شماری شمردن برگ
پان چنانکه عادت پان فروشان ست سر و برگ چیزی داشتن بیرو در اصل برای منقله لفظ
هندیست که در فارسی برای مخففه استعمال کرده اند و رشته در گردن بودن بیره آنست
که پان را خم داده رشته بران بپیچند تا کشاده نگردد چنانکه الحال خورده فوفل دران فروبند
بو یا بوی دهنده مثل گویان پویان جنون هم آمده مانند پویان و شویان و تخصیص بوی
خوش مجاز ست نیاز طرح کردن محمول بر قلب ای بنیاد کردن نیاز گونه تنبول ای رنگ
پان شکنجه آلتی ست برای عذاب دزدان وانچه کتاب را برای ساختن جلد دران

کشتند بیره برداشتن بذمه خود گرفتن کاری واین رسم هندوستان بود که هرگاه کاری میخواستند که کسی بعهدهٔ خود گیرد بیره پان گذاشتندی هرکه آنرا برمیداشت او متکفل انصرام آن امر میشد پان رخصت پانی که بوقت رخصت بکسی هندویان رخصت ندادن وقتی است که کسی رخصت نخواهد درینصورت ذکر لازم واراده ملزوم ست ای رخصت نخواستن واین معنی مشعر دلداری هیچ غایت دلداری آنست که کسی از پیش او رخصت نخواهد اما یار فروشی درین امر چیزی نیست چه یار مقتضی استغنا و بی پرواییست نه موجب دلداری وبهتر آنست که یار فروشی تنهائی باشد بمعنی مدح وستایش یار چنانکه ؎ بهر کجا که روم وصف دوستان گویم ✿ برای یار فروشی دکان نمی باید ✿ وشاید که مراد از ناز فروشی اظهار ادا وانداز باشد پس رخصت نخواستن بروقت ناز فروشی بسبب محویت او نشان باشد واداهای وخطر انگیز در صفت بیره بسبب آنست که در وقت تکلف بیره را معطر هم کنند قوله برگ پانش تا قوله بساط موافقت انداخته سینه باز باضافت بمعنی جانوریست بقدر گنجشک که خطوط سیاه وسپید چون باز دارد ولهذا بمعنی ابلق مستعمل شده نظامی گوید ؎ تدروان رومی وزاغان زنگ ✿ شده سینهٔ باز یعنی دو رنگ ✿ وگاهی بمعنی خسته نیز مستعمل شود عرفی گوید ؎ آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد ✿ پشت تسر نگار از نقش سمش سینه باز ✿ شاید که دراینجا نیز همان خطوط که بر سینه باز باشد مراد بود وبسبب پیدا شدن نقوش سم اسپ پشت تسر را بآن تشبیه داده باشد که دو رنگ نبود بهر کیف تا سخن فیه کنایه از فوفل است که چون آنرا تراشند خطوط سیاه وسفید بر آید وعجب آنست که ارشد خیال کنایه از دندان مسی مالیده داشته وآب یاقوت کنایه از گنجه سوهانش شمن دوم سیحیه بر وزن سوسن براده فلزات که از دهن همان بریزد کما فی برهان وسوهانش گوهر در اینجا

قوله
بیان مشکل و بیان معنی
پروران ... سهیل ...
لب و ... ران

پان بر زمین افد از دندان لا محاله سرخ باشد این لفظ هندی ست پوشیده نماند که فاعل
کشیده همان بیدل ست که در فقره سابق گذشت و شاید که ضمیری باشد راجع بسوی
چشم قبل از ذکر مرجع مضاف الیه چشم محذوف ای چشم مردمان سرشت خلقت و طینت
و ماده طبع و طبیعت و خوی آدمی کمانی سبزان خط سبز برگ پان رگهای باریک که در برگ
پان باشد خرده ریزه هر چیز کمانی سبزان از طوطی خط شکر خاتر بجهت آنکه خط بر پشت لب بود و
دپان اندرون لب لطف لب از اندرون نسبت به پشت لب زائد تر است تندی
او ای تندی پان و این اندک تلخی ست که در پان محسوس شود سبز معشوق طبع و ابرو
بر خوبان هند اطلاق کنند و انکه سبزان کشمیر و سبزان پنجاب گویند از انست که آنها از سبز فام
هند اند نیرنگ سحر و افسون و طلسم و مکر و حیله کمانی سبزان نگین مضمون با عنبا یعنی که از
پان حاصل شود خط یاقوت خطی که یاقوت نام خوشنویس می نوشت و یاقوت دو اند یکی
یاقوت مستعصمی که غلام مستعصم بالله عباسی دوم یاقوت رقم که محمد عارف نام داشت
خضر ابروزن فعلا و صفت بمعنی سبز و گیاه سبز و خضر ازنگ یا بمعنی سبز رنگ یا تیز رنگ
خضر اگر گیاه سبز باشد و الا بعضی از نسخ سبز رنگ دیده شده و این الف یا مبدل یای
سبز ست چون خاره و خارا و اشکاره و اشکار یا ازنگ مزید رنگ چون آزرده و آزار
مزید زرد و سنگ مولوی جامی فرماید ﴿ بگفت این و کشید از زیب تر چو برگ
سبایه سبز ازنگ خنجر ﴾ مصرع پیچیده مصرعی که مضمون آن مغلق باشد طلسم
حکمت ساختن در چیزی و تعبیه انگیختن و در سکندری ست حکمت فرموده کمانی
زود کشا ترکیب امر و اسم بمعنی اسم مفعول آنچه زود کشاده شود و اگر از کشا و بدال مهمله
و حاصل بالمصدر از کشادن که شکل ماضی ست مرکب بود زود کشا و بمعنی چیزی که کشاده

درنگ نخواهد دانه مشک پاره مشک که بشکل دانه خورد و بد و در لبو د سبزه گلگون انچه از اندرون
سرخ و در ظاهر سبز باشد چون پان و فنا و بمعنی معشوق سبز رنگ نیز طغرا گوید ع
صنوبر برده دلها را برندی ؛ برنگ سبزهٔ گلگون هندی ؛ آب دندان در بهار عجم
است حریف کول و مغلوب و چیز رایگان و در برهان قاطع بمعنی موافق نیز نوشته
و اینجا بهمین معنی چسپان ست که رنگ هر چه تغیر ذایقه بدان کنند کما فی برهان و دست
بر یافتن کنایه از حاضر کردن صحبت رنگین صحبتی که موافق مزاج و با بذله و لطیفه باشد گوهر
دندان ای در دندان لعل و گوهرای لعل و یاقوت چه گوهر در اصل بمعنی جواهر ست که
اطلاق آن بیشتر بر لعل و یاقوت و الماس و زمرد و غیر آن ست اما خصوصیت یاقوت
در استعمال ایشان یافته نمیشود و جز درین مقام دیده نشده قوله پان مشک الخ پان
نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعربی حصین البان گویند و مشک بید را نیز گفته اند کما فی
برهان و حاصل شعر انست که پان نیست بلکه برای سخن پروران مشک پان ست که
ازان تفریح دماغ میکنند و برای عقیق لب لبران حکم سهیل دارد چه عقیق را از سهیل رنگ
حاصل شود و کذا لک از پان لب را و در بعضی از نسخ بجای سخن پرور نفس پرور دیده شده
و نفس پرور آنکه پرورش نفس بخوشبوی کند با این نیز مترادف سخن پرور باشد
دکان سبزی فروش قوله سر دکان تا قوله بزم تماشا رامی طراز د سبزی بمعنی
تره و نبات و در ینجا بهمین معنی ست برگ سبز عبارت از نبات ست سبز بازاری منسوب
بازار سبز محمول بر قلب است ای در آرزوی یک برگ سبز او بهار بازار خود را بانواع سبزه
و برگ سبز کرده تا دکان دار این سرمایه را ملاحظه نموده معامله بیع آن با دو در دست ساز د
ظفر شد و ارشد خیال بهار سبز صفت موصوف گرفته و بازاری بمعنی کوچه گرد گفته ای بهار

خنده می خندد که سبزه ام ز زنگاری برنگ
سینه ریشان تگین
سبزه ... را سلک زرد گفتن
رواست ۱۲م

که سبز و خرم ست در آرزوی آن کوچه بکوچه میگردد نشاط آگین صفت دکان باعتبار اوج
بنک در انچه بنک نشه آرد و نشه سرور می انگیزد و سبزه اکثر اطلاق آن بر نباتات و تره است
بمعنی بنک بخصوصه اگر چه درینجا یافته نشده و ظاهر استعمال مصنف درین معنی درباین باشد
که سبزه شامل ست بنک را نیز مرهم زنگاری مرهمی ست که دران زنگار داخل میشود
زمرد در منتخب بمعنی زبرجد نوشته و گفته که بعضی غیر زبرجد گفته اند و این لغت را در بحث
ذال معجمه گفته اگر چه آنرا موافق قاعده مقرره فارسیان که هر دال که ما قبلش حرف علت
یا صحیح متحرک باشد معجمه بود و گرنه مهمله بطور فارسیان نیز بمعجمه میتوان خواند اما بعجم او معرب ست
و صاحب برهان قاطع زبرجد را نوعی از زمرد گفته والله اعلم بالصواب بهر کیف گویند خاصیت
زمرد ست که چشم افعی از دیدن او کور میشود و افعی بر وزن افعل صفت ست انا فارسیان
بالالف افعی بیای مجهول استعمال کرده اند فیاضی در نلدمن گوید ع تو برده بخط گمان
نفعی * او خود همه عقرب ست و افعی * و شعر انوری که در قصیده که بمناسبت
قافیه نے ولی اکثر قوافی آن مشتمل بر اماله ست و بمعنی ازین استعمال و خاصیت مذکوره
است ع نموده عکس نکنیت بچشم دشمن مالک * چنانکه عکس زمرد بچشم افعی را *
مینا بر وزن بینا آبگینه کما فی برهان و مستعمل بمعنی شیشه شراب که سبز رنگ باشد و
لهذا بنک را بمینا تشبیه داده قوله در مدحش الخ تیغ مضاف ست بسوی اندیشه
از پیچ و تاب جوهر دار صفت تیغ ای تیغ اندیشه که پیچ و تاب جوهر اوست و کثرت اندیشه
باعث پیچ و تاب میگردد و مینا کار انچه کار مینا کرده باشند و مینه آبگینه الوان را هم
گویند که در مرصع کاریها بکار برند کما فی برهان پرتو عکس لامی فروغ که بوقت تعاکس
جرمضی حاصل شود و پرتو عکس زمرد عبارت از رنگ سبزی ست که بوقت تعاکس

زمرد بهم رسد که آنرا بجای پرتو آن قرار داده و عجب نیست که پرتو بمعنی اثر باشد چنانکه هرگاه
اثر کسی قبول کنند گویند پرتو فلانی ست سعدی گوید ؎ پرتو نیکان نگیرد هر که بنیاد وی بدست
تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست ۞ قوله و صفش بخط ریحان تا خاتمه زنگار بمعنی زنگ
که بر شمشیر و کارد و غیره افتد چه تیغ زنگ خورده را زنگار خورد گویند و نیز زنگار بسته ابد از این می
قفل چپ افتاده قفلی که معکوس زده باشند و چون چپ افتاده بمعنی بطرف چپ واقع شده نیز
هست دل بسبب وضع آن بطرف چپ مصداق صحیح ست برای او درویش در اصل در
ست از در و یوس چه در بمعنی دروازه و یوس امر از بوسیدن بمعنی جستن چون گدا از در
بطلبد لهذا باین نام خواندند و سین را بشین معجمه بدل کردند چون کستی و کشتی و قلب نموده
درویش گفتند و برگ سبز تحفه درویش مثلی ست مشهور در هنگام تهیدستی پیشکش آنچه
گویند چنانکه ؎ برگ سبز ست تحفه درویش ۞ چکند بی نوا همین دارد ۞ هر شتر بان
بسیار ارزان هر چند معنی این عبارت واضح ست اما تردد این که هست بدو وجه یکی آنکه
صله آن بر نهاده یعنی نگویند که فلان بر من ارزان ست بل گویند ارزان ست که اگر
گویند که بر بمعنی نزدیک ست گوئیم ممکن است اما بر بمعنی نزدیک اسمی باشد نه
حرفی و بر هر گاه اسمی باشد با اضافت مستعمل شود کما لا یخفی علی المتتبع و قرینه قوله بر بایع
سخت دشوار میخواهد که حرفی باشد دوم آنکه مقابله دشوار آسان است نه ارزان آری
ارزان مقابل گران واقع شود بهر کیف درینجا بر را با اضافت باید خواند تا بمعنی فقره درست شود
گو قرینه بر که اول ست ابا کند و قوت مقابله دشوار مضر باصل بمعنی فقره نیست آری عبارت
از بلاغت می افتد و در بعضی از نسخ بسیار آسان نیز دیده شده درین صورت هیچ اشکال
نیست نه از قفس طوطی بدون اضافت ای طوطی لقدر نه از قفس پرداخته ای خالی کرده

از دل آزرده میر آید
قفل از زنگار بسته چپ
افتاده قلب تنگ
میباشد ۱۲

سرسبز بمعنی سبز رنگ مجازست چه در اصل سرسبز جوان را گویند چه سبزی مو عبارت
از بهای موی سرست چون چیزی سبز باشد گویا او جوانی ست که موی سر او نیز ست
بعد ازان بمعنی مطلق سبز استعمال یافته و معهذا بر غیر نباتات اطلاق نکنند باده رسانید
از عالم نشه رسانیده سرخوش شدن و در بعضی نسخه باده بدماغ رسانیده و دیده شده ظاهر
آنست که لفظ بدماغ ضرورت ندارد سیه مست بدمست چه سیه بمعنی بسیار و انبوه آمده و ازین
سبب کثرت لشکر را سیاهی لشکر گویند برنگ نرگس ای برنگ شاخ نرگس چه گل نرگس زرد
باشد کوه زمرد کوهی که از زمرد باشد و در بعضی از نسخ کوه زمرد رنگ دیده میشود و این
غلط ست چرا که مشهور نیست که کوهی برنگ زمرد سبز باشد مگر آنکه مراد ازان آسمان
باشد یا همین خیال الشرط ار دمیدن سبزه در هنگام بهار چنانکه شاعری در وصف کوه
در وقت سبزه گفته ع دشت از لاله چون قنطوره سرخ عیار ✤ کوه از سبزه چو قنطور
زمرد شاهی ✤ زبان آور فصیح و خوش کلام سبز رنگش بیای تحتانی بعد از کاف بمعنی
سبز رنگ بودن از و ضمیر غائب راجع بطرف بنگ است و در بعضی از نسخ بدون یای
مصدر نیست و این بیجاست خودفروشی بمعنی خودستائی سخن را سبز ساختن کنایه است
از سخن بکسی نشاندن و از عهدهٔ سخن خود بیرون آمدن نویدرسان اسم فاعل خبر دادن
فصل است دران و این اسم فاعل صفت بنگ است و بیک مضاف ست بسوی
نسیم سحری که نظر ای بقدر یک نظر سبزه ای بجانب سبزه چه حرف بر در امثال
این مواضع بمعنی جانب باشد چنانکه ع بر من نظری نمیکند ای سرو ✤ چشم خوش
تو که آذرین باد بشد و دیگری گوید ع بر من منگر بکرم خویش ✤ بحر اخضر همان دریای
است که در کان جوهری گذشت لاجورد سنگی ست کبود که ازان نگین انگشتری سازند

باعتبار کها که مشابه نزبان اند و قید ده برای حصر بر کها که مشابه نزبان اند و قید ده برای
حصر بر کها در عدد ده نیست بلکه برای افاده معنی کثرت است چه ده از عشرات ست و
عشرات و مات و غیر بها را برای کثرت آرند چنانکه دنیا را گوهی هفتاد راه گویند بخلاف
اعاد که انها را برای قلت استعمال کنند چنانکه عمر را بجهت بی ثباتی آن پنجروزه گویند
و لقیه عمر را اگرچه بسیار مانده باشد پنجروز نامند سعدی گوید ای که پنجاه رفت و
در خوابی مگر این پنجروزه دریابی ۱۲ احسنت بمعنی آفرین مستعمل ست معزی گوید چه
ثنا می تو گویم قد مانند احسنت چیست جای تو گویم قدر که آفرین کام فرسوده و ماهی که اکثر اوقات بهای
زکام باشد چه فرسودن چیزی بکثرت استعمال ست لهذا هرچه بیشتر در دست ماند فرسوده گی بهم
از دست فرسوده گویند پس زکام فرسوده استعاره باشد یعنی و ماهی که زکام آنها
در دست خود بسیار سوده و سر بسته و و اهم کما فی منتخب و شناس انکه او را سمه
شناسد و این گاه بر از مشهور است ست مسیح کنایه از لطیف و آنکه جسم او در لطافت
مثل روح شده باشد و مسیح و حلیم مانند روح بود کما فی بهار عجم بس سبک و مانه بمعنی
چابک و شتاب آورد گران جان کنایه از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سال خورده و نه
ناک کما فی برهان و مراد اینجا ستی و کاهلی ست دیریاز در برهان قاطع بمعنی دراز که
مقابل کوتاه ست و بمعنی درازی زمان و مدت نوشته و صاحب بهار عجم تحقیق کرده که
از یاز مشتق از یازیدن بمعنی حرکت دادن و حرکت گرفتن قرار داده چنانکه در تحت
یازیدن گفته یازش و یازه و یاز حرکت جنبش و امر بمعنی و یازنده و شب یاز ضد شب
که عبارت از دراز و ممتد ست و شب یازه شیر که در شب حرکت کند و تب یازه جنبشی
که بسبب تب شود و خمیازه حرکتی که در حالت خم شدن روی دهد انتهی کلامه دعا گفتن کنایه

از دیریاز گریبان گیر
او نه کام بود دعا گفتم
۱۲ متن

از وداع شدن مومن استرابادی راحت ز تن وجان ز دل آرام وجاگفت + ایهما
همه از عشق دل آرام وجاگفت + کما فی برهان عجم وگرانجانی بداد جاگفتم ای از او وداع
شدیم وجدا گردیدیم ومقصود آنست که در مدح این کتاب گرانجانی در رنگ گذاشته شیم والله اعلم بالصواب
خاتمه شرح این سخن آفرین را سپاس ایجامه خامه رقم صهبای هیچ ناشناس از
تحقیق الفاظ لذیذه وتدقیق معانی نخبه وحل مقالات وکشف مغلقات این کتاب
والقش انتصاب سیاهی تاریخ شد که در سر الیش این چمن وآرایش این گلشن بطعنه تقصیر انشا
گلدسته بندان حدائق فکر وشاخچه گیاهی از گل چینان ریاض تامل نتواند واکشید و
توضیح مجاز وحقیقت وتصریح اصطلاح ولغت وتبیین رموز وتلمیحات وتنقیح مراتب تشبیه
واستعارات بدانگونه از عهده تنگ وتاریک اندیشه بیرون کرد که کام زبان جاده نا پیموده را
استفاده را بچراغ مشعل هدایت نازفروشان شبستان تدریس نیازمند نتوان گردید
بانیمه طراز شستگی تقریری که واسن بیان محصل فقرات را تزئین داده پیش انصاف
گزینان سست کیش چنین بیان قابل دلیلی تواند بود ساطع وبرهانی تواند نمود قاطع
اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر نهاد شان از جوهر وفا وسرشت طبایع شان از مائده صفا
لیس زانکه ازین نعمای غیر مترصده صلای ونهجت حصول این آلای غیر مترقبه صدای
بگوش خورده کام طلب را شیرین ومذاق آرزو را نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم
در حق این مستمندی نوایای خمول زبان تحسینی بتشبیر طاخیات ودست دعای بعد از ممات
برگشایند قطع ازین که دوش همت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند
مروت را برآفرین وجوانمردی را بر تحسین انیکار شگرف توانند برانگیخت ع خرد کاسمان را
زمین می کند + براین آفرین آفرین میکند + بر پیروان قیافی فهم وفراست مخفی نماند

گردوازدهم ربیع دوم سال یکهزار و دوصد و شصت و پنجم از هجرت مقدسه کاینات
و آخر موجودات افضل اولاد ابو البشر زیدنتایج این نه پدر و چار مادر ابلغ متکلمان مدر
عالم افصح عرب و عجم احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بود که قلم سوخته با در سایهٔ نهال
آسایش از تک و دو برآسوده دمی نفس راست کرد اما چه علاج که دست طلب و
کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز زبان بی نگار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعا را لسخن
عرض وا دارند که بموجب عده دیرینه عبارت پنجرقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری
نتواند گذاشت باری از انجا که بمقتضای نهاد بشری درین تکاپو کسلی تمام در اعضا
تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته بالفعل این حرف زبان لحوج را از سر خود وا کرده
باز در عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت
خجلی از سر این اکرام نخواهد گذشت ۞ من که از دل زخرف ریزه چند تحفه بردم ۞
بر یاران طریق گشتم اینک نجلا از هنجندم ۞ عرق شرم بصد تحسین غریق شدم ۞ ۞ ۞

تمام شد شرح مینابازار

به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع منشی نولکشور طبع مستحسن مقبول جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم
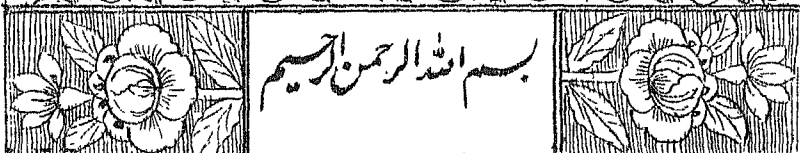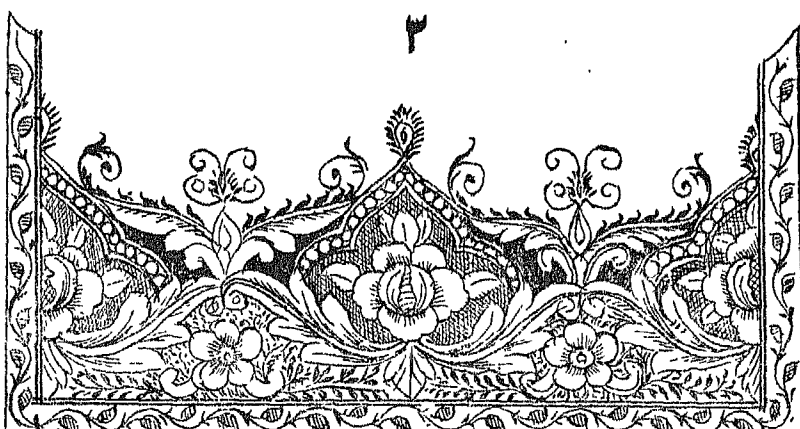
ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین شست را بهین سرمایه
دکان خود فروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین
که زمزمهٔ لا احصی از چه پرده بگوش میخورد و از ینکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ
سخن سنجی و رشش جهت انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خودستائی
متراش و نظر باز کن که جلوه انا احمد بچه رنگ از هوش می برد یعنی هرگاه ان محرم
خلوت خانه او ادنی از بیگانگی سراپردهٔ این شبستان وا نماید سر بر سنگ زنان
جادهٔ دوری ازین نقد چه طرف توانند بست و هرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب
سحاب وحدت آن مقدس سر توانند کشید خیره نگاهان پیشگاه کم نظری با استطاعت
نظارهٔ تجلی با نتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست که رخش خامه
صهبائی هیچمدان عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و هوشیار
خرامان فضای خاک ابر نتایج جهل مرکب کار بجز آت ریشخند منجر نگردد ناگزیر
بیک دو حرف پا در هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب الاظهار و بتحریک بی اختیار

در خور نقاب کشی استتار اند سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد
که چون از مهم تسوید سحر بینا بازار فراغی حاصل شد اندیشهٔ دور درو درین پا شکسته
زوایای خمول بجمعیت گرائید و خامه پشت بر دوات گرده زبان از حرف زدنهای
بیصرفه ببست و خاطر فاتر باین خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذرانیده نفسی
بآرام تواند برآورد پردهٔ غفلت بر رو کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب
دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را
بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری که در مخاطبات سخن طرازان عرصهٔ پنجرقعه
نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی دست از دامن استبداد نتوان کشید
هرچند گاه اظهار غایت نیازمندی اقصای مراتب احتیاج خودشان و گاه تحریک
تربیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع
قویم عبدالکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبدالعزیز طال عمرهما و زاد قدرهما را وسیلهٔ انجام
این امر صعب نموده کار اصرار از پیش می بردند اما کسل طبیعتی که از تردد [illegible]
سابق هدیهٔ این شکسته پا گردیده بود جز دست رد بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد
و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود هم نمیگشاد تا اینکه فرمانی از سرادق کار فرمائی
مملکت جان و دل و مالک کن فکن دار المرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین تا بخانهٔ خاطر
و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سررشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ
ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طراز شر
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ منصب منصفی امن آباد
شاهجهان آباد حرسها الله عن الشر و الفساد بوجود فایض الجودش از فلک اطلس بر بالا

کشید و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری هر سو دویده و چون مژده
قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز باز رسانید از انجا که مهمان
عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم بر آورد
لاجرم ما حضری ترتیب دادم و مائده اخلاص بائینی که شاید در پیش نهادم جواد
مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن اسیری ما دهاد و سیر چشمان این نعمت
را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد قطعه خامهٔ من مائده آراست ست + گرسنگان ابد عا خواست
هر که برین خوان شده مهمان من + ما حضرش مغز دل و جان من + نعمتی آراسته دارم
بسی + میدهمش گرچه نخواهد کسی + آنکه سر کیسهٔ احسان گشاد + لب نگشادی و سر خوان
بسکه درین باغ گل هر فنیست + هر ورق از نامهٔ من گلشنیست + صفحهٔ من تازه بآئین خلد + حرف
تازه ریاحین خلد + خامهٔ من چون کند افشای نثر + سبزهٔ فردوس مدجای نثر + آنکه درین شرح
سخن گفته ام + گوهر رازی دگری سفته ام + هرچه دهد در چمن هر خیال + از لب نظمم بنماید
جمال + ملک تو آراسته زیر نگین + قدرت اندیشهٔ من بازبین + از دل انجیار سخن
واکشید + جرات نکردم یکجا کشید + چون به لبم حرف ز دیگر بسست + سخن خویش گوهم
بس ست + یکجا هزره درائی کنم + تا بکی این حرف سرائی کنم + آخر ازین سر انجام
مهم دو سه روزی بیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد و تنگ گیری اقتضا ها برای
عرق از جبین پاک کردن امانم نداد هادی توفیق بلد جادهٔ اتمام شد و تا قطع این راه
بدرقهٔ مساعی مشکوره معاون گرداناد بمنه و کرمه + قوله شهید تبسم دیت الخ شهید بالفتح
آنکه در راه خدا کشته شده باشد کما فی منتخب و خاسیان بمعنی مطلق مقتول آرند
عرفی گوید اگر مرد همی زه دست نشان مخواه + صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

ای مقتول شود حتی که بر قربانی نیز اطلاق کنند حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین
آورده شعر طغیان یار بین که جگر گوشهٔ خلیل * در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند
میرزا صائب گوید چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است * بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل
از تو * و فیما نحن فیه استعاره است چه جراحت ظاهری بر اعضای او راه نیافته
بل رنجی که از ظلم و جفای معشوق بخاطرش رسیده است آنرا بشهادت تشبیه کرده
و همچنین است در شهید نگاه و شهید ناز و کشتهٔ ناز و قتیل چشم و امثال آن ناصر علی
گوید چه تهمت است مرگ از شهیدان نگه درست دو رهٔ ریزش خون رفتن رنگ است
در شهیدان ماه تبسم آهسته خندیدن کما فی المنتخب و خنده زیر لبی عبارت ازین است
دیت بالکسر و فتح یا خون بها کما فی المنتخب و خون بها آنچه که در عوض خون گیرند عشوه
بالکسر والضم آنچه که شنیده شود از دور و هر که بکاری شدن بی آنکه دانسته شود
و بالفتح نیز آمده کما فی المنتخب و فارسیان بمعنی ناز و کرشمهٔ معشوق آرند خواه از چشم و
ابرو باشد خواه از غیر آن و این ظاهرا بخود دست از معنی اول چه معشوق نیز از
تغییرات یا شوخی گرد عاشق نگردد و همین از دور بنظر آید و بس شاید که از معنی دوم باشد
چه خوبان ناز و انداز و اشارات پنهان از نظر اغیار در کار عشاق کنند چون
این دریافت شد اکنون باید دانست که تبسم دیت و عشوه خونبها و امثال اینها چون
جم جاه و سکندر سریر و غیر اینها این همه معدول اند از جملهٔ اسمیه که اصل اینها تبسم
دیت اوست و عشوه خونبهای اوست و چون جم و سکندر جاه و سریر دارد پس
از مرکبات تامه اند و صورتاً از مرکبات ناقصه و در صفت چیزی یا کسی واقع شوند و گاه
باشد که قائم مقام موصوف شوند مثلاً جم جاهی که ملکش وسیع تر از ملک سلیمان است

ای بادشاه جم جاهی و امثال آن بهر کیف لفظ تبسم دیت را یا بکسرهٔ تا خوانند یا موقوف
در صورت اوّل شهید و تبسم دیت که هر دو صفت و موصوف اند بمنزله یک اسم گشته
موصوف شده و عشوه خونبهای صفت اوست و مجموع هر دو را موصوف گفتن از
بهر آنست که در فارسی کسره در آخر موصوف باشد نه در آخر صفت چون شهید بسبب
صفتی که بعد از وست کسره یافته گنجایش کسره دیگر ندارد لهذا در آخر صفت داده آمد
بنابر اتحاد ذاتی که در موصوف و صفت بود کما لا یخفی پس چون کسرهٔ صفت در آخر صفت ست
گویا مجموع این هر دو موصوف ست و در صورت دوم واو عاطفه از میان هر دو
صفت محذوف باشد چه از میانهٔ اشیای متعدده حذف عاطف جائز ست خواه این
اشیا صفات باشند چنانکه شعر رخ چو ماه تمامی بقد چو سرو روانی + بلب چو راحت جانی
بچشم آفت جانی + و خواه غیر آن عبد الواسع جبلی گوید + نباشد چون جبین و زلف و
رخسار و لبت هرگز + مه روشن شب تیره گل سوری می احمر + و بعد ازین گویم که
شهید با صفات خود مبتدا است و همچنین هر چه بعد از و مذکور میشود همه مبتدا واقع
شده و قوله با صد جهان تشویر الخ چنانکه بیاید مع ما بعدها خبر آن ست ای شهیدی که
تبسم معشوق دیت و عشوهٔ معشوق خونبهای اوست چنین و چنان میکند و عجب آنست
که عبد الرزاق مبنی شهید را مضاف و تبسم دیت را مضاف الیه نیز تجویز کرده ای شهید
کسی که خونبها دادن او تبسم ست و باز گفته همچنین در فقره های دیگر قطع نظر از رکاکت
این توجیه درین فقره و در بعض فقره های که بعد ازین واقع اند بهیچ وجه صورت نتواند
بست کما لا یخفی علی من له ادنی فهم و درایت قوله مقتول الخ رنگین آنچه منسوب برنگ باشد و شیرین منسوب
بشیر خصوصًا در حلاوت و هر دو لفظ را در مرغوب استعمال کنند چون رفتار رنگین

وتبسم رنگین و جلوهٔ رنگین و خندهٔ رنگین و حرکات شیرین و خندهٔ شیرین و چون اشیائی که آنرا
برغبت گیرند از کثرت خریداری در آخر کمیاب شود بر چیزهای نایاب نیز اطلاق کنند
اما پوشیده نماند که در الحاق یای نسبت تفصیلیست و آن اینکه گاهی بیا مع النون
بود و گاهی بدون آن اما مع النون وقتی باشد که منسوب الیه ماده منسوب بود چون زرین سیمین
یا در منسوب و منسوب الیه شدت اتصال بود چون رنگین چه رنگ از اشیای ملون
جدا نتواند شد مگر بدشواری یا منسوب الیه بر منسوب غالب باشد چون بساط گوهرین
چه از بس گوهر بر بساط بسیار نصب بود چنانکه همه روی بساط را پوشد گویا همه آن از
گوهرست و یا منسوب را مشابهت بمنسوب الیه بود چون کمترین و کهترین مشابه بچیز کمتر
و کهتر و چون ازین حالات خالی باشد بیا تنها نسبت کنند چون ایرانی و تورانی
و ازینجاست که خونین بیا و نون آنچیز را گویند که بخون آلوده باشد چون اشک خونین
و قاتل را خونی بدون نون گویند و چون چنین نباشد شاذ باشد چون زمین منسوب بزم
چه زم بمعنی سردیست و اجزای ارضی سرد است و امثال این مثال بالاستیعاب در شرح سه نثر
ظهوری نوشته ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه آمدیم بر این که رنگین از قبیل قسم ثانی
و شیرین از قسم اولست اما وجه استعمال این هر دو درین معانی آن باشد که رنگ را
در برهان قاطع بمعنی شیرین کاری ای مصدر فعل خوب شدن نوشته پس رنگین آنکه منسوب
باین فعل باشد و آنکه چنین باشد عزیز و مرغوب طبائع بود و بعد از آن بمعنی مطلق مرغوب
استعمال یافته و من میدانم که رنگ بمعنی مذکور نیز مجازست چه رنگ بنسبت سادگی
ثوب وغیره بیشتر در طبیعتها پسندیده است همچنین رنگین بنسبت ساده علی الخصوص رنگ سرخ چه رنگ هرگاه
مطلق باشد بر سرخ حمل کنند چنانکه شعر جلوه را زیور نباید چون بآئین می رود * عار دارد از

حنا پائی که رنگین می رود * اسیر گوید شعر چون گهر شبنم بدرج غنچه پنهان شد ز شرم *
گفتگوی تازه شد زان خنده رنگین گذشت * و زبان رنگ سخن را نسبت بدیگر رنگها
عزیزتر دارند پس ازین جهت رنگین بمعنی مرغوب و رنگ بمعنی مصدر فعل خوب شدن
استعمال نموده اند و شیرین آنچه از شیر محض مثل آنچه در هند بالائی شهرت دارد یا آمیزهٔ
شیر ساخته شود چون برنجی که شیربرنجی معروف ست و این حقیقت ست و چون این چنین
چیزها از حلو خالی نباشد بهر چیز حلو اطلاق کردند حتی که اگر مطلق شیر نداشته باشد
آنرا نیز شیرین گویند چون شکر و قند و لهذا آنچه از شکر و قند سازند آنرا شیرینی گویند و چون
اشیای حلو مرغوب طبائع بود بمعنی مرغوب استعمال کردند گو شکر و قند و امثال آنرا با آن
هیچ علاقه نباشد چون خنده شیرین و حرکات شیرین چون ازین بحث فارغ شدیم گوییم
این فقره چون فقرهٔ اول هر دو احتمال دارد از موصوفیت مجموع موصوف و صفت یعنی
مقتول رنگین مطلب و تقدیر او عاطفه و مقتول نیز با صفت خود مبتدا است و رنگینی مطلب
و شیرینی مدعا ازان ست که مطلب و مدعای او نیست مگر وصال محبوب و آن مرغوب ست
و شاید این فقره بیان فقرهٔ اول باشد بلف و نشر غیر مرتب یعنی رنگین مطلب باعتبار
عشوه چه عشوه و غمزه را بخنجر و شمشیر و امثال آن تشبیه کنند و ازان خونریزی بوقوع
می آید و شیرین مدعا باعتبار تبسم چه آنرا بشیرین صفت کنند لیکن شهرت عشوه بصفت
خونریزی مثل شهرت تبسم و خنده بصفت شیرینی نیست این بسیار رکیک ست
و قابل توجیه نیست پس آنچه عبد الاحد همین توجیه او جه همت گردانیده خوب نکرده
قوله نخل تابوت الخ نخل بالفتح درخت خرما و فارسیان بمعنی مطلق درخت استعمال
کنند چون نخل صندل و نخل بید حتی که بعضی نخل کدو نیز بسته اند چنانکه ازین شعر سلیم

نخل تابوت ... [illegible]

واضح شود شعر بی در سر هی باشد هوای فتنه عاشق را ٭ تن منصور چون نخل کرده
بردار می پیچد ٭ و نخل تابوت از چراغ هدایت معلوم میشود که آرایشی هست که با تابوت
مردگان باشد و در هندوستان ایام عاشورا سازند انتهی و شیکپند بهار در بهار عجم
گوید که یکی از ایرانیه گفته که تابوتی که از غره تا نهم محرم سازند آنرا تابوت گویند و تابوت
روز دهم اگرچه بشکل تابوت است اما زده برای تابوت و آن نخل است انتهی کلامه مؤلف
گوید که از بعضی اشعار معلوم میشود که آرایشی که بر تابوت موتی از گل وغیره سازند آنرا
نخل تابوت است چنانکه ازین مصرع آصفی ٭ نخل تابوت مرا بسته نگاهای جفا ٭
هم گوید شعر نخلبندی بگلی کن که تابوت مرا ٭ که ز داغ دل ... سینه پرم
واز قول خان آرزو که در هندوستان ایام عاشورا سازند وهم از قول ایرانی که
گذشت مفهوم میگردد که هرچه برای عزا سازند در محرم اما اینکه ازین قول خان مستفاد
که پیش تابوت مردگان باشد وهم از اشعار که آینه اند شده معلوم میشود که مخصوص
محرم نیست هر وقتی و برای هر کسی که باشد اما اینکه نخل مع تابوت یک است چنانکه قول صاحب
بهار عجم و خان آرزو است کما هو صریح فی چراغ هدایت یاد آید چنانکه مصنف خان مذکور
پس اگر او گفته است قول خان موصوف در ... و بر قصد ... نیست هر دو یکی باشد اما اضافت
نخل بسوی تابوت بیانی است و درینصورت مراد از نخل با معنی ... آن باشد یا مطلق شئ
عمرا تا اضافت عام بسوی خاص صورت بندد والا اضافت بسوی مثل لازم آید در نخلبندی
تنها نیز بدون ذکر تابوت آمده طغرا گوید شعر سرو بر خاست که چون قاعده دانا
عزا نخلبندی کندش از قد بالا و بباغ ٭ و مراد از بستن نخل آراستن آنست
بهر کیف اشتمل نخل تابوت این چند شعر اند آصفی گوید شعر مردم از قدت بی نظاره

سر بر کن ز بام * تا ببینی نخل تابوت مرا چون بسته اند * شانی تکلو گوید شعر کشته
عشقم و آن نیست کز در شهر کسی * نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند * و این نخل ماتم
و نخل عزا نیز گویند و صاحب بهار عجم نخل محرم را همراه نخل عزا و نخل ماتم بمعنی تابوت نوشته
و من میدانم که نخل محرم عبارت از علمی است که در محرم سازند فقط و موید اینست این شعر
سعیدای اشرف * شد بجنگ ابوه او نخل باغ کی آید * اگر چو نخل محرم شود سراپا تیغ *
چه رسم است که تیغ بر علم محرم می بندند و نخل گفتن علم ازین واضح میگردد که علمهای که
در پیش تابوت برند آنرا نخل تابوت گویند و تجدید الاحد اقول قول مزخرف مردم عوام
نقل کرده اند میگویند در ولایت رسم است که بعد تکفین میت تابوت را بر درخت می بندند
و آن درخت را شمعهای بیشمار بندند و کسی نزدیکش نمی رود و آنرا نخل تابوت گویند و با
آنکه شهرت گرفته علم تابوت بعضی نخل در هیچ کتابی بنظر نیامده و هرچند از ذی استعدادان
زنان و ولایت تحقیق نموده شد گفتند که در اصفهان و طهران و شوشتر و شیراز
اصلا ندیدیم و نشنیدیم مگر آرایش تابوت مرد جوان اکثر بگلدستها و نخلها می نمایند و آنرا نخل ماتم
میگویند و نیز علمی است که اهل ایران در عشره محرم از زر و نقره و چوب و آهن و غیره مدور میسازند
و در ارتفاع و اقتصار آن اختیار دارند و بغلاف سیاه در میگیرند و بجاهای مناسب آن پرها
سیاه لا الی می آویزند و بعض درخت گل و ریحان می بندند و دو تا و سه تا مرثیه خوان خوش
الحان همراهش می باشند و پیشا پیش تابوت می برند تا هر که بیند نوحه کند انتهی کلامه
مولف گوید گل بستن و غیره بر تابوت از آنچه بالا نوشتم نیز ظاهر است و قول ثانی
او آن علم باشد که بشکل پنجه و امثال آن و برین دیار بران نصب کنند و مرثیه همراه
آن بخوانند والله اعلم بالصواب * هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن کما

فی منتخب و فارسیان بمعنی هوا که خواهش نفس باشد استعمال کنند و لهذا این امثال
عشق آرند و هوس را معیوب پندارند کما هو ظاهر و صاحب آنرا بوالهوس گویند
و ترکیب این از ابو و الف و لام و هوس ست و برای تخفیف الف اول را حذف کرده
اند چنانکه بوفراس و بولهب و بوجهل و کسانیکه هوس را باین معنی فارسی دانند بلهوس
بدون واو گویند مرکب از بل بمعنی بسیار و هوس چون بلغاک بمعنی شور و غوغای بسیار
چه غاک شور و غوغاست و تفصیل این مرام زیاده برین از سراج اللغت طلبند چون
این همه دانسته شد اکنون گفته می آید که در بعضی نسخه کوی بوالهوسی و در بعضی چمن
بجای کوی ست نسخهٔ اول راه بمعنی دارد و دوم لغو و مهمل ست چه نخل تابوت را بچمن
کدام علاقه است زیرا که نخل تابوت اگر گل باشد که بر تابوت نهند کما مر پس دران وقت
در چمن نیست و اگر از آتش دیگر یا سازند یا تم از جنس دیگر ست درینصورت با چمن
مباعدت کلی ست و اضافت نخل تابوت بطرف کوی بمعنی فی ست ای نخل تابوت
بسته در کوی بوالهوسی و از بستن نخل تابوت در کوی بوالهوسی مراد عزاداری بوالهوسی ست
و عزاداری بعد از مرگ کسی باشد پس این کنایه از مردن هوس و هوا است اما تخصیص
بستن آن برای بوالهوسی فهمیدن از جهت آنست که کوی از بوالهوسی قرار داده و چون
دران کو نخلبندی کنند همین برای بوالهوسی خواهد بود و نزد مولف بهتر آنست که لفظ کوی
نباشد پس معنی فقره چنین بود که نخل تابوت برای بوالهوسی بسته پوشیده نماند که بسته
اینجا مبنی للفاعل ست ای برای بوالهوسی نخلبند ست یعنی نخل تابوت بسته شد
قوله گل تمنا الخ درین فقره درمیان مضاف و مضاف الیه که تمنا و گلشن باشد نچیده
فصل واقع شده و حاصل آنست که کسی که گل تمنای گلشن مدعا سی انچیده ای تمنای

ماتمی شهید گلگون کفن اشک ارغوان بستر

در عارسی نکرده و چیدن نیز بمعنی للفاعل ست کما لایخفی قوله ماتمی شهید الخ ماتمی ماتم کننده گلگون کفن آنکه کفن او سرخ بود این صفت شهید واقع شده ارغوان بر وزن پهلوان بهار درختی ست بغایت سرخ و رنگین کما فی برهان و معرب آن ارجوان بجیم آمده و ارغوان بستر چون گلگون کفن کسی که بستر از ارغوان دارد و این صفت اشک ست باعتبار سرخی رنگ اشک خونین پوشیده نماند که ماتمی مضافست بسوی شهید باضافت لامی برای افادهٔ تخصیص و شهید با صفت خود مضافست بسوی اشک باضافت بیانی که در اصل اضافت تشبیهی ست و حاصل فقره آنست کسی که ماتم کننده شهید گلگون کفن یعنی اشک سرخ ست چون اشک را شهید گفت صاحب آنرا ماتم کننده آن قرار داده و مراد از ماتم کردن نه آنست که بر ریختن او و سرخی رنگ آن که بحکم قتل آن دارد تاسف میکند از آنجا که صاحب اشک چنین اشک بسیار بحال خراب باشد گویا ماتم این شهید میکند و عبدالاحد طرفه تقریری درین مقام کرده و عجب توجیهات بارده تراشیده یعنی نخست گلگون کفن و ارغوان بستر هر دو را صفت شهید گفته و این نهایت لغوست کما هو ظاهر علی من له سلیقة فی الشعر هر چند بسبب اینکه شهید و اشک یکی ست در حقیقت صفت شهید باشد و بعد از ان حاصل فقره گفته ای اشک های خونین که از چهره بر زمین می ریزد و بی اثر فوت هم شد زیرا که در دل معشوق تاثیر نموده او را بسر رحم نمی آرد لهذا عاشق ماتم دار است و ازین طرفه تر توجیه دیگر نموده و گفته لطف آنست که اشک را طفل و نور دیده می بندند و در فوت طفل عزا ضرور شعر طفل اشکم در دیده می آید مه مرحبا نور دیده می آید و ازین بالاتر آنکه ارغوان بستر صفت اشک از جهت غلطیدن آن بر روی عاشق که بسبب خون سرخ باشد قرار داده کما قال ارغوان بستر باعتبار سرخی یا بنظر غلطیدن بر چهرهٔ

خون آلود صفت اشک انتهی و رکاکت این توجیهات بر ارباب فهم ظاهر و باهرست

قوله نوحه گر الخ نوحه بالفتح آواز که در ماتم کنند و بمعنی مطلق آواز نیز بسته اند چنانکه صدای که از درخت سرو و صنوبر بر آید آنرا نوحهٔ سرو و نوحهٔ صنوبر گویند محمد قلی سلیم گوید شعر آمده فصل خزان و غم خود نیست مرا ❊ نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم ❊ و تخصیص آواز بصنوبر از جهت بسیاری آواز برگهای اوست و الا این حالت در هر درخت ست نوحه گر نوحه کننده چه گر بکاف پارسی از کلمات نسبت ست چون دادگر و ستمگر و امثال آن حلقه بالفتح دائره مردم کما فی منتخب حلقهٔ مصیبت زدگان حلقه که اهل مصیبت برای ماتم بندند آنرا حلقهٔ ماتم گویند ناصر علی گوید شعر مردم آبی شدیم از بس که اشک از دیده ریخت ❊ حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها ❊ لخت جگر کنایه از اشک خونین و کذلک لخت دل بتوهم اینکه این خون از دل و جگر می آید و این در میان شعرا شائع ست عرفی گوید شعر بضبط گریه مشغولم اگر کاوی درونم را ❊ ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی ❊ دیگری گوید شعر بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون ❊ آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون ❊ دیگری گوید شعر در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرد باز ❊ شیشهٔ اشکی فرستادم ببین احوال چیست ❊ پوشیده نماند که نوحه گر مضافست بسوی حلقه و آن بطرف مصیبت مصیبت زدگان و آن بطرف قتیل اول المعنی فی است ای نوحه گر در حلقه و لامی نیز ای مختص بحلقه و هر دو باقی لامی و اضافت قتیل بسوی لخت جگر تشبیهی ست که آنرا بیانی نیز گویند و خونین پیرهن صفت قتیل باعتبار سرخی و حاصل فقره آنکه کسی که نوحه کننده است در حلقهٔ مصیبت زدگان که مختص اند به قتیل لخت جگر چنان قتیل که پیراهن او خونین ست و مصیبت زدگان اشک عبارتست از همان گریه کنندگان چنانکه در فقرهٔ سابق در ماتمی شهید گذشت.

وچون نوحه کننده باعث گریه ونوحهٔ دیگران شود خودرا نوحه گر ایشان گفتن مبالغه است
در صفت گریهٔ خود چه هرگاه ایشان را بگریه آرد خود چگونه خواهد بود وعبد الاحد درین فقره
نیز همان توجیه فقرهٔ سابق ای بی تاثیری اشک نوشته وندانسته که این توجیه قطع نظر
از رکاکت فی نفسه در الفاظ این فقره چسپان نیز نیست چه او خود را نوحه گر در حلقه
مصیبت زدگان اشک قرار داده ونگفته که نوحه گر قتیل اشک ام وادریغا این ست
حال شراح کتب فارسی **قوله** بسمل تفته الخ بسمل بمعنی ذبح کردن وذبیح دوم ظاهر ست
واول چنانکه شاعری گوید **شعر** قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا * تا بماند حسرت دیدار
او در دل مرا * ای دم ذبح کردن وصاحب بهار عجم گوید که در وجه تسمیه آن گفته اند که وقت
ذبح کردن بسمله که عبارت از بسم الله است بخوانند بهر تقدیر لفظ مستحدث ست فارسی
الاصل نیست انتهی تفته ظاهر آنست که مخفف تافته بمعنی گرم ست وصاحب برهان قید
بسیار هم کرده ای بسیار گرم شده ووجه آن معلوم نیست وتفته جگر آنکه جگر او بسبب افراط حرارت
تافته وگرم گشته باشد ولهذا بر عاشق اطلاق کنند وصاحب برهان قاطع مدقوق را
هم گفته اما درینجا عبارت از تشنه است از قبیل ذکر ملزوم وارادهٔ لازم چه حرارت جگر
را تشنگی لازم ست ومعنی فقره واضح ست **قوله** تشنه لب الخ تشنه ترجمهٔ عطشان ست
وهمچنین تشنه لب ونسبت تشنگی بلب از برای آنست که آثار وعلامات عطش بر لب ظاهر
باشد قرآت بالضم آب خوش ودرد وخانه ایست نزدیک کوفه کما فی منتخب آشنا بمعنی شنا
کننده وشنا هر دو آمده اول ظاهر ست وثانی چنانکه **مصرع** آشنا بگذار در کشتی نوح *
ای شنا بگذار در صورت الف ممدوده زائده بود از قبیل رزد وآرزد وهنگ و
آهنگ وکوفت وآکوفت ودر معنی اول الف را بعضی مفید معنی فاعلیت گفته اند وصاحب

بسمل تفته جگر
بلا ی ۱۷

بهار عجم قائل مجاز شده و نزد مؤلف آن ست که آشنا مخفف آشناو بوده ست و این
یا مبدل آشناب بر وزن ماهتاب بمعنی شناکننده است یا مخفف آشناو و بیان اختلاف
صور که درین لغت ست درخور ظرف این مختصر نیست در حل مقامات جواهر الحروف
با توجیهات آن نوشته ام چون این همه دانستی اکنون بدانکه تشنه لب
موقوف الآخر ست یا بکسره آن در صورت ثانی موصوف ست و در آب فرات چشم آشنا
صفت آن و فرات چشم مشبه به ای کسی که تشنه لب ست و چنان تشنه لب ست
که در آب دریای چشم خود که اشک باشد شناوری میکند و تشنه لبی عبارت ست از اشتیاق
معشوق و شناوری آب منافی آن نیست آری در حالت شناوری دریا تشنگی بمعنی
حقیقی نمی باشد چه برودت آب آن را بنشاند و در صورت اول حال بود از آشنای
در آب فرات چشم شناکننده در حالیکه تشنه لب مشتاق محبوب ست و شاید که تشنه لب
بمعنی حقیقی باشد و شناوری فرات اشک محمول بر مبالغه است در گریه یعنی کثرت گریه هم
منافی به تشنگی نباشد کما هو ظاهر علی من له فهم سلیم و طبع مستقیم **قوله** دلفگار الخ دلفگار
آنکه دل او از شدت الم حکم عضو مجروح داشته باشد و این لفظ بر وزن ستمگار و دل افگار
هر دو آمده در صورت اول باسقاط الف وصل و نقل حرکت او بما قبل ست و در صورت
ثانی ترکیب با افگار بمد الف ست و فگار بفتح اوست بدلیل افگار که بفتح ست یعنی بکسر
از اغلاط مشهوریست تیغ جفا دو احتمال دارد یکی آنکه باضافت بیانی باشد درین صورت
سینه ریش مجاز خواهد بود دویم آنکه اضافت بادنی ملابست بود ای تیغی که باعث نشر
جفا بود پس سینه ریش حقیقت و از تیغ جفا سینه ریش صفت دلفگار ست **قوله** جان نثار الخ
جان نثار آنکه جان را بر کسی نثار کند درین لفظ استعاره است چه جان را گوهر و درم

دلفگار ... سینه ریش

جان نثار ...

تشبیه داده ونثار تخییل ست ودر بعضی جان سپار وسپردن جان دادن جان ست
ومفعول دویم محذوفست ای قابض ارواح را ودر جان نیز استعاره است چه آنرا
چیزی قرار داده که صلاحیت دادن دارد مثل نقد وغیره وسپردن تخییل باشد وشاید
که در سپردن استعاره تبعیه بود بهرکیف در اسناد سپردن بسوی فاعل نیز مجازست
چه در واقع هیچ در دادن جان اختیار ندارد وحاصل فقره آنکه کسی که جان را در راه
معشوق نثار کرده وبا این همه از ننگ تهیدستی سر را در پیش انداخته ومخجل ست
که از من هیچ بوجود نیامده ویا چنین گوید که چون نوبت جان نثاری بسبب تهیدستی
رسیده از ننگ آن مخجل شده چه مقصود در پیش مردم علی الخصوص خوبان اخذ مالست
پس هر عاشق اولاً مال خود را در راه معشوق ضائع کند وچون مال نباشد ناچار بخواهد
که هرچه از دست برآید کوتاهی نکند حتی که اگر جان بکار معشوق آید بر افشاند امّا ازین
که خوشی ورغبت معشوق در مال بود وآن ازین کس سرانجام نشد البته خجالت می برد
پس میگوید که او اگرچه جان خود را در راه معشوق داد امّا چون تهیدست بود وهیچ از
مال او بکار معشوق نیامد مخجل وشرمسارست **قوله** بتلخی جان الخ شمایل عادتها کما
فی منتخب وشیرین شمائل صاحب عادتهای مرغوب وپسندیده مخفی نماند که اضافت تبلخی
جان داده بسوی اندیشه دو احتمال دارد یکی آنکه در حقیقت مضاف تلخی ومضاف الیه
اندیشه وجان داده فصل درمیان هردو وتلخی اندیشه تلخی ست که بسبب اندیشه حاصل
شود درینصورت حاصل معنی فقره چنان باشد که کسی که جان خود داده با تلخی این اندیشه
که بازوی قاتل شیرین شمائل از قتل من آزرده گشته ای در حالت نزع همین
اندیشه داشت وبس اندیشه مرگ خود ودویم آنکه جان داده مضاف واندیشه مضاف الیه

به تلخی جان داده اندیشه آزردگی بازوی قاتل شیرین شمایل

باضافت مسبب بسوی سبب و بتلخی متعلق بلفظ داده ای جان داده بسبب اندیشه
مذکور و آن دادن جان بتلخی است یعنی در حالت دادن جان چون آن اندیشه در خاطر او گذشت
وقت او تلخ گردید چرا که چنین نشد **قوله** بخاک و خون الخ حمایل و دوال شمشیر و آنچه در بر
اندازند کما فی منتخب و ازین سبب هار گل را که بطور دوال شمشیر در بر اندازند نیز حمایل
گویند حاصل این فقره آنچه بذهن ناقص مولف میرسد اینست که کسی که باین صفت است
که در خاک و خون طپیده است بسبب رشک آن مقتولان که دست در گردن معشوق
حمایل کرده بودند ای اگرچه مقتول شدند اما دست ایشان در گردن معشوق نیز حمایل
شد و بوصل کامیاب گشته بودند و او ازین که باین دولت نرسیده بقتل آمد لاجرم
ازین رشک در خاک و خون طپیده و خون همان که از قتل او بر خاک افتاده و عبد الاحد
از مقصود و دیدار قاتل مراد داشته پس دست در گردن آن مقصود حمایل شدن کنایه
از حصول آن مقصود خواهد بود و عبد الرزاق مینی توجیهات چند خنک تر از طبع بی مذاقان
بکار برده که بر طبایع گرم سیران بهار کده لطف سخن ناگوار تر از برودت باد مهرگان است
و آن اینکه مقتولانیکه دست خود را بگردن معشوق حمایل کرده اند و ازین جهت بقتل رسیده اند
او هم در همین حسرت بخاک و خون می تپد و همین قسم مرگ را میخواهد یا آنکه بعد از مرگ
بکام خود رسیده اند یا همین قتل مرادشان بود و در همین حسرت او هم مضطرب و طپانست
انتهی کلامه اما تقریری دیگر می توان کرد و آن اینکه مقتول مجاز بود مثل آنکه کسی را
قتیل چشم گویند نه حقیقت و از طپیدن بخاک و خون مراد قتل بود یعنی اینکه مقتولان
ناز و انداز که عشاق باشند از معشوقان خود بکام رسیده و او محروم مانده حسرت یعنی
او را قتل کرده در خاک و خون غلطانده و این قتل نیز مجاز است چه مراد از آن رسیدن

بخاک و خون تپیده حسرت مقتولان دست بگردن مقصود حمائل

رنج ست که قتیل را رسد **قوله** همداغ الخ همداغ آنکه در رنج با دیگری شریک بود و کدورت
تیرگی مقابل صفا و بمعنی رنج و ملال مجاز کما فی بهار عجم و در گرد کدورت غبار کدورت که مشهور است اضافت
بیانی ست و اینجا غبار خاطر نیز گویند نعمت خان عالی در ازدواج حسن و عشق گوید بجای
سبزهٔ خط غبار خاطر از رویش آشکار اما فیما نحن فیه اضافت بادنی ملابست باشد و
همچنین غبار حرمان بکسر بمعنی ناامیدی ست پس حاصل فقره آن باشد که کسی همداغ غم است
با مصیبت زدگانی که بسبب کدورت و حرمان خاک و غبار بر سر خود می افشانند و
شاید که در این جا نیز اضافت بیانی باشد پس بر سر افشاندن نظر بر خاک و غبار بود و مقصود
حصول کدورت و حرمانست یعنی چون انفعالت بر وطاریست و آن مشابه است
بگرد و غبار گویا آنرا بر سر خود می افشاند **قوله** همدرد الخ یعنی آنکه همدرد با ماتمیانی ست
که همین بخت جگر که اشک خون آلود باشد گل در دامن ایشانست و الا گل در دامن
کردن بسبب ماتم نصیب ایشان کجاست **قوله** داغ بدل الخ دوزخ شرر صفت آتش
یعنی آتشی که دوزخ یک شرر اوست و این موصوف با صفت مضافست بسوی مظلومی
باضافت بیانی یا آتش مظلومی عبارت از سوزشی باشد که بسبب مظلومی در دل بهم رسیده
پس اضافت بادنی ملابست بود و اضافت سوخته بطرف آتش اضافت اسم مفعول
ست بسوی فاعل چه آتش فاعل سوختن ست محصل فقره آنکه کسی که آتش مظلومی که دوزخ
در حکم یک شرر اوست داغ در دل او سوخته است و باشد که فاعل سوخته ضمیری بود
راجع بسوی کاتب خط و سوخته فاصل در میان مضاف و مضاف الیه ای داغ و آتش
و داغ آتش داغی که بسبب آتش بود ای کسی که داغ آتش مظلومی بر دل خود سوخته است
قوله الف بتن الخ الف کنایه از زخم که بصورت الف باشد شاعری گوید شعر

با مصیبت زدگان
که کدورت و غبار
مات بر سر افشان

همدرد ماتمیان
از بخت جگر گل
بدامان

داغ بدل سوخته
آتش دوزخ شرر
مظلومی

الف بتن کشیده
تیغ ناکام از محرومی

تا جای یک الف بسر ایای سینه ایست ٭ چاکی اگر رسد بگریبان روا مدار ٭ صائب
گوید شعر گریبان چاکی عشاق از ذوق قفا باشد ٭ الف بر سینهٔ گندم ز شوق آسیا
باشد ٭ و گاهی داغ نیز بصورت الف سوزند اما آنرا الف داغ بدون اضافت یا لفظ
داغ گویند نه تنها الف خلاف الفی که بمعنی زخم ست کما مر فوقی گوید شعر ساحت حاصل
دنیا و دین شان ٭ الف داغ لوندی بر سرین شان ٭ وحید گوید شعر حلقه های دیدهٔ
بینندگان زنجیر شد ٭ چون الف داغ تبان شد جامهٔ پیری مرا ٭ اما فیما نحن فیه
اوست تمام اثر یعنی کامل اثر و حاصل این فقره مثل فقرهٔ سابق ست **قوله** مجروح
رخسار الخ ای کسیکه رخسارهٔ او مجروح بود الماس بفتح اول گوهریست مشهور و کنایه
از تیغ و کارد و تیر و آبگینه نیز کما فی برهان و صاحب بهار عجم بمعنی فولاد جوهردار نیز نوشته
و گفته که ازینجاست که پنجهٔ فولاد کشتی گیرانرا پنجهٔ الماس گویند و خنجر الماس بر همین معنی
دلالت دارد صائب گوید شعر قبضهٔ خنجر الماس بگوئید مرا ٭ که درینجا سخن از تیغ زبان
میگذرد ٭ غنیمت گوید شعر کجائی ای خنجر سازی استاد ٭ که خواهم خنجر الماس فولاد
پوشیده نماند که در عربی بمعنی جوهر مذکور ماس آمده است صاحب بهار عجم گوید که ظاهرا
ماس معرب الماس ست انتهی و حق آنست که الماس فارسی الاصل نیست بلکه
همین لفظ ماس عربی ست که الف و لام تعریف برو داخل شده و فارسیان آنرا لازم
گرفته استعمال کرده اند رفته رفته لفظ مقرر قرار گرفته چنانکه والنجم در محاورهٔ عرب
و اینکه در برهان قاطع الماس بمعنی مردم چست چالاک نیز نوشته این نیز بر همین
دلالت دارد چه ماس بمعنی مرد چست و سبک و سبکتر نیز آمده کما فی منتخب بهر کیف الماسکار
صفت ناخن ست خواه باین معنی که آن ناخن کار شمشیر و خنجر میکند در بریدن و خواه باین معنی

که کار جوهر مذکور می نماید چه آن از همه جواهر سخت تر باشد و اضافت ناخن بطرف غم
بادنی ملابست نموده ای مجروح رخسار از ناخن الماس کار ست بسبب غم یس ناخن
از خودش باشد و اضافت بیانی نیست چه جراحت رخسار ازان صورت نمی بندد
قوله نعل بر بدن الخ نعل بریدن از بهار عجم بمعنی داغ سوختن معلوم میشود کما قال
نعل سینه و جگر بریدن داغ سوختن بر آنها و این در عشق باشد صائب **شعر** بریده
نعل ز عشق که بر جگر لاله ٭ بسنبل که سیه کرده چشم تر لاله ٭ و در لفظ نعل و داغ نوشته که رسم
ست قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل ظهوری
شعر بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من ٭ تاکی نگه چرانی در باغ راغ مردم ٭ انتهی
مولف گوید که این معنی فیما نحن فیه راست نمی آید بدو وجه یکی آنکه نسبت بریدن نعل
بطرف شمشیر کرده و رسم نیست که از شمشیر داغ سوزند آری از نعل میتوان سوخت چنانکه
عشاق هندوستان داغ بر سینه یا اعضای دیگر از حلقه نقره که از دست یا انگشت
کنند می سوزند دوم آنکه صفت شمشیر زخم بار کرده این صفت نیز از داغ ابا میکند و انچه
درین مقام چسپان ست معنی زخم ست غایت آنکه نعل همان زخم بود که بشکل نعل
کج باشد و ازین شعر سنائی نعل بمعنی زخم فهمیده میشود **شعر** نعلی بدل از ناخن غم تازه
بریدم ٭ پیش آی که ای ماه بروی تو ببینم ٭ چه نسبت بریدن بسوی ناخن کرده و
حق آنست که در نعل و داغ که بالا مذکور شده هم نعل بمعنی زخم ست یعنی لاله و گل من همین
زخم و داغ که بر سینه دارم کافیست آری در شعر میرزا صائب همین معنی داغ چسپان نیست
و بس **قوله** آستان بوس الخ تشویر خجالت و اضافت فرق بسوی تشویر بادنی ملابست
[illegible] انست که فرق بسبب خجالت پیش گنج در آستین آنکه گنج را برای دادن

نعل بر بدن
بریده شمشیر
زخم بار الم

آستان بوس فرق
تشویر [illegible] فکنده
گنج [illegible] آستین

بلکه آماده و مهیا دارد و اصل کار آنست که هرگاه چیزی برای نذر سلاطین برند آنرا
در دست چسپان دارند که در آستین پنهان ماند تا اظهار آن از نسبت سبکسری و فضولی
خالی باشد و بمجاز هر چیزیرا که برای نذر آماده کنند گو صلاحیت بودن در آستین
نداشته باشد در آستین گویند و مراد از آستان بوس بالفعل نیست بلکه
بالقوه مراد است و عبد الاحد بالفعل فهمیده و این در حضور باشد لهذا برآن
اعتراض کرده که در حالت حضور در کتابت چه فائده و جواب آن نیز تراشیده که کتابت بر دو
نوعست یکی در ایام غیبت دوم در ایام حضوری بنا بر پاس ادب و حفظ مراتب شوکت و حشمت
و درین سخن طویل کرده خلاصه آن عرض سخن است بوسیله کتابت بسبب عدم لیاقت
سخن سنجی و برعکس این در دسر ناحق برده کما لا یخفی علی الفهیم بهر کیف در این
فقره صفت تنسیق الصفات است خواه در اول و صفت آخر تقدیر واو کنند و آخر
همه را ساکن خوانند و خواه بکسرهٔ توصیفی در دو صفت اول چنانکه در فقرهٔ اول این
رقعه گفته شد قوله سر تا بزبان الخ جان تحفه آنکه جان را بطریق تحفه دهد و ترکیب این فقره مثل
فقرهٔ سابق است قوله خدمتگار الخ خدمتگار بکاف فارسی خادم و خدمتگر بی الف
الف نیز آمده انوری گوید شعر مخدوم مالک پرور صدر جهان که هست * در پیش
بارگاهش خدمتگر آفتاب * خدمتی بیای معروف تحفه مولوی نظامی رحمة الله علیه
از زبان نوشابه خطاب بسکندر گوید * وگر نیست بگذر ببستی زخم * جوابی
سر خدمتی آن عالم جان تحفه که گذشت و یای معروف در کم خدمتی مصدریست ای
بسبب کم خدمت بودن و کم خدمت آنکه خدمت از وی بر نیاید و جایز است که کم خدمتی
بسوی خدمتی خوانند چه کم بمعنی نقصان که مصدر است نیز آمده و در خصوص

سر تا بزبان تحفه
ترک انفعال بر تحسین
خدمتگار
سر خدمتی از کم
خدمتی شرمسار

بگسترد اضافت باقر کاشی شعر ع نقش نگین بیان تا شد * اینکه دست کم هنر
سیر داشت هاای از کم و ناقص بودن تحفه نیز هست چه سر لیاقت تحفگی او ندارد
وبا عبارت از فصاحت می افتد قوله خاکسار الخ سار در خاکسار بمعنی مانند است
چنانکه در لفظ دیوسار ای مانند خاک و مانند دیو نقد بمعنی آماده کردن و دادن و
سره کردن درم و دینار کما فی منتخب اکنون یعنی آنچه آنرا دهند و استعمال کنند
از زر و سیم و امثال آن جلال اسیر گوید شعر قرض نقد جان بجان کندن بجانان
میدهند * بازیگو یه همت خانه زاد جود ما * روان بالفتح جان و نفس ناطقه
بعضی فرق کرده اند که روان نفس ناطقه است و جان روح حیوانی کما هو صریح فی
برهان صاحب بهار عجم گفته که نفس ناطقه را روان از آن گویند که در حرکت
فکری است و باز گفته که بر جان که روح حیوانی است نیز اطلاق کنند و گفته روان با ضافت
بیانی است از عالم نقد جان و لفظ روان با نقد مناسبت دیگر نیز دارد و چه روان
بمعنی رائج نیز است و نقد رائج را نقد روان گویند عذار خط ریش از هر دو جانب
کما فی منتخب و فارسیان بمعنی محل خط ریش که رخسار باشد استعمال کنند چنانکه
معشوق را گلعذار بمعنی گل رخسار گویند بدر چاچ گوید شعر جامه زرین باد و سبز پوش
بر عذار ماه باده * هر که را سودای مدحش هیچو خامه در سر است * و پوشیده نماند که گرد
خجالت یا اضافت بیانی است یا عبارت است از سیر و نقی که بسبب خجالت بر
چهره طاری شود و بهر کیفیت ما حصل فقره حاجت به بیان ندارد قوله شهید نگاه و
خون الخ تر زبان آنکه سخن با آب و تاب گوید کما فی بهار عجم و حق تحقیقی که درین لفظ
است در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام در آنجا باید دید پاسدار در اصل بمعنی

خاکسار نقد
روان بهیه کرده
خجالت بر عذار

شهید نگاه و خون
افتاده تر زبان پاسداری
بجنبانند مقتول تیغ شهید
بر بیداد قاتل گشاده زبان
شکر گذاری
اقبال ارجمند

آن چیز بود چه بنیک وصد یک ای صدم و بجای یک میم لفظ دیگر نیز آرند چنانکه سه یکی ای سوم
شعر برآراست خوان خورش یکسره ٭ سه دیگر بیال و بمرغ و بره ٭ مراتم جمع همت
شایان شایسته و بطوری که در خور باشد قوله متصدی نگشته الخ تصدی پیش آمدن
کما فی منتخب و متصدی پیش آینده و مستعمل بمعنی متکفل هزارم مثل صدم ای یکی از هزار
و نه مطلق یکی بل آنچه بعد از نهصد و نود و نه است و ماقبل این میم را یا مضموم باشد
الا لفظ دوم که مفتوح می آید امیر خسرو فرماید ٭ نشین یکدم که ما ماندیم و عمری
گرفتاری که آن عمر دوم شد ٭ چه مدار قافیه درین غزل بردم و غم است و ضمن آن از این
اشعار ظاهر است و الهروی گوید ٭ اقلیم چهارم از تو چیم ٭ در نام تو نام آسمان گم
اسیری لاهیجی گوید ٭ آمد آن نخود دگر در سوم ٭ پا و سر در ره عشقش ده گم ٭ و حذف
این میم نیز بکار برده اند ملا میر بخاری در تاریخ تولد بابر بادشاه گوید ٭ چون در شش
محرم زاد آن شه مکرم ٭ تاریخ مولدش هم آمد شش محرم ٭ و این بر مسموع اقتصار دارد
سپاس و سپاسه بها بمعنی شکر و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانکه گویند سپاس
دارم ای قبول دارم بهر کیف بکسر اول است میرزا خیرالله از بعض محققین نقل کنند که مرکب
است از سه و پاس بمعنی ترکیبی آن پاس داشتن سه چیز بود که عبارت از لسان و جنان و
ارکان است تا از هر کدام هر چه صادر شود شعر تعظیم و تبجیل منعم باشد انتهی این نیز
دلالت بر کسره اول دارد و آثار شیدی بضم آورده نمایان بسیار واضح و آشکارا چون
ظلم نمایان و فتح نمایان که در آن هیچ شک و ریب نباشد و همچنین بهار بمعنی کنار و عمیق
نیز آورده چون زخم نمایان اما زخم نمایان بمعنی کلان است چه زخم خورد و اندک خوب نمایان
نبود و پوشیده نماند که از آغاز رقعه تا این فقره هر فقره مبتدا است ای کسی که چنان است

متصدی نگشته
هزارم حصه سپاس
نمایات نمایان

وکسی که چنین ست و عبارت لاحقه جز آن **قوله** با صد جهان تشویر تقصیر الخ صد جهان
ای انچه در صد جهان گنجد و مخفی نماند که هرچه بر لفظ صد و یک و هزار آرند اگر بموقع
معنی کثیر بود آنرا بسوی مابعد مضاف نباید خواند چه مابعد تمیز آن باشد چون صد گلستان
گل و یک شهر محفلها و هزار طوفان آتش چنانکه **شعر** سرو شمشادش بالفت دست
باهم داده بود ❊ صد گلستان گل بروی یکدگر افتاده بود ❊ ناصرعلی گوید **شعر** بهفتاد
و دو ملت چشم میگون تو می سازد ❊ بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها ❊ ظهوری
ع یک بدخشان لعل یعنی اینک آرم تر جهان ❊ تشویر انگیختن جنگ فتنه و گردکما
فی منتخب و مستعمل بمعنی شرمنده شدن و شرمنده کردن و فارسیان بمعنی خجالت
و انفعال می آرند و این لفظ مضاف ست بسوی تقصیر موقف ادب جائیکه باادب
استاده شوند سر در پیش آنکه سرش از خجالت در پیش افتاده بود و درین فقره
ال واقع شده یعنی فلانی با صد جهان تشویر تقصیری با خجالتی که در صد جهان گنجد
در موقف ادب استاده در حالیکه سر در پیش ست و ناهی هنوز بعد از استاده برای
تعقیب ست چنانکه گویند فلانی سلام کرده نشست ای سلام کرد و بعد از آن نشست
و مراد آنست که سر در پیش استاده است و بعد از آن دریا دریا اشک ندامت از چشم
می بارد و همچنین ست در لفظ نهاده و نگذاشته و برنداشته در فقره های آینده **قوله**
در روی نیاز الخ اضافت روی بسوی نیاز بادنی ملابست واقع شده و مراد آنست
که روی بر آستان نهاده است بسبب نیاز پوزش معذرت مشتق از پوزیدن
و پوزش گستردن یعنی تمهید عذر نمودن **قوله** دامن عذرخواهی الخ اضافت در
... از عالم روی جا زست ای بسبب عجز دامن عذرخواهی از کف خود نگذاشته

باصد جهان تشویر تقصیر در موقف ادب سر در پیش استاده

در روی نیاز بر آستان معترف نشان معذرت آوری پوزش گستری نهاده دامن عذرخواهی از کف عجز فرو نگذاشته

قوله ونظر حجاب نگر الخ حجاب بکسر پرده و بمعنی شرم مجازست صائب گوید شعر اگر حجاب کنی
از خدا فرشته شوی * چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا * وفی ما نحن فیه بمعنی اولست اگرچه
مراد شرمنده و خجل ست چه هر که خجل باشد نظرش بسوی پرده و دیوار بود و از انفعال چشم
برنمیدارد آزرم بمد و زای معجمه مفتوحه و رای مهمله ساکن شرم و حیا و رفق و مدارا و در
فرهنگ جهانگیری بمعنی عدل و نگاهداشت نیز آورده و ظاهرا در نگهداشت حقیقت ست
و در بواقی مجاز کما لا یخفی و طرفه تر آنست که بمعنی خشم نیز گفته بسند این بیت نظامی شعر
و باغت چنان دادم این چرم را * که برتابد آسیب آزرم را * و رشیدی گفته که از این
بیت آسیب آزرم بمعنی خشم ست یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم ست
و خان آرزو در سراج اللغت گفته این توجیه طالب علمانه نزدیک بان دانان محاوره فهمان
هیچ بکار نمی آید چنانکه نگویند که فلانی را آسیب صحت رسید ای مرض و چشم فلان آسیب
سیاهی بر نمی تابد یعنی سفیدی انتهی و هیچ نگفته که درین جا بچه معنی ست و در شرح سکندرنامه
بعد از آنکه بر توجیه رشیدی رد و قدح کرده گفته پس بهتر آنست که معنی خشم گرفته اید انتهی
درین صورت قول جهانگیری را معتبر داشته و مولف این کتاب صهبائی هیچمدان گوید که
مستند جهانگیری غیر ازین بیت نیست و غالب آنست که درین بیت معنی خشم موافق زعم
خود چسپان یافته چنین نوشته والا سندی دیگر نیز می نوشت با فرهنگهای دیگر
بران مساعدت می نمود لهذا رشیدی ازان منکر شده اما این قدر هست که رد و قدح
رشیدی ناهنجار بد واقع شده و نزد راقم هیچ میرزد درین شعر بمعنی رفق و مدار است و با
و آسیب آزرم عبارت از آسیبی ست که بطبع مدارا کننده از سبب مدارا کردن رسد
چه رفق و مدارا کردن با جمهور مردمان خصوصا با ستیزه کاران شاق ترین امورست

ونظر حجاب نگا
آزرم پیشه از نزد
پای نجات و
انفعال بر نظر بگشته

یعنی خود را چنان ساخته ام که آسیب این مشکل را تاب می آرم و این معنی مناسب
سائر ابیات آن مقام است چه بالا گفته شعر ؞ بینم به بدخواهی اندر کسی ؞ که من نیز
بدخواه دارم بسی ؞ ره من همه زهر نوشیدنست ؞ هنر جستن و عیب پوشیدنست ؞
و در بعضی از نسخ در لفظ آسیب و آزرم واو نیز دیده میشود پس معنی شعر چنان خواهد بود
که آسیب و آزرم هر دو را متحمل شود ای اگر کسی آسیب ساند یا آزرم پیش آید هر دو را متحمل شوم
لیکن لفظ بر تابد میخواهد که بدون واو باشد چه تحمل در امور شاقه مناسب ترست پشت پای
خجالت از عالم روی نیاز و کف عجز که گذشت ای از پشت پا بر نهاده بسبب خجالت
چه خجالت سبب نظر دوختن بر پشت پا بود قوله دریا دریا الخ تر دامن گنهگار را گویند و اصل
بمعنی ناپرهیزگار باشد چه ناپرهیزگاران در آلودگی جامه مبالات نکنند و احتیاط فرو نهند
و این چنین کسان گنهگار البته باشند یا بمعنی شراب خوار بود چه دامن شراب خواران
بیشتر از شراب تر شود و شراب خواران نیز گنهگار خود اند غایتش آنکه بمعنی گنهگار مستعمل شده
و معانی مذکور متروک گشته اما صفت چشم به تر دامن یا بسبب دامن بودن خود قایل
ی چون خود تر دامن ست و چشم از دست چنین گفته از عالم کتاب کریم در واقع کتاب
او کریم ست یا باعتبار گریه باشد چه دامن از اشک تر میگردد و بعضی تر بیای موحده
ملی میگویند ای اشک به است که از چشم خود بر دامن می بارد چه اشک که از چشم افتد بر دامن
خواهد افتاد والله یعلم بالصواب قوله چشم امرزش الخ چشم بمعنی عضو معروف و توقع
و امید و این مجاز ست چه هر که توقع و امید چیزی داشته باشد چشم بدان طرف دارد
و چمش بتقدیم میم بر شین معجمه نیز بمعنی چشم آمده فردوسی گوید شعر یکی دار چشم گوزنان
و چمش ؞ همه سحر و شوخی به رنگ و منش ؞ سراج الدین علی خان از ز چشم

چشم گفته و مرا بخیال میگذرد که در اصل چمش باشد مرکب از چم بمعنی خرام مشتق از
چمیدن و شین نسبت چه چشم متحرک باشد پس چشم قلب چمش خواهد بود و مؤید این است
لفظ چم بدون شین معجمه هم بمعنی چشم که در زبان مرو و دار المرز شایع ست و در شعر
فردوسی غالب که چم باشد و شین ضمیر غائب ای دو چم او یعنی دو چشم او و ظاهرا چشمه بمعنی
چشمه نیز ازین قبیل باشد چه آب از آن جا حرکت کرده بیرون آید و چشمه مقلوب آن
نه بالعکس بخشایش حاصل بالمصدر از بخشودن که واو آن در امر و مضارع بالف
بدل شود مثل نمودن و نماید و نما و ربودن و رباید و ربا و گشودن و گشاید و گشا
و زدودن و زداید و زدا و ربودن و شنودن و غنودن شاذ است که مضارع
و امر اینها بواو است شنود و غنود آمده و معنی بخشودن رحمت کردن است اما گاهی بمعنی ترک
بخشیدن بمعنی عطا کردن نیز آورده شیخ محمد علی حزین گفته شعر تو کز ابر کف آتش
تشنه کامان را نه بخشائی * چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را * و درین شعر
سعدی هر دو احتمال است شعر خور و پوش و بخشای و راحت رسان * نگه می چه
داری ز بهر کسان * ای خود بخور و بپوش و به بخش محتاجان را و راحت برسان
ایشان را بخور و بپوش و رحمت کن بر مردم و قال مرحمت بر مردم نیز عطاست و احتمال اینکه بخشا امر عطا
مشتق از بخشیدن باشد نه از بخشودن خطاست چه الف از کجا بهم رسید اما این قدر است
که بخشیدن هر دو معنی کثیر الاستعمال است کما هو ظاهر بزم هر مجلس عموما از عیش باشد یا از
ماتم اول ظاهرست و دوم نظیری در بیت باز ارد و صف تنبولی گوید شعر * بیره پانش
از بزم ماتمیان انقوست و عشرتیان را پیرایه مجلس سرور * و ظاهرا در اول حقیقت است
و در ثانی مجاز چه بمعنی مجلس و مجمع گرفته اند و لهذا اهل لغت تفسیر آن بمجلس شراب

وجشن ومهمانی کرده اند وآنرا بمهمانی گرفته بزم گاه نیز گویند وشاید که مثل مجلس گاه ومنزلگاه لفظ گاه از کلمات زواید باشد وموید اینست وقت سحرگاه صاحب گوید ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد ✤ وسحرگاه بمعنی سحرست پس وقت سحرگاه از عالم وقت سحر باشد وشاید بزم گاه جای باشد که آن گلزمین عیش جزوی از ان بوده باشد واین بُعد بسیار دارد چه بزم گاه بمعنی بزم می آید نظامی گوید شعر چو شاهان نشستند در بزم شاه ✤ شد آراسته حلقهٔ بزم گاه ✤ وعجب نیست که بزم مرکب باشد از لفظ بز بمعنی رسم وآئین وقاعده ومیم نسبت چه هرچیز در بزم بقاعده وآئین نگاهدارند ومجی میم برای نسبت از لفظ نیلم ظاهرست چه نیلم مشابه به نیل ست در رنگ ونسبت افادهٔ تشبیه هم کند کما هو ظاهر وشاید که بزم بمعنی ملائم ازین قبیل باشد چه بز بمعنی موجهٔ آب ست وموجهٔ آب ملایم ولطیف باشد وبرم ببای موحده ورای مهمله ومیم نیز همچنین چه بر بمعنی یاد وحفظ نوشته اند پس برم بمعنی انچه در حافظه نگاهدارند غایت آنکه برم بمیم هم بمعنی یاد وحفظ مستعمل شده وآ زبر بالف وزای معجمه وبای موحده ورای مهمله که بمعنی حفظ ونگهداشتن تفسیر کرده اند آن نیز در اصل بمعنی چیزی ست که در حافظه باشد چه از بر مرکب ست از لفظ از که ترجمهٔ مِن ست وبر بمعنی مذکور وهرچه در حافظه باشد از حافظهٔ خود بود پس بَر را درین ترکیب بمعنی سینه گرفتن باین توجیه که هرچه از سینه بود یاد ومحفوظ خواهد بود ضرورت ندارد وهم ازین قبیل باشد بشم ببای موحده وشین معجمه شبنم که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند چه بش ببای موحده وشین معجمه بدون میم بمعنی زراعتی ست که بآب باران حاصل شود غایتش بمعنی مطلق زراعت گرفته اند وازین قبیل ست تارم وآن خانه باشد

که مانند خرگاه از چوب سازند منسوب بتار که بمعنی سرست و لهذا تارک بکاف نسبت
بمعنی تحف سر آید چه آن منسوب بسرست بهرکیف طارم ازان گویند که بربالای سر باشد
بدلیل تاره بها که آن هم برای نسبت ست و معرب آن طارم بطای حطی ست و خالم
بجای معجمه بالف کشیده و لام مضموم و میم ساکن مار که بعربی آنرا حیه گویند نیز ظاهرا مرکب ست
از خال بمعنی نقطهٔ سیاه که بر روی اندام افتد پس در اصل بمعنی مار ارقم باشد و بعد ازان
عام شده و ازین جاست رستم چه رست بمعنی شجاع و دلیر و چیره و مستولی شدن و باعتبار
معنی شجاع و دلیر رستی بیای مصدری بمعنی دلیری و چیرگی استعمال کنند و اینکه رستهم بهای
ساکن در میان تا و میم آمده مزید رستم ست چون زردشت و زردهشت زیراکه
زردشت لقب آخرین پیغمبر مجوس ست ابراهام نام مصنف زند و پازند که در زمان گشتاسپ
بباطل دعوی پیغمبری کرد و حمقای آنجا بدو گرویدند و دشت بمعنی زشت و زبون ست
کردش مخفف ست از لفظ دشنام و دشمن چون او بسبب ترک و تجرید زر و مال دنیا
خوار و زبون می دانست باین لقب ملقب شد و از بعضی الفاظ معلوم میشود که الف و میم
تنها برای نسبت آید چون لگام بالفتح آنچه در دهن اسپ کنند و لجام معرب آنست چه
لگ بفتح اول و کاف پارسی بمعنی بند و زندان و شلاق ست و بند و شلاق اسپ بدان
ظاهرست و چرام بمعنی چراگاه اگر مرکب باشد از چرا بمعنی چریدن پس از قبیل اوّل بود
و اگر از چر که حاصل بالمصدر از چریدنست از قبیل ثانی ست بهرکیف چراگاه منسوب
بچریدنست کما لایخفی و چرامین نیز بیا و نون بعد المیم آمده بهمین معنی چنانکه اهل لغت
تصریح کرده اند پس این نسبت بچرام باشد باین معنی که آنچه مشابه بچرام بود چه نسبت
افادهٔ مشابهت نیز کند کما مر آنفا معنی جائی که همچو جای چریدن بود و بعد ازان بمعنی

چراگاه مستعمل شده واین طور در فارسی بسیار آمده چون کمین ومهین وبزرگترین
وکمترین که بمعنی که ومه وبزرگتر وکمتر مستعمل ست ودر اصل بمعنی کسی ست که مشتمل اینها باشد
وٹیکچند بهار در جواهر الحروف نظر بیا ونون نسبت بمعنی علف خیال کرده واین شعر
شمس فخری بسند آورده شعر چو حیوانی ست مانده در بیابان ٭ ز بخت بد نه آب و
بی چرامین ٭ وحق آنست که درین شعر بمعنی علف خوب چسپانست اما اهل لغت بمعنی
چراگاه آورده اند ورشیدی همین شعر را بهمین معنی بسند آورده وشجام بروزن سلام
ازین عالمست بمعنی سرمای سختی که در زمستان انجسته گاند مرکب از شج بفتح شین معجمه وسکون
جیم تازی بمعنی زمین سفید سخت کم گیاه که دران غله نروید چه سرمای سخت بمین حالت کند و
بهم رساند حضور در صراح حاضر شدن واینکه گویند در حضور فلانی چنین کردم یا چنان گفتم
مراد ان باشد که وقت حاضر شدن خود پیش او الخ پس بزم حضور بمعنی بزمی ست که حاضر
شدن مردم پیش کدخدای آن دران واقع شده باشد عرفی گوید شعر زیاده زین صلاست
دوری از بر ما ٭ اگر بحوصله نازی درآ ببزم حضور ٭ کرامت در منتخب اللغت بمعنی نوازش
وبزرگی آورده وانچه گویند این کرامت اولیاست یعنی خارق عادت ماخوذ ست از
معنی دوم چه ظهور آن موجب بزرگی ایشانست در نظر مردم ظهور بالضم پیدا شدن کرامت ظهور مرکب
بمعنی آنکه ظهور کرامت ازو باشد واین ترکیب در کلام میرزا بیدل علیه الرحمة بسیار آمده
چون کرم ایجاد و معنی ایجاد چنانکه بنظار گیان کلامش ظاهر ست وطرفه تر آنست که
حسد پیشگان هند که خود را کاسه لیس نعمت خدایان ایران قرار میدهند برین ترکیب برای
مذکور انگشت می نهند بل سرمایه ریشخند ساخته اختیار این الفاظ را بسبب هندو الاصلی شعر
می پندارند وازکون خری خیال نمیکنند که ایجاد این تراکیب از همان پیشوایان ایشانست

نه از پیش بیچارهٔ مرزای مرحوم بلکه آنکه در کلام فارسی نژادان گاه گاه ایراد می یابد
و مرزا استعمال همچو تراکیب را دست فرسود کرده طرز خود قرار داده اگر بر وی می خندند
چرا از پیش ظهوری که کرامت ظهور بسته گوش خوابانده میگذرند عفو بفتح اول و سکون ثانی
درگذشتن از گناه و اعراض نمودن از تقصیر کسی و ترک عقوبت کردن کما فی منتخب و فارسیان
بتحریک فا نیز آورده اند شیخ شیراز فرماید ؎ عفو کردم از وی عملهای زشت * بفضل
خودش آورم در بهشت * و صفت آن بگناه بخشیدن و عصیان زدودن ازان
کرده که مراد از عفو بلکه و عادت عفو داشته نه نفس عفو چرا که عفو خود بمعنی تقصیر بخشیدنست
چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گویم که چشم مضافست بسوی آمرزش و بخشایش و آن
بسوی جرایم و معاصی حرف از صله قوله میدار دست و الطاف مضافست بطرف
فیض و آن بسوی بزم و آن بطرف حضور و حضور موصوف و کرامت ظهور صفت آن
و موصوف با صفت موصوف بصفت والاست و اندوختگان جمع اندوخته اسم فاعل
و ضمیر فاعل در و مستتر راجع بسوی جماعت که در ذهن ست و فیض که اول مذکور شده
مفعول آن ست ای امید بخشایش گناه می دارد از الطاف کسانی که فیض بزم
حضور کرامت ظهور والای شما را جمع کننده اند و مراسم و لوازم معطوف و معطوف علیه
مضاف بسوی عفو که آن موصوفست بگناه بخشا و عصیان زدا و حرف از صله آموختن
و محفل موصوف و رحمت منزل صفت و این موصوف و صفت موصوف و محلی صفت
آن و آموختگان مثل اندوختگان و مراسم و لوازم مفعول آموختگان ست و این فقره
معطوفست بر فیض بزم الخ ای از الطاف کسانی که رسوم و لوازم عفو را آموزنده اند
از محفل شما و حاصل فقره آنست که این شهید امید بخشش گناه خود از الطاف کسانیکه

فیض بزم شما را جمع کرده و از الطاف کسانیکه رسم عفو از محفل شما آموخته اند می آرد و بعد
ازین گوییم که هرگاه مجموع خواهند موصوفی را دو صفت آرند گاه در هر دو صفت واو
عطف ایراد کنند چون زید عاقل و کامل و گاه بصفت اول کسره توصیف لاحق کنند
چه یک اسم را دو کسره لاحق نتواند شد و چون در موصوف و صفت اتحاد ذاتی باشد هر دو را یک
اسم قرار داده در آخر صفت کسره بیارند پس این کسره گویا در آخر موصوفست نه در آخر صفت
چنانکه فی ما نحن فیه ای حضور کرامت ظهور والا و محفل رحمت منزل معلی **قوله** این سر در گریبان
الخ گریبان مرکب از گری بکاف فارسی و رای مهمله مکسورتین و یای تحتانی مجهوله بمعنی گردن
و بان بمعنی نگهدارنده چه گریبان نگهدارندهٔ گردن باشد و سر در گریبان تشویر تمام بمعنی کسی که
سر او در گریبان باشد بسبب تشویر و همچنین پا بدامان عذر تقصیر ای کسی که پای او بدامان
باشد از جهت عذر تقصیر و قاعده آنست که از جهت عذر تقصیر هرگاه پیش بزرگی نشینند
پا در دامن پیچند و این از غایت ادب باشد و اضافت سر در گریبان و پا بدامان بسوی
تشویر و عذر تقصیر بادنی ملابست کرده نظر درین ترکیب مفعول مطلق از فعل محذوفست
ای نظر نظراً یعنی نظرکرد از روی نظر کردن بسوی کردار ناصواب الخ و این جمله حال واقع
شده ای اینکس از حیا می گدازد دران حال که نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار خود
کردار بکسر اوّل فعل اما قیاس فتح آنست چه مرکب ست از کرد حاصل بالمصدر کردن و آر
که کلمه نسبت ست غالباً بکثرت استعمال فتحه بکسره بدل گشته باشد و کردگار بمعنی فاعل که
عبارت از صانع حقیقی ست ازین قبیل ست و خان آرزو در سراج اللغت کردار را
مرکب از کرد بکسر داشته و گفته که کرد بکسر بمعنی فعل ست و کدار را بمعنی طرز و روش
گرفته بنابر افادهٔ نسبت معنی مشابهت را و کردگار را ازین مرکب داشته و معنی آن گفته

که این سر در گریبان تشویر و پا بدامن عذر تقصیر نظر کرد ناصواب دیده بحساب خود از حیا فرق تا قدم میگدازد و سر تا پا از اندوه پشیمانی میکاهد

یکسیک تقسیر بیرون آید مراد آن باشد که مهمات مجموعی بیرون نیاید بلکه علیحده
علیحده بیرون آیند وگاهی بمعنی هر واحد و هر یک باشد و فی ما نحن فیه همین ست پس باید
که بعد از لفظ یکیک حرف از باشد ای هر یک از جمله تقصیرات اما در هیچ یک از نسخ یافته
نشده و در ینصورت بمعنی اول باشد در حال بود از تقصیرات ای عذر تقصیرات میخواهد
در حالیکه آن تقصیرات علیحده علیحده و جدا جدا است نه عذر مجموع آن رنگارنگ ای
رنگ برنگ و الف برای الصاق ست مثل بای موحده ای رنگی ملصق برنگ دیگر چون
لبالب و دوشادوش و گوناگون و جید الواسع بانفسوی الف این کلمات را برای
اشباع نوشته و این اصلی ندارد چه اشباع کشیدن حرکات ست بوجهی که
حروف مناسبه آن پیدا آید چون سرو سار و آتش و ایتش و چابک و چابوک و حروف اخیر
کلمات اولی این الفاظ خود متحرک نیست چرا که اواخر کلمات فارسی مادام که از کسره
اضافت و صفت و الحاق چیزی که بسبب آن ساکن را متحرک کنند چون تحتانی
و غیره خالی باشد ساکن بود پوشیده نماند که این فقره خبر دیگر ست از قوله این سر
در گریبان الخ و معطوفست بر قوله از حیا فرق تا قدم الخ و جمله فعلیه است چه
میخواهد که بعد از بیان تقصیرات واقع شده فعل مضارع ست و ضمیر غائب راجع
بطرف مبتدا فاعل و عذر که مضافست بسوی تقصیرات مفعول آن و قوله بزبان
نیاز ترجمان متعلق بفعل مذکور و فعل مذکور بفاعل و مفعول و متعلق جمله فعلیه
و قوله از دیوانه مشربی با جمله معطوفات بیان تقصیرات ست خواه لفظ یعنی بعد
از رنگارنگ محذوف قرار دهند خواه اینها را عطف بیان تقصیرات گویند
قوله از دیوانه مشربی الخ دیوانه مشربی مرکب از دیوانه بمعنی از شیاطین ست

از دیوانه مشربی
در عالم بی‌مستی از زلاله
محبت دست جرات
امین خیال سر اسم
جمال او پیچش

فیض همم شما را جمع کرده و از الطاف کسانیکه رسم عفو از محفل شما آموخته اند می آرد و بعد ازین گوییم که هرگاه مجموع خواهند موصوفی را دو صفت آرند گاه در هر دو صفت واو عطف ایراد کنند چون زید عاقل و کامل و گاه بصفت اول کسره توصیف لاحق کنند چه یک اسم را دو کسره لاحق نتواند شد و چون در موصوف و صفت اتحاد ذاتی باشد هر دو را یک اسم قرار داده در آخر صفت کسره بیارند پس این کسره گویا در آخر موصوفست نه در آخر صفت چنانکه فی ما نحن فیه ای حضور کرامت ظهور و الا و محفل رحمت منزل معلی **قوله** این سر در گریبان الخ گریبان مرکب از گری بکاف فارسی و رای مهمله مکسورتین و یای تحتانی مجهوله بمعنی گردن و بان بمعنی نگهدارنده چه گریبان نگهدارنده گردن باشد و سر در گریبان تشویر تمام معنی کسی سر او در گریبان باشد بسبب تشویر و همچنین پا بدامان عذر تقصیر ای کسی که پای او بدامان باشد از جهت عذر تقصیر و قاعده آنست که از جهت عذر تقصیر هرگاه پیش بزرگی نشینند پا در دامن پیچند و این از غایت ادب باشد و اضافت سر در گریبان و پا بدامان بسوی تشویر و عذر تقصیر بادنی ملابست کرده **نظر** درین ترکیب مفعول مطلق از فعل محذوف است ای نظر نظرا یعنی نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار ناصواب الخ و این جمله حال واقع شده ای اینکس از حیا می گدازد دران حال که نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار خود کردار بکسر اول فعل اما قیاس فتح آنست چه مرکب ست از کرد حاصل بالمصدر کردن و آر که کلمه نسبت ست غالبا بکثرت استعمال فتحه بکسره بدل گشته باشد و کردگار بمعنی فاعل که عبارت از صانع حقیقی ست ازین قبیل ست خان آرزو در سراج اللغت کردار را مرکب از کرد بکسر داشته و گفته که کرد بکسر بمعنی فعل ست و که دار را بمعنی طرز و روش گفته بنا بر افاده نسبت معنی مشابهت را و کردگار را ازین مرکب داشته ... آن ...

لهٔ این سر در گریبان تشویر و پا بدامن عذر تقصیر نهاده ناصواب و گناه بتحاشی خود از چاوق تا قدم میگداز دو سر تا پا از اندوه پشیمانی میکاهد

یک یک بیرون آید مراد آن باشد که بیهات مجموعی بیرون نیایند بلکه علیحده
علیحده بیرون آیند و گاهی بمعنی هر واحد و هر یک باشد و فی ما نحن فیه همین ست پس باید
که بعد از لفظ یکیک حرف از باشد ای هر یک از جمله تقصیرات اما در هیچ یک از نسخ یافته
نشده درینصورت بمعنی اوّل باشد و حال بود از تقصیرات ای عذر تقصیرات میخواهد
درحالیکه آن تقصیرات علیحده علیحده و جدا جدا است نه عذر مجموع آن رنگارنگ ای
رنگ برنگ و الف برای الصاق ست مثل بای موحده ای رنگی ملصق برنگ دیگر چون
لبالب و دوشادوش و گوناگون و عبد الواسع بانسوی الف این کلمات را برای
اشباع نوشته و این اصلی ندارد چه اشباع کشیدن حرکات ثلثه است بوجهی که
حروف مناسبه آن پیدا آید چون سرو سار و آتش و اتیش و چابک و چابوک و حرف اخیر
کلمات اولی این الفاظ خود متحرک نیست چرا که اواخر کلمات فارسی مادام که از کسره
اضافت و صفت و الحاق چیزی که بسبب آن ساکن را متحرک کنند چون تحتانی
و غیره خالی باشد ساکن بود پوشیده نماند که این فقره خبر دیگر ست از قوله این سر
در گریبان الخ و معطوفست بر قوله از حیا فرق تا قدم الخ و جمله فعلیه است چه
میخواهد که بعد از بیان تقصیرات واقع شده فعل مضارع ست و ضمیر غائب راجع
بطرف مبتدا فاعل و عذر که مضافست بسوی تقصیرات مفعول آن و قوله بزبان
نیاز ترجمان متعلق بفعل مذکور و فعل مذکور بفاعل و مفعول و متعلق جمله فعلیه
و قوله از دیوانه مشربی با جمله معطوفات بیان تقصیرات ست خواه لفظ یعنی بعد
از رنگارنگ محذوف قرار دهند و خواه اینها را عطف بیان تقصیرات گویند
قوله از دیوانه مشربی الخ دیوانه مجنون و کسی از دیو یعنی از شیاطین است

از دیوانه مشربی
در عالم بیهوشی از راه
محبت و مستی جرات
بر این خیال مرا سر
جمال او کشتن

وانه که کلمهٔ نسبت ست پس در اصل بمعنی آسیب زده و جن زده باشد و چون حرکات
جن زده مجنونانه است بمعنی جنون زده استعمال یافته مشرب آشامیدن و جای آشامیدن
اما مستعمل ست در طریقهٔ رندانه چنانکه مذهب در طریقهٔ زاهدان ناصر علی گوید شعر زهی
پیچیده در سبح شکر خند تو مشربها * برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها * وگاهی
مذهب بجای مشرب نیز استعمال کنند مولوی معنوی فرماید شعر مذهب عاشق ز هر مذهب
جداست * عاشقان را مذهب و ملت خداست * عالم بمعنی جهان و بمعنی حالت و
کیفیت نیز استعمال کنند مثلاً گویند حسن او عالم خوبی دارد یا هنگامهٔ امروز عالمی گرم
داشت مرزا بیدل گوید شعر تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمی گنجد * گریبان عالمی
دارد که در دامن نمی گنجد * سیاه مستی مستی بسیار چه سیاه بمعنی بسیار آمده چنانکه
سپاهی لشکر گویند و سیه بهار بمعنی بهار با فراط کما هو فی بهار عجم شیخ محمد علی حزین گوید شعر
هزار رنگ گل داغ در کنار من ست * جنون کجاست که جوشش سیه بهار من ست * و چون
کسی بدمست شود نیک از بد نشناسد و افراط محبت همین حال دارد لهذا افراط محبت
را بسیاه مستی تشبیه داده دست جرات اضافت دست بسوی جرات با دنی ملابست
ست چه سبب دست آویختن در دامان خیال جرات شده خیال بکسر پندار و گمان
و شخص و صورتیکه در خواب دیده باشند یا در بیداری تخیل کرده شود و عکسی که در آب
و آئینه نماید کما فی بهار عجم ناصر علی گوید شعر خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش * خزان
می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش * و تحقیق آن ست که خیال حسی ست از حواس
خمسهٔ ظاهری که خزانهٔ حس مشترک ست چون آن حس مجمع صور محسوسه است آن صورت را
بمجاز خیال گفته اند و صورتهایی که در خارج باشند مثل صور بازیگران و مشعبدان که

از پرده بر آورند و بنمایند مجاز در مجاز چنانکه شعر چه چابک دستیست بازی سگال * که در پرده دانند نمودن خیال * و درین نیز همان مناسبت مرعی ست چه درین باب نیز تصرف در متخیله تماشائی می باشد که اشیا را بصورت دیگر تخیل میکند مثلاً کاهی را ماریا گژدم تصور میکند یعنی یکی از جملهٔ تقصیرات من آن ست که بسبب دیوانه مشربی ای بوضع دیوانگان که نیک از بد نمی شناسد در حالت بدمستی که از افراط محبت تو برمن طاری شده بود دست جرآت دراز کرده در دامن خیال سراسر جمال تو آویختم و منشاء سوء ادب درین مقام آنست که اگرچه صورت مذکوره محض خیال بود اما عاشق میدانست که این صورت همان معشوقست که در خارج موجود ست پس بواسطهٔ این لحاظ بجهت حصول کام جرآت را کار بسته دست در دامن او زد و دست در دامن معشوق زدن بنا بر عصمت یا بزرگی شان او نسبت باین کس خارج از ادب بود یا محمول بر مبالغه است که نسبت بخیال نیز این جرآت سوء ادب ست چه جای خود معشوق و چون این معنی در محل عذر ست سبب آن دیوانه مشربی را گفته و آن هنگام را هنگام سیه مستی خصوصاً که از افراط محبت باشد تا مقبول افتد چه حرکات دیوانگان محل اعتبار نباشد و همچنین حرکتی که در وقت مستی صادر شود و چون آن حرکت از افراط محبت باشد مواخذه چه که سبب جای بهم رسانیدن در خاطر شود و باشد که این توجیه کنند که این حرکت اگرچه از دیوانه مشربی در عالم سیاه مستی افراط محبت بود که آنرا عذر می توان نهاد اما او در وقت افاقه از ان نادم و پشیمان گشته که مبادا در خاطر دوست گرانی بهم رسیده باشد لهذا آن را در عداد تقصیرات تصور کرده بیان نمود قوله و بآن رنگین صحبت الخ رنگین صحبت آنکه صحبتش خوب و خوش آیند

وبآن رنگین صحبت نازکی مزاج رنگ بلطیفه مجلس آرائی
[illegible]

باشد چه رنگین بمجاز بمعنی خوب و خوش آینده مستعمل ست چون رفتار رنگین و تبسم
رنگین و خنده رنگین کما قال فی بهار عجم صحبت نخوش آینده صحبتی ست که بذله و
لطیفه و سخنان موافق طبع و حرکات ملائم مزاج بسر شود و نازک مرکب از ناز بمعنی
فخر و استغنای و کاف نسبت ای منسوب بفخر و استغنا پس نازک مزاج و نازک طبع
کسی باشد که مزاجش بادنک چیز بگردد و از خاطر استغنا کند و چون نازک صفت
اشیا باشد باین معنی بود که آن چیز لایق آنست که بدان فخر کنند و این چنان چیزها
نهایت لطیف و خوب باشد و لهذا بمعنی ملائم و لطیف استعمال یافته و چون چیزهای
نازک را هر کس نتواند ساخت بمعنی دشوار هم مستعمل شده چنانکه گویند این کار نازک ست
شاعری گوید شعر بجون خویشتن خلطم که خوی یار نازک شد چه طرف از زندگی بندم
که بر من کار نازک شد * و ازانجا که چیزهای نازک بسا اوقات باریک باشند بمعنی
باریک نیز استعمال کرده اند بهر کیف نازک مزاج و ناز مزاج بکاف و بدون کاف
هر دو استعمال کرده اند در صورت اول ترجمه آن چنین باید کرد که آنکه مزاج او
نازک ست ای مستغنی و صاحب فخر ست و در صورت دویم آنکه ناز و استغناء
فخر طبیعت و مزاج او گشته بابا فغانی گوید شعر بسیار رنگش این نفس گرم فغانی *
شاید که تحمل نکند ناز مزاج ست * و فارسی دانان متعرب نزاکت از مادۀ نازک
تراشیده اند و نازک را بمعنی نزاکت نیز استعمال کرده اند طغرا گوید شعر گل خمارش
از نازک تابی تر برگ لاله دار د آفتابی * و ٹیکچند بهار در بهار عجم گوید این سهو الفکر ست
رنگ ریختن بنیاد گذاشتن سلیم گوید شعر کی بود از سوختن نسبت بمن خاشاک را
رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند * تکلیف باندازۀ طاقت کار نفرمودن کسی را

و فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن استعمال کنند کما فی بهار عجم بزم پیرای زینت دادن
بزم چه پیراستن بمعنی مطلق زینت دادن استعمال کرده اند اگرچه در اصل عبارت
از زیبایی ست که یکم کردن کنند چنانکه ع کار استن زلف زپیراستن ست و حق
تحقیق پیراستن در شرح سه نثر ظهوری ادا کرده ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه و
مجلس آرای و بزم پیرای درین مقام کنایه از تشریف آوری دوست در بزم و مجلس
و بزم عبارت از مجلسی و بزمی ست که کاتب خط ترتیب داده بود و محصل فقره آنکه
این ست که شما را که رنگین صحبت و نازک مزاجید تکلیف تشریف آوری
دادم و از نزاکت مزاج شما ترسیدم که چون این بزم لائق صحبت نیست
شما ازین تکلیف متغیر گردد و شاید این فقره را با فقره سابق یکی کرده
یک تقصیر قرار داده آید ای یکی از تقصیرات من اینست که در عالم مستی
از دیوانه مشربی دست جرأت در دامن خیال معشوق اویخته بان
نازک مزاج ای شما تکلیف همصحبتی خود دادم و تعبیر از خیال مذکور بقوله آن رنگین صحبت
نازک مزاج یعنی معشوق ازین جهت باشد که خیال را خیال نفهمیده بل عین معشوق
دانسته مشار الیه معشوق باشد نه خیال و شاید که مشار الیه خیال باشد یعنی بآن
خیال که چنین و چنان بود تکلیف دادم لیکن نازک خیال داند که اشاره بمعشوق
است از آنکه بخیال کرده شود قوله از حیله آفرینی الخ آفریدن حیله اختراع
آن باشد و همچنین بهانه سازی چه در ساختن تکلف و تصنع معتبر ست ظهوری در شعر
بی تکلف آمدنی باشد نه ساختنی و پرداختنی نازنین مترادف نازک اما این
فرق ست که نازک در صفات اشیا و اشخاص هر دو کثیر الاستعمال ست و نازنین

از شکوه تلون مزاج نازکش طرح تغیر ریزد رنگ چهره او به شکستن

جز در اشخاص دیده نشده و بنادر در عضوی از اعضای اشخاص و این نیز در همین فقره بهر تکلیف مرکب ست از ناز و نین که کلمهٔ نسبت خواهد بود و شاید مرکب از ناز و یا و نون نسبت بود و نون پیش از یا زائده ملحق شده چنانکه در خوابیدن و خوابیدن والله اعلم بالصواب تصدیع درد سر دادن و در استعمال مرادف تکلیف ست که گذشت عیادت بیمار پرسیدن کما فی منتخب عیادت غائبانه عبارت ست از پرسیدن احوال بیمار بی آنکه در حضور او بیاید و محصل فقره آنست که خود را باختراع حیله و به تصنع بهانه بیمار قرار دادم و گلبرگ لب نازنین شما را که از غایت نزاکت بار تبسم و بوی گل نیز بر و گران ست تصدیع عیادت غائبانه دادم چه هرگاه من خود را بیمار قرار دادم و او احوال من پرسید لب او را البته از جنبش باین حرف رنج حاصل شد اگر اینچنین نمی کردم چندین تکلیف چرا می کشید **قوله** از شکوه تلون الخ تلون تفعل ست بمعنی گونه گونه شدن کما فی منتخب طرح در لغت انداختن و بمجاز پیکر و صورت و لهذا طراح بمعنی نقاش و صورتگر آمده و طرح ریختن پیکر و صورت ساختن چه ریختن ایجاد کردن چیزیست چون ریختن خشت وغیره مفید بلخی گوید شعر دارم علم بسوختگیها که نوبهار * خشت سر مزار من از برگ لاله ریخت * باقر کاشی شعر شاید از عهدهٔ غمهای تو بیرون آید * تنی از روی بریزیم دلی از خاره کنیم * و شاید ماخذ این معنی آنست که بعضی روی و سرب و قلعی یا نقره و امثال آنرا گداخته در قالب ریزند و از آن چیزها سازند و ازین رو اینچنین کس را ریخته گر گویند محمد سعید اشرف گوید شعر شود بجوی باده عیش از قدحم می ریزد * گوئیا بادهٔ مرا ریخته گر ساخته است *

و شمع ریز آنکه شمع سازد و شمع ساز نیز موم یا چربی گداخته در قالب میریزد و طرح بنا ریختن عبارتست
از کشیدن نقش مکانات بر کاغذ تا موافق آن عمارت سازند و بعد ازان بمعنی عمارت ساختن و بنیاد نهادن
مستعمل شده ظهوری **شعر** خون ارباب فنا از خنجر بیداد ریز ** خاک ما گل کن خون طرح
بنائی داد ریز ** وحق آنکه چون اطلاق ریختن بر تصویر و نقش و صورت کنند بمعنی نقش کشیدن
باشد چه آن نیز ریختن از قلم ست مرزا بیدل گوید ع هر چه میخواهد دلت زین خامه
بهزاد ریز ** وچون بر شمع و نقره و امثال آن که صلاحیت گداختن و چیزی ریختن
دارد کنند بمعنی اصلی بود و اگر بر چیزی کنند که صلاحیت آن ندارد بمعنی مطلق ساختن
باشد چون خشت ریختن **تغیر** اگر بر وزن تفعیل بود بمعنی از حال خود گردانیدن باشد
و اگر تفعل بود بمعنی از حال خود گشتن باشد و فی ما نحن فیه همین ست رنگ بر چهره
کسی شکستن متغیر کردن رنگ بر چهره او و این گاه از غایت ترس و هراس باشد
و گاه از خجالت کما لا یخفی و درین جا همین وجه است کما سیتضح لک و گاه بمعنی زرد
کردن رنگ بود بی آنکه ترس و هراس یا خجالت را مدخل باشد چنانکه گویند که پیری
رنگ پیر و یم شکست بهر کیف درین مقامات شکستن متعدی ست و رنگ مفعول
و اگر رنگ فاعل باشد لازم خواهد بود عرفی گوید **شعر** شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی
دران دیار که زادی هنوز آنجائی ** و حاصل این فقره آنست که تقصیری از تقصیرات
من آنست که از شکوه گوناگون مزاج تو که نازک و بنا کننده تغیر و تبدل ست ای از
حالی بحالی میگردد ادب انجل و شرمسار کردم چه ادب اقتضای آن می کرد که نظر بحال
خویش و تو شکوه تلون مزاج نمی کردم و از ینکه کردم ادب خجل شد که او خلاف اقتضای
وی کار کرد **قوله** و از کلک طبع رنگ آمیز آنکه رنگها را برای تصویر کشی و نقاشی باهم

و از کلک طبع شوخ رنگ آمیز گوناگون نقش در صورتگر [illegible]

کند ظهوری در تعریف مصوری پادشاه در رسالهٔ نثر گوید؛ عقل رنگ آمیز قلم بند نقش چه اثر
و رنگ آمیزی بیای مصدری حاصل بالمصدر و مستعمل بمعنی نقش کشیدن طغرا گوید شعر
برنگ آمیزیش نقاش تر دست ؛ بیک جا آب و آتش را بهم بست ؛؛ و درین مقام رنگ آمیز
بمعنی کسی ست که بر یک حال نباشد ای متلون المزاج پس این اگر از معنی اول ماخوذ ست مراد
آنست که احوال گوناگون را در طبع خود بهم کرده چنانکه نقاش رنگهای الوان در صفت
و امثال آن یکجا کند و اگر از معنی دوم ست پس احوال مختلف او را بانقشهای گوناگون
تشبیه کرده و عبد الرزاق بمعنی رنگ آمیز را بمعنی نگار نوشته اگرچه رنگ بمعنی نگار آمده
اما رنگ آمیز بمعنی نگار دیده نشده گوناگون نگار رنگ نقش بالفتح نگاشتن کما فی
منتخب و بمعنی صورت و نگار مجاز صورتکده خانه که تصاویر دران کشند چه کده بمعنی خانه
باشد چون بتکده و میکده و آتشکده و آنرا صورت خانه نیز گویند آصفی گوید شعر گفتگوی
گشت صورتخانه هر که باز داشت ؛ صورت چین چشم به در گوش آواز داشت ؛؛
و همچنین خانهٔ صورتگار نیز گویند اما بی ذکر لفظ خانه و آنچه قائم مقام آن باشد مستعمل
نشود مثل کاخ صورتگار وحید گوید چون معمار پیری خانهٔ دلرا سفیده ؛ آینه‌ها کرد
صورتکار باز آن خانه را ؛ مخفی نماند که شوخ و رنگ آمیز هر دو صفت طبع اند اما در عبارت
صفت اول موصوف را که طبع باشد موصوف ساخته و رنگ آمیز را در صفت آن انداخته
و لهذا لفظ شوخ را کسره داده و گوناگون صفت نقش ست مقدم بر موصوف و حرف
از که قبل از لفظ گله ست احتمال دارد که سببیه باشد یعنی بسبب گلهٔ طبع شوخ رنگ آمیز
تو نقشهای الوان که عبارت ست از تصورهای متنوعه که نتیجهٔ بدگمانی میباشد بخیال
بستن و احتمال دارد که از بمعنی اضافت باشد ای گوناگون نقش گلهٔ طبع تو الخ مراد

از گوناگون نقش گله گله های مختلف ست و آن بمعنی اضافت می آید چنانکه فردوسی گوید شعر
سپاس از خداوند خورشید و ماه * ای سپاس خداوند و چون جمیع صور محسوسه در حس خیال
مجتمع می باشند آنرا صورتکده گفتن صورت وقوعی نیز دارد کما لا یخفی علی الماهر
قوله و از کثرت بی تابی الخ بی تابی شوق ای بی تابی که بسبب شوق بود زنجیر حلقه آهنی
چند که بهم پیوسته باشند و بعربی آنرا سلسله گویند و صاحب بهار عجم گوید که اطلاق آن
بر مطلق ریسمان مجازست چنانکه در بوستان ع سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد * پس اعتراض بعضی برین شعر میان ناصر علی شعر
غزالی را اگر تصویر کردی * زبیم رم بپا زنجیر کردی * که غزال را بزنجیر نمیکنند بل شیر را
میکنند از عدم تتبع و قلت تدبرست انتهی کلامه مولف گوید که قائل شدن باین
که اینجا زنجیر بمعنی ریسمانست ضرورت ندارد چه آهو و گوسپند را در زنجیر کردن هیچ
محذوری دارد نه خلاف عادتست بلکه بعضی جا زنجیری که حلقه های خود نازک
داشت در گردن آهو و گوسپند دیده شد و همچنین زنجیر در پا کردن آهو نیز مستبعد
نیست و اعتراض مذکور محض از نتائج بغض و حسدست زنجیر خائیدن بدندان
نرم کردن زنجیر و این در کمال تیزی دندان بود و صفت شوق باین کنایه است
یدانکه شوق آنچنان تند و تیزست که بزنجیر کردن نیز ممنوع نیست بل زنجیر را
بدندان نرم کرده میجهد زور آزمائی بمجاز بمعنی زور آورست چه آزمودن زور
خود بر چیزی مثل نعل وغیره کار زور آوران ست و بمعنی امتحان کننده زور
دیگران نیز می آید از اینجاست که میرزا بیدل در رقعه که در جواب ارسال کمان
نوشته زور آزما در صفت کمان آورده و درین جا هر دو معنی محتمل ست

از کثرت بیتابی شوق
زنجیرهای زور آزمای
سگ چو حال از کثرت بار
نرم دیدند

یعنی شوقی که از باینده روز خود ست بر شجیر یا آزماینده زور مانعان ست یعنی
بازوی مانعان با متحان آید چه هرگاه شوق مذکور از منع مانعان ممنوع نشد
معلوم شد که زور ایشان هیچ نبوده بمال خوبی صورت و سیرت کما فی منتخب
فارسیان یعنی روی و چهره هم استعمال کنند و این مجازست ادیب صابر گوید شعر
منم که شهره شهر امنست سست بر دل من * چه بر جمال گل و لاله ابر و باران را * و در
بعضی نسخه خیال بجای جمال دیده شده یعنی صورتیکه در خواب دیده باشند یا در
بیداری تصور کرده شود و این هم درست ست گرم دیدن یعنی تیز دیدن ناصر علی
گوید شعر رنگ می بازد زراکت گرم نتوان دیدنش * هر نگه صد کاروان اشکست
بر مژگان ما * وجه اثبات تقصیر درین فقره عدم تحمل روی مشوقست نگاه گرم را
بسبب نزاکت خویش و طول بیان در معنی این فقره لا طائل محض ست قوله و از روی
گستاخکاری الخ گستاخکاری ای بسبب گستاخکاری چه روی یعنی سبب و باعث
نیز آمده کما فی برهان و این مجازست و بهمین معنی ست از چه رو و بچه روی و از این
روی عرفی گوید شعر گرنه سیر آسمان ها از نظام افتاده است * از چه رو بینم عطارد را
جدا از آفتاب * نظامی بیت از این روی کیخسرو و کیقباد * به پیری ز شاهی نکردند یاد
و از این قبیل ست استعمال لفظ راه چنانکه گویند مزاج فلانی بسیار تند و تیز افتاده
از این راه من در کار او اهمال روا نمیدارم یا گویند از راه خیرخواهی چنین و چنان
گفته و ازین مرکب ست ازیرا و زیرا و زیراکه و زیراچه و این در اصل ازین راه
و ازین راه که و ازین راه چه بوده و بتخفیف آنچنان کرده اند و چون راه ترجمه سبیل ست
ازین هم بجای ازین راه گویند و بجای راه لفظ باب نیز استعمال کنند و گویند

و از روی گستاخکاری
رنگ بر روی چید
بصد رنگ بید ما
از عالی مجلس
گرد اینسدن

ازانجا وازین جا لیکن بدون اسمای اشاره مستعمل نشود عرفی گوید ع دانش
نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت * زینجاست که اندیشه نگون کرده علم را * ای ازین سبب
و در بعضی از نسخ بدون حرف از یافته شده برین تقدیر معنی شعر چنان خواهد بود که
نگون کردن علم اندیشه اختصاص بهمین جا یعنی در نعتت دارد پس انه ما نحن فیه نخواهد بود
نظامی فرماید بیت نگریار برگنج ازینجا نشست * که تا را انگا مهره ناید بدست یعنی
ازین سبب و تشکیک چند در بهار عجم درین شعر یعنی برای آنکه گفته واین نیز قریب بانست
گستاخ دلیر وتند و بی ادب و بستاخ بموحده بجای کاف فارسی نیز آمده واین ظاهرا
مبدل گستاخ باشد چه در بعضی لغات بای موحده بجای کاف فارسی نیز آمده چون گریوان
بفتح کاف فارسی وکسر رای مهمله و یای مجهول و فتحه واو بمعنی قو باده که آنرا در هندی
داد گویند و بریوان ببای موحده نیز بهمان وزن و معنی ست و گستاخکار بمعنی کسیکه
کار او کار گستاخان بود یا آنکه گستاخی کار او بود باین معنی که گستاخ را بمعنی گستاخی گیرند
چنانکه لفظ پیدا و پنهان بمعنی پیدائی و پنهانی چنانکه خضر در پیدا پدیدارست و در پنهان
گم ست پس ازین قبیل باشد لفظ نازک آب در شعر ظفرا که در تحت لفظ نازک بالا نوشته ایم
پس مع شد اعتراض صاحب بهار عجم بران که این سهو الفکرست رنگ بر روی کسی
گردانیدن متغیر گردانیدن رنگ بر چهرهٔ او بسبب امری که ناگوار مزاج او بود و ذکر
از حالی بحالی برای تصریح معنی تغییرست والا فائده دیگر ندارد چه معنی تغییر همین ست
و از حالی بحالی بمعنی از یک حال بحال دیگرست حیا پرور پرورده حیا و پرورندهٔ حیا
هر دوست چه ترکیب اسم و امر گاهی مفید معنی مفعولیت و گاهی فاعلیت شود چون
خدا آفرین بمعنی آفریدهٔ خدا و کارکن بمعنی کنندهٔ کار و در فاعلیت مبالغه زیاده است

ای در حیا بمرتبهٔ رسیده که حیا را پرورش میکند بصد رنگ ای بصد روش بید ماغی آزردگی چه دماغ گاهی بمعنی خواهش و درخواست و پروا استعمال میشود چنانکه گویند من دماغ حرف زدن ندارم ~~شعر~~ تو اگر دماغ داری دل بستنی بکن بوی ✤ بهار زین بپیچیده باشی گل باغ آشنائی ✤ و صاحب بهار عجم درین شعر بمعنی بینی گرفته و غلط کرده پس بید ماغی بمعنی بی پروائی ست و چون از چیزی آزرده شوند پروای آن نماند لهذا بمعنی آزردگی استعمال یافته و بهتر آنست که گوئیم دماغ عبارتست از دماغ قوی که فرد کامل دماغست چه هرگاه مطلق گویند فرد کامل مراد باشد و در ضعف دماغ بیک سخن چه که باندک حرکت آزردگی بهم رسد پس دماغ این حرف ندارم باین معنی ست که قوت در دماغ ندارم تا شنیدن آن التفات نمایم مرزا بیدل گفته شعر بید ماغانه نشکند چه کنند ✤ شیشه میخواست دل فرستادم ✤ و چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گوئیم که این فقره تتمهٔ تقصیر سابق ست ای از جملهٔ تقصیرات من اینست که از کثرت شوق بسوی جمال نازک معشوق تیز و تند نگاه کردم و از روی شوخی و بی ادبی که عبارت از همان گرم دیدن ست بر روی او رنگ متغیر گردانیدم در ان حال که او ملصق بصد گونه آزردگی و بید ماغی بود پس قوله بصد رنگ بید ماغی حال بود از ضمیر غائب که در حیا پرورش ست و اگر بجای جمال خیال باشد کما سبقت الاشارة الیه پس ضمیر غائب مذکور راجع بسوی خیال خواهد بود ای آن خیال را بید ماغ گردانیدم و شاید که درین صورت ضمیر راجع بسوی معشوق باشد باین معنی که چرا بر روی خیال من نظر کرد یا باین معنی که بحدی نازک ست که نظر گرم بر روی خیال کرده و اثر آن در و مترتب شد چنانکه ناصر علی بسته شعر بخواب آمد خیال او گرفتم در بغل تنگش ✤ خزان می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش ✤

از حصول آن بود و نظر دوختن بران چیز از برای آنست که دیده باید این چیز حاصل
میشود یا نه بر این تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی می نشیند که کرم معشوق صفت جرم کاهی
دارد و من نظر مغفرت بر دست او دوختم گویا تهمت عدم جرم کاهی برو بستم چه حالت
مذکوره در جائی باشد که امید حصول نبود یا امید خود نبود و ظاهرا همین ست مراد عبد الاحد
شارح این نسخه آنجا که گفته ای بر دست کرم معشوق که جرم را کاهنده یعنی دور نماینده است
منتظر عفو تقصیر شدن این هم تقصیرست که کرم او خود جرم کاه است انتهی اما در تقریر
آن بی سلیقگی بسیار بکار برده و بهتر آنست که ما حصل این فقره با ما حصل فقرهٔ لاحق
یک تقصیر باشد ای بر دست کرم جرم کاهِ معشوق نظر برای مغفرت تقصیر دوختن و
عفو او را که عاشق گناه است ای هر جا گناه باشد خود بسوی او می شتابد آئین بخشش
آموختن این تقصیرست زیرا که توقع بخشش از کسی داشتن که او عاشق بخشش ست
و باز او را تالیقانه قاعدهٔ آن آموختن گویا اینکس نمیداند کمال گستاخی باشد قوله
و بعفو عاشق گناه الخ عاشق گناه با اضافت و بی اضافت هر دو درست ست ظهوری
گوید مصرع بعصیان عشق بازیهای ما چیست * چرا عفوت چنین عاشق گناه است *
و چون لفظ صاحب فک کسرهٔ اضافت ازین لفظ نیز بسیار اتفاق افتاده چون عاشق
باده و عاشق بناگوش و عاشق سخن و عاشق فغان و امثال آن و امثلهٔ این در تحت
همین الفاظ از بهار عجم جوید آئین رسم و قاعده و بمجاز بمعنی زینت و آرایش نیز
می آید و همین معانی آذین بذال معجمه هم ست پس یکی مبدل دیگری باشد و ابدال ذال
معجمه با یا هم در کلام فارسیان آمده چون باذندر و بایندر یعنی زن پدر و پذیره و پیره
خوذ و خوی بواو مجهول کلاه آهنی که روز جنگ بر سر گذارند ناصر خسرو خطاب باهل سنت

و بعفو عاشق
طرز آم از شرح
بخشایش

وجماعت میکنند فاطمه را عایشه باشد سنت پس تو مرا شیعه باشد سنی مولوی معنوی گوید
شعر بگذر ز سر عشق که گمراه شوی + ماندهٔ این عشق ترا مار دو سر نیست + استاد دقیقی
سیاوخش ست پنداری میان شهر و کوی اندر + فریدون ست پنداری میان درع و خوی اندر +
و دالهای این کلمات در زبان دری موافق قاعدهٔ مشهوره معجمه اند اگرچه در روزمرهٔ
حال مهمله استعمال کرده میشود اما این قدر هست که در ما نحن فیه یا بذال بدل شده نه ذال
بیا و از کجا که در اصل ذال باشد چه در فارسی قاعده و میزانی که شناخت و معرفت
اصل از غیر اصل توان کرد بدست نیست چنانکه در عربی فاء و عین و لام ست و از اینجا
که انچه که بعضی سخنها مستعمل شده باشد مثل آفسانه بالمد و افسانه بالقصر و فسانه بحذف الف
بر اصالت یکی بالجزم حکم نتوان کرد و لهذا ابدال ذال و یا باهم گفته ام نه ابدال ذال
بیا و بالعکس فافهم و حاصل این نقره در بیان فقرهٔ سابق شرح داده آمد قوله بعد از
الخ سرشار مترادف لبریز کما فی برهان و این لفظ مرکب هست از سر و شار ماخوذ از شاریدن
بمعنی ریختن و چون موافق قاعدهٔ فارسیان ترکیب اسم و امر گاهی افادهٔ ظرفیت
کند چون شاه نشین و کاخ مردم نشین و کفش کن و عود سوز و حسن خیز و زر خیز و رستخیز
و گاهی افادهٔ معنی آله نماید چون بدررو ای جائی که آب از انجا بدر رود و خاکریز
و خاک انداز و سنگ انداز هر سه جائی که بالای قلعه برای خاک و به انداختن سنگ
و کلوخ بر غنیم ریختن سازند و قط زن انچه قلم را بران قط زنند سرشار را بمعنی جائی
استعمال کرده اند که چیزی مثل آب یا شراب از سر او بریزد چون جام لبریز شود
البته مظروف از سر او بریزد سرشار بر جام نیز اطلاق کنند و بمجاز بمعنی انچه از سر
بریزد نیز گویند چون آب سرشار چون معنی کثرت ملحوظ ست بمعنی مطلق شئی کثیر

بعد از روای
سرشار خط مخزوم
و مدعی مختصر
جان بران استاده
پیش کشیدن

استعمال یافته چون دولت سرشار ای دولت بسیار و مست را که سرشار گویند ازین جهت ست که گویا از شراب لبریز و مالامال بود و آن شراب از سر او می ریزد و مشاهده هم میشود که هرگاه کسی شراب بکثرت نوشد حتی که تا گلو رسد از لبش میریزد و لفظ آبشار نیز ازین قبیل ست ای جایی که آب از و بریزد و همچنین ست لبریز مختصر تحقیر کرده شده خدمتی بیای معروف پیشکش اخسیکتی ع خدمتی جان بر تو آوردم * بجز این خدمتی دگر دارم * انوری گوید شعر مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی * شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست * مختصر کوتاه و بجای محقر استعمال کنند چه چیز کوتاه تر از انچه باید حقیر بود آستانه بالمد کفش کن که آنرا آستان بدون ها نیز گویند ظاهرا در اصل استانه بالقصر بمعنی جای خواب آرام گاه بود که استان بدون ها نیز آمده و بمجاز بمعنی مذکور استعمال یافته و توافق بسانین درین باب دلیلی روشن ست چه در هندی استهان مخلوط بها بمعنی استان بالقصر ست و چون کلمات فارسی مخلوط نباشد در فارسی بدون ها ستعمل ست وازینجا معلوم شد که اصل استان بقصر و بدون ها ست و مد و های هوز مزید آن و حاصل فقره از غایت وضوح حاجت به بیان ندارد قوله و با هزاران درد نخ هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس در غیر ذی روح چنانکه فی ما نحن فیه و موافق قیاس در ذی روح کما لا یخفی درد بمعنی الم و قیاس میخواهد که این مرکب باشد از در بمعنی دریدن و پاره کردن و دال نسبت چه از شدت الم محسوس میشود که گویی عضو از هم میدرد و پاره میگردد و لهذا در عربی درد سر را صداع نام کرده اند چه ماخوذ ست از صدع بمعنی شگافتن چیزی چنانکه دو پاره شود و دال برای نسبت در کلام فارسی آمده چون کاغذ بمعنی قرطاس چه کاغ بغین معجمه بمعنی ناله و فریاد ست و قرطاس از حرکت دادن صدا

و با هزاران درد طلب ناخوانده بدان در رسیدیان

می دهد و این را نه من تنها میگویم بل که چند بهار هم در بهار عجم و هم در نوادر المصادر آورده
و چون دال نسبت در فارسی مقرر شد گوییم از این قبیل خواهد بود زرد بمعنی اصفر یعنی منسوب
به زر ای مشابه بآن و گرد منسوب به گر بکاف فارسی بمعنی جرب که بیماری ست مشهور چه
افتادن گر در خارش در بدن آرد و طبیعت را بحضور سازد و چنانکه دال نسبت با
آخر بدون ها و آده بها نیز باشد چون بیداد بمعنی ظلم و ستم چه چنانکه بید ثمر نمی آرد ظلم
ثمر نیک ندهد و ظالم از ظلم خود متمتع نشود اما آنکه بمعنی ظالم ست مرکب ست از کلمه بی
و داد ای آنکه داد و انصاف ندارد و صاحب بهار عجم بالعکس آورده ای بمعنی ظالم
و ستمگار مرکب از بید و کلمه نسبت گفته و بمعنی ظلم از بی و کلمه داد آورده بمعنی ظالم و جهی ارد اما در معنی
ظالم ناموجه است زیرا که نفی بکلمه بی جایی باشد که حمل بالمواطات نتواند شد مگر آنکه از قبیل باشد و داد با
چنانکه نادر محل بی می آید چون نامراد بجای بی مراد و ممکن ست که بید و بیداد بمعنی ظالم بمعنی [illegible]
بود که کاغذ و جامه پشمین را تباه سازد چه ظلم موجب تباهی ست و بعضی اسما معقود از اعداد
چون هفتاد و هشتاد چه منسوب بهفت و هشت اند باین معنی که هفتاد و هفت عشره و هشتاد
هشت عشره دارد و پیاده راجل منسوب به پای ای قدم و بنیاد نیز ظاهرا از این قبیل بود چه بن
بیخ را گویند و بنیاد مکان منسوب به بیخ مکان میباشد و یای تحتانی بکثرت استعمال در پیاده شده
باشد در و طلب بمعنی در دیکه در طلب ای جستجوی محبوب بود و حاصل فقره آنکه من بسبب در طلب آنکه از
طرف دوست اشارت برای آمدن شده باشد بران در راه می [illegible] سیدم
چه از آنجا که من طالب بودم مرا کجا پروای آن بود که او مرا طلبیده یا من [illegible] پس
ناخوانده رفتم و این معنی تقصیر از آن ست که رسیدن به در او بی اجازت حد کسی نیست
قوله گستاخانه مور و الخ مور دجامی ورود سو ادب بی ادبی چه سو بمعنی بد ست

گستاخانه مورد
سوی ادب گردیدن
در زبان ترزبانی(؟)
بیابانی [illegible]
آن بیابانی [illegible]
با بیابانی که در راه
جان بخشی جان داده
در راه ترسیده
دادن

و لفظ بد در فارسی نیز بجای بی مستعمل است چون بدراه ای آنکه راه نداشته باشد
و بد زهره بد دل چه زهره بمعنی طاقت باشد پس بد زهره آنکه طاقت ندارد و بدخورده ای
آنچه خورده نشود خواه از جهت کراهت طعم خواه بوجهی دیگر تزریق ظاهرا از زرق یا فروخته
است بمعنی مکر و تزویر بیانی مکری که منسوب به بیان باشد و این کنایه از بیهوده گوئی ها
باشد که تزریق بیان مرکب آنکه بیانش تزریق و مکر باشد ربای تحتانی بجای شده
بی در راه کسی جان دادن جان برای کسی فدا کردن و این کنایه از کمال تحمل
مشاق و محنت است بکسی رسیدن برابر باو شدن پوشیده نماند که قوله گستاخانه سو
سوی ادب و زبان بیهوده بیانی گشادن عبارت از تشبیه دادن لب معشوق است
با آب حیات پس قوله و تشبیه آن لب الخ عطف تفسیری باشد یعنی تقصیری از ان تقصیر
اینست که گستاخانه سوی ادب بجا آوردم و کلام بیهوده گفتم یعنی تشبیه لب جانفزای
شما را با آب حیاتی که در جان بخشی مردم آنقدر سعی بجا آورد که جان خود را در راه این
داد و در پا او برابرش تشبیه دادم چه تشبیه آن چنان شی کامل باین ناقص
او نیست البته قوله جانب عزیزان جانب بمعنی طرف و کنار و فارسیان بمعنی حمایت
داد او و اعانت نیز استعمال کنند و باین معنی بلفظ داشتن و نگاه داشتن و گرفتن
مستعمل چه فلانی جانب از فلانی است ای حمایت او میکند ظهوری گوید شعر جانب
از تو باید گذاشت ٭ هر کرا دیدیم جانبدار تست ٭ تاثیر نمیدانم چه اعجاز
آن چشم سیه دارد ٭ من دار نگاه و جانب دشمن نگهدارد ٭ نسبتی گوید شعر کسی جانب
ما ندارد نگاه ٭ دل و دیده هم نسبتی سوی اوست ٭ کلیم گوید شعر رسیده اند چنان از
خجالت وفاداران ٭ که زیف جانب خساره تراگرفت ٭ و باین معنی طرف کسی داشتن

جانب عزیز پاس شناسی
نگاه نداشتن و جان
نازنین قاعده دانی
بجوزا غلطانیدن

وطرف کسی گرفتن نیز می آید جمال الدین سلیمان **شعر** دوشت همه قصد طرف خاطر با بود
امشب سر زلف طرف دوش تو دارد * عرفی گوید **شعر** نگرفته زانصاف تو در معرکه لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را * در محاوره مردم شاهجهان آباد نیز لفظ طرفدار و جانبدار بسیار
مستعمل ست چنون غلطیدن بهلاک و مقتول شدن و چنون غلطانیدن بمعنی آن شاعری گوید **شعر** بسی گر
نازکی با تبسم بر نمی دارد * چنون غلطم کامروزش بدشنام آشنا گردم * ناز دیز تقام
بمعنی نزاکت ست خیال بوسه بستن ای تصور آن کردن و مخفی نماند که برای افاده معنی
مذکور همین قدر الفاظ کافی اند و **قوله** در عالم خیال هیچ احتیاج ندارد لیکن برای غایت
توضیح این نیز افزوده و شاید مراد آن باشد که تصور حصول بوسه آن پا در عالم شهود
سوء ادب خود هست اما پندار کردن که بوسه آن در عالم خیال میسر آید نیز سوء ادب ست
پوشیده مباد که **قوله** نگاه نداشتن جانب پاپشناسی عبارتیست از ترک رعایت اقتضای پایه شناسی و
با اقتضای پایشناسی کار نکردن و **قوله** جان قاعده دانی چنون غلطانیدن بمعنی بهلاک
کردن قاعده دانی که عبارت از ترک آن ست یا ظلم و تعدی کردن بر قاعده دانی
بسبب کار بند نشدن با اقتضای آن پس حاصل هر دو قول متحد باشد و همچنین خاطر
ادب شکستن چه هر که موافق مزاج و طبع او کار نکند البته خاطر او آزرده شود و محصل
فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که با اقتضای پایه شناسی و قاعده دانی
کار نکردم و خلاف ادب رفتم یعنی خیال بوسه آنچنان پا که بسبب نزاکت بر زمین فرو نیاینده است
و چنان پای بر زمین فرو نیاینده که اگر نکهت سمن بر و گذشت از بار آن مجروح گشته
و در کف او بسبب کمال نزاکت رگ گل نیز در خلیدن حکم خار پیدا کرده در عالم خیال
بستم ای تصور کردم که بوسه این پا که باین صفات متصف ست حاصل کنم یعنی در عالم

و خاطر نازک ادب شکستن یعنی خیال بوسه بران پای از نازکی بر زمین فرو نیاید گذشتن از بار نکهت سمن افگار گردیده و در کفش رگ گل برنگ خار خلیده در عالم خیال بستن

شهود و ظاهرست که هرگاه که باین نزاکت باشد از بوسه چه حال پیدا خواهد کرد و این
موافق تقریر اوّلست یا تصور کردم که پای او را در عالم خیال بوسم و این موافق تقریر
ثانی ست قوله عذر رنگارنگ الخ بوقلمون دیبای رومی و آن جامه ایست که هر لحظه
رنگی نماید و گویند جانوری ست در آب چون خواهد که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور
کنند و حربا را نیز گویند و اهل مشرق سنگ اخوانند و شیشه نیز ست که چون آنرا زیر چشم
گذارند انواع رنگ بنظر آید این ست مفاد عبارت برهان قاطع فارسیان بمعنی مطلق
رنگارنگ استعمال کنند پوزش عذر مشتق از پوزیدن بمعنی عذر خواستن و من میدانم
که پوزیدن در اصل پوسیدن بسین مهمله بوده که بزای معجمه بدل شده و پوسیدن بغایت
مضمحل شدن ست و در وقت عذر آدمی اضمحلال ظاهر میکند غایت آنست که بمعنی عذر
بزا مشهور شده قوله دوراز آن الخ رخسار از رشیدی و برهان قاطع معلوم میشود که مترادف
رخ ست و رخ را برهان ترجمه خد نوشته و خان آرزو در سراج اللغت گفته یکطرف روی
آدمی اما در رخسار گفته که مرکب ست از رخ بمعنی معروف و سار کلمه کثرت چون در فارسی
اطلاق جمع بر زیاده از واحد آمده رخسار گویند لیکن بمعنی رخ مستعمل شده از روی مجاز
چنانچه مژگان که در اصل جمع ست و بمعنی مفرد استعمال می یابد انتهی کلامه و صاحب
بهار عجم در لفظ رخ و رخسار و رخساره گفته بالضم معروف و فرق ما بینهما آنست که اطلاق
رخ بر تمام چهره کنند بر خلاف رخسار که ترجمه خد ست و بمعنی رخ مستعمل میشود و ظاهرا
بهمین سبب رخ تصویر یکچشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر نباشد درینصورت اطلاق
رخ بر رخساره مجاز بود انتهی مولف گوید که انچه رخ بمعنی رخساره نوشته اند ظاهرا بسبب
استعمال که از روی مجاز آمده ایشانرا اشتباه در گرفته چه اکثر جا رخ را بسبب طلبانچه گاهی

عذر رنگارنگ
آزردگی بازوی
آن قاتل تمکین ادا
نخواستن و بساط
عذر نمودن پوزش
بجز از رنگ نیاز
پیدا رستن

دوراز آن رخسار
دلفروز جانب
مهر و ماه دیدن
و پایش گناه پای
نگاه ناسزا بر رخم
اشک کشیدن

نیلی و گاهی سرخ گفته اند و طپانچه بر خساره میزنند ایشان ندانستند که رخ و رخساره یکی ست
و ندانستند که درین مقام روی و چهره گفتن هم صحیح ست و این از قبیل انگشت بدندان
گرفتن ست چه مراد سر انگشتان ست که اغلب باشد و حال آنکه روی و چهره رخساره نیست
و اینکه خان آرزو گفته اند در ترکیب خسار که سار بمعنی کثرت ست مگر چشم از تدقیق پوشیده اند
و توجه طالب علمانه نموده اند و حق همانست که هر چند گفته اما بیان نکرده که سار در رخسار چه
معنی ست و نتیجه تحقیق مولف ناقص فطرت آنست که سار درین جا بمعنی سر ست چون
سنگسار و سبکسار و سیه سار و نگونسار و سبکسار نخلی ست که سرش
مانند سنگ باشد و ساران بالای تنه و اعالی شخص ناصر خسرو گوید شعر بگورستان چرا
نخست بنگر که بشناسی تو ساران شان ز پایان مولوی معنوی گوید شعر گوید آن
رنجور کای یاران من چیست این شمشیر بر ساران من و ساره در رشیدی
بمعنی چادری که یکسرش بر میان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساری گویند
انتهی پس همین لفظ فارسی در هندیان مستعمل شده باشد و های آن بیا بدل شده چه
در هندی های مونث یای تحتانی آرند و این لفظ درین محاوره مونث ست لهذا اینجا
ها را گفته اند بلکه های مهمله مخففه را مثقله مخلوطه بها استعمال میکنند و از هندوستان این
لفظ را بیشتر اهل دکن بر زبان می آرند و این جامه هم از آنجا خیزد آمدیم بر اینکه خسار
در اصل رخ سر بود مقلوب سرخ و اشباع یافته و ازین قبیل معلوم میشود شاخسار
و چشمه سار و کوهسار پس شاخسار در اصل بمعنی سر شاخ و چشمه سار بمعنی کناره چشمه
و کوهسار بمعنی قله کوه باشد و بمجاز بمعنی شاخ و چشمه و کوه مستعمل شد پس تجویز کردن
رشیدی سار را در شاخسار و چشمه سار بمعنی مکان از بی اعتنائی ست و لفظ سر چشمه

دلیل قاطع ست بر اصل چشمہ سار سعدی گوید ؎ شنیدم کہ جمشید فرخ سرشت٭ بسر چشمہ آمد بسنگی نوشت٭ ؎ سر چشمہ شاید گرفتن بہ بیل٭ چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل٭ وطرفہ تر آنست کہ برہان در معنی رخ نوشتہ رخسارہ و روی را گویند وبعربی خد خوانند انتہی وہیچ تامل نکردہ چہ اگر رخ و روی مترادف ست پس خد بمعنی رو نیست چہ روی تمام چہرہ است واگر رخ رخسارہ است کہ آن خد باشد پس لفظ روی آوردن برای چہ بود واگر گویند مراد آنست کہ رخ بہر دو معنی ست ہم بمعنی رخسارہ وہم بمعنی رو گوییم خد بہر دو معنی نیست کہ گفتہ بعربی خد خوانند دلفروز بسکون لام وفتح فا وبتحریک لام وسکون فا بہر دو طور مستعمل ست چہ اگر جزو ترکیب فروز بدون الف باشد لام ساکن خواہد بود واگر افروز بالف باشد الف بوصل افتادہ لام بفا خواہد پیوست بہرکیف دلفروز صفت رخسار ست باعتبار بخشیدن سرور ونشاط زیرا کہ از غایت نشاط چہرہ تابان نماید وچون در نشاط تابانی اعتبار کردہ شد بمجاز نسبت تابانی بسبب نشاط بدل نیز کردہ ونظیر این ست نسبت تابانی بگوش از شنیدن کلمات مرغوب چنانکہ این نوید سامعہ افروز شد وحال آنکہ فروزش در گوش بہیچ وجہ صورت نمی بندد البتہ از شنیدن سخنہای کذائی انبساط حاصل میشود وچون رخسار را روشن وتابان گویند این معنی لطف دیگر دادہ وشاید کہ چون دل افسردہ را بسبب کثافت وحصول کدورتہا تاریک وظلمت اندود می بستہ اند دلہای منبسط را کہ اسباب کدورت ازان مرتفع شدہ اند روشن بستہ باشند وبسبب سرور آنرا دلفروز گفتہ باشند ناسزا نالائق چہ سزا لائق ودر خور ست پوشیدہ نماند کہ باستدلال مزید ماضی وسزد مضارع معلوم می شود کہ امر سز باشد پس بنا بر قاعدۂ مقررۂ فارسیان سزا یا الف

اسم فاعل آن چون دانا از دان و توانا از توان و گویا از گو و شنوا از شنو نظامی گوید
سکندر بفرمود کار دستان سزای نوشته نویسد جواب ٭ و اینکه سزا بمعنی پاداش نیکی و
بدی مستعمل ست مجازست چه هرچه در برابر نیکی یا بدی کنند در خور و لائق آن باشد پس
در اصل بمعنی چیزی باشد که در پاداش بجا آرند نه بمعنی مصدری و لفظ سزاوار باین معنیست
که آنکس لائق چیزی ست که در خور او مراد ست ای آن چیز در حق او باید بجا آورده و مجازا بر چیز
لائق اطلاق کنند و شاید که وار بمعنی مانند بود پس معنی آن باشد که این چیز مانند اشیای
لائق و در خورست و رفته رفته بر مطلق لائق اطلاق کرده اند نظامی گوید شعر نشاط
از تو دارد دگر سفتنم ٭ سزاوار تست آفرین گفتنم ٭ پوشیده نماند که پای نگاه بزنجیر
اشک کشیدن عبارت از گریه است و گریه در ندامت هم باشد و چون دیدن غیر معشوق
را جرم نگاه گفته و جرم را سزا باید لهذا اشک را بزنجیر تشبیه داده و درین مقام لطفی دیگرست
مخفی که آنرا غیر از خواص در نمی یابند و آن اینکه چون نگاه از چشم برآید جزو اول که یا عقب
برآمدن از چشم بود بر مبصرات رود و اخیر آن ملاصق چشم باشد و اشک نیز در چشم بود
پس جزو اخیر آن نزدیک باشک بود گویا اشک که همچو سلسله برمی آید زنجیری ست در پای
نگاه والله اعلم بالصواب قوله در تصور آن قامت الخ قیامت خرام آنکه خرام او مانند
قیامت بود و هم پیدا کردن فتنه و نسبت قیامت بقامت نیز کنند گاهی بطور تشبیه
چنانکه غنیمت گوید شعر که دیدن چشم در راه سماع ست ٭ قیامت را نشستن اختراع
ست ٭ وگاهی باین وضع که او قیامت برپا میکند صائب گوید شعر پیشتر زانکه دهد
خامه بدستش استاد ٭ الف قامت او مشق قیامت میکرد ٭ ای مشق قیامت
برپا کردن یا مراد از قیامت فتنه است همچو فتنه قیامت و پوشیده نماند که قامت

در تصور آن قامت قیامت خرام بپای سرو افتادن و در خیال اشتیاق نظر که بستر چشم بر روی گل افتادن

معشوق را بسبب موزونی بسرو و شمشاد تشبیه میکنند کما هو مشهور و ایضاً فی ما نحن فیه
اما قامت را بنرگس هیچگونه مناسبت نیست لیکن در کلام شیخ محمد علی حزین یافته شد
و هو هذا شعر آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست ٭ جلوهٔ قامت او دید و سر افگند
به پیش ٭ و لهذا خان آرزو بعد از اعتراض مذکور گفته درین صورت این مصرع چنین
بهتر ست دید چشم سیهش را و سر افگنده به پیش ٭ انتهی بعد از تسطیر این سطور در ذهن
مولف ناقص فکر میرسد که سر افگندن نرگس از جهت مناسبت خودش نیست بلکه از جهت
آنکه او قامتهای بوستانی را که عبارت از سرو و شمشاد ست بسیار موزون و بلند
می فهمید و چون معشوق من بسیر چمن آمد و نرگس قامت او را دید بر فهم خود نادم و
پشیمان گشته سر زیر افگند والله اعلم بالصواب ٭ گلبرگ بستر آنکه بستر او از گلبرگ بود
چهره برافروختگی عبارت از سرخی ست که بوقت خشم بر چهره ظاهر شود و غیور بسیار رشک
برنده کما فی منتخب و آن طبع غیور اشارت ست بطرف طبع معشوق نا قباحت فهم آنکه
قباحت را نفهمد یعنی تقصیری از ان تقصیرات اینست که در تصور قامت معشوق
در پای سرو افتادم که مگر این قامت اوست یا مثل اوست و همچنین در خیال تن او که
بستر از گلبرگ میکند روی گل را دیدم که این گل همان روی اوست یا مانند روی او
و حال آنکه قامت او قیامت خرام ست و این حالت در سرو کجا و گل را لیاقت همسر شدن
او دارد نه سزاوار برابری اوست و با اینهمه اندیشهٔ خشم طبع او را در خاطر نا قباحت فهم
خود نیاوردم که او ازین حرکتها خشم آلوده خواهد شد پوشیده نماند که جاندادن اندیشه کرده
در خاطر دو صورت دارد یکی آنکه پیش از ظهور این حرکات بود درینصورت معنی آن چنین
باشد که این حرکت بوقوع آوردن و اول خشم او را خیال نکردن چه اگر اندیشهٔ خشم او

واندیشه خشم
برافروختگی
آن طبع غیور
با نجای ناقباحت
فهم جاندادن

کرده میشد مصدر این حرکات چرا میشیم و تهم آنکه بعد از ظهور حرکات مذکوره بود
پس معنی آن چنین باشد که اوّل مصدر این چنین حرکات شدن و من بعد از کرده
پشیمان نیز گشتن و خیال نکردن که اینها موجب چهره برافروختگی او خواهد شد چه از کرده
نادم شدن فی الجمله تدارک تقصیرست و درینجا این نیز نشد **قوله الشرح ملال الخ** توام
بچه که با بچهٔ دیگر از شکم در یک وقت زاده باشد و هر دو را توامان گویند کما فی منتخب
و فارسیان توامان بمعنی توام استعمال کنند چه محمول باشد بر مفرد و استعمال کنند گاهی
بیای موحده چنانکه ع قد او با قیامت توامان ست * و گاهی باضافت چنانکه
عرفی گوید شعر پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو * در بطن صنع نادره زا توامان
علم * و اگر تثنیه مراد بودی بواو آوردی ای قد او و قیامت یا ذات او و علم توامانند
تا محمول بر تثنیه بود و فی ما نحن فیه بای موحده محذوف شده اگر در اصل با محشر توامان
بوده یا ترکیب مقلوب ست اگر در اصل توامان محشر بوده و مراد توام بودن هجران
بمحشر آنست که هم خاصیت ست با محشر چرا که مشهورست طفلان توام هم مزاج باشند
حتی که اگر یکی را مرضی افتد بدیگری نیز افتد رهگذر در اصل مرکب اضافیست بمعنی راهی
که در و گذر مردم باشد و بفک کسره مستعمل ست و چون راه بمعنی سبب مستعمل میشود چنانکه
ازین راه ای ازین سبب رهگذر را نیز بمعنی سبب استعمال کرده اند پس ازین راه
گذر ازین سبب باشد کدورت بمعنی تیرگی مقابل صفا و مجاز بمعنی رنج و ملال
آید کما فی ما نحن فیه پس اضافت غبار کدورت بیانی باشد صفوة بهر سه حرکت برگزیده
و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پس صفوتکده بمعنی خانه و جای اشیای
برگزیده و صاف باشد و از انجا که چنین جاها خود نیز صاف و پاکیزه باشد بمعنی جای

بشرح ملال بهجران
محشر توامان بر دهقن
و ازین رهگذر غبار
کدورت در صفوتکده
دل صفا منزل
بلند ساختن

پاکیزه و صاف مستعمل شده بلند ساختن غبار یعنی برانگیختن غبار است و حاصل
فقره ظاهر است **قوله** و از سرمه سیاه بختی الخ سرمه معروف گویند که خوردنش آواز را
بگیرد و اصل کار آن است که سرمه سائیده حکم غبار دارد که هرگاه در گلو می رود گلو بند
میشود و شعرا این خاصیت را بانواع بسته اند و آنقدر مبالغه کرده اند که اندک مناسبت
چیزی را با سرمه در این کار موثر دانند ناصر علی گوید شعر بخشد حرف بی صوتست فریاد
شهیدانش * نمیدانم که داد این سرمه چشم خوابش را * تقریباً یاد آمد که بعضی از کور سوادان
هند که غبار اصفهان را بر توتیای این سواد مقدم نهند در این شعر ایراد کنند که سرمه دادن
محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل هند است و صحیح سرمه کردن سرمه کشیدن
است با وجود آنکه سرمه دادن را بمعنی سرمه کشیدن درین شعر گفتن چندان ضرورت
هم ندارد و چه می توان گفت مراد آنست که سرمه بچشم او که حواله کرد که او فریاد شهیدانرا
خود را بی صوت کرد اما استعمال آن بلفظ دادن فی نفسه صحیح است نازم سخن سنجیده ها
را که از ماحضر نعمت خدایان همان نمکین بوسه لقمه چرب و شیرین سخن این
کاسه لیسان شان دوخت یاران دید نیست سلیم گوید شعر چشم یار را سرمه از حسن
صفاهان داده اند * عشقبازی در چمن با شاخ سنبل میکنم * فیاض گوید شعر
باد امید سجدهٔ خاک در که تا ابد * سرمه داده سپهر دیدهٔ انتظار را * میر محمد باقر داماد
شعر سرمه ده چشم عدم از وجود * نور ده چشمهٔ چرخ از سجود * سیاه بخت آنکه بخت
او سیاه باشد و تحقیق این لفظ موقوف بر تحقیق اجزای آنست پوشیده نماند که
سیاه بمعنی رنگ معروف ای اسود و بمعنی بد نیز آید و چون سیه کاری ای بدکار چنانکه
بد بمعنی سیاه چون بدست ای سیه مست و این جا سیاه بمعنی بسیار است و از اینجا است

که سیاهی لشکر یعنی انبوه لشکر می آید و مخفف آن سیه بی الف و سیا بدون ها ست
و رشیدی در مثال حذف ها این مصرع کمال آورده ع اگرچه خصمت سازد شب
سیا پرده ✤ و در این تامل ست چه سیه پرده بدون الف نیز موزون ست مگر آنکه
قافیه الف بود و تحقیق این معنی موقوف بر اطلاع اشعار آن قصیده است که بمعنی
بدون ها یا مخفف سیاه است یا سیاه بها مزید سیا بدون ها چه قاعده ایشانست
که گاه ها در آخر کلمه که در آخر آن الف باشد بیفزایند چون قبا و قباه و شنا و شناه
و گاه از کلمه ذات الها که قبل از ها الف داشته باشد ساقط کنند چون گیاه و گیا
و بادشاه و بادشا بخت بهره و نصیب چنانکه اهل لغت تصریح کرده اند و تیکچند بهار
در جواهر الحروف اصل آن بخش گفته که شین معجمه بتا بدل شده از عالم بخشش و
رخت چنانکه درین شعر نظامی شعر گره بر دوال کمر کرد سخت ✤ بجنگ دوالی
روان کرد رخت ✤ پس بمعنی طالع مجاز بود چه طالع در اصطلاح منجمین برج و درجه
که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد و اول را طالع ولادت
و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی المنتخب و مجازا بر اثری که بر طالع در حق مولود مترتب
شود اطلاق کنند و چون آن اثر بخشش و بهره است که بمولود از خوان حکمت حکیم
حقیقی اختصاص یافته ازین سبب آن را بخت نیز گفتند و در منتخب اللغات بخت
بمعنی بهره و نصیب آورده و خان آرزو در سراج اللغت گوید بمعنی طالع که در فارسی
مشهور است بتحقیق پیوسته که عربی ست و شیخ بو علی سینا را در شفا بحثی ست در ابطال
بخت و اتفاق و از انجا معلوم میشود که معنیش قریب باتفاق ست که موجود
شدن چیزی ست بدون علت تامه انتهی کلامه و ازین معلوم میشود که مبدل

بخشش نباشد چه عربی الاصل بود و در صراح گفته که فارسی معربست پس دعوی ابدال
قائم باند بهر کیف صفت بخت بسیاه شاید باین وجه بود که سیاه بمعنی بدست کما مر
پس سیاه بخت بمعنی بدبخت باشد و غالب آنست که سیاه بخت کسی ست که بخشش
و بهرهٔ او قلم کشیده باشند تا حروف مغشوش شوند بوجهی که جز سیاهی نه نماید و لفظ
تیره بخت موید اینست پس بخت درینجا بمعنی اصلی خود بود نه بمعنی طالع و لهذا سیاه
و تیره صفت بخت آمده است نه صفت طالع یعنی نگویند سیاه طالع و طالع سیاه
چنانکه سیاه بخت بخت سیاه و لفظ سیاه اختر و تیره اختر ظاهرا بمعنی کسی ست که اختر
طالع او زحل باشد که نحس اکبرست و این چنین کس ظاهرست که چه بدبخت خواهد بود ازین
معلوم میشود که بخت نیز بدین معنی ست چه بخت بمجاز بمعنی طالع مستعمل شده
کما مر و سیاهی طالع عبارت از سیاهی اختر طالع ست غایتش لفظ سیاه و تیره
به بخت مستعمل شده و بلفظ طالع مستعمل نیست والله اعلم بالصواب نفس در گلو گره گردید
بند شدن نفس ناله منسوب بنال که حاصل بالمصدر از نالیدنست بمعنی صدای بلند
که از درد برآید و بمجاز بمعنی مطلق صدای بلند مستعمل شده چنانکه نالیدن بمعنی مطلق
صدا بلند کردن استعمال یافته مرزا بیدل گوید ع نالهٔ نی چون صدای کرنا و لکوس نیست
نظامی ـه ز نالیدن کوس رویینه خم * شد از آسمان زهرهٔ گاو گم * بلند معروفست که ضد
پست باشد ظاهرا در اصل بالنده است که اسم فاعل از بالیدن بود اول هاے
تخفیفی از و محذوف شده چون مانند و ماننده و بسبب کثرت استعمال لام نیز افتاده
بلند شده و ظاهرست که بالیدن چیزی را بالا می برد و هرچه بالا رود ضد پست خود
خواهد بود پرده بمعنی حجاب ظاهرا مزید علیه پرد ست چه پرد بمعنی لای ته جامه و کاغذ باشد

چنانکه گویند یک پرده و دو پرده بمعنی یکلای و دولای یا یک ته و دو ته و اکثر برای حجاب چادرے
درمیان حائل کنند غایتش همین بعد از جامهای ته بته حتی که پنبه دار ساخته اند پردگی دوشیزه
محجوب مستور نوشته و برهان گفته هر چیز پوشیده عموماً و زنان و دختران و اهل حرم خصوصاً
و بعربی مخدره و مستوره خوانند و باز گفته معنی ترکیبی این لغت در پرده مستور بود نیست
چه پرده بمعنی حجاب ست و گی بمعنی بودن چون بندگی و شرمندگی یعنی بنده بودن و
شرمنده بودن انتهی و این سهو ست چه یای این لفظ برای نسبت ست نه مصدری
کما لا یخفی علی الفهیم و تیرگی کلمه علیحده بمعنی بودن نیست بل کاف فارسی بدل های
مختفی ست گران بکسر کاف فارسی ظاهراً مرکب از گر بکاف فارسی مفتوح و الف
و نون نسبت ست چه گر بمعنی توانائی و قدرت ست کما فی برهان قاطع و چیزے
ثقیل را البته بقدرت و توانائی توان برداشت پس در اصل بفتح اول باشد و
بکثرت استعمال بکسرهٔ اول شده اما خان آرزو گر را بمعنی مذکور بکاف تازی تصحیح نموده
پس گران لغت جداگانه باشد نه مرکب از گر و کلمهٔ آن لیکن ظاهر آنست که این لفظ
بکاف تازی و فارسی هر دو آمده باشد و لهذا برهان در هر دو حرف این لفظ را آورده
شکر گذار بیان کننده شکر و این لفظ اگر با نماز و فرض مذکور شود بمعنی ادا کردن بود
و اگر بکلام و حرف بمعنی تفسیر و بیان آید و بمعنی تعبیر خواب ازین معنی ماخوذ ست و از استعمال
بعضی معلوم می شود که بمعنی نقش بستن نیز ست نظامی شعر گذارنده پیکر این پرند *
گذارش چنین کرد با نقش بند * و درین شعر که هم از نظامی ست * شعر گذارای نقش
گذارش پذیر * که نقش از گذارش ندارد گزیر * اگر نقش بمعنی نگار ست از قبیل شعر
اول ست و اگر بمعنی نغمه است پس بمعنی سرودن باشد که قریب بمعنی حرف زدن ست

پوشیده نماند که چون از تحریر لغات فارغ شدم میگویم که سیاه بختی دو احتمال دارد
یا آنکه بیک یای تحتانی مصدری موصوف باشد و ما بعد آن صفت آن یا بعد از یای
مصدری یای دیگر برای صفت یا موصوله در و بود پس ما بعد صفت یا صله آن خواهد بود
و ضمیر غایب در از و عاید بسوی سیاه بختی ست و قوله از ین راه الخ معطوف بر جمله
سابق که مصدر بکاف ست پس این نیز صفت آن باشد چون این جمله نیز مشتمل بر
عاید باید که باشد پس تقدیر آن چنین باید کرد و از سبب نفس در گلو بند کردن آن سرمه
ناله بلند آهنگ الخ ای سرمه سیاه بختی با این صفت ست که نفس از و چنین شده تا از
سبب این فعل او ناله با این حال رسیده و قوله که صوت پرده الخ صفت پردگی ست
و در جمله که ناله بلند آهنگ الخ باشد دو احتمالست یکی آنکه ناله مبتدا بود و نرسیده
خبر آن و حروف جاره در از ین راه و بگل گوش هر دو متعلق بجزای نا رسیده بسبب امر
مذکور در گوش او دویم آنکه جمله مذکور فعلیه بود با این طریق که نرسیده فعل و ناله بلند آهنگ
فاعل آن مقدم بر فعل که در فارسی جایز داشته اند و متعلقات فعل مذکور بدستور
و این بهتر ست چه عطف فعلیه بر فعلیه اولیست با معطوف علیه با هم مبتدا و خبر باید گفت و در قوله
تنگ گذار نبودن که از جمله تقصیراتست نبودن مصدر فعل ناقص ست و اسم آن ضمیر مستتر
که راجع بسوی کاتب این مکتوب ست و تنگ گذار خبر آن و سرمه سیاه بختی که موصوف یا
موصولست با هر دو صفت یا صله و حرف از که بمعنی حرف جر ست متعلق شده به نبودن
ای تقصیری از آن تقصیرات تنگ گذار نبودن ست از سرمه سیاه بختی و آن سیاه بختی
چنین ست که از نفس در گلوی من گره شده و از گره کردن او نفس تا ناله بلند آهنگ
من در گل گوش آن پردگی پرده ناز که بسبب نزاکت صوت بلبل که از پرده گل برگ

بیخته می آید در گوش او گران می شود نرسیده چه اگر آن ناله در گوش او میرسید تصدیع که می کشید پس ازین راه شکر آن سر مه می بایست کرد و حال آنکه نکرده ام و ازین تقریر واضح شد که میم متکلم که مضاف الیه نفس و ناله بلند آهنگ ست محذوف شده **قوله** باین سپاسداری الخ سپاس داشتن بمعنی منت داشتن ای ممنون شدن عرفی سپاسدارم از ایزد کنون که شاد شدم * بدین همایون بیت و بدین مبارک باب * گلگونه بمعنی غازه و سرخی که زنان بر روی مالند و آنرا گلغونه بغین معجمه بجای کاف دوم گلغنچه بضم لام بعد الغین المعجمه و جیم فارسی و های مختفی و آلگونه بالف ممدوده و آلغونه بغین معجمه بجای کاف دویم و والغونه به تبدیل همزهٔ الف ممدوده بواو فقط نیز گویند مؤلف گوید که ظاهر ترکیب گلگونه تقاضا میکند که مقلوب ترکیب اضافی باشد یعنی گونهٔ گل که آن کنایه از سرخ ست و شاید که بفک کسره مستعمل شده باشد و در اصل گلگونه باضافت گل بسوی گونه بود چه گل بمعنی رنگ سرخ و گونه بمعنی رخسارست کما هو فی برهان قاطع و این قریب ست نظر بمالیدن رنگ مذکور بر رخسار و آلگونه همین رنگ آل ست ای رنگ سرخ بقلب ترکیب توصیفی و جائزست که گلگونه هم مقلوب ترکیب توصیفی باشد ای گونه سرخ بتجربه یعنی رنگ از گل که رنگ سرخ ست کما مر و وجه گلغنچه دریافت نیست رنگ انداختن مثل رنگ ریختن که گذشت و شاید که لفظ رنگ غلط ناسخین ست چه طرح انداختن نیز بهمین معنی ست واضح گوید ـــه شوخ صیادان بصحرا طرح ناز انداختند * دام الفت در ره صید نیاز انداختند * و بهتر آنست که گوییم عبارت صحیح طرح رنگ شگفتگی ست بتقدیم طرح بر لفظ رنگ و ممکن ست که چون طرح انداختن و طرح ریختن و طرح افگندن بمعنی بنا گذاشتن ست چنانکه طالب آملی گوید شعر در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم *

وز زبان سپاسداری
گلگونه شد که
چهره زعفرانی
ارغوانی ساخت
در رنگ طرح
شگفتگی در گلزار
خاطران نوبهار
لطافت بارگه
از تند وزیدن
نسیم ارغوان
چهره استی رنگ
زعفرانست
انداخته گشودن

فرش نیاز در رہ نازش فگنده ایم + پس طرح را بمعنی بنا استعمال کرده و رنگ اندوختن برای بنای مکان متعارف نیست پس صحیح باشد عبارت مشهوره نیز و حاصل فقره محتاج بیان نیست قوله از یمن اقبال الخ یمن بالضم خجسته شدن و برکت کما فی منتخب اقبال در لغت ضمان کسی قبول کردن و رو بچیزی آوردن و پیش آمدن چیزی پیش کسی داشتن و سعادتمند شدن کما فی منتخب و در بهار عجم آورده که فارسیان بمعنی دولت و قوت طالع استعمال کنند و این گویا از معنی سعادتمند شدن اخذ کرده اند انتهی کلامه و اقبال عشق بمعنی اقبالی که عشق را حاصل ست چنانکه اقبال بادشاه ای اقبالی که بادشاه را باشد نه اقبال که آن خود عشق ست باضافت بیانی و از یمن اقبال عشق و در محل از طفیل عشق استعمال کرده است و ازین قبیل ست فقط باقبال کسی و کذلک بدولت کسی نظامی شعر سه چیز آرزو دارم اندر جهان + برآید باقبال شاه جهان + اصابت رسیدن و یافتن و خواستن و صواب گفتن کما فی منتخب و اینجا بمعنی اول ست عین الکمال چشم زخم که بکمال کسی رسد ناتوان بین ظاهر آنست که بمعنی کسی ست که ناتوان را در نظر داشته باشد برای رسانیدن ایذا و تعدی کردن و شاید که بمعنی کسی باشد که توانا را دیدن نتواند لیکن اینجا قباحتی لازم می آید و آن اینست که درین صورت باید توان بمعنی توانا باشد و توان بین مجموعه در چنین واقع بود و حال آنکه توان بمعنی توانا نیامده الا وقتی که حرف نا با و کالجزو گردد و ناتوان گفته شود و دیگران ست که توان بین نیز ترکیبی ست که بگوش آشنا نیست مخفی نماند که مفاد فقرتین یک تقصیرست نه آنکه هر فقره جدا جدا مشتمل بر بیان تقصیری بود یعنی چون ببرکت اقبال عشق که آن اقبال زوال پذیر نیست فیض جاوید اندوخته ام می بایست

از یمن اقبال
بی‌زوال عشق
فیض جاوید
اندوختن و
برای تیغ اصابت
عین الکمال
سپهر ناتوان بین
سپند...

که برای اینکه مباد از جانب آسمان ناتوان بینی چشم زخمی برسد سپند می سوختم و چون
آن کار نکرده ام این تقصیر بود و در اینجا قایل را امید رسد که گوید این معنی نسبت بمعشوق
چه زیان دارد تا آنرا تقصیر گفته آید و عذر آن از و خواسته شود مگر آنکه گویند که چون عشق
عشق اوست و برای دفع چشم زخم سپند نسوختن گویا فیض عشق او را غنیمت ندانست
لهذا آنرا تقصیر قرار داده در پی استرضای اوست **قوله** بر برگ ارغوان الخ نوآیین
در رشیدی ست زیبا و با آداب است مرکب از نو بمعنی تازه و آیین یعنی رسم و قاعده
پس نوآیین آنکه بطرزی تازه جلوه گر شده باشد انتهی کلامه پس بواو ساکن و الف
ممدوده باشد و در برهان قاطع بمعنی نو پدید آمده و آراستگی و زینت خانه و نوباوه
بمعنی کسی که آیین تازه و رسم نو احداث کند بر وزن سلاطین نوشته و این ظاهرا
بسبب کثرت استعمال است نظامی گوید ع نوآیین ترین شاه آفاق بود * نوازنده
عیش اسحاق بود * ماجرا سرگذشت و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجازست کما
فی بهار عجم و این در اصل ما جری بود و جری فعل ماضی ست و فارسیان یک اسم قرار
داده تحتانی را بالف می نویسند خونبار اینجا حاصل بالمصدر ست بمعنی باریدن
خون اشک خونین اشکی که بخون آلوده باشد چنانکه از هم ممتاز نشود و حقیقت یای
نسبت بنون و بی نون در اول کتاب در لفظ رنگین بتفصیل نوشته ام مخفی نماند
که نوشتن نامه برگ ارغوان و ساختن خامه از رگ گل و مداد از خون دل
از بهر آنست که ظاهر آن دلالت بر باطن آن کند و آن حال سرشک سرخ باشد
و لفظ نامه در اینجا عبارت از خطوط و رقوم است نه فرمان که عبارت از مجموع
کاغذ و رقوم می باشد چه نوشتن نامه برگ ارغوان معنی ندارد تا آنرا بمعنی رقوم

ارغوان
رگ گل
دل نامه
متضمن
سرشک
ن تماشش
ده قاصد
بزم نگارین
رنگین اسال
شتن و گلستان
آیین گلشن
حضور فصل بهار
دو را از کیفیت
ماجرای خونبار
خونین عاقل
دیگر پیدا کشتن

نگیرند از آنکه اگر نامه بمعنی فرمان باشد پس آن برگ ارغوان که مشتمل بر احوال
اشک او باشد همان نامهٔ او خواهد بود و پس از نوشتن آن بر برگ چگونه صورت بندد
پوشیده مباد که نگارین صفت بزم ست و بهار تزئین صفت مجموع موصوف
و صفت که هر دو را یک اسم قرار داده پس در نگارین کسرهٔ توصیفی ست به نیابت
بزم ازین جهت که بزم یک کسرهٔ صفت سابق داشت و گلشن حضور موصوف
و نوائین یک صفت مقدم و فصل بهار سرور بمعنی چیزی که سرور او همچو فصل بهار باشد
و صفت ثانی موخر ازو واقع شده و این تقدم و تاخر موجب ازدیاد فصاحت
شده چه اگر نه چنین بودی توالی کسرات صفت خلل در فصاحت انداختی و جایز ست
که نوائین صفت گلشن باشد و فصل بهار سرور صفت حضور پس دو صفت و دو
موصوف بود یک صفت برای مضاف و دیگر برای مضاف الیه و گلچینان گلشن حضور
کنایه از خدام و حضار محفل معشوق ست و ذکر اینها از روی ادب ست والا مقصود
خود معشوق ست و حاصل فقره آنست که تقصیری از آن تقصیرات اینست که برگ ارغوان
را کاغذ و برگ گل را خامه و خون دل را مداد نموده نامه که متضمن احوال سرشک سرخ
خودم باشد نگاشته همراه صبا در بزم شما که نگارین ای منقش و بهار تزئین ست ارسال
داشتم و این معنی از بهر آن بود که خدام شما را از کیفیت ماجرای بارش خون این اشک سرخ غافل آگاه کردم چه اگر
غافل نمی انگاشتم خود نامه نوشتن چه ضرورت داشت چه جای آنکه آنرا بصورت گذائی
بنویسم بامید آنکه ظاهر شرح حال بر مضمون آن شود **قوله** میخواهد فاعل این فعل ضمیری
ست راجع بسوی شهید تبسم دیت که آن خود کاتب باشد و مفعول آن عذر که پیش ازین
در صدر تقصیرات در قوله عذر یکیک تقصیرات گذشت ای عذر تقصیرات مذکوره میخواهم

میخواهد

دخواستن عذر عبارتست از طلب خواهش بهانه که سبب برارت ذمه اینکس از
جرم شود قوله شهیدان الخ مخفی نماند که کاتب علیه الرحمة ازینجا تعداد قسمها میکند تا در
باب استغفای جرائم خود تاکیدی بظهور رسد بحل بکسر اول و فتح ثانی ست و خان آرزو
در چراغ هدایت این را تخطیه کرده و گفته و این خطاست چرا که با دل و عاقل قافیه کرده اند
پس صحیح بکسر دوم ست انتهی کلامه و در بهار عجم خون بحل کردن بمعنی خون بخشیدن و قصاص
نگرفتن آورده پس خون بحل بمعنی خونی که او را بخشند و قصاص نخواهند نظیری گوید شعر
مارخصت این خون بحل را بتو دادیم + گفتیم و نوشتیم و بحل را بتو دادیم + و بمعنی
مطلق معاف و بخشیده شده عرفی گوید بحل باد از من آنکس که حسد علیش کند لیکن +
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش + و همین معنی ست درین سخن فیه مخفی نماند که
بحل کرده صفت شهیدانست و این صفت با موصوف مذکور موصوف گشته و قوله
از قاتل شکرگزار صفت آنست قوله و مقتولان الخ خونبها بخاطر نیاوردن عبارت
از پروا نکردن آنست چه هر چه پروای آن کنند آن چیز البته در خاطر بگذرد و باشد
که عبارت از فراموشی مطلق بود و هذا هو الاولی سپاسدار نگاهدارنده سپاس
از عالم راهدار و خانه دار برین تقدیر حرف از در قوله از قاتل بمعنی اضافت خواهد بود
یعنی سپاسدار قاتل الخ و حق آنست که سپاس بمعنی منت هم ست چون بلفظ نهادن
و بجا آوردن آید بمعنی ممنون کردن کسی بود چنانکه نظامی گوید بیت بلی گر ز نادانشندی هراس
میانجی بر ایشان نهادی سپاس + و هرگاه بلفظ داشتن و بردن و مانند آن استعمال یابد
بمعنی ممنون شدن باشد عرفی شعر سپاس دارم از ایزد و کنون که شاد شدم +
بدین همایون بیت و بدین مبارک باب + ... گر همی گذشت شعر گرامی تر از دیده اند

شهیدان تیغ بحل کرده قاتل شکرگذار

و مقتولان از خونبها بخاطر نا آورده از خونریز سپاسدار

شناسش که دیده ز دیدنش وا رهد سپاس ٭ نظامی گوید شعر چه باید درین هفت چشمه
خراس ٭ ز بهر جوی چند بردن سپاس ٭ قوله بجان تحفه الخ جان تحفه بمعنی برنده
تحفه جان ترکیب مقلوب بتقدیم مضاف الیه که جانست بر مضاف که تحفه بود تا باشد
که تحفه جان بود از مقتول ایجان برندگان در حالیکه آن جان تحفه [illegible] ست و این اقوی
ست از عالم اسیر داشتن و آوردن و محبوس داشتن و همراه بردن کسی را [illegible] تحفه
بمعنی خوی اندام آدمی و سایر حیوان و در منتخب اللغت آورده [illegible] از
مسام غیر حیوان را نیز عرق گویند چون ترشح کوزه و مانند آن انتهی و در اصطلاح
اطبا آنچه در قرع انبیق کشند و صاحب بهار عجم گوید که اهل زبان شراب را نیز عرق
گویند و باز گفته که لیکن ازین بیت میرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق شراب [illegible]
شعر خون جگر بصافی خوناب دیده نیست ٭ کیفیت عرق بشراب چکیده نیست ٭
و ظاهر مراد از شراب چکیده انست که از [illegible] بگذرانند انتهی و عرق بمعنی خوی بسکون
رای مهمله نیز آمده سلیمان گوید ٭ پیش عکس عارضت میرم که شمع از خوی [illegible] ٭
هر شبی گاهی بود در عرق و گاهی در تب است ٭ و عرق تشویر عرقی که بسبب تشویر باشد
قوله بخوش نشان الخ خوش نشین در بهار عجم آنکه هر جا خوش آید بنشیند ملا طغرا گوید
٭ صراحی بود کودک خوش نشین ٭ ندارد چسان گریه از آستین ٭ [illegible] گوید
من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم ٭ چون نشینم خوش نشینم [illegible] بمعنی [illegible]
کنم ٭ و در خوش نشینان چنین گفته که در اصل خوش نشینی شخصی را گویند که در شهری
یا دهی بطور خود نشین شخصی را گویند که در شهری یا دهی بطور خود معاش کند و بعد
آنرا خوش معاش گویند دانش گوید ٭ [illegible] خوش نشینان چیا آئینه [illegible]

گل که آزارت کند ۞ انتهی واصل کار آنست که خوش نشین بمعنی کسی ست که بیغم و بیفکر بنشیند وهیچ بلا خطه از پیش و پس نداشته باشد و در معانی مذکورهٔ بالا مجازست نگارین انچه نگار داشته باشد و نگار بمعنی نقش ست و زیادتی تحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام بهرکیف صفت گلشن ست مقدم بر او ارادت در اصل بمعنی جستن ست اما در معنی عقیدت نیز مستعمل ست و لهذا معتقد بزرگان را مرید گویند و درینجا غالب آنست که مراد ارادتی که عاشق را در حق معشوق باشد نیست بل همین ارادت متعارفست یعنی قسم یکبانی ست که با پیشوایان خود اعتقاد را نیز دارند اگرچه معنی ارادت معشوق نیز راست می آید لیکن چون این لفظ در معنی مذکور شهرت زیاده دارد بر همان معنی حمل کردن انسب ست و عبدالاحد تقریر عجیبی کرده و بوالعجبی از نقش غریبی بر روی کار آورده که ارادت را بمعنی خواهش الهی نوشته و گفته قسم کسانیکه در گلشن خواهش الهی که رنگین ست آسودگی نشسته اند یعنی راضی بخواهش الهی اند و از الم و غم پریشان خاطر نمی شوند انتهی بهرکیف ارادت انگارید گلشن گفتن خالی از مناسبت نیست بخلاف رنگین چمن شهادت در فقرهٔ لاحق که آن مناسبت تمام دارد قوله و گلچینان الخ رنگین صفت مقدم بر موصوف که چمن باشد از جنس نگارین گلشن و گلچینی چمن شهادت حصول شهادت بود یا بطریق استعاره باشد که عبارت ست از زخم قوله بشهیدان الخ آلوده کردن دامن بخون دیت کنایه است از خون ریختن دیت چه دامن قاتل از خون مقتول رنگین میشود ناصر علی شعر چو شمع از کشتن یاد امنی رنگین نمی گردد ۞ غذائی تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا ۞ و مراد آنست که دیت را ترک کرده اند و این

و گلچینان رنگین چمن شهادت

بشهیدان خونبها فراموش دامن بخون دیت آلوده

بر تقدیر نسبت که آلوده مثبت باشد اما بر تقدیر یکه نیالوده فعل منفی باشد چنانکه در اکثر نسخ یافته می شود اضافت در خون دیت بیانی خواهد بود یعنی دیت که مثل خون پیش ایشان نجس ست دامن را بدو نیالوده اند ای دیت را در دامن ذخیره نکرده اند و این عبارتست از نگرفتن دیت و چون نقد در دامن میگیرند نسبت آلودن با آن بطرف دامن کرده عبد الاحد مرد غریبی ست که طرفه تقریرها می تراشد درین مقام همین فعل منفی اختیار کرده و دامن بخون آلودن را بمعنی قتل کردن چنانکه سابق نوشته ام گرفته و توجیه فقره چنین برکرسی اهم نشانیده که قسم کسانیکه خونبها را فراموش کرده و دیت را قتل نکرده ای دیت و خونبها نگرفته اند و در صورت گرفتن دیت از قاتل ساقط می شد پس گویا قتل میکردند انتهی بر صاحب طبعان فهیم سخافت آن مخفی نیست و پوشیده نماند که اگر قوله خون بها فراموش صفت شهیدان باشد در دامن بخون دیت نیالوده دو احتمال ست یکی آنکه این صفت با موصوف یکی شده موصوف گردد و دامن بخون الخ صفت آن درینصورت کسره در آخر لفظ فراموش باید که باشد و دوم آنکه عبارت مذکوره صفت ثانی شهیدان بود پس حرف عطف در میان هر دو مقدر باشد و شاید که صفت شهیدان همین دامن بخون الخ بود و خونبها فراموش حال از ضمیر نیالوده که راجع ست بطرف شهیدان ای قسم شهیدانی که دامن بخون دیت نیالوده اند در حالی که خون بها را فراموش ساخته اند و این طرفه افاده ایست که صاحب فهم قدر آن داند قوله و مقتولان الخ آنکه سواد در شرح طبع رسا دارد بسر رشته تقریر فقره سابق را درین فقره چسپان می تواند کرد احتیاج با عادهٔ آن نیست قوله بزخم جان الخ جان در خون نشان مهلک و این بطریق مبالغه است پوشیده مباد که این لفظ

ومقتولان با ما
هم آغوش بخم...
روی قاتل
بزخم جان در...
نشان چاره
سینه چاک

صفت زخم ست و زخم مضافست بسوی بیچارگان ای قسم بزخم مهلکی که از بیچارگان سینه چاک کسست و شاید که مضاف جان باشد و درخون نشان فصل در مضاف و مضاف الیه ای زخمی که مهلک جان بیچارگانست اما اول بهترست و شاید که جان درخون نشان صفت بیچارگان بود مقدم بر موصوف ای زخم بیچارگان سینه چاک که جان خود را درخون نشانیده اند پس مضاف بهمین زخم باشد و قاعده فارسیان ست که چون موصوفی را دو صفت باشد موصوف را متوسط کنند در هر دو تا توالی دو کسره خلل در فصاحت نینداز د و بعضی زخم را مضاف بسوی جان خوانند و درخون نشان را مضاف بطرف بیچارگان و این مضاف را صفت زخم جان گویند ای قسم زخم جانیست که آن زخم درخون نشانندهٔ بیچارگانست و این هم خالی از رکاکت نباشد کما لا یخفی قوله و درد آب از چشم الخ چکان امر از چکانیدن مشتق ست و آب از چشم چکان صفت درد است ای درد یکه آب از چشم می چکاند و درد مضافست بطرف آوارگان و باشد که مضاف چشم باشد بطریق جان در فقرهٔ سابق و آب از چشم چکان صفت آوارگان نیز ممکن ست که باشد بنهجی که سابق گفته شد و درین صورت مضاف همین لفظ درد خواهد بود و بهر کیف چشم عبارت از چشم سیهان آوارگانست نه از بینندهٔ حال ایشان چنانکه عبد الواحد خیال کرده چه در صورت اول مطابقت با فقرهٔ اول بهم میرساند و درین صورت مطابقت نمی ماند چه در فقرهٔ اول بهر تقدیر یکه گفته آید از بیچارگانست و درینجا چشم از دیگری می شود و این نهایت نامناسبست و چکیدن آب از چشم صاحب درد معهودست و بعضی بجای درد آب از چشم چکان زرد آب بزای معجمه بمعنی آب زرد گفته بقرینهٔ فقرهٔ سابق که دران اضافت زخم بسوی جان تجویز کرده اند اما مخفی نیست که نسبت

و درد آب از چشم چکان آوارگان چشم نمناک

زرد آب بزخم و جراحت متعارفست نه بچشم آری خون بچشم نسبت دارد معهذا از
چشم چکان صفت زرد اب خواهد بود پس چکان باید که لازم باشد نه متعدی ای زرد
آبی که چکنده از چشم ست برین تقدیر الف و نون برای افادهٔ اسم فاعل باشد
و هرگاه ترکیب اسم و امر مفید فاعلیت باشد الف و نون هیچ کار نمیکند چه آن نباشد
مگر برای افادهٔ فاعلیت و آن حاصل شد از ترکیب پس تحصیل حاصل لازم آید
نمی بینی که سخندان و سخن گو و چمن آرا گویند نه بالف و نون مگر وقتی که معنی حالیه منظور
باشد چنانکه نظامی در مخزن اسرار فرماید شعر ابر بباغ آمده بازی کنان * جامه
خورشید نمازی کنان * و لهذا سراج المحققین درین بیت سکندرنامه تو ئی
برترین دانش آموز ناک * نه دانش قلم راند بر لوح خاک * در مصرع اول ناک را
که بنون شهرت دارد پاک بباء فارسی تجویز کرده اند چه دانش آموز بمعنی آموزنده
دانش ست پس ناک که کلمهٔ اتصاف و قریب بمعنی فاعلیت ست بیکار میشود آمدیم برانکه
الف و نون در چکان بشرطیکه مشتق از چکیدن باشد وقتی درست باشد که حالیه
بود و آن درین جا منظور نیست بل صفت زرد آب ست کما لا یخفی **قوله** بنوای
جگرخراش الخ مرغ محمول بمعنی حقیقی ست نه کنایه از شخص فریاد کننده چنانکه بعضی
گمان می برند نوا مرکب از نو بمعنی ناله و زاری و الف نسبت پس در اصل بمعنی صدای
ناله بود و بمعنی آهنگ و نغمه مجاز از عالم ناله که هم بدین معنی آمده چنانکه نالهٔ چنگ
گویند **قوله** و ناله در درپاش الخ درپاش بمعنی پریشان کننده درد که عبارت از رسانیدن
درد بهمه کس ست چه چیز از پاشیدن بیشتر جای را فرا گیرد مثل آب و گلاب و عبیر از
رسانیدن درد بپاشیدن برای مبالغه ایلام ست کما لا یخفی پس درپاشیدن

بنوای جگرخراش مرغان گم کرده آشیان

و ناله در درپاش غریبان جور از خانمان

اسه واو و با یا

ه بود و شاید که استعاره در ورد باشد که آنرا از جنس دانه یا آب گلاب قرار
هم خانمان ظاهرا بحذف واو عاطفه مستعمل ست چه خان بمعنی خانه است
هم بمعنی خانه و هم بمعنی اسباب ضروری پس عطف یا از قبیل عطف الفاظ مترادف
لان عطف تفسیری بود چون عقل و خرد و دانش و فرهنگ و دشت و بیابان
یا برای جمع دو چیز متغایر از قبیل زمین و آسمان و این بر تقدیری ست که مان بمعنی
اسباب گیرند و شاید که ترکیب اضافی بود بتقدیم مضاف الیه بر مضاف ای اسباب خانه
و بکثرت استعمال های مختفی محذوف شده و متصل نوشتن رسم الخط گشته غایتش
آنکه بمرور از منه بمعنی خانه مستعمل شده نه بمعنی اسباب خانه والله اعلم بالصواب **قوله**
بحسرت کهن تا قوله نظر بر پشت پا الخ کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن گشته باشد و این
چنین ناسور از امید بهی دور افتد و ظاهرست که هرگاه مرض لاعلاج و بی دوا باشد
بسبب یاسی که از طرف زندگی بهم رسد چه حسرتها که در دل مریض گذاره نکند دیر یاز
بیای تحتانی زبان دراز چه مرکب ست از دیر که مقابل زود است و یاز بمعنی حرکت
مشتق از یازیدن بمعنی حرکت کردن چون تپ یاز بمعنی تپی که لرزه در اعضای
اندازد ای تپ لرزه و شب یازه شپر چه حرکت در شب میکند و خمیازه کشاکش
اعضا و باز کردن بعلل از خمار و کوفت و کلال چه دران حال دست ها را بالای سر
برده بزور پنجه ها بهم استوار کرده دست ها را خم میدهند و آنرا خامیازه بالف
بعد از خا و های هوز در آخر کلمه و خامیاز بدون ها نیز گویند کما فی برهان و در نسخه
مذکوره بمعنی دهن دره نیز آورده و خم شدن دهن درین حرکت نیز ظاهرست
پس معنی ترکیبی دیر یاز بطی الحرکت باشد و مشهور دیر باز بباء موحده است و نیز چند

بحسرت کهن ناسوران
از زندگی مایوس
دور و تازه بحسرت
افتادگان از دیر یاز
بیاد و بیم مانوس
بسود و ریشک
افکندگان
انفعال پذیر
و نظر بر پشت
پای خجالت
دوختگان
صاحب تعظیم

در بهار عجم گفته که غلط محض بل خطای فاحش ست و مردم این دیار چون عادی شده اند
بدیر باز موحده و تحتانی کم بگوش ایشان رسیده تعجب میکنند بل تن بقبول آن
نمیدهند و پیدا است که این محض وقت متاخرین هندست و حال آنکه رشیدی نیز بتحتانی
ضبط کرده بهر کیف انچه شب دیرباز گویند تجرید میکنند از معنی باز چنانکه آب زلال و شراب زلال
که از معنی آب مجرد شده ناز و نعیم این هر دو لفظ از روی استعمال مترادف گشته اند
نظامی فرماید بیت زبس ناز و نعمت که زو رانده اند ولی نعمت عالمش خوانده اند
واصل آنست که ناز بمعنی استغنا ست و چون اهل نعمت را استغنا باشد یا باید
مجاز منتقل شده و نعیم بروزن فعیل بمعنی نعمت ست که مال و دست رس و نیکی باشد
کما فی صراح نظر بر پشت پای خجالت دوختگان ای نظر دوختگان بر پشت پا بسبب
خجالت پس اضافت پشت پا بسوی خجالت بادنی ملابست باشد قوله والا نظران الخ
والا نظر آنکه نظر او بلند باشد و این کنایه است از آنکس که عیب کسی نه بیند و بار ده
دیدن عیب پستی نظرست و وام گرفتن چشم از حاسد عبارتست از آنکه بیند عیب
مثل حاسد می بینند یعنی اند که عیب خود را نیز بزرگ می دانند یا در خویش نظر
می بینند که هر عیب خفی که داشته باشد معلوم شود چنانکه دشمن و حاسد هیچ عیب
که بنظر او در نیاید و شاید مراد آن باشد که نظر بر هنر خودی انداز ند و هر چه مقتضای بشریت
از جنس عیب سر میزند بر همان نگاه میکنند و خود را سراپا عیب میدانند چنانکه حاسد
نظر بر هنر کس نکند و همین نگاه بر عیب داشته باشد چه خوش گفته ع چشم بد اندیش که بر کنده
باد عیب نماید هنرش در نظر و صفت و الا نظری نسبت بحال و دیگر آنست که هرگز
جز هنر مردم نمی بینند و عیب کس نظر نکنند قوله و شگفته رویان الخ

والا نظران چشم از حاسدان وام گرفته در مسح پا خود را دیدن تا در شگفته رویان ... بعبارت خود با والی نظران ... و با خود ... کلام ...

اظهار بشاشت کند و ملال از چهرهٔ او ظاهر نشود گام بکاف فارسی مسافت مابین
پا پیادر وقت راه رفتن و بمعنی قدم نیز که از پاشنه پا باشد تا سر انگشتان کما فی برهان
مولف گوید که این مجازست بل بهمین معنی مانده گویا که معنی اول متروک شده گام زدن
بمعنی رفتار کردن پی سپر بدو معنی ست یکی انچه او را در پا سپرند ای پامال سازند پس
ترکیب مفعول باشد مانند لفظ پامال ای مالیدهٔ پا چنانکه طاهر وحید در رقعه که بدولتخان
در ایام محاصرهٔ قندهار نوشته می آرد پیوسته همت والا و نیت معلا بمقتضای عدالت
کامله و مروت شامله بران مصروفست که مور ضعیفی پی سپر مراکب مواکب مسعود و جنود
نامحدود نشده الخ و دوم مترادف گام زن ای رونده پس سپردن پا بمعنی گذاشتن پا
خواهد بود و این مجازست چون پا را بر چیزی می نهند گویا بانچیز می سپارند بهرکیف این لفظ را
علامی فهامی باین معنی در خاتمهٔ دفتر دوم اکبرنامه می آرد نوکر یا تا بکاری در گرفتن و
افزودن ماهواره پی سپر بادیه بی ازرمی دور ما نحن فیه بهمین معنی ست و هرگاه لفظ
سپردن را با راه و مرحله استعمال کنند بمعنی طی کردن باشد هم او گوید در مقام مذکور
در سپردن مراحل بندگی اسرار الوهیت می طراز د و معنی فقره از غایت وضوح حاجت
به بیان ندارد قوله باشک از چشم الخ اضافت چشم بسوی درد بادنی ملابست ست
و مراد آنست که قسم باشکی که از چشم بسبب درد چکیده و در بعض نسخه اشک در دیده شده
و این بی تکلف ست قوله و نشتر الخ جگر محنت از عالم چشم درد گذشت ای در جگر
بسبب محنت خلیده و در نشتر استعاره ست برای ایذای که از محنت حاصل شود و در
بعض از نسخ نشتر محنت ست مقابل اشک درد که گذشت و حق آنست که این هر دو نسخه
بهتر از هر دو نسخهٔ اولست و بعضی محنت را که نون ست محبت ببای موحده میخوانند

باشک از چشم درد چکیده
و نشتر در جگر محنت چکیده
براه صعب گذار بی ...های آوارگی

پس در فقرهٔ اوّل در دراعبارت از درد عشق باید داشت **قوله** براه الخ صعب دشوار
کما فی منتخب وصعب گذار راهی که گذار ازان دشوار باشد وبی راهنما صفت راه است
وآوارگی مضاف الیه آن ای قسم براه آوارگی که صعب گذارست وچنان راه صعب گذار
که رهنما ندارد تا ازان توان گذشت وشاید که مضاف الیه صعب گذار بی رهنما باشد
باضافت مسبب بسوی سبب ای قسم براهی ست که بسبب آوارگی صعب گذار بی راهنماست
اما اول بهترست **قوله** ودشت جگر الخ فرسودن درینجا متعدی ست ای فرسوده کننده
جان وفرسودن جان باعتبار مبالغه است ای محنت آن دشت آنقدر است
که جانرا که قابلیت فرسودگی ندارد نیز فرسوده ساخته ودرین صورت جان فرسا
محمول بمعنی حقیقی خودست واحتمال استعاره بالکنایه وتبعیه هم دارد یعنی اگر فرسودن
را در معنی بی طاقت وضعیف شدن دارند استعارهٔ تبعیه ست واگر جانرا برشته
ورسن یا اشیای دیگر که صلاحیت فرسودگی دارند تشبیه کنند استعاره بالکنایه
باشد ولفظ جانکاه که شهرت دارد هم ازین قبیل ست **قوله** بکشتی الخ چار موجه
موجیکه از هر چار طرف بیاید وکشتی ازین موجه بدر نتواند رفت طوفان باران سخت
وآب که اززمین برآید وهمه را غرق کند وسیل غرق کننده کما فی منتخب ودرینجا
همین معنی پسین ست وطوفان دریا ازین معنی ماخوذ ست چه هرگاه سیل در دریا
درآید دریا بسیار شود وشهرها ومکانها را ببرباید بلاخیز ترکیب اسم وامر مفید معنی ظرفیت
ست ای جای پیدا شدن بلا مانند حسن خیز وزرخیز وعلم خیز وموج خیز وانچه
بمعنی اسم فاعل ای پیدا کننده بلا وهمچنین در الفاظ دیگر شهرت دارد از نافهمی ست
چه درینصورت باید که خیز متعدی بود وحال آنکه خاستن لازم ست این تحقیق فائده ایست

ودشت جگرسوز
جان فرسای بیکسی

بکشتی شکستگان
چار موجهٔ طوفان
بلا خیز خون

یاد گرفتنی **قوله** موج از سر الخ طغیان از حد در گذشتن و همچنین طغوان بواو کما فی منتخب و لفظ شور نظر باشک ایهام نیز دارد چه شور نمکین ست و اشک شور باشد **قوله** بمهجوران تا **قوله** بمقتولان الخ اشک حسرت اشکی که بسبب حسرت برآید و دیار بکسر جمع دار و بمعنی شهر مجاز ست شفائی گوید ؎ خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست * خیزم ازین دیار بشهری دگر روم * پرکاله بمعنی حصه و پاره و لخت پوشیده نماند که پرکاله پرکاله که لفظ مکرر ست اگر مضاف باشد بطرف جگر پس مفید معنی کل افرادی خواهد بود یعنی هر پرکاله جگر در کنار چه تکرار کلمه افاده این معنی نیز کند مثل برگ برگ و شاخ شاخ عرفی گوید ؎ شاخ شاخ و برگ برگش بار بر هم ریخته * تا ز باغ همتش خوانده‌ایم طومار اگیاه * و اگر مضاف نباشد پس بمعنی پاره پاره باشد که بمعنی متفرق و از هم جدا شده است و حال خواهد بود از جگرهای جگر لخت لخت و پاره پاره است سر بر کف دست آنکه مستعد و مهیای قتل خود باشد و جان دریغ نکند و این صفت باعتبار ماسبق ست چه در حال زندگی سر خود را بر کف داشتند و اگر مقتول مجاز بود پس باعتبار زبان حال نیز بود و بار فرق از دوش افگن وقتی که مقتول بمعنی حقیقی خود بود باین معنی خواهد بود که فرق خود را بار انگاشته از دوش افگنده‌اند و اگر مجاز باشد کما مر پس باین معنی بود که در اراده افگندن بار فرق اند **قوله** شهیدان بر یاد الخ دهان زخم باضافت بیانی و بای موحده بمعنی علی ست ای سوگند بشهیدانیکه تیغ قاتل را یاد کرده بر دهان زخم بوسه میزنند چه زخم اثر آن تیغ ست یعنی اینقدر تیغ قاتل را عزیز می‌دارند که هر جا اثر او ست آنرا بوسه می‌زنند و در بعضی نسخه پای تیغ واقع ست پس در تیغ استعاره بالکنایه باشد و بای موحده برای استعانت ای باستعانت دهان زخم

موج از سرگذشتگان طغیان دریای شور انگیز اشک لاله گون بمهجوران عن افگار دریا دریا اشک حسرت بار در غریبان دور از یار و دیار پرکاله پرکاله جگر در کنار بمقتولان سر بر کف دست بار فرق از دوش افگن

و بشهیدان بر یاد تیغ قاتل بدهان زخم بوسه زن

بر پای تیغ قاتل بوسه میزنند ای زخم را دهان ساخته پای تیغ را می بوسند و مراد آنست
که شمشیر در زخم ایشان نرسیده بل برای برآمد کار شهادت خویش خوشامد تیغ میکنند
و پای او را باین دهن بوسه میزنند و عبد الاحد پای تیغ بمعنی قبضه تیغ گرفته فهمیده نیست
که زخم بدم تیغ علاقه دارد نه بقبضه در حیرتم که قبضه تیغ را بدهان زخم چگونه بوسه توان داد
اما آنچه در علت بوسه زدن نوشته که جزاک الله خوب زخم زدی انتهی راه بده دارد
حق آنست متاع نیک هر دوکان که باشد قوله بقاتل بیرحم تا قوله وسه در سهوا یان الخ
استشفا شفاعت کردن خواستن کما فی صراح و شفاعت در لغت خواهش کردن کما فی
صراح و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال کنند کما فی بهار عجم
پس شفاعتی بیامی نسبت آنکه گناهگار را بیاموزاند و این کس استشفا نگوید
بلکه گویند کنی [illegible] اشفاعت گرم [illegible] دهی ساغر از ساقی [illegible]
سر پیچیدن سر باز زدن از قبول امری پس اضافت سر بطرف قبول [illegible]
باشد ای سر از قبول شفاعت شفاعتگران باز زده یک لخت [illegible]
افتادن مقابل شدن ای با عالمی متقابل شده یعنی عالمی یکطرف [illegible]
و این در اصل بمعنی برکناره شدن و بمعنی مقابل باقتضای مقام [illegible]
و لهذا هر که معزول شود گویند برطرف شد چه او از کار برکناره میشود و [illegible]
بار ابمعنی با وجود و برطرف افتادن را بمعنی بطرفداری کردن نوشته [illegible]
عالمی برطرفداری قبیل افتاده که قتل تکلف انتهی [illegible] که باین [illegible]
میخواهد نه جمله اگرچه مفرد بتاویل باشد کما لا یخفی علی الفهیم المتتبع و برطرف افتادن
باین معنی هم نیست بل طرف گرفتن است و معنای طرف چیزی باشد نه بدون آن

عرفی گوید ؎ نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف * شادی طرف شادی و غم جانب غم را * وقتل بسمل از عالم من قتل قتیلاً واقع شده و شاید که بسمل درینجا بمعنی زخمی باشد بمجاز و شاید بمعنی طپیده از صدمهٔ زخم بود چه جانور در هنگام بسمل شدن می طپید ولهذا چراغ را که شعلهٔ آن لرزان باشد چراغ بسمل گویند مرزا بیدل گوید ؎ تیغ نازت آستین می مالد از جوهر چرا * یک طپیدن میکند کارش چراغ بسملم * وازینجا دریافت میگردد که قتل در معنی ذبح نیز مستعمل میشود چه نظر به بسمل ذبح می باید زیرا که بسمل ذبیح را میگویند و شاید قتل نظر باین معنی ست که بسمل درینجا عبارت از عاشق مقتول ست نه از جانور مذبوح پس در بسمل تصرف بود نه در لفظ قتل تمنا درینجا بمعنی متمنی ست چه وصول از شان چیز متمنی باشد نه معنی مصدری و راه وصول عبارت از راهی ست که وصول متمنی بآن شود وسر در رهوا آواره عرفی گوید ؎ اگر سر و رهوا گردد کسی بارهی رین وادی نگردد ور چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش * وحاصل این فقره ها محتاج به بیان نیست

قوله ناتوانان الخ ناتوانان قوی بازو عبارت از کسانی ست که باعتبار ظاهر ضعیف و باعتبار باطن قوی اند و این نباشند مگر اولیاء الله و همچنین محتاجان بی آرزو آنانکه در ظاهر محتاج اند و آرزوی چیزی ندارند گناه کشی عبارت از عفو گناه است و ایراد این الفاظ در حق رحمت از قبیل تاکید المدح بما یشبه بالذم ست چه کشتن و در خون نشاندن دال بر جور ست که منافی رحمت ست اما چون بعد از تامل معلوم میشود که اینها در حق گناه اند تاکید در مدح رحمت میگردد و در ایراد گناه دویم وضع مظهر در موضع مضمر ست و نکتهٔ آن درین مقام حصول زیادهٔ تمکن در ذهن سامع ست چه اگر ضمیر آوردی شاید سامع را از گناه ذهول واقع شدی و مرجع

ناتوانان قوی بازو
محتاجان بی آرزو
رحمت گناه کش که صد
سان گناه بیکدم
در خون نشانده و
عفو گناه آموز که
هر ساعت گرد تقصیر
از چهرهٔ جرم باستین
عاطفت افشانده

آن دیگری را فهمیدی پس کشتن گناه خوب در ذهن نشستی عفو مراد ازان
ملکه ایست که بدان بر آمرزیدن قادر باشند چنانکه پیش ازین در قوله عفو گناه بخشا
گذشت گرد تشویر غبار و کدورتی که بسبب خجالت بر چهره نمایان باشد و اضافت
در آستین عاطفت بیانیست ای به عاطفت افشانده و افشاندن درین مقام نظر
بلفظ گرد است و گرنه کدورت مذکور را صلاحیت افشاندن نباشد و بهتر آنست
که گوئیم در افشاندن استعاره تبعیه است برای آنکه گرد تشویر و نشاندن گرد تشویر از
چهره جرم عبارتست از ازاله ندامت مجرم بعفو جرم چه هرگاه جرم بخشیده شود آن
ندامت مرتفع شود عاطفت مهربانی و خوشی عواطف جمع کما فی منتخب افشاندن
استعمال آن بسه معنی آمده یکی دور کردن اشیای ریزه از روی چیزی چون گرد
افشاندن از چهره یا از چیزی دیگر عرفی گوید ؎ در چاشتگه از شبنم گل گرد فشانست
آن باد که در هند اگر آید جگر آید ٭ دوم پراگنده کردن و پاشیدن چیزهای ریزه و باریک
در هوا یا هر چیزی چون عبیر افشاندن و مشک افشاندن چنانکه ع هوای خلق تو عطری
فشاند بر آفاق ٭ و لهذا نثاری را که بر سر کسی کنند افشان زر گویند سوم حرکت دادن
دامن یا رومال تا چیزی ازو زائل گردد یا بواسطه او غباری از روی چیزی دور
شود ظهوری در تعریف نور سپهر گوید در گرد روی نگارش که آوازه صبح را فروشانده
آفتاب تا شام رومال زرتاری افشاند دست افشاندن بمعنی بیزاری ازو خود دست
ازین معنی چنانکه ؎ قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را ٭ چه هرگاه کاری بدست کنند و دست ازان مشکل گردد
قدری آلودگی بهم میرساند بعد از فراغ دست می افشانند تا آن آلودگی رفع شود

واین علامت فراغ از ان کارست و همچنین ست درین شعر ؎ و گردویش
بر یک حال ماندی * سر دست از دو عالم بر فشاندی * قوله بخشا بیشی
تا قوله سینه افگاران الخ آغوش بواو مجهوله بمعنی بغل و آنرا آگوش بکاف فارسی
نیز گویند و ازین لفظ مصدر جعلی تراشیده آغوشیدن و آگوشیدن استعمال
کنند یعنی در آغوش گرفتن چنانکه از برهان واضح میشود و اضافت آن بطرف
شفقت خواه بیانی باشد خواه اضافت مسبب بسوی سبب ؎ دنبال ظاهرا
لفظ مرکب ست از دنب بمعنی دم و الف و لام نسبت و نظیر الف و لام نسبت
لفظ چنگال است چه چنگ بمعنی دست مشهور ست هر چند در لغت چنگ و چنگال
مترادف نوشته اند یعنی پنجه مردم و حیوانات لیکن اقتضای ترکیب آنست که چنگ از مردم
و چنگال از حیوانات باعتبار مشابهت و بعد ازان در یک معنی بیکدیگر استعمال یافته والله اعلم
بالصواب بپای برق رفتن شتاب رفتن واین دو احتمال دارد یکی آنکه از برق
پا ساخته رفت دوم آنکه بپای رفت که آن با همچو پای برق بود و در بعضی نسخه فرق
بفا دیده شده و بپای فرق رفتن کنایه است از رفتن بشوق چه در همچو مقام گویند
که بپای سر می شتابم یاد در اصل بمعنی قوت حافظه است و لهذا گویند فلان امر
در یاد دارم و بمعنی ذکر نیز مستعمل ست چنانکه گویند یاد فلانی میکردند و همین معنی
ست در ما نحن فیه و صاحب بهار عجم بمعنی پندار و صورت خیالی نیز آورده باستناد
این ابیات حکیم فردوسی ؎ که افراسیابش بسر برنهاد * نبودی جدا از دو بخواب و بیاد
نظامی ؎ مرا در پس پرده خاموش کرد * بیکبار یادم فراموش کرد * مولف
گوید که در بیت فردوسی بمعنی بیداریست نه بمعنی مذکور چه یاد بمعنی بیداری که مقابل

بخشا بیشی که بهم عصیان در آغوش شفقت گرفته بعنوی که در دنبال جرم بپای برق بحیثیت رفته با احسان نگاران یاد احسان از دل فراموش سینه فگاران از حرف شکوه لب خاموش

خوالبست نیز آمده چنانکه در برهان ست آری در شعر نظامی هست و درین فقره هم
اگر بدین معنی گوییم چسپان تر از معنی ذکر لب خاموش ای لب ایشان خاموش ست
بحذف ضمیر از لفظ لب **قوله** بپاس سرشتان تا قوله و سرگشتگان الخ سرشت بر وزن
بهشت خلقت و طینت و مایه طبع و خوی آدمی و بمعنی مخلوط و آغشته هم کما فی برهان
پس پاس سرشت بمعنی آنکه پاس مایه طبع او بود یا پاس خوی او باشد حرمان بالکسر
نوامیدی و حرمان امل آنکه امل او عین حرمان باشد یا کسی که حرمان را میخواسته باشد
ای جز حرمان آرزوی چیز دیگر نداشته باشد حنظل بکسر ثمر گیاهی ست مانند خربزهٔ
خرد که بغایت تلخ بود آنرا خربزه ابوجهل گویند کما فی منتخب مولف گوید که در برهان قاطع
فارسی آن شرنگ بشین معجمه و رای مهمله نوشته و شکر حنظل آنکه شکر با وجود شیرینی در مذاق
او حکم حنظل داشته باشد و این غایت تلخ عیشی ست خواستگار طالب و خواهنده و خواستار بدون کاف مثلکما
فی برهان و از فقره که در ازدواج حسن و عشق نوشته معلوم میشود که بمعنی مطلوب خواسته
شده هم باشد و آن اینست رعنا نگار اقبال را که از بدو ازل خواستگار فرخ بخت [illegible]
چه عروس خواهنده نباشد بل خواسته شده باشد و این مخالف مقتضای ترکیب ست
چه کار برای فاعلیت می آید کنار بکسر اوّل بمعنی آغوش کما فی برهان و فرق در کنار
گرفتن در حالت شفقت باشد و این اشارتست به آن که بر گناه شفیق و مهربانست
آبله معروف و بمجاز بمعنی آبله دار نیز و بدین معنی ست در آبله پای کسیکه پایش آبله باشد
یعنی آبله دار سرگشتگان پا برجا کنایه است از اهل حقیقت که باعتبار ظاهر صحرا گرد و آواره
اند و باعتبار باطن بر جادهٔ حقیقت مستقیم و قائم اند **قوله** شمع از تاب الخ تاب گرمی
و روشنی و درین مقام هر دو چسپانست چهره برافروختن اظهار سرخی رنگ چهره است

[illegible marginal notes]

واین گاهی در غضب و گاهی در بشاشت وانبساط و گاهی در خجالت و شرم باشد وحق
آنست که این سرخی اثر حرارتست بسبب حرارت هرچه باشد در غضب وانبساط ظاهرست
چه روح بطرف ظاهر میل میکند وخون تابع حرکت روح ست اما در خجالت وآن مرکبست
از غضب و فزع اوّل برای انتقام روح بجانب ظاهر میل کند پس چهره سرخ شود وچون
غلبه نه بیند بطرف باطن رجوع نماید درینصورت لامحاله خون نیز از ظاهر جلد برگردد ورنگ
زرد شود اما اکثر نسبت سرخی بخجالت وزردی بخوف کنند چنانکه گفته اند الحمرة للخجل
والصفرة للوجل ولهذا درین شعر عرفی سرخی رنگ خجل بسته شده ؎ چهره را از آب یاقوت
ندامت برفروز ✽ چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه ✽ وچون اصل در چهره افروختن
حرارتست سبب آن درین فقره تاب حسن را گفته خویشتن آرا آراینده خویشتن وآنرا
خود آرا نیز گویند واین کسی ست که در پی زینت خود باشد این لفظ دو احتمال دارد
یکی آنکه صفت حسن باشد ای حسنی که خود آرا است دوم آنکه حال بود از شمع ای
قسم بشمعی که از تاب حسن چهره برافروخته درحالیکه خود آرا است **قوله** وپروانه از گرمی الخ
ناپروا خلاف قیاس ست وقیاس بی پروا است چه قاعده مقررهٔ ایشانست که هرچه
محمول بالمواطات شود نفی آن بنون کنند مثل عاقل ولائق که گویند زید عاقل وعمر لائق
ست وچون نفی کنند گویند زید ناعاقل ونالائق ست واگر محمول بالاشتقاق بود نفی
آن ببی کنند چون زید بی عقل وبی لیاقت ونادان وناتوان مرحم نادانا وناتوانا ست
چه دانا وتوانا بالف مستعمل خود هست وهرچه نه چنین بود مخالف قیاس ست
وپروا بمعنی توجه والتفات ورغبت ومیل وترس وبیم کما فی برهان اگر ناپروا را
صفت عشق گویند بمعنی بی توجه باشد ای از گرمی عشقی که او را بسوختن کسی التفات

وپروانه از
گرمی عشق
ناپروا سوخته

وتوجیه نیست تا برعایت او تواند پرداخت واگر حال از پروانه گویند یعنی بی ترس وبیم
خواهد بود یعنی از گرمی عشق سوخت دران حال که از سوختن هیچ ترس وبیم نداشت
وشاید که در صورت صفت نیز بدین معنی باشد ای عشقی که از سوختن کسی باک ندارد
قوله بگل رسا انداز تا قوله حواداغ رسا انداز آنکه قصد وآهنگ او رسنده بمنزل مقصود
باشد واین کنایه است از انکه قصد او کامل ست وانداز یعنی ادای معشوقانه نیز هست
وادای معشوق را نیز رسا گویند واین نیز ماخوذ از همان معنی ست ای در مقام ناز وعشوه
اداهای رسا وکامل دارد آهنگ بالمد در برهان یعنی موزونی ساز وآواز وآوازی
که دراول خوانندگی وگویندگی برکشند انتهی ودر بهار عجم یعنی مقام سرود نوشته سلیم گوید
دو وازهنگ زغمزه چنانکه برآورد ❊ این نغمه ندانم بچه آهنگ برآورد ❊ مفید بیگی آهنگ
عشق بیرون ست ❊ ناله زار دل بقانون ست ❊ وصاحب نسخه مذکور در توضیح
آواز اول خوانندگی به آهنگ گفته که ماخوذ ست از معنی قصد آهنگ چه در نغمات میگویند
که چه آهنگ ست یعنی قصد کدام مقام ست ومقصود چیست انتهی وسیر آهنگ آنکه
آواز او تا جائی که حد اوست باشد ترانه نقش وصوت ودوبیتی ای رباعی وسرود
ونغمه کما فی برهان مقابله ترانه میخواهد که در فقره اول نیز مقام عبارت از مقام سرود
باشد ای گلی که سرائیدن سرود وناز کامل ست زخم بی سپر زخمی که در وقت زدن حیله
سپر چیده باشد واین زخم بسیار کاری بود ناسور اثر زخمی که اثر آن مانند ناسور
باشد ای به نشود چه ناسور جراحتی ست که به نشود ودر منتخب گفته که بصاد نیز آمده آرزو
خواهش وتمنا وآرزو بخش مجاز ست ومراد بخشیدن چیزی ست که آرزوی آن کرده باشند
وشاید که آرزو یعنی چیز آرزو کرده باشد چنانکه تمنا سابق گذشت وعطا یعنی معطی برای انچه او را

سگل رسا انداز نغمه
ناز و ... سپر [illegible]
[illegible]
تیغ جان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
عالم مرادده [illegible]
[illegible]

عطا کرده باشند ظهوری گوید نثر در تیرباران فاقه زر بسپر می برند تا از گرانی عطا
شاهین میزان صورت لا نمی دارد و ظاهرست که این حالت در تراز و از گرانی آن چیز
باشد که در تراز و بود و شاید که در این جا نیز مجاز در نسبت گرانی بعطا بود نه در لفظ عطا فهم
خوی انفعال عرقی که بسبب انفعال باشد و خوی فشان ترکیب فاعلی ست از امر و اسم
و انفعال که مضاف الیه خوی ست و لفظ از جهت فصل ست در هر دو و فصل درین
تراکیب در کلام بلغا بسیار یافته شده چون سخن بر زبان آفرین در شعر اول بوستان
و از رم طبع آهو رباد اجل در خون فگن در خطبه نورس از ظهوری و امیر خسرو دهلوی
که یک شعر او برابر هزار سند ست بمعطوف فصل کرده و این بسیار نادرست چنانکه گفته
گل که بصحرا و بیابان من ست * بلبل او در بیابان من ست * جواد بتخفیف جوانمرد عرفی
گوید ~~ زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش * فشاند گوهر صحت بفرق بیماری * و حاصل
این دو فقرهٔ اخیر آنست که قسم بکریمی و جوادی که با وصف این قدر کرم بخیال کمی
سخاوت خجل ست **قوله** باستغنای مع قوله و ناز هزاران الخ خروار سیدل خربار
ای بار خر و غالب که بار درین لفظ بمعنی پشته باشد و خر بمعنی کلان و بزرگ چنانکه
در خرپشته و خرنا و خرنگس و خربزه پس ترجمه خربار پشته کلان باشد و موید این ست
آنکه برهان در ترجمه بار پشته و خروار آورده و تکرار آن مفید معنی کثرت ست ای
سوگند باستغنای معشوق ست که بر باد دهنده خروار خروار دل عشاق ست و
سوگند بآن ناز که هزاران بار منت بر جان نیاز عاشق می نهد و این بسبب کامیاب
گردانیدن عاشق باشد از انجا که طبائع مختلف باشند معشوقی باشد که عاشق
را خراب و تباه کند و معشوقی بود که بکام عاشق باشد پس درین هر دو فقره سوگند

باستغنای خروار
خروار دل بر باد
ده و ناز هزاران
هزار بار منت
بر جان نیازمند

بهر دو گونه معشوق داده وشاید مراد آن بود که ناز و دل آزاری نیز بی منت نهادن نمیکند و در بعض نسخه در صدر فقرهٔ نیاز یعنی عجز و در آخر آن ناز ست عکس انچه بیان کردیم هر چند در ظاهر نامناسب می نماید اما منت نهادن نیاز را هم می توان برآورد و آن اینست که بعضی اطوری باشد که هر چند عجز و انکسار برای غرض خود ظاهر کند لیکن ازین حرکت او محتاج الیه ممنون شود و فهم این معنی را خیلی مذاق صحیح در کارست و می توان گفت که منت نهادن بر ناز از جانب خود نیاز باشد گو ناز بران وقعی نه نهد ای سوگند به نیاز نیست که منت جان نثاری بر ناز می نهد و او را ازین حرکات خود ممنون میکند که هر چه من در حق تو میکنم از دیگران نیاید چه بعضی از طبایع ازین جنس نیز باشند بهر کیف مراد از ناز معشوق و از نیاز عاشق ست نه خود ناز و نیاز قوله بمقتول تا قوله و دشمن کامان الخ عرصهٔ قتل میدانی که کسی را دران قتل کنند بآرزو شهید شده ای بخواهش خویش خود را بکشتن داده و شهادت خریدار یعنی بآرزو شهید شده و این از قبیل تاکید واقع شده پس مرتفع شد اعتراض بعضی که خریدار شهادت بعد شهید شدن چگونه تواند بود و عبد الاحد بجای خریدار دیدار نوشته و توجیه آن چنین کرده که همواره آرزوی شهادت و دیدار داشت یعنی میخواست که دیدار معشوق دیده شهید شود پس همچنان شهید شد انتهی یعنی هنوز دیدار نصیب نشد و مقتول گشت مولف گوید که هر چند این مطلب صورت درستی دارد اما شهادت دیدار لفظ مانوس الاستعمال نیست گرم انکار ای مستعد انکار یعنی با آنکه دست و تیغ بخون آغشته بودن از علامات قویه و قراین قاطعه خون کردن و دال بر قتل بودنست اما اصرار بر انکار دارد که من قتل نکرده ام

بمقتول در عرصهٔ قتل
بآرزو شهید شده
شهادت خریدار
و قاتل دست و
تیغ بخون آغشته
از خون بسمل هم
انکار بیجا کند ان
بی اعتبار و
دشمن کامان
دوستی [illegible]

دیگری او را کشته باشد حافظ شیراز چه در سفته واین مصرع چه خوش گفته مصرع چه دلاور ست
دزدی که بکف چراغ دارد * وعبد الاحد بجای انگار انگاشته یعنی زخمی آورده
وگفته که گرم صفت خون بسمل ست ومعنی فقره چنین نوشته که قسم قاتل که بسبب
خونریزی ست وتیغ او بخون آلوده وخود از خون گرم بسمل تهی ست وسهو ست
که از خون گرم زخم می افتد وخون تازه گرم می باشد انتهی وبر اهل فهم مخفی نیست که
رکاکت این توجیه بیرا از بیان ومستغنی از تبیان ست معنی از چنبر گرم آبله می افتد
نه زخم گو آن آبله در انجام منجر بزخم گردد خاکسارای مانند خاک چه سارد واین ترکیب
بمعنی مانند ست وبی اعتبار صفت کاشفه خاکسار انست واعتبار یعنی نیک نگاه داشتن
چیزی ونیکو شمردن آنست کما فی بهار عجم دشمن کام در بهار عجم آنکه مراد دشمنان
باشد شعار جامه که زیر جامه دیگر پوشند وآن جامه بالا را دثار گویند کما فی منتخب
دوستی شعارای دوستی را شعار ولباس خود ساخته اند وحاصل این فقره آنست که
خود از غایت نامرادی مراد دشمن شده اند اما شعار دوستی دارند ای با همه کس
یا بدشمنان مذکور دوستی بجا می آرند وشاید که دشمن کام بفک اضافت باشد ای
آنکه دشمن کام ومقصد خود باشد واین مبالغه در ناکامی ایشان ست چون بکام
نمی رسند گویا دشمن کام خود اند ای کام خود نمیخواهند وبکار دیگران می آیند والله اعلم
بالصواب **قوله** بگرفتاران تا قوله وریحان زرد وعفو الخ بند بمعنی قید ست اما
مراد ازان غم واندیشه است واین مجاز ست سعدی گوید ع توکه در بند خویشتن
باشی * عشق بازی دروغ زن باشی * ای فکر آزادی ندارند با خاطر ناشاد
شادای با آنکه خاطر ناشاد دارند اما شاد اند ای آنچنان زیست میکنند که

بگرفتاران از بند آزادی آزاد واندوه کار با خاطر ناشاد شاد وپیشیدان برخاک پیچیده خونین کفن وقتیلان در خون غلطیده گلگون پیرهن بکوچک دلان بزرگ حوصله وپیش قدمان واپس ماندن بگریبان عذر پیوشش پوشش پذیر وریحان زرد وعفو دیر گیر

گمان اندوه بایشان نمیکنند چه همیشه شگفته رو باشند و حرف شکوه بر زبان نمی آرند
تپیده بتای فوقانی و بای فارسی بمعنی مضطرب و بی آرام و بیقرار و در برهان
قاطع طپیدن بطای حطی و بای ابجد معرب تپیدن نوشته و این سهو ست چه معرب
آنست که عرب در الفاظ غیر عربی تصرف کرده در کلام خود آرند و این نه چنانست
چه مصادر فارسی را بعلامتی که برای مصدر باشد عرب در کلام خود نیارند مگر آنکه
فارسی زبانان متعرب چنین کرده باشند چنانکه نزاکت از ماده نازک امثال آن
تراشیده اند و اصل کار آنست که طپیدن بطا با بای فارسی رسم الخط متاخرین
گشته و او معرب فهمیده بهرکیف تپیدن مصدر جعلی خواهد بود از لفظ تپ که بمعنی
اضطراب و بیقراری ست و این لفظ باین معنی ظاهرا حقیقةً است بدلیل توافق
لسانین چه در هندی ترپنا برای مشغله هندی نیز بمعنی اضطراب ست اما تب بمعنی
حمی و گرمی ظاهرا مبدل تف مخفف تفس که مشتق از تفسیدن ست باشد و تپش بشین معجمه یا
حاصل بالمصدر از تپ ساخته شده یا مبدل و مصحف همان تفس بسین ست و تصرف دیگر بتحریک
بای فارسی نیز کرده شده اما اقوی حاصل بالمصدر ست وازین قوی تر عدم اشتقاق تپ از
تفس بدلیل توافق مذکور چه در هندی نیز تپ و تاپ بمعنی حمی ست و تاپنا مصدر ست و اغلب که تب
در هندی مخفف تاب بود و آن مشتق از تاپنا باشد و همچنین تپ در فارسی مبدل و مخفف
تاب ببای موحده بود که آن مشتق از تابیدن یا تافتن ست پس در اصل بالف و موحده
باشد درینصورت قافیه آن به لب جمع بای فارسی به عربی نباشد و چون توافق لسانین
اصل محکم بدست آمد منکشف شد که لفظ تپاس بتای فوقانی و بای فارسی بالف
کشیده و سین مهمله بمعنی ریاضت کشیدن و رنج غمخواری و کم خوابی بر خود نهادن

وتپاسید بمعنی ریاضت کش و مجاهده کننده که هردو لغت دساتیرست و ما این هر دو را
ماخوذ از همان تفسیدن تصور میکردیم باعتبار مجاز چه گرمی ببدن رسانیدن خیلی از
ریاضت ست لغت علیحده خواهد بود چراکه تپش بتای فوقانی و بای فارسی وسین
مهمله بمعنی ریاضت و تبسیا بیای تحتانی بالف کشیده بعد از سین مهمله بمعنی مرتاض
در هندی موجود و از الفاظ مشهوره است این ست آنچه بطور متاخرین قیاس بدان اهبر شد
والله اعلم بحقیقة الحال پیرهن بیای مجهول قمیص مخفف پیراهن که آن مخفف پیراهان
بر وزن بی سامان ست و پیرهند بر وزن ریشخند بدال مهمله زائد نیز آمده از عالم پیرهن
و پیرهند و هندبی و هندبید و گلگون پیرهن صفت قتیل باعتبار رنگ خون و پیرهن
درینجا مجاز ست و مراد ازان کفن یا بمعنی حقیقی باشد از برای آنکه شهید را بهمان جامه
که در هنگام قتل در بر داشته باشد دفن میکنند لیکن مذاق فهم داند که قتیل اعم ست از
شهید پس تقریر اوّل اولی باشد اما اطلاق کفن بر جامه که در بر شهید باشد چنانکه در
فقرهٔ سابق ست شائع ست در کلام فصحا چنانکه در این مصرع ع الشهید تو نزیبد کفنی
بهتر ازین * کوچک دل آنکه رحیم و دردمند و رقیق القلب باشد کاظمای کاشی گوید
س دلا بزرگی کوچک دلان بجای خودست * اگر بزرگ بود آسمان برای خودست *
اثیر گوید س ز خلق خوش بسر جامی دهندت غنچه سان مردم * زوالی نیست با کوچکدلی
بالانشینان را * و بمعنی کم حوصله و کم ظرف نیز علامی فهامی در خاتمهٔ آئین اکبری در
وصف شاهنامهٔ فردوسی آورده روبه منشان را اگر ده شیر و آغال نهنگ دهد
و تنگ میدانان و کوچک دلان را گشاده رو و بزرگ بسیج گرداند و مافی ما نحن فیه اولیست
حوصله در اصل بمعنی چینه دان مرغانست و بمجاز بر ظرف مردم اطلاق کنند و بزرگ حوصله

آنکه ظرف بسیار داشته باشد و بزرگی ظرف کوچکدلان ظاهرست چه رحیم دلان مکافات
دل نه نهند و جرائم را اگرچه کلان باشد ببخشند پیش قدم آنکه پیش از همه بمنزل رسد واپس
مترادف بازپس کما فی بهار عجم شاید اصل آن وازپس مبدل بازپس بود که زای
معجمه بکثرت استعمال حذف شده باشد اما از قول او مترادف فهمیده میشود که در
اصل وا است نه واز برای معجمه چه وا مترادف باز آمده چنانکه واگوی ای بازگوی و واگفت
ای بازگفت کما فی برهان ولفظ وا بمعنی رجعت نیز می آید چنانکه هرگاه گویند واده مراد
آن باشد که پس ده کما فی برهان لیکن در واپس صورت نمی بندد چه پس
ست و بهتر آنست که گوئیم بمعنی سمت وپس درینجا بمعنی رجعت نیست بل مکان
پسین ست و ظاهرا بهمین معنی سمت در واسوختن بمعنی بیزاری و وابوسیدن
بمعنی بیزاری و اعراض چه سوختن در اشتیاق باشد چون از سوختن باز آیند
اشتیاق نماند بیزاری خود خواهد بود و ازین قبیل ست واماندن والله اعلم
آمدیم بر این که پیش قدمان واپس از قافله عبارتست از اهل حقیقت که در اخفای
حال خود می کوشند پس پیش قدمی ایشان باعتبار نفس الامر باشد و واپسی باعتبار
ظاهر حال ایشان ای در ظاهر چنان می نمایند که از همه قافله ارباب سلوک واپس
خواهند بود لیکن از همه پیشتر بمنزل معارف رسیده و بمقصود واصل شده اند و در
هر دو فقره صنعت تضاد ست که آنرا تطبیق و طباق و مطابقه و تکافو نیز گویند
نیوشیدن بتقدیم نون بر تحتانی بمعنی شنیدن پوزش بیای فارسی و زای معجمه
بروزن سوزش حاصل بالمصدر از پوزیدن بمعنی عذر آوردن و معذرت
خواستن و بهر گیر آنکه در مواخذه درنگ بسیار کند تا شاید حیله های مجرم بدست آید

وشاید که دیر از عالم اندک و کم در محل نفی باشد چنانکه درین شعر نظامی ؎ پس و پیش چون آفتابم یکی ست * فروغم فراوان فریب اندکی ست * ای فریب ندارم و نکته درین استعمال آنست که انسان مجبول بر سهو و خطاست پس اگر گویند مطلق ندارد نظر بر جبلت نادر نه افتد پس و پیر گیر عبارت ازان باشد که مواخذه نمی کنند **قوله** که درین ورازنخ کاف در صدر این فقره جواب قسم ست مغفرت افروز ای ظاهر کننده مغفرت چه ظهور چیزی در افروختن آن نیک باشد و این لفظ موید استعمالات مرزا بیدل علیه الرحمة است اگر هندیان بی انصاف پرده غفلت از چشم بصیرت خویش واند کرشمه در بهار عجم بکسر تین و فتح اول و کسر دوم بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو انتهی و درینجا بمعنی اشاره چشمان ست ای باشاره لطف چنین و چنان کنند و چون لطف معشوق را بهانه طلب گفته پس باید که بهانه نیز درینجا باشد و آن عذرخواهی و قسم دادن ست یا حصول این چنین عذر که صفت آن چهره افروزی مغفرت کردن بچشم رحمت جانب کسی دیدن بمعنی دیدن بطرف کسی بنگاهی که آثار رحمت ازو هویدا بود **قوله** تا مرحمت عکس تا آخر رقعه مرحمت بخشودن و مهربانی کردن مترادف رحم عکس در لغت بازگونه کردن و برگردانیدن شخص کما فی منتخب و صورتیکه در اجسام صیقلی صاف مثل آئینه و آب نماید و افگندن عکس در آئینه کنایه است از متوجه شدن بآئینه تا آن صورت در و آشکار شود و نیاز در اینجا بمعنی حاجت ست نیایش در برهان بمعنی دعای که از روی تضرع و زاری کنند انتهی و در نوادر المصادر مشتق از نیائیدن بمعنی عجز کردن پس حاصل بالمصدر باشد ازان و بمعنی دعای مذکور مجاز محک سنگی ست سیاه که زر را بدان عیار کنند عرفی گوید ؎ زر ناقص عیارت پیش ازان کیمیا

زن * کہ ہم زرہم محک است اشر مسار از امتحان ہلنی * استطلاع طلب دیدوری کردن وطلب آگاہی کردن کما فی منتخب عیار در منتخب سنجیدن وچاشنی زر وسیم گرفتن انتہی ودر مدار الافاضل بمعنی ترازوی جواہر نوشتہ وازینجاست عیار گوہر وعیار سنگ در کلام شعرا مستعمل شدہ وانچہ عیار شرم وعیار حیا وعیار عطای کسی گرفتن وامثال آن آمدہ درینجا غالبا استعارہ است وزیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نوشتہ ام حاشیہ طرف یعنی تاوقتیکہ مرحمت در آئینہ نیاز وعجز عکس افگندای محل عجز مرحمت بظہور آید وتا زمانیکہ بخشش وبخشایش بسبب تقصیر آزمودہ شود صورت عفو جرایم در ضمیر حاشیہ نشینان بزم شما کہ مثل آئینہ مصفاست بہ نیکترین چہ جلوہ گر بادای جرایم مردم را ہمیشہ معاف میکردہ باشند رقعہ دوم بالتزام لفظ فرق در ہر فقرہ وسوای این سرو قدم نیز در بیشتر جاہا لازم گرفتہ قولہ آنکہ فرق الخ آب از فرق گذشتہ غریق قلزم بوزن زمزم بلدہ ایست در مصر ودر قاموس بضم اول وسوم بوزن کرکم میان مصر ومکہ نزدیک کوہ طور وبحر قلزم منسوب بدان وفارسیان قاطبۃً بمعنی دریای مذکور استعمال کنند شمر بروزن قمر حوض خورد وکوچک وآبگیر وہر جائی کہ آب استادہ باشد وجای از زمین وکوہ کہ آب باران دران جمع شود وپای درخت را نیز گویند کہ آب دران استادہ باشد وبعضی آب کم واندک اشمر گویند کہ در ہر جای ود وزمین وحوضہا وشگافہای سنگ وپای ہای درخت وامثال آن بایستد وجوی کوچک وخورد وجدول آب رانیز گفتہ اند ونور دآبہا ہم گویند کہ گرداب باشد کما فی برہان ودرین مقام بمعنی جدول چسپان ست کما لایخفی وبحر قلزم شمر بحر یکہ دریای قلزم جدول او باشد پوشیدہ نماند کہ آب از فرق گذشتہ مضاف ست وبحر مضاف الیہ ودر واقع مضاف آب ست واز فرق گذشتہ فصل درمیان مضاف ومضاف الیہ ومجموع بمنزلہ

رقعہ دوم
آب از فرق گذشتہ
بحر قلزم شمر اشک
دوری

یک لفظ گشته مضاف به بحر شده و بحر مضاف است بطرف اشک و دوری اضافت و اشک و دوری بادنی ملابست
خواهد بود ای اشکی که تعلق بزمانه دوری دارد پس معنی فقره آنست که آنکه آب بحر اشک
دوری از فرق او گذشته **قوله** فرق تا قدم الخ فرق تا قدم از فرق تا قدم بحذف متعلق
از بقرینه تای انتهائیه مثل سرتا پای از سرتا پا و شرق تا غرب و قاف تا قاف و زمین
تا آسمان آتش برق شرر آتشی که برق شرر اوست ای حکم شرر او دارد یا شرر او مثل
برق ست در تابش یا برق خود شرری ست از ان آتش تاب گرمی و تاب مهجوری سوزش
که از مهجوری در دل عاشق بهم رسد پوشیده نماند که سوختن لازم و متعدی هر دو آمده کما لا یخفی
علی المتتبع پس سوخته اگر لازم بود فاعل آن قابل این سخن ست و اضافت آن اضافت سبب
بطرف سبب ای از سرتا پا سوخته بسبب آتش الخ و اگر متعدی ست پس آتش فاعل و قابل
سخن مذکور مفعول باشد ای آنکه آتش تاب مهجوری او را از سرتا پا سوخته بهر کیف آتش
موصوف و برق شرر صفت آن و موصوف با صفت مضاف بسوی تاب مهجوری ست
قوله گل زخم بر فرق الخ گل زخم با ضافت بیانیست زدن بمعنی گذاشتن شهادت مشرب
آنکه مشرب او شهادت باشد و چون کسی امری را مشرب خود سازد آنرا اختیار خود خواهد کرد
پس مراد از شهادت مشرب اختیار کننده شهادت باشد مخفی نماند که بهار موصوف و گل افشان
صفت آن و موصوف با صفت مضاف الیه گل زخم بر فرق زده فصل دران هر دو
موصوف بهار مضاف بسوی شهادت مشربی و گل افشانی بهار شهادت مشربی همین باعتبار
زخم ست چه درین بهار گل نباشد مگر زخم و بر مذاق فهم پوشیده نیست که لفظ فرق
درینجا بسیار مناسب واقع شده هم نظر بگل و هم نظر بزخم چه گل بر سر نهند و زخم نیز بر سر
واقع شود **قوله** خار عنا در پا الخ عنا بالفتح رنج و مشقت کما فی منتخب و شوار مرکب از دش

فرق تا قدم سوخته آتش برق شرر تاب مهجوری

گل زخم بر فرق زده گل افشان شهادت مشربان

خار عنا در پا رفته راه دشوار گذار ...

خار

بالضم مخفف دشت بمعنی زشت و بد و وار بمعنی مانند از عالم دشنام بمعنی نام بد و دشمن
بمعنی بد دل چه من بمعنی دل آمده و این مشترک ست در فارسی و هندی و مشکل را دشوار
ازان گفته اند که مانند چیزهای بد متروک گشته است چه مشکل را نیز ترک میکنند و باستعمال
آن التفات نمی نمایند و شاید که این لفظ مخفف دشخوار بجای معجمه و واو معدوله باشد
که همین معنی ست و این مرکب ست از دش و لفظ خوار بمعنی ذلیل ست ای سخت ذلیل
پس استعمال زشت و بد در مقام دشواری و اشکال نیز می آید نظامی گوید ع همه کوشش
پیر کودک سرشت * بخوبی رود ار چه باشد زشت * ای بد و بسیار دشوار زوال بس
آنچه بسیار خوار باشد یک قلم متروک باشد و مجاز برآنچه از جهت اشکال و سختی متروک
شده نیز اطلاق کرده اند و معنی ذلت ملحوظ نداشته و شاید که دش درینجا برای نفی باشد
مثل لفظ بد چنانکه بدراه بمعنی بیراه گویند که مراد ازان ضال ست و بد زهره کسیکه زهره
ندارد ای خایف و ترسنده و بدخور دوائی که از جهت کراهت طعم یا بوی متن خورده
نشود پس معنی دشخوار آسان نیست بود چه خوار بمعنی آسان نیز هست کما فی برهان لیکن
دش با معنی دیده نشده و اگر بتامل دیده شود لفظ بد نیز درین الفاظ بمعنی زشت و زبون ست
نه برای نفی پس توجیه اول وجیه باشد و معهذا ملفوظ شدن واو بعد حذف خای معجمه بر
طبع سلیم گران می آید پس هر دو لفظ علحده باشند یکی مخفف دیگری دشوار گذار راهی
که گذار در و صعب بود و چون معنی الفاظ در باقی بشنو که اضافت خار عنا در پا رفته
بسوی راه ممکن ست که بمعنی فی باشد ای خار عنا در پا رفته در راه الخ و ممکن ست لامی بود
و مضاف خواه خار باشد و خار نیز بمعنی حقیقی بود اگر راه مدعا طلبی عبارت از راهی باشد
که برای طلب کردن مدعا بدان راه تردد کنند یا استعاره برای ایذا و آزاری که بهجو

خارست و درین وقت اضافت در راه مدعا طلبی شاید بیانی بود و شاید که بمعنی
آن در معنی حقیقی خار گذشت و درین دو صورت اضافت خار بسوی عنا بادنی ملابست
بود اما توجیه علیحده دارد در صورت اول ای هرگاه که خار بمعنی حقیقی باشد خار عنا
خاری که از باعث عنا شود و در صورت ثانی ای استعاره خاری که بسبب خلیدن او
عنا گردد و خود عنا مضاف باشد بسوی او ای خار در پا رفته بسبب عنای او مذکور
پس خار چیز مجاز نباشد و بیننده این مقام را باید که هر توجیه را جدا نگاه دارد و نیک
تامل کند تا سررشته مطلب از دست نرود و پوشیده نماند که هر یک ازین چهار فقره مبتدا
بوده و ترجیع بعد ازین می آید خبر آنست قوله فرق از سجده تا قوله بفرق زنجیر مویان
الخ سجده بکسر فروتنی و سر بر زمین نهادن و بفتح نیز گفته اند کما فی منتخب و صاحب
بهار عجم گوید که بعضی از اهل ایران بضم خوانند و وجه آن معلوم نیست انتهی مؤلف گوید
وجه آن چه تلاش کرد نیست بسبب همین تغییر لهجه ایشانست مالامال در اصل بمعنی
کسی است که مال بسیار فراهم دارد چه الف برای الصاق ست و یک مال چون بمال
دیگر ملصق باشد مال بسیار فراهم آمده باشد پس ضمیر درین لفظ برای تخفیف مستتر
کرده شده ای آنکه یک مال او بمال دیگر او الصاق دارد چون نگارنگ ای آنچه یک رنگ او
برنگ دیگرش ملصق بود و بمجاز بمعنی مطلق بسیاری استعمال کنند چنانکه از سجده
مالامال در باختن فیه سجده ریختن سجده کردن نه باین معنی که ریختن بمعنی کردن ست
بل سجده استعاره است و شاید استعاره در ریختن بود برای فرو افگندگی بسر چرا که
چیزی در وقت ریختن فرو می افتد و در تعبیر سجده کردن بلفظ ریختن فائده کثرت سجده
است چه ریختن در جای گویند که چیزی بر زمین افتاده پراگنده و پاشان شود چون

قوله از سجده مالامال اراده سر بر زمین سر افگندگی سجده ریز ساخته بل فرق تا قدم پیشانی گردیده بنوعی سجود و نیاز پاشی جلوه افتد در راه بلکه [illegible] نشانه بفرق زنجیر مویان در می آید

آب و حبوب و خاک و امثال آن چون سجده جابجا واقع شده گویا ریخته پاشان شده است سجود
بشنیم مترادف سجده میرزا بیدل گوید ؎ زلاف حمد و نعت اولیست بر خاک ادب خفتن * سجود
می توان بردن فرو دی میتوان گفتن * صائب ؎ من کیستم که سجده بران آستان
کنم * بر خاک میکنم ز خجالت سجود خویش * نیاز پاشی اظهار نیاز سجده تمام کما فی بهار عجم
تا نپیر گوید ؎ یار از نیاز پاشی ما ناز میکند * این لعب میان اهل نیاز امتیاز ما * واین
لفظ اگرچه من حیث المعنی عامست اما در استعمال خاصست در اظهار نیازی که عاشق پیش معشوق کند
و انیجاست که اظهار نیازی که پیش سلاطین کنند نیاز پاشی نگویند طغرا در رساله مرتفعات گوید
ناگاه نظر همیش خان زحل بر انور خان ماه افتاد دید که خود را بخواجه سهیل رسانیده
کرم نیاز پاشی بر تو است گفت ای زرد گوش ترا چه حد که بخواجه سرای سرکار فراخ
می زده باشی سجود نیاز پاشی سجده که در هنگام نیاز پاشی کنند راه باریک راهی که وسعت
نداشته باشد طغرا گوید ؎ ز موج سبزه از بس خورده پهلو * بود راهش بصد باریکی خم
واین چنین راه بر راهرو دشوار بود اما در شعر صائب برعکس آنست ؎ ره باریک
صائب می دهد آرام رهرو را * سخن سنجیده زان لبهای گوهربار می ریزد * وبعد از
تامل معلوم شد که مراد از آرام دادن راه باریک برهرو آنست که چون راه بسیار وسعت
نداشته باشد اسباب که همراه او بود پراگنده نشود و مرکب سواری او اینطرف و آنطرف
نگردد بل همین بر خط مستقیم رود و بمنزل برسد و مصرع ثانی مؤید این ست چه سخن سنجیده
برآمدن از لب گفته یعنی از لب او سخن پراگنده بر نمی آید والله اعلم بالصواب و باریکی
راه سخن باعتبار دقائق و نکته های باریک که در سخن بود فرق یعنی خطی باریک که
در میان موها باشد و آنرا خط فرق نیز گویند نه بمعنی سر چه تشبیه راه بسر هیچ وجه نیست

زنجیر مو آنکه مویش مانند زنجیر شکن در شکن بود پوشیده نماند که درین فقره و در قوله فرق از
سجده الخ دو احتمال ست یکی آنکه فرق موصوف و از سجده مالامال صفت آن و
موصوف با صفت مضاف شده بطرف ارادت اضافت سبب بسبب ای سبب ای
فرق که از سجده مالامال ست و در السبب ارادت چنین و چنان کرد دوم فرق موصوف
و سجده مضاف بطرف ارادت با ضافت مذکوره و مالامال فصل در میان هر دو و تمام
عبارت از سجده مالامال ارادت صفت فرق بهرکیف موصوف با صفت مفعول
اول فصل ساخته است و سجده ریز مفعول ثانی آن و زمین سر افگندگی زمینی که
سر بران افگنند و لفظ بل برای ترقی ست از مضمون سابق ای فرق را سجده ریز
ساختن چه معنی دارد بلکه همه تن پیشانی میگردد چه درین صورت سجده از همه اعضا
وجود میگیرد و حاصل فقره محتاج تقریر نیست قوله و تو بهوا احوال الخ مو بمو تمام حلقه بگوش
و حلقه در گوش تابع و فرمان بردار و غلام چه رسم ست که حلقه در گوش غلام اندازند
و این علامت غلامی او ست عصمت گوید ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
ظهوری سه عنفوان زرافشان مدارائی ❊ حلقه در گوش شرع دارائی ❊ سر حلقه سر اسر
جماعه چه حلقه مردمی چند که بصورت حلقه شده بنشینند کج کلاه یکی از صفات معشوق ست
زرین کمر در اصل غلامیست که کمر زرین میانش باشد غلامان خاص سلاطین اینچنین باشند و چون
در پیشین زمان رسم بود که غلامان حسین میخریدند و بر اینان عشق می باختند و بلباس
فاخره می آراستند زرین کمر را بمعنی معشوق استعمال کرده و مخفی نماند که بقرینه ذکر
پریشان خاطری مضاف زلف که عبارت از پریشانی باشد محذوف شده چه مشبه به
پریشان خاطری و آشفته دماغی پریشانی زلفست نه عین زلف کما لا یخفی و حاصل فقره

و تو بهوا احوال آشفته دماغی و پریشان خاطری خود که مانند زلف آشفته رویان محتاج شرح نیست بحلقه بگوشان آن سر حلقه کلاهان زرین کمران وا می گذارد

آنست که سراسر احوال پریشان خاطری و آشفتگی دماغ خود را که از غایت وضوح
مثل پریشانی زلف معشوقان مستغنی از بیان ست در خدمت غلامان آن سردار
جماعهٔ خوبان ظاهر میکند **قوله** قاصد قطره الخ قطره بلفظ زدن و کردن بر داشتن و کشیدن
و افشاندن بمعنی تیز و تند راه رفتن و یکجا قرار نگرفتن ست و امثله همهٔ این الفاظ
در بهار عجم بتفصیل مرقوم ست ما از بهر اختصار نیاوردیم پس قطره زن بمعنی تیز رونده
باشد و مراد از دوانیدن آنست که چون اشک بهٔ تنگ سیل روان شود سیما که تا خانهٔ معشوق
رسد حال کثرت گریه ظاهر گردد و همین ست کار قاصد که حال کسی را پیش کسی اظهار
نماید **قوله** و سلام عطر بار الخ نسیم در صراح باد نرم و در منتخب بمعنی اول بادی که
وزیدن گیرد نیز نوشته و در صراح باین معنی نسیم بدون تحتانی آورده و صاحب
بهار عجم بمعنی وزیدن نیز گفته بدست آویز این بیت انوری ع نسیم باد و باعجاز
زنده کردن باد * ببرد آب همه معجزات عیسی را * و درین نظر ست چه نسیم درینجا بمعنی
بوی خوش و این لفظ باین معنی کثیر الوقوع ست طالب آملی گوید ع زانگشتم نسیم
غنچهٔ فردوس می آید * نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم * اما فی ما نحن فیه بمعنی باد
نه بمعنی مذکور شمیم منتخب بمعنی بوی مشام بالفتح و تشدید میم بینی ها و مواضع قوت
شامه کما فی منتخب فرق مشکبار آنکه فرق او مشکبار بود از عالم مرکبات مثل جم جاه
و سکندر سریر و امثال آن و اگر فرق را بکسر صفت خوانند ای فرقی که بارنده مشک
ست فرق در قوله گرد فرقش گردیده زاید میشود چه مطلب آنست که گردش گردیده
یا در فرق اول استعاره تجویز کرده خواهد شد و این بسیار تکلف دارد چنانکه بر
ارباب ذوق مخفی نیست صد قافله و هزار ختن ای برابر صد قافله و برابر هزار ختن

ومشک و نافه تمیز ست آن هردو را الیه بکسره اضافت خواندن قافله و ختن چنانکه بالفعل
بر زبانهاست از نافهمیها باشد نافه پوستی که دران مشک می باشد و چون آن پوست
ناف باشد پس معنی آن منسوب بناف بود و در برهان قاطع لفظ آف با الف ممدوده
بمعنی آهوی مشک آورده درینصورت ممکن ست که در اصل افه باشد و الف آن
بنون تبدیل یافته نافه گشته باشد و تبدیل الف بنون آمده چون آورد و ناورد که برد بیای
موحده بمعنی جنگ مخفف و مبدل آنست پوشیده نماند که صفت سلام بعطر باریخ باعتبار
بوی ست که از وی آمده باشد بلکه باعتبار تشبیه او بچیزهای خوشبوست از جهت تفریح
بخشیدن و رغبت خاطر مردم بسوی آن مثل تفریح و رغبت بچیزهای مذکوره و نظیر آنست
نسبت خوشبوئی بطرف خلق خوش کما هو ظاهر و معطر ساختن مشام جان تفریح بهاست و
این امر مشترک ست در سلام و نسیم مشک هر دو و شاید چنین گفته شود که چنانکه نسیم
مشک مشام ظاهر را معطر میکند برین تقدیر یک مشام از مشبه به محذوف شده بقرینه
اول یا معطر نمودن هر دو خلق بمشام مذکور دارد لیکن نظر به نسیم ختن مطلق مراد شده
که در ضمن مقید مفهوم میشود و نظر به سلام بحیثیت اضافت و اینطور بسیار می آید کما
لا یخفی علی المتتبع **قوله** بفرق سرانجام ناکام مرادف نامراد از کلماتیست که نفی آن
بلفظ نا بر خلاف قیاس آمده و تفصیل این معنی در لفظ ناپروا سابق گذشت و دشت صحرا
و بدین معنی مشترک ست در فارسی و عربی آن بازای ازان وقت و لفظ باز بمعنی
در غیر این ترکیب مستعمل نیست گرد سر گردیدن قربان و صدقه شدن و بلفظ شدن
و رفتن نیز مستعمل و بصله بای موحده و بر نیز چنانکه در ما نحن فیه است و امثله آن بسبب
شهرت ترک دادیم و فقط گرد گردیدن نیز بدین معنی ست مرزا بیدل گوید ع آرزو از

بفرق سرگشتگان وادی ناکامی
[illegible]

فیض عام بیخودی نومید نیست ٭ من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است ٭ طالع
برگردیده سرگردیدن طالعی که بیاوری آن گرد سر معشوق گردیدن میسر آید و گرد سر گردیدن درینجا
کنایه از وصل است نه بمعنی حقیقی خود از عالم تعبیر رفتن خود پیش بزرگی باین که پیش رفته
آستان بوس فلان بزرگوار دریافته ام یا پیش او رفته ام و سر در امثال این تعبیرات
آنست که در تصریح نوعی از سوی ادب است ٭ دمساز بمعنی موافقت کننده و بلفظ مصدر
و ماضی نیز بر سبیل قلت استعمال کرده اند نظامی گوید ع ٭ و زهره در ثور دم
ساخته ٭ و لفظ دم درین ترکیب معلوم نیست که بچه معنی است ظاهرا بمعنی فریب و خدعه آمده
و دم بانمعنی می آید عرفی گوید ٭ مخور دم گر زبال پشه کمتر نهد خود را ٭ که چون فال
خرابیها زند پیل دمان بینی ٭ پس دمساز در اصل کسی باشد که برای پیوستن کسی حیله
سازد و چون صحبت حیله سازان خوب درمیگیرد بمجاز بمعنی چسپان و اختلاط استعمال
یافته و از انجا که اینچنین کس موافق مدعای دیگران باشد بمعنی موافقت کننده گرفته اند و لهذا
در برهان قاطع بمعنی دمساز موافق مدعا نوشته اینست انچه از سوانح وقت در خاطر
پیچیدان صهبائی کور سواد پرتو افگن گشت ٭ والله اعلم بحقیقة الحال ٭ شکیب بمعنی صبر و آرام
مشتق از شکیفتن بکسر اول سعدی گوید ٭ مرا [illegible] ازین پسر دل فریفت ٭
ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت ٭ آشنا رو آنکه با او تعارفی باشد و مراد از آشنا
درین مقام نه آنکس است که با او چیزی از شناخت درمیان باشد بلکه دوستان و یگانگان
و همصحبتان مراد اند اما اینکه تعبیر از ایشان باین لفظ کرده وجهش آنست که چون
مخاطب معشوق است اظهار دوستی خود با دیگران مستلزم سوء ظن اوست در حق
اینکس لهذا دیگران را بمحض تعارف وصف کرده و گرنه خود ظاهر است که از چنین

هر دم که با ایشان تعارفی بیش نباشد کی غم غلط میشود پس اظهار آن لغو میگردد و اگر گوئی
درین صورت نیز لغو میگردد چه هرگاه آن همصحبتان و یکرنگان تعبیر باشنا رو کرده و ایشان را
بمحض تعارف ستوده در اعتقاد مخاطب حال یکرنگان که موجب تسلی خاطر میشوند خود مثل اغیار
باشد پس ایشان نظر باعتقاد معشوق نازل منزله اغیار شدند گوئیم در اغلب اوقات مخاطب
بر احوال واقعی وقوف میدارد و تعبیر بخلاف آن از نتیجه مصالح دیگر مثل خوش آمد یا سوء ادب
و امثال آن اعتقاد میکند پس آنچنان نباشد که گفتی تا لغویت اظهار لازم آید چون این
امور مذکور کردیم گوئیم که بای موحده در قوله ببرق برای قسم است و کاف در صدر قوله
که از ان باز جواب آن و کاف در قوله که طالع الخ برای بیان وقت و بیگانه از شکیب
صفت اوست و در واز آرام تافته اگر واو عاطفه پیش از و باشد چنانکه در بعضی از نسخ
یافته میشود صفت ثانی خواهد بود و الا اول با صفت خود موصوف شود و این لفظ صفت
مجموع باشد و حاصل معنی فقره اینکه ببرق کسانیکه در وادی ناکامی سرگشته و آواره اند
و ببرق آنانکه در دشت بی آرامی از غایت گردیدن آبله پا گشته اند سوگند میخورم که از
وقتی که بخت یاور من که پیش ازین در حصول دولت قربان شدن و گرد سر گردیدن
دوست یاری میکرد از یاوری و دمسازی سابق باز آمده ای از وقتیکه از دولت
وصال محروم مانده ام دل من که از صبر و شکیب بیگانه و از آرام بیزار است از صحبت
هیچ یکی از همصحبتان خود یک ساعت تسلی نمی یابد ای از هجر دوست بیقرار است و با وجود
صحبت ارباب وفاق غم او غلط نمی شود عبدالاحد سوای این تقریر تقریری دیگر نیز تراشیده
که هیچ دوستی دل بیقرار را تسلی نداده ای همه دوستان برگشته اند انتهی هرچند این معنی
از قوله از آشنا روی تسلی نیافته بدلالت التزامی مفهوم میشود اما خوبی در معنی

اول ست فافهم قوله حسرت آغوش الخ حسرت افسوس و پشیمانی کما فی منتخب و فارسیان
بمعنی افسوس که در عدم حصول مقصود خورند استعمال کنند علی ترکمان گوید ع چون
علی بر جگر ریش نمک می پاشم ٭ همچو بیچو صلگان حسرت مرهم نخورم ٭ آغوش بمعنی بغل ست
کما مر سابقاً اما بمجاز بمعنی گرفتن در آغوش استعمال کرده واین از عالم کنار باشد در
بوس و کنار چه مراد از کنار درین ترکیب در کنار گرفتن ست وازین عالم ست روز
و گرد در شعر نظامی ع شبی کاسمان مجلس افروز گرد ٭ شب از روشنی دعوی روز کرد ٭
گرد آلوده گردیم اندیشه نیست ٭ که جز گرد ره خاک را پیشه نیست ٭ ای روز شدن و گرد
شدن چه اضافت دعوی حمل پیشه بر فعل می باید چنانکه بر ارباب فهم مستقیم و اصحاب
طبع سلیم مخفی نیست ازبس پوشیده نماند که لفظ بس هرگاه بمعنی مصدری ای بسیاری
باشد مضاف بود بسوی مابعد و آن مابعد مفرد بود یا جمله اما اگر مفرد باشد بدون کاف
بود چه معنی کاف را درین مقام مدخل نیست چنانکه فلانی ازبس دشمنی کار مرا تباه کرد
یا ازبس دوستی رعایت مرا بکار برد ای از بسیاری دشمنی و دوستی الخ عرفی گوید ع ازبس هجوم
حادثه در رزمگاه عشق ٭ خود را نیافتم که بجوشن در آورم ٭ ای از بسیاری هجوم حادثه الخ و اگر
جمله باشد مصدر بکاف بود لفظاً و تقدیراً و لفظ این که اسم اشارت بقرینه مضاف الیه لفظ بس
در هر دو صورت مقدر بود اما لفظاً چنانکه عرفی گوید ع ازبسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست
کز ساغر چینی بهوا بر حجر آید ٭ ای از بسیاری اینکه کند جذب رطوبت الخ اما تقدیراً کما فی
اینکه خمیازه فرمای بر دو دوش گردیده الخ ونیز مرزا بیدل علیه الرحمه گوید ع ازبس
دیده‌ام کشیدن درد چشم ٭ خون میکنم شنیدن درد چشم ٭ ای از بسیاری اینکه دیده‌ام
کشیدن درد الخ و سر در تقدیر اسم اشارت آنست که مابعد لفظ بس مضاف الیه

باشد و اهل و مضاف الیه افراد ست و اسم اشاره اگر بر جمله آید مشار الیه مضمون جمله بود و آن مفرد باشد بنا برین تقریر لازم آمد که مدخول لفظ لیس مفرد باشد خواه بتحقیق و خواه بتاویل و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نگاشته ام سر در بر بمعنی بدن و سینه و پستان و آغوش نوشته و درینجا نظر بخمیازه بمعنی آغوش مناسب ست چه در حرکت خمیازه دوش و بغل را دخل زیاده است و خمیازه فرما بمعنی تکلیف دهنده و امر کننده بخمیازه عضو بالضم و الکسر گوشت اندام و اعضا جمع کما فی الصراح و عضو عضو بتکرار بمعنی هر عضو و عضو بعضو بیای موحده نیز بدین معنی ست محشری نیشاپوری گوید ؎ یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب و از انها استنباط ست فوج بفوج و موج بموج شاعری گوید ؎ فوج بفوج زمعانی حشر خوانده و ناخوانده در آید ز در و از هم پاشیدن جدا جدا شدن اجزای چیزی خواه بعد از ریختن آن چیز بر زمین باشد چنانکه در امثال آب و حبوب خواه در غیر آن حالت چنانکه از هم جدا شدن اجزای ابر را پاشیدن گویند مثلاً گویند ابر پاشان شد و فوج و لشکر او پاشان شد و حاصل این فقره آنست که حسرت هم آغوشی از بسکه باعث خمیازه بر دوش من گشته بسبب کمال ضعف که از کثرت خمیازه در اعضایم پدید آمده از سر تا قدم هر عضو من بصدمه باد از هم جدا میشود مثل برگ گل که از باد تند جدا می شود بنا برین تقریر باد سبب پاشان شدن اعضا و برگ گل هر دو ست و در بعضی نسخه تند باد هجر انست درین صورت اگرچه نسبت پاشیدن اعضا را بهجران و نسبت پاشیدن برگ گل بباد می توان کرد چنانکه در همین رقعه سابق ازین بدو فقره در لفظ مشام جان گفته آمده ایم اما اسناد پاشیدن اعضا بطرف هجران خالی از تکلف نیست اگرچه آنرا باد قرار داده باشد یعنی

آنست که هجران نباشد تا با دعلت مشترکه باشد **قوله** جدائی آن الخ مشکین منسوب
بمشک خواه در خوشبو بودن خواه در سیاهی رنگ خواه در هر دو و این بهتر ست
عنبر آگین مثله موشگافی تدقیق بسیار صائب ؎ زطبع موشگافم شانه پشت دست
میخاید ❊ بگردم کی رسد همچون صبا هر باد پیمائی ❊ فرق بمعنی جدا کردن و کشادن و فارسیان
بمعنی ما به الامتیاز استعمال کنند ظهوری گوید ؎ خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق نیز کار بزور و ریا رسد ❊ و باعتبار معنی فرق سر که راه میان موی سر باشد
ایهام ست و آن راه را نیز ازان فرق گویند که ما به الامتیاز ست در هر دو جانب
که بشانه هر دو طرف سر سازند و فرق نهادن ما به الامتیاز مقرر کردن در میان دو چیز
مشتبه و فرق نازک فرق باریک و دقیق که هر کس آنرا دریافت نتواند کردن نی نی تکرار
حرف نفی ست و آوردن این لفظ برای رجوع می باشد از مطلب سابق و غلط گفتم و غلطم
و نی نی غلط گفتم و نی نی غلط بدون میم متکلم نیز بجای آن می آرند عرفی گوید ؎ کام
جانرا تازه کردی ای غم لذت سرشت ❊ نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من ❊
نی نی غلط این نغمه بگوش [illegible] دلم این نغمه نشنیده ست دگر صوت و نغم را و نی نی چه میگویم
از عالم نی نی غلط گفتم ست سیاه بمعنی غلام زنگی و حبشی کما فی برهان و بمعنی غارتگر
نیز آمده نظامی گوید ؎ سیاهان که تاراج ره میکنند ❊ بدزدی جهان را سیه میکنند ❊
و چون حبشیان تاراج و غارت عادت کرده اند اغلب که درینجا نیز بمعنی حبشیان باشد
بهرکیف فیما نحن فیه غلام حبشی ست بدلیل کم بها آهو جانور معروف و بمعنی رمیدگی کما
فی برهان مؤلف گوید که اگر باین معنی حقیقت باشد بمعنی جانور مذکور مجاز خواهد بود
چه وحشت و رمیدگی آهو ظاهر ست و الا بالعکس بظاهر همین ست از عالم ذکر خر و اراده

احمق و بمعنی عیب نیز باشد خواه در آدمی باشد خواه در چیز دیگر کما فی برهان خاستن بمعنی
پیدا شدن چنانکه گویند فلان زمین حسن خیز و علم خیز ست و ازینجاست موج خیز ای جائی که موج
ازانجا پیدا شود و رستاخیز ای جای پیدا شدن رستن بضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم رستن
از زمین باشد که عبارت از برخاستن خلق از قبور ست و هم رهائی از عذاب باشد بعد از حساب
و این هر دو معنی درین شعر نظامی بسته شده ؎ دران داوری گاه چون تیغ تیز *
که هم رستخیز ست و هم رستخیز * پس از آهو خاستن مشک بهم رسیدن و پیدا شدن مشک ست
از آهو و چون آهو بمعنی عیب هم ست بطریق ایهام معنی معیوب بودن مشک نیز حاصل
شده بر سبیل مبالغه چه معنی آن بطور ایهام چنین می شود که از ذات عیب پیدا شده و چون
چیزی از خود عیب پیدا شود سراپا عیب خواهد بود و لهذا مقابله آن بقوله از آهو مبراست
صحیح شده نمایان انچه ظاهر و پیدا باشد و صاحب بهار عجم گفته و بمعنی دراز و عمیق چون
زخم نمایان و این نیز راجع بمعنی اولست انتهی یعنی بمعنی ظاهر و آشکار و مراد بر اجع بودن
آنست که زخم اندک چندان پیدا نباشد و زخمی که عمیق و دراز بود نمودار و ظاهر بود و بمعنی
صاحب کر و فر و صاحب شوکت نیز آمده ظهوری در تعریف ملک الکلام گوید ؎
نمایان تری نیست نو در سخن * که گم گشته صد بار در هر سخن * و این نیز از معنی اول
ماخوذ ست چه هر که کر و فر و شوکت داشته نمودی پیدا کند و بدون آن مستور الحال باشد
و لهذا مقابله آن بلفظ گم واقع شده بهرکیف این لفظ مشهور بضم اولست و همچنین نما
که صیغه امر ست و چون مشتق از نمودنست در اصل بفتح باشد و مؤید اینست تحلیل نماز
و اراده معنی امر از جزو اول درین معمای میر حسین معمائی طاب ثراه در اسم امام ؎ اورا
نماز مائل آن محراب * تکرار اگر کنی بیابی نامش * چه اوّل لفظ آورا دسته جزو مقرر کرده

یکی او که مراد ازو باعتبار معنی تردید لفظ یاست که در فارسی بهمان معنی ست و چون
یا مشترک ست درین معنی و اسم حرف معلوم بیک قسم عمل تسمیه بمسمی مراد شده و اشارت
شده بطرف یای تحتانی لفظ یایل چنانکه دریافت کنی و جزو دوم را که مراد ازان علامت
مفعولیت ست و جزو سوم دال مهمله مکسور و بار دیگر نماز را دو جزو نمودیکی نما و مراد
ازان امر ست چنانکه گفته ام و دوم زای معجمه مکسور که ترجمه من و مخفف از باشد و معنی
معمائی آن بود که حرف یا را دال کن از لفظ مایل و چون یا در مایل بدال مکسور بدل
شود مادل حاصل گردد و معنی مادل چنین بود که لفظ مادل ست یعنی مقلوب چه دل مترادف
قلب ست و ما چون مقلوب شود ام گردد و هرگاه لفظ ام مکرر گفته آید که مفاد مصرع ثانی ست
امام شود که اسم مطلوب ست و از عجائب این باب آنست که صیغه ماضی که مشهور نمود
بواوست نماد بالف نیز آمده و بمعنی اسم فاعل یعنی ظاهر کننده نیز چنانکه در برهان ست
و وجه ابدال واو بالف در ماضی و استعمال آن در اسم فاعل هیچ معلوم نشد شانه معروف
وازین لفظ مصدر ماضی نیز تراشیده شاندن بمعنی شانه کردن و شاند بمعنی شانه
کند نیز آورده اند کما فی برهان و مصدر ساختن از اسمای جامد در بعضی مقام آمده
چون دیریدن بمعنی دیر کردن و امثال آن و شاعری این طرز را خاص خود گردانیده
اشعار دیوان خود را ازین قسم مصادر و افعال مملو ساخته چنانکه ؎ مدینیدیم پس از
مکیدن * نه بکس حیله و نی مکریدن * مرقد پاک نبی طوفیدیم * عمریدیم و ابابکریدیم *
ای در مدینه رفتیم پس از مکه رفتن نه بکسی حیله و نی مکر کردن بود مرقد پاک نبی را طوف
کردیم زیارت عمر کردیم و زیارت ابو بکر نمودیم و تفنگیدن و لنگیدن و امثال آن
بسیار آورده کاری در برهان بمعنی مبارز و جنگی و شخصی که از دو کارها بر آید نوشته چه کار

یعنی جنگ و جدال نیز ست و از ینجاست در گلستان تنی چند از مردان کاری را
بینداخت پس زخم کاری زخمی باشد که از دست مردان جنگی بهم رسیده باشد و آن
زخم البته نیک خواهد بود ولیکن این وقتی ست که زخم مضاف بود بسوی کاری و گاه باشد
که کاری مضاف الیه نیفتد چنانکه در وقایع نعمتخان عالی ست اما خوب شد که آن کشتنی
که دستش باید برید کاری نزده الخ پس گوئیم که مراد از کار اثر ست چنانکه گویند که این دوا
کار نکرد شیخ محمد علی حزین گوید ؎ زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد * امید وصال تو
بعمر دگر افتاد * ای موثر افتاده چون مطلق گویند فرد کامل مراد باشد پس زخم کاری
زخمی ست که اثر او کامل باشد والله اعلم بالصواب مشک در برهان بکسر اول و سکون
ثانی و کاف فارسی نوشته و در اشعار بکسر و ضم هر دو آمده بل ضمه اغلب و اکثر ست و
بجای کاف فارسی تازی استعمال کرده اند وحید در صفت بزاز گوید ؎ مراز گز
ابروییش یک گره * بسی از قماش حیایست به * نباشد در و زخم دل بی سرشک
که سودای عشقش بود بوی مشک نظامی فرماید ؎ سیاهی بیاز ندران بر دمشک
بدل کرد با شوشه زر خشک * و شاید که قافیه آن با کاف تازی از قبیل قافیه لب و تپ
... سک بود بهر کیف در عربی سک بکسر اول و سکون سین مهمله است و تحقیق
... بهار عجم آنست که این معرب مشک ست و اثر مشک آن ست که زخم را بالاند
و این از غایت حرارت او باشد و مشک ریختن و افشاندن و امثال آن بر داغ نیز
آمده فطرت گوید ؎ مشک بر داغ دل سوختگان افشاند * سرمه چون از کف
مژگان سیاهش ریزد * و بعد از رقم طرازی تحقیق الفاظ گوئیم جدائی مضاف ست بطرف
... ... شبنم آگین معطوف ست بر آن و این هر دو موصوف اند و جمله مصدره

بخلاف صفت آن وارجاع ضمیر واحد در قوله ستایش او یا بطرف فرق
معطوف ست پس بتبعیت بطرف او هم باشد یا بطرف هر واحد چون
و مشک مساوات ثابت شده بلفظ فی ازان رجوع نموده تفصیل
کرده یعنی مساوات درین هردو غلط ست بلکه اگر او را با مشک نسبت دهند
که مشک از آهو میخیزد که این معنی بطریق ایهام بر سر ایا عیب بودن آن مشعر ست
آنکه مو از عیب بری ست و چون این دریافتی بدانکه موصوف مذکور با صفت
و مضاف با مضاف الیه مبتدا است و قوله هزار زخم الخ خبر آنست و حاصل
که جدائی آن فرق و موکه بصفت کذائی متصف ست هزار زخم عمیق که
کمتر باشد مثل شانه بر فرق من انداخته و بعد از انداختن زخم هر زخم کاری
مشک پر کرده تا هرگز روبه بهی نیارد چه مشک زخم را بسبب حرارت ببالا
ندهد چنانکه پیش ازین گفتم و زخم و پر بودن آن بمشک هردو در شانه موجود ست
شانه همان فرجه های اوست که در مابین دندانه های او بود و مشک
باشد که بوقت شانه کردن درمیان دندانه درآید و این فقره دور کاکت
فاعل زخم انداختن جدائی ست و نسبت انداختن زخم بجدائی مناسبت
دایم و کاستن تن و جان دادن و امثال آن البته از جدائی باشد نه زخم
اگر در دل و جگر میگفت صورت میداشت دویم آنکه فرق خود را مشبه
کرده و شانه نسبت بموی فرق البته دارد پس فاعل زخم انداختن در هردو
مشک در زخم آن هردو باید که جدائی فرق و مو باشد و حال آنکه چنین
مشک در زخم شانه در عین وصل او با مو باشد و این را نمی فهمد مگر کسی که از

بهره داشته باشد لیکن میتوان گفت که در اسناد زخم بسوی جدائی مجازست چه آن
سبب سر بدیوار یا سنگ زدن شد و ازان زخم بهم رسید و در مشک پر کردن به زخم شانه
مسامحت ست یعنی مشک در زخم شانه میباشد قطع نظر ازین که در حال وصل ست
چون در وقتی که شانه از مو جدا بوده زخم درمیان او و مو وار بود آنرا از جدائی مو
قرار داده این پر شدن مشک را نیز از همان جدائی فرض کرده و بهتر آنست که
گوییم تشبیه همین در زخم و پر بودن مشک ست دران و بس فافهم قوله فراق آن بیمر
داستان الخ سر داستان آغاز داستان باقر کاشی گوید ؎ درد دل ما شنیدنی نیست
بگشا سر داستان ما را ٭ و بعد از نوشتن معلوم شد که اسناد بدین شعر درین مقام
روا نبود چه سر درین جا بمجاوره سر کشادن چیزیست نه جزو سر داستان که مرکب
بمعنی شروع داستانست از عالم سرلوح و سرسخن نظامی فرماید ؎ سر نافه دربست
اقصی گشاد ٭ ز ناف زمین سر باقصی نهاد ٭ و این فرق دقیق ست سرلوح بسکون
را آرایشی که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها
لوح نیز آمده حیاتی ؎ دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصل اند ٭ چون طفل که مشغول
بسرلوح کتابست ٭ مجموعه آنچه در و اقسام سخن جمع کنند زیبائی بدو یای تحتانی
زیبا بودن و الف در زیبا برای نسبت ست منسوب بزیب عوام زیبایش بشین
معجمه گویند و این من حیث القیاس درست ست و نه در کلام استادان دیده شده
مخالفت با قیاس ازانست که شین مصدری بعد از امر آید کما لا یخفی و زیبا امر نیست
نسخه آنچه از روی نوشته بردارند کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مطلق کتاب استعمال
کنند نظامی گوید ؎ سخنها که چون گنج آگنده بود ٭ بهر نسخه در پراگنده بود ٭

فراق آن بیمر
داستان مجموعه
زیبائی در سرلوح
زیبا نسخه
رعنائی تازه ست
بر آمد این
سر در سیه او تخته
از دست بیدوشش
خامه کردار سر زانو
مانده و چون
اشعار ازین الصعود
گریبان چاک
کرده و مانند
حرف تازه رقم
خاکی بر سر
انداخته

رعونت خویشتن آراشدن کما فی منتخب و چون خودآرائی در فارسی بمعنی تکبر و غرور است
فارسیان رعونت را نیز بدینمعنی استعمال کنند واحیانا بمعنی آرایش خویش نیز آرند
چنانکه درین شعر نظامی بیت چه دیدند کز سوگ چیزی نماند ٭ رعونت بعذر آستین برفشاند
ای خودآرائی و تزئین که اول بسبب ماتم دارا عذر داشت اکنون آن عذر را ترک
داد و رعنا خواه بمعنی متکبر باشد و خواه بمعنی زینت کننده جز در صفت معشوق
مستعمل نیست دست بدامن کسی آویختن کنایه است از گرفتن دامن او دست بردن
بازی و گرو بردن از حریف و قدرت و افزونی و دلیری در جنگ و غیر جنگ
و فتح و فیروزی و چابکدستی کما فی برهان میگویم که مآل همه معانی یک ست چه دست
بمعنی قدرت آمده و همه اینها از قدرت باشد و در برهان دست بمعنی مرتبه و کرت
و نوبت نیز نوشته در مثل یک دست شطرنج و یک دست نرد بازی پس دست بردن
بمعنی بازی بردن در اصل بمعنی نوبت بازی بردن باشد و بردن نوبت
عبارت ست ازان که در نوبت خود بازی را بکام خود ساخت سر بزانو ماندن
سر گذاشتن بزانو در فکر و افسوس چه درین حال سر را بزانو گذاشته نشینند و ماندن
درینمقام متعدی ست عرفی گوید بیت هر تشنه که لب ماند برو آب لبش خورد ٭ ای بسکه
فسردست کف جود تو کم برا ٭ و باشد که لازم باشد پس سر بزانو مرکب مراد باشد
و حال بود از ضمیری که راجع بطرف این سر در بود است و ماندن بمعنی بودن چنانکه
غمزده می مانم ای میباشم فافهم بین السطور سفیدی که مابین سطور باشد و بین السطور
اشعار عبارت ست از سفیدی که برای فصل مصرعین گذاشته باشند پوشیده
نماند که سر داستان کتاب نسبت بباقی مصنوع تر و خوشتر باشد و سرلوح باعث

زینت کتاب بود و سر بزانو ماندن خامه یا بمعنی سرنگونی قلم ست که در وقت تحریر
باشد یا باعتبار آنکه در هنگام تحریر سر قلم بر زانوی نویسنده باشد و قوله از بین السطور
بیان گریبان چاکی اشعار ست و بس ای چنانکه اشعار گریبان را چاک کرده و چاک
آن عبارتست از بین السطور همچنان من گریبان خود را چاک زده ام و رسم ست که
بعد از نوشتن نامه چون در حروف نم باشد خاک بران افشانند تا خشک شود و شاید
امرا و سلاطین بدل آن مشک را میکرده اند که فیضی فیاضی در تحریر نامه دمن بطرف
نل گفته ❊ از طره فشاند عنبرین مشک ❊ تا گشت سیاهی از ورق خشک ❊ و حاصل
فقره از غایت وضوح محتاج به بیان نیست قوله تا آن شمع قامت الخ شمع قامت
از عالم سرو قامت یعنی آنکه قامتش راست باشد بر گرفتن بلند کردن و بر کردن اول ظهوری
گوید ❊ فلک ابر گرفته اعتبارش ❊ زمین پاسنگ میزان وقارش ❊ و دوم
کما نحن فیه در گرفتن آتش در چیزی اثر کردن آتش دران چیز بخوبترین وجه و بر و در در
هر دو کلمه اسمی اند چه بر بمعنی بالاست و در بمعنی اندرون و ظاهرست که هر چه چیزی را
بگیرد بطوری که اندرون سرایت کرده باشد خوب اثر کرده باشد و حاصل فقره آنکه از وی که
معشوق که قامتش در راستی مثل قامت شمع است سایهٔ لطف خود را از سر من برداشته
ای از پیش من رفته و مرا در هجران گذاشته بسر من آتش در گرفته و چنان آتش که از اثر آن
جان میسوزد و تن میگدازد و این حال من مثل شمع است که آتش سر او جان او می سوزد
ای او را فنا میکند و تن او را میگدازد چه شمع از آتش آب میشود و مقصود ازین
سخن آنست که طراوت دماغ من که موجب راحت باشد محض از سایهٔ لطف او بود
و چون آن سایه از سرم رفت بدین حال رسیدم قوله بدان گونه الخ هوای چیزی

تا آن شمع قامت سایهٔ لطف از فرق بر گرفته آتش جان سوز تن گداز شمع وار بسرم در گرفته

بدان گونه هوای یاد آن دهان تنگ و میان باریک

در بهم پیچیدن آرزو و هوس آن بهم رسیدن شورشکده جای شورش و آشفتگی و سر را
شورشکده گفتن از انست که آشفتگی از خلل دماغ باشد یعنی آرزوی یاد دهان تنگ
و میان باریک معشوق آنچنان بهم رسیده که از بس در آرزوی مذکور ضعیف و
نزار شدم تنم مانند موگشته و سر من که بر بالای تن ست مثل گرهی معلوم میشود که بر مو
افتد و تشبیه بدن با مو در طول و درازی و باریکی و تشبیه سر بگره مو در قلت مقدار
و مدور بودنست پوشیده نماند که هرچند تن سراپا را شامل ستها اما در استعمال
بر سوای سر نیز بمجاز اطلاق کنند چنانکه در ما نحن فیه است قوله غم جانکاه الخ کاهیدن
جان مبالغه است در سختی غم زیرا که غم تن را میکاهد نه جان را گویا این غم در دشواری
وام بآن مرتبه رسیده که جان را میکاهد و شاید که بمعنی زوال جان بود چنانکه
دشمن کاه بمعنی زائل کننده دشمن ست و حق آنست که جانکاه و دشمن کاه از یک
عالمیست چه هرگاه کاهیدن را بمعنی زائل کردن گیرند در اول زوال صفت با
زوال ذات باشد و تفصیل آن آنست که گاهی زوال صفت در جائی گویند که ذات
باشد و صفت زایل شده و گاهی در جائی که ذات هم نمانده باشد و چون
ذات نماند صفت هم نماند ازین سبب سلب صفت ازو صحیح باشد و صفت اینجا
کم قوت جانست که بواسطهٔ آن تصرف در امور بدن تواند کرد بخلاف ثانی
که تقلیل عدد دشمن ست یعنی انبوه دشمن از هیبت او کم میشود و می تواند بود
که از قبیل باشد که گویند دروغ کمتر گو یعنی مطلق مگو و سر درین تعبیر آنست که آدمی
جبلت در قبول امری بتدریج پس اگر گویند دروغ مطلقاً مگو یکبارگی از قبول
بازماند همچنین دشمن گاه چه اگر گفته شود که دشمنان را یک لخت از میان بر داشته

شاید دفعهٔ مخاطب باور نکند باین هر دو توجیه در جانکاه و دشمن کاه فرق باشد
و ممکن ست که در جانکاه نیز همین توجیه کنند یعنی جانکاه ازان گفته که اگر شگفت
که غم مذکور جانرا فنا کرد غالب باد رنمی آمد باین سبب بکاهیدن تعبیر کرده
جانکاه مبنی بر مبالغه است چه از غم جان از بدن بر نمی آید نه آنکه خود زوال پذیرد
و امکان دارد که باین وجه باشد که بجان متصرف در بدن ست و ظاهرست که تا کسی
خود سالم و صحیح باشد تصرف در چیزی بوجه احسن تواند کرد و الّا لا چون بدن در غم
کاهیده است او توهم کرده که جان از غم کاهیده است و از کاهیدن او تن کاهید
چه بسبب کاهیدن خود تصرف نیک در بدن نتوانست کرد و الله اعلم بالصواب
در بر رخ کسی بستن مانع شدن از آمدن او مگر این عبارت در جائی گویند که کسی
آمده باشد و این کس در را بست تا او داخل شدن نتواند نه جائی که از پیشتر دروازه را
بسته باشد و اضافت در و راحت شاید که بیانی باشد و شاید که در راحت بمعنی در بود که
ازان در راحت توان رسید و از عالم ست این شعر نظامی سه خلق را از گل اندوده ام
بدین دولت آسوده ام باری دری که خلق ازان در آیند و من بستم بگو
گوهر دران تعبیه کرده باشد این لفظ صفت موی فرق ست نه صفت فرق و حاصل
فقره آنست که غم جانکاه چنان از راست ممنوع داشته و آنچنان آب گریه
از چشم من گشاده است که هر دو مژهٔ من بسبب کثرت اشکی که از غایت صفا استاده
را رشک سپیدها از موی فرق گوهر آگین خوبان یا دسیدهای مثل موی گوهر آگین
سر ایشان می نماید این دو صورت دارد یکی آنکه تشبیه فقط در گوهر آگین بود نیست
و اینقدر مناسب اقتضای مقام که کثرت گریه باشد نیست دوم آنکه مراد از گفتن

موی بگوهر آنست که هر موی را بقدر درازی خودش از زیر تا بالا بگوهر گرفته باشد
واین وقتی باشد که بسبب کثرت گریه از مژه تا زمین سلسلهٔ اشک از هم نگسلد و از
غایت اتصال قطرات خط واحد بنظر آید واین معنی نهایت مناسبت بکثرت
گریه دارد قوله پیش ازین الخ پیش ببای فارسی مکسور و یای تحتانی مشترک ست
در ماضی و مستقبل اول چنانکه گویند زمانهٔ پیشین چنین بود و شاهان پیشین چنان
انصاف میکردند و دوم چنانکه بدر چاچی گوید بیت پیش درین خاکدان جمع شدن
روی نیست * خاطر خود را چو زلف بیش پریشان مدار ** و ما نحن فیه دوم ست
و حاصل معنی پیش ازین بعد ازین ست و شاید که بیش ببای موحده بمعنی زیاده
باشد برین تقدیر حرف تر مقدر باشد که در بعضی مقام روا داشته اند خصوصا در
لفظ به و بیش و عزیز و نازک و امثال آن سعدی گوید بیت نه پیش از تو بیش از تو
بیداشتند ** بحسرت برفتند و بگذاشتند ** ماجرا ما اسم مفعول و جری فعل ماضی ست
اما فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و هنگامه و گفتگو استعمال کرده اند و این مجاز ست
و یای تحتانی را بالف نویسند سرآغاز مقابل سرانجام ظاهر الفظ سر زاید محض ست
چه در معنی هیچ دخل ندارد و ازینجا معلوم میشود که سر در کوهسار و چاهسار و شاخسار
ازین قبیل ست اگرچه تاویل آن در جاهای دیگر نوشته ام یعنی کوهسار بمعنی قلهٔ کوه و
شاخسار بمعنی جزو اول از شاخ و چاهسار کنارهٔ بالای چاه که بران استاده شوند
و بمجاز در کوه و شاخ و چاه مستعمل شده و سار درینها مثل سر ست سرگذشت
ماجراست ظاهرا در اصل سرگذشته بها بوده که بحذف آن مستعمل شد یعنی چیزی که بر
کسی گذشته باشد و حاصل فقره آنکه بعد ازین یا زیاده تر از آنچه گفتم ماجرای جدائی

شروع نمی کنم و زبان خود را بقصهٔ ایام تنهائی نمی کشایم از بیم آنکه مبادا خاطر نازک شما
از نشاط آباد دست ملال بهم رساند **قوله** همین یک شعر الخ سرآمد بمعنی سرگروه و پیشوای
قوم این نیز در اصل سرآمده بها بود چه آمد مشتق از آمد نیست بدلیل استعمال مشتقات
آن صایب گوید ؎ چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش * سرآمدی ز نکویان بآن همین
کاکل خویش * و استعمال این کلمه مؤید حذف های سرگذشت ست چنانکه بالا نوشته ام
ظاهر آمدن اینجا بمعنی شدن نیست ای سردار گردیده و مهتر قوم شده و این لفظ آمده فعل
ماضی نیست بل اسم فاعل ست کما لا یخفی بلحاظ لفظ سر بمعنی چیزی که بالای چیزهای دیگر بود
نیز آرند نظامی گوید ؎ فلک وار دور از فسوس همه * سرآمد ولی پای بوس همه * و از
همین عالم ست در ما نحن فیه در شبه به ای موی فرق ای چنانکه موی فرق سرآمد باشد
باعتبار بالا بودن بر اعضای تن همچنین این شعر سرآمد ای بهترین اشعارست **قوله**
ز سر بگذشت بی تو آب چشمم * یکی از سرگذشتم بی تو اینست * یعنی در جدائی تو چندان
گریه کرده ام که آب از چشم من از سر گذشت و اینکه گفتم از جمله قصه و سرگذشت من
یکی ست مخفی نماند که میم در چشم اگر مضاف الیه چشم ست پس تقدیر میم دیگر که مضاف الیه
سر باشد باید کرد ای آب چشم من از سر من گذشت و اگر مضاف الیه سرست که از و
مقطوع شده بلفظ چشم متصل گشته احتیاج میم دیگر نیست و آب چشم در معنی اشک ست
فافهم فانه دقیق **قوله** شبها که الخ خیال صورتیکه تخیل کرده شود کما مر سابقاً نظاره
بتشدید و تخفیف دیدن و بیننده و حقیقت آنست که نظاره بتخفیف بمعنی دیدن ست
و بتشدید بمعنی بینندگان فارسیان مشدد را مخفف و در معنی واحد بسته اند
و مخفف را مشدد و در معنی خودش شاعر گوید ؎ بمیدان نظاره گرم خود * نگه را

همین یک شعر که
بسان موی فرق
سرآمد اشعارست
اکتفا سے نماید

ز سر بگذشت بی تو آب
چشمم * یکی از سرگذشتم
بی تو اینست * قصها
که هنگام صحبت ها شستن
با خیال سراسر جمال
چشم نظاره دوست را
بیتابی شوق سراپا
اضطراب تقاضا
فرمای تماشا
ست

زهی حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک ✲ ما ئیم نظارگان غمناک ✲ خاقانی سے
سراپای بهم خورد ✲

و نظاره دوست دوستدارندهٔ نظاره از عالم شکار دوست و ماهی دوست تماشا
در اصل تفاعل ست بمعنی باهم رفتن یای تحتانی را با الف بدل کرده اند مثل تمنا
و تقاضا و امثال آن و بمعنی هنگامه و پس ازان بمعنی دیدن استعمال کرده اند و تفصیل
این باب زیاده در شروح دیگر نوشته ام مخفی نماند که شبها ظرفست و مظروف آن
مضمون شعر که پس ازین مذکور شود و جمله مصدر بکاف صفت شبها و لفظ دران
در جملهٔ مذکور مقدر ست یعنی در شبها که بصفت مذکوره موصوفست ای چنین شبها
که هنگام صحبت داشتن دران با خیال سراسر جمال شما بیتابی شوق که سراپا اضطرابست
چشم دوست دارندهٔ نظاره را متقاضی تماشاست قوله ز فرق تا بقدم الخ یعنی از
سر تا پا بر هر عضو که نگاه می کنم کرشمه دامنگیر دل میگردد و میگوید که جا اینجاست ای
جائی که لائق دیدن باشد غیر ازین نیست و درین نهایت مبالغه است در خوبی
اعضای معشوق قوله عمری بسر آمده الخ کحل الجواهر سرمه که جواهر دران اندازند
و فارسیان جواهر سرمه گویند تاثیر گوید سے گشته تا ساز از خط لعلش و باغ ساز من ✲
از جواهر سرمه دارد بستگی آواز من ✲ و باینمعنی جواهر دار و نیز دیده شده عرفی گوید سے
گیرد از فیض مواطبع جواهر دارد ✲ خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل ✲ مقدم مصدر
و اسم زمانست ای از سفر آمدن و وقت آمدن از سفر کما فی الصراح و در منتخب اللغت
ترجمهٔ آن در معنی ظرف ای هنگام قدم نهادن کرده بهر کیف غبار مقدم غباری باشد
که در هنگام آمدن برخیزد و مقدم شریف عبارتست از مقدم معشوق و اینچنین صفات
گاهی از اسم اشاره یا ضمیر مستغنی میگردانند چنانکه از شرف استلام بارگاه سامی منزلت

سرفراز شدم ای بارگاه آن امیر پا او یا شمائیل سر مژگان ای بقدر یک نوک مژگان
که عبارت از مقدار اندک ست روشنائی مترادف روشنی مرکب از روشنا که
مزید علیه روشن ست و یای مصدری و این کلمه تحقیق زیاده دارد که لایق این
مختصر نیست ای مدتی آخر شد که کحل الجواهر که موجب یادتی بینائی عاشقانست
یعنی غبار مقدم شما دیده مرا که طوفان دیده ای در طوفان تباهی شده است
بقدر یک سر مژگان روشن و فروغناک نگردانیده است و این کنایه است از انکه
مدتی ست که در خانه من قدم رنجه نکرده اید چه آمدن معشوق را در خانه عاشق لازم
ست که عاشق خاک قدم او را از غایت عزت و حرمت در چشم خود کشد **قوله** و ازین
چشم زخم الخ چشم زخم گزندی که از چشم کسی رسد و این آنست که کسی چیز خوب یا انسان
جمیل را که نهایت مرغوب باشد بنظر حسد نگاه کند و این نگاه کردن در وی اثر کند تا آن
چیز خراب شود و آن انسان یا بیمار شود و یا بمیرد و یا حسن و جمالش بشکند پس اصل آن
زخم چشم باشد که مقلوب شده و چشم زخ بحذف میم از زخم و چشش زخ بحذف آن هم از
چشم و هم از زخم نیز بدین معنی ست و امثله آن از بهار عجم بر آرند و تنها چشم نیز بدین معنی
چنانکه ملا نور الدین ظهوری در دیباچه مینا بازار گفته در حسن و خوبی او که چشمش مرساد الخ
صائب گوید ؎ از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن * بر روی تو نقاب بهار و خزان
کشم * و ازین سبب چیزی را که چشم زخم باو رسیده باشد چشم خورده گویند میر یحیی شیرازی
در تعریف طباخ گوید ؎ گشت از یک نگاه گنبد قاب * چون عمارات چشم خورده خراب *
و این چشم زخم اشارت بسوی چشم زخمی ست که چشم او را در باب استفاده از خاک
مقدم دوست رسیده یک صفاهان بسیار و لفظ صفاهان بمناسبت سرمه آورده

و ازین چشم زخم که
از فلک ناتوان بین
باو رسیده یک صفاهان
سرمه زبان کشیده

چه سرمهٔ صفاهان شهرت دارد سرمهٔ زبان عبارت از ذات زبان ست باضافت بیانی
و فاعل کشیدن ضمیری ست که دران فعل ست امّا مرجع شاید دیدهٔ طوفان دیده
باشد که در فقرهٔ اوّل مذکور شد و درین صورت تقدیر عبارت چنین باید کرد که آن
دیده سرمهٔ زبان در خود کشیده واین بعد بسیار دارد و محتمل که در دیده استعاره بود
و چشمی دیگر برای او ثابت کرده شود و شاید که مرجع ذات کاتب خط باشد ای سرمهٔ
زبان کشیده ام و همین دو احتمال دارد مرجع ضمیر منفصل در قوله با و رسیده کما لا یخفی
قوله چشمداشت الخ چشمداشت حاصل بالمصدر بمعنی داشتن چشم ای توقع و امید و
بمشتقات نیز مستعمل ست شیخ محمد علی حزین گوید ؎ در در ایاران همت بردل ما
می نهند * آه اگر زین سفلگان چشم دوامی داشتم * دیگری گوید ؎ چشم دارم
که هم زروی کرم * کرمت عذرخواه من باشد * چشم و چراغ آنکه کمال عزیز باشد
که بی وجود او خود را کور و خانه را تاریک اند اهل نظر صاحب نظر کامل و بمعنی کسی که
نظر بر روی خوبان کردن کار او باشد درینجا هر دو چسپانست ای عشاق او را چشم و چراغ
خود دانند یا کسانیکه نظر کامل دارند و در پسند کردن وی محبوب معتمد علیه اند او را عزیز
می انگارند و درین مبالغه خوب بهم میرسد در تعریف جمال محبوب مردمی مروت و وفا
کما فی بهار عجم و این مجاز ست چه در اصل بمعنی اهلیت ست چنانکه نااهل را نامردم
گویند امیر خسرو گوید ؎ بزرگی بایدت در مردمی کوش * که دولت گرد نامردم
نگردد * ای گرد نااهل و مروت و وفاداری مقتضای اهلیت ست سربلندی
بمعنی بلند مرتبه شدن چه هر که رتبه اش بلند بود نسبت بدیگران سر او بالا باشد
و دیگران هم بسبب عجب و هم از خجالت کم پایگی خود یارای سربلند کردن پیش او

چشمداشته است از [illegible]
چشم و چراغ اهل نظر
الست که با بتان دمی
پرواز دو برای
سربلندی فرق مردم
دیده خاکی بطریق
یاد گار از ته پای
فرقدان فرسای
پیوسته بر پای او
بسر وانه سازد

ندارند و بکثرت استعمال و توغل در معنی بلند مرتبگی گویا معنی سر از و بدر رفته و از ینجاست
که اضافت آن بطرف فرق کرده مردم دیده ترجمه انسان العین ست که مردمک باشد
خاکی بیای مجهوله که افادهٔ تنکیر میکند یعنی قدری از خاک اندک باشد یا بسیار یادگار
چیزی که از کسی پیش خود نگاه دارند تا بدیدن او آنکس بیاد آید آنرا یادگاری بیای معروفه
نیز گویند سلیم گوید بیت برای سوختن من چو شعله تند مشو ٭ اگرچه خار و خسم یادگاری
چمنم ٭ فرقد یکی از دو ستاره که نزدیک قطب اند و بدان راه سفر شناسند و هر دو را
فرقدان گویند کما فی منتخب و فرقدان فرسا ای فرسوده کننده فرقدان بسبب پا نهادن
بران برید لفظ عربی ست بمعنی رسول و صاحب البرید فرستنده رسول را گویند کذا
فی الصراح و در منتخب اللغات اشتری که بهر دوازده میل برای سواری نامه بران
سلطان گذارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان و بران تقدیر برید معرب دم برید است
انتهی کلامه مولف گوید که در اصل بمعنی اشتر مذکور باشد و بعد از ان بعلاقه آنکه
اشتر در زیر سواری نامه بر بود بمعنی نامه بر استعمال یافته از روی مجاز چنانکه بارگیر
اسپ عاریت و اکنون در هندوستان کسی را گویند که بر اسپ دیگری ملازم بوده
نوکری از طرف او بجا آرد و معنی فقره را تقریر کردن زاید بحث و لاطایل محض ست

قوله از زمین که تا ماه الخ از سر چیزی برخاستن علاقه از ان چیز گسستن و از وی
بیزار شدن چنانکه ع برخیز پسان از سر دنیا که پس از مرگ ٭ گر خشت کنندت که
مربع نشینی ٭ و از سر جان برخاستن عبارتست از قطع تعلق محبت از جان
کردن آستان زمین آسمان آستانی که زمین او بسبب کمال بلندی حکم آسمان
دارد یا از آسمان زمین او ست فرق ارادت اضافت فرق بسوی ارادت

از زمین که تا ماه این / سر بر زدن از روی حسرت / از سر جان برخاسته / و جان بران در جان … / … فرق … / … ظاهر از … / آستان …

بادنی ملایست چه مراد آنست که فرق من بسبب ارادت از بار ملالت فرسوده و همچنین چهرهٔ اعتقاد کما لایخفی وحاصل فقره ظاهرست **قوله** درسر دارد الخ سر یعنی خیال چه سر محل خیالست پس تسمیه محل باسم حال باشد ودل نیز بدین معنی آمده نظامی فرماید ؎ بران دل که خونریز دارا کنند ✽ بر آیین خویش آشکارا کنند ✽ حق گذاری ادای حق کسی یعنی اکنون این خیال بسته ام که بخت بلندان چنان یاوری ومددگاری با من بجا آرد که در راه حق گذاری ووفاداری سر خود را ببازم وجان خود را فدا کنم ای تا دم مرگ از حق گذاری ووفاداری باز نیایم ودر عوض این امر نیکنامی جاوید حاصل کنم وازبس سربلند شوم فرق من براوج فرقدان رسد وشاید که مراد از سرباختن وجان فدا ساختن همین دادن سر وجان باشد نه معنی لازم که گذشت ومراد از باختن سر در راه حق گذاری آنکه بسبب حق گذاری ووفاداری چنین وچنان کنم **قوله** آنچه دارد الخ زیاده سر در بهار عجم آورده که در رشیدی کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد ؎ بهوش باش که شمشیر عدل عریان ست ✽ مکن چو شمع در این انجمن زیاده سری ✽ ای هرچه با خود دارم سوای سری نیست که بر کف دست نهاده مستعد نثار معشوقم اما از زیاده سری ای فضولی خوفناک می شوم که مبادا ازین حرکت زیاده سر مشهور شوم یعنی چون که سر لیاقت نثار معشوق ندارد اگر آنرا نثار کنم مردم طعنهٔ فضولی بر من خواهند زد که اینکس لقمه زیاده بر دهن خود تلاش میکند **قوله** گر قبول الخ یعنی اگر سر من مقبول در تو افتد ای اگر تو قبول کنی آن سر را مفت وبلا عوض در راه گذرگاه تو افگنم وهیچ جائزه وصلهٔ آن نخواهم **قوله** جا بجا الخ سر کردن شروع کردن در کاری یعنی هر جا که جلوه گری آغاز نمائی جا بجا ...

فرق ارادت با بردن بار فرسوده ملالت ست وچهرهٔ اعتقاد سر ... فرق ریز بجانت درسر دارد که بیاوری بخت در راه حق گذاری ووفاداری سر بازد وجان فدا سازد ودولت پایدار نیکنامی در عوض گیرد وز تا سربلندی براوج فرقدان برافرازد

وآنچه دارد سری بر کف دست ... می ترسد از زیاده سری گر قبول ... افتد مفت ... افگند ... جا بجا ... جان ...

بر پای تو نثار می کنم قوله فرقی که الخ بار دوش ای برای دوش بار است و بار را می افگند
تا سبکدوشی حاصل شود یعنی آن فرق لائق آنست که از دوش افگنده شود سزاوار لائق
و درخور و این در اصل یعنی مانند لائق ست و چیزی که مانند لائق باشد هم لائق بود قوله
استغفر الله الخ پوشیده نماند که جمله اگر هزار سر الخ شرط است و هنوز فرق الخ جزای آن
و سینه از زخم الخ معطوف بران پس هر دو جزا باشد و حاصل این شرط و جزا آن باشد
که اگر چنین و چنان کنم هنوز خجالت آن می کشم که هیچ نکرده ام قوله اگر سپهر الخ سنگ
در دست کنایه از آزار رسانست که برای ایذا مهیا و مستعد باشد اره دو سر اره کلان
که دسته بر هر دو طرف آن نصب بود خیر باد جمله ایست که در وقت وداع کردن بکسی
گویند چنانکه هندوستانیان حال خدا حافظ بر زبان می آرند ملا ارذین لاهوری
با لفت بی محابا خیربادی میتوان گفتن * ندیدم آفرین در آشنا و حشتی نگاهش را *
و اضافت خیرباد بسوی ثابت قدمی لامیست لیکن مضاف الیه آن در حقیقت
محذوفست و آن لفظ وداع ست ای خیربادی که مختص بوداع ثابت قدمی ست
و چون مضاف الیه محذوف کرده اند آنرا بطرف ثابت قدمی که مضاف الیه وداع ست
اضافت کرده اند و اینچنین اضافت را اضافت عهدی نام می کنند چه مضاف الیه
معهود می باشد سر مو بمقدار اندک نه زنجیر مو یکی از صفات محبوبست باعتبار شکن در شکن
بودن موهای سر او از کسی گسستن قطع تعلق کردن از و مخفی نماند که تشبیه بشانه در چند چیز ست
یکی اره بر سر نهادن دوم ثابت قدم بودن سوم از زنجیر مویان گسستن چه شانه بدون
اره درست نشود و در زیر اره ثابت قدم البته است و بعد از اره خوردن جز
بمعشوقان کار ندارد زیرا که در سر او شان می گردد اما این قدر هست که برای شانه اره

در تنگ شکار راه آن
سر فرازند دو آن
بگذشته بار دوش
و گردن ست و
جائیکه فدای فرق
آن جان جهان
نشده سزاوار
از تن بیرون کردن
استغفر الله خطا
کردم سوگند بعشق
و قسم بهمت که اگر هزار
سر که فدا می ست
بس محقر بیاندازد
و هزار جان که تحفه
الیست پس محقر
بران سر و پا لا فدا سازد
هنوز فرق خجالت از
تنگی کم خدمتی در پیش
باشد و سینه از زخم
ناخن عار تهیدستی
سر بسیم ریشتر اگر سپهر
بهمه سنگ در دست
بآئین شانه سینه
چاک اره دو سر
بر فرق نهد خیرباد
ثابت قدمی

دو سر نباشد بل ارّه خورد بود پس تشبیه در مطلق ارّه بر سر نهادن ست نه دو سر **قوله**
واگر چون آئینه الخ روی نگاهداشتن در بهار عجم در ذیل روی کسی گرفتن بمعنی
قبول سوال والتماس نوشته و اینجا راست نمی آید پس روی چیزی نگاهداشتن از
رعایت او نگذشتن و هر دم جانب او نگاهداشتن باشد چه روی بمعنی رعایت هم آید
چنانکه می گویند بدون روی و رعایت کسی این کا باید کرد و گویند روی فلانی در میان نیست
ای رعایت فلانی شاعری گوید چیزی نمیتوان گفت روی تو در میان نیست پس روی
وفا نگاهداشتن بمعنی رعایت وفا کردن باشد و این معنی وقتی مراد خواهد بود که نسبت
آن بطرف قائل باشد فاما چون نسبت بآئینه گفته خواهد شد بمعنی حقیقی خود ای وجه
خواهد بود چه بدون لحاظ مضاف الیه یعنی چنانکه آئینه اگرچه پاره باشد نگاهداشتن
رو ترک نمیکند همچنین من روی وفا نگاهداشتن را ترک نخواهم گفت سر ناخن ای
بقدر سر ناخن شکستن در معنی رستن ست ای قطع تعلق از کسی کردن **قوله** که از یار
گسیختن الخ کاف برای بیان علت ماسبق ست یعنی این همه ثابت قدمی بر معاهده
و قایم ماندن در راه وفاداری از بهر آن ست که از یار انقطاع کردن و با اغیار
آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش ریختن ای دانش را بی تمیز گردانیدن ست **قوله**
خوشا وقت الخ خوشا اهل لغت تصریح کرده اند بانکه الف این کلمه برای کثرت ست ای
بسیار خوش و متاخرین بمعنی حرف رابطه گرفته اند ای خوش ست سر باخته آنکه پروا
نمیکند و بهمه ستم میدانی که در آن بر کسی ستم کنند ذوق در لغت چشیدن و فارسیان
بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند کما فی بهار عجم و درین صورت لذت ذوق بمعنی
لذت نشاط خواهد بود چه اگر بمعنی مزه بود اضافت بسوی مثل لازم آید بان نهار

زبانیکه بان زنهار خواهند **قوله** وفرخا فرق از قدم الخ فرخا الف این چون الف خوشاست فرق از قدم نشناخته آنکه تمیز در فرق و قدم نکند واین در غایت محویت باشد با جولانگاه میدانیکه دران اسپ دوانند واضافت آن بطرف سربازی بیانیت وشاید که لامی باشد یا دفع ملابست ای جولانگاهیکه دران سربازی کرده شود سیلی بروزن فیلی آنست که انگشتان دست را بهم چسپانند وتیغ وار برگردن مجرمان و گنهگاران وپی اوبان زنند واینکه طپانچه را سیلی میگویند غلط ست کما فی برهان مولف گوید استعمال آن درطپانچه نیز در کلام متاخرین شائع ست محمد علی حزین گوید

بیت رنگ زردی خمار از رخ من نتوان برد ۞ چه کنم گر نکند سیلی اخوان مددی ۞

پس مجاز باشد **قوله** غرور عشق الخ غیور بفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه خود وغیر آن کما فی منتخب بیهوده تاز آنکه تاختن او بیهوده وبیفائده باشد وحاصل این فقره آنست که هر بیهوده تاز که در عرصه عشق قدم گذارد لائق آن نباشد که عشق سر او را بر فتراک خود بندد ای بخود منسوب گرداند پس صلاحیت عشق آنکس دارد که صفات او بالا مذکور شد **قوله** وطبع نازک الخ نازک پسند آنکه چیزهای نازک را پسند کند نه اشیای سهل را خیره سر یعنی آشفته وپریشان محمد هکر گوید

بیت چون لطف یار کرد مرا چرخ خیره سر ۞ چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال ۞

قوله چون قلم الخ تیغ در اصل تیز بوده که زای آنرا بغین معجمه بدل کرده اند واهذا بر کارد وقلمتراش اتش واسترة سرتراش نیز اطلاق کنند چه آن هم تیز باشد وتیغ وترنج در قصه یوسف **قوله** تیغ شگافته وینجا سند استعمال آن بمعنی کارد مذکور ست کارد وتیغ چه آن مرکب ست از کار بمعنی جنگ وجدل ودال نسبت وتیغ منسوب بجنگ وجدل باشد پس بمعنی قلمتراش مجاز بود وفرق

و فرخا فرق از قدم نشناخته که جولانگاه سربازی باشد گوی بفرق دویده و از فرقش سیلی چوگان بلا و اجاهای کالی گردیده

غرور عشق غیور فرق هر بیهوده تازی بفتراک نه بندد

و طبع نازک پسند صحبت هر خیره سر را نپسندد و چون قلم فرق بتیغ شگافته و کارد بر سر افتاده باید کرد درین راه خطرناک که قدم را فرق و بجای قدم فرق نهاده اند گذاشته

بجای قدم گذاشتن بکمال شوق راه رفتن و وجهی که در تشبیه بقلم ست بر متامل ظاهر ست
چه سر قلم چو تیغ شگافته و کارد بر سر او افتاده می باشد و سر بجای پا نیز می گذارد یعنی در
راه عشق کار آزموده می باید تا این راه را بکمال شوق طی کند قوله و مانند تیغ الخ
آب از فرق گذشته یعنی غریق ست اما درین مقام یعنی کسی ست که چند بار مصیبت آب
از فرق گذشتن دیده باشد چهره بخون شسته آنکه زخم بر چهره برداشته باشد یعنی در راه
عشق کسی باید که مثل تیغ آب از فرق او گذشته و چهره او بخون شسته باشد تا در معرکه
عشق سر بلند شود ای چون این صفات در تیغ موجود ست لهذا در معرکه سر بلند میشود
چه تیغ در آب غریق البته هست و چهره او هم در وقت زخم زدن بخون آلوده شود و در
معرکه هنگام کشیدن بلند هم میگردد اما این قدر هست که چهره بخون شسته در تیغ بوجه
دیگر ست و در عاشق بوجه دیگر و این مسامحت در شعر و شاعری بسیار بکار میرود قوله
هر زرد رخ الخ زرد رخ در بهار عجم کنایه از شرمنده منفعل و ترسنده نوشته و درین مقام
یعنی عاشق دریافت میگردد و این هم وجه صحت دارد چه رخ عاشق البته زرد باشد نو نیاز
آنکه عشق نو بهم رسانیده باشد و طفل را نیز گویند که شوق کشتی نو پیدا کرده باشد میر نجات
در گل کشتی آورده ع نو نیازی بفنون ستم آراسته * ای هر آنکه رخ او زرد و نیاز
و عشق نو بهم رسانیده باشد لائق آن نیست که بر جناب عشق جبه سائی کند و جرئت ا
یعنی برابری ست ای برابری این کار زیبا نیست و هر خود سر الخ خود سر آنکه برای خود کار
کند نبرد بفتح نون و بای موحده و سکون رای و دال مهملتین و نورد بواو بجای
موحده و ناورد بالف بعد از نون یعنی جنگ و جدل کما فی برهان و اغلب که
اول مبدل ثانی و ثانی مخفف ثالث باشد بیجگری بیطاقتی چه جگر یعنی طاقت بیشتر

می آید چنانکه گویند فلانی جگر دارد و طغرا گوید سه دارم دو هزار و سته چون بدیده در
گشتن خود جگر ندارم ٭ و حاصل فقره آنست که هر خود رائی که موجب خود رائی فرق
را قدم ساخته تازه در عرصه جنگ در آمده باشد در آشوبگاه نبرد از بیطاقتی
و از مقابله بگریزد چه تاب آوردن حملات مردانه را کار آزموده باید قوله قبول عشق
الخ قبول بالضم پیش آمدن و بالفتح پذیرفتن کما فی منتخب و فی ما نحن فیه بمعنی دوست
قبول عشق را یعنی برای پذیرفتن عشق ای برای آنکه عشق به پذیرد و ناسوری احتمی
که به نشود بمعنی ناسور آمده کما فی منتخب ناسوری بیای نسبت آنکه ناسور داشته باشد
و کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن بود اما باید دانست که لفظ کهن بر ناسور آمده یای ناسوری
غالب ثانی است یعنی این حالت قدیمه اوست چه الحاق یای نسبت در آخر مجموع
موصوف و صفت بعید بسیار دارد کوره بضم کاف تازی و فتح رای مهمله آتش گاه
آهنگری و مسگری کما فی برهان بیغش صفت زر یعنی زریکه خالص باشد چه غش
بکسر معجمه و تشدید شین معجمه بمعنی در اصل خیانت کردن و نیز خواهی خالص بیغش مکن و
ظاهر کردن به عداوت آنچه در دل باشد و ... خالص زر عیار است و آنچه بدون
غش باشد خالص خواهد بود و درست بضم اول و ثانی و سکون ثالث نقیض شکسته و غلط
بمعنی ... و دینار و زر سکه با شرفی اشتهار دارد و زر رواج هم و طلا و نقره را هم گویند
کما فی برهان مولف گوید که اینجا بمعنی اول است و بمعنی ثانی ایهام سکه بکسر اول و فتح
ثانی مشدد بمعنی طرز و روش قانون و قاعده نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رائج باشد
و آن ... که بدان نقش زر رائج کنند باشد کما فی برهان مولف گوید که چون سکه نقش
زر رائج است پس درست سکه در ما نحن فیه چه معنی دارد چه مقابل آن ناقص سکه هم باید

قبول عشق را کهن ناسوری جگر آزمودگی محبت سوخته ... راه محبت بعشق سر کرده و غارت ... در بار رفته ... اگر در کوره آتش امتحان ... بجای دو هزار ... تجربه در میان آید بیغش اخلاص و درستی ... و درست سکه ... طلای ...

وناقص سکه‌ها هیچ معلوم نیست که چیست مگر آنکه درست سکه عبارت از زر مسکوکی باشد
که باوجود رائج بودن جوهر خویش از غش پاک داشته باشد چه رواج رائج بی غش بودن
ضرور نیست چنانکه مسکوک روزگارها که غالباً بیشتر از ربع غش داشته باشد لهذا زیوری
که ازو سازند زود سیاه شود مخفی نماند که درین فقره در بعض نسخه خاک راه محنت و در
بعض فقط راه محنت ست در صورت اوّل فرق سر یعنی تارک باشد ای خاک راه
محنت بر تارک سر خود افشانده و در صورت ثانی لفظ سر جزو محاوره سر کردن بمعنی
طی کردن خواهد بود یعنی راه محنت را بفرق خود طی کرده باشد و حاصل باقی فقره واضح
قوله قدمی که در راه الخ گام سنج و قدم سنج مترادف گام زن و قدم زن هو اور سر
پیچیدن پیدا شدن خواهش در سر او قوله چه سر تنها الخ فرق بر زمین نیاز کسی که فرق
خود را از روی نیاز بر زمین گذاشته باشد با ضافت مسبب بسوی سبب بخت فیروز
بخت نیک قوله چه خونابها الخ خوناب ظاهراً مخفف خون ناب ست و های آخر
بآن لاحق گشته و شاید که آبه کلمه نسبت باشد والله اعلم بالصواب واضافت آن
بسوی غیرت اضافت مسبب بسوی سبب ای خونابه خورده بسبب غیرت این اقبال
بیزوال اشارتست بطرف حضوری معشوق که از فقره سابق مفهوم شده قوله
سخن کوتاه الخ سخن کوتاه و قصه مختصر و القصه برای اختصار کلام آرند عمر بتاراج
داده کنایه است از کسی که عمر را ضائع کرده باشد ای سخن را کوتاه کرده می گویم که
بعد ازین من عمر تلف کرده و کوه کوه بار غم بر سر افتاده بران خیالم که اگر بخت
من سرکشی گذاشته بدمسازی ملتفت شود ای دمسازی اختیار کند باقی عمر از تو
جدا نشوم قوله از تغافل الخ تغافل تفاعل ست برای تکلف ای دانسته خود را

غافل وانمودن وتغافل بلند بمعنی تغافل بسیار وصف آن بقوله فرقش بعرش میسایدیا باعتبار ظاهر لفظ بلند ست یا باعتبار تکبر ونخوت آن تغافل که صفت اعتباری اوست یعنی از تغافلی بلند شما در دل غباری ندارم قوله وجنس بسیار الخ جنسی از کمال غرابت هرکس در پی خریداری او شود ولطف عام را ازان جنس بسیار خریدار گفته که هرکس ازو بهره گرفته وانتفاع یافته چه هرکه خریداری چیزی کند بعد از خریدن ازو بهره مند شود وشاید که چنین گفته شود که لطف خاص موقوف ست بر ظهور اخلاص ولطف عام چندان وقت ندارد بلکه برای حصول آن یک گونه خوشامدی وچاپلوسی یا حرکتی دیگر که مطبوع این کس باشد کافی ست واین معنی از اکثری بظهور تواند آمد خلاف لطف خاص که آن با یکدو کس بیش نباشد کاروان سرا اینکه فرودگاه کاروان باشد ودل را کاروان سرا قرار دادن بمناسبت جنس ست وانچه بعضی گویند که باعتبار درد وهموم واندوه های بسیار دل را کاروان سرا گفته بمعنی ست چه اینجا هیچ کلمه دال بر غم وغیره نیست اگرچه فی نفسه دل عاشق چنین باشد یعنی لطف عام شما را در دل من اعتباری نیست یعنی بهرین گونه الطاف که بر عام روا میدارید اعتبار ووقع نمی نهم تا از تغافلی که نسبت بمن ست شاکی باشم قوله اگرچه معشوق الخ غلط انداز معنی ترکیبی آن کسی که در انداختن غلط کند از عالم غلط فهم وغلط سیر اما بمعنی محیل ومکار مستعمل ست وبمعنی انچه آنرا بغلط اندازند چون نگاه غلط انداز ای نگاهیکه بغلط بر چیزی یا کسی افتد وفی ما نحن فیه اولست وباین معنی چپ انداز هم مستعمل ست حاذق گیلانی گوید

راست میگویم این شکایت نیست ٭ نظر او بما چپ انداز ست ٭ پس معشوق غلط انداز

در صفاکده ضمیرم غباری نیست وجنس بسیار خریدار لطف عام را در کاروان سرای دلم اعتباری نیست

اگرچه معشوق غلط انداز

بمعنی معشوق محیل و مکار باشد پی گم کردن از عالم پی غلط کردن و پی کور کردن بمعنی
محو کردن پوشیده نماند که اسناد بودن نیاز در کنار مرحمت و اضافت آن بسوی
ناز مجازست و مراد ازان بودن طالب در کنار مرحمت مطلوب فافهم و معنی فقره
واضح ست فرقه از فرق الخ فرقه بکسر اوّل گروهی از مردم و انچه ازین گروه زیاده
باشد آنرا فریق بوزن فعیل گویند فرق بکسر فا و فتح را در منتخب گروههای مردم جمع
فرقه و فرق بفتح اول و سکون ثانی راهی میان سر که آنرا فرق سر گویند لیکن بمعنی سر
مستعمل ست صاحب پیشانی بمعنی صاحب نصیب و خداوند بخت نیک معلوم میشود
و این مجازست چه خط تقدیر بر پیشانی مرقوم باشد و چون تقدیر کسی بر نیک رفته باشد
گویا صاحب پیشانی اوست نه غیر او چنانکه سردار بمعنی صاحب ثروت و آنکه کسی
حاکم باشد که گویا سر اوست نه دیگری و صاحب پیشانی بمعنی حقیقی و صاحب شعور
بودن سر ظاهرست چه شعور در سر باشد پس در صاحب پیشانی ایهام باشد و مراد از
آمیزش حسن و عشق آمیزش معشوق و عاشق ست چنانکه در ناز و نیاز گذشت و
جان چون مقابل جانان واقع ست عبارت باشد از جان عاشق بلکه از خود عاشق
بمجاز کما لا یخفی علی الفهیم و حاصل این فقره آنست که هرگاه آمیزش و خلط عاشق و معشوق
بکمال میرسد از کمال اتحاد در هر دو فرق نمی ماند و این فقره برای تائید فقره سابق ست
هرگاه این قدر اتحاد درین هر دو ثابت شد باز چه گونه متصور باشد که استغنای معشوق
از عاشق نفس الامر و واقعی بوده باشد جامی قدس سره در سفته انچه گفته ست بیت عشق
زد در عاشقی گام * بمعشوقی برآمد آخرش نام * قوله اگر زیاده برین الخ زیادت
بتای فوقانی افزونی و افزون شدن و بحذف تا و زیادتی بالحاق یای تحتانی

نیز مستعمل اما حذف چنانکه اثر گوید ؎ عارضت مستغنی از خالست در اثبات حسن + پیش دانا خط زیاد از مهره دارد اعتبار + صائب گوید ؎ دانسته ایم بوسه زیاد از دهان ماست + صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم + اما الحاق تحتانی چنانکه اثر گوید ؎ زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند + زهر کناره برآمد هزار ابن زیاد + دیگری گوید ع اگر زیادتی هست حسرت چندست + و فارسیان زیاده بوقف ها و زیاد محذوف التا را بمعنی چیز افزون استعمال کنند مثلا زیاده از ذهن و امثال آن و استعمال بصله برو از هر دو هست اما با حرف از چنانکه در امثله گذشت و نیز نظامی گوید ؎ زیاده ز تاریخهای نوی + یهودی و نصرانی و پهلوی + و اما با حرف بر چنانکه در ما نحن فیه بست جناب بفتح درگاه و گرداگرد سرای کما فی منتخب و مراد درینجا بمعنی اخیرست چه مناسب سجده درست و شاید درگاه نیز بود چه سجده در درگاه سلاطین هم بجا آرند و آنجناب اشاره بسوی درگاه معشوقست نه عبارت از خود معشوق چه بساط بران گستردن و صفت رفعت مآب ازان ابا میکند کما لا یخفی مآب در منتخب بمد همزه جای بازگشتن گران بها بکسر اول انچه قیمت آن بسیار باشد چه هر چیز که قیمت آن بسیار باشد ادای آن قیمت بر خاطر خریدار گران بود یا باین معنی که هر چه بسیار بود در وزن نیز گران بود دکان در اصل به تشدید کافست بدلیل دکاکین که جمع آنست و فارسیان موافق زبان خود بتخفیف استعمال کنند چه در زبان ایشان حرف مشدد نیاید نظامی گوید ؎ بدکان جوهر فروشی رسید + که زر بیشتر زان بیک جا ندید + جهودی بسی را ز زر انده کرد + دکان غارتیدن بران سود کرد + و تلفظ آن بواو ازشان عوام ست نیاز آلود در صفت عرق مجازست چه نیاز چیزی نیست که بآن آلودگی از روی حقیقت

بزین بساط سجده بران جناب رفعت مآب گستردن باعث تضییع و دوبیت صدا فی بیشتر کاروان کاروان متاع گران بهای سجده در دکان سراسر سود عرق نیاز آلود موجود و مهیا بجهت

باشد پوشیده نماند که بساط سجده گستردن درینجا عبارت از همین سجده کردنست بلکه
عبارت از اظهار نیاز و همچنین موجود داشتن متاع سجده در دکان سرچه درمیان خط
سجدهٔ حقیقی را چه مدخل چنانکه بر ارباب فهم مخفی نیست **قوله** و اگر از شکست رنگ الخ
شکست رنگ بر چهره کنایه است از زرد شدن رنگ و این گاهی از خوف باشد و گاهی
از خجالت و درین مقام بمعنی پسین ست چه ترک ادب موجب خجالت باشد و پوشیده
نماند که اضافت چهره بسوی ادب محتمل بدو معنی ست یکی آنکه از قبیل اضافت بسبب باشد
بسوی سبب و مراد از چهره چهرهٔ مصنف نه چهرهٔ ادب ای از شکست رنگ بر چهرهٔ خود
که سبب آن ادب ست دوم استعاره بالکنایه بود پس چهره از ادب و اسناد شکست رنگ
بطرف ادب باعتبار این ست که گویا ادب حامی اوست تا حرکات بیجا از و سر نزند
و چون این معنی وقوع یابد موجب خجالت حمایت کننده باشد آسمان مکان بمعنی
آنچه مکان ای جای بودن آسمان بود و این کنایه از کمال بلندی آن چیز بود یا بمعنی چیزیکه
امکان او چون مکان آسمان ست ای در وسعت لیکن اول بهتر ست و مکان بمعنی
مرتبه نیز مستعمل ست عرفی گوید ع آسمان از زیر پامت گوییا ای عالی مکان * یعنی
ای عالی مرتبه پس آستان آسمان مکان بمعنی آستانی باشد که در مرتبه بمنزلهٔ آسمان بود
اما در مصرع عرفی نیز احتمال معنی حقیقی مکانست فافهم و حاصل فقره آنچه هست احتیاج
به تحریر نیست **قوله** پیوسته سایه بلند پایه الخ پیوسته در اصل بمعنی متصل ست و بمعنی همیشه
و مدام مستعمل ست و معنی فقره ظاهرست از دواج حسن و عشق **قوله** زیبا عروس الخ
زیبا مرکب از زیب و الف نسبت ای چیزی که منسوب بزیب باشد و حاصل بالمصدر
آن زیبائی بیاست و عوام زیبایش بشین مصدر می گویند و این غلط ست چرا که

شین مصدری در آخر امر لاحق شود چون فرمایش و آزمایش و کنش و دهش و دانش و امثال اینها و در آخر اسم شاید که زیبا امر از زیبیدن بود و پس الف ای فاعل باشد چون دانا و بینا و گویا و شنوا و حق تحقیق آنست که الف اسم فاعل راجع بطرف نسبت ست و دان و بین امثال آن حاصل بالمصدر ست نه امر پس ترکیب از امر نباشد تا اطلاق حرف نسبت بفعل لازم آید و این فائده جلیله است عروس بالفتح زن و مرد نوکدخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی عرس کما فی منتخب و فارسیان خاطبته بمعنی زن نوکدخدا استعمال کنند و زیبا صفت عروس مقدم بر موصوف و عروس مضافست بسوی دولت باضافت بیانی ای زیبا عروس که عبارت از دولت ست روز نخست بمعنی روز ازل و شاید روز نخستین ولادت آن عروس باشد و نسبت ولادت باعتبار قرار دادن عروس ست مر دولت را و رسم بعضی دیارست که وقتی که دختر در خانه متولد شود از همان روز نسبت قرار دهند نامزد معین و مخصوص مثلا گویند این کار نامزد فلانی کردم و ازینجاست که هرگاه دختر را بکسی منسوب کنند نامزد شده گویند و در برهان لشکری که بجهت مهم و کاری بطرفی روانه کنند و دختری که بعد از چند ماه بخواهند انتهی و حاصل این تقریر و انچه گفتم یکیست سگال امر از سگالیدن بمعنی اندیشه کردن و عیش سگال آنکه اندیشه و فکر عیش کند مشاطه بتشدید زن شانه کش و در عرف زنیکه عروس ایبار آید و این بتخفیف نیز استعمال کرده اند نظیری ؎ زمن مشاطه بستان صداق می طلبد ✽ هنوز دختر رز در سراچه عنبی ست ✽ کما فی بهار عجم مخفی نماند که حرف را در قوله عروس دولت را علامت اضافت ست و عروس مضاف الیه است و لفظ چهره مضاف آن که بموجب ضابطه فارسیان موخر و عبارت میانه فصل در هر دو واقع شده یعنی مشاطه بخت کارساز

چهرهٔ عروس دولت راکه از روز ازل منسوب بطرف عیش سگالی ست بگلگونهٔ
نشاط می طراز دای امروز آن روزست که بخت دولت را رواج و رونق می بخشد
و نامزد عیش سگالی بودن باین معنی ست که عیش سگالی اقتضای دولت میکند یعنی هرکه
در اندیشه و فکر عیش باشد باید که طلبکار دولت بود **قوله** و رعنانگار الخ رعنانگار
صفت و موصوف از قبیل زیبا عروس و لفظ رعنا بمعنی زن خویشتن آراست کما
فی منتخب و اضافت نگار بسوی اقبال بیانی ست چون عروس دولت که گذشت
و اقبال بمعنی سعادتمند شدنست کما فی منتخب و ادبار مقابل آنست خواستگار بضم و فتح
بمعنی خواهنده و طلبگارست و بدین معنی ست خواستگار بدون الف نیز لیکن فیما
نحن فیه بمعنی خواسته شده و مطلوب است می آید پس خواست درین صورت
مصدر مبنی للمفعول باشد ای منسوب بخواسته شدن و آن مطلوب بود چنانکه دیدار
بمعنی چهره که منسوب بدیده شدنست اما بمعنی چشم و بصر مبنی للفاعل ست و این فائده
ایست که کم کسی ازان اطلاع دارد و آرایشگر بمعنی مشاطه نگارین منسوب به نگار و لفظ
نگار بمعنی رنگی ست که از حنا و نیل ساخته زنان دست خود را بدان نقش کنند کما فی
بهار عجم پوشیده نماند که ترکیب این فقره مثل فقرهٔ سابق ست ای آرایشگر طالع مدعا
پردازیست رعنانگار اقبال را از خون ادبار نگارین میکند یعنی ادبار را گشته رونق
اقبال می بخشد و خواستگاری فرخ فالی در حق اقبال باین معنی ست که فال مبارک
اقتضای اقبال میکند **قوله** تازه بهار امید تا **قوله** در جگر میسوزد قد کشیده آنکه بلند قد باشد
بار بستن درین مقام بمعنی ثمر آوردن ست گزند بمعنی آسیب و چشم زخم حاصل معنی این عبارت
مستغنی از بیانست **قوله** چشم بد دور ایح چشم بد احتمال اضافت و صفت هر دو دارد

یعنی چشم یا چشم کسی که او بد باشد یا چشمی که آن بد است و چشم در صورت اضافت خود بمعنی
چشم زخم است و در صورت دوم مجموع موصوف و صفت بمعنی مذکور بود و عبارت
چشم بد دور دعائیه است بحذف کلمه باد قوله که مخزن چشمش الخ سیم روان از عالم
نقد روان بمعنی سیم رایج و لفظ روان نظر باشک مناسب واقع شده و بطور ایهام طرفت
وقوعی بهم رسانیده قوله و خزینهٔ سینه اش خزینه معروف است ظاهرا اصل این کلمه
خزیده بدال باشد مشتق از خزیدن چه مال در زمین پنهان می باشد و دال بنون بدل
گشته و ابدال حرف دال بنون شائع است چون نموده و نمونه و گزیده و گزینه و مخفی
نماند که درم موصوف است و از زخم ناخن سکه زده صفت آن و موصوف با صفت مضاف
است بسوی داغ باضافت بیانی ای درمی که عبارت از داغ است و چگونه درم
که زخم ناخن در آن بمنزلهٔ سکه است قوله از آنجا که الخ دیرباز مشهور بیای موحده است
اما اصح بیای تحتانی مشتق از یازیدن و از این مرکب است شب پاره بمعنی شپره
و تب یازه بمعنی تب لرزه چه شپره در شب حرکت نماید و در تب مذکور اعضا را
حرکت عارض شود هوادار معین و مددگار کسی و در اصل بمعنی دوستی دارنده است
و اینچنین کس مددگار نیز باشد ساز کردن رنگ سامان دادن رنگ و رنگ در عبارت
چیزی سرخ باشد که دیبا ها اندازند تا نشان آنچه تعبیر آن مقصود بود معلوم باشد و معنی فقره
ناهر است قوله و به پشت گرمی الخ پشت گرمی مدد و اعانت و اصل و معنی این لفظ آنست که
پشت با ثر برودت ضعیف شود و انسان از حرکات عاجز گردد و این حالت از گرمی آن شود
از اینجاست که ادویه اینگونه امراض حار باشند و چون کسی تقویت بامری بیابد گویند فلانی پشت
گرم گشت و چون این معنی دریافت شد پس یای تحتانی در پشت گرمی بمعنی پشت گرم کردن بود نه پشت گرم شدن

که خزن چشمش سیم
روان اشک پیمانیان
دارد و خزینهٔ
سینه اش درم از
زخم ناخن سکه زده
داغ فراوان

از آنجا که از دیرباز
می خواست که از
هوا داری اقبال
چهرهٔ شگفته بلبل وار
با گل رنگینی ادائی
حسن رنگ طرح
رنگین اختلاط
ساز کند
و به پشت گرمی
طالع رخساره
برافروخته

فافهم فانه دقیق پروانه کردار ای مانند پروانه قوله درین هنگام الخ بهار حسن لطافت و تازگی حسن و
گل افشانی آن ظهور رنگینی چهرهٔ حسن که او را درین مقام عروس قرار داده و بلبلان عبارت
از عشاق ست و اگر حسن را مضاف کنند بطرف بهار و مراد ان دارند که هنگام بهار و
موسم ربیع ست بلبل بمعنی حقیقی خود خواهد شد کما لا یخفی مخفی نماند که قوله درین هنگام
ظرف ست و مظروف آن قول آینده قوله حسن را الخ حرف را بمعنی اضافت ست
ای در حسن خیال جلوه گری در آمد ای در خیال او آمد که بر عشاق جلوه باید کرد و عشق ا
سودای آن در سر متمکن گشت که آشوب و پریشانی را مهد کند و ازین تقریر ظاهر شد که
بقرینهٔ فقرهٔ اول لفظ در سر در فقرهٔ ثانی بعد از قوله عشق را محذوف شده فافهم فانه
دقیق قوله بسلسله جنبانی الخ سلسله جنبانی محرک شدن کسی را بکاری زنجیر خایا خود
از خائیدن اسپ و امثال آن زنجیر را تا رفته رفته بگسلد و مراد ازان مطلق بریدن
دیوانگان ست زنجیر را و این مجازست و مخفی نماند که موصوفیت شوق باین صفت
بعلاقهٔ سببیت و مسببیت باشد چه شوق باعث میگردد باین امر رسول یعنی قاصد و الا
نظر آنکه نظر او بلند بود و نیک بد هر چیز را خوب بیند و چون رسول بجهت انتخاب عروس ست
این صفت و مثال او ست نور الانوار حقتعالی که آنرا در فارسی شیدان شید
گویند چه شید بمعنی نور ست و ذکر کردن حقتعالی باین نام بلند مقام نظر باضافت او
و در حق چشم بسیار [illegible] واقع شده چشم زدن مژه بر هم زدن گردگیتی شتافته یعنی
گرد عالم [illegible] رسیدن نگاه ست باشیاء دور [illegible]
[illegible] چون رسول را بدو صفت یاد کرده بود یکی
[illegible] نور الانوار [illegible] گرد گیتی شتافتن بمناسبت هر دو آورده

مردم ست که هنگام تجسس و تلاش چیزی می نظر به هر شی و هر چیز می اندازند تا هر چه پسند افتد
ومعنی فقره واضح ست **قوله** زبان گزارشگر الخ گذارشگر اداکننده و در بعضی نسخه
گذارنده آمده و معنی هر دو یک ست سخن گو اگر در صفت چشم معشوق می‌آید باعتبار اداهای
از روی اشارات وازین جا معلوم میشود که در غیر معشوق نیز استعمال کردن روا ست
حاصل فقره آنست که بعد از رسیدن حسن چنان محویت بر دیده طاری شد که زبان که مقاصد
بیانی را گزارش می‌دهد بیکار شده و نگاه نوبت گفتاری رسید ای از اشارات چشم ادای
مطلب کرد یا چون مطلب نازک بود و این امور را تجسس که و شیره و پر حیا بود صریح گفتن
مناسب ندانست مطلب را باشارات چشم ادا کرد و بهر کیف چشم از دیده است نظر بر آنکه
دیده را باستعاره شخص قرار داده **قوله** نگه‌های که الخ نگه مخفف نگاه است و بعضی نکته
بمعنی سخن باریک می‌خوانند و این غلط فاحش ست کما لایخفی طی لسان بمعنی تیز لسانی و
جلد جلد سخن گفتن استعمال کنند و این از عالم طی قلم و طی ارض ست شاعری گوید ع
باهمه طی لسان طی قلم بایستی * و مراد از نگه‌ها بلفظ جمع نگاه دیده و نگاه حسن ست **قوله**
و دریک طرفة العین الخ طرفه بفتح یکبار چشم بر هم زدن کما فی منتخب پس هنگام اضافت
آن بسوی چشم تجرید باشد از معنی چشم نکته سربسته رمزای نکته که رمز او سربسته و پیچیده باشد
ای فهم او دریافت نتواند شد بهزار حسن ای بهزار خوبی و لطافت و در بعضی از نسخ لفظ ادا
مکرر نوشته اند یکی مضاف الیه حسن و دوم خبر لفظ شد یعنی شد نکته بهزار خوبی و لطافت ادا
یا بهزار خوبی گذارش ادا شد ای بوضعی ادا شد که گذارش او کمال حسن داشت **قوله**
پیروانگی شوق الخ ای شوق تنهائی از جانب عروس نیاز از جانب عشق یا اشتیاق
آنکه در آن هنگام اظهار نیاز می‌نمود در روشنائی بمعنی روشنی ست مرکب شده از روشنا

زبانت که گذارشگر مقاصد بیانیست از کار افتاده و چشم سخن گو که ادا کننده مطالب و معانی ست نوبت گفتار

نکته‌های که طی لسان داشت بایماء ادا شد

و در یک طرفة العین صد نکته سربسته رمزی بهزار حسن ادا

پیروانگی شوق تنهائی و پیشکاری نیاز مجمع آشنائی روشنائی یافت

و یای مصدری و الف روشن ظاهر زاید ست **قوله** حسن مراد الخ درین دو احتمال ست
یکی آنکه حسن موصوف بود و مراد در لباس ایما الخ صفت آن و بزیور ارادت الخ صفت
ثانی ای حسن که مراد در لباس ایما و اشارات خواسته و بزیور ارادت آراسته بود
چنین و چنان نمود دوم آنکه هر دو جمله احوال مترادف باشند از حسن ای حسن چنین و
چنان نمود در حالیکه مراد در لباس الخ بود بهر کیف خواستن مراد در لباس ایما
عبارتست از خواستن مراد بطور اشارات و ایما و این کنایه است از انکه پیغام از
طرفین بطور اشارات و ایمارات چنانکه **قوله** نگه های که طی لسان الخ دلالت بران
دارد و در بعضی نسخه ارادت ست و در بعضی آداب بلفظ جمع یا ادب بلفظ مفرد و این
نیز صورتی دارد و لفظ جواب موصوف و **قوله** به پیرایه قبول پیراسته صفت آن ای
جوابی که پیراسته به پیرایه قبول ست و در ترکیب **قوله** چشم را الخ دو احتمال ست یکی آنکه
حرف را علامت اضافت باشد و چشم مضاف الیه و مژگان مضاف ای بجنبش
مژگان چشم درینصورت چشم عبارت از چشم حسن خواهد بود ای حسن بجنبش مژگان
چشم خود جوابی که چنین و چنان بود بگوش نگاه دیده که قاصد بود گفت دوم آنکه
حرف را ای مذکور بمعنی با بود چنانکه گوئی در اگفت ای با او گفت و **قوله** بگوش الخ
حال باشد از مفعول که جواب باشد ای حسن چشم را بجنبش مژگان خود جواب گفت
در حالیکه آن جواب ملحق بود بگوش نگاه آن چشم اما مخفی نماند که ضمیر در نگاهش
موافق احتمال ثانی راجع بسوی چشم ست که در عبارت مذکور ست و موافق احتمال
اول بطرف دیدهٔ جهان دیده که مشاطه باشد و **قوله** نهفته از نهفتن مبالغه است
در اخفای جواب هم چنین نهان از گفتن ای آنچنان نهفته بود که نهفتن نیز از ان

حسن ... (marginal glosses, partly illegible)

اطلاع نداشت و از نگفتن هم پنهان بود حاصل آنکه چون جواب با شارات او کرد البته گفتن که پنهان باشد صورت نه بست و چون گفتن صورت نگرفت نگفتن واقع شد بضرورت در دهبالغه میگوید که در ینجا از کمال نهفتگی از نگفتن نیز پنهان بود و شاید که مراد عبارت اشارت بود و بطرف اظهار جواب چه هر انچه از نهفتن نهفته بود ظاهر باشد و هر چه از نگفتن پنهان بود گفته خواهد بود ولیکن مقام ازین معنی ابا میکند چه فقره های سابق و قوله حسن مراد در لباس ابیانج دلالت بر اخفای مطلب میکند قوله در ادای الخ به نیرنگ سازی برکشادن زبان عبارتست از ادای مطلب بنهجی که سخنش از غایت دلچسپی حکم سحر داشته باشد و همین معنی را سحر بیانی گفته اند صد جهان سحر پردازی ای آنقدر سحر پرداز که برابر صد جهان باشد قوله فرستاده پس از الخ ترطیب تر گردانیدن روایح جمع رایحه بمعنی بوی ست رضا بالفتح خوشنودی کما فی منتخب تلوین گوناگون کردن دل آویز انچه دل با و آویزد مترادف دلچسپ حاصل فقره آنست که قاصد مذکور بعد ازان که دماغ خود از روایح گلستان خوشنودی عروس تر گردانید ای سنما معلوم کرد و بعد ازانکه چشم خود را از نقوش نگارستان مدعا رنگین کرد ای مدعا حاصل نمود با لبی چنان لب که پر از مژدهٔ مواصلت بود و با دلی که چنان دل که شاهد کام را در کنار خود داشت باز پس گشته دروازهٔ نشاط حصول مقصود کشود بر روی عشق که منتظر بود کشود ای او را مژده داد و مسرور گردانید و معلوم باد که تر گردانیدن دماغ از روایح رضا کنایه است از حصول رضا چرا که ترطیب دماغ از روایح بعد حصول روایح ست و همچنین تلوین چشم از نقوش مدعا عبارتست از حصول مدعا بعینه و شاید که این هر دو عبارت تعبیر بود از علم بر رضامندی و حصول مدعا بطور اجمال نه عین

هم در ادای مدعا زبان
سحره به نیرنگ سازی
برکشاد با شارهٔ گوشهٔ
ابروی صد جهان سحر پرداز را
سامان داد و فرستاده
پس از ترطیب دماغ
از روایح عنبر آمیز
گلستان رضا و تلوین
چشم از نقوش دل آویز
نگارستان مدعا با لبی
از مژدهٔ مواصلت
سرشار و با دلی شاهد
کام در کنار مراجعت
نمود و دروازهٔ نشاط
حصول مقصود بر روی
عشق منتظر چشم دیدار
گوش بر آواز کشود

حصول اینها چه رایحه چیزی و بوی چیزی شنیدن کنایه میشود از علم اجمالی چیزی که آنرا
استشمام میگویند و همچنین رنگین کردن چشم از نقش چیزی عبارتست از دیدن آنچیز و دیدن
هم بمعنی معلوم کردن ست پس حاصل فقره برین تقدیر آن ست که بر رضا و حصول مدعا
پی برده مراجعت نمود و چنین و چنان کرد و این تقریر نظر بر ادای مدعا بطور رمز و ایما که
از جانب حسن واقع شد مناسب تر می نماید **قوله** عشق ازین افسون الخ این افسون
اشارتست بطرف مژده مواصلت چه همچنانکه افسون بیقرار میگرداند این خبر نیز آنچنان
کرد برحال نماندن متغیر شدن از حال سابق آستین بر چیزی افشاندن کنایه است
از ترک آن چیز کردن از دست بیطاقتی ای بسبب بیطاقتی و بیطاقتی بمعنی عدم تحمل
دست بدامن کسی آویختن در حال تقاضا باشد **قوله** که آرام از دلش الخ جمال حسن و
خوبصورتی پوشیده نماند که این فقره علت دست بدامن آویختن واقع شده ای با شتداد
تقاضا پیش آمد چرا که آرام از دل او گریخت چنانکه قرار از دل خمار آلودگان الخ میگریزد
و خمار آلودگان الخ کنایه ست از عشاق مخفی مباد که خمار آلودگان موصوف ست و **قوله**
بهوای وصال الخ صفت اول آن و قوله از کمال بیتابی الخ صفت ثانی و بوی پیرهن
نساختن عبارت از آنکه به پیغام قناعت نکرد و این تلمیح ست به قصه یعقوب علیه السلام
چنانکه مشهور ست ای خمار آلودگانی که در خواهش وصال یوسف یعنی حسن و جمال دل خود را
باخته اند و چون از شوق دیدار کمال بیتابی دارند و انتظار وصل بدرجه اقصی ست
ببوی پیرهن قناعت نمی کنند چنانکه ایشان بیقرار میشوند همچنان آرام از دل عشق
رفت و برای وصال او بیقرار گردید **قوله** ترانهٔ شوق قیس تا قوله از جیب تا بدامان
رسا انداز آنکه انداز ای قصد او رسا بود ای ترانهٔ شوق او در مقام بیتابی

عشق ازین افسون که از راه گوش دمید برحال نماند و آستین بر صبر و شکیبائی افشاند از دست بیطاقتی دست بدامنش آویخت که آرام از دلش چون قرار از خمار آلودگان بهوای وصال یوسف جمال دل باخته و از کمال بیتابی شوق دیدار و نهایت انتظار بوی پیراهن نساخته بگریخت

ترانهٔ شوق قیس را ساز انداز دیگر است که مقام بیتابی گردید

باندار رسا و آهنگ سیرا داشد وازین تقریر واضح شد که رسا انداز و سیر آهنگ در صفت ترانه
مجازست وحقیقت در صفت مطرب کما لا یخفی علی الفهیم هوادار خواهشمند نبض اضطراب
وچشم اشتیاق مضاف ومضاف الیه است بادنی ملابست چه مراد آنست که نبض بسبب
اضطراب طپید وچشم او بسبب اشتیاق پرید وپریدن چشم در وقت شوق وتمنای چیزی
می باشد قوله زود تر از زود الخ گلدوز چیزی که بران نقش گلها دوخته باشند قطرت گوید
ب در بر و نظربازی با نقش نباید دست دگران بلکه گلدوز زیبا بود و در عرف هند
سرکاری بمعنی اهتمام چه سرکار بمعنی صاحب اهتمام کاری ست ومعنی فقره ظاهرست قوله
کمر بازی الخ کمر اول بمعنی کمربند ست که بر میان بندند وکمر دوم بمعنی میانست ودر بعضی
نسخه بجای کمر لفظ میان واقع شده لیکن کمر بهترست چراکه در سجع فقره لاحق لفظ میان
پس تکرار سه میان بمیان خواهد آمد واین تکرارست تمام دار دامی بکمر جان کمربند سربازی
بست وبرای جانبازی در راه دوست میان بست قوله پنجه مژگان را الخ رنگین
کردن پنجه مژگان از خون جگر باعتبار گریه است ژولیده بزای فارسی وجولیده بجیم
تازی وبجولیده بزیادت بای موحده درهم وپریشان شده سهره مشهور بهای هوز چیزی
ست که گاهی از مقیش وگاهی از گلها ساخته بر سر داماد وعروس بندند واین سخن
صاحب بهار عجم گوید که اصل آن سهرا بیای مجهول وآخر الف ست قوله هوا را الخ تا قوله
چون مهتابی برافروخته درخشان گلریز نوعی ست از آتشبازی که آنرا در عرف هند
پهولجهری گویند شعله خیز ترکیب ظرفی ست یعنی جای برخاستن شعله مانند موج خیز وزر خیز
وچمن خیز وامثال آن آسمانی نوعی از آتشبازی که آنرا آتش زده بطرف آسمان اندازند
ومشهور باسم هوائی ست ستاره افشان نوعی از آتشبازی که وقت افروختن

هر شعله که بر آید بعینه بشکل ستاره درخشان باشد و از و منفصل شده در هوا بلند رود
مهتابی چیزی ست که چون بر افروزند مثل مهتاب میدان را روشن کند **قوله** دست بسر انجام
الخ چراغان مرکب از چراغ و الف و نون نسبت بمعنی روشنی ست و در فانوس
خیال اضافت بیانی ست ای خیال نه بمعنی فانوسی که بوقت افروختن عکس صورتها
در وی گردان نماید چه افروختن شمع آرزو در فانوس مذکور صورت ندارد بل خود
شمع دران بود آری چراغی روشنند **قوله** آنگاه همعنان تا **قوله** با فشان زر
آنگاه در مقام پس مستعمل ست فیضی گوید این جوف که کرد با نسیجش پر کرد
بچار آخشیجش + آنگاه مجرد از وسایط + ترکیب فرمود بسایط + ای اول آنچنان
کرد بعد ازان چنین نمود و حق آنست که بمعنی دران وقت ست و معنی پس از خصوصیت
مقام ناشی شده همعنان آنکه همراه کسی سواره رود بطوری که عنان اسپ برابر
و جدای عنان اسپ آن دیگر باشد همرکاب از عالم همعنان ای بطوری رود که رکاب
او بارکاب دیگری نزدیک هم باشد و مراد ازین هر دو لفظ همراه ست تیزگام یعنی تیز قدم
و این مجاز ست چه گام در اصل مسافت ما بین پا بپا را گویند در وقت راه رفتن و
برهان گفته که بمعنی قدم نیز بنظر آمده ظاهرا در امثال همین تراکیب مثل خوش گام
بجای خوش قدم و امثال آن که الف بمعنی قدم کرده باشد کامگار صاحب مقصد نثار
بالضم آنچه بیفشانند از هر چیزی که [illegible] بشادی اشکی که در هنگام کمال شادی در چشم آید
و این بسبب [illegible] کردن [illegible] های ایام جوانی باشد و این را گریه شادی نیز گویند
گوهر گرفتن گوهر تعبیه کردن بر چیزی بطوری که آن چیز در گوهر پوشیده شود و افشاندن
در اصل [illegible] ستای افشاندن و مجاز زری که آنرا افشانده باشند و شاید که افشان بمعنی مفعول هم جائز

وبار آنرا نهفته بود از پای او ظهور کرده ومراد آنست که پای خود را از خون عشاق
سرخ کرد چرا که حنای او بهمین رنگ زیبا بود تاب گرمی وفروغ بار آوردن ظاهرا
مخفف ببار آوردن بیای موحده است وبار بمعنی شاخ ست وچیزی که بر شاخ
آید بوجود آمده باشد پس انچه گویند گل ببار آمد وثمر ببار آمد مراد آنست که گل وثمر بوجود
آمد وبلفظ آوردن متعدیست وبار آوردن گل باعتبار افزونی رنگ چهره از فروغ
شرابست **قوله** دست نازنین الخ نازنین غالبا در صفت اشخاص مستعمل شود اما ازینجا
دریافت شد که در صفت اعضا آوردن نیز جائزست نگار رنگی که زنان بر دست
بندند واین سابق بتفصیل گذشت پوشیده نماند که حرف را درین فقره بمعنی حرف
برست ای بر دست نازنین برنگی الخ **قوله** از رشک پاره الخ حلقه زرین گوش
زیوری که در گوش کنند که آنرا در عرف هند باله گویند بیای موحده بالف کشیده
ولام بهای هوز وپاره لعل که در حلقه مذکورست ظاهرا مراد ازان جوهری سرخ رنگ ست
که در حلقه اندازند ودر هند آنرا چنی بضم جیم فارسی ونون مشدد ومکسور ویای تحتانی
گویند لیکن چنی اکثر در حلقه بینی اندازند نه در حلقه گوش گرفتار حلقه تمنا صفت دلهاست و
ای دلهای که در حلقه تمنا گرفتار اند وخون گردیدن دلها از رشک پاره لعل مذکور
ظاهرا ازان باشد که ایشان می خواستند که این تقرب خود حاصل کنند **قوله** از زیبائی
الخ بدر مجوف بحسب فرض وتقدیرست یعنی خلخال بدرست اگر آنرا مجوف فرض کنند
خلخال زیوریست که زنان را در پا باشد وآنرا پابرنجی گویند گوشواره بها وگوشوار
بدون ها زیوری که در گوش آویزند اشک پروین باضافت بیانی ست **قوله** از غیرت
الخ انگشت وانگشترین بیا ونون وانگشتری بدون نون معروف غالبا مرکب ست

که گلگونه اش
چنین گونه شاداب
می نمود

و دست نازنین را
برنگی نگاریست که
صد جا از حسرت
دل گل شکست
از رشک پاره لعل که
در حلقه زرین گوش
جا گرفته بود یک جهان
دل گرفتار حلقه تمنا
خون گردید از زیبائی
بدر مجوف خلخالش
چشم قرص خورشید

هر شعله که بر آید بعینه بشکل ستاره درخشان باشد وازو منفصل شده در هوا بلند رود
مهتابی چیزی ست که چون بر افروزند مثل مهتاب میدان را روشن کند قوله دست پیرانجام
الخ چراغان مرکب از چراغ والف ونون نسبت بمعنی روشنی ست ودر فانوس
خیال اضافت بیانی ست ای خیال نه بمعنی فانوسی که بوقت افروختن عکس صور در تماشا
در وگردان نماید چه افروختن شمع آرزو در فانوس مذکور صورت ندارد بل خود
شمع دران بود آری چراغی در وبنهند قوله انگاه همعنان تا قوله بافشان زر
انگاه در مقام پس مستعمل ست فیضی گوید ؎ این جوف که کرد بانسیجش ٭ پرکرد
بچار آخشیجش ٭ انگاه مجرد از وسایط ٭ ترکیب فزوده بر بسایط ٭ ای اول آنچنان
کرد بعد ازان چنین نمود وحق آنست که بمعنی دران وقت ست ومعنی پس از خصوصیت
مقام ناشی شده همعنان آنکه همراه کسی سواره رود بطوری که عنان اسپ برابر
وخدای عنان اسپ آن دیگر باشد همرکاب از عالم همعنان ای بطوری رود که رکاب
او با رکاب دیگری نزدیک هم باشد ومراد ازین هر دو لفظ همراه ست تیزگام یعنی تیزقدم
واین مجازست چه گام در اصل مسافت مابین پایها را گویند در وقت راه رفتن و
برهان گفته که بمعنی قدم نیز بنظر آمده ظاهرا در امثال همین تراکیب مثل خوش گام
بجای خوش قدم وامثال آن گمان معنی قدم کرده باشد کامگار صاحب مقصد نثار
بالضم انچه ریزند از هر چیزی کما فی منتخب اشک شادی اشکی که در هنگام کمال شادی در چشم آید
واین بسبب یاد کردن مصیبتهای ایام جدائی باشد واین را گریه شادی نیز گویند
بگوهر گرفتن گوهر تعبیه کردن بر چیزی بطوری که آن چیز در گوهر پوشیده شود افشاندن
در اصل بمعنی مصدر یست ای فشاندن ودر معنی زری که آنرا افشانده باشند وشاید که افشان بمعنی مفعول بود واز

وباز آنرا نهفته بود از پای او ظهور کرده و مراد آنست که پای خود را از خون عشاق
سرخ کرد چراکه حنای او بهمین رنگ پیدا بود و تاب گرمی و فروغ بار آوردن ظاهرا
مخفف ببار آوردن ببای موحده است و بار بمعنی شاخ ست و چیزی که بر شاخ
آید بوجود آمده باشد پس انچه گویند گل ببار آمد و ثمر ببار آمد مراد آنست که گل و ثمر بوجود
آمد و بلفظ آوردن متعدیست و بار آوردن گل باعتبار افزونی رنگ چهره از فروغ
شرابست قوله دست نازنین الخ نازنین غالبا در صفت اشخاص مستعمل شود اما ازین جا
دریافت شد که در صفت اعضا آوردن نیز جائزست نگار رنگی که زنان بر دست
بندند و این سابق بتفصیل گذشت پوشیده نماند که حرف را درین فقره بمعنی حرف
برست ای بر دست نازنین برنگی الخ قوله از رشک پاره الخ حلقه زرین گوش
زیوری که در گوش کنند که آنرا در عرف هند باله گویند ببای موحده بالف کشیده
ولام بهای هوز و پاره لعل که در حلقه مذکورست ظاهرا مراد ازان جوهری سرخ رنگ است
که در حلقه اندازند و در هند آنرا چنّی بضم جیم فارسی و نون مشدد مکسور و یای تحتانی
گویند لیکن چنی اکثر در حلقه بینی اندازند و در حلقه گوش گرفتار حلقه تمنا صفت دلست
ای دلهای که در حلقه تمنا گرفتار اند و خون گردیدن دلها از رشک پاره لعل مذکور
ظاهرا ازان باشد که اینها می خواستند که این تقرب خود حاصل کنند قوله از زیبائی
الخ بدر مجوف بحسب فرض و تقدیرست یعنی خلخال بدر ست اگر آنرا مجوف فرض کنند
خلخال زیوریست که زنان را در پا باشد و آنرا پابرنجی گویند گوشواره بها و گوشوار
بدون ها زیوری که در گوش آویزند اشک پروین باضافت بیانی ست قوله از غیرت
الخ انگشت و نگین بیا و نون و انگشتری بدون نون معروف غالبا مرکب ست

که نگونه آتش
بیرون کوه شایسته
می نمود

دست نازنین را
برنگی نگار بستست که
صحرا صحرا [illegible]
در دل گل شکست
از رشک پاره لعل که
در حلقه زرین گوشش
جا گرفته یک جهان
دل گرفتار حلقه تمنا
خون گردید از زیبائی
بدر مجوف خلخالش
چشم خورشید حیران ماند
و از غیرت گوشواره
گوهر [illegible]
اشک پروین از [illegible]
و از غیرت انگشتری او [illegible]
[illegible]
بدر و ماه [illegible]
[illegible]

از انگشت و رای نسبت و یا و نون زائده بدو لاحق شده و حرف را برای نسبت در الفاظ فارسی آمده چون نسا بمعنی موضعی از کوه که آفتاب در آنجا هرگز نرسد یا کمتر رسد و نسار برای مهمله در آخر بمعنی سایبان و سایه است چون سایبان مانع سایه است پس گویا مشابه بجای مذکور است و نس بعد الف مخفف آنست و حاصل فقره مبرا از بیانست قوله نی نی چه میگویم الخ نی نی برای جو عست از معنی که از کلام سابق مفهوم شده و آن حصول زینت حسن ست بسبب زیور زیرا که چون اعانی کرد زیور او کرده از ان مفهوم میشد که زیور موجب زینت او شد سیما ازین قول که در ابتدا گفته که به تقطیع پرداخت بند یعنی قید یعنی زینت او مقید به پوشیدن زیور نیست زیور مرکب ست از زیب و ور و موحده برای تخفیف حذف شده و دهی بیای تحتانی در آخر و ده بدون تحتانی بر وزن ابله بمعنی زر خالص و بی عیب کما فی برهان هر هفت هفت چیز باشد که موجب آرایش و زینت زنان اند یعنی حنا و وسمه و سرخی و سپیداب و سرمه و زرک که زر ورق ست و غالیه بجای غالیه بعضی خال عارض گفته اند که از سرمه بکنج لب یا جای دیگر از رخسار گذارند کذا فی برهان قوله ز لباس نگینش تا قوله خجالت گل کرد رنگ تشویر رنگی که در حال شرمندگی بر چهره آشکار شود و پوشیده نماند که ذکر کاروان فقط با آتش خالی از مناسبت نیست چه آتش کاروان مشهور ست و آن آنست که چون کاروان از جای برود آتشی که برای پختن طعام و کارهای دیگر افروخته باشند بر جا بماند و علامت آمدن کاروان باشد حمایل گل حمایلی که از گل سازند و بعضی نادانان گلشن را که مرکب از گل و ضمیر غایب ست گلشن بنون بمعنی گلزار خوانده و این از اغلاط فاحش ست و نتیجه نافهمی ست و فاعل به نظر در آورد ضمیر مستتر ست که راجع ست بطرف عروس فلک و این اضمار ست پیش از ذکر که در فارسی مطلقا جائز ست

عشوه گر صفت عروس و کذلک حمائل مجره در بر اما اینقدر هست که اگر در آخر عشوه گر کسره باشد قوله حمائل الخ صفت مجموع عروس عشوه گر خواهد بود و اگر بحذف وا و خوانند و عشوه گر را موقوف الآخر گویند صفت ثانی عروس خواهد بود و عشوه گر صفت اوّل کمالا یخفی علی الفهیم و موصوف با صفت مضاف ست بسوی فلک با ضافت بیانی مجره راه در آسمان و آنرا راه کهکشان گویند کما فی صراح قوله بخت سفید تا قوله مهر تابان سر کشید بخت سفید مقابل بخت سیاه آئینه دار زینکه عروس را آئینه نماید بهار نگار انچه نقش و نگار همچو بهار داشته باشد یا بهار خود نگار اوست آبیار آنکه درخت ها را آب دهد یعنی اعانت کننده آب و آبیاری بیای مصدری اعانت آب و نسبت آبیاری بطرف چشمه مجاز ست چه آبیار در اصل شخصی دیگر باشد که آب از چشمه به دهقان دهد پرو پرتو انداخت ای بر آئینه و این اضمار قبل الذکر ست آب چشمه به دو حاصل فقرات ظاهر ست قوله از عکس خسار الخ حاصل این هر دو فقره یا به محض دعا ست ای چون عکس رخسار رنگین او بر سمن افتاد با وجود سفیدی رنگ سرخ شد و همچنین چون آن عکس بر جام بلورین واقع شد آنچنان سرخ رنگ گردید که گویا از باده گلگون لبریز ست یا بطور حسن تعلیل ست یعنی گل احمر در حمائل سمن نبود بلکه چون عکس وی او بر سمن افتاد از رنگینی آن عکس چنان نمایان شد که گویا گل سرخ در بار او تعبیه کرده اند و کذلک باده گلگون در جام آن نبود بلکه از عکس او رنگین شد بباده مشتبه گردید قوله از خیال چهره الخ از حیا عرق کرده صفت چهره آن و عرق کرده بمعنی عرق آورده خیال درین مقام بمعنی پندار گرفتن خیلی بعید مینماید چه صلاحیت خیال کردن نسبت با آسمان و دریا مستبعد ست نسبت آن با شخاص باید مگر آنکه استعاره بود و شاید که بمعنی عکس باشد چه عکسی که در آئینه باشد آنرا خیال آئینه گویند و این نیز بعید ست چه عکس در آب افتادن ظاهر ست

در آسمان افتادن ظاهر نیست مگر آنکه ادعا باشد بهر کیف حاصل فقره اینست که
چون آسمان و دریا خیال روی عرق کرده او کرد یا درین هر دو عکس روی او افتاد
از اثر قطره های عرق او در آسمان اختر و در دریا گوهر موجود شدند یا اختر و گوهر عکس
عرق اویند باعتبار هر دو توجیه مذکور **قوله** در ساعت همایون الخ شگون بفال
نیک بر داشتن و میمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات
آدمیان و وحوش و امثال ایشان و شگن مخفف آنست کذا فی برهان و فرخنده
بشگون یعنی چیزی که باعتبار شگون گرفتن فرخنده و سعید باشد سعد اکبر مشتری حاصل فقره
واضح ست **قوله** گلشن نشاط الخ اضافت در گلشن نشاط و ساز انبساط بیانی ست
و در ساز انبساط هر چند احتمال آنست که اضافت مسبب بطرف سبب باشد اما نظر بگلشن
نشاط توجیه اول بهتر ست بلند آوازه یعنی بلند صدا و از ینجا مفهوم میشود که آوازه
بها و آواز بدون آن یک ست و این فائده ایست جلیله که کم بخیال میرسد **قوله**
عشق و الاهمت الخ و الاهمت آنکه در انفاق و اعطا و کثرت مصارف تنگ چشمی نکند
و هر قدر دهد آنرا حقیر شمرد شکر ریزه نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن اکثر حلوای باشد
و آنرا شکر ریزی بیای تحتانی نیز گویند شکر بآب آمیخته شربت باشد بی غش خالص چه غش
بکسر غین معجمه خیانت و خبث باطن و آنچه از خبث باطن پاک بود خالص خواهد بود و در
بهار عجم غش بفتح چیزی که برای فریب کسی در چیزی داخل کنند مثلاً زر و نقره و کافور و مشک و
شراب و مانند آن انتهی رونما آنچه در عوض نمودن روی بعروس دهند صیقل بفتح اول
و سوم مصقله و در منتخب ست که تحقیق آنست که این لفظ صیغه صفت ست یعنی زداینده
زنگ لیکن آن زدودن را نیز یعنی زداینده زنگ توان گفت چنانکه کار در قاطع گویند

وازین جهت صیقل کننده راصیقلی نیز گویند انتهی وصیقل کشیدن بمعنی کشیدن آن
آله بر آئینه وامثال آن تا از صدمهٔ آن زنگ مذکور زدوده شود وصیقل کشیده آئینه
مذکور بود یعنی آئینه جلا داده روساختن شرمنده شدن ونسبت روساختن بآئینه
بمعنی جعل او واست وجعل مذکور از آئینه مجازست یعنی آنرا بر حصول تمثال اطلاق کرده
زیراکه چون آنصورت اول نبود گویا آئینه آنرا ساخت **قوله** چون چشم الخ دیدار مرکبست
از دید وآر که کلمهٔ نسبتست ودید حاصل بالمصدرست هرگاه مبنی للفاعل باشد دیدار بمعنی
چشم وبصر خواهد بود وچه منسوب بدیدن اشیاست ای وی دیگران رامی بیند وهرگاه
مبنی للمفعول بود بمعنی رو وچهره بود چراکه او منسوب بدیده شد نسبت ای دیگران اورا
می بینند وهمین معنی ست درما نحن فیه وگاهی دیدار بمعنی دید آید درینصورت آراز
کلمات زوایدباشد چون رفتار وگفتار بمعنی گفت ورفت بصد دل ای بکمال محبت
قوله بیک دیدار الخ دریتمقام بمعنی دیدنست وضمیر مجرور که راجع بطرف حسن ومضاف الیه
دیدار باشد محذوف وضمیر غائب که متصل بلفظ دیدارست منصوب وراجع بطرف
عشق ست ای بیک دیدار حسن عشق را الخ افتاد ای واقع شد آنچه واقع شد ای آن امر
قابل بیان نیست **قوله** جان بجانان الخ وارست یعنی رست وحرف وا از کلمات
زوایدست رقعهٔ چهارم قربانی چشم بسته الخ قربان بالضم چیزی که درراه خدای تعالی
تصدق کنند وبدان تقرب جویند بجدا کمافی منتخب پس معنی این کلمه عام باشد از حیوان
وغیر آن اما قربانی بیای تحتانی مذبوحی ست که در عید الضحی ذبح کنند پس خاص باشد
لیکن صفت قربانی بچشم بسته از تخصیص ابا میکند چه بستن چشم گوسفند وغیره از مذبوحان
عید الضحی معهود نیست آری چشم انسان را بوقت قتل می بندند وطرفه تر آنست

چون چشم بدیدار نظر فریبش کشاد بصد دل مفتون گشت

بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جان بجانان سپرده بود دیدن از ملال تنهائی وارست

رقعهٔ چهارم

قربانی چشم بسته عید قربان خیال

که درین مقام قربانی را مضاف هم بطرف عید قربان کرده غالبًا نظر بلفظ خیال چشم
بسته گفته باشد طواف بالفتح گرد چیزی گشتن کما فی منتخب و خصوصًا گرد کعبه و طوف مثله
چنانکه گوید ع ز طوف کعبه می آیم ره کوی مغان دارم * پوشیده نماند که لفظ حسرت
دو احتمال دارد یکی آنکه مضاف الیه شهید باشد که موصوفست بصفت دلخسته ای
شهید حسرتی که دلخسته است و دوم آنکه مضاف الیه دلخسته بود و دلخسته حسرتی که
مضاف و مضاف الیه باشد صفت شهید بود ای شهیدی که دل او از حسرت طواف کعبه
وصال خسته است و مخفی نیست که درین قطعه نیز مثل قطعه نخستین مبتدا های متعدد واقع شده تا شهدا
این مبتدا ها قوله سیر چشم کاسه سرشار الخ است قوله زخم نمایان الخ تیغ دو دم تیغی که هر دو طرف
دم داشته باشد و لطفی که بعتاب آمیخته باشد آنرا تیغ دو دمه گفتن خیلی لطف دارد
و اینچنین لطف را تیغ گفتن و نسبت زخم برداشتن ازان بدان سبب ست که لطف
خالص البته موجب راحت باشد و هرگاه عتاب با او یار شد لذت آن لطف نیز باقی
نگذاشت بلکه ارتکاب این چنین لطف رنج دهد که کاش خود لطف نمیکرد قوله جگر
بخون الخ انباشتن پر کردن شهادت جوهر صفت شمشیر ست ای شمشیری که شهادت
و قتل عشاق جوهر اوست قوله صد زخم خورده الخ در بعضی از نسخه صد اسم عدد واقع
و در بعضی صید بیای تحتانی بعد از صیاد بمعنی شکار در صورت اول قوله صد زخم خورده
در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده مجموع صفتی ست که قائم مقام موصوف گشته و بطرف
حریم دلفگاری مضاف گردیده ای کسی که صد زخم خورد و با وجود این کثرت زخم در انتظار
زخم دیگر هلاک شده ای از مشقت انتظار زخم مرده یا تا دم مرگ انتظار زخم کشیده و این
زخم خوردن و انتظار زخم دیگر کشیدن در حریم دلفگاریست و در صورت ثانی صید

موصوف زخم خورده و در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده صفت آن و موصوف با صفت
مضاف بطرف حیم و این ترکیب واضح تر ست اما مبالغه خوردن زخم در نسخهٔ اولست چه درین
نسخه مطلق زخم ست احتمال دارد که یک زخم خورده در انتظار زخم دیگر ست و در نسخهٔ
اول تصریح صد زخم واقع شده معهذا بقرینهٔ شکار که در فقره لاحق ست نسخهٔ صید بمعنی
شکار بهتر و اولی ست **قوله** شکار نیم بسمل الخ نیم بسمل آنکه هنوز بحد ذبح نرسیده باشد
چه بسمل بمعنی مذبوح و ذبح کردنست تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن کما فی
منتخب اما فارسیان در معنی قدوم کسی نیز استعمال کنند و بهمین معنی ست در یا نسخهٔ قدیمه
چون نامهربان شعاری را شخصی قرار داده وقوع آنرا بقدوم تعبیر کرده و حاصل
فقره آنست که کاتب این رقعه شکاری ست که بسبب ترحم و رقت قلب قاتل نیم بسمل
مانده و بحد ذبح نرسیده و چون می خواهد که از دست او بقتل رسد و این معنی بدون
نامهربانی نمی تواند شد پس منتظر وقوع نامهربان شعاری اوست ای انتظار
می کشد که کی نامهربانی بکار برده سر از تن جدا کند **قوله** کفشک خسته الخ کفشک تصغیر
کفش برای افادهٔ معنی تحقیر بنظر بخستگی کفش پوشیده نماند که درین فقره دو احتمال ست
یکی آنکه کفشک با صفت خود یعنی خسته مضاف باشد بطرف آبله با اضافت بیانی
و اضافت مجموع بطرف دشت بمعنی فی ای کسیکه در دشت ناشکیبائی کفش آبله
در پا دارد دوم آنکه کفشک خسته بدون کسره تمام مرکبی بود یعنی آنکسی که کفش او خسته
باشد و همچنین آبله در پا و این دو کلمه قائم مقام موصوف خود شده یعنی کسیکه از بسیار
گردیدن در دشت ناشکیبائی کفش او خسته و پای او آبله کرده و تشبیه آبله بکفش در
تقریر اول مناسب ست بدو وجه یکی آنکه آبله در پا بود چنانکه کفش در پا باشد دوم آنکه

شکار نیم بسمل هیچ در راه گوش برآواز تشریف نامهربان شعاری

کفشک خسته آبله در پای دشت جان در بدن گداز ناشکیبائی

مراد از آبله مجموع آبله هاست که به تمام کف پای محیط شوند نه یک آبله و این احاطه
پا کفش را نیز باشد قوله سایبان الخ سیه تاب بمعنی رنگی که از آب لیمو به تیغ دهند چنانکه
سابق گذشت و چون رنگ مذکور سیاه باشد درین مقام بمعنی مطلق سیاه استعمال کرده
چه رنگ داغ سیاه باشد و سایبان سیه تاب داغ بسر مجموع اسم شخص گشته ای کسیکه
سایبان سیاه داغ بر سر دارد و این تمام مرکب مضاف ست لطرف بادیه باضافت
فی ای اینچنین صفت بادیه الخ بادیه خورشید قیامت صحرای که خورشید قیامت و میدان
او بیک نیزه از زمین بلند باشد و حدت گرما بافراط بود و بادیه مذکور عبارت داشته
از جنون و رسوائی و حاصل فقره ظاهر ست قوله سیر آهنگ الخ حجاز نام پردهٔ موسیقی
ست پوشیده نماند که نیاز و سوز و گداز را راگ قرار داده و خود را مطرب آن و لهذا
گفته که این کس در حجاز نیاز سیر آهنگ و دانندهٔ مقامات پردهٔ سوز و گداز ست چه
مطرب از مقامات واقف باشد و در نغمهٔ سیر آهنگ و رسا انداز بود قوله خون تمنا
الخ منا بالکسر موضعی ست در مکهٔ معظمه کما فی منتخب پاکباز آنکه عشق پاک بازد
و غرض و علت بآن نیامیزد و کسی را نیز گویند که هرچه هست در قمار ببازد چنانکه ع
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم ٭ و این را پاک فروش نیز گویند نصیرا گفته ست ٭ نکهت
گل خانه بدوش از تو شد ٭ فصل خزان پاک فروش از تو شد ٭ و حاصل فقره آنست
کسی که در منای پاکبازی خون تمنا را بگردن خود گرفته ای تمنا را کشته و کشتن تمنا
عبارتست از دور کردن تمنا چه پاکبازی کما هو آنست که عشق باغراض نباشد
قوله تیغ بخون الخ حاصل این فقره مثل سابق ست و از وضاحت احتیاج به بیان
ندارد قوله خون سعی الخ هدر بالفتح و بفتحتین باطل شدن خون و حق و مانند آن

کما فی منتخب و برین تقدیر لفظ باطل درینمقام زاید محض باشد بهر کیف مراد از هدر
کردن خون سعی آنست که خون سعی در راه تمنا ریخته میشود و بطرف آن اعتنا نمیکنند
چه اگر اعتنا میکرد سعی را از خون شدن باز می داشت قدم بر دم شمشیر نهادن
عبارت از تحمل مشقت های راه حصول مدعاست قوله کامیاب الخ چاشنی اندکی
از طعام و شراب اگویند که از برای تمیز کردن بچشند کما فی برهان ظاهرا مرکب از چاش
مشتق از چاشیدن و یای نسبت باشد و نون زاید کرده اند یا نین تمام کلمه
نسبت بود و بتخفیف نون از آخر حذف شده و شاید که چاشنیدن هم بوده باشد
که اکنون بحذف نون چاشیدن شده و همین صحیح یافته و چاشنی ماخوذ از اصل ست
والله اعلم بالصواب ذوق در اصل بمعنی چشیدن ست اما در استعمال بمعنی مزه
و لذت و تماشا و خوشی آید درین صورت اضافت لذت بطرف ذوق بحساب
باشد پس بواو عاطفه خواهد بود یا ذوق در جای شوق بود و باین معنی نیز در یافت
میشود طالب آملی گوید ع لاله زاری شد جهان از کشتهٔ ناز و هنوز هم می تراود
ذوق خون از خنجر جلاد من * کاسه سرشار آنکه پیاله از شراب لبریز داشته باشد
قوله که چون چشم الخ آئینه دار شدن عبارت ست از مظهر امری شدن فی الصورت
یعنی فقره آن باشد که این کس مظهر حیرانی ست چنانکه چشم قربانی مظهر حیرت باشد
سلسله جنبانی تحریک امری کردن قوله تا چار ارکان الخ رکن بمعنی جزو شئی
ست و اضداد اربعه را که در فارسی آنرا چار آخشیج و در تازی عناصر اربعه
گویند رکن ازان سبب گویند که در عالم کون و فساد هرچه هست عناصر جزو او
باشد و گویند که این هر چهار را باعتبار جزو مرکب بودن بالفعل رکن نامند و باعتبار ابتدا

راه دشوار گذار ریشا قدم بر دم شمشیر نهاده طریق صعب گذار حصول مدعا کامیاب چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی سیر چشم کاسه سرشار برم ... آشنا

که چون چشم قربانی آئینه دار حیرانی ست دیرنگ تیغ خون شهید آرام دشمن سلسله جنبان پریشانی تا چار ارکان عناصر شش جهت برپا

ترکیب از و عنصر گویند و باعتبار انتهای تحلیل بطرف او اسطقس خوانند لیکن المبا
هر یکی از عناصر را رکن گویند لیکن درین مقام رکن بمعنی مذکور نیست چه اضافت
بسوی مماثل لازم آید بل در معنی اصلی ست یعنی جزو پس اضافت بیانی باشد
ای اجزای که عبارت از عناصر ست و ذکر رکن نظر بلفظ کعبه از مناسبات ست
کما لا یخفی علی الماهر و ارجاع ضمیر واحد و کلمه ست بطرف چهار عناصر از جهت عنصر
ذی روح بودن آنست داعی اجل باضافت بیانیست ای داعی که عبارت از اجل
ست لبیک اجابت باضافت مسبب بسوی سبب ای لبیکی که بسبب اجابت
باشد کعبه مراد کنایه از معشوقست قوله از حرمان الخ حرمان بالکسر بمعنی ناامیدی
کما فی منتخب و مستعمل بمعنی ناکامی ست و مآل هر دو واحد ست پس حرمان دریافت یا
بمعنی ناامیدی از دریافت ست یا عدم دریافت نمودار در اصل بمعنی ظاهر کننده است
چه معنی آن منسوب به نمودن بمعنی للفاعل ست و این نماینده باشد بمعنی برهان مستعمل
و صاحب بهار عجم بمعنی انچه شبیه باشد بچیزی نوشته مترادف نمونه خسرو گوید ؎
هر روز صد نقش ظفر گردون پدیدار آورد ٭ تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد ٭
و بهمین معنی ست در ما نحن فیه کما لا یخفی قوله از بدو ازل الخ بدو بفتح بای موحده و همزه
در آخر بمعنی آغاز کردن کما فی منتخب و عوام بدو بواو در آخر خوانند ازل بفتحتین زمانی
که اورا ابتدا نباشد کما فی منتخب خمیر بالفتح مایه آرد کما فی منتخب پیکر در اصل صورتست
و لهذا علت صوری را در فارسی پیکری گویند و بمجاز بر قالب و کالبد اطلاق کنند
و فی ما نحن فیه بهمین معنی ست پوشیده نماند که سرشتن خمیر پیکر بآب تیغ عبارت ست
از کثرت خوردن تیغ ای آنقدر تیغ در پیکر او آمده که خمیر پیکر گویا بهمین آب سرشته شده

و همچنین نوشتن سرنوشت بخطا جوهر شمشیر یعنی جوهر شمشیر را آنقدر ملازمت با وصورت بسته که بمنزله خط سرنوشت گشته گویا آن سرنوشت بهمین خط مرقوم گشته قوله اگر نقش الخ ناف زمین کنایه از مکه معظمه و آنرا ناف ارض و ناف خاک و ناف عالم نیز گویند و معنی فقره از غایت وضوح حاجت بیان ندارد قوله با آب زمزم الخ زمزم بوزن همدم نام چاهی ست نزدیک کعبه معظمه و آب زمزم یعنی آب بسیار کما فی منتخب و در فارسی نام خوانندگی و ترنمی ست که باهستگی کنند چه زم بمعنی آهسته و زمزم بمعنی آهسته آهسته و کلماتی را که مغان در وقت آتش پرستی و محل ستایش یزدان و هنگام بدن شستن و چیز خوردن بر زبان رانند زمزمه بهای نسبت گویند چه آنرا هم باهستگی خوانند و در ما نحن فیه بمعنی اولست پندار هستی گمان هستی و چون بیخود شود آن پندار نماند مطاف جای گشت و طواف کما فی منتخب و کعبه مطاف در ینصورت بدو معنی باشد یکی آنکه جای طوف کعبه ست ای کعبه او را طواف میکند دوم آنکه طواف او چون طواف کعبه ست کما لا یخفی علی الفهیم کردار در اصل بمعنی فعل ست و بمعنی مانند مستعمل چنانکه گوئی بکردار فلانی چنان و چنین کردم کعبه جان غالبا باضافت بیانی ست که عبارت از خود جان باشد و مراد از احرام کعبه جان بستن در عالم جان رسیدن که عالم غیب باشد و انسان هرگاه از خودی خود برآید ای بیخود شود متوجه عالم غیب شده باشد و حاصل از جلد بدن برآمدن نیز همین ست فافهم پوشیده نماند که قوله با آب زمزم با معطوفات خود تا قوله احرام کعبه الخ اخبار متعدده مبتداست و اقوال آینده تتمه جزوهای مختفی که در آخر افعال مثل افراخته و پرداخته و ساخته و امثال آنست برای افاده تعقیب فعلی ست

بجهاد جوهر شمشیر نوشته اگر نقش [illegible] سیاه بختی که [illegible] تا که جان سوز و [illegible] [illegible] ناف زمین [illegible] با آب زمزم [illegible] و [illegible] دل [illegible] از [illegible] پرداخته و [illegible] اعتبار و [illegible] از [illegible] آستان کعبه مطاف شرافت مکان [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] نور و صفا [illegible] بیاوری توفیق [illegible] خودپرستی [illegible] جلد بدن برآمده احرام زیارت کعبه جان بسته

که آینده مذکور میشود یعنی اول این کار میکند و بعد از ان کذا کذا چنانکه گویند فلانی
سلام کرده نشست ای اوّل سلام کرد بعد ازان نشست قوله گوناگون الخ لوازم
مبارکباد آنچه در ادای مبارکباد و گذارش تهنیت لازم و ناگزیر باشد پرستار مطیع
و فرمان بردار اعم از انکه غلام باشد یا کنیز و عبادت کننده را نیز گویند عرفات
بفتحتین جای وقوف آوردن و این اسم ست در لفظ جمع پس جمع کرده نمی شود
و قرار گویید که آنرا واحد نیست و اگرچه جمع ست اما معرفه است از آنکه اماکن زایل
نمیشوند پس مثل شی واحد شد اینست حاصل عبارت صراح مخفی نماند که قوله گوناگون
الخ مفعول اوّل و معروض با مضاف الیه خود یعنی پرستاران الخ مفعول ثانی فعل میدارد
ست که در آخر فقرات مدحیه معشوق مذکور خواهد شد و پرستاران و ثابت قدمان با
مضاف الیه خود ها مضاف اند بطرف کعبه مراد اهل نیاز که عبارت از معشوق ست
قوله مربع نشین الخ مربع نشستن چار زانو نشستن و این عبارت ست از نشستن
بوضعی خاص که اهل هند آنرا پالتی خوانند یعنی پای چپ را از زیر ران راست آوردن
و پای راست بران چپ نهادن صائب گوید ؎ ز بیتابی گره نگشود از کار
سپند من ٭ مربع در دل آتش نشستم تا چه بگشاید ٭ کما فی بهار عجم و این طور نشستن
دلالت بر تکبر و نخوت دارد چنانکه دو زانو نشستن دالست بر عجز و انکسار کما
لایخفی و چون بدو زانو نشستن هیئات مثلث پیدا میکند چه از سر تا ناف گویا
یک ضلع و از ناف تا رکبه ضلع دوم و خط متوهم که از پیشانی تا رکبه بهم رسد ضلع
ثالث ست لهذا این طور نشستن را بمثلث تشبیه دهند چنانکه چار زانو نشستن را
بمربع نظامی فرماید ؎ بتربیع و تثلیث گوهر فشان ٭ مربع نشین و مثلث نشان

چار بالش مسند ملوک و اکابر ازین جهت که ظاهرا سابق تکیه کلانی که حالا بر پشت
سی دارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و دو تکیه بر یسار می‌گذاشتند
یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو یمین و یسار پس حقیقت چار بالش همان چار تکیه
باشد که بمجاز بمعنی مسند مذکور شهرت گرفته قوله شهسوار الخ شهسوار مرکب از شه
مخفف شاه بمعنی کلان و سوار است ای سوار کلان که عبارت از سوار یگانه باشد
از عالم شاه راه و شاه مرکب و این لفظ موصوف است و جمله در عرصهٔ فتنه گری الخ صفت
آن سرد مهر مقابل گرم خون بمعنی بیمهر است و گرم خون بمعنی آنکه نهایت مهر و محبت داشته
باشد قوله یک جهان الخ نیم ناز بمعنی ناز اندک جلوه عرض کردن خویش بر کسی
مخفی نماند که قوله کعبه مراد الخ با معطوفات خود موصوف است و قوله یک جهان الخ
با فقره های لاحقه صفت آنست قوله تا تیغ نگاه الخ ساز دادن سرانجام دادن
عرفی گوید ع مفرحی که من از بهر روح سازدهم ٭ نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی ٭
دیت بحل کرده آنکه دیت او بحل باشد ای دیت او لازم نبود خط چیزی دادن
سند آن چیز نوشته دادن باز درین مقام از کلمات زواید است قوله قدم براه الخ
ای با آنکه از روی سهو مرتکب کاری شدن کدام مذهب نیست که دران گناه باشد
اما معشوق من مذهبی دارد که او اگر در راه مروت قدم بسهو نیز گذارد و طریق مدارا نگاه
ندارد در مذهب او گناه شمرده میشود قوله و خون گرفته الخ خون گرفته بمعنی اجل گرفته
و آنکسی ست که خود باختیار در مهالک رود مفید بلخی ع ای خون گرفته لب لعلت
پیاله ها ٭ منسوخ در قلمرو خطت رساله ها ٭ و حاصل فقره آنست که هر که خود را بر دم شمشیر
نگاهش زده پس اجل او چنان نزدیک می شود که از وتا اجل فاصله بقدر دم شمشیر میباشد

شهسوار در عرصهٔ
فتنه گری سبک جولان
قاتل سرد مهر با سستم
گرم خون از کرده ها
پشیمان که یک جهان
دل محبت آگین قربان
نیم نازش گردیده و
صد هزار جان نازنین
فدای یکسر جلوه
نیرنگ سازش
تا تیغ نگاه او طرح
خون ریز ساز داده

واین فاصله بغایت کمست قوله عید قربان الخ خون ریز بمعنی خون ریختن وعرصه
خون ریزی عرصه که خون دران ریخته شود نسخه بردن نقل برداشتن قوله موج خون الخ
موج خون موصوف وازجوش نشسته صفت آن واین موصوف باصفت مضاف
بسوی شهیدان ولفظ شهیدان موصوف ومضطرب ونیم بسمل هردو صفت آنست وعنان
بدست کسی سپردن اختیار بدست او دادن وچون رم معشوق از عاشق بغایت باشد
پس درعنان سپردن موج خون شهیدان بدست رم معشوق نهایت مبالغه در روانی موج
خون باشد قوله موج جیحون الخ جیحون آبی ست میانه خراسان وماوراء النهر نزدیک
بلخ کما فی منتخب جگر خون آنکه جگر او خون گشته باشد واین لفظ در صفت لاله باعتبار
سرخی ست که اندرون او باشد قوله زلفش برگرد الخ ای زلف برگرد رخ نیست بل
تتق عنبرین ست که گرد کعبه است حجر الاسود سنگی مشهور در کعبه که سیاه رنگ ست وحاج
بوسه برآن زنند وحسرت خال در دل حجر اسود غالبا ازجهت همین سیاهی رنگ
خال باشد وشاید که ازجهت بوسه باشد چه خال رخ محل بوسه زدن عشاق ستای
حجر الاسود برین معنی رشک می برد که چنانکه عشاق بکمال شوق بوسه بر خال رخ
معشوق میزنند حاج بدان شوق بر حجر اسود نمی زنند خونین کفن باعتبار رنگ سرخ
صفت گل ست دلاویز آنچه دل آویخته او باشد ترکیب مفعولی ست وآنرا دلچسپ نیز
گویند حج اکبر عبارت از حج متعارفست که در نهم ذیحجه باشد وعوام حجی را گویند که در
روز جمعه باشد واین اصلی ندارد قوله میدارد متعلق ست بمعروض که سابق گذشت
ای گوناگون لوازم معروض میدارد قوله دوگانه الخ دوگانه دو رکعت نماز
عارف گوید ع آنکس که محو یاد خدای یگانه شد + او را سر سجود نماز دوگانه است

داداز مرکب از داد بمعنی عدل و آر که کلمهٔ نسبت ست ای صاحب عدل که عادل باشد پوشیده نماند که چون این مکتوب در مبارکباد عید اضحی ست در این فقره این صنعت عظمی اشارت بطرف آمدن عید مذکور باشد **قوله** بخانهٔ خدا الخ خانه خدا ترکیب مقلوب ست ای خدای خانه و خدا بمعنی صاحب ست و این مجازست و حال این لفظ در فارسی مثل حال لفظ رب ست در عربی باین معنی که هرگاه مطلق بود جز بر ذات باریتعالی اطلاق نکنند و اگر مضاف باشد بر غیر او نیز اطلاق کردن روا است مثل خانه خدا و ده خدا و کتخدا چنانکه رب الدار و رب النوع و طرفه آنست که استعمال آن در محل استعمال در معنی غیر او تعالی ست و مراد از ان همان ذات مقدس حضرت حق ست چه خانه مراد از کعبهٔ معظمه است و مالک آن حق جل و علی ست و پس حجاز مکه و مدینه و طائف و شهرهای دیگر که میان نجد و غور واقع شده کما فی منتخب و مراد درینجا مدینهٔ منوره است و بمعنی پردهٔ موسیقی نظر بلفظ ساز و آهنگ که در فقرهٔ لاحق ست مناسب مقام و مفید معنی ایهام ست و مخفی نماند که بای موحده در لفظ نجد او به پیغمبر برای قسم ست و ذکر سوگند از برای آنست که این با در اصل برای الصاق باشد ای قسم ملصق بفلان و هرگاه سوگند مذکور شود همان با را قسمیه نامند چنانکه بای ابتدائیه که در واقع بای الصاقست و در صورت حذف لفظ ابتدا این با را ابتدائیه گویند کما لا یخفی **قوله** که درین روز الخ چهرهٔ امید افروز صفت روزست و مراد از افروختن چهرهٔ امید روشن و ظاهر گردانیدن امید چه مبارکی آن روز تقاضا آن می کند که هر امید که هست بر آید پس امیدها ظاهر میشوند و برای حصول دعا و لفظ امید فصل ست در ترکیب فاعلی اسم و امر و این در کلام اکابر اکثر الوقوع ست سرگذر

این صنعت عظمی ... داد ار کلام بخشش بجا ... خانهٔ خدا ... کعبه قسم به پیغمبر ... حجاز ... سوگند

که درین روز چهرهٔ امید افروز که ساز نشاط ... آهنگ و بلند آوازه ست و هر رهگذر اسباب نشاط زیاده از اندازه

ظاهرا در اصل باضافت راه بسوی گذر خواهد بود و بکثرت استعمال کسره ساقط شده
والله اعلم بالصواب کاشانه بمعنی خانهٔ کوچک نوشته اند وصاحب بهار عجم گوید
ظاهرا در اصل بمعنی خانه ایست که شیشه ها را برای روشنی ورتابدان آن تعبیه
کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه وآنه که کلمهٔ نسبت ست وبعد ازان بمعنی مطلق
خانه مستعمل شده حتی که اطلاق آن بر آشیانهٔ مرغان نیز آمده انتهی میگویم که
کاش بمعنی مطلق شیشه اغلب که نباشد چه آن مبدل کاچ بجیم فارسی ست وکاچ بمعنی
شیشه صلابه کرده است چه کاسه گران بر روی کاسه وطبق وسفال ناپخته مالند
وآنرا کاچی بجیم فارسی وکاشی بشین معجمه گویند وگویند آن سفال پخته شده شبیه بچینی شود
چنانکه برهان در لغت کاشی بشین معجمه نوشته غایت آنکه کاشی را بمعنی خشت تنک
آورده که بصفت کذائی باشد درین صورت کاشانه بمعنی خانه باشد که دران این
چنین خشت وسفال چینی نما نصب کرده باشد واین رسم در زمان قدیم در هندوستان
خصوص در زمان حکومت افاغنه بسیار بوده از وعمارات مذکور چیزی تا حال
هم باقیست پس بمعنی که صاحب بهار عجم نوشته اصلی ندارد وحاصل فقره آنست که
درین روز که هر طرف نشاط وانبساط آماده ومهیاست خانهٔ دیدهٔ من صفائی ندارد بسبب
آنکه صفائی آن از غبار قدم شماست وآن میسر نیامده قوله وبی حضور الخ حضور بالضم
حاضر شدن کما فی منتخب مسرت گستر بمعنی منتشر وپراگنده کننده مسرت چه گستردن در اصل
بمعنی پهن کردنست وچیزیرا که پهن کنند عرض وطول زیاده بهم رساند وهرچه پراگنده شود
جای فراخ وا فراسیگیرد هوای جان فزا نداشتن خانه کنایه از تنگی خانه است چه هر قدر
صحن وسیع باشد هوا دران خانه زیاده آید وساکنان آنخانه را ترویح زیاده حاصل شود

وچنین و چنان نباشد بسبب نیامدن هوا ترویج کمتر بود پس جان افزای کنایه از حصول
ترویج بسیارست و تعبیر ازان باین لفظ غالبًا از آنست که بر مذهب اطبا هوای مستنشق
همراه بخارات لطیفه که از دم لطیف حاصل شود غذای روح شود و نزد بعضی صرف
هوای مستنشق غذای روح گردد **قوله** قانون فرحتم الخ طنبور و طنبوره بالضم طنبار
بالکسر معرب تونبره که بلغت هندیست بمعنی کدوی تلخ و چون آنرا از کدو ساخته اند
بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشی باسم مادته و رشیدی گوید که معرب دم بره است
زیراکه شبیه است بدم بره کما فی بهار عجم پوشیده نماند که حرف را در هردو فقره بمعنی
اضافت ست ای تار تار قانون عشرتم و بند بند طنبور فرحتم **قوله** حبذا البخت
کارساز الخ حبذا از افعال مدح ست و ذا در ضمن آن فاعل و بخت کارساز
مخصوص بالمدح فرخا بمعنی بسیار فرخ چه الف مفید معنی بسیاری ست چون بدا
و خوشا و مخفی نماند که در اصل بیدلی یا عاشقی یا امثال آن مضاف الیه بخت کارساز
بود اما چون لفظ بیدلی مضاف الیه اقبال دعا پرداز واقع شده از معطوف علیه
محذوف کرده تا عبارت مختصر باشد بکام جان ای موافق مقصود و وفق آرزوی
جان و کام بمعنی دیگر ایهام دارد و مخفی نماند که ذکر رسیدن بمطلب دلخواه و کشیدن
ساغر آرزو از قبیل ذکر چیزی ست بالوازم خودش و مراد ازان صرف ادراک دولت و
ملازمت ست و بس و اطلاق کشیدن بر ساغر و پیاله مجازست زیراکه کشیدن
در حقیقت شراب را باشد چه کشیدن درینجا بمعنی خوردن ست **قوله** این حسرت نصیب الخ
سرزنش بمعنی نکوهش و ملامت ست اما درین جا بمعنی خلیدن دریافت میشود
کما لا یخفی و این غریب ست و شاید بمعنی سرزدن باشد و سرزدن خار از چیزی عبارت

قانون عشرتم را تار تار گسیخته است و طنبور فرحتم را بند بند از هم ریخته

حبذا بخت کارساز و فرخا اقبال دعا پرداز بیدلی که از او را که دولت ملازمت والا لساز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر سرشار و پیاله لبریز آرزو بکام جان کشیده

این حسرت نصیب ارتقا و رپا رفته که پا بیموای از سرزنش خار مغیلان بادیه نیافته دعا سراسر قدم ... ست

از انکه خار دران چیز خلیده از طرف دیگرش سر برآرد و باینمعنی هم نادرست چراکه
سر زدن ست بمعنی مذکور نه سرزنش بشین مصدری گل نکردن بمعنی نشگفتن گل کردن
بمعنی شگفتن جز درینجا بیت زلالی جای دیگر دیده نشده و شعر زلالی این وقت
بیاد نیست و غالب که در فقرهٔ مینا بازهم بدینمعنی باشد سبحهٔ صد دانه در کف زاهد
خشک نگاه او را دگل کرده و شگفتن غنچهٔ امل کنایه است از حصول مامول مخفی نماند
که در اکثر نسخ عبارت داغ بدل سر درپیش بدون واو عاطفه یافته می شود پس
داغ بدل صفت لاله و سر درپیش خبر مبتدا بود و بهتر آن باشد که بواو عطف بود چنانکه
در بعض نسخ صحیحهٔ معتبره بنظر رسیده پس هر دو خبر خواهد بود و تشبیه نیز تمام میشود یعنی
چنانکه غنچهٔ نشگفته لاله دو صفت دارد یکی داغ بدل بودن و دوم سر درپیش همچنین این
حسرت نصیب بسبب شرمندگی نشگفتن غنچهٔ امل همین دو صفت دارد و سر درپیش
بودن غنچه ظاهرست واگر بدون عطف باشد خصوصیت سر درپیش بودن بغنچهٔ لاله
وجهی ندارد کما لا یخفی قوله این حرمان روزی الخ حرمان روزی ای آنکه نوامیدی
روزی او باشد بزم وصال حاضر صفت حلقه بگوشان نظر باز آنکه دیدن روی خوبان
کار او باشد حافظ گوید ع صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی ✽ زان میان حافظ دلخسته
و بدنام افتاد ✽ قوله و اگر حال الخ بدین گونه ماند یعنی بطوری که الحال ست یعنی
حرمان و نا امیدی سر کردن شروع کردن و فاعل کند و گیرد و انجامد ضمیرست که راجع
بطرف حال که بالا مذکورست قوله تا مقدم عیش الخ مقدم بالفتح از سفر یا از جای
باز آمدن کما فی منتخب و مقدم عیش مقدمی که عیش آرد و ضمیر غائب قوله از اندیش
راجع بطرف عید ست نه بطرف مقدم فافهم ولا تغلط صبح عید سرو سامان همچو صبح عید افشته یا

واین صفت بزم حضور ست و سعادت اندوزان بزم حضور کنایه است از حضار بزم
ومراد از حضار بزم نه حضار اند بل خود مکتوب الیه چه از غایت ادب نخواست که مکتوب الیه بزبان
نیاورد و نسبت امر مذکور بسوی حضار بزم نمود و پوشیده نماند که باد فعلی ست از افعال
ناقصه و اسم آن بهره ور و خبر آن فرخنده و غیر آن **رقعهٔ پنجم قوله پشت بدیوار نشسته**
الخ پشت بدیوار نشستن پشت بدیوار داده نشستن و این کنایه است از نشستن باعتماد تمام
کدورتکده جای کدورت یعنی آنکس که در کدورت کدهٔ الم بغایت استحکام نشسته ا
قوله پشت الخ پشت شکسته لغت پشته های بسیار و پوشیده نماند که درین عبارت
بار مضاف ست و اندوه و غم مضاف الیه آن و اما لفظ شکسته فاصل ست
در مضاف و مضاف الیه پس معنی فقره آن باشد آنکس که پشت شکسته است از پشته
پشته بار اندوه و غم و شکستن پشت عبارت است از خمیدن پشت چه شکستن بمعنی خمیدن
نیز آمده و ازینجا ست که کلاه گوشه شکستن بمعنی خم دادن گوشه کلاه آمده و بر تقدیر
ترجمه که کرده ام لازم می آید که اضافت شکسته بسوی بار اضافت مسبب بسوی
سبب ست چه بار سبب شکستن پشت ست و لهذا حرف از در ترجمه گفته شده است
پشت شکسته است از پشته پشته بار الخ و شاید که اضافت اسم مفعول بسوی
فاعل باشد چه بار فاعل شکستن است پس شکستن متعدی خواهد بود و چون اینجا
متعدی بود در توجیه اول لازم باشد پس شکسته اسم مفعول نباشد بل بمعنی چیزی
که شکست در او افتاده بود پس شکسته حاصل بالمصدر لازم ست و های مختفی برای
نسبت باو لاحق شده است چنانچه در پشت شکسته باشد همانست که شکست در و آمده
باشد و اینکه شکسته را مضاف بسوی بار گفته ام از انست که در اصل پشت شکسته

رقعهٔ پنجم
پشت بدیوار نشسته کدورتکدهٔ الم
پشت از پشته پشته بار شکسته اندوه و غم

بار اندوده بود فافهم **قوله** نظر بر پشت الخ دست بهم دادن بمعنی عهد بستن
برای امداد و اعانت طالع گرد سر گردیدن ای طالعی که بسبب آن برگرد
سر معشوق گردیدن بدست آید و این اضافت بادنی ملابست باشد
ای اضافت مسبب بسوی سبب و همچنین اضافت پشت پای بطرف خجالت چه خجالت
سبب آن باشد که نظر بر پشت پا دوزند و حاصل فقره آنکه چون طالعی که سبب آن
گرد سر معشوق میگردید عهد نه بست و یاوری نه نمود و ازین سبب نظر خود را بر پشت پای
خجالت دوخته است ای از بد طالعی خود کمال خجل و شرمنده است **قوله** و رو بدیوار
آورده الخ رو بدیوار آوردن حالتی ست که در وقت خجالت باشد رو یافتن
توجه یافتن رخت بجای کشیدن خود را بدانجا رسانیدن چه هر گاه بجای رود رخت
خود را نیز بدانجا برده باشد و بخت را درین مقام رخت قرار داده و بردن رخت بخت
بر آستان معشوق بدو معنی ست یکی آنکه او رختی همراه ندارد و بجز بخت خود و این بخت
عبارت از بخت سیاه است پس چون بر آستان معشوق رود بجای رخت همین بخت
بدر آنجا برده باشد دیگر آنکه بردن رخت بخت برای آنست که این سیاهی بخت
در آنجا زائل میشود پس بدین غرض بخت را در آنجا می برد پوشیده نماند که اضافت
اقبال بسوی رخت بخت الخ از عالم طالع بر گرد سر گردیدن ست این اقبال
رخت بخت بر آستان معشوق نکشد شاید که اضافت بیانی باشد ای
بران آستان کشیدن که عین اقبال ست و معنی فقره ظاهر ست **قوله** پشت پا
قوله جان نثاری پشت پا زدن رو کردن و این در اشیا بیشتر مستعمل شود
در اشخاص هم باشد شیخ محمد علی حزین گوید ؎ یارب

برمست پشت پا و بستو پشت دست ⁂ و جواب اعتراض خان آرزو درین شعر باینکه
این معنی در اشخاص مستعمل نیست مع نظائر در قول فیصل بخوبی نوشته ام من اراد الاطلاع
علیه فلیرجع الیه تعلق در آویختن و مراد ازان علاقه محبت بکسی بهم رسانیدن ست
یا مراد تعلق دنیاست نا آشنا روی آنکه تا کسی تعارف نداشته باشد تملق چاپلوسی
کردن کما فی منتخب یکرو کردن در برهان قاطع ترک آشنائی و دوستی کردن انتهی
و باین معنی ست درین فقره جلالای طبا طبا در اول نثر شش فتح کانگڑه سانحه
یکرو کردن سور جمل پسر راجه باسو رو داد و بهمین معنی ست کار با کسی یکرو کردن ماخوذ
و اصل در استعمال این کلمه بمعنی مذکور آنست که یکرو آنست که نفاق نداشته باشد
و همین یک طرف باشد و لهذا بخلاف محبت را یکرویه گویند پس باعتبار کار یکرو کردن
باین معنی باشد که کار و بار خود را یکرویه کند و از اغیار قطع کردن همین با یار پیوند چه اگر
با اغیار هم تعلق دارد کار خود را دو رویه نموده باشد یکرو بجانب دست و روی دیگر بجانب
اغیار پشت بکوه از عالم پشت بدیوار کنایه از نشست باستحکام و اعتماد تمام پشت دست بر زمین
نهادن سلام بتواضع تمام کردن و این کنایه هست از کمال عجز مخفی نماند که اسباب مضافست
و دکان مضاف الیه و لفظ زده فصل ما بین هر دو واقع شده و اضافت در زمین عجز بادنی ملابست
ای بسبب عجز بر زمین نهاده و زمین مضافست و عرصه مضاف الیه و عجز نهاده فاصل در هر دو
ای بر زمین عرصه جان نثاری بسبب عجز پشت دست نهاده عرصه جان نثاری عرصه ایست
که جان خود را دران عرصه نثار کند قوله که در دکان الخ یار فروشی مدح و ثنای یار کردن
چه فروشیدن بمعنی مدح کردن نیز آمده نظامی گوید گر خر چار اند و گوهر چار ⁂ فروشنده را
با فضولی چه کار ⁂ ای مداح را الخ و لهذا ستایش خود کردن را خود فروشی گویند

دکان تمام زیب
تعلق نا آشنا
روی باز ارسپار
خریدار تعلق پشت
ریش سینه فگار
خار با این خار
بسته کار با اغیار
یکرو کرده در طلب
یار در مدد پشت
کوه میدان ثابت
قدمی و وفاداری
پشت دست بر
زمین عجز نهاده
عرصه جان نثاری
که در دکان یار
فروشیش متاع
پشت و رو یکسان
اخلاص بی ریا
مهیاست

پشت و رو یکسان انچه پشت او چون وی او باشد و اخلاص پشت و رو یکسان انست
که در حضور و غیب یکسان بود **قوله** و دل خواهش الخ پس در پشت افگندن چیزی
مستغنی شدن از وچه هرچه از و بیزار شوند پشت بسوی او کنند آیینه زر در قفا که به
پشت او کار زر کنند و دل را آیینه زر در قفا گفتن بسبب پس پشت افگندن خواهش
دنیا از انست که خواهش دنیا کنایه از طلب ست **قوله** با سیر چشمی الخ سیر چشم
بی پروا بود چشم بطرف چیزی نکنند و قوله بر خوان قناعت متعلق ست بسیر چشمی ای
بر خوان قناعت نشسته سیر چشم شده از بن دندان کنایه از طوع و رغبت و این را
از بن ستی و دو و از بن ستی و دو و دندان از ته دل و از بن گوش و از ته گوش نیز گویند
طرف بستن از چیزی بهره مند شدن از ان چه طرف بمعنی گوشه است و این عبارت قسمت
از گوشه رومال یا جامه که هرگاه برای خریدن اشیای ببازار روند نقد را در گوشه
بسته برند یا اگر چیزی را خرید کنند آنرا در گوشه بسته بیاورند و بمجاز بمعنی تمتع استعمال
کرده اند و ازین جهت ست که طرف بستن از کباب گفته حافظ گویند کس بدور
عارضت طرفی نه بست از عافیت ٭ به که بفروشند مستوری بمستان شما ٭ و پوشیده
نماند که سرشتن سخت جگر بنمک بخت شور کنایه است از آنکه سبب کباب شدن سخت جگر
بخت شور ست **قوله** و پشت دست الخ گرسنه چشم مقابل سیر چشم و این وصف
طمع آوردن باعتبار مجاز ست چه طمع مردم را گرسنه چشم کند نه که خود گرسنه چشم باشد
و شکستن دندان طمع کنایه است از زدن پشت دست بر دهان طمع بصدمه تمام
و این عبارت ست از راندن طمع از پیش خود و شاید مراد آن باشد که دندان طمع شکسته
لائق آن نداشته که دندان بر چیزی تیز کند والله اعلم بالصواب **قوله** از تشتی الخ و تشتی

در برهان بمعنی ممد و معاون نوشته اما درینجا بمعنی مصدری ست ای پشت بودن و پشت نیز بمعنی پشتیبان و پناه است ولهذا دوائی را که برای تقویت مستی در شراب اندازند آنرا پشت نامند و گویند شراب پشت داده و باده بی پشت و نام بلدهٔ که در نواحی نیشاپور مشتمل بر دویست و شش قریه است نیز ازین عالم ست چه این بلده برای نیشاپور بمنزلهٔ پشت بوده پشت و رو نداشتن کنایه است از پشت و رو یکسان بودن یعنی باین صفت متصف نیست که یک جانب او را رو گویند و جانب دیگرش را پشت بلکه هر دو جانب او روست و هم دست شمردن رعایت حضور و غیب آنست که بطوری که در حضور باشد همان طور در غیبت بود **قوله** در موقف ادب الخ پوشیده نماند که این قول با مابعد خود خبر مبتدا است که **قوله** پشت بدیوار شسته الخ موقف ادب موقفی که در و با ادب استاده شوند قیام بندگی قیامی که از وی بندگی باشد پوشیده نماند که اضافت در پشت نماز و سجدهٔ سرافگندگی اضافت مسبب بسوی سبب ست یعنی پشت را بسبب نیاز در سجده که بسبب سرافگندگی حاصل میشود خم ساخته و حاصل فقره آنست که اینکس در موقفی که اقتضای ادب ست مانند شمع لوازم قیام بندگی را ادا کرده ای چنانکه شمع قائم باشد او در موقف مذکور برای بندگی قیام ورزیده چنانکه پشت شعله از صدمهٔ باد خم شود پشت خود را بسبب نیاز در سجدهٔ سرافگندگی خم کرده چنین و چنان می کند که قول آینده دلالت بران دارد **قوله** بعرض پشت الخ پشت تعظیم ای پشت برای تعظیم خدمت قریب بمعنی بندگی ست کما فی بهار عجم رو کش حریف و مقابل کما فی بهار عجم صفوتکده جای صفوت و لفظ صفوت بهر سه حرکت برگزیدگی و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پوشیده نماند که

رعایت حضور و غیبت را بهم دست و به یک چشم می شمارد

در موقف ادب مانند شمع باد ای لوازم قیام بندگی پرداخته و چون شعله از باد پشت نیاز بسجدهٔ سرافگندگی خم ساخته بعرض پشت تعظیم بخدمت حضور روکش صفوتکده طورخم کردگان و روی نیاز باستان تجلی قرین نورافشان آوردگان

عز عرض عزتی که بسبب عرض کردن حاجات درحضور بزرگان حاصل میشود و پشت
تعظیم خم کردگان در و باستان آوردگان مضاف ست بطرف قول آینده و موجده
که در قوله بعز عرض ست متعلق ست بقوله میرساند که بعد از فقرات مدحیه معشوق ست و مفعول
میرساند محذوف ای مدعا یا مطلب العرض فلانی میرساند قوله پشت پناه الخ
پشت پناه ای پناه پشت یعنی کسی که پشت مردم بدو قوی باشد پس پشت درین
ترکیب بمعنی ظهر خواهد بود ظهر بالفتح پشت و قوت الظهر بمعنی قوت پشت که عبارت از
پشت پناه است قوله که آسمان الخ این فقره با ما بعد خود صفت قوله پشت پناه الخ
ست سنگین انچه وزن گران داشته باشد چه سنگ بمعنی وزن باشد و انچه منسوب
بوزن بود صاحب وزن خواهد بود اما اعتبار گرانی ازان جهت ست که گاه مطلق
در معنی فرد کامل میگیرند گویا وزن همانست که گران باشد پاسنگ بدون یای تحتانی
و پای سنگ بیای تحتانی و پارسنگ برای حمله در مقام تحتانی انچه در یک کفه ترازو
نهند بجهت برابر کردن کفه دیگر کوه پاسنگ صفت بارست ای باری که کوه حکم
پاسنگ او دارد ای بار عشق او را آسمان بر پشت خود کشیده و پشت او از سنگینی
آن بار خم گشته یعنی خمیدگی پشت آسمان را باعث نیست مگر سنگینی بار عشق او قوله
و خورشید الخ یعنی آتش محبت او آنقدر گرم ست که آفتاب از مواجهه او پشت خود تافته
ای طاقت نیاورده چون میگویند که پشت آفتاب بطرف اهل زمین ست و رو
او آنطرف پس طرف و قوعی هم دارد و لفظ مهر باعتبار معنی آفتاب صنعت ایهام دارد
قوله تا ترک چشمش الخ ترک بالضم ضد تازیک گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح
اند و چون ترکان عادت بغارت و تاراج و جور بسیار داشته اند معشوق و چشم معشوق را

بمجاز ترک گویند کمین کشادن ظاهر اکشادن آنقدر جای ست از مقام کمین که از انجا نظر بر دشمن
یا شکار توانند افتاد و کمان کشیدن ترک چشم باعتبار قرب ابرو خواهد بود و پشت زمین همانکه
آنرا روی زمین گویند کف خاک یعنی مشت خاک ای خاکی که بقدر یک کف و یکمشت باشد
دران ای در کف خاک مذکوره حاصل فقره ظاهرست قوله خال لبش الخ از پشت کسی زادن
عبارتست از نطفه او زادن چونکه خال بیشتر بر پشت لب باشد و لب معشوق را بمسیحا تشبیه
دهند از پشت مسیحا زادن خال ظرافت و قوتی پیدا کرده الولد سر لابیه پسر سر ست برای پدر
نمودای پسر بیشتر نمود عادات پدر محلی میباشد داد دادن چیزی حق آن چیز ادا کردن
قوله خاک بر پشت الخ کاف درمیان این فقره بمعنی بلکه است ای خال نیست که بر پشت
چشم او جا گرفته بلکه از بس صفا و لطافت که در پشت چشم اوست عکس مردمک ازان نمودار
گشته قوله صبا در چمن الخ بو بمعنی امید یعنی باد صبا درین امید که او سوار شود هر سحر
درمیان چمن عماری گل بر پشت خود میکشد و گل نیز در غنچه از روی بر آمد مراد دارد
وآن مراد عبارتست از انکه گل عماری شود و آن عماری را برای سواری خود قبول نماید
پوشیده نماند که گل کردن درینجا نیز بمعنی شگفتن ست و غالب آنست که کردن درینجا بمعنی
شدنست و گل شدن غنچه عبارتست از گذاشتن حالت غنچگی و تحصیل هیأت گل
یعنی آرزوی اینکه غنچه مراد او گل شود یا کردن بهمان معنی فعل باشد و فاعل آن
گل نازنین خود مفعول آن غنچه مراد یعنی گل لبریز آرزوی این معنی ست که غنچه مراد
خود را گل گرداند سبز گردیدن گلبن یعنی برگ آوردن گلبن که بعربی ایراق گویند
یعنی ورق آوردن و برگ آوردن گلبن امید عبارتست از بر آمدن امید
چنانکه غنچه آرزو گل کردن عبارتست از بر آمد آرزو کما مر قوله گل طراوت الخ سر سبز آنچه

کمین کشاده و کمان کشیده بر پشت زمین کف خاکی نیست که دران از کشته نشسته در خاک و خون غلطیده خال که بر لبش از پشت مسیحا زاده بمقتضای الولد سر لابیه در اعجاز جان بخشی داد داده خاک بر پشت چشمش جا نگزیده که از فرط لطافت و صفا عکس مردم چشم ازان نمودار گردیده صبا در چمن هر سحری بامید اینکه شهسوار من عماری گل بر پشت کشیدن و گل نازنین خود سرشار [illegible] از آرزوی غنچه مراد گل کردن و گلبن امید سبز گردیده

ابر لبریز ... بهار ... ازو خار

سر او تیز و باریک باشد پشت خار یعنی آنرو می خار را گذار کننده قوله استغنا
از تغافل تا قوله باز دل شکار اوست تغافل بلند تغافل که بغایت باشد پشتیبان
ببای موحده چوبیست که بجهت استحکام دیوار نصب کنند و آنرا پشتیوان اوادن با
موحده و پشتوان بدون یای تحتانی نیز گویند آب بر روی کسی بودن عزت و وقار
بودن او و راچه این عزت ر آبرو گویند پشت گرم باضافت پشتی که قوی باشد و آنکه پشت او قوی باشد
او را پشت گرم بدون اضافت گویند خار پشت جانوری ست معروف گویند مار را
می گیرد و سر بخود فرو می کشد و مار چندان سر بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود
کما فی برهان و تشبیه شانه از جهت دندانها بخارپشت تام ست یعنی درین مقام
عکس متعارف ست چه همه جا خارپشت دشمن مارست و اینجا خارپشت شانه خدمتگذار
مار کاکل او می کند چه شانه موجب آرایش کاکل ست قوله میرساند ای بطلب العرض فلانی
میرساند و تفصیل این در اوائل فقرات مذکور گذشت قوله پشت و روے الخ
اتحاد علامه به تخفیف لام آنچه علامت اتحاد داشته باشد و تای علامه بسبب
وقف ها شده و آنچه بعضی علّامه بتشدید بمعنی بسیار داننده گویند غلط فاحش ست
مشرقستان جائیکه در و مشرق بسیار بود چه ستان افاده جای انبوهی چیزی کند
چون گلستان و بوستان و سنبلستان و امثال آن امّا این ترکیب عربی با فارسی
غریب ست صدف فلک ای بقدر آنکه صدف فلک از آن چیز مملو شود شعله زبان آنکه
سخنش تاثیر بسیار داشته باشد نیرنگسازی مترادف سحرکاری و هرگاه کسی شمع را
بباد دامن روشن کند البته اینمعنی جز سحر نباشد قوله بپشتی رگ ابر تا قوله نگارد
رگ ابر خطی که از ابر نمایان شود سید حسین خالص ؎ شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی

رگ ابر سیهی گشت و بر روزم بگریست ؛ کما فی بهار عجم و تشبیه قلم بدان تشبیه خوب ست
ماجری در اصل مرکب از مای موصوله و جری فعل ماضی ست که صلهٔ آنست پس بمعنی
سرگذشت باشد و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو که مستعمل ست مجازست آب گردیدن
خجل شدن بر روی آب آوردن رونق دادن بحر در آستین کنایه است ازانکه بحر با خود
آماده دارد و حقیقت این استعمال سابق در لفظ جان در آستین بتفصیل گذشت
یعنی بمعاونت رگ ابر که عبارت از قلم ست ماجرای دیدهٔ خود را رونق می بخشد ای
می نویسد و شرح اشکباری چشم خود می نگارد قوله ابر از خیالش الخ و قوله که طوفان
الخ هر دو صفت دیده و چشم ست قوله چشم این هوادار الخ هوادار محبت کننده
چه هوا بمعنی محبت نیز ست و آنرا هواخواه گویند گوهر یکدانه گوهری که نایاب بود
و عدیل و نظیر نداشته باشد کما فی برهان سعدی گوید ؎ تو آن در مکنون یکدانه
که پیرایهٔ سلطنت خانه ؛ بر آبی ای بی رونقی یا بی روانی سر دادن سیل روان کردن
آن پوشیده نماند که قوله دور از ان الخ حال ست ای در حالیکه از شما دور هم
حرف از بیانیه یعنی پشت دست که عبارت از صدف ست حاصل آنکه صدف در دریا
نیست بلکه دریا پشت دست برای تسلیم بر زمین نهاده است و بر زمین بودن صدف
امر واقعی ست چه صدف در قعر دریا باشد قوله درین بهار الخ گلبانگ بمعنی گلبام
ببای موحده است یعنی آواز بلند که نقارچیان و شاطران و معرکه گیران در وقت
نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند چنانکه در برهان ست و
در نسخهٔ مذکور بمعنی آواز بلبل نیز نوشته برگ ریز وقت ریختن برگ که موسم خزان باشد
پوشیده نماند که قوله درین بهار ظرف ست و قوله کار این سر در هوا الخ مظروف آن هم

ماجرای دیده
طوفان در بغل
که ابر از خیالش
آب گردیده بر روی
آب می آرد و شرح
اشکباری چشم بحر در
آستین که طوفان از
گریبانش سر کشیده
می نگارد چشم این
هوادار دور از ان گوهر
یکدانه بی آبی کشیده
رشک بر آبی سر داده
که دریا از دوری از صدف
پشت دست بر زمین
نهاده

درین بهار که گلبانگ
برگ ریز بلند
... سر در هوا رنگین گل
... کشیده

بدانکه بهار موصوفست بگلبانگ الخ صفت و قوله گلبن معطوف ای درین بهار که
بانگ بلبل دران موسم چنین ست که گلبن که چنین و چنان بود چون دم طاؤس گردیده
و خار پشت شدن آن عبارتست از برهنه شدن شاخها از برگ تا یک لخت
غیر از خار و شاخهای خشک نماند و دم طاؤس گردیدن آن کنایه است از سرسبز
شدن و برگ آوردن و گل شگفتن چه باعتبار سبزی ببال و باعتبار گل بداغهای
طاؤس تشبیه بهم میرساند قوله گل شگفته الخ رو آوردن بچیزی متوجه شدن بآن و
در بعضی نسخه یکی ازین دیگر جز شگفته و صفت گل هم هست ای گلی که شگفته رو ست
بطرف رنگین ادائی رو آورده نیم باز نیم شگفته پشت چشم نازک کردن کنایه است
از آنکه چشم برهم دارد چه هرگاه پشت چشم نازک گردد چشم به داشتن بار گران باشد
چنانچه وقت ضعف مشاهده و معاینه میگردد اشرف گوید عالمی انگشت
پشت چشم نازک کردنش ٭ چشم پوشیدن تبانرا تیغ خوابانیدنست ٭ و این را
پشت چشم تنگ کردن نیز گویند طغرا گوید چنان پشت چشمی تنگ کرده است ٭ که رطل
گران را سبک کرده است ٭ قوله لب جوئبار الخ سبز گردیدن پشت لب عبارتست
از برآمدن خط بر پشت لب انوار جمع نور بالفتح یعنی شگوفه پوشیده نماند که مراد از خمیدن
شاخسار پر انوار آنست که بسبب گران باری شگوفه خمیده شده تک یعنی ته و بن پایین
همچو ته حوض و بن چاه کما فی برهان غالباً در لفظ تگ و ته ابدال واقع شده باشد
چه ابدال ها بکاف فارسی شائع ست چنانکه بنده و بندگان و بندگی
و امثال آن غایتش درین الفاظ های مختفی ست و در لفظ ته ملفوظی پشت آئینهٔ آب
عبارتست از ته آب چه هرگاه جانب بالای آب را روی آب گفته اند جانب زیرین

او را پشت گفته اما پشت آب متعارف نیست بلی روی آب متعارف ست و غالبا
آنطرف آب را پشت گفتن باعتبار تشبیه آب بآئینه است چه طرف آئینه را که رو در نماید رو
گویند و طرف دیگرش را پشت و در آب نیز عکس چیز از جانب بالا نماید پس طرف دیگر او
پشت آن آهنی باشد آئینه رویان گلچین ای معشوقانیکه برای گلچین در گلزار می آیند
پوشیده نماند که افتادن عکس گلشن در تنگ چشم کنایه از افتادن عکس گلها و درختان نیست
دران چه گرنه گلشن که عبارت از مجموع مکان گلها و درختان ست عکس او چگونه تواند افتاد
وحاصل فقره آنکه از وقتیکه عکس گلها در تنگ چشم افتاده تنک آب اچندان نگینی حاصل شده
که روی آئینه رویان گلچین از خجالت تر شده یعنی آن رنگینی که در روا ست در روی ایشان
نبوده و خجل ساختن پشت چیزی روی چیزی را دلالت دارد بر مبالغه رنگینی چه پشت
از روی کمتر باشد و هرگاه پشت آئینه آب روی ایشان انجل کند چه قدر رنگینی در آب
شده باشد **قوله** واگر درین فصل الخ استعاره بعاریت خواستن نه بمعنی اصطلاحی
علمای بلاغت نیست تازگی غالبا بتای فوقانی ست نه بنون چه نسبت تر و تازه
بودن بطرف گلشن شایع ست نه نسبت نازک بودن کو گل و شاخ و غیره را نازک گویند
پیغاره بر وزن بیخواره طعنه و سرزنش **قوله** دور از گلشن الخ این فقره حالیه است
یعنی درحالیکه از گلشن وصال دورم **قوله** کار این سر در الخ سر در هوا آواره و پریشان
عرفی گوید ؎ اگر سر در هوا گردد کسی باری درین وادی ٭ که گر در چه فتد بهدر باشد
ماه کنعانش ٭ خار تمنا در پای خار در پا بسبب تمنای معشوق چه اگر تمنای او نمیکرد
صحرا بصحرا نمیگردید و خارها که در پای او خلیده نمی خلید و شاید که در خار تمنا اضافت
بیانی باشد و در پا بودن آن مجاز و مراد آنست که المی که از خلیدن خار تمنا در دل حاصل

گلچین را از خجالت تر ساخته

اگر درین فصل طراوت رنگین استعاره تازگی از گلشن نکند خار پشت درشت بر روی سمن سینه گلچیدن زبان پیغاره گشاید دور از گلشن وصال کار این سر در هوا خار تمنا در پا ۱۲

وزود خیز و امثال آن دلالت بر اول دارد چه دیرباز یعنی حرکت کننده است و حالیکه
آن حرکت بطی ست وزود خیز یعنی خیزنده است در حالیکه آن خاستن زود است باطلاق
دیر روز و دیرباز نده و خیزنده مجاز باشد فافهم و حاصل فقره ظاهر ست قوله اگر صد قوای الخ
قوای جمع قوت قوای پشت قوتهای که در پشت باشد چون قوی بودن اعضای پشت
نسبت دهند قوا را به پشت مخصوص کرده اگرچه قوتها در تمام بدن ست و آنچه بعضی قوی پشت
بمعنی آنکه پشت او قوی بود گویند غلط محض ست کما لا یخفی علی الفهیم و منشاء این غلطی آنکه
الف قوی را موافق قاعدهٔ عربی بصورت یا می نگارند و ایشان آنرا با قصور کردند
هم پشت دو یا چند کس که بمعاونت یکدیگر کار کنند و حاصل فقره آنست که اگر صد قوت
آفت و ستم بمعاونت یکدیگر بکین من برخیزد و خواهد که این کس که در میدان وفا قائم و پا
برجاست عنان او را ازین میان برگردانند نتوانند گردانید ای اگر آفت و ستم بر من هجوم
آرند ترک وفا نکنم قوله و اگر هزار نیروی الخ فلک کینه باضافت بیانی ست سمت
بالکسر و فتح میم نشان و داغ و سمت بالفتح راه و روش نیکو کما فی منتخب فی ما نحن فیه
اولست زمین آسمان آنچه زمین او در بلندی حکم آسمان دارد قوله جگر این نزار الخ
نزار بر وزن شکار لاغر و ضعیف کما فی برهان کمان پشت خمیده پشت آب باران
اشکش از سر گذشته ای آب باران اشکش از سرش گذشته چه موافق ضابطهٔ فارسیان
ضمیر غایب از مضاف خود که سر باشد منقطع گشته بلفظ اشک لاحق شده تیرباران در
بهار عجم تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشد انتهی و تحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نوشته ام
و حاصل فقره ظاهر ست قوله بر دوشی پشتش الخ یعنی پشت من بدان گونه خمیده که فلک
مهره گردانی از مهرهٔ پشت من در کاسهٔ نانوی من کرده و این وقتی باشد که سر از غایت

اگر صد قوای پشت بهم
آفت و ستم با هم پشت کین بر خیزد
عنان این پا برجاست
میدان وفا نتوانند پیچانید

و اگر هزار نیروی فلک
کینه با هم کار یار کرده
غبار نقار بر انگیزد روی این
خاکسار از سمت آن آستان
زمین آسمان نتوانند گردانید
جگر این نزار کمان پشت آب
باران اشکش از سر گذشته
در بهار تیرباران
...
از مهرهٔ پشت مهره گردانی

ضعف بر زمین رود و پشت خمیده گشته چنان واژگون شده که مهره های پشت بجا سته زانو
ملصق شود مخفی نماند که روش هر چند بمعنی رفتارست اما در استعمال بمعنی طور و طرز آمده پس
بروشنی بمعنی بطوری ست قوله این ناخن کبود الخ ناخن کبود آنکه رنگ ناخنش سبزی شد
واین در حالت افراط سردی بهم رسد دی بفتح اول نام ماه دهم از سال شمسی که عبارتست
از بودن آفتاب در برج جدی که اول زمستان باشد کذا فی برهان و فارسیان لفظ ماه را
در آخر اسمای شهور افزایند چون فروردین ماه و اردی بهشت ماه و تیر ماه سعدی گوید
ع اول اردی بهشت ماه جلالی * بلبل گوینده بر منابر قضبان * و گاهی بر اول
نیز آمده واین در کلام خاقانی ست اما در شهور عربی ماه اول گویند چون ماه رمضان
و ماه شعبان و امثال آن انگشت نما آنکه انگشت بسوی او کنند واین کنایه از مشهورست
سخت جان بمعنی سنگدل و بیمهر و بهمین معنی ست سخت دل و آنکه سختی کش باشد و متحمل
مشقتها و محنتها تواند شد محمد رضای شکیبی ع شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم * ما را
بسخت جانی خود این گمان نبود * واین را سنگ جان و سنگ جگر نیز گویند خاقانی گوید
ع استخوان پیشکش کنم غم را * زانکه غم میهمان سگ جگرست * پشت ناخن القدر
سطح از ناخن که بالای بنان پیش باشد همه تن استخوان گردیدن کنایه است از لاغری
بکمال چه در افراط لاغری گوشت و پوست خشک شده استخوان نمودار میگردد و پوشیده نماند
که قوله این ناخن کبود الخ مبتدا است و قوله مجروح جان الخ معطوف بران مبتدا موصوف
و قوله که مقدار الخ صفت آن و قوله همه تن الخ خبر مبتدا است و قوله بسکه از جفای الخ
متعلق بخبرست بتقدیر حرف از در صدر قوله بسکه یعنی این کس همه تن استخوان شده از بسیاری
اینکه از جفای فراق سختی کشیده قوله این قوی ضعف الخ قوی ضعف آنکه ضعف او زار

یا نوعی بمجاز بر چیزی که صلاحیت اندرون چیزی در آمدن هم نداشته باشد اطلاق کنند
چون در گرفتن صحبت میرزا بیدل گوید چون شمع باین فسردگی صحبتها بمفت ست
اگر بشعله هم درگیرد ؛ پلنگ جانوری که آنرا در عربی نمر گویند و آنچه بمعنی یوز شهرت دارد
غلط محض ست گویند که بوی دهان او گنده نباشد بر خلاف شیر که بوی دهان او بسیار
متعفن بود و زخمی که از دندان او برسد به نشود و ازینجاست که در گلستان فرماید که
زخم پلنگ داشت و بپیچ دارو به نمی شد و گویند که جانوران صحرا از پلنگ چندان نترسند
که از شیر نیز نمی ترسند زیرا که شیر هم در گرسنگی شکار کند و پلنگ سیر باشد یا گرسنه هر دو
حالت شکار میکند قوله هر بیجگر الخ بیجگر نامرد فسان سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند
بفسان دادن و سنگ فسان که شهرت دارد دال ست بران که فسان بمعنی این فعل
ست و باشد که مجاز بود و معنی فقره پر ظاهرست قوله قدم در محشر الخ مرد آزما درین
فقره دو احتمال دارد یکی آنکه صرف صیغه اسم فاعل باشد و صفت معرکه بود و صفت
با صفت مضاف بطرف عشق ای معرکه عشق که آزماینده مردست دوم آنکه مرد آزمایی
بیای مصدری بود پس معرکه مضاف بود بسوی مرد آزمایی و آن مضاف بطرف عشق
پشت نمودن گریز کردن کارزاری آنکه لائق کارزار بود و در بعضی نسخه کاری ست
ای آنکه کار خوب کند و شاید که کار بمعنی جنگ بود چنانکه در لفظ کارزار کار بمعنی جنگ ست
پس کاری بمعنی جنگی ست قوله و نقد دل الخ نقد دل در بازار مهر از دست نداده آنکه
در بازار محبت دل خود را از دست نداده باشد ای عاشق نشده چه تعلق خاطر را دل
دادن گویند اعتباری آنکه لائق اعتبار باشد و معنی فقره ظاهرست قوله قسم بصافی
تا قوله مالامال ازنیش شبدیز با دال ابجد بر وزن تمیز نام اسپ خسرو پرویز بود گویند

رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیه آن شب رنگ ست چه دیز بمعنی رنگ ست بختی شتر قوی بزرگ که از جانب خراسان آرند کما فی منتخب کوهان بکاف تازی بر وزن سوهان بمعنی زین اسپ ست وانچه از پشت شتر و گاو بر آمده هم کوهان گویند لیکن بطریق مجاز کما فی برهان و کوه کوهان صفت بختی ست ای بختی که جبال حکم کوهان او دارد و اضافت بختی بطرف فلک بیانی ست ای بختی کوه کوهان که عبارت از فلک ست رنگ بختی چیپر بز کوهی و گاو دشتی را گویند و بمعنی شتر قوی که از بهر نتاج نگاهدارند نیز ست کما فی برهان بارگیر اسپ و شتر و امثال آن از برای بار کردن و سواری بعاریت بکسی دادن کما فی برهان و بارگی مخفف آن ست مخفی نماند که قوله که صنعتش با معطوف او صفت صانع ست و قوله در صحرای عدلش با معطوف خود هم صفت صانع : قوله که پشت بارگیر الخ جواب قسم ست ای قسم بآن صانع که چنین و چنان ست که چندان بار غم بر پشت بارگیر طاقت ای تحمل من افتاده که از کثرت او پشت بارگیر مذکور زخمی گشته ای از کثرت غم تحمل و طاقت در من نمانده و همچنین در فقره ثانی قوله دوران شیر آشتی الخ پوشیده نماند که در اکثر نسخ شیر آشتی گرگ پیشه کرده واقع ست و مشهور آشتی گرگ ست نه آشتی شیر چه شیر آشتی هرگز نکند بل در اول وهله آماده جنگ و مهیای پنجه زدن گردد آری قاعده گرگ ست که اول گوسپند را باشتی رام کند و چون او را یکسو برد شکار کند و بخورد و فی گویند ع اعدای تو خوشدل که بوی چرخ بصلح ست ٭ غافل که شد آشتی گرگ غنم را پس صحیح گرگ آشتی شیر پیشه کرده باشد یعنی دوران که باشتی گرگ کار می کرد با من کار بعکس کرده پیشه شیر اختیار نموده ای در اول وهله بجنگ پیش آمده و به قوت بازوی خود پشت مرا بزمین آورده ای هلاک کرده قوله هرگاه زمانه پلنگ الخ پشت خار چیزی باشد

و مار عظمتش پشت
بختی کوه کوهان
فلک شکسته و صحرای
عدلش شیر بارنگ هر تک
و موی پشت بره را
شانه از پنجه گرگ شیر چنگال
کرد پشت بارگیر طاقتم از
کثرت بار غم ریش ست
و قدم بختی تحملم از فرط
گام فرق بر خار زار محنت
نه ایستاد ز نشتر و ملال
از غنیمش دوران شیر آشتی
گرگ پیشه کرده رو بسینه
آورد نهاده و به قوت
بازوی قوی پنجه ام
بزمین آورد هرگاه زمانه
پلنگ قوت دست شفقت
بر لیسم می گذارد
بر پشت خار پنجه ام
پشت ... غم می خارد

از آهن یا دندان ماهی عاج وامثال آن بصورت پنجه آدمی که پشت با بدان خارند
یعنی فقره ظاهرست قوله دور از ان الخ زنگاری زنگ آلوده چشم سیمین یا چشم سفید
ومراد ازان سفیدی ست که از غایت انتظار بهم رسد قوله یا لطاف یعنی با لطاف
وا دستی که کذا و کذا ست استظهار آن دارم که امید مرا رد نکند و بهر وجه که باشد صورت
مراد که عبارت از وصال معشوقست در نظرم جلوه دهد و از هر دست درین فقره
یعنی از هر طور و هر طرز ست چه دست بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش نیز ست کما
فی برهان قوله تا آئینه پشت و رو یکسان الخ صفا کار ظاهر اکسی ست که جلای آئینه
کار او بود و حرف را علامت اضافت ست ای تا مصقل خطوط شعاعی مهر در جلای
آئینه صبح ست شرطیست و جزای آن قول آینده قوله آئینه دل الخ پشت بر بهشت
کردگان ای آنانکه از کمال استغنا پشت بطرف بهشت گردانیده اند و این کنایه از
حضار بزم معشوقست چه ایشان از غایت خوبی آن بزم پروای بهشت ندارند قوله
و تاثیر دعای الخ کاری ای اثر کننده ارادت درینجا بمعنی اراده و قصدست اگرچه
باظهار تای فوقانی اکثر بمعنی عقیدت مستعمل ست رو باستان آوردگان کسانیکه
بر آستانه معشوق رو آورده اند پس یا اسم اشاره از اول آستان محذوف شده ای
با ان آستان آوردگان یا آستان خود عبارت از آستان معشوقست گویا آستان آستانه اوست لیس
خاتمه اتمام یافت شرح پنجرقعه ظهوری بعون سخن آفرین علام
و توفیق آراینده حسن کلام که زبان کار فرمایان کشور معنی از خزانه لطف بی غاش
سرمایه دار نقدی بی منتهای رموز و ضمیر کار پردازان دیار سخن سنجی از گنجینه انعام
بی پایانش صاحب نصاب امتعه نا متناهی اسرار ست لله الحمد والمنة که خامه

جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و اضطرابی کہ دامنگیر خاطر بودہ بسر آمد اختتام این کتاب خیر انجام در ہشتم ربیع الثانی سال ہزار و دو صد و شصت و نہ از ہجرت رسول مختار صلی اللہ علیہ و علی آلہ الاطہار صورت گرفت و این کار ناتمام بسمت صہباتی ہیچمدان ہیچ میرزا نہیش رفت ہیہات چہ میگویم

امید بستہ برآمد ولی چہ فائدہ زان امید نیست کہ عمر گذشتہ باز آید

تمام شد شرح پنجرقعہ

در مطبع منشی نولکشور بطبع مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم
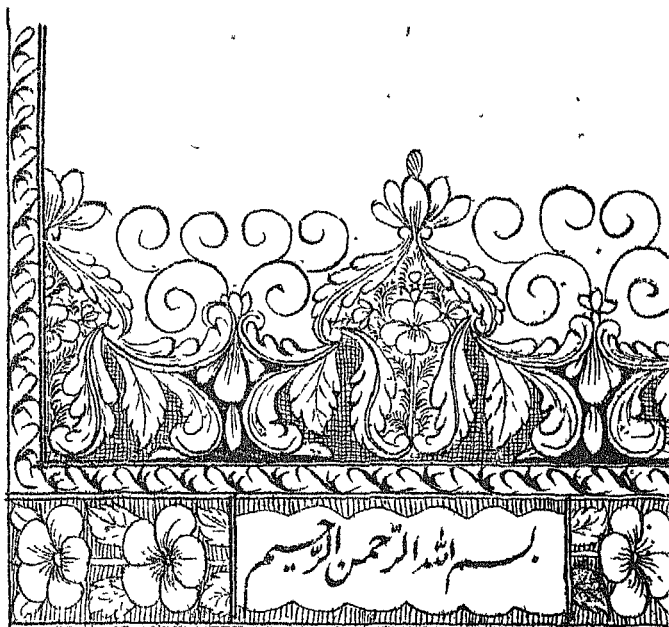
تان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که به باده گساری چمنستان
اند را بر حشمت خط ساغرنازان دارد و با اثرپردازی نشه شناسواد
ب غرور بادهٔ ریحانی برمی آرد و کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست
بیت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای سرادق جلال نمی سنجد
ایماییست که چهره افروزی غیرت آن جمال جزبه وا انگیزی نهاد
پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش باد عطیه بر فرق
ماضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی بیشهٔ نهالی از سواد طور
ب دهی ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیت باده
ن آب و خاک را سورت نشهٔ عرفان عطا فرماید موج پیاله گرداب
ن سطح زمین ایماهی نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس زار سرشار
مستی مژگان نوک سنانی ست ودیعت نهاده کارگاه مصلحت
ی غمزهٔ دلربایان سحرکاری اندازِ دلیری آموزد درست جادونگاهی چشم

سر رشته گوبائیست امانت داده اعجاز کاریهای مشوتیش تازگیهای گل محمدی رنگینی
آل بهر وثوق پذیری هنگامه شرع شاهد عدلیست از بارگاه عنایتش بهر برات صداقت
برخاسته وخوش تماشی برگهای عباسی نضارت جعفری بر تاجداری حشمت
دین گواه است از کارگاه هدایتش باکسوت صدق دعوی آراسته امابعد
غبار انگیزی جولان قلم خاکستر آیینه این کیفیتست وروائح گلهای این حقیقت
که صفاپردازی مرات خیال یوسفی در پرده دارد در تهمکده تسیر گریبان بالشته خواب
زلیخائی باید جوشید وطراوت انشای بهارستان فکر تازگی بار می آرد بر جلوه
رنگینی های تماشا باید رسید رنگینی های نقوش این ارژنگ محویت نگاه تماشا
می خواهد چشمی که بنقاب فروشی غبار غفلت باز نگردد سر رشته روشن سوادی
کم دارد در لخلخه سائی عطر این نکهت بعلاج یبوست خشک مغزی می نشیند دماغی که
بغنیمت شماری وصولش برنخیزد سر از شکنجه زکام فرسودگی بر نمی آرد از انجاست
که زیر چاق شکنجه وهم صهبائی نارسه فهم که سرنگونی وضع خجلت ما به گردن
افرازی بلند پایگی اوست وپستی مراتب همت دستگاه رفعت سرمایگی او
کم وقتیست که از منظر گریبان بسیر بوستان معنی نپردازد وبدامن چشم بسته
گلهای جلوه آن بهار انبار فسانه داز اوقات شبانه وزی ساعتی نگذرد که خاطر را
ممنون اثر پذیریهای افکار ننماید وطبیعت را در شکنجه دقت تامل نفرساید اما
پریشانی اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمیگذارد تا بشیرازه اوقات
پریشان توان پرداخت وسستی قوای حواس را چه چاره که هیچ دقت روا
نمی دارد تا به کوتاهی سر رشته تشویش طبع باید ساخت درینصورت غور وفکر

منظوم امریست محال و تعمق نگاه در مطالعهٔ نکات منثور کاریست آنسوی وهم و
خیال گو همتی که از رشتهٔ سعی اهل هنر گره بردارند و کجا دسترسی که خار از پای طلب
صاحب‌جوهران برآرند تا سزاواری ابنای زمان سزاوار بیان قلم برنیاید و ناشایستگی حال
اخوان عهدهٔ تحریر بار نشاید نامردی تشریفیست بر دوش وضع ناملائم این گروه
و بیمروتی لباسیست در خور حال این طائفهٔ خسران پژوه مرگ در عقیدهٔ شان صرف
سیم و زرست و میل خرج اموال زندگی در مذهب شان نگاه داشتن کیسهٔ گوهرست
و در زیر بار فاقه شکستگی احوال تنگ چشمی وسعت فضائیست شایستهٔ جولان این
سیه‌بختان و گرفتگی طبیعت جوش فراغتست در خور بیار این دل سختان بحکم خست
در زیر دفینه زنده تنگی گور می‌پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود و بفرمان خبث
باطن دیگ بر بار نمی‌گذارند تا از حدت آتش پارهٔ جدا نگردد و هرچه از راه حرام ذخیرهٔ
دامن ایشانست بحکم + اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ صرف لولی منشان ابلیس نهادست و آنچه
نتائج بدنیتی سرمایهٔ باد بروتست بمقتضای مَآ اَغْنٰی عَنْهُ مَالُهٗ وَمَا كَسَبَ به باد و
تا دو نوش باد مَثَلُهٗ كَمَثَلِ الْكَلْبِ تفسیر آیهٔ کج خلقی آن دونانست وَقَسَتْ قُلُوْبُهُمْ
فَهِیَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً صفت حال آن تیره درونان با اهل هنر دادن صله
چه معنی دارد و با مداحان ایمای گزارش مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای
عبارت را از شکنجهٔ عذر نافهمی بمعنی آرد درینصورت بکدام امید تیشهٔ فکری توان زد
تا گوهر معنی که سرمایهٔ دکان خودفروشی باشد در کف آید و بچه توقع طرح تاملی باید انداخت
تا حسن عبارتی که نگاه شوق را دیوانهٔ شغل تماشا دارد رونماید اگر فکر نظم دامن طبیعت
می‌گیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد که نفسی آه ماتم مرده‌دلان ازین کسوت سر برآرد

واگر اندیشه سر در گریبان تحریک می دهد فکر گرداوری های ما یحتاج روا نمیدارد که درین
ایام یکدم عقدهٔ خلجان طبیعت برشمارد درین روزگار اکثری که پایهٔ ادراک فائق
نمی‌فهمند یکسر بخوشامد گوئی این ناسزایان پرداخته اند و یکقلم در عرصهٔ اوصاف فرومایگی این
نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبعی که بهم رسانیده اند صرف مبالغه مدحت ابنای زمان
میگردد و رسائی انفاسی که بدست آورده اند از بیسرفه در ای طرازی برد و نقش وضیع دنیا
می بینند اگر خود لائق اسفل السافلین برآید لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
آیتی است در شان همین نا آشنایان است فرسوده قلم آن یافته در ایشان و هر چند شایسته
نفرین خلائق باشند لقد کرمنا بنی آدم در عالم عقیده فاسد نصی است در حق
همین ناسزایان در کسوت عرقی که بتر و مداحی بیرون داده اند شرم همت آب گردیده است
و بنای اعتباری که ندارند بآب رسیده ه شرم همت سرخ ناپاکت آبی میریزند یعنی
ای مخمور غفلت دیده وا کردنی است موجوبیت خم شدن وارد تعظیم کسان * یکدم
ای محو هوس سر در گریبان بردنی است * لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که همان زنگ گداز
جنون در کسوتش نبالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شور نفس در کوچهٔ لبها نناله
بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخی است گل کرده رنگ خجلت و
کیفیت ثنا پردازی اگر تمام نشهٔ دولت فروشد نعاسی است نتیجهٔ معجون غفلت اگر دستیاری
توفیق امداد فراست ثواب حمد از مغتنمات سعی انفاس است و اگر تائید بخت و جهد سعد
بالیست فوائد نعت و منقبت از غنائم اوقات تقدس اساس و گرنه ابیات عاشقانه
و عبارات شوقیه را که مانع است اگر حرص غالب نباشد و تحریر تذکرة الاحبار را که باز
بیدار دیگر گاه حب جاه سینه او نام نخراشد باری اگر لب مجبور ستایش است دیده را صرف

مطالعه صحائف متقدمان باید نمود تا هرچه بدامن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری
تحسینش دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تأمل نکات پیشینگان باید فرمود تا هرچه
ذخیرهٔ اندیشه‌ها گردد و هنها جز بتبسم رشک لب نتواند کشاد علاوه استحسان اوقات حضور سخن
استعداد به نقاب آرائی ارتکاب عیش صورت نه بندد و گریبان همت وسعی بی بهار
نزهت وصولش بروی نسیم مراد نخندد سواد مکاتبت ایشان سایهٔ بال همای گسترده که
اثر همایونی جز به پردهٔ همان طلسم توان یافت و فروغ معنی شان آفتابی بر بنیاد
کردلکشای صبح سعادت جز باستقبالش تواند شتافت الفاظ را بطراوت سرپاگی ها
تازگی خنده بی آبروئی ریاحین از دهن دوائر گل کرده است و معانی را الشفق آرائی
دستگاه رنگینی طعنهٔ بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر بر آورده آئینهٔ چمن در غیرت آن
الفاظ از سبزهٔ زنگار می آرد و سینهٔ بهار در رشک همان معانی از لاله داغ می شمار
لفظ از سبز کردگان قطعه آن چمن ست و معنی از تر دماغان بهار این گلشن ازینجاست
که سقم طبع اندیشه جز بهمین نوشدار و علاج نگیرد و خلل بنای افکار جز بهمین مصالح چار
نپذیرد خارج آهنگ دائرهٔ این بزم مرهون اداهای بی اعتباری ست و مخالف نوای
پردهٔ این ساز مفتون نغمهٔ مذلت شعاری فی الحقیقت سر در گریبان بردن تا مل
معنی های اساتذه مشعر بر اقرار تلذذ معنویست و نظر دوزی مطالعه افکار قدما بر معنی استغنا
روحانی منطوی تامل هر قدر بر گرد گنجها دیها بر آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده
و فکر هر چند پیرامون دقت گردد پای اندیشه بر گنج قارون آرمیده هر کس سراسر گرد
تتبع نبود از سر در هوایان بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیره داماں تتبع جز سخن همین نقد طبیعت
نمیباشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایه گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقد همان کیفیت

حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع
نیک و بد از پردهٔ همین نقاب سرکشیده فقیر صهباقی عمرهاست تماشای جمال این
عرائس ست و خواب زدهٔ سودای این نفائس و نهاد دیده را بغبار انگیزی جولان
سخن ممنون سرمهٔ سلیمانی داشته است شبنگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم
مثال گماشته گرسنه چشمی های حوصلهٔ شوقست از تلاش باز نمیدارد تا دامن تنهای همت
سعی آزرده تعطیل نگذارد و امروز سرمایهٔ تازگی نگاه هنگامهٔ بهارستان عبارتیست
که بهمین چمن سامانی های رنگینش خط غبار تا خط گلزار تفاوت ندارد و بساغر پیمائی
نشهٔ کیفش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمی شمارد و جادو نگاری خامهٔ ظهیر الدین
تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یکحرفش کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری بپنجهٔ دلربائی
یک ادائش در دیده گردد اوراقش اگر بتوتیای چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
میتواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دیده پردازد وضع صد خراسان
میتواند ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکتهٔ جدیده نشره نوروزی نذر طبیعت نکرده
باشد و ساعتی نمی گذرد که وصول معنی نوعیدی از بهر نشاط خاطر نتراشد تامل را در هر
گلزمینش رشتهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معانیست با رشتهٔ خط دست بهم داده امداد
پیوند نگاه را در غور هر قطعه اش وقف تامل سرگرم هزار کنجکاوی با نوک زبان قلم دست
در تیشه و کلند طبیعت در عالم امداد افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانی است
و فکر بسامان بخشی حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاهد این دعوی وسعت
حوصلهٔ اوراقی ست که در محفل یار فروشی های اخلاق نسبتان بگنجینه داری اسرار
نکات علم است و بچهره کشائی بیکران جلوه ها تهمت هرزه دوی بیصرفیهای فضولی

پامال عرصهٔ انصاف است که جنون جولانی تگ و تاز خیال درین عرصه تا کجا عنان قلم گسیخته است
و تکلیف آمادگی مهمیز اندیشه چه قدر گلگون خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیده این
تمناست و غنچهٔ تأمل آغوش کشوده برخورد این هواکه رنگ افروزی جلوهٔ این عروس
دریافتنی ست و پردهٔ تماشای این تمثال انگافتنی تا سبز بهن گردد که شاملگی فکر
در سامان طرازی هر هفت این عروس چها پرداخته است و طراحی قلم در کار سیاه قلمی
این تمثال تا بکجا طرح رنگ بیرون انداخته باری اگر گل سخن نگشاید تماشای خاریست و اگر سوار
برنیاید هنگامهٔ غباری مضائقه ندارد و اگر بسجابی التفات همان خار دامن نگینی ها
گل تواند گرفت و قباحتی بر نمی آرد و اگر بعطرسائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر
تواند پذیرفت ؎ بهار امروز سامان سیه گل چیدنی دارد ✤ اگر خارست و گر گل
رنگ گلشن دیدنی دارد ✤ تماشا دارد افسون سازی رنگ بهار اینجا ✤ عنان شوخی
سازنگه گردیدنی دارد ✤ **قوله** شبنم شاداب هر گونه ستائش و ثنا که از هوای روح پرور
بستان بیان بر گلبرگ زبان سخنوران نشیند بجذب استحقاق ذاتی راجع بجناب آفتاب
نقاب بهار پیرائیست که در بیت المقدس گلشن مریم غنچه مسیح دم را دهان وزه دا
صمت بکلمهٔ طیبهٔ هو که اسم اعظم اوست کشوده **ش** شاداب بروزن آداب بمعنی
سیراب و پرآب و تر و تازه کما فی برهان القاطع مؤلف گوید مرکب ست از لفظ شاد
بمعنی بسیار و آب بمعنی تازگی از عالم شادکام و شادبهر و شادخوار شیخ شیراز ؎
پسر را همی گفت کای شادبهر ✤ فرستاده را سر بداد ان بشهر ✤ ثنائی گیلانی ؎
چو از کف راو با دل تو ✤ با شادی خویش شادخوارست ✤ جذب بمعنی کشیدن
و ربودن استحقاق سزاوار شدن و مراد باستحقاق ذاتی درین مقام آنست که

شبنم ستائش و ثنا بالذات مستحق آنست که در شان او تعالی بود و غیر او را سزاوار
نباشد و مقرر است که شبنم استحقاق آندارد که بطرف آفتاب راجع شود پس تحقاق
که در دست بطرف آفتاب میکشد جناب بالفتح درگاه و گرداگرد در سرای نقاب
بالکسر در اصل بمعنی روی بند ست کما فی المنتخب اما ظاهرا درینمقام بمعنی مطلق پرده
استعمال نموده ای جنابی که باعتبار لمعان انوار پرده آن آفتاب ست و میتواند
که از عالم حضرت بمعنی صاحب جناب باشد پس نقاب بمعنی حقیقی خود خواهد بود
درصورت اوّل بهار پیرا مضاف الیه لفظ جناب ست و بر تقدیر ثانی صفت آن و
ممکن ست که عطف بیان جناب باشد پس باید که بعد از آفتاب نقاب کسره نبود قبلهٔ
بیت المقدس بضم میم و تشدید دال قبله یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف دال
نیز ست شیخ شیراز ست چو بیت المقدس درون آفتاب + رها کرده دیوار بیرون
خراب + عرفی گوید + سینهٔ آتش از عدم آورده و آسوده رفت + عصمتم آمد
به بیت المقدس و آلوده رفت + خاقانی + بگردانم ز بیت الله قبله + به بیت المقدس و
محراب اقصی + فارسیان این لفظ را بحذف الف و لام نیز استعمال کرده اند هم او
گوید ست بگذارده فرض و کرده مجلس + در بیت حرام و بیت مقدس + صمت بالفتح
خاموش بودن فی منتخب و دهان روزه دار صمت بمعنی دهانی که روزهٔ خاموشی
دارد و درینجا تلمیح ست بقصهٔ حضرت مریم چون حضرت عیسیٰ متولد شد مردمان
آنجا از روی تعجب استفسار احوال تولد مسیحا علیه السلام می نمودند و ایشان خاموش
بوده هیچ نمیفرمودند زیرا که خاموشی در آنوقت نیز از شرائط صوم بود پس آنرا روزهٔ
بنام ایزد حلت الاه افطار فرمود و روزهٔ مریم عبارت از ان ست صائب گوید

؎ هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت * نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند *
هو ضمیر واحد مذکر غایب ست و اشاره بجناب عزت جل جلاله نیست گویند
اسمی از اسماء و حرفی از حروف و عبارتی از عبارات نباشد که اعدادش
بحساب جمل کبیر بوسایط چند راجع باسم هو نگردد و چون این مقام محل ایضاح
آن نیست ازان درمی گذرد مولف در مقدمه شرح معمای نصیرای همدانی به تفصیل
نوشته هر که توضیحش خواسته باشد رسالهٔ مذکور را مطالعه نماید و گفته اند ازینجاست
که اول هر عبارت اسم هو می نگارند پس گویا هر اسم خاص از اسمای الهی که یمن
و برکتش مقتضی تحریر پیشانی ورق گردد در صورت ثبت آن زیب تسطیر یافته باشد
باید دانست که حرف را که بعد از عبارت مسیح دم واقع است مفید معنی اضافت ست
و دهان مضاف و مریم غنچه مضاف الیه آن مقدم بر مضاف و این ضابطهٔ فارسیانست
که هرگاه حرف را افادهٔ معنی اضافت کند مضاف الیه در انجا مقدم بر مضاف
بود چنانچه سعدی شیرازی فرماید ؎ کسانرا نشد ناوک اندر حریر * که گفتی بدوزند
سندان به تیر * و جایز ست که با وصف حرف را کلمهٔ دیگر نیز مابین مضاف و مضاف الیه
مذکور فاصل افتد کما لایخفی علی المتامل و ازین عالمست درین شعر عرفی شیرازی
؎ منکه باشم عقل کل را ناوک انداز ادب * مرغ اوصاف ترا از اوج بیان
انداخته * چه اوج بیان مضاف عقل ست ای ناوک انداز ادب مرغ اوصاف
ترا از اوج بیان عقل کل انداخته پس منکه باشم و عزیزان که در تقریر این شعر
طرق متباینه گزیده اند عبث زحمت کشیده اند و گاه کلمه دیگر مابین هر دو فصل
بود چنانکه ؎ نخستین صف میمنه ساز کرد * ز تیغ اژدها را دهن باز کرد *

گاهی مضاف و مضاف الیه در محل خود باشند و حرف را برین تقدیر البته بعد از
مضاف الیه واقع شود چنانکه در مصرع ثانی این شعر ناصر علی ؎ عشرت از در رو نمو
باشد جان غمناک مرا * شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا * پوشیده نماند
که شبنم موصوف و شاداب صفت آن و مجموع مضاف ستایش مضاف الیه واقع
شده و ثنا معطوف بر ستایش و کاف و جمله ما بعد آن برای بیان صفت شبنم ست
و شبنم مبتدا و راجع بجناب الخ خبر آن و بجذب استحقاق الخ متعلق براجع آمده و معنی
فقره اینست که شبنم ستایش و ثنا که بصفت گدائی ست یعنی از هوای بستان بیان
میچکد و برگلبرگ زبان شعرا می نشیند بجذب استحقاق که در ذات آن شبنم ست
بطرف همچو جناب راجع می شود که بیانش می آید بدانکه مسیح دم صفت غنچه است
باعتبار اینکه نکهت آن باعث راحت طبع ست گویا زنده می کند و خاموشی
غنچه را بروزهٔ مریم تشبیه نموده و صدائی که از غنچه هنگام شگفتن بر می آید اسم هو
اعتبار کرده گویا روزهٔ خاموشی را باین اسم افطار نموده و فاعل کشوده او تعالی
است که آنرا به بهار پیرا تعبیر نموده اینجمله تمام در صفت جناب ست بشرطیکه آن از
عالم حضرت باشد کما مر و الا صفت بهار پیرا باشد و حاصل معنی اینکه چنان بهار پیرا است
که در بیت المقدس گلشن دهان غنچه را که بروزهٔ خاموشی بستگی داشت بکلید هو کشوده
ای باین کلمه گویا ساخته و مراد ازین آنست که صدائی که از دهن غنچه هنگام شگفتن
برمی آید صدای محض نیست بلکه اسم او تعالی است که غنچه بهدایت او بسیار بر زبان
خود می آرد و خاموشی خود را بگفتن این اسم رفع می کند پس چنین کسی که همچو کرده
ستایش و ثنا استحقاق آن دارد که در شان او باشد و غیر او را سزاوار نبود قوله

وقامت سرو الف استقامت در غلالهٔ لالهٔ آل بصورت نفی ما سوی اثبات معنی
توحیدش نموده شد الف استقامت صفت سروست ای سرو یکه استقامت
همچو الف دارد غلالہ در برہان بکسر اوّل در عربی جامہ را گویند کہ متصل بہ بدن باشد
وبعضی جامہ را گویند کہ در زیر زرہ پوشند آل در حقیقت مشہور سرخ رنگ و بمعنی
سرخ مطلق چنانکہ گویند شراب آل وجامۂ آل ورنگ آل رنگ سرخ صاحب گوید
ب ازمی بکن دو آتشہ این رنگ آل را + نفی ما سوی عبارت از لا الہ ہست زیرا کہ
مراد از ان نفی ما سوی اللہ ہست بدانکہ در بعضی نسخہ غلالہ لالہ آل واقع ست و
در بعضی غلالہ آل لالہ در صورت اوّل آل صفت لالہ اوست در صورت ثانی
صفت غلالہ اما ثانی بہترست زیرا کہ از صفت غلالہ ہیچ مفاد بظہور نمی پیوندد و
لالہ آل از عالم کل آل خود ہست باید دانست کہ معنی این فقرہ بطریق معما مستفاد
میشود ومعطوف ست بر جملہ ماسبق پوشیدہ نماند کہ در فن معما گاہی چیزی ذکر کنند
کہ حرفی از حروف بامفہوم آن تشبیہ داشتہ باشد واز ان حرف مذکور ارادہ نمایند
مثلا از سرو ونخل وقد وتیر الف واز ابرو نون واز دندان سین مراد
دارند وہکذا فی غیرہا درینصورت سرو الف استقامت عبارتست از ہمان الف باشد
ودر عبارت بصورت نفی ما سوای دو احتمال ست یکی آنکہ این عبارت صفت لالہ باشد
پس در آخر لالہ آل کسرہ صفت ضروریست ای لالہ کہ بصورت نفی ما سوی ست واین
تشبیہ ناقص ست چرا کہ بی لحاظ الف لالہ را لا الہ توان خواند برین تقدیر غلالہ عبارت
از قرب لالہ بود حاصل معنی آن باشد کہ سروکہ استقامت الف دارد نزدیک لالہ کہ
آن بشکل لالہ ہست معنی توحید باری تعالی را ثابت نمودہ چہ ہر گاہ قریب لالہ الف سبز

لا اله بظهور رسد اما تکلفی که در معنی غلاله بکار رفته مستغنی از بیان ست چه غلاله در فن
معما گاهی بمعنی تعمیه بیگرد و مگر آنکه حرف اوّل و آخر کلمه اراده نمایند چنانچه از جامه کما لا
یخفی علی ماهر فن المعما و باشد که اراده ظرفیت ازان بر روی کار آید چنانکه در توجیه
ثانی دریافت کنی انشاء الله تعالی دوم آنکه صفت نباشد بلکه متعلق بعبارت
اثبات نموده بود و غلاله اشارت باشد بظرفیت لاله و مظروفیت الف و حاصل معنی
آنکه لاله در صورت نفی ماسوی که عبارت از لا اله است اثبات معنی توحید نموده چه هرگاه
الف درمیان لاله بیاید لا اله بظهور رسد و اینمعنی مبنی ست بر اینکه اغلب ستم باغبانان
آن بود که لاله را بجهت زینت باغ پیرامون سرو و امثال آن بکارند یعنی سرو درمیان
لاله که حوالی آنست نیفتاده بلکه الف ست که لاله را بصورت لا اله گردانیده معنی
توحید او تعالی را اثابت نموده و بر منصف پوشیده نیست که درین فقره بهتر ازاین
توجیهی بدست آمدن ظاهرا دور از کار مینماید و از بعضی الف استقامت نیز
مسموع شده براین تقدیر معنی آن چنین باشد که الف لفظ استقامت که در راستی
مثل سروست در غلاله لاله درآمده و آن را بصورت لا اله نموده اثبات معنی توحید
کرد اما بغیر از معنی معمای معنی فقره هیچ صورت نمی بندد و اینطور معما هر چند بسیارست
و از زبان اساتذه برآمده اما ناقص ترین معماهاست و بهتر همان ست که معنی مقصود را
بطریق رمز و ایما بوجه احسن تعبیه کرده باشد چنانچه معماهای مولانا جامی و میر حسین
معمائی نیشاپوری و غیرهما ظاهر می گردد که ورای معنی مقصود لطف عبارت نیز نمک
مائده سخن ست **قوله** مهد جنبانی نسیم مرحمتش اطفال غنچه را بر گهواره گلبن در شکر
خواب بهاری کرده **ش** اطفال جمع طفل و اضافت آن بطرف غنچه که واحدست

از جهت اسم جنس بودن آنست که اطلاق آن بر واحد و زیاده ازان جائز است
چنانکه در گلستان اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شگوفه بر سر نهاده
و چنانکه لفظ دل در شعر حضرت شیخ علیه الرحمه ؎ بخشید حیات تن اگر آب
سکندر ٭ دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند ٭ زیراکه در لفظ یابند ضمیر جمع بسوی
دل راجع نموده میتواند شد که اطفال بمعنی طفل باشد مثل عشاق بمعنی عاشق و
عجائب و ریاض و افلاک بمعنی عجیب و روضه و فلک فافهم شکرخواب بمعنی شادخواب
که خواب خوش باشد و خواب سحر را نیز گویند کما فی برهان قاطع و شکرخواب بهاری
خوابی که در بهار باشد و آن نهایت شیرین بود از جهت خوشی آب و هوای موسم مذکور
صائب گوید ع فسانه ایست که خواب بهار شیرین ست ٭ و معنی فقره آنست که
طفل غنچه که بر گهوارهٔ گلبن در شکرخواب ست بسبب جنبانی نسیم مرحمت او
و ظاهر ست که غنچه و گل را بر گلبن هم نسیم جنبش می دهد و شاید که نسبت خواب
بغنچه از جهت انقباض او باشد غنچه منقبض باشد و چشم نیز در خواب بند بود قوله
و گلاب افشانی شبنم بلاطفتش شوخ چشمان نرگس را از گران خواب غنچگی بیدار و
شگفتگی بخشیده ش گلاب بمعنی عرق گل و در اصل آب گل ست قلب کرده گلاب
گویند و همین مشهور گشته اما آب گل نیز آمده چنانچه در بهار عجم ست باید دانست
که در بعض نسخه شبنم و در بعض شمیم واقع شده اول باعتبار شبنمیت و دوم باعتبار خوشبو اما
ظاهر اول بهتر ست چه شبنم بسبب چکیدن باعث شگفتگی گل نیز ست شوخ چشم
ستاره و خیره نگاه هر که پی از رم بیند نرگس بکسر کاف فارسی گلی ست معروف
چنانکه در برهان ست اما بفتح کاف نیز آمده حافظ شیرازی فرماید ؎ از رنگ گشت

نشان اطلس پرسیم ٭ ز چشم خوشت حدیث نرگس پرسیم ٭ صد بار و ز نه بینیم نه پرسی نرگسیم ٭ یک ره ز نشیمنت ز صد نرگس پرسیم ٭ و شوخ چشمان نرگس ار عبارت است از گلهای نرگس چه نرگس زار چمنی که دران نرگس بسیار شگفته باشد و شوخ چشمان آن همان گلهایش و اضافت آن اضافت تشبیهی عهدی ست چنانکه حقیقتش آینده در فقرهٔ عروسان تازه روی نوبهار الخ دریافت کنی انشاء الله تعالی و شوخ چشمی نرگس بلحاظ این معنی ست که همواره باز باشد و چون غنچه را بسبب انقباض مشابهت به بند کردن چشم ست و شگفتگی را بوا کردن آن لهذا غنچگی را خواب و شگفتگی را بیداری گفته و اطلاق خواب گران از جهت بسیاری انقباض بود که در غنچه می باشد و هر چند این حالت عموماً در هر گل یافته می شود اما چون تشبیه نرگس بچشم نیز ست درین مقام نسبت آن به نرگس حسن لطافت افزوده و معنی فقره آنست که گلهای نرگس که بخواب غنچگی مبتلا بودند شبنم ملاطفت او تعالی که هم ملاطفت باشد گلاب افشانی کرده ازان خواب گران بیدار گردانید و آن بیداری عبارت از شگفتگی او ست و مقرر ست که چون خواب بکسی غلبه کند و مقصود بیداری او بود آب بر رویش زنند تا بیدار گردد قوله و شمیم مشکین نکهت هر نعت و منقبت که بعطر سائی نسیم صبح خضر نفس از غنچه دهان ثنا پردازان دمیدن گیرد شایستهٔ شمائل لاله سرخ محمدی و گلهای آل او که گل همه نبوت جز بر گلبن پر وجودش نازنین او نشگفیده و شبنم حدیث فرشته جز در بستر سمع مقدس ایشان نچکیده ش بدانکه این فقره معطوف بر فقرهٔ حمد واقع شده و لهذا واو عاطفه در اول آن درست گردیده مشکین چیزیکه منسوب بمشک بود و استعمال آن در مطلق خوشبو نیز دیده شده حضرت شیخ فرید ۵

گرد رهش شود از نکهت گل مشکین تر ٭ هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته ٭
اما در مشکین نکهت بمعنی اولست صبح خیز کسیکه هنگام صبح از خواب برخیزد وگاهی
عبارت از اهل عشرت نیز باشد خاقانی فرماید ع صبح خیزان کز دو عالم خلوتی
بر ساختند ٭ خلوتی بر یادمی از خلد خوشتر ساختند ٭ و نسبت سحرخیزی به نسیم
ازان ست که نسیم خاصهٔ در سحرگاه وزد نظامی فرماید ع چو صبح سعادت
در آمد پگاه ٭ شدم زنده چون باد در صبحگاه ٭ و نسبت سحرخیزی به نفس ازینکه
سخن پردازی بیشتر بهنگام سحر اتفاق افتد بنا بر فیضان وقت مذکور و سخن گفتن سحر
علاقه بنفس دارد پس این مجاز باشد و دمیدن بمعنی رستن و روئیدن و طلوع
کردن و وزیدن باد ست و اطلاق آن بمعنی پیچیدن بر شمیم و نکهت نیز آمده بلفظ شمیم
چنانکه فی ما نحن فیه و بلفظ نکهت در شعر ظهیر الدین فاریابی ع نسیم لطف
تو در باغ دامنی افشاند ٭ دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد ٭ و شمائل بمعنی عادتها
چنانکه در منتخب ست و بمعنی شاخهای درخت نیز آمده چنانکه بعد ازین معلوم
شود و مهر نبوت نقشی که بر کتف مبارک حضرت ختمی پناهی صلی الله علیه وسلم بود
ظفر گوید ع چو این مهر نقش نبوت گرفت ٭ شباهت بمهر نبوت گرفت ٭
ملا شیدائی هندی ع ذات تو بود صحیفهٔ کون که کرد ٭ از روی ادب مهر خدا
بر پشت ٭ هر چند شعر ملا کاتبی ماخذ شعر مذکور ست اما انصاف آنکه شعر مذکور
از شعر کاتبی بهتر ست و هو هذا ع نبوت را توئی آن نامه در پشت ٭ که از تعظیمش
آمد مهر بر پشت زیرا که کاتبی نبوت را نامه قرار داده و مهر که بر پشت حضرت رسالت
پناهی بود بر پشت آن تجویز کرده و شیدا خود حضرت را صحیفه گفته و مهر بر پشت

حضرت خود بوده فافهم بر بمعنی تن و بدن و سینه و پستان زن جوان و آغوش و کنار
و بغل کما فی برهان بدانکه این فقره بترتیب فقره حمد واقع شده و هیچ قرینه از دست
نرفته تفصیلش اینکه شمیم مشکین نکهت مقابله شبنم شاداب است و هر نعت و منقبت مقابل
هرگونه ستایش و ثنا در حمد دو لفظ واقع شده یکی ستایش و دیگر ثنا و درینجا نیز دو لفظ است
اول نعت و دوم منقبت هرچند درانجا هر دو مترادف است و درینجا آنچنان
نیست اما مقابله باعتبار لفظ خوب هست و فقره بعد کافت است
بعطر سائے الخ مقابل از هوای روح پرور رائج و شایسته الخ مقابل
راجح الخ و هر دو فقره لائق بقبه بهر دو فقره مسطور که در حمد است
اما فرق اینقدر است که آن هر دو هم در حمد است و این هر دو یکی در نعت و دوم
در منقبت بر تقدیریکه در فقره ثانی ایشان ضمیر جمع باشد اما اگر لفظ او ضمیر واحد
این هر دو در نعت باشد بقرینه هر دو فقره سابق بدانکه مهر نبوت البته خاص
نسبت بآنحضرت صلعم دارد اما قول فرشته خواه نسبتش بحضرت رسالت پناه
خواه بآل خبر دعای محض نیست پوشیده نماند که لفظ آل هرچند مراد از ان
اولاد است اما بمعنی سرخ مقابل لاله سرخ مقابله خوبیست چه اول لاله سرخ
و بعد ازان گلهای آل نظر بمعنی دوم گلهای سرخ بمقابله لاله سرخ واقع شده
آنکه این کمال لطافت بهم رسانیده و لفظ محمد درینجا علم نیست بلکه بمعنی
و لهذا یای تنکیر در آخر آن آمده و معنی علم بطریق ایهام دست داده
و چون معنی فقره از غایت وضوح حاجت بیان ندارد ازان دست
پوشیده نماند که شایسته شمایل لاله سرخ بمعنی شایسته شمائل بودن لاله سرخ

چه در بعض مقام معنی مصدری بدون تحتانی نیز مستفاد می گردد و حقیقت آن آینده
در تعریف عوض در لفظ افضل الاشکال دریافت کنی انشاء الله تعالی قوله امابعد
گلچین اندیشه را از چمن پر گل تخیل نرگس حیرت این نکته می شگفدش باید دانست
که لفظ بعد عربیست هرگاه مضاف آن محذوف بود دو صورت دارد یکی آنکه نسیا
منسیا باشد درین صورت هم معرب باشد دوم آنکه معنوی باشد درین صورت
مبنی باشد علی الضم و فارسیان هرگاه مضاف الیه آن موجود در لفظ بود
بحسب ضابطه خود کسره آخرش دهند و اگر در لفظ موجود نبود آخرش را موقوف
خوانند مثلا پس از گزارش حمد و نعت گویند که بعد چنین گوید فلانی و این بنا بر
آنست که آخر کلمات فارسی در اصل ساکن باشد و آنچه گاهی متحرک گردد بسبب
امرات عوارضی ست که بآن لاحق شود مثل اضافت کسره صفت و واو عطف
والحاق ضمائر متصله که شین و ت و میم باشد و کاف تصغیر و های مخفی و اتصال
حرف رابطه و غیر آن مثل اسپ من و اسپ خوش رفتار و اسپ و فیل و این
در نظم خوب ظاهر شود و اسپش و اسپت و اسپم و پسرک و دخترک و رفته و آمده در
افعال و پیاله و نواله در اسما و جامت و نامت و لهذا الفاظ عربیه را نیز هرگاه
در کلام خود استعمال کنند موقوف الآخر خوانند چمن پر گل تخیل مشبه و مشبه به
و پر گل باعتبار آن گفته که چمن خیال گاهی از بهار خالی نباشد زیرا که هرگاه تخیل
کنند هرچه در اراده باشد در خیال موجود شود چنانکه صائب گوید ؎ در موسم خیال
بهارست چار فصل ٭ بلبل بچتر گل ننهد زیر بال سر ٭ نرگس حیرت از قبیل اذنی
اما تشبیه حیرت بنرگس بدو وجه است یکی آنکه نرگس را تشبیه بچشم نمایند و حیرت

جز در چشم نباشد و دیگر آنکه در حیرت چشم باز ماند و صورت نرگس مشابه بچشم متحیر ست
کما لا یخفی و حاصل معنی فقره اینکه گلچین اندیشه را که عبارت از ذات اندیشه است
از چمن تخییل نرگس حیرت این نکته می شگفد ای اندیشه را از تخییل حیرت این معنے
دست میدهد که بیانش می آید قوله که بادیه پیمایان مراحل عرفان را بازیچه نقوش
گوناگونست که از سطح سیراب هیولانی به حباب دیده تماشائی هیچ جلوه میفرو
ش باید دانست که این فقره و فقره لاحق از مشکلات این نسخه است هر چه از سخن
سطحیه یا لیس ذهن ناقص فقیر مؤلف میرسد هدیه بزم احباب می نماید باید دانست
که بادیه پیمایان مراحل عرفان عبارت ست از اهل عرفان و قید ایشان از برای
آنست که ایشان اکمل افراد موجودات اند و فی الحقیقت دیدن دیدن ایشان است
که از تماشای هر چیز پی بحقیقت برند و همچنین در قوله لطافت گیان سرکوبی ایقان در
فقره لاحق هرگاه اکمل افراد را بیان نمود حاجت به بیان کمتر آنها نماند پوشیده نماند
که حرف را که بعد از مراحل عرفان واقع ست علامت مفعولیت نیست بلکه مفید معنی
اضافت ست و دیده تماشای صفت و موصوف بجای مضاف واقع شده و بادیه پیمایان
مضاف الیه و ترتیب عبارت چنین ست که بازیچه نقوش گوناگون هست که از
سطح سیراب به حباب دیده تماشای بادیه پیمایان مراحل عرفان هیچ جلوه می زند
کلمه باز درینجا زاید بمعنی ای تحسین کلام واقع شده مانند لفظ دیگر در فقره ثانی کما یجئ
این نقوش گوناگون عبارت از گلهاست هیولی یا دود آنها از سطح سیراب بتراوش
و در بعض نسخه بجای سیراب سراب نیز واقع شده و سراب یکی است که از دور چون
آب در نظر شود و تشنه بدان فریب خورد اما معنی حیثما المعنی بهتر اول است تماشا در اصل

از مشی ست بمعنی رفتن فارسیان بمعنی دیدن استعمال کنند و با لفظ کردن
مستعمل ست اما گاهے بلفظ دیدن نیز واقع شده وحدت گوید
آنچنان رفت دل از خود که نمی گردد باز * تا بخلوتکدهٔ خویش تماشای که دید * و این
در کلام میرزا بیدل علیه الرحمة نیز واقع شده ازین شعر کنایه که درین باب بر میرزا ی
مذکور ست مرتفع می شود تماشای بیای نسبت بمعنی بیننده و تماشا کننده و باید دانست
که تماشای صفت دیده است نه مضاف الیه آن و حاصل معنی این که این نقوش
گوناگون که از سطح تر و تازه باده بر آمده به دیدهٔ تماشاگر اهل عرفان جلوه می نمایند
چه نقش اندای بدین خوبی و نیکوئی چه چیز اند و ظاهر ست که چون شی غریبی بنظر آید
البته موجب استعجاب گردد قوله نظارگیان سرکوی ایقان را دیگر این چه
تماثیل رنگارنگ ست که اعجوبه نمای نامیه از پردهٔ خیال باده صورت نمود می نما
یش نظاره بفتح نگریستن بچیزی و بتشدید نگرنده چنانکه در منتخب ست و فارسیان
بمعنی بیین مخفف نیز استعمال کرده اند خاقانی گوید ما ئیم نظارگان غمناک
زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک * بمعنی اول اشد و هم عرفی گوید نظارهٔ چهرهٔ مسود
وجه غشیان آفرینش * باید دانست که نظارگی مرکب ست از نظاره و یای نسبت
و کاف فارسی آن موافق ضابطه فارسیان ست که هرگاه کلمه را که آخرش هاے
مختفی باشد بالف و نون جمع نمایند یا یای مصدری لاحق کنند های مذکور را بکاف
فارسی بدل نمایند مثل بندگان و پرستندگان و بندگی و پرستندگی و ضابطه مذکور
در صورت الحاق یای متکلم که فارسیان در کلام خود به تتبع عرب بطریق تصرف
آورده اند نیز یافته شده نصیرای همدانی در رقعه که بمظفر حسین کاشی نوشته

گوید نثر صاحب الطبیعة النقادة والقریحة الوقادة والفطنة العالیة والفطرة الجالیة
نو بچشمی ملاذی مخدوم زادگی مستغنی الاوصافی الخ باید دانست که حرف را درین فقره
بمعنی برای ست چنانکه درین شعر خاقانی ؎ تیغ زری از پی بهار اهر حلقهٔ درع
مصطفی را ٭ واین تماثیل رنگارنگ مثل نقوش گوناگون که گذشت اعجوبه نما
بازیگر که صورت عجیبه می نماید پردهٔ خیال پرده که بازیگران درمیان حائل کنند واز
اندرون آن اشکال گوناگون بر می آرند چه خیال بمعنی صورتیست که بازیگر نماید
فصیح گنجوی ؎ بر آنم که این پرده خالی کنم ٭ درین پرده جادو خیالی کنم ٭
خاقانی ؎ در پرده دل آمد این کشان خیالش ٭ دل شد خیال بازی در
پردهٔ وصالش ٭ حکیم اسدی ؎ چه چابک دستی ست بازی سگال ٭ که در
پرده داند نمودن خیال ٭ پردهٔ خیال مشبه به وماده مشبه ووجه شبه برآمدن چیزها
از ماده وقید سرگوی تماشا برای آنست که بازیگران بیشتر در راه بازی کنند وتماشائیان
بر سر شان جمع شوند وقید نظارگیان سرگوی ایقان که عبارت از اهل عرفانست
بطریق اول ست که گذشت وحاصل معنی آنکه صورتهای رنگارنگ که اعجوبه نمائی
نامیه بجهت تماشای ارباب ایقان از پردهٔ خیال ماده بر می آرد آیا چه صور
گوناگون اند واین فقره هم در تحت استعجالی ست که اول مذکور شده باید دانست
که در بعض نسخ نمو ست که لفظ عربی ست وآن بضمتین وتشدید واو بمعنی افزایش
کردن وبر آمدن گیاه از زمین وبالیدن آن کذا فی منتخب ودر بعض نمود حاصل
بالمصدر از نمودن بمعنی ظهور وجلوه گری مناسب پرده نسخهٔ دوم ست ومناسب
ماده وگلها که تماثیل رنگارنگ عبارت ازان ست نسخهٔ اول ست فقد بر

صورت نمود میدهد بمعنی نمودار می کندست یعنی این تماثیل زنگار رنگ از پردهٔ خیال
که عبارت از ماده است نمودار می کند و بر تقدیر نسخهٔ اول معنیش اینکه از پردهٔ
خیال ماده صورت رویندگی و بالیدگی میدهد یعنی از ماده میرویاند و بالیده میگرداند
اما ظاهر ست که من حیث المقام نمود بمعنی نسخهٔ دوم از نمو بهتر ست و ماده و صورت
از مناسبات آن قوله طوطی فلک را از یک بیضهٔ زمین چندین فرخ فرخ نازنین انچه سیمیاست
نش کلمهٔ را درین فقره بمعنی اضافت ست و مضاف الیه آن بیضه و اضافت در بیضهٔ
زمین تشبیهی ست که جمهور آنرا بیانیه گویند فرخ به تشدید خجسته و مبارک فرخ بفتح اول
و سکون دوم چوزهٔ مرغ کذا فی زبدة الفواید و در فرخ فرخ قلب صفت واقع شده
و نازنین صفت بعد صفت هرچند بالعکس نیز می تواند شد اما ترکیب مذکور از
فصاحت می افتد و اینطور ترکیب در فارسی شائع ست مثل رنگین گلهای طرب
افزای گلهای رنگین طرب افزا و امثال آن نظر بفقرهٔ ثانی که در صفت گلها واقع
شده مناسب می نماید که درین فقره مراد از فرخ نازنین سبزه باشد و لفظ طوطی
نیز بهمین دلالت دارد و چه از بیضهٔ طوطی جز طوطی پیدا نشود و آن سبز رنگ بود
نه برنگ دیگر بدانکه نسبت فلک بطوطی بسبب سبزی رنگ ست و هم باعتبار آنکه
چنانکه جانور بیضه را در زیر پر میگیرد همچنان آسمان زمین را در میان گرفته است
و همچنین زمین را باعتبار استداره به بیضه تشبیه داده و نیز بسبب آنکه چنانکه
بیضه در زیر سینهٔ جانور باشد زمین در جوف آسمانست سیمیا علم نیرنجات ست
پوشیده نماند که چون از یک بیضه جز یک بچه برنمی آید لهذا تعجب کرده میگوید که اینکه
از بیضهٔ زمین فرخ متعدد ظهور میکند این چه سیمیاست و ذکر سیمیا از برای آنست

که از علم نیرنجات براختراع چیزی که بر ترتیب عادت ممکن نباشد قادر توان شد
قوله واکسیری آسمان را از یک بوته گل این همه زر و سیم انچه کیمیاست ش
اکسیر بکسر اول وثالث بر وزن دلگیر کیمیا را گویند وآن جوهریست که از نده
وآمیزنده وکامل کننده یعنی مس اطلاه می کند وادویهٔ مفیده فائده مند
ونظر مرشد کامل را نیز بمجاز اکسیر گویند کذا فی برهان واکسیری بیای نسبت
یعنی کیمیاگر چنانکه ظهوری گوید؎ همه سعی آفتاب اکسیری ✤ پیش جودش
هنوز تقصیری ✤ بوته ظرفیکه گل حکمت کرده طلا ونقره دران گدازند فی برهان
وبوته گل درینجا عبارت از زمین ست اینهمه یعنی این مقدار واین بسیار مستعمل
ست چنانکه گوید؎ شب همه شب بیاد تو خواب نمیبرد مرا ✤ اینهمه گریه میکنم آب
نمیبرد مرا ✤ این همه زر و سیم عبارت از گلهای سرخ و زرد وسفید است
چه زر را سرخ وزرد هر دو گفته اند هم درفارسی وهم در عربی چنانکه زر سرخ را
طلای احمر گویند وزرد خود باشد وسیم باعتبار سفیدی رنگ بعض گلهاست وحاصل
معنی اینکه کدام کیمیاست که این همه زر وسیم از یک بوته گل که عبارت از زمین ست
حاصل میشود سبب تعجب اینکه از عمل کیمیا همین متعارفست که از بوته وقت
برآمدن زر سیم حاصل نمی شود ووقت وحصول سیم زر برنمی آید واز زمین می آید
یا اینکه انچه کیمیاست که از یک بوته گل اینقدار زر وسیم حاصل می شود چه از بوته
متعارف بتوسط کیمیای مشهور انچه حاصل می شود قدری میباشد نه اینقدار
قوله مشاطهٔ حسن آفرین فروردین برگوش وگردن عروسان تازه روی
نوبهار زیور ریاحین وازهار بسته که بتماشا ایستادن آسمان فصیل فصل

تابستان در راه غارتیان خزان بکشد ششش مشاطه بالفتح و تشدید شین زنی که شانه کند
گیسوی کسی را و کسیکه عروس آراید و همچنین ماشطه کذا فی منتخب و فارسیان این کلمه را
مخفف نیز استعمال کرده اند چنانچه ازاین هرسه شعر امام خاقانی علیه الرحمة ظاهر است
مصرع چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها + سیب برهنه ناف ببین نافه دم
از معطری + خال ز غالیه شد نرگس در روی سیب را + خال ز خون نهاده ماه بهشت
مشاطه فری + طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان + حامله بهار از و باد عقیم آذری
فروردین نام ماه فارسیان ست و آن مدت ماندن آفتابست در برج حمل فروردین
بدون یای معلهٔ ثانی نیز آمده باید دانست که مشاطه مضاف و فروردین مضاف الیه
و حسن آفرین که صفت مشاطه است فصل ست مابین مضاف و مضاف الیه
چه در فارسی فصل در میان مضاف و مضاف الیه بسیار است و آن غالبا
صفت باشد یا صیغهٔ امر اگر ترکیب فاعلی واقع شده باشد مثال چنانچه فی ماتحن
فیه و عروسان تازه روی نو بهار و دایه مهر سرشت اردی بهشت کما سیجی
و مثال دوم چمن آرای محبت و شمع افروز مودت ای آراننده چمن محبت و افروزنده
شمع مودت و گاهی سوای این هر دو نیز فصل واقع شود چنانکه در فقرهٔ پنجم
به تلخی جان داده اندیشه آزردگی آو چه مقصود آنست که جان داده به تلخی اندیشه آزردگی
اما می تواند که تلخی مضاف باندیشه نباشد و معنی آن چنین بود که فلان در اندیشه
آزردگی بازوی قاتل جان را به تلخی داده برین تقدیر از ماتحن فیه نباشد و حقیقت
واقع شدن فصل در تراکیب فارسی در رساله حل مقامات نسخه جواهر الحروف
به تفصیل مرقوم گردیده اگر احتیاج به بسط این مطلب باشد رساله مذکوره مطالعه کند

عروسان تازه روی نوبهار عبارتست از درختان و نونهالان بطریق
استعاره و اضافت آن بسوی نوبهار اضافت عهدیست چنانکه در گیسوان دیده که
مژگان باشد و استخوان خیال و استخوان علم ای استخوان شخص خیال و شخص علم ؎
افسرد آتش دل و آب سرشک ماند * بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند ؎ بتوصیف
خان جهان نوال * کنم مغز در استخوان خیال * ع عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
چنانکه خان تحقیق نشان سراج الدین علی خان آرزو تخلص در رساله عطیه کبرے
بتفصیل نوشته اینطور اضافات در فارسی بسیار است مثل نیزهٔ آفتاب و زبان
قلم و دهن دوات و چشم نی که اول شعاع آفتاب دوم نوک قلم و سوم و چهارم
سوراخ دوات و نی و همچنین است نازنینان گلشن که عبارت از گلهاست
در فقرهٔ لاحق ریاحین جمع ریحان بمعنی شاه سپرغم و این اسم جامع است گلهای
خوشبو را همچنانکه در زبدة الفواید است و در منتخب آورده گیاهی که آن را سپر
غم گویند و هر گیاه خوشبو نیز مولف گوید که در هر دو قول فرق گیاه و گل است و در شعر
نظامی از این جنس معلوم می شود ؎ ریاحین بستان شود ناپدید * در باغ را
کس نجوید کلید * زیرا که تخصیص سپرغم درین شعر لغو است و در ملخص
فیه هم بمعنی گل خوشبو است مطلق کما لایخفی بهر لطیف وجه تسمیه ریحان بسپرغم
آنست که چون بواسطه خوشبو تقویت دل می کند گویا سپریست برای غم
کما فی الرشیدی از هار بالکسر بمعنی روشن کردن چراغ و شگوفه آوردن
درخت و گیاه و بفتح شگوفه ها و همچنین از اهیر اما درین مقام بفتح است بقرینه
ریاحین فصل تابستان فصل گرما و چون خزان در گرما نباشد گویا مانع خزانست

ولهذا آنرا فصیل گفته و در غارتیان خزان اضافت بیانی ست و مراد ازان خزانست
باید دانست هرگاه که تماشائی و هنگامهٔ غریبی در راه بنظر آید مردمان در راه ببیل
دیدنش از رفتن باز مانند و استاده شوند و نیز تغییر فصول از گردش آسمان
می باشد هرگاه فلک از حرکت باز ماند در فصلی که بوقت مذکور باشد تغییر نپذیرد و فصلی
که بوده باشد برقرار ماند محصل معنی فقره اینکه بمشاطگی ماه فروردین درختان و نهالان
زمانه بزیور ریاحین و ازهار چنان آرایش یافته اند که آسمان بجهت تماشای خوبی
آنها از سیر باز ایستاده فصل گربار که هنگام شگفتن بهارست در میان خزان که
غارت بهار می کند فصیل خواهد نمود تا خزان درین بهار نیاید چه هرگاه آسمان
از سیر باز ماند منع خزان و قرار بهار بضرورت شود و پوشیده نماند که درینجا ذکر لازم
و اراده ملزوم ست چه منع خزان که برقرار ماندن بهار باشد لازم عدم سیر آسمان
ست در حالت بهار و مراد ازان توقف آسمان ست بجهت تماشای آنها و این
بسیار بلاغت دارد کما لا یخفی **قوله** و دایهٔ مهر سرشت اردی بهشت زلف و کاکل
نازنینان گلشن را بر طرف عارض دل آرا بدستی شکسته که باریکی نظر باز آفتاب
رقیبان شب و کواکب را سیر هیچ چشمی زیر سنگ زمین نهد شش اردی بهشت
بضم اول نام ماه دوم از سال شمسی و آن بودن آفتاب ست در برج ثور و
نام فرشته هم ست که محافظت گوهرها کند و تدبیر امور و مصالح
ماه اردی بهشت بدو تعلق دارد و دایهٔ اردی بهشت باضافت
بیانی ست نازنینان گلشن عبارت از گلهاست چنانکه گذشت و زلف و کاکل
را بگلها هیچ نسبت نیست و نه چیزی در گلها باشد که آن را بزلف تشبیه توان کرد

اما چون آنرا نازنین گفت زلف برای او ثابت نمود بدانکه حرف را با بعد نازنینان
گلشن بمعنی اضافت ست مضاف آن عارض و مضاف الیه آن نازنینان ای
برطرف عارض دل آرای نازنینان گلشن اه شکسته بمعنی خم داده چه شکستن بمعنی
خم دادن نیز آمده محمد قلی سلیم ه بجز نسیم که آن زلف تا بدار شکست * نخورده است
سپاهی زیکسوار شکست * و ذکر درستی و شکست از صنعت تضاد ست کآنرا طباق و مطابقت
نیز گویند باریکی بمعنی باریک بودن و باریک کسیکه مردم را برای انجاح مرام بخود بار
دهد محمد اکرم عبد الرزاق ملتانی شارح گلستان در شرح این لفظ در عبارتی که در
تعریف وزیر پادشاه سعد بن زنگی واقع است و آن اینست نثر افتخار آل پارس
باریک فخر الدوله والدین الخ نوشته باریک آنکه خلق را با نجاح مرام خود بدهد و باریا
واین مرکب ست از بار بمعنی راه و بک که در ترکی بفتح بمعنی امیر و صاحب ست کذا
فی المدار و پیدا است که مدار کار عالم وزیری باشد انتهی کلامه و عبد الرسول شارح
نسخه مذکور ترجمه آن امیر بار بقول شیخ نور الحق دهلوی از شرح قران السعدین نقل
کرده و مآل هر دو یکی ست نظرباز عبارت از عاشق و این لفظ بدین معنی بسیار آمده
چنانکه مصنف در تعریف فواره و حباب گفته نثر حباب با برنگ فاخته با سرو روان
فواره در نظربازی و ظهوری در پنج رقعه گوید نثر چه خونابها که از رشک کامیابی
حلقه بگوشان وصال حاضر و نظربازان بی نعمت اغیار بر روی یار ناظر می آشامد
و اضافت در نظرباز آفتاب بیانیست و در شعر همچشمی اضافت با دنی ملابست و اینجا
یعنیه مثل دست تغابن و دندان تاسف ست چنانکه گویند پشت دست بدندان
تاسف گزیدم یا دست تغابن بر هم زدم چون تغابن باعث بهم زدن دست

و تاسف سبب بدندان گزیدن انگشت دست شده دست و دندان را به تغابن و
تاسف مضاف کرده و حاصل فی ما نحن فیه اینکه سرفلان به سبب بیحشمتی زیر سنگ
نهاده و سر زیر سنگ نهادن نوعی از تعذیب ست و محصل معنی فقره آنست که
اردی بهشت ماه که مثل دایگان آرایش می کند نازنینان گلشن را که کنایه از گلهاست
چنان آراسته و زلف را بر عارض آن نازنینان بطوری تاب داده که آفتاب و کواکب
همه را عشق خواهند ورزید و باریکی ای سرداری آفتاب مر کواکب را بسبب بیحشمتی
شان بجهت تعذیب در زیر سنگ زمین خواهد نهاده این بمقتضای رشک نا شده
و ظاهر است که هر که سرداری و امارت داشته باشد در هیچ امور با کمتر خود تاب ساهمت
نمی آرد چون در روز کواکب بزیر زمین روند گویا آفتاب بنا بر همین معنی کذا و کذا
کرده قوله نظاره این حوروشان حجله غیب که بجلوه انگیزی تجلیات جمال بصد هزار
غنج و دلال از کود تربت سر بنفضای فعل بر کرده اند بالغ نظری راسزد که تراکم غبار
این کثرت که ذرات مبثوثه جو امکان اند و بفیض پرتو خورشید حقیقت در رقص
ظهور آمده شعاع باصره بصیرتش را از مشاهده جانانه یگانه وحدت نقاب ارتیاب
نه بندد و ش نظاره بالفتح نگریستن و تحقیق آن بیشتر گذشت حجله بفتحتین خانه که برای
عروس جارا بند از جامه و مانند آن و فارسیان بسکون جیم استعمال نمایند حتی که
بحرکت آن هیچ جا بنظر نیامده مخلص کاشی گوید ؎ هست گر نامه اعمال ترا حسن قبول
خلوت خواب کم از حجله دامادی نیست ؎ عرفی ؎ حجله گل بهر من بستند و من سر بر ہوا
گلستان سبز کم اما آنچه بضم اول شهرت دارد از جمله اغلاط فاحشه است بدانکه در بعضی
نسخه حجله نشین غیب و در بعضی نسخه حجله غیب واقع شده در صورت اول کسره در حجله و شان

برای صفت باشد و در صورت ثانی اضافت بادنی ملابست‌های بمحض اینکه در غیب
بوده اند آنهارا بسوی آن مضاف نموده ازان قرار داده و صفت حجله نشینی غیب بگلها
یا اضافت آن بسوی حجله غیب باعتبار ما تقدم ست و این بعینه بدان ماند که شخصی
ایرانی مولد در هند آمده توطن کرده باشد چون ازان تعبیر کنند ایرانی گویند نه هندی
چون گلها از عدم رسیده اند باین نسبت حجله نشین غیب یا حوروشان حجله غیب
گفته و لهذا در صفت آنها آورده که بجلوه انگیزی تجلیات جمال سر از کوه قوه بفضای
فعل بر کرده اند آه بدانکه بای موحده در بجلوه معنی برای ست و ترکیب جلوه انگیزی
تجلیات مثل حجله نشین غیب ست و انگیزی فصل ما بین مضاف و مضاف الیه درین
صورت فاعل جلوه انگیزی حوروشان خواهند بود و جلوه مضاف تجلیات ای
برای انگیختن جلوه تجلیات جمال و میتواند شد که برای سبب باشد درین صورت
نسبت فاعلیت بطرف تجلیات باشد ای بسبب جلوه انگیز بودن تجلیات
جمال آه و مراد آنست که چون تجلی جمال اقتضای آن می کند که جلوه پیدا کرد لهذا از
قوه بفعل آمده اند و فرق درمیان این هردو توجیه دریافتنی ست فافهم غنج بفتح
و فتحتین کرشمه و ناز کذا فی منتخب و دلال در منتخب بمعنی ناز ست پوشیده نماند که در بعضی
نسخه کو و قوه و در بعضی گو قوه و گو بفتح بمعنی مغاک ست بهر تقدیر بمقابله فضا یافته
می شود چه فضا بالفتح فراخ بودن مکان و ساحت خانه و زمین فراخ کذا فی
منتخب و با معنی هم مقابل کوه است و هم مقابل مغاک زیرا که فراخی در دشت است
نه در کوه چنانکه میرزا بیدل گوید ع صدا را کوه هم وحشی ست جولانگاه آزادی
سر تنگ از نارسائی دشت را کم ساغری بیند * و همچنین در مغاک هم فراخی نباشد

اما اینقدر هست که مناسب سر بر کردن گو بمعنی مغاک ست هر چند کوه بمعنی جبل
نیز بی تکلف است می آید بالغ نظر کسیکه نظرش بسیار رسا باشد سبز د بمعنی می سزد
و در بعضی بجای سزد لفظ حلال واقع ست و مآل هر دو واحد ست چه فارسیان
لفظ حلال هم بهمین معنی استعمال کرده اند عرفی شیرازی میگوید ؎ تیغ زبانش
فگند بر سر هم مهر و ماه ٭ شهرت او را حلال ملک عجم داشتن ٭ تراکم بهم نشستن
و گرد آمدن فی منتخب این کثرت بیشتر اشارت بدنیا باشد و شاید که درین مقام عبارت
از گلها نیز بود که حور وشان هم تعبیر ازان ست و توجیه آن بباید مبشوشه پراگنده جو
بالفتح و تشدید واو میان زمین و آسمان و هوای آن و زمین نشیب کذا فی
منتخب اما مناسب مقام اوّل ست امکان مصدر ست و مستعمل ست در معنی ممکن
که عبارت از دنیاست خورشید حقیقت عبارت از ذات باری جل و علاست
بدانکه در بعضی نسخه فقط رقص و در بعضی رقص و رو واقع ست و مآل هر دو یکی ست باصره
قوت بینائی بصیرت بمعنی بینائی و یقین و زیرکی فی منتخب و درینجا مراد از باصره
بصیرت بینائی یقین ست جانانه بمعنی معشوقست ظاهر امرکب ست از جان و آنه
که یکی از کلمات نسبت ست و جناب خیر المحققین در شرح دیوان حافظ درین
بیت ؎ نصیحت گوش کن جانان که از جان دوستر دارند ٭ جوانان سعادتمند
پند پیر دانا را ٭ فرموده که ایراد بلفظ جمع در خطاب معشوق واحد بجهت نازل گردانیدن
آن معشوق ست بمنزل چندین جان شاعری گفته ای جان من جانان من یکشب بیا
مهمان من ٭ مؤلف گوید ازین معلوم می شود که جانان از قبیل الفاظی ست که
جمع را برای شخص واحد بنابر تعظیم و عظم جثه آن ایراد می کنند چنانکه در رسائل

نوشته اند پس هاء آن زائده بود اما بهتر آنست که گوئیم جانان مرکب از جان و آن
که کلمه نسبت ست و جانانه از جان و آنچه چنانکه تحریر یافت و جانانه یگانه وحده عبارت
از واجب تعالی ست ارتیاب و منتخب در شک افتادن باید دانست که حرف را
مابعد بصیرتش بمعنی راست و این در کلام اساتذه کثیر الوقوع است نظامی گوید
بده جرعه از ما ببر کینه را * قلم در کش سهم دیرینه را * و حرف از ماقبل مشاهده غالب
آنست که بمعنی درست چنانکه درین مصرع * ع * کادیم از چهل روز گردد تمام * یعنی
در چهل روز و محصل معنی این فقره آنست که نظاره این گلها که برای جلوه انگیختن
جمال خود یا بسبب جلوه انگیز بودن جمال خود بصد هزار ناز و کرشمه از قوه بفعل
آمده اند آن بالغ نظر را سزاوار است که هجوم این غبار کثرت که عبارت از همان گلهاست
و آنها چنین اند که در هوا امکان ذراتی اند پراگنده و بپر توفیض الٰهی در رقص آمده
و آن رقص ظهور ایشانست در وقت دیدار او تعالی بر بینای یقین او پرده مناسب
نه بندد ای دیدن این گلها آنکس را سزاوار است که اینها که بمنزله غبار اند بر بینای
یقین او پرده نشوند و در ریب شک نه اندازند تا از مشاهده جمال او تعالی محروم نماند
وفائده بالغ نظری اینست که تراکم غبار مضر بینا نیست هرگاه اینقدر غبار که این
کثرت عبارت از انست نظر او را مضرت نه بخشد ظاهر ست که بینائیش بچه مرتبه
رسائی داشته باشد اما پوشیده نماند که اینمعنی متصوفانه است و چندان حسب
المقام مناسب نمی نماید زیرا که مقام مقتضی تعریف گلهاست و این گفتگوی
پند آمیز را درینمعنی مدخلی نیست فقیر چنین بهتر می داند که گفته شود این چمن و نشان
ازبسکه جمال بغایت دارند و تیزی حسن ایشان باقصی غایت ست دیدن ایشان

باین قدر بینائی ممکن نیست نظارهٔ اینها بالغ نظری را سزاوارست که با آنکه کثرت
غبار نیست و این همه هجوم دارد در هنگام مشاهده ایزدی بر بینائی بصیرت او
پرده شک نبندد زیرا که هر که چنان بینائی داشته باشد که این همه غبار باعث
نقصان بینائی او نشود و از مشاهدهٔ جمال هیچ یگانهٔ وحدت که صد فروغ جمال او ظرف بیان
نیرنگی تاب باز ندارد و در شک نه اندازد پس ظاهر است که چه قدر بالغ نظر خواهد بود
بدانکه هرگاه چیزی خوب در نظر کسی بیاید البته او در شک خواهد افتاد و حقیقت آنچیز
گاهی دریافت نخواهد شد چون کثرت باعث آنست که مردم را در ریب و شک اندازد
وحقیقت رب جلیل بخوبی چه مدرک نشود و لهذا آنرا الغبار تشبیه نموده و حاصل این
تقریر آنست که هر که این قدر نظر بالغ داشته باشد او را سزاوارست که مشاهده
اینها نماید و گرنه تاب دیدار اینها که با آن حسن و جمال اند صورت امکان ندارد
درین صورت مبالغه که در جمال گلها صورت می بندد ظاهر است پس کثرت درین
تقریر کنایه باشد از علایق دنیا و می تواند که چنین گفته شود که دیدن اینها کسی سزاوار است
که با همه این غبار در جمال اینها و جمال الهی فرق تواند کرد و بسبب بالغ نظری در شک
و ریب نیفتد که مگر جمال او تعالی و جمال گلها کدام است اما رکاکت این توجیه
پوشیده نیست هرچند ارتکاب اینهمه توجیهات منجر بکفر می گردد اما چون در اغراق
منشیانه و مبالغه های شاعرانه ازان گریز نیست می توان تسلیم کرد نعوذ بالله من
شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا قوله بی تکلف بجوش شرار الله زار گل اینک
آتش کوهسار بصدمات چقماق روزگار بیرون ریخته هنگامهٔ نشاطی و رنگ رفته
که سنگ بر سر دل اهل قساوت را و آهنین حصار تیغ افسردگی سپند آتش اثر

میکند نقش لاله زار بمعنی جائی که دران لاله بسیار شگفته باشد چه زار یکی از کلماتیست
که برای معنی انبوهی و کثرت آید مثل ستان و سار و غیرآن و بعضی این کلمات را
بمعنی جای نیز گفته اند اما تحقیق همانست که نوشتیم و معنی جای از نفس کلمه مستفاد
می شود و لاله زار درین مقام بمعنی لاله است از قبیل ذکر ظرف و اراده مظروف که شعبه
ایست از فن بیان و لهذا آنرا بشرار تشبیه داده چه تشبیه جای بشرار نمی توان
کرده باشد که شرار لاله زار باضافت عهدی عبارت از لاله باشد از عالم گیسوان
دیده و استخوان خیال وغیره چنانکه گذشت پس لاله مشبه است محذوف باشد
سنگ آتش سنگی که ازان بچقماق آتش برآید و آنرا بعربی حجر النار گویند اگرچه هر سنگ
آتش دارد اما دران سنگ آتش بسیار باشد کذا فی سراج اللغت و درین شعر
خاقانی ؎ سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم * از شکستن تیزتر خاطر عیان آمد مرا
و در سنگ آتش کهسار اضافت تشبیهی است که جمهور آنرا اضافت بیانیه گویند
و نسبت لاله بکهسار ازبرای آنست که لاله بکهسار هم بیشتر شگفد چنانکه جامی
علیه الرحمة گوید ؎ نه بینی لاله را در کوهساران * که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل رنگ خارا * جمال خود کند زان آشکارا * و اضافت در چقماق
روزگار از قبیل سنگ آتش کهسارست چون روزگار در همه اشیا موثرست
لهذا آنرا به چقماق تشبیه داده درگرفتن ربط و موافق آمدن
چون درگرفتن صحبت و آشنائی و مانند آن ؎ صد پیرهن عرق ز نگه
شرم کرده است * تا با تو آشنائی ما درگرفته است * ؎ شیشه با سنگ و قدح
با محتسب یکرنگ شد * کی بدانم صحبت ما و تو دانم درگرفت * بابا فغانی *

چه در گیرد با این یک مشت خون سودای من با تو * که چون من مشتری بسیار دارد
لعل سیراب * کذا فی نوادر المصادر و در گرفتن هنگامه نیز ازین قبیل ست و بمعنی
رواست و موافق آمدن هنگامه و بمعنی تاثیر کردن نیز ست مثل در گرفتن پند و نصیحت
و آه و ناله و بمعنی مشتعل شدن و پیچیدن در چیزی چون در گرفتن آتش در چراغ
و این مجازست کما فی اللطیفة المذکوره سنگ سرمه سنگی که ازان سرمه سازند که آن
از کوه طور بهم رسد بسبب آنکه بحدت فروغ انوار الهی سوخته و سرمه شده است ارباب
قساوت کسانیکه دل ایشان سخت و سیاه باشد چه قسوت و قساوت در منتخب بمعنی
سخت دل شدن ست و درین مقام عبارت از زهاد خشک باشد چون شعر الحافظ هیچ
امور ندارند بی محابا هر چه می خواهند بر زبان می آرند چنانکه از کفر و شرک هم لفظ می
زنند حافظ گوید شعر برو به میکده و چهره ارغوانی کن * مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
ناصر علی * کعبه سنگ ره باشد بصنم سوگندست * برهمن کعبه نشین آمد و از کیش گذشت
و مذاق فهم این معنی انسب می فهمد و احتمالات دیگر را در شعر حافظ علیه الرحمه چنانکه
تاریک فهمان مدعی تصوف در هیچ مقامات معنی را بطور دیگر میخوانند بر کرسی نشانند
مشعله نیست یخ افسردگی ای افسردگی که مانند یخ ست چون افسردگی لاحق حال
زهاد می باشد و لهذا از آمد و شد خاصه در باغ و بوستان باز می مانند ازین سبب
آنها را با آهنین حصار تشبیه کرده و محصل این فقره آنست که بسبب جوش زدن لاله ها
که از کوهسار بر آمده اند آنقدر هنگامه نشاط راست آمده که نشاط مذکور دل آنها را
که مثل سنگ سرمه سخت و سیاه است و افسردگی برای آنها آهنین حصار شده
در حصار همان افسردگی بر آتش گرمی سپند خواهد کرد یعنی به سبب آن نشاط افسردگی

که درز هاست بالکل رفع خواهد شد و چندان گرمی در دل ایشان بهم خواهد رسید
که مثل سپند خواهند جست با آنکه هرچه در یخ افتاده باشد از آتش گرم نشود بلکه اثر گرمی
از آتش برود اما دل ایشان آنچنان گرم گردد که چون سپند جهند و سپند شدن سنگ
زیاده تر مبالغه در گرمی دارد و بدانکه درین ضمن اراده این نیز داشته که هرگاه از حصار
افسردگی بجهند البته در باغ درآیند و مشغول بعشرت شوند فافهم **قوله** و بموی سبزه هفت اندام
زمین که از دهشت نهنگان سیلاب بهاری برخاسته دام عیشی گسترده نشده که ماهی
خوار دار زبان ملامتگویان را در تابه سوخته برشتگی در روغن چرب نرمی نیندازد
ش موی سبزه باضافت بیانی سبزه هفت اندام بحسب ظاهر عبارت از سر و سینه
و پشت و دو دست و دو پای و بحسب باطن کنایه است از دماغ و دل و سپرز و گرده
و شش و زهره و جگر کذا فی زبدة الفواید و هفت اندام باطن را هفت خلیفه نیز گویند
چنانکه در رشیدی ست اما فرق در تقریر صاحب زبدة الفواید و رشیدی آنست که در
اول یکی از انجمله دماغ و در دوم بجای آن معده است نظامی گوید ؎ هفت خلیفه
به یکی خانه در ٭ هفت حکایت به یک افسانه در ٭ و در رشیدی هفت خلیفه کنایه از
روح حیوانی و عقل و حواس خمسه نیز است اما هفت اندام همانست که گفته شد و معنی
هفت عضو ظاهر مرادف هفت اندام سبعه اعضا نیز آمده جلالای طباطبا گوید؎
نثر چون نفاذ حکم روح در اقلیم سبعه اعضاء روان کرده بدانکه درین مقام مراد
هفت اندام عضو ظاهر و آن باعتبار هفت طبقه زمین باشد یا باعتبار اقالیم
سبعه و همین اقوی ست و کنایه است از تمام روی زمین چه هفت اندام تمام
جسم باشد چون سبزه در موسم بهار بر تمام روی زمین روید و موها نیز بر تمام بدن

باشد لهذا سبزه را موی جسم زمین گفته کما لایخفی نهنگان سیلاب محض اعتبارلیست
چه نهنگ در دریا و تالاب های کلان باشد نه در سیلابی که در موسم بهار از باران
بهم رسد و چون از دهشت مو بر بدن خیزد راست بودن سبزه را بآن تشبیه نموده
گویا موی جسم زمین از دهشت نهنگان مذکور برخاسته اند ملامت گویان از
عالم ارباب قساوتست که مراد از ان زهاد و ارباب نصائح اند و زبان ایشانرا
ماهی خار دار گفتن از بهر آنست که هرچه از زبان ایشان بر می آید جز پند و وعظ
نباشد و آن در دل رندان چون خار می خلد و آزار میرساند سوخته برشته مرکب
سوخته و برشته باشد میرزا محمد طاهر وحید در دیباچه رساله آداب جوارح گفته
نثر سوخته برشته آتش شوق می اند که هر شراری چراغانی و یای تحتانی مابعد آن
برای افاده معنی مصدریست ای سوخته و برشته بودن و نسبت آن بزهاد از جهت
طنز و تشنیعی است که در حق رندان از ایشان بظهور می آید و چون چیز سوخته و برشته
درشت بود و زبان زهاد نیز در حق اینان درشت باشد گویا سوخته برشته است
باید دانست که بای موحده در اول موی بمعنی از بیانیه است و اضافت در دام
عیش بادنی ملابست ست و اضافت در روغن چرب و نرم بیانیست و ذکر تابه بنابر
رعایت ماهی ست چه ماهی را در تابه برشته می کنند و قوله از دهشت نهنگان آ چنده ان
فائده نمی بخشد بلکه منافی عیش ست کما لایخفی علی المتامل بهرحال محصل معنی فقره اینکه
از موی سبزه که بسبب خوف نهنگان سیلاب بهاری بر بدن زمین برخاسته
اند دام آن عیش گسترده شده که ماهی زبان ملامت گویان را با همه درشتی خود در عین
سوخته برشتگی در چرب و نرمی خواهد انداخت یعنی چنان عیش بسر دست آمده که

زبان ملامت گویان هم با وصف درشتی خود چرب و نرم خواهد گردید و درشتی آن
که از سوخته برشتگی بهم رسیده بالکل رفع خواهد شد **قوله** نوروز رسید و شد جهان از سرور
وز لاله و گل روی زمین عارض حور **ش** نوروز عبارتست از رسیدن آفتاب بر نقطه
اعتدال ربیعی و آن اول برج حمل ست چون آفتاب برین نقطه برسد آغاز بهار بود و
دار سرور در اصل دار السرور بود فارسیان الف و لام را حذف کرده دار سرور بکسر
خوانده اند چه مضاف فارسی را کسره ضروریست و در امثال این نیز همین تصرف
کنند مثل بیت المعمور و معیار الادراک و بیت المقدس و بیت المعمور و دار البقا
و دار الفنا و جنت الماوا و مثل آن که هرکدام بحذف الف و لام استعمال نموده
بکسر مضاف خوانده اند صائب ع خرابه ایست که خوشتر ز بیت معمورست * قلبی
که از طپش دل خراب میسازند * خاقانی * عیسی ام از بیت معمور آمده در خوان خلد
خورده قوت و زله خوان راز خوان آورده ام * ظغرا گوید * نثر چون شد مرتب در حال
این بیت معیار ادراک یعنی رساله * مثال بیت مقدس و بیت حرام در صدر کتاب
گذشت * خاقانی * در بارگاه صاحب معراج هر زمان * معراج دل بجنت ماوا
بر آورم * روی زمین سطح ظاهر زمین ست چون آنرا بلفظ روی تعبیر نموده مقابله
آن بعارض حور واقع شده و لاله و گل اسباب چنین و چنان شدن زمین ازان گفته
که عارض معشوق را بگلستان تشبیه دهند و نیز بگل و مراد آن ست که سالی چنین بسبب
لاله و گل چنان رنگینی بهم رسانید که گویا عارض حورست حور جمع حورا چون فارسیان
گاهی جمع را بمعنی واحد استعمال کنند چنانکه افلاک و عشاق و ریاض و عجائب و غیره بمعنی
فلک و عاشق و روضه و عجیب حور نیز بمعنی حورا استعمال نموده اند لهذا با الف و نون

جمع کرده آمد سعدی گوید ع حوران بهشتی دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس که
اعراف بهشت ست * عرفی * شگفته باد گلستان عیش تو ز انسان * که حور خلد تمنا کنند
ازان نرگس * خاقانی گفته * قلب یا بنقد صفا چون برون دهم * انفاس چون بخور برون
حور ابر آورم * **قوله** هر قطعه ابر جلوه صبح صفا * هر لمعه برق موجه لجه نور * **بش**
قطعه ابر بمعنی لکه ابر و آنرا گل ابر نیز گویند و معنی شعر ظاهرست **قوله** دمبدم روائح
نسرین و ریحان چون نفس تهلیل مسبحان سبکبال بمعراج اجابت پریدن و زمان
زمان رشحات ژاله و باران مانند فوج فرشتگان عرقناک از عرش رحمت رسیدن
بش پوشیده نماند که درین هر دو فقره کثرت روائح و بسیاری نزول ژاله و بارانست
نسرین بر وزن قزوین نام گلی ست معروف و آن سفید و کوچک و صد برگ
می باشد و آن دو نوع ست یکی را مشکین گویند و دیگری گل نسرین و بعربی ورد الصینی
خوانند کذا فی برهان معراج اجابت و عرش رحمت عبارتست از معراج و عرشی که اضافت آن اضافت
بادنی ملابست نه تشبیهی که آنرا بیانی گویند چه مقصود آنست که بمعراج می پرند و از
عرش میرسند و چون بسبب دعا اجابت بر معراج پریده و فرشتگان بسبب رحمت
الهی از عرش رسیده اند چه رحمت الهی باعث آن می شود که فرشتگان از عرش بزمین
فرود آیند لهذا معراج و عرش را بسوی اجابت و رحمت مضاف نموده و این مثل
دست تعابن و دندان تاسف ست که حقیقت آن پیش ازین بتفصیل گذشت پوشیده
نماند که معراج اجابت و عرش رحمت فقط متعلق بنفس تهلیل و فوج فرشتگان ست
و سبکبال و پریدن و عرقناک و رسیدن بهر دو ای روائح و نفس و ژاله و فرشتگان
باید دانست که هرگاه کسی از دور برسد بسبب تر و بسیار عرقناک شود و چون

فرشتگان از عرش نازل می شوند توہم شده که هرگاه از چنین راه دور و دراز وارد
می شوند عرقناک می شده باشند و این شعبه ایست از فن بیان کما لایخفی علی ماهر
هذا الفن و سبکبال و عرقناک مضافست بسوی معراج اجابت پریدن و از عرش
رحمت رسیدن و معنی هر دو فقره آنست که روائح نسرین و ریحان بسبب کثرت
خود دمبدم سبکبالی در پریدن ست چنانکه نفس تهلیل سبحان بمعراج اجابت
دمبدم پرد و کثرت ژاله و باران چنان ست که زمان زمان آن ژاله و باران عرقناک
از رسیدن ست مثل فوج فرشتگان که از عرش رحمت آلهی هر زمان عرقناک میرسند
چه رحمت آلهی وسعتی دارد که لمحه نیست که فرشتگان رحمت را از عرش علی برا
ئے بندگان بر زمین نیارند لهذا قید هر زمان بکار رفته و لطفی که در نسبت عرقناکی
بر شبحه و ژاله است بر مذاق فهم ظاهر ست اما بهترین توجیهات درین فقره آنست
که گفته شود یک بای موحده از عبارت بمعراج اجابت پریدن و یک از سببیه از
عبارت از عرش رحمت رسیدن محذوف شده چه مراد آنست که سبکبال ست
بر پریدن بر معراج اجابت و عرقناک ست از سبب از عرش رحمت رسیدن کما لا یخفی
علی المتامل باید دانست که در فارسی ضابطه ایست که هرگاه دو بای موحده یا دو از
یا دو حرف در در یک جا جمع شود یکی از ان محذوف نمایند چه جمع آن هر دو موجب
اختلالست در بنای فصاحت صائب گوید ع عیسی بعیب خود نرسیدن نمیرسد
چه بای بعیب صله نرسیدنست و نمیرسد را بای صله دیگر می باید پوشیده نماند که ارشد
خیال مصرع دیگر بان ضم کرده و آن نیز بهمین معنی مشتمل آمده و هو هذا ؎ فضلے
بفضل خویش ندیدن نمیرسد فافهم حضرت شیخ علی حزین علیه الرحمه ؎ بنازم حیرت

نظارهٔ حسنی که اشکم را * چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد * حکیم ثنائی گوید
ز هر جا بگذرم اهل ملامت * نمانیدم بارباب سلامت * که این رد کرده درگاه عشق است
ز چشم افتادگان شاه عشق است * و می شاید که چشم افتاده بالاستقلال محاوره
باشد مثل سرگذشته و از سرگذشته پس از ما نحن فیه نخواهد بود ظهوری گوید
شیر در مهر بره لیسیدن * گرگ در خون خویش خسپیدن * مقصود مصرعه
ثانیست و قس علی هذا البواقی خان آرزو در چراغ هدایت در بحث از چشم افتادن
و در چشم افتادن در باب حذف حروف مذکوره می فرمایند که تحقیق آنست که
این حروف از استادان بسبب سهو مانده که متتبعان آنرا قاعده مقرر کرده اند
مؤلف گوید که ظاهر همین است زیرا که در صورت بودن یکی از با یک یا یک در
بود غدغهٔ حرف دیگر از خاطر می رود و برین معنی وجدان موزون طبعان گواه است
اما چون در کلام اساتذه بیش از حد حصر یافته میشود شاید ضابطه مستقل باشد
و نیز نسبت سهو باساتذه خالی از شوخی نیست بهرکیف حاصل این تقریر درین
هر دو فقره آنکه رو و لنج فلان دهم سبکبال اند باینکه بمعراج اجابت
می برند و ژاله و باران هردو عرقناک اند بسبب اینکه از عرش رحمت می رسند
درینصورت سبکبال و عرقناک مضاف بسوی معراج اجابت و عرش رحمت
نیست چنانکه در توجیه سابق بود هرچند ژاله درینجا بمعنی شبنم نظر به مناسبت بهار
و شبنم بباعث شگفتنی بودن مناسب می نماید اما چون در هنگام بارش شبنم نمی باشد
تا اطلاق زبان بر هردو درست شود آری تگرگ همراه باران می آید
پس همین مناسب است قوله در و دیوار گلزار روزگار بزبان سبزهٔ نوخیز ترنم ریز

ترانهٔ خوشی و خورمی شش گلزار جائیکه در و گل بسیار باشد چه زار کلمه ایست که
مفید معنی انبوه و کثرت بود از عالم ستان و سار در مثل گلستان و کوهسار وغیره
و معنی جای از نفس کلمه مستفاد میشود پس بعضی که زار را بمعنی جای نوشته اند
درست نباشد و همچنین درستان و ستار و امثال آن کما ذکر فی المطولات
روزگار در سراج اللغت بمعنی زمانه است مطلقا و بمجاز بمعنی امتداد و مدت و
فرصت نیز آمده و بخاطر میرسد که روزگار مرکب باشد از روز و کار چه کار بمعنی گر از
عالم آموزگار و آموزگر چه وجه در روزه قوف بر زمانه است زیرا که مقدار حرکت
فلک اعظم ست که موجب حرکت افلاک دیگر ست و فلک شمس در ان داخل ست
انتهی مولف گوید که ازینجا ست که شکایت یا شکرانه روزگار کنند چه هر نیک و بد
از حرکات فلکی می دانند و روزگار گاهی عبارت از دار دنیا نیز باشد و همچنین زمان
و لهذا آنرا درین فقره گلزار و در فقرهٔ ثانی زمان را بوستان گفته و چون گلزار
گفته در و دیوار نیز برای او تجویز نموده و حق آنکه همین در و دیوار را در و دیوار گلزار
روزگار گفته چه این همه در روزگار ست و هیچ یکی از اینها خارج از روزگار نیست
فتامل خوش بواو معدوله است و ما قبل او معدوله فتحه غیر خالص یعنی بوی از
ضمه دارد و لهذا این واو را واو اشمام نیز گویند از جهت فتحه قافیهٔ آن با کش و شر
بود و چون بوی ضمه نیز دارد گاهی بهش و کش بضم هم قافیه نمایند و معنی آن نیکو
و خوب و بمعنی مادر زن و مادر شوهر نیز ست و آنرا خوشدامن نیز گویند و بهر دو معنی بواو
معدوله است ترانهٔ خوشی ترانه که منشای آن خوشی و خرمی بود حاصل فقره اینکه درین
روزگار آنقدر خوشی و خورمی بهم رسیده آمده که در و دیوار روزگار آنقدر خوش

خرم گشته که بزبان سبزه ترانه بسراید و زبان سبزه باضافت بیانی ست چه سبزه را
زبان در و دیوار روزگار مقرر نموده قوله شاخ و برگ بوستان زمان بیال بالیدگی
سبک پرواز هوای نزهت و بعضی بسوی شاخ و برگ بوستان زمان شاخ و برگ
در زمان ست و ترکیب آن مثل در و دیوار روزگار ست که در فقره اول گذشت
و احتمال ثانی در و دیوار روزگار چنانکه سابق ذکر یافت نیز دارد و خافهم بال بازو
مردم و جای برآمدن پر مرغان که بدان پرواز کنند و مطلق جای برآمدن پر چنانکه
رشیدی گمان برده خطاست و بعضی گویند از انسانان و حیوانات چرنده از کتف
تا سر ناخن و بعضی گفته اند از شانه تا آرنج و از پرنده پر و بالی که بعربی جناح خوانند
و بعضی گفته اند از پرندگان پا تا پر سراج اللغت مولف گوید چون در بالیدگی
حرکتی هست لهذا آنرا بال قرار داده و این بسیار نزاکت دارد و ازین عالم ست
در شعر میان ناصر علی سه دران گلشن که گردد خون فشان چون تیغ جولانش
رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را ه و معنی فقره ظاهر قوله نشاط افزای
وزیدن باد شمال جویبار لب جهانیان را خنده نشاط و طرب گل خودروش
شمال باد دست راست و آنرا باد هرات نیز گویند بدین سبب که این باد در هرات
اکثر می وزد و شمال هرات مشهور ست و قومی گویند که هفت ماه لاینقطع شمال
در هرات می وزد چنانکه از سراج اللغت در لغت باد هرات بتفصیل دریافت
می شود و در منتخب باد یست که مابین مشرق و بنات النعش وزد و باید دانست که در
بعض نسخه وزیدن باد شمال واقع است و در بعضی شمال در صورت اول شمال
تجرید ست از معنی باد کما لا یخفی فاعل افزودن نشاط و وزیدن باد شمال ست

ای بسبب آنکه وزیدن شمال نشاط می افزاید بمجاز فاعل آن وزیدن را قرار داد
چه فی الحقیقت افزاینده نشاط شمالست نه وزیدن اما چون فعل مذکور بدون وزیدن
ممکن نیست لهذا چنین گفته فافهم جوتبار بار نیز از عالم زار و سار و ستان و غیره ات
اما جوتبار بمعنی جوی مستعمل شده و وجه شبه در جوتبار و لب دو بودن لب و کرانه جوتبار است
و حرف را که بعد از جهانیان واقع است بمعنی درست که حرف ظرفست و حقیقت
این از رسائل بوضوح می پیوندد و خنده نشاط و طرب خنده که بسبب نشاط و طرب
حاصل شود گل خودرو گلی که خود بخود بروید و معنی فقره آنکه باد شمال چنان نشاط افزاست
که خنده در لب جهانیان گل خودروست ای بی اراده خنده برلب می آید مانند گل
خودرو که بی سعی کاشتن میروید قوله و نغم فرسائی دمیدن صبا کهسار دیده عالمیان
را خواب آسایش و راحت گل شبوش صبا بفتح و الف مقصوره بادی که از پس
پشت آید چون رو بقبله آری و در موید بادیکه از و گل بشگفد و آورده که صبا بادیست
که از زیر عرش میخیزد و وقت وزیدن او صبح ست و سخت لطیف و فیض بخش ست
کذا فی زبدة الفواید و بمعنی باد خزان و صرصر نیز استعمال یافته ٭ نظامی گنجوی
صبا بلبلان ادریده دهل ٭ زنا محرمان وی پوشیده گل ٭ ایضاً ٭ بارمن در آمد چو
دریای تند ٭ صبا را شد از گرد او پای کند ٭ کهسار مخفف کوهسار و آن در اصل جایی
که دران کوهها بسیار بود اما مستعمل بمعنی کوه است و اضافت در کوهسار دیده از عالم
جوتبار لب ست کما لا یخفی و نسبت غم فرسائی بدمیدن صبا از قبیل نسبت نشاط افزائی
بوزیدن شمالست که گذشت خواب آسایش خوابیکه بسبب آسائش و راحت بهم رسد
و آن را خواب و خواب عافیت و خواب آرام و خواب آسودگی و خواب فراغت

خواب این نیز گویند چنانکه مقابل آنرا خواب کلفت سنائی راست ع نفیض ذات
تو شاید که هیچ کیفیت ✻ زخواب کلفت از این پس خمار برخیزد ✻ مرزا صائب گوید
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش ✻ شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردد ✻
بروی بستر گل خواب راحت نیست شبنم را ✻ نقاب از روی گلرنگ که امشب باز میگردد ✻
کلیم ✻ صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد ✻ عیش را از ناله تا کی تلخ بر دیبا کنم ✻
سراج الدین خان آرزو ✻ خواب راحت ز شوخی کی برد ✻ گر چو تو باشد ز گل
بستر مرا ✻ صائب ✻ نظر لطف ز مهر و مه کم کاست مجوی ✻ خواب آسودگی از چشم نگهبان
مطلب ✻ هر جا که بلبل ست درین باغ و بوستان ✻ از ناله ام ز خواب فراغت بر آمده ✻
کمین گاه ست خواب این سیلاب حوادث را ✻ دل بیدار را وحشت ز دامن بیشتر
میگردد ✻ گل شبو نام گلی ست گویند که آن در وقت شب بشگفد چون خواب در وقت
شب در چشم آید آنرا گل شبو گفته اند و معنی فقره ظاهر ست قوله خاک اگر همه غبار خاطر
بآب تر دماغی در سبزه خرمی دمانیدن ش اگر همه بمعنی اگر چه سراسر ست و معنی بالفرض
نیز بقرینه مستفاد میشود شاعری گوید ✻ گر همه خانه کعبه است که تعمیر بکن ✻ بیدل علیه الرحمه
گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست ✻ ای اگر بالفرض خانه کعبه است ✻ و اگر بالفرض
جبریل باشد و حاصل معنی فقره آنکه خاک اگر چه سراسر غبار خاطر ست ای سراسر باعث
تکدر خاطر اما درین زمان از بسکه آب تر دماغی خورده است سبزه خرمی میدماند چه جای
آنکه سبب کدورت گردد و میتواند که چنین گفته شود که خاک اگر غبار خاطر باشد هم
بآب تر دماغی سبزه خرمی می ماند درینصورت غبار خاطر را خاک فرض کرده و لفظ اگر
همه بمعنی دوم ای هر چند سبزه از خاک میدمد نه از غبار خاطر که به لفظ غبار باشد اما درین

زمان خرمی ونشاط آنقدر غلو کرده که غبار خاطر نیز بسبب متاثر بودن از آب
تر دماغی سبزهٔ خرمی میدماند **قوله** خار اگر همه نیش درون به نسیم اهتزاز در گل
شادمانی شگفانیدن بش درین فقره نیز همان دو توجیه سابق میتوان کرد پس
در صورت اوّل خار بمعنی خود باشد ونیش درون بودن آن خار به سبب خلش
ورنجی ست که ازان در دل حاصل شود در صورت ثانی خود نیش درون را خار
گفته ونیش درون خار خاریکه از غم باشد **قوله** درین جوش طراوت اگر فتیلهٔ عنبر
بدعوی فوارگی برخیزد متشکل که برشحه ریزی رطوبت خوی خجلت بر جبین منکران
نه نشاندش مشار الیه کلمهٔ این جوش طراوتیست که در خارج موجودست و مفید
معنی تفخیم نیز هست زیراکه این وآن گاهی برای افادهٔ معنی تفخیم و تعظیم چیزی نیز
می آید کما لا یخفی پس درین جوش طراوت باین معنی ست که در وقتیکه چنین جوش طراوت
که بسیار ست فتیلهٔ عنبر فتیله که از عنبر سازند و برای خوشبو بسوزند برشحه ریزی رطوبت
دو احتمال دارد یکی آنکه فاعل فعل ریختن فتیلهٔ عنبر باشد دوم آنکه فاعل آن رطوبت
بود در صورت اول رشحه مضاف و رطوبت مضاف الیه و [illegible]
مابین هردو باشد پس ترجمه آن رشحه ریز بودن رطوبت ای بسبب آنکه رطوبت رشحه ریز
ست چنین وچنان شده خوی بواو معدوله بمعنی عرق و بواو مجهوله [illegible] بالفتح
جداگانه بود بهمان معنی حکیم رودکی گوید ع تا خوی ابر گل رخ تو کرده شبنمی * شبنم
شده ست سوخته چون اشک ماتمی ** ابونصر نصیرای بدخشانی * گر چشم مست یار
ببیند غزال چین * خوی خجالت از بن هر موی او چکد ** و معنی فقره اینکه بوقتیکه بسیار
جوش طراوت اگر فتیلهٔ عنبر با کمال بیهستی که دارد و اثر رطوبت دران مفقودست

سرگرم این دعوی شود که من فواره ام پس بسبب اینکه درین هنگام از بسیاری طراوت
رشحهٔ رطوبت از خود میریزد واینمعنی مشکلست که از رشحه ریزی او منکران را خجالت دست
ندهد و عرق خجلت بر پیشانی شان نه نشیند بدانکه چون در فتیله بسبب سوختن یبوست
می باشد نه طراوت لهذا سامع را ازین معنی انکار باشد که چنین نخواهد بود اما چون از
طراوت این موسم رطوبت در و اثر کرده و در رشحه ریزی مثل فواره شده البته مشاهده
او موجب خجالت شود و در صورت احتمال ثانی رشحه ریزی چنین باید گفت که بسبب اینکه
رطوبت رشحه میریزد چنین و چنان خواهد شد فافهم و معنی این فقره بوجه دیگر چنین که
کرسی می نشیند که ضابطه است که هر کس نزدیک فواره باشد رشحهٔ فواره بر جبین او می نشیند
پس گویا همان رشحه بر جبین منکران که بجهت مشاهده این احوال نزدیک آن فتیله و نشسته اند
عرق خجالت شود قوله و درین غلو نکهت اگر دماغ سوخته مجمر فسرده سودای غنچگی پزد
عجب که بعطسه انگیزی هجوم رایحه سر تحسین و تصدیق حریفان بپا پی نه جنبانندش دماغ
سوخته دماغی که یبوست بسیار دران پیدا شده باشد و لهذا بسبب آتش افروختن
مجمر را دماغ سوخته گفت ظاهرا بطریق تشبیه باشد و میتواند که بطریق استعاره بود و چه
مجمر را شخصی قرار داده و برای او دماغ تجویز نموده مجمر فسرده مجمر یکه آتش او افسرده شود
و پیداست که تا آتش در مجمر باشد بسبب سوختن عود خوشبو ازان بر می آید و در افسردگی
آن نی حاصل فقره آنست که درین وقت بهار که نکهت غلو و جوش وارد اگر در دماغ
مجمر سوخته افسرده این سودا پیدا شود که من غنچه ام ازانجا که غلیان نکهت که درین موسم
دست داده عطسه بینگیزد آن عطسه انگیزی او سر تحسین حریفان را پیاپی بجنباند
بدانکه فاعل بجنباند مجمر است چون بسبب عطسه انگیزی باعث سر جنبانی شده از رو

مجازاً آنرا فاعل سرجنبانی قرار داده وضابطه آنست که هرکس که تحسین کسی کند سر بجنباند
ونیز از عطسه سر می جنبد ومیتوان گفت که چون بسبب عطسه انگیزی سر حریفان بجنبد
همان جنبیدن سرشان بسبب عطسه جنبیدن سر شود وبرای تحسین پوشیده نماند که فاعل
پر زدن دماغ ست وفاعل جنبانیدن ذات مجمر وازین گمان نبری که نظر بفاعل پر زدن دماغ
فاعل فعل ثانی هم همان باشد زیرا که اگر گفته شود که در دماغش چنان خیال بهم رسیده که
من چنینم فهمیده نمیشود که متکلم همان دماغ ست واگر این اراده هم کنند چندان مضائقه
ندارد بلکه تشبیه نیز راست می آید اما بقرینه فقره اول بهتر همانست فتامل قوله بسازگاری
اعتدال هوا جنگ آتش و پنبه بصلح شگوفه گل هم آغوش ش سازگاری مرکب از ساز و گار
که کلمه ایست مفید معنی فاعلیت وساز بمعنی موافقت وساختگی ست چنانکه گویند با او
ساز کرده است یعنی موافقت وسازگاری بیای تحتانی حاصل المصدر بمعنی موافقت
شگوفه بکسر گل درخت میوه دار چنانچه در برهان قاطع ست ومولف گوید شعرا بیشتر بمعنی
مطلق گل سفید رنگ استعمال کرده اند واین معنی از تتبع معلوم شود از اینجاست که فیما
نحن فیه به پنبه تشبیه کرده ومرزا بیدل علیه الرحمه در احوال شیرخواری خود در چهار عنصر
فرماید نثر آنقدر از اصل دور افتادم که تا بسراغ گلگشت سیر رنگها عنان بشگوفگی
گرداند ومصنف در عبارت این نسخه بسیار جا بهمین معنی آورده کما یجی از عبارت قوله پلنگ
شاخ شگوفه آه که بعد ازین می آید معلوم میشود که شگوفه گاهی بمعنی گل سرخ رنگ نیز آمده
زیرا که داغ برپشت پلنگ سرخ مائل بسیاهی بود وگل برهر گل عموماً وبر اکمل افراد که ورد
عربی در گویند خصوصاً اطلاق کنند ولهذا درینجا با آتش تشبیه داده هم آغوش
صلح شدن جنگ عبارت از مبدل شدن جنگ ست بصلح ومعنی فقره آنست

که اعتدال هوا آنقدر با همه چیز موافقت کرده که آتش و پنبه مثل شگوفه و گل صلح کرده اندای
چنانکه از نزدیکی گل شگوفه ضرر نمی بیند از نزدیکی آتش پنبه ضرر نمی بیند و بعضی تقریر این فقره
چنین کرده اند که شگوفه و گل گویا آتش و پنبه اند که بسازگاری اعتدال هوا جنگ اگذاشته صلح
اختیار کرده اما ظاهرست که این معنی را الفاظ فقره بخوبی مساعدت نمی کند و نیز بقرینه فقره
ثانی مناسب نمی نماید قوله و بهموارکاری ملائمت نسیم خشونت مرقع بالینت گلبدن وش بدوش
شد یعنی بسکه نسیم همه چیز را در ملائمت مساوی می نماید لهذا خشونت مرقع به نرمی بدل شده بانرمی
گلبدن دوش بدوش گردیده است یعنی مرقع و گلبدن در ملائمت برابر گشته قوله از غرور انگیزی هوا
و نخوت آوری نشو و نما پلنگ شاخ شگوفه در انداز بهره ستاره جستن شد بدانکه چون هوا نرم و
ملائم گردد هر کسی را سرور در طبیعت پیدا شود و آن سرور باعث غرور و تکبر او گردد و نیز نشو و نما که
عبارت از آغاز جوانی ست سبب نخوت باشد خاصه در طبایع حیوانات سباع مثل شیر و پلنگ
باید دانست که نشو و نما در ینجا از ذوالمعنیین واقع شده نظر بلفظ پلنگ یعنی آغاز جوانی و نظر بلفظ شاخ
نشو و نما که برای درخت باشد ای رویدن و نمو پلنگ معنی نمرست و آن جانوریست مشابه بیوز که مثل یوز
داغ بر تمام بدن دارد و غیر یوز است و اینکه معنی یوز شهرت دارد غلط عوام است بدانکه در عامه نسخ بر ستاره جستن
واقع شده و بر بمعنی علی ست بر تقدیر این نسخه معنی فقره چنین میشود که پلنگ شاخ شگوفه که همان شاخ
شگوفه باشد از سبب هیجان نشو و نما چنان نخوت و غرور پیدا کرده که در انداز و قصد آنست
که بر بالای ستاره بجهد و صحیح چنین ست که بهره ستاره بجهد بیای موحده مفید معنی استعلاست
و بر ستاره حمل باشد یا خود ستاره و این من حیث المقام مناسب می نماید و نیز مقابله
گاو گردون بهم میرسد که در فقره ثانی ست بدانکه درین فقره مقصود بیان مبالغه در
نشو و نماست فافهم قوله شیر سرخ گلنار پنجه یاز در گردن گاو گردون شکستن شد

شیر سرخ مشبه و گلنار مشبه واقع شده و باز همان گلنار را به پنجه تشبیه داده چه جمع
شدن دو نسبت برای یک شی موجب ازدیاد لطف است یاز بیای تحتانی بمعنی حرکت
یا خود از یازیدن بمعنی حرکت دادن و پنجه یاز ترکیب مفید معنی فاعلیت یعنی
حرکت دهنده پنجه و ازینجاست یازیدن دست درینمصرع * که در مال مردم بیازید
دست * و در بعضی نسخ پنجه تاز باضافت پنجه بسوی لفظ تاز بفوقانی و الف کشیده
و زای معجمه زده معروف و این نسخه مناسب نیست زیرا که درینصورت شکستن متعلق
به پنجه باشد و پنجه بلفظ بردن مستعمل است نه بشکستن و نیز دقت دیگر آنست که تا در
اول کلمه در مقدر نکنند معنی درست نشود کما لا یخفی علی المتامل و اگر گوئی …
که در جائیکه دو در یا دو بر یا دو با یا دو از جمع میشود حذف یکی جایز نیست چنانکه …
ازین گفته شده گوئیم اجتماع آن هر دو درینجا میباشد نه در جاهای مختلف چنانکه
پیش ازین بتفصیل گذشت و اگر گوئی که حرف ظرف در جاهای دیگر نیز محذوف میشود
مثل بازار رفته بودم وغیر آن گوئیم مسلم اما مساعدت محاوره نیز شرط است …
استعمال لفظ پنجه بشکستن انچه هست باقیست کما لا یخفی پس مناسبت پنجه یاز …
باشد که صیغه اسم فاعل است و کلمه در ماقبل گردن گاو الخ مفید معنی در باب و در باره
و حاصل این فقره آنست که شیر سرخ گلنار در باره گردن شکنی گاو گردون پنجه یاز است
ای شیر سرخ گلنار پنجه برای آن می یازد که گردن گاو گردون بشکند اینمعنی …
نشو و نماست مانند فقره اول قوله نقش قابلیت نشو و نما چنان …
در آب بین نگین سبز کردن حرف این دعوی ریشه جوهر ید دانش نقش …
و نشانیدن کنایه از اعتبار پیدا کردن ولهذا در ضبط و ربط و بند و بست …

میشود چنانکه نقش فلانی خوب نشست اراده آن بود که ذلت و خواری کشید غنی گوید ؂
بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش ٭ نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
صائب ٭ نقش امید بوسه بوجه حسن نشست ٭ تا شد نهفته در خط نسبگون عقیق تو ٭
کذا فی بهار عجم قابلیت نشو و نما عبارت از استعداد نشو و نماست و مراد درینجا از قابلیت
آنست که هر چه هست استعداد نشو و نما پیدا کرده قلم فولاد کنایه از قلمیست که بر سر آن الماس
نصب کنند و بدان مهرها کنند و در سر و قلم تشبیه است باعتبار راستی و شاید که برگ فولاد را نیز
در وجه شبه مدخلی باشد چه فولاد سیاه باشد و سبز و سیاه را یکی بسته اند چنانکه خنجر و شمشیر
را بسبزه تشبیه میکنند و خاقانی ببرگ گندنا تشبیه کرده و بدر چاچی تیغ را بطوطی تشبیه نموده و طوطی سلب
گفته ؂ سه حرفی نام آن طوطی سلب کز تن زبان دارد ٭ و بلبل زیر خود دارد که او را چار صد سر شد
مراد از دو باعتبار اعداد حروف آن که ده باشد یای تحتانی ست و بلبل باعتبار هزار
غین ست یعنی یای تحتانی بلبل را که غین باشد در زیر خود دارد و چار صد که حرف تا باشد
بر سر آن دو است پس تیغ صورت بست و باشد که قلم فولاد همان قلم باشد از فولاد
که برای نگاشتن بکار آید مثل اقلام متعارف و نزدیکی آن با زمین نگین کیف ما اتفق
باشد نه باعتبار علاقه که قلم حکاک را با نگین باشد که آن کار مهرکنی ست بدانکه اضافت
در زمین نگین تشبیهی ست و آب آن صفائی آن باشد سبز شدن و سبز کردن حرف و
سخن و مانند آن بر کرسی نشستن و نشاندن و مانند آن ٭ غنی ٭ گفتم که شود از گل صلت و
چمنم سبز ٭ گل کرد خط لعل تو شد زان سخنم سبز ٭ صائب ٭ میباید ٭ سینه صافان سبز میسازند
حرف خصم را ٭ رنگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق ٭ سلیم ٭ ای خوش آن روز که آن سیب ذقن
سبز شود ٭ هر چه میگویمت ای عهدشکن سبز شود ٭ بهار عجم این دعوی اشارت بدعوی

قابلیت نشو ونماست کہ از طرف خود میکند و اضافت در ریشہ جوہر اضافت بیانی ست
حاصل فقرہ آنست کہ ہر چیز چنان قابلیت نشو ونما پیدا کردہ کہ قلم فولاد کہ در راستی مثل
سرو ست در آب زمین نگین از جوہر کہ دار د ریشہ خواہد دوانید تا حرف دعوی قابلیت
نشو ونما سبز شود ای بمحض اینکہ در نگین آب یاد میرسد چون ریشہ درخت خواہد دوید و در نشو ونما
خواہد آمد و لطف آنست کہ ریشہ باستعانت آب میدود ای ہر چند درینجا در حقیقت آب
نیست اما چون استعداد نشو ونما بکمال پیدا کردہ بمحض نام آب ریشہ دوانیدن شروع خواہد کرد

قوله و سر رشتۂ عموم انبساط بسر حدی نہ پیوستہ کہ کہسار بدخشان چون وادی نعمان
بسر خروئی مدعی این سخن لالہ لعل سیراب نشگفاند **ش** لالہ بمعنی لالۂ سرخ و نیز تشبیہ لعل
بہ لالہ است بدانکہ لعل ذو المعنیین واقع شدہ ہر گاہ نسبت آن بوادی نعمان کردہ شود
مراد از ان لالۂ سرخ بود و چون نسبت آن بہ بدخشان باشد مراد از و خود لعل باشد
کہ جوہریست معروف و سیراب صفت لالہ لعل ست و حاصل فقرہ آنست کہ انبساط آنقدر
عام شدہ کہ چنانکہ در وادی نعمان لالہ لعل کہ عبارت از لالۂ سرخ ست می شگفد ہمچنان
در کوہسار بدخشان نیز لالہ لعل کہ جوہر کوہ باشد خواہد شگفت چہ انبساط منبسط شدن
و وا شدن نست ای چون انبساط عام شدہ لہذا از گلہا تجاوز کردہ در لعل سرایت کردہ
و آنرا ہم شگفانیدہ تا ہر کہ مدعی این سخن باشد کہ انبساط عموم دارد او را سرخروئی حاصل
شود و دعوی آن بہ ثبوت رسد بدانکہ در فقرۂ اول نظر بلفظ سرو سبز کردن حرف و درین
فقرہ بلفظ لالہ لعل لفظ سرخروئی خوب واقع شدہ باید دانست کہ درین فقرہ مدعی بصیغہ
اسم فاعل ست باز آنرا مدعا بالصیغہ مفعول خوانند و قایل صیغۂ فاعل را بغلط نسبت میکنند
از غلط خود غافل اند و گناہ خود را عبث برگردن دیگران می بندند و با خود ملاہت می گردند و یا تعصب پیچ اعتنا یا ہیچ

بتوضیح ندارد قوله امروز گلزمینی که هزار بلبل کار ندارد کجاست ش گلزمین باضافت
و بی اضافت بمعنی قطعهٔ زمین مثال هر دو ازین اشعار مشهود می شود اسیر گوید + هر چند
بهشت دلنشین ست + از کوی تو یک گل زمین ست + صائب + یکدل هزار زخم نمایان
نداشته است + یک گلزمین هزار خیابان نداشته است + عرفی بجای گلزمین گل خاک
بسته + حکم تو اتش آورد بکشمیر دگر نه + کی از گل آن خاک درین خاک درآید + و منیر برین لفظ
اعتراض کرده و خان آرزو در سراج اللغت گفته که بعد تحقیق معلوم شده که لفظ آمده است
چنانکه اوستاد طالب کلیم در ترجیع بند گل خاک نیز بسته انتهی کلامه مؤلف گوید از شعر
عرفی معلوم می شود که در گل خاک فصل نیز جائز ست چه کلمهٔ آن مابین گل و خاک واقع شده
فافهم و کمترک ای صاحب شرح قصائد عرفی منکر این لفظ شده و گفته که گل خاک بمعنی گل زمین
در واقع مستعمل نیست اگر آن که در میان گل و خاک داخل ست هرگز مشعر باین معنی نمیشود
که مصنف گل خاک بمعنی گلزمین آورده است چه این مرکبات در میان فاصله نمیخواهند
اینقدر پیدا نشی همچنین صاحب دانشی حمل نمودن مودی به بیدانشی ست تقریر این مصرع
چنان باید کرد و آن که گل این خاک یعنی آن زیبائی و رعنائی و نکهت تازه و لطافت
بی اندازه و خوش آئینی و مسرت آفرینی و دلنشینی که از گل این خاک یعنی از خاک کشمیر ظاهر
میشود از خاک آستانهٔ ممدوح که بر کشمیر صورت می گیرد واضح ست چه خاک جناب ممدوح را
باگلزمین کشمیر در خوبی مقابل فرموده است انتهی کلامه مؤلف گوید ازین عبارت ظاهر
میشود که شارح مذکور مصرع اخیر را چنین گرفته ع آن که گل این خاک از آن خاک آید
کلمهٔ آن که اشارت به بعید ست در اول مصرع و کلمهٔ این که اشارت به قریب ست مابین گل
و خاک و از آن برای چه باکلمهٔ آن که اشارت به بعید ست مابین خاک اول و خاک

دوم و برآید به بای موحده بجای در آید و از عبارت لاحق معلوم میشود که عندیه اش
زین ست باشارهٔ قریب چه نسخهٔ صاحب مفتاح النکات که آن چنین ست ع
ان کز گل آن خاک باین خاک درآید * نقل کرده گوید که هردو لفظ آن که برای اشارت
بعید ست مقدم نموده و لفظ این که برای اشارت قریب ست موخر ساخته و بجای این که
بزای معجمه ست باین ببای موحده نوشته و در موضع برآید بموحده و رای مهمله درآید بدال
و رای مهملتین نگاشته تا اینجا کلام صاحب مفتاح النکات ست و این معنی محل تعجب
استغراب عظیم ست که عندیه اش دیگر ست و از عبارتش مراد وش معنی دیگر ست و با اینهمه
انکار گل خاک بمعنی مسطور بتوضیح دریافت نشده که مرادش ز لفظ گل چیست فقط زیبائی
و لطافت و غیره تقریر نموده شاید از لفظ گل همین گل معروف خواسته باشد و این از
خرافات اوست چه هرگاه گل خاک در کلام کلیم که اوستاد قرار دادهٔ ثقات ست آمده
دیگر چه ماند و وقتی که در فصل واقع ست وهمی بیش نیست چه گل بمعنی قطعه است پس معنی
ترکیبی آن قطعه آن خاک باشد و دغدغه که در همچو الفاظی باشد از طرف استعمال
اوست و آن خود در کلام کسی واقع ست که سخنش تاج سر اعتبار ست باید دانست
که نسخهٔ صحیح همانست که مولف تحریر نموده بعضی لفظی اول از گل خاک آورده اند و ما بین
هردو خاک لفظ درین بدال و رای مهملتین و این که کلمه اشارت قریب ست و درآید بدال
و رای مهملتین و منظور بودن در کشمیر اشارت قریب بکار برده درین خاک گفته و چون
آستان ممدوح از آنجا دور ست اشاره بعید آورده گل آن خاک گفته کما لایخفی علی المتامل
و فقیر مولف در بعضی از نسخ صحیح مصرعهٔ مذکور را چنین نیز دیده * ع کی این گل آن خاک
درین خاک درآید * و درین مصرع کلمهٔ این که اشاره بقریب ست ما بین کی و گل واقع شده

و کلمه آن که اشاره به بعید ست مابین گل و خاک و مراد از گل ذات خودست و گل بمعنی
یقی ست یعنی شد گل خاک آستانه ممدوح ام و درین خاک آمدن من ممکن نبود اکنون
آمده ام بسبب حکم تو آمده ام درینصورت آن وقت که از نسخه اول ناشی شده بود
بر طرف می شود کما لایخفی و در برهان قاطع بمعنی گلزمین گل گیتی نیز آورده و خان آرزو
گفته که سند آن درهیچ جا یافته نمیشود مولف گوید که در شعر انوری واقع ست ~ خسروا
ما از تو خرم باد ✤ گل گیتی ترا مسلم باد ✤ و حاصل معنی فقره اینست که درینوقت قطعه زمینی
نیست که هزار بلبل سروکار نداشته باشد ای بسبب شگفتن گلها در آنجا هزار بلبل
وجود نباشد و اینمعنی مشتمل بر استفهام اقراریست یعنی در هر قطعه زمین هزار بلبل موجود
و لفظ هزار بطریق ایهام واقع شده فافهم قوله سرکوئی که صد رنگ گل بر دستار نزند کو
ش ای هیچ سرکوی نیست که بر دستار خود صد رنگ گل نزده باشد یعنی هر سرکوی
یعنی صد رنگ گل درو شگفته است و دستار بر غایت سبز کرده چه گل بر دستار میزنند
قوله مطرب وقت برگ و ریشه خشک و تر ساز دلنواز اهتزاز بقانونی نه نواخته که اگر بلبلان
سبکپر و از خدنگ از شاخ کمان برغنچه پیکان و گلبرگ نشان بمنقار سوفار سرایند عجب آید
ش مطرب وقت باضافت بیانی همان وقت باشد که عبارت از زمانه است و بای
موحده در عبارت برگ و ریشه برای استعانت ست و برگ و ریشه را در ذهن خود بطریق
استعاره بالکنایه بمضراب استعاره کرده و نواختن که لازم مضرابست براے او
ثابت نموده قانون در منتخب بمعنی اصل هر چیزی قوانین جمع آن و نیز نام سازیست
و درینجا بمعنی پسین ایهام ست بلبلان سبکپر و از خدنگ عبارت از همان خدنگ است
شاخ کمان نیز اگرچه از عالم بلبل خدنگ ست اما چون بر کمان شاخ نیز باشد ای قرن بر لطف

افزوده ولفظ از که در اوّل کلمه شاخ ست غالبا درین مقام مفید بمعنی علی باشد واین
در فارسی کثیر الوقوعست چنانچه خواجه حافظ شیراز فرماید ؎ کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش
زنیم * علم شوق تو بر بام سموات بریم * اعتمادی نیست بر کار جهان * بلکه از گردون
گردان نیز هم * پس از شاخ کمان معنی بر شاخ کمان باشد و در غنچهٔ پیکان تشبیه است
چه پیکان را بصورت غنچه می سازند و حرف بر که اوّل غنچه است بمعنی از برای و از بهر است
یعنی از برای غنچه آه در سرائیدن آیند گلبرگ نشان گلبرگی که آنرا بر هدف چسپانند تا بران
تیر زنند و اکثر کاغذ نیز چسپانند خاقانی گوید ؎ حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من تیر شخه از
پی امتحان آورده ام * و اضافت آن اضافت بادنی ملابست است منقار سوفار نیز از
عالم غنچهٔ پیکان و موصوف بآن برای استعانت ای باستعانت منقار سوفار و معنی فقره آنست که مطرب وقت
باستعانت رگ و ریشه اعم از آنکه تر باشد یا خشک ساز طرب را چنان نواخته است یعنی رگ و ریشه
تر و خشک چنان موجب نشاط شده که اگر بلبلان تیر بر شاخ کمان بر غنچهٔ پیکان و گلبرگ
نشان سوفار خود را منقار ساخته باستعانت آن بسرایند هیچ تعجب از و ناشی نخواهد شد چه احیاناً
اگر تیر باستعانت سوفار در سرائیدن آید البته باعث تعجب ست زیرا که چنین و چنان
شدن آن از محالات ست و چون درینوقت اهتزاز و نشاط بکمال رسیده اگر
از تیر هم این معنی بظهور رسد نظر بر کمال طرب موجب تعجب نخواهد شد و حمل خواهند کرد
که چون در وقت نشاط بهار بلبلان بر گل میسر اند اگر درینوقت که اینقدر نشاط بر سر درست
آمده است تیر هم بمنقار سوفار میسر آید جای تعجب نیست **قوله** و ساقی موسم در ساغر لبالب
هوای آب و گل شراب سرشار هوش به کیفیتی نریخته که اگر در و دیوار گلشن بچشم و گوش
حلقه و رخنه ناز و نیاز گل و بلبل بینند و بشنوند شگفت نماید **ش** بدانکه در [illegible]

نسخ غالب بجای آب و گل واقع شده ظاهراً لفظ هوا درین عبارت زاید محض ست چه
مطلب خود آنست در ساغر آب و گل چنین و چنان کرده و اگر بمعنی خواهش گفته شود آن نیز
درست نمیشود چه خواهش را هم درین معنی هیچ دخل نیست سرشار بمعنی چیز بسیار مثل دولت
سرشار و لطف سرشار و غفلت سرشار اسمٰعیل ایما گوید ـ چاره جوش غرور م دولت
سرشار بود ✤ همچو شمع سرکشی از پشتی دیوار بود ✤ کلیم ✤ آه ازین غفلت سرشار که چون
ساغر زهر ✤ جان بلب آمده از کرده پشیمان نشدیم ✤ پس شراب سرشار بمعنی شراب بسیار
باشد حلقه چیزیست از آهن بشکل مدور و آنرا بر دروازه آویزان کنند تا هر که بر دروازه
برسد آنرا بگوید تا صاحب خانه باواز آن آگاه شده بیرون بیاید رخنه
بفتح سوراخ و شگاف که در دیوار و سقف و امثال آن بهم رسد و نیز راهی که در دیوار
واقع شود کذا فی سراج اللغت و درینجا بمعنی سوراخهائیست که در دیوار باشد ببیند و بشنود
در اکثر نسخ بصیغه جمع واقع است غالب که بصیغه مفرد باشد چه فاعل بیند در و فاعل
بشنود دیوارست و میتوان شد که چون در و دیوار اسم جنس ست مراد ازان دیوارها
و درها ست بدین سبب صیغه جمع آورده و حاصل فقره اینست که ساقی موسم در آب و
گل شراب هوش چنان ممزوج ساخته است که اگر در دروازه بچشم حلقه و دیوار بگوش
رخنه خود ناز و نیاز یکه درمیان گل و بلبل واقع است به بیند و بشنود تعجب واقع نخواهد شد
چه هوش در آب و گل بهم رسیده و در و دیوار از آب و گل ست پس انهارا نیز هوش حاصل
شده و این معنی بنا بر آنست که گویند که در موسم بهار بسبب خوش آب و هوای بلادت
از امزجه رفع شود و حاصل این فقره بعینه مثل فقره اولی ست کما لا یخفی و بدانکه نسبت
دیدن بناز گل ست و نسبت شنیدن به بناز بلبل چه ناز گل غیر از خم و چم که از هوا حاصل

دخوبی و رنگینی آن دیگر نیست واین جز دیدن رانمی شاید و نیاز بلبل آواز و ناله
آن باشد واین علاقه بشنیدن دارد نه بدیدن **قوله** از طغیان مواد و موی که
بشیر و شکر نوشی برف و باران در اندام طفل نازنین زمین تولد یافته حجامت گل
نمودن دوش گلبن بالیدگی افزای آمله ژاله **ش** مواد و مویی ادخونی شیر و شکر نوشی
حاصل بالصدر و آن مضاف ست بسوی برف و باران برف را بشکر و باران را
بشیر تشبیه نموده و کلمه نوشی مابین مشبه و مشبه به فصل ست ای نوشیدن شیر و شکر
برف و باران بدانکه هرگاه اسمی را با مر ترکیب در هند معنی فاعلیت از آن حاصل آید
و چون اسم مذکور را بصورت همان ترکیب بسوی چیزی مضاف کنند تمام مرکب را
بسوی آنچیز مضاف نمایند لاجرم آن امر مابین مضاف و مضاف الیه فاصل باشد
کما نحن فیه و چنانکه نخل نشانی باغ و جاده پیمای راغ و علی هذا القیاس برف
چیزیست که می بارد و اینکه بسبب برودت هوا آب بسته شود یخ ست نه برف
حجامت زخم استره که برای برآوردن خون بر بدن زنند و این عمل مانند فصد ست
بهند آنرا پچهنا گویند بیای پارسی و جیم فارسی بهای هوز مخلوط و نون مفتوح بالف
کشیده و حجامت گل مشبه و مشبه به است و این گل را حجامت زمین قرار داده و دوش
گلبن هم از عالم حجامت گل ست ژاله بمعنی تگرگ و شبنم و بمعنی اوّل مصرع و نشد
ست و دوم سعدی گوید ~~ ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر راست چون عارض
گل بوی عرق کرده یار ⁂ درینمقام هر دو درست می تواند شد معنی این فقره اینکه
بسبب طغیان مواد و موی که بسبب نوشیدن شیر و شکر برف و باران در اندام
طفل زمین پیدا شده است عمل حجامت که آن گل باشد هم باعث ازدیاد آبله آ

بدانکه نوشیدن شیر وشکر باعث تولد خون میشود یعنی گل نیست بلکه حجامت ست وگلبن
نیست بلکه دوش آن طفل ست که حجامت بران واقع شده مراد آنست که زمین چنان
مواد ومومی دارد که هرچند از گل بر دوش گلبن حجامت کرده شده باآنکه عمل حجامت
باعث کمی مرض میگردد اما آبله ژاله کم نمیشود واینمعنی بنابر آنست که در موسم بهار ژاله
بسیار بارد واز کثرت آن زمین ونوش شود درین صورت شاعر آنرا خیال کرده
که آبله است وهم اینمعنی تجویز کرده که آب شیر است وبرف شکر وطفل زمین از بسکه
آن شیر وشکر را خورده است لهذا در بدن آن مواد خون بسیار متولد شده وبار گلبن را
دوش زمین قرار داده وگل را جراحت حجامت وچون در موسم بهار کثرت باران
میشود وژاله نیز بارد همچنین قرار داده که از مواد مذکور آبله بر بدن زمین ظاهر گشته و
باوجود حجامت نیز زائل نشده ونسبت بالیدگی افزائی بحجامت مجاز ست چه علاج
گو مفید نباشد موجب ازدیاد مرض هم نمی تواند شد پس چون باوصف حجامت
هیچ کمی ظاهر نمیشود بلکه زیادتی ظاهر میگردد گو بسبب طغیان مواد باشد نسبت آن بعمل
مذکور کرده موافق روزمره واگر معنی شبنم گیرند وقوع آبله برهمان دوش گلبن خواهد بود
قوله فصد فواره کشودن مرضعه آب مزید علت سرخچه شقائق ولاله ش فصد فواره
نیز از عالم حجامت گل ودوش گلبن ست مرضعه بضم زن شیردهنده ومرضعه آب نیز
از همان عالم ست مزید علت مراد ازان مزید کننده علت سرخچه مرضی که آنرا سرخ باده
گویند وآن از جوش صفرا وخون بهم رسد تا نیز گوید سه ترسم از می بی صفا آن حسن فزون افزون
شود ٭ علت سرخ آفت خسار گندم گون شود ٭ ونیز آفتی که در کشت گندم وجو پیدا شود
ودر گیاه آتش را سرخ وزرد گرداند وکشت بیحاصل گردد ودرین بیت گذشته آن نیز میتواند شد

کذا فی چراغ ہدایت و در جہانگیری سرخچه و سرخده و سرخره و سرخژه ہر چہار بمعنی مذکور
آمده و گفته که علامتش تپ دائمی و بدبوئی نفس و اندوه و اضطراب و بیخوابی و تشنگی بود و مثال
سرخچه بخا و جیم فارسی بہار سیده یوسفی طبیب گفته ع در سرخچه بعد روز ثالث ترشی
زنہار مده وگرنه بیمار کشتی * در تنقیه سعی کن بروز اوّل * رگ زن چو دوم بود اگر تیز نشتی
مولف گوید که فی ما نحن فیه همان علت ست که از خون بہم رسد و شقائق و لاله را
سرخچه قرار داده این فقره معطوف بر فقرهٔ اوست یعنی مرضعهٔ آب را فصد فواره هم کشوده شد
لیکن آن کشودن فصد باعث زیادتی بیماری سرخچه که آن لاله و شقائق باشد گردید
بدانکه نسبت فصد کشودن بمرضعه آب از برای آنست که اگر طفل بیمار شود استعمال دوا
و پرہیز بمرضعه شیر دہنده میفرمایند و اینکه عمل حجامت بر دوش آن جائز داشته
سبب آنست که نزد اطبا فصد اطفال جائز نیست و حجامت جائز ست و نسبت زیاده
شدن مرض مذکور بعلاج بسبب تفنن همی ست که از ترقی مرض باوجود علاج ناشی شده
کما مر قوله باقتضای فصل از بیابان طینت نه ابدان چون مرغزار آب و گل رندان لاله
عشق پیشگی و سنبل شوریده مشربی و ریحان شلائینی دمیدن سرگردش آب و گل یکسر گاف
فارسی تا الیب بشری شلائین بر وزن سلاطین کسی را گویند که در ابرام افراط کند کما فی
برہان و در چراغ ہدایت گوید بفتح شوخ و تنگ تاثیر گوید ع تا بان حسن شلائین سر و کاکل است
مرا * دست بسرخچه شم دامن یار است مرا * بدانکه عشق پیشگی را بلاله بسبب داغ تشبیه داده چه در عشق داغ میباشد
و در لاله نیز داغ باشد لهذا حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین رحمت الله علیه لاله را بعشق
نسبت داده ع * چو لاله با چمن بس ز عشق خواست مرا * شوریده مشربی را بسبب
آنکه در سنبل نیز آشفتگی باشد تشبیه بر سنبل کرده حاصل فقره آنکه باقتضای فصل بہار

مانند طینت رندان که دران موسم عشق وشوریدگی شان زیاده میگردد و در طینت
زاهدان نیز عشق پیشگی وشلائینی پیدا شده وشاید که نسبت اقتضای فصل فقط بطرف
بیابان طینت زاهدان باشد چه رندان درچنین حالت مرتکب این امور می باشند
غایت اینکه درین موسم زیاده تر خواهند بود وظاهر است که لاله وگل وامثال آن بسبب
ترتیب باغبانان در مرغزار اغلب اوقات یافته میشود نه درجای دیگر و در موسم بهار
در بیابان نیز فتامل بهر کیف وجه تشبیه طینت زاهدان به بیابان آنکه چنانکه بیابان موحش
باشد طینت زاهدان نیز بسبب درشتی مزاج خود موحش رندان می باشد و نیز در بیابان
خشکی بود وایشان را نیز زاهد خشک گویند وآب وگل رندان را بسبب آنکه وسعت مشرب
شان باعث آزردگی کسی نشود وهمگنان از ایشان راضی باشند مرغزار گفته **قوله**
واز خشکی رود مشرب پیران چون جویبار طبع جوانان حباب نظربازی طرب فواره
لهو ولعب جهیدن آغاز نهادست این فقره معطوفست بر فقره اول نظربازی طرب یعنی نظربازی که
بسبب طرب باشد پس اضافت آن اضافت بادنی ملابست بود و نظربازی را بحباب
تشبیه بجهت آن نموده که حباب را بچشم تشبیه باشد و نظربازی نسبت بچشم دارد و فواره
لهو ولعب نیز جوشان باشد چه از غایت مسرت لهو ولعب بسیار از دل جوش زند
ودر ارتکاب آن توقف راه نیابد و معنی فقره آنست که باوجودیکه مشرب پیران مانند
رود خشک است وقابل آن نیست که حباب نظربازی طرب فواره لهو ولعب زند جوشی تواند زد
ای هر چند در خشکی رود نه حباب باشد و نه فواره لیکن بسبب اقتضای موسم بهار مانند
جویبار طبع جوانان قابل آن گردیده حاصل آنکه پیران نیز مثل جوانان لهو ولعب میکنند
وظاهر است که افراط مسرت باعث آن میشود فافهم درین فقره نیز مانند فقره اول لهو

احتمال جائزست یعنی نسبت اقتضای فصل محض بطرف خشک دو دشمن پیران باشد
نظر برآنکه جوانان در دیگر اوقات هم مرتکب همین امر میباشند یا بطرف جوئبار طبع جوانان
نیز ظاهرست که در موسم بهار در خشکی و نیز آب می آید فتامل قوله دستاربندان
شاخسار که حسب الحکم جهان مطاع نوروز سلطانی از سرکار فیض آثار نوبهار سبز رنگهای
تازه سکه شگوفه همه ساله موظف بودند ادنیارا خرد در کار شاهد پرستی بنان آب دندان
غنچه های پرشبنم و خندان بباد دستی بر دادند ش دستاربندان دانشمندان و خاوندان
دهنرور و مردم اکابر بی بوستان ع چو قاضی بفکرت نویسد سجل * نگردد ز دستاربندان
خجل * کذا فی زبدة الفوائد مولف گوید درینجا یعنی دانشمندان و علماست حسب الحکم
لفظ حکم درین ترکیب نظر بلفظ حسب مضاف الیه و نظر بنوروز سلطان مضاف واقع
شده هرچند الف و لام بران بنابر قاعده عربی ممنوع ست اما فارسیان آنرا جائز
داشته بسیار استعمال کرده اند مانند دار الشفای بیماران و دار الحکم داوران علم الرقم
روزگار چنانکه خاقانی فرماید ع دنیاست کمینه جاکرانش * در دار الحکم داورانش
دیگری گوید * منت خدایرا که علی الرغم روزگار * منصور گشت رایت خان بزرگوار
واین بنابر آنست که کلمه مرکب را کلمه واحد خیال کرده بی لحاظ اینکه درین صورت
معرب باللام خواهد شد بچیزی مضاف می کنند حتی که در همچو کلمات یای متکلم نیز لاحق
میکنند مثل ولی النعمی چه درین صورت این لفظ تمام ترکیب عربی ست اما چون لام
بر مضاف واقع شده اینهم از تصرفات ایشان باشد و درین دو تصرف ست یکی ایراد
الف و لام بر مضاف دوم آوردن یای متکلم که آن خاصه لغت عربیست و اینان
بتقلید عربی در کلام خود آورده اند اگر گوئی درینمقام در آوردن تحتانی تقلید چگونه

باشد زیرا که تمام لفظ عربیست گوئیم این تمام در لفظ عربی نه
و اقبال آثاری و خدایگانی و غیره یای تکلم آورده اند ه
پوشیده نماند که جهان مطاع صفت حکم است که فاصل ست
و تفصیل آن بسیار است در رساله حل مقامات جواهر الحروف
آن گردیده و در بحث یای موحده بتفصیل وقوع مابین تراکیب
باشد بمطالعه آن پرداخته آمدیم بر اینکه نوروز سلطانی و ی
و اکبر پادشاه و فیروز سلطان است چه نوروز را سلطان
برای نسبت لاحق کرده ای حکمی که منسوب بنوروز سلطا
صفت نوروز باشد ای نوروز که منسوب بسلطانی ست
و نوروز را بکسره باید خواند اما این قدر هست که پادشاه و
مطابقی باشد و در تقریر ثانی بالتزام چه سرکار پادشاها
در رقمی که بحجت خلعت میرزا محمد شفیع متخلص آورده شده
صدر نشینان مکامن الکمام بوستانی و زرا که شناسا
را با ثواب مختلفه و بیرایه سکینه الفواتح انگشت نماست
دار الاشتهار قلمرو نوبهار بسیار زده و اضافت در سر
که سرکار است تازه سکه زر یکه بتازگی سکه زده باشند و ا
خوانند وحید گوید ~ هزار بوسه از و تازه سکه میخواهم
خط ترا * صد بوسه نقد تازه سکه * خواهم ز لب تو و ا
را تازه سکه از آن جهت گفته که هر ساله نو میرسد همه سال

اگر یعنی تمام سال گرفته آید درست نیست و شگوفه بر شاخسار تمام سال نماند آری هر سال
می آید کما لا یخفی دینار آخر دیناری که بعد از باختن در کیسه قمار باقی بماند آب دندان
بدون اضافت یعنی میوه که متصادم دندان نشود ظهوری سه آب دندان حریف ماشده
است ۰ طالعم خوش فاقتی دارد ۰ و حریف مغلوب چیز رایگان و این مجاز است
بابا فغانی سه تا یکی خندیدن و دلگیری افزون چو شمع ۰ آب دندان گشتن و آتش زبان
بودن چو شمع ۰ و با اضافت صفای دندان حکیم نزاری قهستانی سه بیا و بوسه بده
از دهان خندانت ۰ که بر دلم زده آتش آب دندانت ۰ بهار عجم مولف گوید درین مقام
غالب که بمعنی حریف مغلوب منظور باشد و از آن مطیع و منقاد اراده بود چه بتان آب
دندان جز مطیع چه خواهند بود و چون شبه آن غنچهای پر شبنم واقع شد نظر بلفظ
شبنم آب دندان باعتبار لفظ و آب دندان بر لطف دیگر افزوده و خندان حقیقت
غنچه باعتبار ماهیت است نه باعتبار حال بادوستی اسراف و هرزه خرجی ۰
سعدی ۰ بدو گفت روزی که ای بادوست ۰ بیکره پریشان مکن هر چه هست ۰
بدانکه این فقره معطوف ست بر فقره سابق بحذف حرف عطف و این نیز در بیان
اقتضای موسم ست و فائده تشبیه شاخسار بدستاربندان آنست که علما و فضلا
از عشق پرهیز دارند و چون نسبت عشق بایشان ثابت شد اقتضای موسم
بخوبی بیان پذیر گردید و معنی فقره آنست که دستاربندان شاخسار که بحسب
حکم نوروز زر گلها از سرکار بهار هر سال مییافتند بر معشوقان غنچه باچنان عشق
ورزیده اند که تا دینار آخر هم خرج کردند و هیچ با خود نداشتند و مقرر است که علما را از
سرکار پادشاهان سالیانه زر مقرری باشد باید دانست که درینجا گل را هم بدینار تشبیه واقع شده و هم

بدستار روا ازین سبب شاخسار را دستاربند گفته فافهم قوله وازرق پوشان چنار که از
هجوم دست ارادت ساده لوحان اوراق شاخ و برگ پیری و پیشوائی بر خود چیده دعویهای
بلند عرش سوی لافهای گزاف آسمان سیری میزدند هیچ هم که بذوق بخششی نسیم وجد انگیز و
طرب افزای باد حالت آور چه پا کجی‌های و دست افشانی ها سر کردند کش ازرق
بمعنی کبود چشم چنانکه در منتخب ست اما درینجا بمعنی مطلق کبود گرفته ولهذا ازرق پوش
بمعنی لباس ازرق پوشنده آورده و مراد از ازرق پوشان فرقهٔ صوفیه و مشایخ
ست چه ایشان اغلب لباس کبود رنگ پوشند و ساده لوحان اوراق باضافت
بیانی مراد ازان اوراق ست و نسبت دست ارادت باینها از جهت اینکه اوراق چناررا
بدست تشبیه کنند و دست ارادت بمعنی دست بیعت ست و ساده لوح بمعنی نادان
ست شاید که نسبت ساده لوحی باوراق بسبب صفای ورق نیز باشد چه در اوراق
درخت نگار نمیباشد چون شعرا رندانه گفتگو کنند و ایشان مریدان و طالبان صوفیانرا
ساده لوح و نادان قرار دهند لهذا چون اوراق را مریدان ازرق پوشان چنار قرار
داده ساده لوح گفته شاخ و برگ بر خود چیدن کنایه از سامان بهم رسانیدن بلفظ
پیری و پیشوائی نسبت به چنار غالبا ازبهر آنست که درخت چنار بسیار ماند چنانکه
صد ساله شود تا آتش ازو بر آید و چون از درختها بسیار کلان تر باشد لهذا نسبت
عرش سوی و آسمان سیری بدو کرده گزاف بکسر کاف فارسی و زای تازی بالف کشیده
بر وزن غلاف بمعنی بیهوده و هرزه باشد و بمعنی بسیار و بیحساب و بیحد هم آمده و
بضم اول هم ست کذا فی برهان قاطع مولف گوید فیها سخن نیه بمعنی اولست باید دانست
که چون چنار را بازرق پوشش تشبیه داده برای او اوراق را مرید قرار داده و آنرا

پیر و پیشوا تجویز کرده و نسبت دعوی پیداعرش روی و آسمان سپری بد و نموده چه این
دعاوی مر صوفیه را میباشد و آن حرکت را که بسبب نسیم بوده رقص و وجد قرار
داده چه لطفها که نداده و بر تقاضای موسم موکد شده بدانکه این فقره معطوفست
بر فقرهٔ اوّل و غرض ازین تشبیهات تاکید اقتضای موسم ست چه هرگاه صوفیه این
حرکت کنند تاثیر وقت بکمال خواهد بود و حاصل این فقره اینکه ازرق پوشان چنار
که حالات صوفیه داشتند و همه صفات صوفیه بر ایشان صادق بود درین وقت
که نسیم ذوق بخشیده و باد وجد انگیز شده پای کوب و دست افشان گردیده رقص
و حالت سر کرده اند قوله درین خجسته موسم جمله معترضه مصدر بکاف صفت موسمست
و عبارت درین موسم بجمله های مابعد خود متعلق ست بعبارت گوهر طلبان صفای
وقت ایج که می آید قوله که بقطره ریزی ابر آذری موج انگیزی نسیم نوروزی دریای خضر
نوبهار را بتلاطم نشو و نما کف شگوفه بر آورده ش کاف بیان صفت ماقبل ست
کلام و موحده بقطره ریزی سببیه است آذر بالمد مدت ماندن آفتاب در قوس و
فارسیان یکماه خوانند و آن یکی از ماههای خزانی ست هندپوس خوانند کذا فی
زبدة الفوائد مؤلف گوید که چون اینمحل محل صفت بهارست ابر خزان را درین
مقام چه دخل باشد میشاید که ابر آذاری بالف باشد چه آذار بالف در لغت رومی
مدت ماندن آفتاب در برج حوت ست که بهند چیت خوانند و این اول ماه [illegible]
چنانکه در زبدة الفوائد است و حاصل تقریر صاحب برهان و کشف نیز همین ست اما
ایام بهار همین مدت ماندن آفتاب در حمل و ثور و جوزا است که اوّل نیسان ماه بفتح
نون و سکون تحتانی و سین مهمله بالف کشیده و آخر نون و دوم ایار بفتح اوّل و [illegible]

بعضی بکسر آن و یای تحتانی بالف کشیده و رای مهمله و سوم حزیران بفتح حای مهمله
و کسر زای معجمه و سکون تحتانی و رای مهمله بالف کشیده و نون و آذار ماه آخر زمستان
اما محمد اکرم ملتانی گوید که در شرح نصاب آذار را اول بهار شمرده و حزیران را اول
زمستان انتهی و استعمال ابر آذری بمعنی ابر بهاری همین معنی میخواهد کما لا یخفی
بهر کیف تحقیق آنکه ابر آذری مخفف ابر آذاری مستعمل نیز هست چنانکه گوید
شباط آذار و نیسان ایار ست ۰ دریای اخضر بمعنی آسمان و نام دریای هم هست
کذا فی البرهان درینجا نظر بلفظ اخضر نوبهار را که سرسبزی دارد دریای اخضر گفت
تلاطم بفتح تای فوقانی اول و ضم طای مهمله چهارم ست خان آرزو گوید که میرزا بیدل
این لفظ به دو طای نوشت از سبب آن پرسیدند گفتند برای خوبصورتی
بهر حال چون در نشو و نما سرکشی هست لهذا آنرا تلاطم گفته کف شگوفه باضافت بیانیه
چون شعرا شگوفه را بمعنی گل سفید استعمال کرده اند لهذا تشبیه آن بکف دریا درست
آمده پوشیده نماند که چون تلاطم دریا بسبب بارش ابر و طغیان هوا میباشد
میگوید که ابر آذری قطره ریزی کرده و نسیم نوروزی موج انگیزی نموده لهذا نوبهار
که دریای اخضر ست به تلاطمی که آن نشو و نماست کف برآورده و آن شگوفه است
پس در تلاطم از دریا کف بسیار می آید قوله مد و جزر شمایل درختان آغاز نهاده
معطوفست بر سابق مد کشیدن آب و جزر کم شدن آب شمایل بمعنی شاخهای
پریشان ۰ درختانش کشیده دست گستاخ ۰ شمایل در شمایل شاخ در شاخ
بدانکه در مد و جزر کمی و بیشی آب باشد و در شاخها نیز بعضی کشیده و بعضی کوتاه
بود لهذا شاخها را مد و جزر گفته میتواند که به سبب حرکت باد کشیدگی شاخها و باز

آمدن آن بهم رسد و جز گفته باشد و فاعل نهاده همان دریای اخضرست و
معنی فقره واضح ست قوله و بموج رطوبت هوا طوفان خرمی و نشاط کرده ش
خرمی اکثر بواو نویسند و این نزد بعضی غلط فاحش ست و صحیح بی واوست و نزد
بعضی بواو صحیح ست و بعضی آنرا مفرد دانند و بعضی مرکب از خور یعنی آفتاب و اخطارم
خوانند یعنی رمنده از خور و هرچه در آفتاب نباشد در سایه بود و آنچه در سایه پرورده
بود سرسبز و تر و تازه باشد و این فقره معطوفست بر اوّل قوله و از جوش بهار گل
بساتین چار موجهٔ شگفتگی و انبساط در آمده ش این نیز عطف بر سابق دارد
چهار گل بضم کاف فارسی کنایه از نقش پاهای سگ و نیز نوعی از داغ کردن و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته کذا فی چراغ هدایت مؤلف گوید که هر دو معنی مذکور
فیما نحن فیه مناسب نمی نماید لیکن من حیث المقام دو احتمال دارد یکی آنکه نام
گل خاص باشد دوم آنکه چار نوع گل مراد بود بر تقدیر نیز از کتب لغت مستفاد نشده
که حق کدام ست آری سه گل بضم کاف فارسی بالف کشیده و فتح لام نام درختیست
که میوه آن چون پخته شود سرخ گردد و نهایت قابض باشد و آنرا بفارسی توت
سه گل گویند و بعربی توت العلیق خوانند چه درخت آنرا عربان علیق گویند و توت
وحشی نیز همانست کذا فی برهان قاطع اما این نیز مناسب مقام نیست بهرحال
غیر از گل نخواهد بود بساتین جمع بستان معرب بوستان کذا فی بهار عجم چار موجه موجی
که از چار طرف بیاید آن در طوفان باشد ظهوری در پنجرقعه گوید نظم کشتی شکستگان
چار موجهٔ طوفان بلاخیز حوادث + [illegible]
ایهام واقع شده است قوله که زلبان مقاطع قسمت را جام باده کشتی نوح

در ورطهٔ غم ش بدانکه گوهر مضاف صفای وقت ست ولفظ طلبان فصل واقع شده یعنی
آنانکه گوهر صفای وقت میطلبند وصفای وقت صفائی که در زمانه بهم رسد چنانکه گویند
ع * صفای وقت را دریاب و یاب ش ورطه بفتح زمین که در راه نباشد ومحل هلاک
کما فی منتخب و مشهور بمعنی گرداب ظاهر از معنی پسین ماخوذست بدانکه قوله درین نسخه
موسوم آمده که گذشت متعلق ست باین قول که ما نحن فیه ست کما مر و معنی فقره آنکه درین
موسوم کتاب بصفت کذائیست گوهر طلبان صفائی وقت را جام شراب کنند در ورطه
غم بجای کشتی نوح ست که ازان نجات میدهد وظاهر ست که شراب ازاله غم میکند
و هرگاه ازاله غم بهم رسید صفای وقت البته حاصل گردید پس اضافت کشتی نوح
بطرف ورطه بمعنی فی ست و تشبیه جام بکشتی وچون کشتی نوعی از ظرف شراب هم ست
موجب مزید لطف شده حرف را درین عبارت بمعنی برای ست ای برای گوهر
طلبان صفای وقت قوله وزمزمه سنجی مرغان چمن شرطه سفینه شادی ش شرطه
بقول بعضی باد موافق وبقول بعضی بضم بمعنی باد موافق ابر و در بعضی از کتب لغت
آورده که بضم نشانی و علامت و باد را که شرطه گویند ازانجهت ست که علامت
دو شدن طوفان و روان شدن جهاز ست زیرا که در دریا ابر متراکم پیدا شود
وزلزله در دریا ظاهر گردد که طوفان می شود وآن باد را شرطه می نامند چنانکه در خیابان
شرح گلستان مرقوم ست بدانکه در اکثر نسخ باد مراد شرطه سفینه واقع ست پس
شرطه زاید ست واگر گفته شود که در شرطه تجرید ست گوییم درینصورت باد شرطه
بایستی گفت نه باد مراد شرطه کما لا یخفی علی الفهیم وغالب آنست که کاتبان
کورسواد ترجمهٔ آنرا تحت لفظ نوشته یافته داخل متن ساخته اند و همچنان نوشته

واز ان نسخها گرفته شده چند انکه همان مشهور گشته واین فقره معطوف بر البتّت
ومعنی فقره اینکه زمزمه سنجی مرغان چمن در حق سفینهٔ شادی باد مرادست که از همان
ورطهٔ غم آنرا بر ساحل نجات می برد وچون زمزمهٔ نفس قائم ست امداد باد گفتن آن
لطف داده قوله اکنون لنگر گران جانی کو ونگین نشیمن وبادبان کو وباپیمانه ورق
زرق دریارا ابروی طناز موج سبزه بیک اشاره وچشم حیا بشبنم به نیم کرشمه
از ساحل به خشک بگرداب ماهتیابی باغ بهشت فراغ ارم آرام فردوس نزهت
علیین آئین عباس آباد جدید صفی سپاهانی التائید انداخت ش اکنون بروزن مجنون
بمعنی الحال واین زمان وکنون بدو نون بضم کما فی برهان برین تقدیر کنون بفتح
نون بود یا اکنون بضم بدلیل اینکه هر کلمه که بالف وبی الف خوانده شود در ما فوق
ثنائی بدون الف همان حرکت خوانند که بالف بود درصورتیکه الف اصلی بود یا لفظاً
را بآن حرکت تلفظ کنند که بر اوّل کلمه بود در حالتی که الف وصلی باشد اما اختلاف حرکت از تغییر لهجه باشد
ودرین باب کلیه همین ست که استعمال آن بر هر نهجیکه کشد مقلدان را تمسک بهمان
قسم استعمال باید شد ومقید استعمال بر اسلوب آن باید گردید گران جان کنایه از مردم
سخت جان ومردم بسیار پیر وسالخورده ورعشه ناک ومردم فقیر وبیمار واز جان سیر
آمده نیز کما فی برهان بادپیما با بای فارسی بروزن کار فرما مردم مفلس لاابالی
وبیفائده گو وبیحاصل ودروغگو را گویند وکنایه از اسپ وشتر تیز رفتار ومردم سیاح
وبیابان گرد باشد فی برهان بادبان پرده باشد که بر سر کشتی بندند ونیز کشتی را هم گفته اند
فی برهان زورق بالفتح کشتی خورد وزرق دریا مرادف هم اند ومراد ازان [illegible]
چه شعرا رندانه گپ میزنند ورندان زهد را از عالم ریا می دانند بجا از زرق ریا در گروه

ماهتابی اینمعنی دارد که زباد را بباغ آورده چشم غماز حباب و ببعض نسخه غماض واقع
شده و در بعضی نسخه اگرچه بقرینهٔ فقرهٔ اول قیاس نمود میخواهد که چو باشد مقابل ابر و چشم
و مقابل طناز و غماز و علی هذا القیاس اما در معنی چندان فائده نمی بخشند و در بعضی نسخه
در فقرهٔ اوّل لفظ طناز و سبزه و درین فقرهٔ شبنم نیز یافته میشود و درینصورت
موج و حباب بمعنی حقیقی خود باشد فتامل ساحل نهر خشک چون ساحل خشک باشد لهذا
نهر خشک را ساحل بسته ماهتابی جای مرتفع از زمین بی سقف و دیوار خواه
از گچ و خشت و سنگ و خواه از خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سازند برای نشستن
و گویا سیر مهتاب از آن منظور است و بهندی چبوتره خوانند ظاهرا این نسخه سابق در
ایران نبود لهذا حضرت امیر خسرو علیه الرحمة لفظ چبوتره را که هندیست بمعنیش در
اشعار خود آورده تاثیر گوید سنگی بمثال ماهتابی * او رنگ فلک بکامیابی *
و سعید اشرف گوید بود سایهٔ فقر در مهتابیم افتاده است * فرشی از خاکستر بجایم
افتاده است * کذا فی چراغ هدایت مؤلف گوید که چبوتره مذکور را بدو وجه گرداب
گفته یکی به سبب مدور بودن دوم بسبب افتادن پرتو ماه که با آب باشد ارم بکسر یکم و فتح
دوم بهشت شداد عاد و قیل نام شهری کذا فی زبدة الفواید اما اکثر مراد از ان شداد
عادست و در قرآن مجید واقع است ارم ذات العماد آه شاعری گوید جائی که
درآید بنوا بلبل مست * جز غنچه زیارت نکند باغ ارم را * علیین بالکسر و تشدید
لام مکسور و یای مکسور غرفهای بهشت جمع علیه فی منتخب عباس آباد نام باغیست
که این رساله در تعریف آن واقع شده ... شاه عباس باغ کهنه را به تجدید تعمیر کرده
باشد و عباس آباد نام نهاده و لهذا عباس آباد جدید گفته صفی اسجال النایید بجال

جمع سجل بود بمعنی دلو و تائید معروف ظاهر آنست که صفی صیغه ماضی ست چون در محل
دعا واقع شده بمعنی مستقبل استعمال یافته و معنی عبارت اینکه صافی باد بدلوهای تائید
و بعضی گویند سجال التائید بمعنی دلوی که دو کس مقابل ایستاده بدان کشت آب دهند
مولف گوید که هر چند این عمل در هندوستان بسیار شائع ست شاید در ولایت هم باشد
اما این مرکب از کدام کتب لغت مستفاد نشده و بر تقدیر تسلیم صفی هم بکار نمی آید چه
پر اینکه از عبارت اکنون لنگر گرانجانی تا [illegible]
که این فقره از متعلقات ابر نیسانست باوصف [illegible]
بهر حال آنچه در ذهن ناقص [illegible] بطریق اظهار می نهد بدانکه لفظ لنگر [illegible]
فارسی باشد یا بکاف تازی بر تقدیر کاف فارسی آن اینکه لنگر گرانجانی را باید گفت
که سنگین نشسته و بادبان را باید گفت که بادپیمائی بیحاصل شده بیفایده زیرا که کشتی
مذکور در گرداب افتاده است از سعی بادبان چه میگشاید و اگر گوئی هرگاه کشتی در گرداب
می افتد آنجا هم احتیاج بلنگر نمی ماند زیرا که گرداب خود بر آمدن نمی دهد گوئیم بنابر اقتضا
چه مضائقه دارد علی الخصوص که حیله برای بیرون نرفتن کشتی زهد باشد ماحصل تقریر
آنکه گذشت بدانکه چون درین مقام مطلوب آنست که زهد درین گرداب گرفتار شده حیله
باید ساخت که بیرون نرود و چون گرانجانی سنگین تر از اشیاست و آن [illegible]
لهذا همان گرانجانی را بلنگر تشبیه داده میگوید که سنگین نشسته تا کشتی زهد ازین گرداب
بیرون نرود و هر چند گرانجانی چیزیست لیکن چون مطلب امر دیگر ست چاره نبود [illegible]
و چون لنگر سنگین نشسته است بادبان البته خود بیکار ماند لهذا گفته که بادبان [illegible] اما باید
دانست که هر چند بادپیما بمعنی بیحاصل آمده چنانکه سابق گذشت اما تفاوت آنست

که یا بمعنی اسم فاعل ست و اینجا که ترکیب فاعلی منظور نیست کما لا یخفی پس یا خود از باد پیمودن
باشد که بمعنی کار بی نفع و بیهوده کردن ست و تقریر این فقره بر تقدیر کاف تازی چنین
باید کرد که چون بینند که قریب کشتی گرداب واقع ست لنگر می اندازند تا مبادا کشتی به پیشتر رفته
در گرداب افتد و نیز چون باک باشد که کشتی در گرداب خواهد افتاد بادبان کشاده
کنند تا باستعانت آن از گرداب دور شود پس معنی چنان باشد که درین وقت زورق
زرق دریا را فلان و فلان در گرداب مذکور انداخته است گرانجانی کجاست سنگین نشین
و بادبان کجاست باد پیما لنگر و بادبان در انوقت بکار می آیند که کشتی در گرداب
نمی افتاد و چون در گرداب واقع شده ازان چه فایده و ظاهرست که گرانجانی مانع
آمدن باغ ست و چون در باغ آمده شد گرانجانی خود رفع گردید بدانکه باد پیما درین
صورت بمعنی حقیقی خود ست ای پیمودن باد بادبان را باشد این لفظ در شعر عرفی
ذوالمعنیین واقع شده تجنیست بهر دو معنی ع بیت ما ه گر حکومت همه عدلست مکن کبر که
سن * باد پیمودم و بهر دو شش سلیمان فتم * پوشیده نماند که چنانچه گرانجانی را لنگر گفته همچنین
بادبان نیز تشبیه بچیزی بیهوده باشد چون بدون آن در معنی واقع میشود لهذا تاویل بکار باید برد
باید گفت که مراد از وا امری باشد که باعث بر آمدن از باغ ست کما لا یخفی اما بهتر آنکه
گفته شود از غلط ناسخین آمده است فتامل قوله رخت و رکیب صبر و شکیب و دمان عقل
و هوش سراطمه تشنگان جداول لب گردان ساختش رکیب باله رکاب بکسر بمعنی
اسباب بدانکه لب گردان کردن حوض پر کردنش به آبی باشد که از سرش بدر رود
اشرف گوید ه فرش در ایوان جنت بلکه در راه افگند * حوض کوثر را لبالب بلکه
لب گردان کند * جدول لب گردان هم جدولی که آب به سبب طغیان از و بدر

رود یعنی رخت و رکیبی که از دودمان عقل و هوش بود آنرا طعمهٔ نهنگان جداول
ساخت و ظاهرست کسیکه در دریا غرق شود آنرا نهنگان بخورند چون زهد را کشتی
قرار داده عقل و هوش را نشینندگان آن تجویز کرده هرچند نهنگ رخت و رکیب
میخورد بلکه خورشنندگان کشتی اگر غرق شوند طعمهٔ نهنگان شوند امّا بمجاز شی گفته
و ذی شی اراده کرده پس از خوردن رخت و رکیب اراده از خوردن عقل و
هوش باشد و میتواند که نسبت خوردن رخت و رکیب از روی مجاز باشد و مراد
از آن افتادن آن در جداول بود و همین بهترست زیرا که غرض از دور کردن صبر
و شکیب ست فافهم بدانکه هرچند در جداول نهنگ نباشد امّا نظر ببودن نهنگ در دریا
در جداول نیز گفته قوله طوطیان اوراق از جزیرهٔ خضرای چنار در لباس زمزمه
مرغابی شو که کار با طوفان ست صعوه همتان عمکدهٔ خاک را بسیر عالم آب صلا
زدندش اوراق جمع ورق بمعنی برگ و آنرا بسبب سبزی رنگ بطوطی تشبیه
داده جزیره در بهار عجم بودن ممیز موضع خشکی میان دریا و جزایر جمع و
جزر مخفف آن مولف گوید چنانکه زمینی که در آب مکشوف شده باشد آنرا جزیره
نامند همین طور درخت نیز برآمده و نمایان بود باین وجه درخت چنار را بجزیره
تشبیه داده در لباس زمزمه یعنی در وضع و طرز زمزمه مرغابی شو که کار با طوفانست
این تمام عبارت را بزمزمه تعبیر کرده و مراد آنست که طوطیان اوراق از جزیره
مذکور این زمزمه گفته و کذا اشاره نموده یعنی از گفتن زمزمه این عبارت
اشارت چنین و چنان ست صعوه همتان مراد از مطلق آدمیان ست و میتواند
که مراد از کسانی باشد که دست از شراب نوشی میکشند گویا کم همت و بیحوصله اند عالم آب

در اصطلاح میخواران مستی و میکشی و آنرا عالم دیگر و عالم دگر نیز گویند سلیم ؎ ساقی
چه کنی پند من این بزم شرابست ؛ از گریه مرا منع مکن عالم آبست ؛ سیفی عروضی گوید
؎ چگویم از سر مستی لبست می نابست ؛ مرنج از سخن ما که عالم آبست ؛ سراج الدین
آرزو گوید ؎ زمین ز ورد می و چرخ دور جام بود ؛ دران دیار که باهم عالم آبست ؛
کذا فی بهار عجم مولف این نسخه صهبائی نیز ازین عالم شعری دارد شاید به برکت تتبع
این بزرگان قبول افتد ؎ زهی کشتی می خانه خرابست اینجا ؛ هر کجا می نگری
عالم آبست اینجا ؛ آمدیم بر اینکه معنی آب بسیار نیز آمده بر تقدیر اول معنی فقره اینکه
طوطیان اوراق از بالای چنار زمزمه این عبارت می گویند که مرغابی شو کار با طوفانست
وازین عبارت مراد شان این ست که این کم همتان اکه به عالم آب در نمی آیند
وازین فرار می کنند و اینمعنی گویا به سبب ترس و کم همتی شانست برای سیر عالم آب
که همان مستی باشد صلا میزنند چه هرگاه گفته باشند که کار با طوفانست مرغابی باید شد
ظاهرست که در معنی ترغیب به سیر عالم آبست و مرغابی مقابله کم همتان ازان
واقع شده که از آب مرغابی ترس ندارد و ایهامی که در عالم آبست ظاهرست و بر تقدیر
دوم اینکه از بس بارش آب که در بهار اتفاق افتاده عالم تمام یک عالم آب شده طوطیان
اوراق زمزمه عبارت مذکور می گویند و بدان اراده آنست که این زهاد که همت شان
همچون صعوه است از حجره بیرون آیند و سیر عالم آب کنند که چگونه تمام روی زمین
یکسطح آب شده مگر بعد تامل معلوم می شود که قرینه فقره ثانی و تحریر غزل معنی اول را
میخواهد فتامل پوشیده نماند که در توجیه اول عالم آب اکه عبارت از مستی و میکشی ست
طوفان ازانجهت قرار داده که چنانکه طوفان همه عالم را فرامیگیرد و همه جا آفت شود

همچنین رغبت میکشی هم در موسم بهار در هر طبع موثر میگردد خلاف زهاد که ایشان اخذ
بود لهذا گفته که برای سیران مرغابی باید شد **قوله** خامهٔ طاوس رفتار عندلیب منقار که خروس
عرش وقت شناسی ست در سپیده دم صبح این خرمی خواب آلودگان دیجور دنیاپرستی را
باذان فریضهٔ صبوحی بگلبانگ صریر تحریر این غزل ندانه اقامت کردش **ش** طاوس رفتار
و عندلیب منقار هر دو صفت خامه هست اوّل باعتبار خوشخرامی آن در هنگام تحریر
دوم باعتبار سخنهای خوب که از خامه برآید و جمله مابعد آن مصدر بکاف بیان نیز
صفت خامه واقع شده یعنی آن خامه طاوس عرش وقت شناسی اخروس ست
ای وقت شناس ست یعنی بهنگام آواز می کند خروس عرش خروسی ست بر عرش که بوقت
صبح اوّل او آواز کند و بعد از ان جملهٔ خروسان عام بر آواز او آواز کنند و آنرا
خروس عرش و مرغ عرش گویند خاقانی شروانی گوید **شعر** ما مرغ عرشیم که بر بانگ ما زنند
مرغان شب شناس نوا خوان صبحگاه * سپیده دم روشنی که بوقت صبح نمایان شود
و معنی وقت صبح نیز چنانکه شاعری گفته **شعر** سپیده دم که نسیم بهار می آید * نگاه کردم
و دیدم که یار می آید * و بحرف این که برای اشاره قریب ست اشاره نموده به خرمی که
در خارج موجود ست دیجور صاحب زبدة الفواید و صاحب مؤید و صاحب برهان قاطع
بفتح اول این کلمه قائل اند و آنچه بعضی از شراح سکندرنامه و عبدالواسع هانسوی
در رسالهٔ خود در شرح بیت نظامی و در بیت خواجه حافظ دی را بفتح بمعنی شب دیجور
گفته اند نیز دلالت دارد که دیجور بفتح ست چه دی درینصورت مخفف دیجور باشد
یا آنکه دی مخفف دیجور در کتب لغت نیست و ابیات نظامی و خواجه اینست * **بیت**
فرخ کسی که بهنگام دی * هم آتش نهد پیش و هم مرغ می * حافظ **بیت** یعنی بمراسم

که در شب + ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را + اما نزدیک قیاس بکسر معلوم میشود
که غالبا مرکب ست از داج بمعنی تاریکی و در که کلمه نسبت ست و او را بجهت تخفیف
مانند رنجور و گنجور و مزدور و اجور خوانده و یجور را اماله آن کرده اند چنانکه خان آرزو
در شرح سکندرنامه در مقام معنی همانست نظامی آورده و در بیت حافظ بجای
دی فی بمعنی سایه گفته و جناب خیر المدققین در شرح دیوان حافظ نیز درین بیت گفته
که در نسخه صحیحه فی بنظر آمده پس دی مخفف دیجور گفتن اشکالی دارد و در منتخب اللغات
نیز نوشته بفتح درینصورت همه معرب خواهد بود و لفظ دی در هر دو بیت بمعنی دیجا
ست در بیت نظامی ظاهر ست و در بیت حافظ جناب خیر المدققین از جهت
شهرت نسخه مذکور تاویل کرده در نسخه که بدست خودش محررست و نقل آن بدست
خودم موجود ست بعینه نقل میرود که صاحب حرفتی و اعجوبه کاری ساقی من بود
کانچه بعرصه شش ماه بنظر می آید یعنی کمال تابش آفتاب که در انتهای خوردادماه ست
درازی و کمال سیاهی شب که در اول دی باشد این هر دو کار کلان مدت سال
در عرصه یکشب بظهور آورده باندک توجهی از نمودن زلف و رخی بلکه این هر دو ضد را
در یک زمان و مکان جمع فرموده لیکن برین تقریر این اعتراض می شود که بیان
ضدیت بتکلف کرده شده والا بحسب ظاهر ضدیت در تیر و دی ست نه در شمس و دی
اما از اتفاق در نسخه بجای دی فی بنظر آمده و ظاهر ست که در شمس و فی ضدیت بطون
چه هر شخص که بود در یکجا پیش شمس سیه باشد و در جانب دیگر دی فی یعنی سایه میباشد و بهر
فی زوال و سایه اصلی را نیز گویند چنانکه در مقام تحقیق اوقات صلوة و ذکر آن می آید
انتهی کلامه مولف گوید یعنی و یجور بجز شعر حافظ سندی دیگر نیست از آنجا که بر تتبع

نیر الدقیقین نیز اعتماد بدرجه کمال ست اگر دی بمعنی شب یا مخفف دیجور در هیچ یک
کتب لغت معتبره بنظرش در آمدی در تقریر شعر مذکور محتاج باین تکلف نشدے
ونسخه فی را بران اختیار نکردی آمدیم بر اینکه خواب آلود دیجور دنیاپرستی کسانیکه
بعلائق دنیا گرفتار اند ولمحه از کار و بار آن فارغ نمیشوند تا بعیش پردازند و حرف
را در آخر دنیاپرستی بمعنی برای یعنی برای این کسان و موحده در قوله ناوان آه بمعنی
برای موحده که بگلبانگ لاحق ست بمعنی بر ست یعنی خامه که چنین و چنان ست
برای دنیاداران بجهت اذان فریضه صبوحی برآواز صریریکه از تحریر غزل لاحق
برآمده است اقامت کرده یعنی قلم در تحریر این غزل صریری برمی آرد تا
برای دنیاداران که در خواب غفلت افتاده اند برای فریضه صبوحی اذان
گفته شود و صبوحی شراب بامداد خوردن را گویند یعنی صبوحی که فرض ست وایشان
درین صورت از ادای آن غفلت کرده اند بصریر این تحریر آگاه شده در ادای
آن ورنک نور زند و از خواب برخیزند و بهتر آنست که حرف را بمعنی اضافت بود
و مضاف آن صبوحی یعنی برای صبوحی این خواب آلودگان آه و در بعضی نسخه بجاے
اذان اداکه قضای نماز اراده بدان ست واقع شده هر چند توجیه میتوان کرد
اما اینقدر هست که درینصورت برای معنی اذان در لفظ صریر بطریق استعاره تاویل
باید کرد و در صورت اذان بی تکلف ست فافهم و بعضی از اقامت معنی اذان
اراده میکنند اما بمعنی تکبیر و اذان اقامت ست نه اقامت خسرو فرماید ؎
موذنش آنجا که اقامت گزید ٭ قامت موزون بتواند رسید ٭ قوله غزل
نوبهار ست بیا تا در خمار زنیم ٭ جرقی از موج قدح بر خس پندار زنیم ٭ س خطاب بمصاحب

وهمنشین میکند یعنی وقت نوبهارست بیا تا در خمر فروش زنیم ومهیای شراب نوشی شویم
ودر زدن بمعنی رسیدن بدر وازه وصاحب خانه را آگاه ساختن ست چه پر ضرورست
هرکه در را بدست بزند در آن خانه رسیده باشد وصاحبخانه را آگاه ساخته + حافظ +
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند + گل آدم بسرشتند وبه پیمانه زدند + ومراد از
صبوح قدح از روی مجاز صبوح شرابست چه ساغر زدن وجام زدن وجام خوردن
وساغر وقدح خوردن بمعنی شراب خوردن از قبیل ذکر ظرف واراده مظروف قوله
از صراحی وقدح برگ گل وغنچه کنید + تا چو گلبن پس ازین خیمه بگلزار زنیم + ش تشبیه
صراحی بغنچه وقدح بگل بطریق لف ونشر غیر مرتب ست یعنی چنانکه گلبن سامان گل
وغنچه کرده خیمه در گلزار میزند همچنین ما نیز سامان گل وغنچه از صراحی وقدح کرده در گلزار
بیائیم وشراب خواری نمائیم ودر نسبت خیمه زدن بگلبن لطف تشبیه دیگرست چه چتر
برگها بعینه مثل خیمه محسوس میشود کما لایخفی ودر اکثر نسخ کنید بصیغه جمع مخاطب
واقع ست درینصورت خطاب بحریفان ست میگوید که از صراحی وقدح برای سامان
گل وغنچه کنید تا او شما مانند گلبن در گلزار رویم قوله وقت آنشد که چو فواره زکف
نگذاریم + سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم + ش یعنی درین هنگام وقت آن رسیده
که سر آن آب که بران نشسته ساغر سرشار نزنیم میخوشی نمائیم مثل فواره از کف نگذاریم
واز دست ندهیم چه فواره هرجا که باشد بران جا ایستاده ماند وجای دیگر نرود
میگوید که همچنین ما نیز سر آن آب اغنیمت دانسته بنشینیم وبرهمانجا شراب نوشی میکرده باشیم
ش دلم ز صومعه وخرقه سالوس گرفت + خبری تا ساغری بر سر بازار زنیم + ش گرفتن بمعنی آزرده شدن ست
وخیز بمعنی طلب همنشین ست درینصورت گویا خود از صومعه ونفرت میگوید که دل من از صومعه وخرقه سالوس

که پوشیده ام آزرده شده پس برخیز تا این وضع که ما اختیار کرده ایم بگذاریم
و بر سر بازار شراب خواری کنیم و شاید که خطاب بزاهد باشد یعنی از صومعه که تو در ان
نشسته و از خرقه که پوشیده دل من آزرده شده است و مرا آن خوش نمی آید پس
برخیز که تا ما و تو هر دو بر سر بازار میکشی کنیم یعنی آن وضع را بگذار و با ما بر سر بازار
میکشی کن و همین بهتر ست و خرقه سالوس خرقه ایست که برای سالوس و مکر پوشند
پس اضافت آن بادنی ملابست باشد **قوله** وقت دریاب که با پشت دو تا همچو
فلک خوشنما نیست که گل بر سر دستار زنیم **ش** شاید خطاب بلفظ دریاب
نیز بهمان همنشین باشد که در شعر سابق بلفظ خیز خطاب نموده در توجیه اول باید دانست
که در مصراع ثانی در بعضی نسخه خوشنمائیست بکلمه اثبات واقع ست و در بعضی نسخه
خوشنما نیست بکلمه نفی در صورت اول گل بر سر دستار زدن فلک باعتبار آفتاب
و ماهتاب باشد ای وقت را دریاب و غنیمت دان که با وجود آنکه از پیری پشت دوتا داشته
باشی چون فلک گل بر سر دستار زدن خوشنماست یعنی با آنکه در پیری ایمعنی باعث
زینت نیست لیکن اینوقت چنان ست که با وصف آن نیز گل بر سر دستار باید زد
چنانکه فلک با وجود کوزه پشتی از ماه و آفتاب گل بر سر دستار میزند و بر تقدیر ثانی
فقط تشبیه در کوزه پشتی ست ای فلک را در گل بر سر زدن هیچ دخل نیست و در مصرع
اول بیان مطابق واقع ست و مراد از وقت وقت جوانی ست که درین وقت
هوس عیش و طرب بسیار باشد یعنی وقت جوانی که اکنون حاصل ست غنیمت بدان
زیرا که چون مانند فلک کوژ پشت شدی گل بر سر دستار زدن خوشنما نخواهد بود
باید دانست که در ایراد خطاب بمخاطب بلفظ دریاب و نسبت گل بر سر زدن بخود

بصیغهٔ متکلم مع الغیر که زنیم باشد نکته ایست که چون مخاطب نظر به پیرانه سری جرات
بامر مذکور نمینماید پیش متکلم جرات بامر مسطور به براهین مسلم شده است لهذا خود را خارج
کرده بمخاطب خطاب نموده گفت که تو درینوقت پیری را باعث توبه شمردهٔ غلط و خطاست
بلکه همین وقت را غنیمت شمردنیست و چون ارتکاب این امر را خود بغایت مستحسن
دانسته است در جرأت آن خود را شریک نموده برای داخل کردن او درین امر صیغهٔ متکلم
مع الغیر آورده ای ما و تو و رندان دیگر با وجود پیری اگر چنین کنیم زیباست و نیز این
اندیشه ناشی می شود که مبادا مخاطب بلحاظ برانیمعنی نموده متکلم را نیز منع کند بجهت
سد باب گفتگو میگوید که وقت دریاب که با همه پیرانه سری زیباست که ما و تو همچنین
کنیم و این همه بر تقدیر نسخهٔ اولست و بر تقدیر نسخهٔ ثانی توجیه آخرین میتوان کرد
فتامل و میتواند که بلفظ دریاب خطاب بزاهد باشد درینصورت بر تقدیر نسخهٔ اول معنی
چنین باشد که ای زاهد تو که ازینمعنی منع میکنی وقت را دریافت کن که چه طور وقتیست
چنین وقتست که با وجود پشت دوتا نیز همچو فلک چنین باید کرد و بر تقدیر نسخهٔ ثانی
چنین باشد که ای زاهد وقت را دریافت کن که اینوقت جوانیست همین وقت هنگام عیش
و طربست زیرا که در پیری آنها مناسب نیست بدانکه اگرچه بظاهر معلوم میشود که درین
توجیه بسبب تقدیر این عبارت بایست اما بتامل معلوم می شود که هم از لفظ دریاب
که بمعنی دریافت کن مستفاد میشود زاهد از عبارت شعر نیست و مخفی نماند که درین
همه توجیهات دریاب بدو معنی ست یا بمعنی غنیمت و آن یا بمعنی دریافت کن و معلوم
کن ست و کاف نیز برای افاده بیانست یا برای علت و تفرقه اینها بر متامل پوشیده نیست

قوله وضع دوران جو در آیینه مستی نگریم + خنده ها بر غلط مردم هشیار زنیم + ش

یعنی اگر وضع دوران در آیینه مستی خود مشاهده کنیم بر غلط مردم هشیار خنده ها نهیم چه
این مردم هشیار که شراب نمیخورند غلط کرده اند پس بر این غلط ایشان خنده زنیم نظر
بر لفظ مستی لفظ دوران نیز لطف دارد قوله سالها است که نخلبند ناطقه بگلچینی توصیف
این حوضه و روضه رخنه جوی گلشن گریست ش بدانکه این عبارت تا لفظ خود را
بباغ نبیند از دسرخی ست بر تعریف حوض و باغ نخلبند آنکه صورتهای اشجار از موم
سازد و بمعنی باغبان نیز سعدی س نخلبندم ولی نه در بستان ⁂ شاهد حسن و لیکن
نه در کنعان ⁂ رخنه بفتح را سوراخ و شگاف که در دیوار و سقف و امثال آن
بهم رسد و نیز راهی که در دیوار واقع شود و رخنه جوی کسیکه آن را جسته باشد تا بدان
وسیلت خود را در باغ افگند پوشیده نماند که در عامه نسخه لفظ گلشن گری واقع است
و بغور معلوم می شود که این لفظ تازگی دارد چه مانند کارگر و زرگر و آهنگر و خدمتگر دیده
نشده و نیز رخنه جوی گلشن گری معنی هم ندارد و در بعضی نسخه بجای گلشن گری سخن گستری
یافته شده بعد تعمق دریافت شده که غالبا در اصل نسخه گلشن سخن گستریست که بسبب
بیهودگی کاتبان کور سواد سخن ترک شده و گستری گری گشته پس این تحقیق نتیجه معتدل
آن هر دو نسخه هست اینست غایة التحقیق درین مقام بدانکه برین تقدیر معنی فقره بسیار
چسپانست یعنی نخلبند ناطقه برای گلچینی توصیف حوض و باغ از باغ سخن گستری رخنه
می جوید که خود را دران باغ انداخته گل توصیف آن بچیند ای ناطقه تقریب سخن گستری
میخواهد تا بدان وسیله تعریف حوض و باغ کند پوشیده نماند که اگر گلشن گری چنانکه در جمیع
نسخ متعارفست گفته آید عبارت چون خود را بباغ نبیند از د کما ینبغی استقامت نمی آید
چه هرگاه کسی هنوز در صدد ساختن گلشن باشد سرانجام نایافته بمددگاری کلید اندرون

آن چه طور درآید و نیز قرینه کلید قرار دادن خامه موید اینمعنی ست که گلشن از
سابق باشد فتامل **قوله** اکنون که گل این تقریب بنداز کلید خامه گشت دست تحیر
یکی چرا نیازد و چون خود را بباغ نیند ازد ش گل این تقریب یعنی این تقریب و
اضافتش بیانیست و این تقریب عبارت از ذکر باغ عباس آباد ست که در عبارت
سابق گذشت تحریک بمعنی تکلیف ست و اینجا دست تحریک دستی که بدان تحریک
کنند پس اضافت بادنی ملابست باشد نیازد منفی مشتق از یازیدن بتحتانی بمعنی
حرکت دادن سعدی ؎ که برگشته باد آن خیانت پرست ✲ که بر مال مردم بیازید دست ✲ و محصل معنی فقره اینست که الحال که این تقریب بر سر دست آمده
نخلبند ناطقه بعد دگاری همان کلید خامه برای چه قفل در سخن کشاده خود را در باغ
سخن گستری بیندازد و لفظ باغ بدل از گلشن سخن گستری ست مخفی نماند که افاده قفل
کشادن بقرینه تشبیه خانه است بکلید کما لایخفی **قوله** تبارک الله صفوت این
حوضه کوثر لطافت سلسبیل سلاست ش تبارک الله کلمه ایست که فارسیان در مقام
تعریف و توصیف و استعجاب و استغراب استعمال کنند چنانکه زهی و نهی عرفی شیرازی
علیه الرحمت گوید ؎ تبارک الله ازان آسمان شتاب کرنگ ✲ که نعل آینه زنگش ندیده
زنگ و رنگ ✲ و بارک الله نیز و بارک مخفف آن چنانکه ظهوری در تعریف نورس گفته ؎
بر ایوان کند چون سلام آفتاب ✲ دهد ابروی طاق بارک جواب ✲ و حقیقت
این لفظ از بهار عجم واضح ست و اختلاف نسخ که در شعر ظهوری ست اینمقام
محل گذارش آن نیست بدانکه استعمال این کلمه بیشتر بلفظ ازهی باشد چنانکه از
شعر عرفی که گذشت ظاهر ست و همین حال دارد تعالی الله ؎ گوید ؎ تعالی الله

از حسن تا غایتی * که پنداری از رحمتش آیتی * وازین مقام معلوم میشود که
بدون حرف مذکور هم مستعمل ست بر تقدیر اول حاصل آن چنین می باشد که حیرت ست
از انچیز و در صورتیکه او نباشد حاصل آن اینکه سبحان الله آنچیز چنین ست و دلالت
بر نفی دارد کاف بیان که بعد او می باشد کوثر لطافت و سلسبیل سلاست هر دو صفت
حوضه است ای سبحان الله صفوت این حوضه که لطافت همچو کوثر دارد و سلاست
همچو سلسبیل اینچنین ست که بیانش می آید قوله کر جمال باکمال زلالش وپیرایه
افضل الاشکال نیل بدنامی نقصان بر چهرهٔ ماه تمام کشیده ش این فقره مصدر
بکاف بیان صفوت ست زلال بمعنی آب شیرین و گاهی بتجرید معنی آب از وی
زلال نیز بسته اند حضرت شیخ العارفین فرمایند ؎ نیست بزم زمانه عیش مصفا
شیشهٔ گردون می زلال ندارد * پوشیده نماند که در عبارت افضل الاشکال
بعد از تامل معلوم میشود که تا معنی مصدری مستفاد نشود ترکیب آن خالی از
رکاکت نباشد چه افضل الاشکال بمعنی برتر شکلها ست و مقصود برتر از شکلها
بودنست پس این فعل را پیرایه توان گفت کما لایخفی علی المتامل و میتواند که از قبیل
آن بعض الفاظ باشد که بحسب مقام بی آنکه یای مصدری بآنها لاحق شود معنی
مصدری از آنها استفاده میگردد مثل گرد ره و دعوی و نزد اشعار فصیح گنجوی
گرد آلوده گردیم اندیشه نیست * که جز گرد ره خاک اپیشه نیست * شبی کاسمان
مجلس افروز کرد * ز شب ار روشنی دعوی روز کرد * ای جز گرد ره شدن و دعوی
روز شدن کرد و شاید که چنین گفته شود که افضل الاشکال شکل مدورست کما لایخفی
و پیرایهٔ آن شکل همین بودن او ست بر شکل مذکور و از اینجا دریافت میشود که آن جهت

مدور بود و موید همین معنی ست که نهر خورد را که حوالی حوض ست نهر دائره دار گفته کما
سیجی نیل بدنامی بر چهره و نیل و چهره مالیدن کنایه از روسیاه کردن و گردانیدن از
رحمت محروم داشتن ست صائب ؎ آه ضعیف من که بروزن نمیرسد ✤
بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز ✤ درویش واله هروی ؎ قرب تو بچهرهٔ عزازیل ✤
مالید بترک سجده صد نیل ✤ کذا فی بهار عجم و مصطلحات و نیز نصیرای همدانی در خاتمهٔ
منشآت خود نوشته ✤ نثر ✤ کاغذ روسفید را بیگناه خط رسوائی و نیل بدنامی بر رو
کشیده ✤ و جلالای طباطبا نیل عار بر رو کشیدن نیز بسته چنانکه گوید در تعریف شمشیر ✤
نثر ✤ صفای سینه آبگینه خاکش از زنگار سبزهٔ نیل عار بر روی آبگینه جمشید و آئینه
روی خورشید کشیده ✤ و در برهان قاطع انگشت نیل کشیدن نیز بمعنی رسوائی آورده
رسوائی و روسیاهی یکیست کما لا یخفی باید دانست که درین فقره تشبیه آب زلال بماه
تابان یا فقط در تابندگیست یا آنکه چون حوض مدور باشد آب آن نیز مدور محسوس شود
درینصورت مدوری تابندگی هر دو وجه شبه باشد قوله و صباحت رخساره صفا
پسند در سلسالش آب چشمهٔ حیات را در خم سیاه ظلمات گردانیده ش عطف
این فقره بر فقرهٔ سابق ست باید دانست که هر گاه اسم را با امر ترکیب دهند گاهی
مفید معنی اسم فاعل شود و گاهی افاده معنی اسم مفعول و گاهی معنی مصدری نیز از آن
حاصل شود و مثال اول کارکن و کار فرما و دانش آموز و غیر ذلک و مثال دوم دلپذیر
و رهبر الاو خدا آفرین و خدا ساز چنانکه گوید ؎ بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود ✤
گره قطره بدریا چو رسد باز شود ؎ در ره سالکی که چو خاشاک شد سبک ✤ هر موج چه پلے
ست خدا آفرین در آب ؎ آن پیمبر که بره بریان ✤ گفتش از من مخور که زهر آلاست

مثال سوم پابوس * پای بوس سیل از پا افگند دیوار را * پس خسارهٔ صفا پرور
احتمال معنی فاعل و مفعول هر دو دارد در صورت اوّل بمعنی پرورش دهنده صفا
ای صفا از و پرورش یافته و در صورت ثانی پرورده صفا یعنی صفا او را پرورده
ومن حیث القیاس معنی مصدری نیز راست می آید یعنی صفا پروری سلسال
اما چون این لفظ بدین معنی یافته نشده استعمال آن سند میخواهد چه استعمال بحو تیز آ کیست
موقوف بر سماعت ست قیاس را درو دخل نیست سلسال آب شیرین و خوشگوار
و سرد و صاف کما فی منتخب اللغات و حاصل معنی اینکه روشنی و خوبی آنش آبحیات
را در خم سیاه ظلمات کرده ای آنقدر در پیش خوبی این آب چشمه حیات بیقدر شده
که آب آن در خم سیاه ظلمات پر شده و کسی بدان التفات نمی کند و ظاهرست که هر گاه
چیزی بیقدر شود در جای خراب می اندازند و اینکه آب حیات در ظلمات ست طرف
وقوع هم دارد **قوله** دهقان آفتاب بچرخ و دره گاو ثور بدلو زرین رسن عکس
آب ضیا ازین زمزم صفا کشیده و باغ زمانه را سیراب روشنی نموده بش دهقان
معرب دهگان لهذا دهاقین جمع آن آید چرخ چیزیست مدور که آنرا بعلاقه محور
پیرو چوب قائم کرده بر چاه نصب کنند و رسن بران انداخته دلو کشند و دور
گردشی که در روز و شب از مشرق تا بمغرب باشد چون درین گردش دائره حادث شود
آنرا بچرخ تشبیه داده ثور نام برجی از بروج اثنا عشر که بشکل گاو ست زرین رسن
صفت دلو و عکس مشبه به آن واقع شده زمزم چاه معروف و زمزم صفا از حالم و یا
لطافت چون دران صفا بسیار دیده چنین گفته و بحرف این اشاه است بطرف
حوض مذکور **قوله** یا عکس آفتاب که آبگینه آب بر سر کشیده و بطنابها تا شعاع را آفتی

درین محیط لطافت از صدف صورت شگوفه غواصی لالی شبنم مثالی مینماید ش
لفظ یای تحتانی برای افادهٔ معنی تردیدست و بتای فوقانی برای ابتدای زمانی
چنانکه بعضی میخوانند و دور از کارست آبگینه بر سر کشیدن از عالم شیشه بر سر کشیدن
واین رسم غواصانست که در وقت غواصی در دریا چیزی از شیشه ساخته بر سر میکشند
وبعد ازان غوطه میخورند تا از تندی و تلخی آب شور محفوظ مانند سلیم گوید ع چون
تنک ظرفان کجا من می ز ساغر میکشم * همچو غواص گهر من شیشه بر سر میکشم * و شیشه
بر سر کشیدن از عالم مینا بر سر کشیدن نیز هست و آن عبارتست از شراب بافراط
خوردن بهزاد بیگ گرجی ع بی سبب کی جام می با شیشه بر سر میکشم * همچو داغ
لاله خون از ریشه بر سر میکشم * اما در ما نحن فیه بمعنی اولست صورت شگوفه عکس
که از شگوفه در آب افتاده و آنرا بصدف تشبیه داده واین را دو وجه است یکی آنکه
گل و صدف هر دو مدور باشد و دیگر آنکه شگوفه در استعمال شعرا بمعنی گل سفید رنگ
بسته شده چنانکه پیش ازین گذشت و بعد ازین هم خواهد آمد شبنم مثالی عکس شبنم
که در آب بر عکس گلها مینماید واین را بگوهر تشبیه نموده باید دانست که معنی فقره بتقدیریکه
یا تحتانی باشد چنین بکرسی می نشیند که تردید معنی اول می کند چه در فقرهٔ اول گفته
دهقان آفتاب چنین و چنان کرده باز میگوید که یا چنین ست که گفته می آید بدانکه
عکس آفتاب مبتدا و جمله ما بعد مصدر بکاف بیان صفت عکس آفتاب ست و غواصی او
با متعلقات خود خبر آن یعنی عکس آفتابی که آبگینه بر سر خود کشیده یعنی بطناب تار شعاع
آویخته است از صدف عکس گلها که در آب افتاده است غواصی گوهرهای عکس
شبنم مثالی میکند ای شبنمی که درین دریای لطافت که حوض باشد بر عکس گلها در آب

می نماید گوهرست و عکس آفتاب غوطه میزنند تا آنرا بدست آرد بدانکه چون عکس آفتاب
در آب افتاده و آب بالای عکس محسوس می شود شاعر ادعا کرده که آب شیشه ایست
که بر سر غواص ست و این گمان برده همچو گفته که آبگینه آب بر سر گذا او کذا و شاید که
کاف بر قوله آبگینه آب آه هم نباشد یعنی عکس آفتاب چنین و چنان کرده غواصی
میکند و لهذا در اکثر نسخ یافته هم نمیشود قوله صوفی صفه صفاست و ست از غبار باسو
شسته ش صفه بضم و تشدید فا جائیکه بالای آن پوشیده باشند کذا فی منتخب و
صفه صفا جائیست در نجف اشرف و ظاهرا عبارتست از مقبره امیر المومنین رضی
الله عنه زکی ندیم گوید ع در شهر نجف لطف هوا را دریاب فیض حرم شیر خدا را دریاب
از ساحت خلد اگر نشان میخواهی ٭ کیفیت صفه صفا را دریاب اما درین مقام
معنی مذکور مطلوب نیست بلکه تشبیه صفاست بصفه فافهم قوله و از جدول دائره پیکر
کمند وحدت نشسته ش جدول دائره پیکر عبارتست جدولست که حوض را درمیان
گرفته و گرداگرد آن جاریست و همین جدول را نهر دائره و ار گفته کما یجی کمند وحدت
یکی از اسباب درویشان ست در ولایت مثل شیر قلاب آن چیزیست که از ریسمان
یا ابریشم یا پشمینه چنین سازند و در گلو اندازند و در کمر بندند و در بعضی اوقات در کمر
وزانو انداخته بنشینند چنانکه متعارفست و این معنی از محاوره دان تحقیق رسیده و فی
چراغ هدایت مولف گوید که کمر وحدت نیز بدین معنی ست چنانکه شاعری گوید ع ز موج
تلاطم این بحر بیکنار مپرس ٭ که خوشتر از کمر وحدتست گرداب ٭ قوله و بنور صفای
باطن درون و برون موافق دیده ست ش یعنی از بسکه صفای باطن دارد ظاهر و
باطن یکی و یکسانست قوله و بمرتبه تطبیق انفس و آفاق رسیده ست ش انفس جمع

نفس و مراد عالم باطن و آفاق عالم اجسام و معنی فقره ظاهرست **قوله** روشندل
مندل نشین ست بعزایم خوانی تموج تسخیر پریزادان پریخانهٔ گلشن کرده ش مندل
حصاریکه عزایم خوانان بجهت حفظ برگرد خویش کشند ؎ شوی چو عازم تسخیر آفتاب
بدهش ٭ ز خط انشک فا مندل عزایم کن ٭ فی مصطلحات و وجه شبه در تموج و عزایم
خوانی حرکتیست که در تموج باشد و نیز لب بسبب خواندن متحرک گردد **قوله** همکنانش بر
قدم خدمتگاری ش همکنان بر وزن همعنان بکسر کاف فارسی گروه و جماعت
حاضر را گویند و بمعنی همه کسان و همجنسان و همکاران و همه و مجموع هم آمده است کذا
برهان و همکان بوزن سرطان یعنی همه و مجموع چنانکه در نسخه مذکورست ظاهرا مخفف
همکنانست و معلوم میشود که همکنان در اصل همگیان ست مرکب از همه و کاف فارسی
بدل از های مختفی همه و یا و نون نسبت یا الف و نون جمع و یای تحتانی بسبب کثرت
استعمال محذوف شده و فتح میم نیز بمرور از منه بسکون تبدیل یافته پس انچه بکاف تازی
مشهورست غلط باشد بدانکه هرگاه کلمه را که در آخرش های مختفی باشد بالف و نون
جمع نمایند یا یای نسبت یا یای متکلم و یای مصدری بدان لاحق کنند های مذکور بکاف
فارسی بدل نمایند مانند بندگان و همگی و مخدوم زادگی یعنی مخدوم زاده بودن و بندگی
و پرستندگی و سند لفظ مخدوم زادگی در **قوله** نظارگیان سرکوی ایقان آه ایراد یافته
وگاهی لفظ گی مستقل نیز افادهٔ مصدری کند انوری گوید ؎ انوری گر خورد گهیها
میکند ٭ تو بزرگی کن بران خورده مگیر ٭ و ظاهرست که این گی خلاف پرستندگی و
بندگیست و در حالت نسبت گین نیز مستقل باشد مثل خشمگین و شرمگین و سهمگین و آیین مخفف
آگین ست و گاهی بسبب کلمه کان هم مستقل باشد چون یک کان و دو کان و امثال آن

وظاهرست که این همین گان مخالف همگین بنون و بندگان ست کما لایخفی و بدانکه لفظ
سرمه را هرگاه یای نسبت لاحق شود یای مذکور بهمزه ملینه بدل شود نه بکاف
مثل سرمهٔ واین شاذست شاعری ست دستار سرمهٔ که ستمگار بسته است ٭ دود
دل من ست کز سر گذشته است ٭ لفظ همگان شاید بلفظ گان مرکب باشد
و های مختفی همه محذوف شده چه های مذکور در بعضی مواقع محذوف هم گردد مثل جاها
و خانها اما در ظاهر مخفف همگنان ست و انچه در همگنان قید حاضران کرده
ظاهرا بیجاست چه اطلاق آن بر حاضر و غائب یکسان ست ظهوری گوید ٭ شعر
همگنان را دولت حضور بی روزی باد ٭ ممکن ست که کاف همگان نیز مانند همگنان
مبدل از ها بود پس لفظی علیحده باشد بدانکه شین درین فقره مضاف الیه خدمتگار نیست
نه همگنان و راجع ست بسوی حوض ای همگنان بر قدم خدمتگاری اویند قوله حکم
آبش بر همه جاری ست ٭ اینجا همه کنایه از تمامی گلها و درختان گلشن ست و نظر
بر مضمون وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ بطریق ایهام و از لفظ همه لطف دیگر حاصل
شده و جاری هم نظر بلفظ آب خوب ست قوله بر منیر آسمان لطافت در وسط السما
گلشن خرگاه لاله زده ست خرگاه هاله ماه و اضافت آن بیانیست بدانکه بیشتر
لاله را گرد حوض بکارند پس گویا حوض مذکور ماهی ست که واقع ست در وسط السما
گلشن و لاله مذکور برگرد حوض هاله ایست که بر گرد ماه است قوله آسمان سبزه چمن
ست و سیاره شگوفه و نسترن کهکشان جداول لب گردان و اشکال جنوبی
و شمالی درختان و بیت المعمور قصر مینو مسرور را بفر طلعت تابان روشنی بر روشنی
و رونق بر رونق افزوده ست نسترن بر وزن گرگدن گلی ست خوشبو و سفید رنگ

که بهندی آنرا سیوتی گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل گوزه و گل سگین
نیز گویند و آنرا نستردن بدال مهمله بروزن پروردن نیز گویند و مخفف نسترن نستر
بروزن پرور نیز آمده چنانکه از رشیدی و برهان معلوم میشود و در برهان قاطع نسترون
بواو بوزن و معنی نستردن آمده و گفته که بروزن پرلون هم آمده و در لفظ نسترن
آورده که بمعنی گلنار نیز بنظر آمده و صاحب رشیدی گوید که در فرهنگ بکسر نون گفته
و مشهور بفتح است ؎ عیسی خلال کرده از خارهای گلبنش ٭ ادریس بخیه کرده از
غنچهای نسترش ٭ رودکی گوید ٭ از گیسوی او بسک مشک آید ٭ و از انگل او بسمک
نسترون ٭ اشکال جنوبی و شمالی اشکال که در جنوب و شمال ست باید دانست که
کواکب ثابته بیش از ان آمد که انسان ضعیف البنیان آنرا شمار تواند کرد اما
حکما از ان جمله یکهزار و بست و دو کوکب انضباط کرده و از ان نهصد و نهده و اند کوکب را
چهل و یک صورت برای تعبیر مرکب نموده اند و باقی آنها را که خارج از ان صورا اند
بسوی آن اشکال مضاف کنند جمله آن اشکال چهل و هشت گانه اند بست و یک شمالی
اند و پانزده جنوبی و دوازده بر نفس منطقه در میان بروج واقع شده اند و بروج را
بنام آنها خوانند مثل حمل و ثور و جوزا و غیر ذلک چون شمردن اسامی تمامی آنها را
از طوالت نسبت آنرا ترک کرده بمدعای مقام و آورده میشود که چون در جهات از
اطراف شمال و جنوب هر دو باشد لهذا آنرا اشکال شمالی و جنوبی قرار داده بیت المعمور
آنچه در کلام مجید آمده است آنست که بیت المعمور مراد از ان خانه الیست
که در آسمان برابر مکه معظمه است و آن مسجد ملائکه است علیهم السلام کذا فی
فارسیان بدون لام نیز استعمال کنند صائب گوید ؎ خرابه الیست که خود

شنوگوش * همچون لب غنچه باش خاموش * وتحقیق آنست که مانند مخفف ماننده است
وآن مشتق ست از مانیدن بتحتانی بعد النون * مانستن بسین مهمله بعد آن بمعنی مانند شدن
بچیزی امیر خسرو فرماید بیت نبود ازبسکه بر روی تیغ مویش * که روی تلخ می مانست ریشش
یعنی مانند بود بدانکه ماننده اسم فاعل ست از مصدر مذکور اما چون بمعنی تشبیه و
نظیر استعمال یافته بسبب کثرت استعمال مانند اسم جامد گشته باید دانست که جمیع
صیغهای اسم فاعل در قافیه بفتح ماقبل علامت یافته شده وحال آنکه تمامی آنها
بکسر بر السنه جاریست نظامی فرماید بیت ترا من کنیزی پرستنده ام * تو هم اینجا
هم اینجا کنی بنده ام * اما بعد تامل دریافت شد که از عالم آهسته و پیسته و گشته
است که باهم قافیه می کنند چه خود و که با حرف قید واقع شود در صورت حرکت
روی که بسبب حرف وصل خواهد بود اختلاف آن جایز ست و نزد ورد اصطلاح
قافیه حرکت ماقبل ردف و قید را گویند کمال اسمعیل گوید بیت گر سوزد آنکه نفس آهسته
شود * وز دود زدات را نفس بسته شود * در دیده از ان آب همی گرد اسم تا بحشر
در چشم کسیست آن نشسته شود و ازین قبیل ست در سکندرنامهٔ نظامی بیت عروسی چنین شاه را بنده
باد * بدین محل آفاق فرخنده باد * بگرد پدر گرد فرخندگی * شود زنده از چشمهٔ
زندگی * پس فرخنده از کتب لغت بضم خای معجمه ثابت شده نه بفتح کمافی برهان و نزد
در جمیع الجوامع و رشیدی و برهان نوشته که مرکب ست از زنده های نسبتی بمعنی
ذی حیات چه زند بکسر اول در فرس قدیم بمعنی جانست واحتمال ظاهران بود
که مخفف زینده باشد بهر حال قافیهٔ اینها از جهت سطور باشد اما در مانند و بلند
و پیلتوان گفت و از مسامی میر حسن تمامی بچیان دریافت میشود که در اصل علا

مذکور مفتوح بود و آن اینست ؎ چون مه عارض و سرو قدان حور نژاد ✤ مه تابنده نباشد نبود سرو آزاد ✤ چه ازاین معما اسم عبیدی برمی آید و طریق حل آن اینست که لفظ تابنده را تحلیل نموده بدو جزو اوّل تا دوم بنده از لفظ تا الی اراده نموده و ماه آن لام سنت باعتبار آنکه ماه شهر باشد و این سی روز بود و هم لام سی عدد دارد گفته که بنده نباشد پس آزاده بود و این اشاره ہست بطرف اسقاط لام الی پس از الی ای ماند و از سرو الف اراده نموده چون آزاد نبود بنده خواهد بود که عبد ست چون الف ای بعبد تبدیل یابد عبیدی بحصول پیوندد دسته بلند یعنی آئینه دسته دراز قوله گرد آن نقطه سر دایره دار ✤ مرکز لطف را خجسته مدار ✤ آن نقطه اشاره بحوض ست که نهر دائره دار گرد آنست و این بیشتر می باشد که گرد حوض نهر در سازند و نهر چهار طرف آن جدول جاری باشد یا دو طرف و مرکز نقطه که درمیان دائره باشد تا سر پرکار بران نقطه قائم نباشد دائره درست نیاید مدار دائره ها که از گردش کواکب حادث شود اما بمعنی مطلق دائره استعمال یافته چنانکه درین فقره جلالا طباطبا در نثر سیوم ✤ نثر ✤ از بحر وشی او با مرکز مدار پرکار سرگشتگی و نقطه دائره بخت برگشتگی گشته ✤ انتهی محسن تاثیر ؎ مکین ملک نو و کیف فراغت ما ست ✤ مدار مرکز عالم کند وحدت ما ست ✤ مصرع دوم تشبیه مصرع اول ست یعنی گرد دائره دار که گرد نقطه حوض ست گویا مرکز لطافت را دائره است ای دائره ایست که حوض را که مرکز لطافت ست در خود گرفته میتواند شد که مرکز لطف عبارت از نفس لطافت و پاکی باشد یعنی نهر که او را حوض ست برای مرکز لطافت دایره است یعنی لطافت را در خود احاطه کرده قوله افق آسمان آب شده ✤ خندق قلعهٔ گلاب شده ✤

ش افق در اصطلاح هیئت دائره که یکقطب آن فوق الراس و قطب دیگرش
تحت الرجل باشد و طلوع و غروب کواکب از آن معلوم شود و دائره مذکور آسمانرا
دو نیم کند و چون محبوس شود که گویا زمین بدانجا منتهی شده عوام بمعنی کناره گویند
درینجا تشبیه شهر مذکور با فق ست و آسمان همان حوض قلعه گلاب نام قلعه ایست
برکوه کیلویه که محبوسان و مغضوبان را دران نگاه دارند از بابت قلعه گوالیار که
در هندست و در نسخه مخلص از ایران اسمعیل گوید ؎ از شوق تو گلی دل من آب
گشته است * در قلعه گلاب بود عندلیب من * وحید ؎ از هجران معشوق
عاشق در اضطرابست * بلبل زرشک سینا در قلعه گلابست * و کلات بنهای فوقانی
و بفتح اول بروزن حیات نام شهریست از ترکستان که فرود پسر سیاوخش با
مادرش آنجا میبودند و قلعه یا دیهی بزرگ را گویند که بر سر کوه پشته بلندی ساخته
باشند خواه آباد باشد و خواه خراب و بعضی گویند که دران دوکان و بازار باشد و نام قلعه
هم ست از مضافات قندهار که بر سر کوهی واقع ست مشهور بقلات کذا فی برهان قاطع
اما فی ما نحن فیه ببای موحده است قوله اکنون سامان سلاستی چون فواره و ذخیره
تازه چون حباب کجاست تا تر زبان توصیف فواره و حباب عبارتش توان شد ش
این عبارت تا لفظ توان شد سرخی ست بر تعریف فواره و حباب سلاست در لغت
نرم و ملائم بودن و جریان ست و در اصطلاح تلفظ کلمات ست بسهولت لسان یعنی
سلاست کلام کیفیت روان بودن کلامست بآسانی بر زبان و مثال آن در فارسی بعضی از سالکان
این دو شعر نوشته اند ؎ شمای جو آینه ز خود همه کس را * بشنو سخن من که اثر هاست نفس را *
؎ من بودم و دل تو ... دی آن نیز * خود گو که غمت کجا نشیند * هر دل که نشد هزار

پاره + در صلیت ا کی انشیند + بدانکه نسبت سلاست به فواره از روی مفهوم لغوی است
چه سلاست بمعنی جریان است و فواره نیز جاری میشود نفس تازه بمعنی نفسی که تازگی و
طراوت داشته باشد باعتبار طراوت کلام و نیز نفس مجدد و نسبت آن بحباب باعتبار
معنی دوم است **قوله** شیرین خیمه نشین است گیسوی گوهرکش شبه بر تن بلورین افشانش
باید دانست که در بعض نسخ لفظ چه فواره نیز پیش ازین عبارت یافته می شود و در بعضی
نه اگر باشد خوب است و گرنه بحسب مقام هم مستفاد میگردد و بدانکه خیمه نشین بودن باعتبار
رشحات فواره است که بر بالای فواره چنان میریزد که گویا خیمه است و همان را گیسوی
گوهرکش گفت پس رشحات را هم بخیمه تشبیه شد و هم بگیسو و این بسیار بلاغت دارد و تن
بلورین باعتبار سفیدی رنگ فواره است که اغلب از سنگ مرمر باشد یا خود از بلور بود
باید دانست که گاهی تنها یای تحتانی برای نسبت باشد و گاهی نون غنه بدان لاحق شود
مثل ایرانی و تورانی و نیم شبی و سحری وغیره و زرین و سیمین و بلورین که در ما نحن فیه است
و امثال آن و خان آرزو در شرح این بیت سکندرنامه اساسی که در آسمان می‌بست
الخ گوید که یا و نون در جای مستعمل میشود که آنچیز ازان ساخته باشند و هیولای چیز بود
مثلاً زرین آنچه از زر سازند و همچنین زمردی چنانکه صاحب رشیدی و سامانی تصریح کرده اند
و حق تحقیق آنست که قیاسی همین است اما بعضی جا خلاف قیاس نیز آمده اقتصار در
صورت بر همان قدر مسموع است مثلاً دست نگارین و پنجه رنگین یا نتهی مولف گوید اگر
این قاعده قیاسی بودی بایستی که خلاف آن کمتر آمدی و حال آنکه بحکم استقرا بیشتر آمده است
مثلاً کمترین و بهترین و پیشین و پسین و نخستین و بهین و مهین و کهین و بدترین و دوشین
و دیرین و فرودین و زیرین و پایین و مثل اینها لهذا خود نیز در جای بکلیه نبودن

این قاعده قایل شده مگر باید گفت که معنی مذکور بی یا و نون حاصل نمی شود نه اینکه
هرجا یا و نون نسبت باشد همان معنی است آید اما این معنی بدون نون هم یافته می شود
چون مسی و آهنی و گلی و خاکی و امثال آن و حاصل معنی آنکه خیمه نیست بلکه شیرین جهنیشیرین
ست کاز غنچه که از ان بر می آید گیسوی گوهر کش بر تن بلورین خود منتشر و پریشان ساخته ا
و بر تقدیر عبارت چه فواره چنانکه گفته شد معنی تفخیم از ان حاصل میشود ای خیمه خوش
فواره است باین صفت است که فقره ما بعد در شانش صادق می آید **قوله** و پرویز
حباب از دور با چشم نمناک تماشا ایستاده **ش** پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان است
که تجمل و شهرت دارد و شیرین که بحسن و خوبی شهره آفاق است معشوقه او بود کذا فی
سراج اللغت چون او ماهی بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز می گفتند
چه پرویز بزبان پهلوی ماهی را گویند و حباب را پرویز بسته بسبب طراوت چشم
او را نمناک گفته و نیز چشم عاشق از غم معشوق نمناک باشد پوشیده نماند که حباب
هم پرویز است و هم چشم از عالم نقارچی و نیزه باز و مژگان که همان رصد و مژگان نقاره
و نیزه است نقارچی و نیزه باز و قید از دور بجهت آنست که حباب بسبب ریزش قطره
دورتر باشد و قریب نیاید کما لا یخفی **قوله** حبابها برنگ فاخته با سرو روان فواره
در نظربازی **ش** در بعضی نسخ حبابها جمع حباب و در بعضی جابها بنون جمع جان اول
بهتر است زیرا که چون حباب را بچشم تشبیه دهند نظربازی باو مناسبت دارد و مقام
نیز مقتضی همین معنی است زیرا که تعریف فواره و حباب هر دو میکند چنانکه در شرح
دانسته شد باید دانست که لفظ نظربازی نظر بلفظ حباب هرچند فائده می بخشد اما
نسبت بفاخته ظاهرا مناسب نیست چه فاخته بعشق سرو منسوب است نه بنظربازی

کو در ماشقی نظربازی هم باشد زیرا که نسبت مشهوره معتبر می باشد آری نظربازی بحر باشهرت دارد که عاشق آفتابست و لهذا آنرا آفتاب پرست گویند چنانکه گوید چهره بنمای که عمریست مرا * دیده بر روی تو حربا شده است * عرفی شیرازی علیه الرحمه ازان زمان که فتادش نظر بشمه او * شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار * ملا طاهر در رقعی که بجهت خلعت میرزا شفیع منجم نوشته گوید * رعایت حال حبی که حربا مثال دیدهٔ اخلاص و بندگی با اصطرلاب ارتفاع آفتاب عالمتاب وجود وا فرا لجود بامنوده باشند فرمایند * انتهی * لیکن ارادهٔ مصنف ازان محض معنی عاشقی ست که نظربازی لازم آنست سرو روان بمعنی سرو خرامان چنانکه جلال اسیر گوید ؎ از سیر باغ و بادیه حاصل نمیبرد * آنکس که گرد باد ز سرو روان شناخت * صاحب * کدام ساقی شمشاد قد بباغ درآمد * که طوق فاخته آغوش گشته سرو روان را * حضرت شیخ العارفین حزین فرماید ؎ از سیر گل بدیده خلد خار بی رخش * بی قد او نظارهٔ سرو روان چه حظ * بدانکه فواره را باعتبار راستی سرو و باعتبار جاری بودن سرو روان گفته پس روان ذوالمعنیین ست **قوله** شمع و پروانه از غیرت گرمی این هنگامه در اشک ریزی و جان گدازی **ش** شمع بمعنی موم و فارسیان بمعنی چیزیکه از موم و چربی سازند و چراغ فروزند استعمال نمایند و این مجازست از قبیل تسمیة الشی باسم ما کذا فی بهار عجم و این هنگامه عبارت از نظربازی حبابست که در فقرهٔ اول گذشت و حاصل فقره اینکه شمع از غیرت رونق و گرم بازاری فواره اشک میریزد و پروانه از گرم بازاری حباب جان خود را می گدازد چه شمع غیرت آن میبرد که حباب بر فواره ... می بازد که پروانه را بمن نیست و پروانه بر رشک آن می سوزد که مثل حباب ...

زاید هم و نیز باید دانست که در ضمن آن تشبیه فواره و حباب بشمع و پروانه هم راست آمده
بشمع در راستی و به پروانه در عاشقی و نیز لفظ اشک ریزی و جانگدازی بیفایده محض نیست
بلکه در نظر کسی که نظر بخیال بندی منظور دارد اول باعتبار رشحات نسبت بفواره و ثانی
از جهت محو شدن بحباب لطف دیگر میدهد قوله آب کدام جوش سیماب ست از چاه فواره
بجذب طلای آفتاب جستن نموده ش کدام کلمه ایست که در محل استفهام استعمال کنند
و اطلاق آن بر انسان و غیر آن هر دو باشد خلاف کسی که خبر برای انسان نبود مثلاً
کدام روز و گاهی در ایراد آن فایده تفخیم نیز مطلوب بود مثلاً کسیکه پارسائی و عصمت
داشته باشد گویند اینهم کدام فرشته است و گاهی به تحقیر مثلاً اگر کسی بی عصمتی داشته باشد
گویند اینهم کدام شیطان ست غالباً در ما نحن فیه از قبیل اول باشد یعنی آب که بتقلید
از فواره می جوشد باین جوشش کدام سیماب ست که بسبب جذب طلای آفتاب می جهد
و جذب برای این گفته که میگویند چاهی ست که آنرا چاه سیماب گویند چون خواهند
که سیماب ازان حاصل کنند شخصی صاحب جمال را بزیور تمام آراسته بر مرکبی سوار
کرده بر سر چاه برند همین که شخص مذکور در چاه نگرد سیماب جوش زند و از چاه بیرون آید
پس شخص مذکور گریخته دورتر رود و سیماب بعد از بر آمدن باز در چاه در می آید و سیماب
در مغاک ها که برای آن بحکمت عملی کنده باشند بماند بگیرند چنانکه این قصه شهرت دارد
ظهوری ست ع شهسواری از برباشد عنان گردان که گشت * چاه سیماب آستین از اشک
ز آهم باد * و میتوان گفت که کدام برای استفهام انکاری بود پس معنی آن چنین باشد که
آب کدام ای آب نیست بلکه جوشش سیماب ست که چنین جهان شده در صورت لفظ
بتکلف مقدر باید کرد و حمل جوشش سیماب بر آب از روی مجاز ست و اراده آنست که جوشش

آب نیست بلکه جوش سیماب ست واین در کلام اساتذه شیوع دارد چنانکه نظامی
فرماید ع که از زهره خوشتر شد آواز او * یعنی از آواز زهره خوشتر شد آواز او چه آواز
از زهره خوشتر چه باشد بلکه از آواز زهره باشد و همچنین ست در شعر علی حزین ؎
سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی * که ناقوسش بجای نغمه یاحی شود ما را * یعنی نغمه
ناقوسش بجای نغمه یاحی شود **قوله** سنان غازیان ست تا رنج خورشید بنوک نیزه
و سنان ربوده **ش** در اعتقاد مولف این فقره خالی از سقم نیست غالبا از تسامح
التفات کاتبان ست چه بضرورت معلوم میشود که یا نیزه و سنان دوم در فقره
نباشد درینصورت فاعل ربوده سنان اول خواهد بود و نوک آله ربودن و یا
بجای سنان در آغاز فقره لفظ نیزه بود و سنان دیگر در آخر فقره بحال بود بهتر
همین ست انیست تصحیح این فقره والله اعلم بالصواب **قوله** ابیات * ز عکس گل
لاله شعله سوزم * شده شمع فواره بستان فروزم * **ش** سوختن و مشتقات
آن با شعله و مشعل و چراغ و برق بمعنی افروختن ست درینصورت شعله سوز
بمعنی شعله افروز باشد مخلص کاشی گوید ؎ احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را *
زانکه در هر گوشه از داغ سوز د مشعلی * حضرت امیر خسرو فرماید ؎ شمع باشد هنر
که چون افروخت * زان یکی صد چراغ بتوان سوخت * شیخ العارفین فرماید ؎
ز آتشین جلوهٔ حسن شرر بیابست حزین * آه ازان شمع که در خرمن دلها نگرفت *
بستان فروز یعنی روشن کنندهٔ بستان یعنی از بسکه گل لاله روشنی و فروغ دارد
از عکس آن فواره اش چو شمع فروغ اندوخته که بستانرا می افروزد و بستان فروز معنی
بستان افروز نام گل باغ فردوس ست از مناسبات ست **قوله** بچوگان فواره

گوئی حباب بسر سوزده بازوی موج آب پس بازوی موج فاعل فعل زده
وگوئی حباب مفعول آن **قوله** چنین زبان خامه را که بآبروی این توصیف بفوارگی
جدول سطر علم شده گو زلال سلاست نوش باد **پس** این عبارت تا انگشت نمای
رعونت گردد سرخی است بر تعریف باغ بدانکه حرف را بعد از لفظ خامه بمعنی بای
صله است یعنی بچنین زبان خامه بگو چنانچه درین شعر شیخ شیراز ع کسی گفت پروانه را
که ای حقیر پس و دوستی در خور خویش گیر پس ای کسی با پروانه گفت زلال سلاست نوش
یعنی نوشنده زلال سلاست و فصل که در امر و اسم واقع شده حال آن سابق گذشت
و نیز سعدی فرماید ع حکیم سخن بر زبان آفرین [illegible] ظهوری پس شعر الفقش هم از طبع
آهو ربا بزمی جام بر جم بیاید و میتواند که زلال سلاست لفظ مرکب اضافی باشد و
نوش باد دعائیه علیحده و همین بهتر است **قوله** وقت آنست که از رنگین رقمی چمن سخن
بسهی سروی گلشن صفحه انگشت نمای رعونت گردد **پس** پوشیده نماند که در عامه نسخ
چمن سخن واقع شده و من حیث المعنی والمقام مناسب آنست که سخن چمن باشد چه مطلب آنست اول التعریف
بکار وقت الکنون تعریف چمن باید کرد زیراکه ماحصل ترجمه عبارت اینست که
قلم بآبروی صفت خوش لفوارگی بهر سطر مشهور شده بود اکنون وقت آنست
که از توصیف چمن بسهی سروی گلشن صفحه مشهور گردد و نیز رنگین رقمی چمن هیچ معنی ندارد
بلکه رنگین رقمی از بهر سخن است و سخن درینجا بمعنی تعریف است **قوله** تعالی الله
زهی نسبت این روضه بهشت بهجت طوبی طراوت که تا صبا و آفتاب نام عالمگیر پرتو
بهر دوش گرد سواد هند امکان برآمده باین نقش و نگار طاوسی در شبکه مشعل میکند
پس صبا و آفتاب باضافت بیانی و عبارت از نام عالمگیر پرتو بر دوش جمله حالیه

سواد نواح پوشیده نماند که تشبیه امکان بهند از بهر آنست که طاوس نسبت بهند
دارد زیرا که وقتیکه آدم علیه السلام از بهشت در دار دنیا افتادند در اول بهند آمدند
و طاوس هم همراه ایشان بهند افتاد گو باز نسل او بجای دیگر نیز رفت و نسبت
لفظ سواد بهند از بهر آنست که تاریکی بهند شهرت دارد کما لا یخفی و معنی فقره حاجت
تفسیر ندارد و قوله تا بو العجب متخیله پردهٔ خیال بازی اندیشه در پیش چراغ ضمیر
کشیده باین آرایش و آئین باغچه سلیمانی بنظر تماشائیان حواس در نیاورده بس
بو العجب بازیگر پردهٔ خیال پرده که بازیگران بکشند و از ان صورتهای بدائع
برآرند و ذکر چراغ نیز از بهر آنست که چون اکثر این بازی بوقت شب کنند
تا گزیر چراغ در پردهٔ مذکور بدارند و بروشنی آن کار کنند و صورتها بتماشائیان
بنمایند و اضافت آن بسوی بازی بادنی ملابست ست ای پردهٔ خیال که برای بازی
وقوع یافته و تماشائیان حواس همان حواس باشند معنی فقره اینکه قوت متخیله که
بو العجب ست از زمانیکه پردهٔ اندیشه در پیش چراغ ضمیر که همان ضمیر باشد کشیده و بروشنی
آن چراغ حواس که تماشائیان آن بو العجب اند چیزها می نماید بآرایش و آئین این
باغچه باغ دیگر را ننموده خلاصه کلام آنکه قوت متخیله نیز هیچو باغ دیگر در اندیشه
تجویز نکرده است بدانکه باغچه سلیمان مشهور نیست شاید که باغی از ایشان بوده باشد
برین تقدیر لفظ باغچه بسبب اضافت بسلیمان حکم معرفه دارد اما چون بسبب صفت
کمال خوبی و تازگی که بخود داشته بمنزلهٔ اسم نکره گردیده لهذا در آخر آن یای تنکیر درست
شده چه هر اسم معرفه که بسبب صفت اضافی شهرت گرفته آنرا بمنزلهٔ اسم نکره گیرند و مراد
ازان صفت مذکور باشد مثل حاتم و رستم و یوسف و عیسی و بلال و مثل فی لک نعمان

گنجوی گوید بیت بلالی برآورده آواز خویش * صلا داده در رقم خود بر خویش *
پس مراد از باغچه سلیمان باغی که بخوبی و تازگی باو مثل باشد فافهم و شاید که باغچه سلیمان
کنایه از باغی باشد که بازیگران نمایند اما بدین معنی یافته نشده قوله نسیم حدیث نظیرش
برگل نسترن گوشی نوزیده سش یعنی نظیر و مانند آنرا کدام گوش نشنیده و در نسیم حدیثش
و نسترن گوش اضافت بیانی ست قوله سنبل رقم عدیلش پیش نرگس چشمی ندمیده
ش چون در فقره اول معنی شنیدن اراده کرده باید که درین فقره معنی دیدن اراده
کرده شود و این درصورتی راست آید که اضافت در رقم عدیل بیانی باشد و چون
عدیل را رقم گفته لهذا آنرا بسنبل تشبیه داده و شاید که رقم عدیل کنایه از عبارتی باشد
که دران احوال نظیر و عدیل نوشته باشند پس حاصل آن باشد که هیچ چشم در کتب تواریخ
وغیره عبارتی هم ندیده که مشتمل اوصاف عدیل این باغ باشد قوله اطلس رومی
رنگ باخته قمار نازک قماشی گلنارش سش اطلس رومی اطلس که از روم باشد
رنگ باخته کسی که رنگ آن شکسته شده باشد چنانکه گوید بیت شمع ایمن شرر باخته رنگ [illegible]
اینجا * قمار بکسر باختن چیزی بگرو کما فی منتخب قماش بالضم متاع خانه [illegible]
وجوهر نیز آمده کذا فی زبدة الفواید مولف گوید که اینجا بمعنی جوهر است پس نازک قماشی
یعنی نازک جوهری باشد و معنی فقره آنکه اطلس رومی با همه سرخی رنگ در قمار نازک قماشی
گلنار شکسته رنگ است و چون مقام قمار است ذکر باخته مناسب تر است حاصل آنکه اطلس
رومی خواسته بود که از نازک قماشی گلنار این باغ بازی برد اما آنقدر بازی خود
از دست داد که شکسته رنگ گردیده یا توجیه آن چنین باید کرد که اطلس رومی در میدان
قمار رنگ باخته و بد حواس شده که باد در قمار نازک قماشی نتوان برد چه هرگاه بازی

کسی افزوده می یابند و میدانند که کامل ست و هرگز از دست نتوان برد و در قمار از دو
خالف باشند پس چون اطلس و می فهمیده که در قمار نازک قماشی از دو نتوان برد در بعض
باب رنگ باخته و بدحواس و خالف ست و میتواند که چنین گفته شود که رنگ شکستن را
برنگ باختن آورده و مراد آن داشته که در قمار چون بازی از دست برود البته چیزی
باخته باشند پس اطلس و می چون درین قمار بازی از دست داده آن متاع باخته
رنگ است قوله و مخمل فرنگی خود را بخواب انداخته بچشمی بصرفه سبزه نازش ش
مخمل فرنگی مخملی که از فرنگ باشد غالب آن سبز رنگ بود که برنگ دیگر نیز باشد و خواب با و
مناسبت دارد چه خواب بمعنی نیمی و ابریشمی ست که بر روی کار قالین و مخمل باشد کما فی
سراج اللغت قزلباش خان امید تخلص گوید ؎ میتوانند ساز راحت دیدگان تقدیر
کرد ۝ خواب مخمل را توانه گر کسی تعبیر کرد ۝ خواب اگر هر دو طرف مخمل بود مخمل دو خوابه گویند
و اگر یک طرف بود یک خوابه طغرا در رساله فردوسیه ۝ نثر ۝ یاسمین از بسکه بر یکدیگر گرفته
مخمل دو خوابه سبزه هیچ جا جای خواب نیافته ۝ و خواب انداختن استعمال معلوم نیشد بمعنی گذشتن
خیال هم آمده چنانکه عرفی ؎ سر و ساما یان از بی بلی خود راند پستی ۝ بخواب خود را
تا قبله و عا یان بینی ۝ ای بخیال خود و آوازنجاست بخواب انداخته فیما نحن فیه
ای در خیال انداخته بصرفه احتیاط و صرفه بمعنی مطلق احتیاط استعمال یافته پس
بچشمی بصرفه بمعنی بچشمی بے احتیاط باشد که هیچ فائده نبخشد بدانکه خواب بچشمی مضاف
و مضاف الیه است و لفظ انداخته حاصل واقع شده و در فارسی شایع است قوله هیچ
از شکر خواب شبانه شگون کرده که بروی شگفتن نسترن نازش سبزه ۝ ش در بعضی
نسخه شبانه و در بعضی مستانه اما اول بهتر ست بدانکه درین فقره از کلمه تعقید لفظی ست

وتقدیر عبارت چنین که صبح شگون کرده که از شکر خواب شبانه بر روی شگفته نسترن زار
برخیزد و بر روی کسی برخاستن دیدن و روی کسی بوقت بیدار شدن و این شگون متعارف
است * کدام فتنه شبی سر نهاده بر بالین * که صبح هم نشد از خواب دوش بیدار * و نسبت
شکر خواب شبانه بصبح از روی مجاز است چرا که خواب بوقت صبح خیزد و چون صبح بسر
از گذشتن شب بر آید چنین گفته و همچو ادعا در کلام شعرا بسیار است کما لا یخفی علی الماهر
والمتتبع **قوله** شفق از دودمان لاله ستانش بخود مبارک دیده که چراغ افروزد
ش دودمان قبیله و خانواده و بمعنی دود هم آمده کما فی سراج اللغة لاله ستان
جایکه در انجا لاله بسیار باشد چه ستان از کلماتیست که مفید معنی ظرفی و کثرت اند
بعضی گویند که بمعنی جا نیست اما تحقیق آنست که بمعنی جای از نفس کلمه مستفاد میشود
چراغ افروختن بمعنی چراغ روشن کردن مجازا که مراد رسیدن بدولت چنانکه در محاورات عجم
بهتر آنست که در اینجا نیز مثل فقره سابق بتقیید قایل باشند و چراغ افروختن بمعنی
رسیدن بدولت پس تقدیر آن چنین شود که شفق بر خود این مبارک دید که از دودمان
لاله ستانش چراغ افروزد و معنی فقره اینکه شفق بر خود این معنی مبارک دید که از دودمان
لاله ستان این باغ بدولت رسد چه غیر از دودمان دیگر را این قسم دولت بخود سزاوار
نمی یابد و نیز این توجیه توان کرد که شفق بر خود این معنی مبارک دیده که چراغ خود را از دودمان
لاله ستان این باغ روشن کند ای از چراغ دودمان مذکور چه رسم است که چراغ
را از چراغ دیگر می افروزند و چراغ دیگر بقرینه حذف شده و این بسیار است چنانکه
در مصرع نظامی ع که از زهره خوشتر شد آواز او * یعنی از آواز زهره که آواز دیگر
بقرینه آواز اول حذف گردیده اما لفظ مبارک چندان فائده نمی بخشد پس توجیه اول که بی

قوله قامت رعنای سرو بالیش چشم گوهر دیده و آواز خنده گلهاش بگوش صدف
رسیده ش در این هر دو فقره مبالغه در درازی قامت سرو و کثرت خنده گلها واقع
شده زیرا که گوهر و صدف در محیط است مسافت آن از باغ مذکور تا محیط ظاهر پس
هرگاه قامت سرو را چشم گوهر دیده و آواز خنده گلها را گوش صدف شنید ظاهر ست
که چه قدر بلندی قد سرو و کثرت خنده گل خواهد بود و در فقره اول احتمال دیگر هم ست
چه چیزی که از غور و پستی دیده شود بسیار بلند باشد پس هرگاه گوهر با اینکه در قعر دریاست
قامت سرو را مشاهده کرده بلندی قامت سرو بچه مرتبه خواهد بود قوله بسنگینی سایه درختان
قامت نازک اندامان سبزه در سجود ش یعنی قامت سبزه آنقدر نازک ست که از بار
سنگینی سایه درختان خمیده شود قوله بدرشتی کتان پرتو ماه بدن یاسمین کبود
ش کتان بفتح اول و تشدید ثانی و سکون نون نوعی از جامه باشد که آنرا از علف
بافته طبیعت آن سرد و خشک ست و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق بدن میکند
اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامه کتان نو بپوشد و در تابستان جامه
کتان شسته بپوشد و بی تشدید هم درست ست کذا فی برهان قاطع و تخفیف آن از
تصرفات فارسیان ست زیرا که چون تشدید در اصل کلمات فارسی نیست لهذا کلمات
مشدد عربی را در کلام خود مخفف استعمال کنند مثل غم و هم و دُر که هم مشدد الاصل است
وحاصل فقره اینکه بدن گل یاسمین آنقدر نازک و لطیف ست که درشتی کتان پرتو ماه
ای خود پرتو او بالمعنی و ملایمت آن کبود شده و ظاهر ست که بدن نازک را از چیز
درشت کبودی بهم رسد و از استعمال اساتذه معلوم میشود که گل یاسمین سفید رنگ
و کبود رنگ هر دو باشد چنانکه نصیرای همدانی در رقعه که بمیرزا ابو الهادی زابلی نوشته آورده

نثر چندان برگ یاسمین کبود و سفید در بساط باغ بطرحی فرو ریخته شده که پنداری
صفحهٔ تختهٔ روی زمین از آبنوس و عاج خاتم کاری یافته + انتهی اغلب آنست که مصنف
اینجا از عالم تجاهل عارف حرف میزند گویا یاسمین کبود رنگ اینست از زمین گاهی دیده
لهذا بدان یاسمین را یاسمین گفته و چون این جا بنظر افتاده اعتبار نموده که درستی
کتان پرتو ماه کبود رنگ گشته و گرنه خود سفید بوده است و بگمان ناقص میرسد که این
صنعت را درین فقره خوب وا نموده و خان آرزو در سراج اللغت گوید که یاسمین
گلیست معروف و خوشبو که رنگش زرد و کبود باشد و در عرف حال کبود را گویند مولف
گوید که اگر تنها کبود رنگ اگفتندی رنگ دیگرش در استعمال کلام متاخرین یافته نشدی
چنانکه بر متتبع پوشیده نیست قوله صبح نسیمی از نسترن زارش بگشته ست ش صبح که بآن
فروغ و روشنی ست نسیمی است که از طرف نسترن زار این باغ برگشته و عالم آنرا صبح
پنداشته چه نسترن سفید رنگ ست و هوا که ازو متاثر شده کیفیت صبح گرفته قوله
و شفق هوائی که بر لاله ستانش گذشته ست ش یعنی شفق که باین سرخی و رنگینی ست آن
نیز هوائیست که بر لاله ستان این باغ گذشته و سرخی گرفته و عالم آنرا شفق قرار داده است
لاله ستان این باغ چندان رنگینی دارد که هوا بسبب مماس شدن سرخی رنگ حاصل کرده
قوله جوش گلهای تر انگشت جوانان اغصان را بچندین رنگ قفس زینت افزاست ش
در بعض نسخه بر بهای هوز و در بعضی تر بتای فوقانی و در بعضی تر بنون ست اول و ثانی
من حیث المقام درست و ثالث بیجاست چه خصوصیت فائده نمی بخشد و در زیر انگشت
فلا بر گرفتن تر سهم هم نیست و یای تحتانی آخر لفظ گلها که در اکثر نسخ یافته میشود و نسخه تر بتای
فوقانی میخواهد غیر آن چه یای تحتانی در آخر الفاظ بیشتر در نظم باشد سعدی شیرازی

رحمه الله ؎ خدا برست مسلم بزرگی و الطاف ÷ که جرم بیند و نان برقرار می دارد ÷
همای بر سر مرغان ازان شرف دارد ÷ که استخوان خورد و طائری نیازارد ÷ وازدیاد
آن در نثر بسیار بدنماست و بهتر آنست که بجای تر سر باشد چنانکه در بعض نسخه موجود است
امادرینصورت بنای تحتانی نباشد اغصان جمع غصن بمعنی شاخها زهگیر بوزن نگیر معروف
چون کمان را بدان گیرند بدین اسم موسوم شده و آن انگشتر مانندیست که از شاخ و استخوان
وغیره سازند کما فی سراج اللغت و زهگیر قفس عبارت از قلابیست که در قفس جدا سے
گرفت انگشت قایم کنند و آنکه شاخ را اوّل تشبیه داده بانگشت و باز بجوانان و باز بر تفسیر
پس بیک چیز سه تشبیه واقع شده و این بسیار ابلغ ست و تشبیه گل بزهگیر واقع شده
و معنی فقره اینست که گلهای تر که در شاخ اند گویا چند قلابه قفس اند که در انگشت جوانان
آویخته اند پوشیده نماند که تشبیه شاخ بانگشت از جهت راستی و بجوانان از جهت نشو و نما و بقفس از جهت سجوم
و گنجان بودن آنها و بزهگیر قفس بجهت گرد و مدور بودن گل اما بتامل ظاهر می شود که اگر
قفس نباشد معنی خوب چسپان میشود و درینصورت شاخها را بجوانان صورت می بندد و چه
هرچند تشبیه یکشبه بسه مشبه به را ابلغ اقسام تشبیهات ست اما ازالت معنی فقره را
چه علاج کما لا یخفی **قوله** وازتابناکی سهیل ارغوان رشته نظرها رگ عقیق ناسش
ناک از کلمات نسبت ست مثل غضبناک و سهمناک و دردناک و غمناک و سوزناک و
لفظ تابناک ازینجاست سهیل نام ستاره معروف که در یمن تابد و اضافت آن بسوی
ارغوان تشبیهی ست که جمهور آنرا بیانیه گویند و تشبیه ارغوان بسهیل بسبب سرخی رنگ ست
و لطف در ایراد سهیل و عقیق آنکه عقیق بمعنی جوهر مشهور ست که از یمن هم آید و سهیل نیز
در یمن طلوع کند فافهم رگ عقیق و رگ یاقوت و رگ سنگ شهرت دارد **قوله** ازتاب

برق جولانی گلبرگ های چمن گردش نگها از خسارهٔ لاله رخان پریده ست تاب
یعنی روشنی چمن گرد از عالم چمن سیر آنکه در چمن ها بگردد حضرت شیخ ره الفت
بو سم هست بگلهای چمن سیر نترسم که مرا با غم خود وا بگذارند ** دانش ره
بیاد هم صفیران در قفس شوریدگی خوشی دارم ** چمن گردی ز هر فرسوده بال و پری آید
کذا فی بهار عجم باید دانست که لفظ برق جولان صفت تاب واقع شده یعنی روشنی
که همچو برق جولان دارد از عالم باد شتاب و خاک ثبات و چون یای مصدری
با و لاحق شود معنی حاصل بالمصدر پیدا کند و آن مقصود نیست و میتواند که جولانی
مزید جولان بود مثل انقصانی و میدانی و سلامتی خلاصی پس برق جولانی نیز بمعنی برق جولان بود لیکن
جولانی بمعنی جولان در فارسی دیده نشده مگر در روزمرهٔ هندیان البته شایع ست
چون قاعدهٔ مذکور سماعی ست تا در جای دیده نشود سند را نمی شاید اگر گوئی که آمدن
در کلام استاد شرط ست و این خود کلام استاد ست گوئیم در ینجا احتمال غلط ناسخ
را هم دخل ست فافهم اگر گفته آید که تاب بمعنی پیچ و تاب ست و برق جولانی بمعنی
برق جولان بودن مضاف بسوی گلها یعنی از پیچ و تاب برق جولان بودن گلهای این
باغ رنگ از رخ لاله رخان پریده ای چنان از رشک برق جولانی گلبرگها پیچ و تاب
خورند که رنگ از رخ ایشان پریده پس برق جولان صفت گلبرگها بکدام وجه اعتبار
توان کرد اگر گوئی باعتبار صفت چمن گرد ست گوئیم چمن گرد باعتبار بودن گلها ست
در باغ که گردیدن آنها ادعا کرده شد باعتبار حقیقت چه صفت گردش در گلها موجود
نیست فافهم قوله از غصهٔ تنگی غنچهای پر شبنم صدف را از گوهر گریه در گلو گره گردیده
ست غصه بضم و تشدید صاد غم و اندوه گلوگیر فی المنتخب گریه در گلو گره گشتن و گردیدن

حالتی ست که در شدت گریه بهم رسد که نفس آدمی بند شود سراج اللغت و معنی فقره
ظاهر ست قوله برگ برگ گلهای آتشینش از پردهٔ زنبوری آتشباک سبزه چون اخگر
دانه دانه در مجمر ست برگ برگ یعنی هر برگ تکرار کلمه چنانکه گاهی مفید معنی کثرت می شود مثل
گلستان گلستان و مصر مصر و بدخشان بدخشان همچنین گاهی افاده کل افرادی نیز
کند چون برگ برگ و گل گل و شاخ شاخ یعنی هر برگ و هر شاخ و هر گل عرفی گوید
شاخ شاخ و برگ برگش بار بهم ریختند + تا زباغ همتش خواندیم طوبی را گیاه + گل آتشین
معروف که گل سوری گویند و گلاب از ان گیرند + تاثیر گوید ــ آن شعلهٔ آتشی که چه
گل آتشی نکرد + بیمار را اسلام و مرا پرستشی نکرد + فی چراغ هدایت پردهٔ زنبوری
پردهٔ زنبوری نوعی از خیمه باشد که از پارچهٔ باریک تنک سازند و خوانهای طعام در ان
گذارند تا از زحمت مگسان محفوظ ماند حضرت امیر خسرو فرماید ــ زان همه زنبور
که از نور بود + پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود + قاسم مشهدی ستره با پردهٔ زنبوری نسبت
در خانهٔ آئینه پر مگس ما + بمعنی جامهٔ سوراخ دار هم ست که زنان بر سر قع دوزند +
اشرف + پردهٔ زنبوری خط بر رخش زیبنده است + از قضا میخواست آن عارض
نمایی انچنین + کذا فی بهار عجم مولف گوید درینجا بمعنی مطلق پرده معلوم می شود
که سوراخ دار باشد چه فائده خصوصیت طعام گذاشتن یا در برقع دوختن ظاهر نیست
کما لا یخفی اما بهتر آنست که بمعنی چلون گرفته شود که آنرا چق گویند و آن چیزی باشد از تراشیده
نی که نازک و طویل سازند و باز آنرا برنگهای مختلف رنگ کرده و رشتهای نگین باهم بگیرند
استحکام داده بادر وازه های دالان و حجره نصب میکنند و مانع هوا رسیدن نمی باشد
اخوند محمد سعید اشرف گوید ــ پردهٔ زنبوری لبها بیاد لعل او + بر جسمن خانهٔ زنبور باید دوخته

چنانکه از نسخهٔ اندرام ظاهرست واز نوشتن او که اهل هند چلون و چق آنرا نامند
معلوم میشود که چق در اصل هندیست فارسیان در کلام خود استعمال کرده اند اشرف سه
پس چق از حیا هند و بتی فریاد رس دارم * سخنگو طوطی شیرین زبانی در قفس دارم *
اما اینکه چند بهار به بکی بودنش قایل شده و چق بزیادت تحتانی و چق بقاف مبدل غین
نیز آورده سیفی سه بسوی چق دکانش کشد دل سیفی * اگرچه مرغ گریزان همیشه در قفس است
و در شعر امیر خسرو که در سند پردهٔ زنبوری مختار صاحب بهار عجم ست معنی چلون و چق
هم بسیار خوب است می آید کما لا یخفی اشتباک مصدرست بر وزن انفعال اما مراد
ازان انچه دران شبکات بود مجمر بالکسر انگشتدان پوشیده نماند که تشبیه سبزه بمجمر بچند
وجه است یکی سیاهی رنگ که اغلب مجمر از آهن باشد و سبز و سیاه دبلی در استعمال شعرا
یکیست چنانکه پوشیده نیست دوم طولانی بودن میخها که در مجمر نصب کنند و درازی
سبزه سوم نمودن گلبرگ ها از اندرون سبزه و اخگر از اندرون مجمر وجه تشبیه اشتباک
سبزه به پردهٔ زنبوری ظاهرست و غرض از تشبیه برگ گل با اخگر زیادتی روشنی ست
در برگ گل **قوله** گل گل نسترنش از شبکات شاخ و برگ صبحی ست که مینماید از سحر ش
گل گل از عالم برگ برگست که گذشت سحر بفتحتین زبان پیش از صبح فی منتخب و در موید آخر
شب و مآل هر دو واحدست بدانکه تشبیه برگ بسحر از جهت سبزی رنگست کما لا یخفی
و بعضی شجر یعنی درخت گویند و این نهایت بیجاست و حاصل فقره اینکه هر گل نسترن
از شاخ و برگ چنان می نماید که گویا از سیاهی شب که زمان آخر شب است روشنی صبح نمایان
شده است **قوله** بنازم وسعت فضای که سرو سپیدار اطرافش دیوارش قطنی سفید
صبح مطرز نموده و اطلس آل شفق معلم بنظر در آمده ش سپیدار بالکسر یا دوم و سوم

فارسی یکی از پنج درخت که بار ندارند کذا فی زبدة الفوائد قطنی جامه که از پنبه وابریشم
بافند معلم بالضم جامه علم دار چنانکه دیبای معلم بدانکه درین هردو فقره وسعت فضای
باغ بیان میکند یعنی فضای این باغ چندان وسیع و فراخ شده که دیوار یکطرف او بمشرق
رسیده چنانکه صبح از مشرق برمی آید مماس این دیوار میگردد و دیوار طرف دیگر او بمغرب متصل شده
که شفق بآن دیوار ملصق گردیده و سرو و سپیدار که در اطراف آن دیوار اند صبح را بمنزله
طراز شده و شفق را بمنزله بوته چه اگر دیوارهای آن باغ بدان حد نمیرسند بصبح و شفق
سروهای اطراف آن چگونه متصل می شدند و بمنزله بوته و طراز چه طور می گردیدند قوله
بنام ایزد قوت نشو و نمای که گردن سروش را بازوی هلال معانقه رعونت نموده
و دست چنارش را پنجه کف الخضیب مصافحه رفعت کرده ش بنام ایزد کلمه ایست
که در حال تعجب گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند چنانکه گویند نام خدا چه
چلد و چالاکست و گاهی بجهت قسم نیز گفته میشود چنانکه در برهان قاطع واقعست
مولف گوید هر سه معنی قریب هم اند شعری از اشعار خودم از نظر احباب می گذرد
بنام ایزد چنان افتاده آن حسن گلوسوزش ⁘ که آتش گر زند دود از نهاد یوسف انگیزد
بازوی هلال از روی تشبیه باشد باعتبار خمیدگی هلال و بازو چه هرگاه دست در گردن
کسی اندازد بازوی خود را خم کنند یا از روی استعاره بود که هلال را در ذهن خود شخصی
قرار داده برای او بازو تجویز کرده و همین اقوی ست و نسبت فاعلیت ببازو مجاز ست
و اینکه تشبیه هلال ببازو نیز راست آمده بر لطف دیگر افزوده و اضافت در معانقه
رعونت اضافت بادنی ملابست ست و مراد ازان معانقه است که بارعونت
کرده شده دست چنار برگ آن که مانا بدست ست کف معروف و خضیب بروزن فعیل

یعنی رنگ مشتق از خضب بفتح رنگ کردن وکف الخضیب نام ستاره ایست روشن تر
از کواکب شکل ذات الکرسی وعرب آن کواکب را بکف مبسوط تشبیه کرده اند صاحب
منتخب اللغات گوید که چون آن ستاره بنصف النهار رسد وقت استجابت دعا باشد
ودر مدار الافاضل از نسخهٔ سکندری نقل کرده که بمعنی ستارهٔ زهره ودو ستاره که
کف الجذما نیز گویندش وآنرا استقدمان به پیشانی تشبیه کرده اند ونیز هفت ستاره که بطریق
مهرهٔ تسبیح وسلک مروارید از اوّل آسمان تا هفتم زمین برابر یکی بالای دیگری میگردد
وقیل صورتیکه مرکب از چند ستارهٔ ثابته بشکل کف دست سرخ که گوئی بحنا خضاب کرده اند
وآنرا ذات الکرسی نیز گویند انتهی ومفاد عبارت زبدة الفواید نیز همین ست اما اینقدر هست
که صاحب این نسخه بمعنی همان کف دست از شرح نقل کرده وبمعنی هفت کواکب مذکور
از دستور الاخوان نقل گوید بمعنی ستارهٔ زهره ودو ستاره کف الجذما باشد اما باقی تقاریر که هیچ اصل
ندارد زیرا که هفت ستاره بر هفت آسمان اند بالای یکدیگر که آنرا سبعه سیاره گویند وحرکات آن
مخالف حرکت یکدیگر وهفت ستاره از اوّل آسمان تا زمین هفتم چگونه تواند بود که بالای یکدیگر بگردد وکما لا یخفی
وذات الکرسی نیز شکلی ست بصورت زنی بر کرسی نشسته مرکب از سیزده کوکب
چنانکه از کتب علم هیئت معلوم میشود وآن بشکل کف دست نیست پس صحیح همانست
که بالا گفته شد والله اعلم بالصواب باید دانست که حرف را درین عبارت بمعنی با
معیت معلوم میشود چنانکه بمعنی بای صله نیز آید سعدی ؎ کسی گفت پروانه را
کای حقیر * برو دوستی در خور خویش گیر * وهمچنین در فقرهٔ ثانی را اضافت
مصافحه رفعت نیز از قبیل مبالغه رعونت ست ودرین دو فقره بیان قوت
نشو ونما ست یعنی بسبب قوت نشو ونما سرو آنقدر بلند شده که تا آسمان رسیده

وہلال برای معانقہ بازوی خود را در گردن سرو انداختہ وچنار چنان بلند گردیدہ کہ تا کف الخضیب
رسیدہ وکف الخضیب با دست او مصافحہ نمودہ ہرچند حرف را بمعنی اضافت ہم میتوان گفت
ای بازوی ہلال انچہ کف الخضیب معانقہ ومصافحہ سرو ودست چنارش نمودہ اما خالی از رکاکت
نیست پس بہترین توجیہات ہمان اولست قولہ چون کاغذ ہدف کجا گلبرگی سر از خاکش بر آوردہ
کہ کماندار شاخ از پرواز دادن فوج عندلیب ترکش پر وخالی نکردہ ش کاغذ ہدف کاغذی کہ بر ہدف
چسپانند تا خدنگ بران اندازند خاقانی گوید ؎ حاسدانم چون ہدف بین کاغذین جامہ کہ من پیش تیر
شحنہ از پی امن شبان آوردہ ام ✽ بدانکہ در بعض نسخہ پر بضم وخالی وواو عاطفہ مابین
پر وخالی بر تقدیر نسخہ اول ضمیر او راجع بطرف گلبرگ میشود پس تقریر آن چنین می باید کرد
کہ ہر کجا گلبرگ از خاکش دمیدہ کماندار شاخ کہ خود شاخ باشد از پرواز دادن عندلیب
ترکش خود را بران خالی کردہ چہ ہر گاہ عندلیب کہ تیر ترکش شاخ اند پریدہ بر گلبرگ روند
ترکش شاخ البتہ خالی شود وبر تقدیر ثانی توجیہ آن چنین باید نمود کہ ہر کجا گلبرگ از خاک
دمیدہ کماندار شاخ از پرواز دادن فوج عندلیب ترکش خود را گاہی پر وگاہی خالی
کردہ چنانکہ بر کاغذ ہدف کہ چون ترکش خالی شود باز پر کنند واین در کثرت تیر اندازی بظہور
رسد وپر وخالی شدن ترکش شاخ آنست کہ فوج بلبلان از جانبی بر شاخ نشینند وہمان
زمان بر گلبرگ پریدہ روند ودر لمحہ از جانب دیگر بر شاخ برسند وباز ہمان وقت پریدہ بر گلبرگ
روکنند بہر تقدیر شاخ را ہم بکمان تشبیہ شدہ وہم بترکش وباز ہمان شاخ را بہ تیر انداز
از عالم لف چی رعد ونیزہ باز مژگان وخنجر زنان برگ بید کما لا یخفی قولہ ومانند انگشت
افسردہ کدام دل پژمردہ بر سیخ آبادہ ہوائش در آمدہ کہ بہ نفس دمیدن نسیمش چون اخگر
فروزندہ وزندہ نگشتہ ش چہ انگشت در مجمر افسردہ شود بسبب نفس دمیدن اخگر گردد لہذا

میگوید که هر دل پژمرده درین هوا در آمده نسیم این مسیح آباد که عبارت ازین باغ ست
چنان نفس عیسوی بر و دمیده که چون اخگر از افسردگی بر آمده زنده شده و روشن گردیده
و افسردگی سابقه اش دفع گشت قوله بدهقانی رطوبت هوا در شوره زمین دستار شمشاد
شانه در ریشه دوانیدن ست و دهقان معرب دهگان که مرکب ست از ده و گان که کلمهٔ
نسبت ست و دهقانی کار مزارعان که کشت و کار باشد ظهوری فرماید ع بهر سو دهقانی
صبح هم خیابان خیابان هوای ارم شوره زمین مثل شوره زار و شوره بوم زمینی که دران
هیچ نبات نروید و چون زاهدان مدام شانه در دستار گذاشته باشند لهذا نسبت شانه بدستار
بکار رفته و شوره زار بمعنی از اهانتی ست که در حق زهاد عقیدهٔ رندانست و شعرا آن گیرند
شمشاد بالکسر درختی ست خوش قد که قامت خوبان را بآن تشبیه دهند و برگهای آن بسبب
تراکم بموی خوبان مانند پس آنچه در شعر خواجه نظامی واقع شده ع هنوزش گرد گل نارسته
شمشاد * وزان آزاد سوسن سروش آزاد * مراد از ان موی خط باشد که بر خد اپیدا شود
و گاهی آنرا بزلف و طره نسبت دهند و این مجازست و تحقیق آنست که در چنین مواقع بمعنی
مرزنگوش ست که اهل هند مروه خوانندش و شمشاد قد و شمشاد بالا بمعنی اول ظهیر الدین
فاریابی ع نسیم زلف تو در باغ دامنی افشاند * دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد * عرفی
شیرازی ع ازینکه بعد بریدن تمام شانه شود * گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد * کذا فی
بهار عجم مولف گوید که شمشاد بفتح هم آمده و نیز از استعمال معلوم می شود که نسبت طره
بدو برگ همان درخت خوش قد ست چه اگر در شمشاد این تاویل بکار رود در سرو چه توان
کرد که برگهایش را نیز بگیسو تشبیه کرده اند چنانکه طغرا در فردوسیه گوید * نثر * سرو بشمارهٔ
دامهای آگاه چین از دام گیسو کشاده ظاهر الباس سرو نیز ازین عالم ست همون فرماید ع

زبس قمری بهر سویش کشیده + لباس سرو سر تا سر دریده + اما درین شعر احتمال دیگر
هم ست که دریدن لباس سرو باعتبار زخم پوست تنهٔ آن گفته باشد فتأمل لیکن گیسوی
سرو بهانست امثال طرهٔ شمشاد و موی شمشاد و گیسوی شمشاد هرچه غیر امثلهٔ مذکوره ست از
نظر متتبع ست نیز نگارش میرود طغرا در فردوسیه گوید ~ ترنم ریز تسبیحش دم باد +
پریشان ساعتش موی شمشاد + وله + پیچیدگی طرهٔ شمشاد مجموعه دار پریشانی باد + وله
نثر + شمشاد باندازهٔ پرواز مرغان نگاه کمند طره بدست انداز داده + طالب آملی
در مثنوی قضا و قدر گوید ~ قد شمشاد با اندیشه همدوش + زمین در سایهٔ زلفت
هم آغوش + و نیز ازین شعر از قد شمشاد بتصریح دریافت می شود که طرهٔ شمشاد برگ
همان درخت خوش قدست چه تشبیه لقد به همان درخت مذکور را می توان کرد نه مر دو را
فافهم ~ سر از قید کیانی افسر آزاد + سرو تن سایه پوش زلف شمشاد + ظهوری
صبا به پشتی عهد تو سست پیمان ریخت + شکست بر شکن طرهٔ گل و شمشاد + طغرا + سراپا
خم گیسوی شمشاد + نموده رنگ حیرت بر رخ باد + وله ~ چنان نازد خزان بر حسن شمشاد
که بر دوش سیاه طره استاد + باید دانست که از استعمال اساتذه معلوم میشود که از
چوب شمشاد شانه هم تراشند چنانکه شعر عرفی شیرازی دال برانست شاید ازین نسبت
تشبیه شانه بشمشاد در ما نحن فیه بکار رفته باشد هرچند شعر مذکور مشعر این تاویل نیز
هست که غایت شانه کردن آنست که موی زلف پریشان شوند و چون شمشاد
ببرند همه برگهای او از وجدا شوند اما گرهی که در برگ او واقع ست نمیرود درین
صورت فاعل شانه شوند طرهٔ شمشاد خواهد بود اما تمام شانه شدن اغلب به بات تراشیدن
شانه است از چوب آن و موید اینمعنی ست شعر شیخ علی حزین ~ کجا سر پنجه مس شانه

زلف تو خواهد شد * که این دولت نصیب بخت شمشادست میدانم * مزاحصاب
گوید * ه سرو از قمری لب چه دشت خاکستر فشاند * تا بسنبل راه دادی شانه شمشاد
را * و غالب که ریشه دوانی شمشاد نظر بدندان های شانه باشد فتامل **قوله** باغبانی
نشو و نما آب چشمه دهان سرو مسواک در قد کشیدن بیش تشبیه مسواک بسرو باعتبار
راستی مسواک ست نه بطریق شمشاد شانه چنانکه بالا گذشت چه ساختن مسواک از
چوب سرو مسموع نیست مگر آنکه بعضی هنود را دیده شد که از چوب نیم که سبز باشد
مسواک کنند شاید از سرو هم باشد اما درین واهمه افتادن خالی از جهت تکلف نیست
و معنی فقره ظاهرست **قوله** سرو و سفیدارش اگر بزنجیر کاکل سنبل های خود بسته نمی شد
در عشق لیلی وشان بید مجنون چون گردباد صحرا گرد و جنون پیشه گردیدیش در بعض نسخه بید
و می گردید بصیغه مفرد و در بعضی بصیغه جمع در صورت اول نظر بر دو بودن درختان ست
یعنی سرو و سپیدار و در صورت ثانی نظر بر قاعده فارسیان که هرگاه مرجع ضمیر غیر ذوی العقول
باشد ارجاع ضمیر واحد بطرف جمع جائزست و در ذوی العقول جائز نیست مگر لشاذ چنانکه
سعدی در گلستان فرماید * نثر * چنانکه من میدانم درین شهر و صد را هست و توضیح
این از رساله حل مقامات جوئید یا ارجاع ضمیر واحد بطرف هر فرد باشد و نیز باید دانست
که در اکثر نسخ سرو سفیدار بدون واو عاطفه نیز دیده می شود اما چون سفیدار درخت
دیگرست و از انواع سرو نیست که مثل سرو سهی و سرو ناز و غیره گفته شود لهذا بهتر بعطف ست
بدانکه ظاهرا درین فقره تعریف بید مجنون می کند یعنی بید مجنون این باغ چندان بسبب
واقع شده که سرو و سپیدار اگر پای خود را در زنجیر سنبل بسته نمیدیدند در عشق آنها در دشت
جنون می گردیدند اما چون بسته اند روان نمی گردند و لفظ کاکل این نیز می خواهد که عاشق بعضی بل

باشد چه در زنجیر زلف کسی گرفتار بودن میخواهد که عاشق آنکس باشد لیکن درینصورت مقصود از دست
سرو دو باید گفت که تعریف به دوستان سنبل و بید مجنون سرو دلربا واقع شده اند اگر بسنبل دل
ضم او با او دل میدار اما باید دانست که شین ضمیر در سرو و سفیدارش تقاضای آن میکند که تعریف سرو و سفیدار
باشد چه هرگاه چیزی منسوب بچیزی که صفت آن مطلوب بود منسوب باشد صفت آنچیز منسوب مقصود
بود مثلا در صفت باغ هر چیز که از اقسام فواکه یا انسام یا گاه منسوب به باغ شود در
[illegible] نسبت صفت الشی خاص مطلوب می شود و قس علی هذا پس اگر صفت بید مجنون
یا سنبل مطلوب بود بالتی شین ضمیر بان لاحق نمود و حال آنکه ظاهرا مقصود همانست
و فرق این معنی را خیلی فکر دقیق می باید بنابراین مقدمه می توان گفت که شین ضمیر مضاف الیه
سنبل مقدم بر مضاف واقع شده باشد زیرا که هرگاه ضمایر متصل مضاف الیه واقع شود
تقدیم آن بر مضاف جائز است سعدی گوید ؎ تولای مردان این پاک بوم * برانگیختم
[illegible] شین ضمیر مضاف الیه خاطر است طغرا گوید ؎ زلبش غنچها که خوردش از رساله
[illegible] چشم لاله * یعنی از رساله اش چشم لاله چنین و چنان دارد شاعری گوید ؎
[illegible] تابش نتوان دید نظیر * جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت بدل *
[illegible] گوید ؎ فوج فوج هم ز معانی حشر * خوانده و ناخوانده در آید ز در * یعنی فوج فوج
از معانی را از در هم در آید درینصورت معنی آن باشد که اگر سرو و سپیدار زنجیر کاکل سنبل
این باغ چنین و چنان نمی بود کذا و کذا می کرد لیکن بر بلاغت فهم پوشیده نیست که
[illegible] در میان بسیار جمع واقع شده هر چند فصل در میان مضاف و مضاف الیه
خاصه هرگاه ضمایر مضاف الیه باشد جائز است برین تقدیر کلمه اگر مقدم بر سرو و سپیدار
می بود و نیز قرینه فقره دوم از دست سرو و چه ظاهر آنست که قوله سرو و سپیدار

مقابل قوله کوهکن آب باشد و قوله اگر بزنجیر کاکل سنبل بسته نمیدید مقابل قوله اگر
فرق حباب خود آه ز قوله در عشق لیلی مه نشان آه مقابل قوله بذوق شیرین لبان
کما لایخفی درینصورت تقریر اول اقوی ست و بهتر آنست که شین ضمیر در سرو و سپیدار
غلط ناسخ باشد و لهذا در کوهکن آب نیست بدانکه در مضاف و مضاف الیه گاه باشد که
صیغهٔ امر فصل باشد و با اسمی که مضاف باشد معنی ترکیب فاعلی پیدا کند مثل رهرو ملک
یعنی ورق نگار صحیفهٔ اقبال کره و ورق مضاف ملک و صحیفه واقع شده
صحرا گرد جنون یعنی گردندهٔ صحرای جنون و اضافت صحرا بطرف جنون اضافت بادنی
ملابست ست و مراد آنست که بسبب جنون صحرا گرد میگردید و این از عالم دست تغابن
و دندان تاسف ست چنانکه مکرر گذشت و شاید که صحرا گرد تمام مضاف بسوی جنون
باشد و اضافت آن همان که گذشت درینصورت خلاف ترکیب اولست چنانکه بر متامل
پوشیده نیست و تشبیه سرو و سفیدار بگردباد در صحرا گردی و در راستی نیز منظور ست
کما لایخفی قوله کوهکن آب اگر فرق حباب خود به تیشهٔ فواره نمی شگافت بذوق نظارهٔ
شیرین لبان نباتات بی ستون سحاب از پیش بر نمی داشت لطف در تشبیه
آب بکوهکن آنست که آب نیز از کوه برآید گویا کوه را می کند و می شگافد فرق حباب
باضافت بیانی ست بیستون در سراج اللغت کوهی ست که فرهاد بحکم شیرین در ان
دستکاریها کرده و گویند که بعضی از انها برجاست انتهی و دستکاری و صنعت
کوهکن بر کوه مذکور نموده زبان زد شعرا نیز هست چنانکه ظفرا گوید اگر فرهاد
شیرین کار بودی ٭ درین کهسار صنعت ها نمودی ٭ و تشبیه سحاب به بیستون بنابر
ارتفاع ست نیز خوبی بیستون بر تقدیر یکه ترکیب فرض کنند بمعنی ستون ندارد هم ست

وسحاب نیز ستون ندارد و مشبه به ساختن آن لطف دیگر داده و در شعر و شاعری اینطور بسیار بکار میرود مثلاً در قلقل بمعنی آواز صراحی تکرار قل و در نبات نفی سخن چه بات در هندی بمعنی سخن ست و در باهو نفی آفتاب چنانکه در کلام طغرا وغیره است پوشیده نماند که این فقره در تعریف نباتست و همچنین فقره لاحق در تعریف شبنم کما ینبغی لیکن بحیو مضامین از پایه قدرت تکمیل انشا افتاده و اگر امثال ما مردم صادر می شد محمول بر عجز میگردید اما چون در کلام اساتذه اینچنین هم ست چیزی نمیتوان گفت و محصل معنی آنست که با شیرین بیان نباتات چنین در خوبی کامل اند که کوهکن آب ادر عشق شان کار بدان حد کشیده که اگر سر خود را که حباب ست به تیشه فواره نمی شگافت البته آنقدر همت بسته بود که بیستون سحاب را که در میان ست از پیش بر میداشت بدانکه نسبت برداشتن سحاب آب امراد عاییست و بی اصل محض ست اما بسبب تشبیه نسبت مذکور جائز داشته **قوله سیاره کواکب** تا اشعه فروهشته و یوسف گل پیرهن شبنم از تیره چاه داغ لاله بر آمده **ش** سیاره بالفتح و تشدید کاروان و بسیار سیر کننده اما درینمقام بمعنی کاروانست چه قصه یوسف علیه السلام مشهورست که کاروان ایشان را بدلو از چاه کشیده بود لطفی که در تشبیه کوکب بسیارست آنست که سیاره بمعنی کاروانست و کاروان اغلب در شب رود و کواکب نیز در شب نمایان باشد و نیز سیاره نظر بلفظ کواکب از مراعات ست چه سیاره آن هفت ستارگانند که بحرکت خاصه گردش کنند و اینها مقابل ثوابت اند گل پیرهن بمعنی نازک و لطیف پیرهن و چون شبنم در گل باشد ظرف و قوع نیز دارد باید دانست که از لفظ سیاره کواکب تا قوله از زلیخای نرگس کوتاه کرده چند فقره متعلق با یکدیگر اند و درین تلمیح ست بقصه یوسف و زلیخا چنانکه مشهورست و طعنه زنی زنان مصر

بر زلیخا و بریدن آنها دست خود را بجای ترنج نیز معروف ظهوری ست بند نقابی ‌هم
تیغ و ترنج آوریم * یوسف و یعقوب را کف به بریدن دهیم * تیره چاه یعنی چاه
تاریک بدانکه در قوله بدلو لاله برآمده در بعض نسخه برآمده و در بعض برآورده و فاعل
برآورده سیاره کواکب ست ظاهرا همین بهتر ست بقرینه فروهشته ای چون فاعل آن
در فقرهٔ اول سیاره است در فقرهٔ ثانی نیز همان فاعل مناسب باشد و در نسخه برآمده
فاعل این فعل خود شبنم می شود و ضعف آن ظاهر ست معنی فقره اینکه یوسف شبنم
که در چاه داغ لاله افتاده بود سیاره کواکب رسن شعاع خود را دران چاه آویخته
آن یوسف را ازان چاه با دلو لاله برآورده باید دانست که هرچند داغ از لاله جدا
لیکن بنا بر جدا اگانه بودن نام لاله را شیئی دیگر فرض کرده و داغ را شیئی دیگر اعتبار
نموده بچاه تشبیه کرده و همچو در کلام اساتذه بسیار ست شاعری گوید بیت بسر دریا
زند خرگاه نخوت چون حباب * قطره را چندانکه مستی باد در پیراهن ست * و چون شبنم
بالای برگ افتاده پیدا شد پنداشته که لاله دلو ست و شبنم که یوسفی بود و چاه افتاده
بدین دلو برآمده و سیاره کواکب رسن شعاع خود برآورده فافهم قوله در به
گلشن عوایق شقایق بجای ترنج جعفری غنچه سر انگشت اوراق بریده و زبان
طعن نظر بازی از زلیخای نرگس کوتاه کرده ش عوایق جمع عایق ست یعنی بازدارنده
و ترکیب جعفری غنچه ظاهرا مقلوب ست یعنی غنچه جعفری و تشبیه آن به ترنج به سبب
زردی رنگ ست و اضافت در سر انگشتان اوراق بیانی ست و برگهای
شقایق چون چنان باشد که گویا بمقراض تراشیده اند لهذا با انگشت بریده تشبیه
کرده و در عوایق شقایق نظر باسم جنس بودن شقایق جمع آورده مانند اطفال

غنچه و معنی فقره آنکه شقایق ها که در گلشن مانع و زلیخای نرگس بودند و میخواستند
که در امتحان گاه جلوهٔ یوسف شبنم ترنج غنچهٔ جعفری را که از طرف زلیخای نرگس
عرض داده بودند بتراشند اما آنقدر از دیدن او محو شدند که بجای آن سر انگشتان
خود را که عبارت از اوراق اینهاست بریدند و بدین سبب از طعنه زنی که نسبت
زلیخای نرگس از ایشان بظهور میرسید باز ماندند چنانکه زنان مصر بعد از معاملهٔ مذکور
دست از طعنهٔ زلیخا باز داشتند و بر متتبعان پوشیده نیست که درینجا اگر عواتق بتای
فوقانی جمع عاتق باشد بهتر است چه عاتق بمعنی زن جوان نو رسیده و زنی شوهر کرده
کما فی منتخب از بهر آنکه منع کنندگان زلیخا زنان بکر مصر بوده اند قوله و بصهبا فروشی
نشئه صهبا ایاغ دماغ ظریف طبعان چمن سرشار شگفتگی و نشاطش ظریف طبعان
چمن عبارت از جانوران باغ است و غالب که مراد ازان گلها باشد چه لفظ
شگفتگی دلالت بهمین معنی دارد پوشیده نماند که نظر به لفظ ایاغ شگفتگی و نشاط را
می استعاره نموده و این مقابل است در فقرهٔ ثانی با عبارت مدام مسرت و انبساط
کما یجی قوله به باده پیمائی کیفیت باز جاج مزاج لطیف نهادان گلشن لبریز مدام
مسرت و انبساطش باده پیمودن بمعنی شراب نوشیدن و شراب نوشانیدن
متعدی به یک مفعول و دو مفعول هر دو آمده مثال اول ؎ باده ها پیمودم و رنگ
نشاط افروختم ٭ می ز ساغر خوردم و گنج طرب اندوختم ٭ مثال دوم ملا طغرا فرماید نثر
مقام شناسی اقتضا می کند که مطرب زبان را به ترصدای تعریف بزمش هموار سازد
و قاعده دانی فتوی می دهد که ساقی خامه را به باده پیمائی توصیف غزلش همراه
گرداند و له ساقیان خورشید لقا سحر خیز بنمایش نقل و می مطربان ناهید نوا

شب نشین نوازش چنانکه فی و هرگاه صلهٔ آن حرف با باشد تنها متعدی بدو مفعول
باشد ظهوری گوید * نثر * بزمی جام بر جم پیما جلالای طباطبا در آغاز ششش فتح
کانگره گوید * نثر * ساقی مصطبهٔ خلوت خاص مرتبهٔ ذات پرستان کائنات
از سر جوش زبان خمکدهٔ افلاک تا ته جرعه نوشان عالم آب و خاک بادهٔ وجود عقلی
می پیمود فصیح گنجوی گوید ؎ بیا ساقی از باده بردار بند * به پیمای پیمودن باده
چند * زجاج در منتخب بسه حرکت ست یعنی شیشه و مشهور حرکت ضمه است
لطیف نهادان گلشن تمیز مثل ظریف طبعان چمن هر دو احتمال دارد اما احتمال پسین
بهتر ست مدام یعنی شراب سعدی گوید ؎ همین پنج روز ست عیش مدام *
بترک اندرش عیشهای مدام * قوله شاخ از مستی طرب عرق چین شگوفه وارونه
نهاده ش عرق چین بجیم فارسی نوعی از کلاه است و چیزیکه ازان عرق پاک
کنند کذا فی جهانگیری و برهان قاطع و بعضی آورده اند که کلاهی که زیر کلاه پوشند
تا عرق بدان آمیزد و کلاه را آسیب تری نرسد باید دانست که در حالت طرب کلاه
کج نهند و بیشتر از سر فرود آورده باژگونه کرده بر زمین گذارند درینجا وضع شگوفه را که
رو به بالا باشد به واژگون گذاشتن کلاه تشبیه نموده و معنی فقره واضح ست قوله و نیلوفر
کلاه سنجاب بجقه بازی حباب افگنده ش نیلوفر بنون بیاء رسیده و لام و واو مجهول
و فا و رای مهمله و نیلوپر بباء فارسی و نیلوپل بباء فارسی و لام بجای رای مهمله
و لیلوپر بلام بجای نون نیلفر بی واو و نیلوپرگ بزیادتی کاف نام گلی ست معروف
خان آرزو گوید دو نوع ست یکی آفتابی که صباح بدیدن آفتاب بشگفد و شام بسته
شود که بهندی کول گویند و آن نیز دو نوع ست یکی آنکه اندرون سرخی باشد و برون

مائل بکبودی دوم سفید و نوع دیگر نیلوفر قمریست که شام شگفته و روز بسته و دردوا ہا ہمین را
بکار برند ابو شکور گوید ؎ آب انگور و آب نیلوپل ٭ شد مزا از عبیر و مشک بدل ٭
کمال اسمعیل گوید ؎ کبود جامهٔ و رخسار زرد نیلوپر ٭ بہر نمازی غسلی بر آورد سر از آب ٭
حکیم قطران گوید ؎ تنی دارم چو ماه نو بزیر میغ و گرد اندر ٭ دلی دارم چو نیلوپر میان
آب سرد اندر ٭ سراج الدین قمری گوید ؎ رزم تو نوبهار شد زانکه در وی بر آورد ٭ نیلوفر حسام
تو از تن خصم زعفران ٭ حسین ثنائی گوید ؎ ہوای بیلی حکم تو گر بر دوزد ٭ کبود رنگ شود ہمچو
نیلوفر آتش ٭ ملا نوعی خبوشانی گفته ٭ زبسکه میتوبه تن تخم نیلوفر کارم ٭ فضای سینه باطراف آسمان ماند ٭
سنجاب بکسر اول جانوریست که از پوست آن پوستین سازند پس بفتح اول که شهرت
دارد خطاست و در برهان یعنی پوستین کبود که معروفست آورده خفیفه اول و ثانی
مجاز ناصر خسرو گوید ؎ تخم گر جو بود جو آرد بار ٭ بچه سنجاب ایداز سنجاب ٭ کذا فی
سراج اللغت پوشیده نماند که نسبت افگندن کلاه به نیلوفر از عالم نقارچی رعد
و نیزه باز مژگانست چه ہمان کلاه است و ہمان فاعل افگندن کلاه شاید که وا کردن
گل را با فگندن کلاه تشبیه کرده باشد و در بعضی نسخه بر ہوا افگنده واقع است و این باعتبار
بلند بودن آن گل بود که بر شاخ می باشد و از زمین بالا بود و کلاه بہوا افگندن
نیز بوقت طرب باشد غالبا این معنی ازین ماخوذ باشد که چون فارغ باشند چیزی را
که در دست بود افگنند و باز در دست گیرند و این عادتی بیش نیست **قوله**
افروخته رویان شقایق طرف جو چون ترسا دلبران لاله رو تجاج شویان بیان
عکس آفتاب در آب افتاده ش پوشیده نماند که این فقره لغزش گاه ثابت
قدمان عرصهٔ تدقیق افتاده و بهزار تگاپو نقد سخنش در دامن اندیشه نیفتاده

فقیر صهبائی آنچه بعطای ایزدی ملهم شده پس از اظهار مجال عشرت اقدام بر طبق
عرض می نهد باید دانست که لفظ نجاج از افواه بمعنی زلف دریافت شده بعضی بتای
فوقانی و هر دو جیم فارسی میگویند و بعضی بنون و خای معجمه و جیم ثانی اما در هیچیک از کتب
لغت بنظر نرسیده و با اینهمه معنی زلف درینمقام درست هم نمی شود زیرا که شقایق
را هیچگونه با زلف مناسبت نیست مگر سنبل را و دیگر آنکه عبارت بسان آفتاب
محض بیکارست چه تشبیه دوم زاید است و نیز در زلف شوی و تخصیص ترسایان
معلوم نمی شود چون این معنی دریافت شد بدانکه بجای نجاج خاج بجای معجمه و جیم
فارسی است مصدر بیای موحده ظرفیه و خاج چلیپاست یعنی شکل حضرت عیسی علیه
السلام و ترسایان در روز معین آنرا در آب شویند و جشن کنند و آن روز را خاج
شوران بیای مهمله گویند ظاهرا خاج شویان بیای تحتانی درین فقره نباشد همان
خاج شوران بود که بتحریف بیا نوشته اند و در آب افتادن بمعنی تعلق با آب داشتن
و استعمال آب کردن نه شنا کردن چه شنا کردن در آب بروز مسطور مسموع نیست
پس در آب افتادن بمعنی حقیقی نسبت بشقایق و بمعنی مجاز نسبت به ترسایان
صنعت ذو المعنیین است پس معنی فقره اینکه گلهای شقایق طرف جوی چو ترسایان
که در روز مذکور با آب کار دارند همانطور در آب افتاده اند گلهائیکه بر لب نهر
و جو باشد بیشتر در آب مائل شود یا قریب با آب بودن را بلفظ در آب افتادن که
بمعنی کار به آب داشتن است تعبیر نموده فافهم پوشیده نماند که در معقولیت این
توجیه شکی نیست اما علوی مدارج تحقیق نمی گذارد که سررشته تحقیق از دست رود و
بنظر امعان دریافت می شود که لفظ خاج مصدر بیای موحده نیست بلکه بیای تحتانی

جزو کلمہ روی ست کہ کاتبان بی املانویس آنرا بلفظ خاچ باہم نوشتہ اند و کورسوادان بہ دوران بی گم کردہ چیزہا خواندہ اند و در آخر بلفظ روی تحتانی در کلام اساتذہ آمدہ چنانکہ شاعری گوید ؎ دربدر در طلب روی نکوی می گردم + روی بنمای مخلاصم کن ازین دربدری + ناصر علی گوید ع روی بنما تا نگردد خانۂ مردم خراب + و خاچ شویان حالیہ باشد درینصورت ہیچ تکلف نمی نماید بدانکہ شقائق را ہم بخاچ تشبیہ شدہ وہم بشوئیندگان و این بسیارست مثل نقارچی رعد ونیزہ باز مژگان اما زاید بودن عبارت بسان آفتاب را ہیچ علاج نیست ظاہرا در مسودہ منسوخ شدہ باشد و ناسخ آنرا لغاط نقل بہ داشتہ لیکن بہ تکلف تمام میتوان گفت کہ بشوئیدن تشبیہ ترسایان و بافتادن در آب بآفتابست اما بازہم مکردہ مینماید و بر طبع نہایت گران می آید پس بہتر ہمانست کہ گفتہ شد و چون زلف را بچلیپا نسبت ظاہرست چنانکہ زلف چلیپا گویند شاید کہ از لفظ خاچ بمعنی زلف ہم ارادہ نمایند اما بتامل دریافت میشود کہ در فارسی معتبر استعمالست نسبت زلف بچلیپاست نہ بخاچ و نیز تخصیص ترسایان لغو و دور از کارست کما مر قولہ لیلی وشان برشتۂ حسن ریحان مانند مجوسی ملتان قنبان بتعظیم آتشکدہ لالہ گردن نہادہ س ش لیلی وش لقب محبوب بمعنی مانند لیلی چہ وش بواو بمعنی مانندست چون ماہ وش و تشبیہ ریحان بہ لیلی باعتبار حسن بلیح لیلی و رنگ ریحانست کما لایخفی و در بعضی نسخہ لولی وش دیدہ شدہ و این نیز درست ست بدانکہ از تکرار استعمال مصنف معلوم میشود کہ ریحان بشوخی نسبت دارد چہ شلاتیتی نسبت بریحان در کلام مصنف مکرر آمدہ وجہ آن معلوم نیست وشاید ازین سبب لولی وش گفتہ باشد برشتہ بروزن نوشتہ بریان کردہ شدہ ہر چیز کہ بغایت مرغوب باشد

وحسن برشته کنایه از حسن سبزه گلگونه است کذا فی بهار عجم مجوس پرستندگان ماه و
آفتاب و آتش پرستان مجوسی واحد وصاحب قاموس گوید نام مردیست خورد گوش که دین
مجوس پیدا کرد کذا فی منتخب مولف گوید که بر تقدیر اول مجوسی ملت کسیکه ملت کفار
مذکور رواشته باشد و بر تقدیر دوم آنکه ملت آن مرد که مبدع دین مذکورست داشته باشد
و در برهان مجوس بفتح بر وزن عروس تابعان زردشت بدانکه در بعضی نسخه لفظ ملتان
یافته می شود و حاصل هر دو یک ست و معنی فقره واضح ست قوله فراهم نیامدن دهان
گل از خنده طرب چه عجب که خرده زعفرانش در جام ریخته اند ش فراهم نیامدن یعنی برهم نیامدن چه فراهم مرکب ست از فرا بمعنی بالا و هم بمعنی یکدیگر و بمرور از منه کالمفرد استعمال یافته
دهان گل تشبیه است و این در کلام شعرا بسیار زبان زدست و در بعض جا تشبیه آن
بچشم نیز یافته شده و این خیلی تازگی دارد ظهوری در مینا بازار گوید * نثر * رشک رنگینی
یاقوتش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته * طغرا گوید * زبس خونها که خوردش از رساله *
سواد نقطه دار چشم لاله * خنده طرب خنده که از باعث طرب بر لب آید خرده زعفران
ریزه زعفران و اینجا کنایه از زردیست که در گل باشد و آنرا زر و نیز گویند و شین معجمه
در زعفرانش مضاف الیه جام ست مقدم بر مضاف یعنی خرده زعفران که در جامش
ریخته اند و ضمیر راجع بگل ست بدانکه گل را هم تشبیه به دهان ست و هم بجام و بلاغت
این پوشیده نیست گویند هر که در کشت زار زعفران در آید او را بی اختیار خنده در گیرد
و شعرا چون این صفت در زعفران دریافته اند خواص مذکور را بهر وجه ساری نموده آن
زعفران را در هر صورت باعث خنده پنداشته اند حتی که از تخیل آن چنانکه در کلام
خیال بندان بر متتبع پوشیده نیست و خوردن آن که البته موجب خنده است

هم در علم طب وهم در کلام شعرا کما فی ما نحن فیه ونیز نظامی گوید ؎ چو بی زعفران
گشته خنده ناک * مخور زعفران تا نگردی هلاک * واین طریق بسیارست مثلاً از
خوردن سرمه گرفتگی آواز مشهورست شاعران سرمه را مطلق باعث خاموشی گفته اند
ناصر علی گوید ؎ بحشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش * نمیدانم که داد این
سرمه چشم غمخوابش را * ولطفی که در فراهم نیامدن دهان گل ست ظاهرست قوله لاله را
که نیل داغ ایاغ انداخته باین آواز مست گذاره بودن شگفته است ش نیل داغ
کنایه از سیاهی داغ خلیل آرزو گوید ؎ دردمندان به که سوز داغ بر بالای داغ * بی
زمین نیل داغم لاله کاری مشکل ست * کذا فی بهار عجم مولف گوید چون نیل باعث
نشه نیست لهذا چنین گفته اما اگر از نیل تنزل نشه هم بوت می بست البته طرف وقوع داشتی
گذاره در صفت مست ومستی آید مثل مست گذاره ومستی گذاره یعنی بدمست وبدمستی صائب ؎
من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ خاک * فتد گذار مرا مستی گذار کنم * میرزا معز فطرت
گوید ؎ از من گذشت یار چو مست گذاره * رویش زیاده گشت بهشت نظاره *
ومستی گذاره بزیادتی تحتانی نیز آمده تاثیر گوید ؎ گفتم بچشم مستش تا نگذرد ز قتلم *
ترسم که آن ستمگر مستی گذاره باشد * واین از عالم غلامی عاقل وگناهی فاحش ست
کما لا یخفی شگفت بکسر اول وثانی بر وزن گرفت بمعنی عجب وتعجب باشد کذا فی
برهان قاطع وشگفتی بیای معروف نیز آمده ونظیر آن ناکاستی ست در مصرعهٔ جامی
جمال مه بجز ناکاستی نیست * وشاید ناخواستی بمعنی بی آرزو کی چنانکه در برهان ست
ازین قبیل باشد چه خواست حاصل بالمصدرست از خواستن والف در اول
آن منفی ست مثل آسان بمعنی بیحرکت پس یای تحتانی زائده باشد وبعد از تامل

معلوم شد که یای آن برای نسبت ست و نفی الف مثل نفی حرف نا ست به مثل نفی
بی قابل و یای تحتانی از یاءآت زایده معروفه است در خرمی و واجبی و حضوری و سلامتی
و نقصانی و انتظاری وغیره و شاید که این لفظ یای تنکیر بود و تحقیق آنست که هرگاه
بمعنی عجب باشد یای معروف بود مانند نظائر خود که گذشت لهذا عجب ماند هم در معنی آن
مستعمل ست و هرگاه بمعنی تعجب بود یا بیای تنکیر بود فردوسی گوید ؎ شگفتی فرو ماند
در کار او * نظامی فرماید ؎ شد از دیدن روز بازار او * شگفتی فرو ماند در کار
او * سعدی گوید ؎ اگر یار و گرکس شگفتی مدار * یعنی تعجب مدار * قوله عاشقان
بشوق سراسر روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جانان برگشته اند ش سراسر
روی در خیابان یعنی ازین سر تا آن سر رفتن در خیابان و سراسر رو مثل سراسر
گرد آنکسی که ازین سر تا آن سر بگردد طغرا گوید ؎ بود کبک سراسر گرد کهسار * بدام
پنجهٔ داغش گرفتار * و ترکیب کوچه گردی مثل توجیه اول صحرا گردی جنون بسته فافهم
و معنی فقره آنکه عاشقان را شوق سراسر روی خیابانش آنچنان در گرفته که از کوچه گردی
جانان بی اعتقاد شده اند ای گردیدن در کوچهٔ معشوق مذهب عاشقان بود اما الحال
مشتاق گردیدن در خیابان این باغ شده اند و آن مذهب را قاطبة ترک نموده * قوله
و بذوق در پای گل افتادنش از سر لذت با یار نشستن برخاسته ش درین فقره قابل
بتقیید باید شد تا معنی درست شود زیرا که تقدیر عبارت چنین ست که بذوق افتادن
در پای گلشن کما لایخفی علی المتامل قوله سرافگندگی ریحان سطرا چون تغافل محبوبان
به بهانهٔ حیا عنان گسل اختیار دلهای پیر و جوان ش یعنی چنانکه معشوقان از طرف
عاشقان تغافل بکار برده و آنرا از روی حیله و بهانه به حیا حواله کرده سر فرو کنند

وسوی عاشقان نبینند واین تغافل شان باعث بی اختیاری دلهای آنها شود همین
طور سر افگندی ریحان که این وضع ازو بغایت خوشنما افتاده عنان اختیار از دست
دلهای پیر و جوان می رباید قوله وشبنم فشانی نرگس فتان چون گریهٔ ساختگی معشوقان
خانه بسیلاب ده تاب و توان سش این فقره بقرینهٔ فقرهٔ سابق واقع شده یعنی مانند گریهٔ
ساختگی معشوقان که برای دلبری عشاق بکار می برند شبنم فشانی که از چشم نرگس ترشح
میباید خانهٔ تاب و توان تماشائیان را بسیلاب می دهد ای خراب میکند و لفظ سیلاب
نظر به شبنم فشانی [illegible] بسیار مناسب افتاده و نیز مقابلهٔ شبنم و گریه نظر برعایت
تشبیه نرگس بچشم خوب واقع شده کما لایخفی قوله سوسن سیاه پوش چون عیار شبگیران
عبا بر دوش دشنه در آستین کیسه بری هوش سش سوسن بوزن سوزن گلی ست
معروف و آن چهار قسم می باشد یکی سفید و آنرا سوسن آزاد گویند ده زبان دارد
و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق خوانند و دیگری زرد و آنرا سوسن خطائی می خوانند
و چهارم الوان می شود و آن زرد و سفید و کبود می باشد و آنرا سوسن آسمان گونه
می گویند و پنجم آنرا ایرسا خوانند و این چهار قسم هم صحرائی و هم بوستانی می شود
کذا فی برهان قاطع سیاه پوش بمعنی شبگرد و میر بازار و میر چاووش کذا فی
برهان قاطع و درینجا بمعنی شبگرد ست چه شبروان بیشتر لباس سیاه پوشند شبگیر
در کنز اللغت مرد زیرک و عالمگرد و شیر درنده و اسپ نشاط دونده و جهنده و در [illegible]
مولوی معنوی بمعنی بیباک و شب و نیز آورده مؤلف گوید مجاز گره بر اینها نیز گوید
و فی ما نحن فیه مراد از همین ست و ممکن ست که عبارت از طائفه باشد که بانواع
هنر سپاهگری و فنون فریب آراسته باشد چنانکه در قصهٔ مصنوعهٔ حمزه واقع ست

شاعری گوید ـ دشت از لاله چو قنطورهٔ سرخ عیار ٭ کوه از سبزه چو قیطول زمرد
شاهی ٭ زمرد شاه نیز نام بادشاهی ست که در زمان حمزه دعوی خدائی میکرد و آنرا
زمرد شاه باختری گفتندی و خیمه داشت بسیار عظیم الشان و آن قیطول نام
داشت در قصهٔ مذکوره آنرا بقیطول خداوندی تعبیر کنند چه در اصطلاح قصهٔ
مذکور طاغیان را که دعوی خدائی کرده اند خداوند گفته اند چنانکه در کتاب همان
قصه منقول ست باید دانست که در فارسی اصطلاحات آن قصه بسیار مستعمل ست
مثل فیل میمونه که فیل لندهور ابن سعدانست و بدیع نام پسر عمرو عیار که آنرا بدیع الزمان
گویند و لعل خفتان لقب قاسم پسرزادهٔ حمزه و عقابین نام دو چوب که نوشیروان
حمزه را در چرم گاو بسته بانواع شداید بران آویخته بود و بهمین جهت چون کسی
در شکنجه و محن شدید گرفتار شود گویند حمزه اینجا در عقابین ست و مثالش گفته آید
مالک اشتر نام گرد که سالار فوج دست چپ حمزه بود و کلاه سلیمانی کلاه عمر که چون
آنرا بر سر گذاشتی از دیدهٔ مردم غائب شدی و آنرا کلاه سلیمان نیز بدون تحتانی
استعمال کرده اند طبل بازگشتی که بوقت بازگشتن از جنگ نوازند و دست راستی
و دست چپی سرداران دست راست و دست چپ حمزه که مسطور ست چون
حمزه بر صندلی می نشست بعضی از سرداران که بطرف دست راست حمزه می نشستند
آنها را دست راستی می گفتند و بعضی از آنها که بطرف دست چپ می نشستند
آنها را دست چپی می گفتند و در بهار عجم و مرآت الاصطلاح مخلص و چراغ هدایت
و مصطلحات وارسته بعضی ازان ایراد یافته تاثیر گوید ـ چو گشتی فروز شبستان
بدیع آثار ٭ اما لعل خفتان ٭ وحید گوید ـ مرا کرده پنهان بهر انجمن ٭ کلاه

سلیمانی ضعف من * از ضعف تن نهان شدم از دیده چون حباب عریان
شدن کلاه سلیمانی من ست * سعید اشرف ست در قصه حمزه گشته ام دست چپ
خالص برای مالک اشتر تو * پوشیده نماند که مالک اشتر نام تابعی از شیعیان حضرت
امیر المومنین علی است چون در منقبت واقع شده بسبب اشتراک لطف داده سعید
اشرف ست دفتر زهد ز اندیشه نم وا نشود * حرف زاهد بعصا بین لقا بست اینجا
جلالای طبا طبا گوید اما حمزه اینجا در عصا بین ست ادای شکرچه التفات بیان فتح الملک
نمود میر نجات ست چپ ساقی آمد بمجلس ملک قاسم لعل خفتان سیاه پیچیی
کاشی گوید ست پنهان شدند زان ز نظرها که از مد * بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده اند
پوشیده نماند که سیاه پوش دشنه که خنجر عیاران ست چنانکه می آید دلالت دارد
بر اینکه همین عبارت مطلع قصه مذکور مراد باشد والله اعلم بالصواب عیار در منتخب
بفتح و مد همزه پوششی ست معروف که آنرا عرب پوشند و در کنز اللغات گلیمی با خط
و نقش و گلیم ساده مولف گوید پس از اضداد باشد و شنید و در مدار الافاضل گفته
خنجری ست که عیاران دارند و در محاورات خنجر کوچک را گویند و رشیدی مطلق خنجر را
گفته و در برهان آورده که بفتح اول بر وزن تشنه نوعی از خنجر ست که بیشتر مردم لار
دارند باید دانست که درین فقره دشنه در آستین مرکب تنها مقصود نیست بلکه
دشنه در آستین کیسه بری هوش تمام مقصود ست یعنی سوسن سیاه پوش کسی ست
که دشنه او در آستین برای کیسه بری هوش دارد درین صورت اضافت در آستین
با دنی ملابست باشد چه محض اینکه دشنه برای کیسه بری در آستین خود دارد آستین را
مضاف بسوی کیسه بری کرده گویا آن آستین آستین کیسه بریست و مراد خود بهمین ست

کرده برای کیسه بری رهزنش در آستین خود دارد **قوله** خنجر برگ بید رنگ بسته
خونریزی غمزه‌اش برگ بید را بسبب مشاکلت بخنجر تشبیه داده و برگ بید و بید برگ
بمعنی خنجر نیز آمده نظامی ع بهر بحران در آمد سر بید برگ ٭ قواره قواره شده درع و
ترگ ٭ و در بعضی نسخه خونریزی بیای مصدری و در بعضی بدون آن و هر دو درست
چه خونریز هم بمعنی خونریزی است شاعر ع بخونریز اهل وفا میروی ٭ مرا میگذاری
کجا میروی ٭ و معنی فقره آنکه خنجر بید برگ از بس غمزه را کشته و خون او ریخته زنگ بسته
و از کثرت خونریزی بر سلاح البته زنگ بسته شود و نسبت زنگ [illegible] ان جهت برگ بید باعتبار
سبزی رنگ باشد کما لایخفی **قوله** دهره سیه فولاد ریحان دم ریخته سرشکستگی الم
اش دهره بفتح [illegible] بیست و سته دار که بیشتر مردم گیلان دارند و درخت
را بدان اندازند و بجای داس نیز گفته اند کذا فی سراج اللغت و در رشیدی [illegible] خنجر
کوچک نموده که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد و اکثر مردم گیلان دارند ریخته
اینجا متعدی است و فاعل سرشکستگی دهره و مفعول آن دم یعنی دهره ریحان که از
فولاد است از بس سر الم اشکسته دم او را ریخته و این مجاز است چه سرشکستگی باعث
ریختگی دم گردیده و در بعضی از نسخ سرشکنی است و این بهتر است بدانکه لطفی که در دم
ریختگی دهره ریحان است آنست که هرگاه دم شمشیر و خنجر ریخته شود دم آن هموار
نباشد و کناره برگ گل نیز بسبب تازگی و طراوت هموار نباشد گویا دم دهره ریحان
ریخته است و این لطف مخفی نیست فافهم **قوله** غصه را از پی شگاف جگر ٭ سبزه خنجر
شده سبزه برگ سپر ٭ کلمه را مفید معنی اضافت است و جگر مضاف و غصه مضاف الیه ای
از پی شگاف جگر غصه [illegible]

شعر: بادہ برگ با سہ شا

گلی ست از عالم سہ برگ ملا طغرا در رسالہ تعریف خواجہ حافظ شیرازی
با نداز ناخن بلال زین دامنگیر فکر رنگین نوا یات چار آئینہ چیزیست از عالم جیلہ کہ بطرف
آن آئینہ فولاد نصب کنند و بپوشند تا حربہ با اثر نکند ناصر علی گوید ؎ انگاہست
سینہ آئینہ می گردد فگار: بعد ازین بر سینہ خواہد بست چار آئینہ را: و تشبیہ
چار برگ بچار آئینہ باعتبار عدد برگہاست بدانکہ این مصرع در بعضی نسخہ بصورت کہ در
مصرع ثانی شعر اوست کہ چار آئینہ دافع حربہ خصم ست و برای خصم افگنی بکار نمی آید
اما چون نظر بتعمق رود معلوم می شود کہ آنجا عبارت از پی تیغ جنگ بتصریح واقع
شدہ و آن لفظ از سپر ابا میکند و درینجا آن مذکور شدہ درین صورت باید گفت کہ چون
خصم را حریف قرار دادہ میشاید کہ حریف ہم حربہ زند لہذا برای دفع آن حربہ چار برگ خود
نیز چار آئینہ پوشیدہ فافہم قولہ سکہ دست چنار بالیدہ: پنجہ آفتاب مالیدہ
دست چنار اوراق چنار زیرا کہ مشابہ بدست می باشند و آنرا پنجہ چنار ہم گویند پنجہ
آفتاب خود آفتاب بنابر خطوط شعاعی کہ مانا بانگشت است و پنجہ خورشید نیز گویند
خالص ؎ ماہ من از عیار خشم بسکہ آب و تاب شد: سہرہ چہ بست ماند پنجہ
آفتاب شد: تاثیر: چون بقصد قفس گردد پای کوبان ہمہ داد: آسمان از پنجہ خورشید
دستک می زند: اما درین محل پنجہ آفتاب استعارہ بالکنایہ است کہ آفتاب را درینجا
خود شخصی قرار دادہ و برای او پنجہ ثابت کردہ پنجہ مالیدن بمعنی برتافتن ست و باین معنی
پنجہ بر پیچیدن نیز ہست سعدی فرماید ؎ نخستین ابوبکر پیر مرید: عمر پنجہ بر پیچ دیو
مرید: حاصل معنی آنکہ دست چنار آنقدر بلند شدہ کہ پنجہ آفتاب را برتافتہ و بر او ہم
غالب آمدہ پس در پنجہ آفتاب معنی کہ گذشت ایہام است قولہ انگشت

دشنه بر کف بسر کلاه سمور ٭ مخمور یعنی مست و آنکه نشه اش و به تنزل آورده باشد پس
از اضداد باشد اوّل سعدی فرماید بیت مست و خود رای و شهوت پرست ٭ بغفلت شب
روز مخمور و مست ٭ دوم عرفی گوید بیت منکه از دل تا دماغم چیده ٭ خمهای شراب
لی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من ٭ و چشم معشوق را که مخمور و خماری گویند یعنی
دوم مست زیراکه حرکاتی که از معشوق صادر میشود در چشم عشاق همه شیرین
نماید چون نشه تنزل کند چشم چنان نماید که گویا همین وقت از خواب بیدار شده
و آن وقت خمار در چشم پدید آید و از خوبان اینهم نیکو نماید چنانکه
میرزا بیدل قدس سره فرماید بیت گردمی بیاریت سازد حزین ٭ نرگس نازی و مخمور لیست
این ٭ ابن یمین گوید بیت حبذا فصلی که نرگس بی می از تاثیر آن ٭ می کند مستی و مخموری
چشم بکدشان ٭ بدانکه صفت نرگس در کلام شعرا است و بد مست و سیاه مست آمده اما تشبیه
یا مخمور آمی نسبت بسوسن یافته نشده چون دینجا هست اینهم سند ست سمور جانوریست
جانوریست که از پوست آن پوستین سازند کذا فی برهان مولف گوید که پوست آن
در کلاه نیز چسپانند تا گرمی زیاده کند و کلاه سمور همان کلاه باشد که در آن سمور چسپانیده
باشند بدانکه تشبیه نرگس بسمور بسبب زردی رنگ هر دو ست چه سمور نیز مائل بزردی می باشد
و در میان دشنه بر کف و کلاه سمور بتقدیر واو عاطفه بطریق لف و نشر غیر مرتب تشبیه نرگس
بکلاه سمور و سوسن بدشنه واقع شده و می شاید که نسبت کف بسوسن و نسبت سر
از بهر آن باشد که برگها مانا بکف دست بود و گل نرگس بالای شاخ بر روید پس گویا آن
کف ست و این کلاه بسر فافهم قوله جوگیان بنفشه پیچیده ٭ چیره بر سر ز موی
جوگی نوعی از فقیران هند که خاکستر بر بدن مالند و این لفظ هندیست اما در فارسی

نیز استعمال یافته طغرا در قصیده که در تعریف حضرت فاطمة الزهرا گفته آورده است بامید
که شود ساکن آن پاک زمین * جوگی چرخ برآمد ز ته خاکستر * وله در منشآت خود شمس
نهر در هندستان زمین فقش آسمان جوگیست خاکستر مالیده * بنفشه بضم اول و کسر اول
هر دو آمده است گلی باشد معروف و معرب آن بنفسج باشد و نیز نام گیاهی ست که در
آب روید و در بهار عجم ست نام درختی معروف که گلش کبود و خوشبو باشد و مشهور بفتح ست
بدانکه بنفشه اسم نکره است لهذا جوگیان بلفظ جمع مشبه به آن واقع شد و وجه شبه
سیاهی رنگ بنفشه است و جوگیان بسبب مالیدن خاکستر سیاه رنگ نمایند چیره بمعنی
دستار هندی الاصل ست اما متاخرین با لفظ بستن و پیچیدن استعمال کرده اند سلیم گوید
ز عکس باده موج آید در شیشها بجوش آیم * که پندارم بت من چیره زرتار می‌پیچد *
کلیم ست آسمان پر ساز مه و خورشید * چیره زر دگر نمی بندد * کذا فی بهار عجم و در
برهان گفته که بمعنی دستار لفظ هندی ست مولف گوید در هندستان چیره مطلق
دستار نیست بلکه نوعی از دستار ست که بر شقه بندند و بانواع رنگ رنگین کنند و آنرا
باندهنون گویند و در فارسی گلبندی و گلبند نامند وحید ست شد بیمار از کمال
خوش‌بندی * جلوه گر در لباس گلبندی * اشرف ست چشم بلبل پوچشم ار گردد ز نم گلبند پوش
عشقبازی میکنم با لاله رویان در لباس * ظاهر این لفظ از هند بایران رفته و
استعمال کثیر یافته لهذا چیره بند بمعنی دستاربند نیز آمده طغرا ست عجب نیست از
سرو بالابلند * که از عشق پیچان شود چیره بند * و در هندستان چیره بند بمعنی زنی
که چیره بر سر بسته رقص کند و بمعنی زن بکر که هنوز بشوهر نرسیده باشد اما اول استعمال
خاص ست و دوم استعمال عوام شهر و لهجه پیدا کنند و نیز نشان و چنیده بمعنی نیز آمده

ومعنی شعر اینکه جوگیان بنفشه از موی ژولیدهٔ خود چهره بر سر پیچیده اند و رسم ست که جوگیان موی ژولیدهٔ خود را بسر پیچند تا پریشان نشوند و بنفشه بموی تشبیه دارد گویا جوگی ست که موی ژولیده را بر سر خود پیچیده است **قوله** شاخ ریحان بوستان آرای ما * زده بر تاج لاله پر هما * بوستان آرا صفت ریحان ست یعنی آرایندهٔ بوستان بدانکه چون بیشتر آنست که گلها را پهلوی یکدیگر بکارند عجب نیست که ریحان نزد لاله باشد و معنی این شعر بر تقدیر همین معنی درست میشود بدانکه درین شعر لاله را بادشاه قرار داده و مراد از [illegible] لاله همان ذات لاله است مثل نقارچی رعد که مکرر مذکور شده و چون بر تاج بادشاهان پر هما نصب کنند شاخ ریحان را پر هما گفته و در شعر لاحق نیز رعایت همین معنی بکار داشته سبزه را سپه و شبنم را زر نثار قرار داده کما سیجی ومعنی شعر آنکه شاخ ریحان که آرایندهٔ بوستانست بر تاج لاله که بادشاهی ست پر هما زده است ای ریحان بر سر لاله نیست بلکه بر تاجش پر همای ست که نصب کرده اند و میتواند که گل ریحان را بپر هما تشبیه داده باشد که آن بقرینه مفهوم میگردد و چون شاخ ریحان بسبب بلندی خود بر سر لاله آمده و گل آن بر لاله ملصق ست لهذا فاعل زدن پر هما شاخ را قرار داده **قوله** سپه سبزه زر فشانده بسر * گل ز شبنم کشیده زر بسپر * زر فشاندن سبزه باعتبار شبنم ست و در مصرع ثانی تشبیه گل بسپر واقع شده زر بسپر دادن و کشیدن عبارت از زر کثیر بردن ست چنانکه ظهوری فرماید * **شعر** * در تیر باران فاقه زر بسپر می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا بر ندارد * ومعنی شعر آنکه سپاه سبزه بر سر آن بادشاه که کنایه از لاله است زر افشانی کرده و شبنم در گل نیست بلکه گل از کثرت نثار زر بسپر کشیده برده است و شاید این مصرع هم مطابق مصرع اول باشد

یعنی گل برای نثار لاله زر بسپر کشیده بدانکه ضمیر غایب از لفظ این فقره بسبب قیام
قرینه محذوف شده وآن قرینه تعریف لاله است وتشبیه آن به بادشاه وتشبیه سبزه بسپاه
ای بر سرش حاصل آنکه زر بسپر بادشاه لاله افشانده **قوله** نسترن طفل شیرخواره صبح
ژاله پستان ستاره صبح * نسترن باعتبار سفیدی رنگ تشبیه بصبح واقع شده یعنی نسترن باعتبار
سفیدی رنگ طفل صبح است چون ظاهر است که بمقتضای الولد سر لابیه طفل اثر پدر دارد پس نسترن هم
صبح باشد نسبت شیرخواری هم باعتبار سفیدی رنگ او ست ویا مراد از صفت شیرخواری ملائمت
ونرمی نسترن باشد چه بدن اطفال شیرخوار بسیار ملائم باشد بنسبت بطفل کلان
کما لایخفی ژاله برای فارسی بر وزن لاله بمعنی تگرگ وشبنم هر دو آمده چنانکه در برهان قاطع
ست اما در ما نحن فیه بمعنی شبنم ست ستاره صبح ستاره است که بوقت صبح طلوع کند
ونهایت روشن باشد ونیز آن ستاره‌ها که بوقت صبح محو شوند اثر روشنی دران نماند
ناصر علی گوید ؎ زهی ندیده فلک حسن بی حجاب ترا * ستاره سحر آئینه آفتاب ترا *
ودرینجا اول ست **قوله** بوی سنبل شنیده رازین باغ * نکهت زلف حور موی دماغ *
شنیدن بنون بر وزن رسیدن بمعنی بو کردن وشمیدن که بمیم مشهور ست بمعنی رسیدن ست
وبمعنی بو کردن در فارسی نیامده هر چند از شم که لفظ عربیست مصدر جعلی میتوان گفت
مثل طلبیدن وفهمیدن اما آمدن ضروریست اگرچه صاحب موید الفضلا گفته که آمده است
نکهت بکاف تازی لفظ عربیست پس آنچه بکاف فارسی شهرت دارد غلط است ومعنی آن
بوی خوش وبوی دهان چنانکه در منتخب ست موی دماغ وموی بینی کنایه از شخصی که
مخل صحبت وموجب بی دماغی کسی باشد اشرف گوید ؎ گر منافق صفتی موی دماغ است
ترا * بهر دفع دو زنبا نیست ترا از صد منقاش * سلیم ؎ بوی گل ست قوی دماغ ضعیف منش

آن نوخط ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا مخلص کاشی گوید بسکه کاهیدم ز پیش عشق آن نوخط
چو ماه صورت جانم قلم را موی چینی میشود کذا فی بهار عجم و چراغ هدایت قوله
بلب عشوه گفته حرف بحرف نرگسش رمز قاصرات الطرف یا عشوه در کنز اللغت کرشمه
و ناز بدانکه درین شعر اقتباس ست از آیهٔ کریمه فِیهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ
إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ این آیه در تعریف حوران جنت واقع شده قاصرات الطرف تا نیکه
گوشه چشم آنها تنگ باشد و معنی شعر آنکه نرگس این باغ رمز قاصرات الطرف الخ را بلب عشوه
حرف بحرف ادا کرد یعنی تفسیر نموده ای مردمان از عشوهٔ نرگس فهمیدند که معنی آیت اینست
که عشوهٔ نرگس ادا میکند قوله خاک این روضه است باد بهشت آخرین نقش استاد
بهشت باد بهشت بمعنی هوای بهشت و آنرا نفس بهشت نیز گویند اوّل شاعری گوید
باد اگر باد بهشت ست که بر گل بارست و دوم صائب گوید غم آتشین غزالان نه
چنان بهشت مارا که زخاک بر دماند نفس بهشت مارا آخرین نقش نقشیکه نقاش در آخر
همه نقوش کشد چه نقاش نقش آخر نسبت به نقش اول بهتر می کشد لهذا شاعری گفته
نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اوّل بدانکه باد بهشت محمول بر خاک این روضه است ای خاک
این باغ باد بهشت ست باعتبار نکهت و خوشبوئی و میتواند شد که بالعکس باشد ای باد بهشت
خاک این باغ ست و از خاک اراده زبون و خاکسار باشد قوله در حریمش ز فرط سوری
هر گیاهی شده گل سوری سوری نام گلی ست سرخ و چیزیکه منسوب بسور باشد و سور بمعنی
جشن و شادی و مهمانی ست چنانکه در سراج اللغت آورده و بمعنی مطلق سرخ هم
ست لهذا لاله و گل را گل سوری و لالهٔ سوری و شراب سرخ را شراب سوری و می سوری
گویند و این را در عربی خمر السوری گویند کمال گوید لعل ست می سوری و ساغر کانست

جسم ست پیاله و شرابش جانست ✤ و حالش از رشیدی و برهان بفصل بوضوح می پیوند
و نیز رشیدی گفته گلی ست سرخ رنگ و قسمی ست از پیکان بهر دو معنی خسرو گوید ؎ بسوی
کان کم بود از گیاه ✤ جگر میشود سوری پاره پاره ✤ و صاحب برهان بمعنی نوعی از ریاحین
سرخ و گلی که آن را به پیکان تشبیه کرده نیز آورده و گفته که بمعنی شادی و خوشحالی نیز گویند
و رشیدی گوید که بمعنی شادی سور ست نه سوری مولف گوید فیما نحن فیه گل سرخ و غیره
مراد نیست بلکه نسبت بسور مرادست چنانکه خود در مصرع اول گفته ز فرط مسرورست
و چون سوری گلی هم ست ایهام پیدا کرده ✤ **قوله** نوعروسان ورتاز ✤ همه با هم بحجری کن
و بساز ✤ عروس بمعنی زن و مرد نوکتخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی عرس مولف گوید که فارسیان
فقط بمعنی زن نوکتخدا استعمال کنند ظهوری گوید ؎ عروسی بود از پیرایه عاری ✤ ز بخت
پست خود در شرمساری ✤ سعدی رحمة الله علیه گوید ✤ شعر ✤ بکر عروس فکر من از بی جمالی
سر بر نیارد ✤ و از معنی نو تجرید نموده نوعروس نیز گویند عرفی گوید ؎ نوعروسی نبود
در تتق فکرت من ✤ که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز ✤ این شعر با شعر لاحق قطعه بند ست
قوله جسته از جا بشوخی و شنگی ✤ دست و پا در حنای خوشرنگی ✤ شنگ بفتح و کاف
فارسی درخت سرو و راهزن و مکاره و شوخ چشم شاعری گوید ؎ نگاری چابک و شنگ و
کله دار ✤ ظریفی چابکی ترکی قبا پوش ✤ کذا فی زبدة الفوائد باید دانست که هرگاه هاے
مختفی بصیغه ماضی لاحق شود جائز ست که ضمیر واحد بطرف جمع راجع کنند غالبا
این کلیه ست و لهذا ضمیر واحد در لفظ جسته بطرف نوعروسان راجع نموده و همچنین
در شعر یکه بعد این شعر ست و نیز سعدی شیرازی گوید ؎ امشب مگر بوقت نمیخواند
این خروس ✤ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ✤ اما درین شعر احتمال دیگر

و معنی شعر اینکه جوگیان بنفشه از موی ژولیدهٔ خود چیره بر سر پیچیده اند و رسم ست که
جوگیان موی ژولیدهٔ خود را بسر پیچند تا پریشان نشوند و بنفشه بموی تشبیه دارد گویا
جوگی ست که موی ژولیده را بر سر خود پیچیده است **قوله** شاخ ریحان بوستان آرای
زده بر تاج لاله پر هما ٭ بوستان آرا صفت ریحان ست یعنی آرایندهٔ بوستان
بدانکه چون بیشتر آنست که گلها را پهلوی یکدیگر بکارند عجب نیست که ریحان نزد لاله
باشد و معنی این شعر بر تقدیر همین معنی درست میشود بدانکه درین شعر لاله را بادشاه
قرار داده و مراد از [illegible]ه همان ذات لاله است مثل نقاره‌چی رعد که مکرر مذکور شده
و چون بر تاج بادشاهان پر هما نصب کنند شاخ ریحان را پر هما گفته و در شعر لاحق
نیز رعایت همین معنی بکار داشته سبزه را سپه و شبنم را زر نثار قرار داده کما سیجی
و معنی شعر آنکه شاخ ریحان که آرایندهٔ بوستانست بر تاج لاله که بادشاهی ست پر هما
زده است ای ریحان بر سر لاله نیست بلکه بر تاجش پر همای ست که نصب کرده اند
و میتواند که گل ریحان را بپر هما تشبیه داده باشد که آن بقرینه مفهوم میگردد و چون
شاخ ریحان بسبب بلندی خود بر سر لاله آمده و گل آن بر لاله ملصق ست لهذا فاعل
زدن پر هما شاخ را قرار داده **قوله** سپه سبزه زر فشانده بسر ٭ گل ز شبنم کشیده زر بسپر
زر فشاندن سبزه باعتبار شبنم ست و در مصرع ثانی تشبیه گل بسپر واقع شده زر بسپر [illegible]
و کشیدن عبارت از زر بسپر بردن ست چنانکه ظهوری فرماید ٭ شعر ٭ در تیر باران
فاقه زر بسپر می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا بر ندارد ٭ و معنی شعر آنکه
سپاه سبزه بر سر آن بادشاه که کنایه از لاله است زر افشانی کرده و شبنم در گل نیست بلکه
گل از کثرت نثار زر بسپر کشیده برده است و شاید این مصرع هم مطابق مصرع اول باشد

یعنی گل برای نثار لاله زر بسپر کشیده بدانکه ضمیر غایب از لفظ این فقره بسبب قیام
قرینه محذوف شده و آن قرینه تعریف لاله است و تشبیه آن به پادشاه و تشبیه سبزه بسپاه
ای بر سپرش و حاصل آنکه زر بسپر پادشاه لاله افشانده قوله نسترن طفل شیرخوارهٔ صبح *
ثراله نسترن ستارهٔ صبح و نسترن را باعتبار سفیدی رنگ تشبیه بصبح واقع شده یعنی نسترن باعتبار
سفیدی رنگ طفل صبح است چون ظاهر است که بمقتضای الولد سر لابیه طفل اثر پدر دارد پس نسترن هم
صبح باشد و نسبت شیرخواری هم باعتبار سفیدی رنگ او است و یا مراد از صفت شیرخواری ملایمت
و نرمی نسترن باشد چه بدن اطفال شیرخوار بسیار ملایم بنسبت بطفل کلان
کما لا یخفی ثراله برای فارسی بر وزن لاله بمعنی تگرگ و شبنم هر دو آمده چنانکه در برهان قاطع
است اما در ما نحن فیه بمعنی شبنم است ستارهٔ صبح ستاره است که بوقت صبح طلوع کند
و نهایت روشن باشد و نیز آن ستارها که بوقت صبح محو شوند و اثر روشنی در آن نماند
ناصر علی گوید ؎ زهی ندیده فلک حسن بی حجاب ترا * ستارهٔ سحر آئینهٔ آفتاب ترا *
و در اینجا اول است قوله بوی سنبل شنیده را زین باغ * نکهت زلف حور موی دماغ *
شنیدن بنون بر وزن رمیدن بمعنی بو کردن و شمیدن که بمیم مشهور است بمعنی دمیدن است
و بمعنی بو کردن در فارسی نیامده هر چند از شم که لفظ عربیست مصدر جعلی میتوان گفت
مثل طلبیدن و فهمیدن اما آمدن ضروریست اگرچه صاحب مؤید الفضلا گفته که آمده است
نکهت بکاف تازی لفظ عربیست پس آنچه بکاف فارسی شهرت دارد غلط است و معنی آن
بوی خوش و بوی دهان چنانکه در منتخب است موی دماغ و موی بینی کنایه از شخصی که
مخل صحبت و موجب بی دماغی کسی باشد اشرف گوید ؎ گر منافق صفتی موی دماغ است
ترا * بهر دفعش دو سه بانیست تا از صد منقاش * سلیم ؎ بوی گل سست قوی و دماغ ضعیف *

ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا ۞ مخلص کاشی گوید ؎ بسکه کاهیدم ز پیش عشق آن نوخط
چو ماه ۞ صورت جانم قلم را موی چینی میشود ۞ کذا فی بهار عجم و چراغ هدایت قوله
بلب عشوه گفته حرف بحرف ۞ نرگسش رمز قاصرات الطرف ۞ عشوه در کنز اللغات کرشمه
و ناز بدانکه درین شعر اقتباس ست از آیهٔ کریمه فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ
إِنسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ این آیه در تعریف حوران جنت واقع شده قاصرات الطرف تا اینکه
گوشه چشم آنها تنگ باشد و معنی شعر آنکه نرگس این باغ رمز قاصرات الطرف الخ را بلب عشوه
حرف بحرف ادا و تفسیر نموده ای مردمان از عشوهٔ نرگس فهمیدند که معنی آیت اینست
که عشوهٔ نرگس ادا میکند قوله خاک این روضه است باد بهشت ۞ آخرین نقش اوستاد
بهشت ۞ باد بهشت بمعنی هوای بهشت و آنرا نفس بهشت نیز گویند اوّل شاعری گوید ؎
باد اگر باد بهشت ست که برگل بارست ۞ دوم صائب گوید ؎ غم نشین غزالان نه
چنان بهشت مارا ۞ که زخاک بر دماند نفس بهشت مارا ۞ آخرین نقش نقشیکه نقاش در آخر
همه نقوش کشد چه نقاش نقش آخر نسبت بنقش اول بهتر می کشد لهذا شاعری گفته ؎
نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اوّل ۞ بدانکه باد بهشت محمول بر خاک این روضه است ای خاک
این باغ باد بهشت ست باعتبار نکهت و خوشبوئی و میتواند شد که بالعکس باشد ای باد بهشت
خاک این باغ ست و از خاک اراده زبون و خاکسار باشد قوله در حریم شش فرو سوری
هر گیاهی شده گل سوری ۞ سوری نام گلی ست سرخ و چیزیکه منسوب بسور باشد و سور بمعنی
جشن و شادی و میزبانی ست چنانکه در سراج اللغت آورده و بمعنی مطلق سرخ هم
ست لهذا لاله و گل را گل سوری و لالهٔ سوری و شراب سرخ را شراب سوری می سورے
گویند و این را در عربی خمر السوری گویند کمال گوید ؎ لعل ست می سوری ساغر نگاشت

جسم ست پیاله و شرابش جانست * وحالش از رشیدی و برهان مفصل بوضوح می پیوند و نیز رشیدی گفته گلی ست سرخ رنگ و قسمی ست از پیکان بهر دو معنی خسرو گوید ؎ بسوی حین کان کم بود از گیاه * جگر میشود سوری پاره پاره * وصاحب برهان بمعنی نوعی از زیان سرخ و گلی که آن را به پیکان تشبیه کرده نیز آورده و گفته که بمعنی شادی و خوشحالی نیز گویند و رشیدی گوید که بمعنی شادی سورست نه سوری مولف گوید فیما نحن فیه گل سرخ و غیره مراد نیست بلکه نسبت بسور مراد ست چنانکه خود در مصرع اول گفته ز فرط مسرورے و چون سوری گلی هم ست ایهام پیدا کرده **قوله** نوعروسان [illegible] رتاز * همه با هم بخرمی و مساز * عروس بمعنی زن و مرد نوکتخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی عرس مولف گوید که فارسیان فقط بمعنی زن نوکتخدا استعمال کنند طوسی گوید ؎ عروسی بود از پیرایه عاری * ز بخت پست خود و شهر مساری * سعدی رحمة الله علیه گوید * نثر * بکر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد * و از معنی نو تجرید نموده نوعروس نیز گویند عرفی گوید ؎ نوعروسی نبود در تتق فکرت من * که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز * این شعر با شعر لاحق قطعه بند ست **قوله** جسته از جا بشوخی و شنگی * دست و پا در حنای خوش رنگی * شنگ بفتح و کاف فارسی درخت سرو و راهزن و مکاره و شوخ چشم شاعری گوید ؎ نگاری چابک و شنگ و بکله دار * ظریف چابک ترک قبا پوش * کذا فی زبدة الفواید باید دانست که هرگاه با مختفی بصیغه ماضی لاحق شود جائز ست که ضمیر واحد بطرف جمع راجع کنند غالبا این کلیه است و لهذا ضمیر واحد در لفظ جسته بطرف نوعروسان راجع نموده و همچنین در شعریکه بعد این شعر ست و نیز سعدی شیرازی گوید ؎ امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس * عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس * اما درین شعر احتمال دیگر

هم ست که عشاق بمعنی عاشق باشد چه فارسیان بیشتر جمع لفظ عربی را بمعنی واحد نیز
استعمال کنند مثل افلاک و عجائب و ریاض و مثل ذالک اما مصنف در کلام خود بکرر
آورده چنانکه پیش ازین گفته ع جوگیان بنفشه پیچیده ٭ چیره بر سر ز موی ژولیده ٭
و نیز بعد ازین گوید امرای نامدار ریاحین و ازهار پیرایه سریر سلطنت صف در صف
نشسته و هم جای دیگر گوید ٭ نثر ٭ نسقچیان قوای نامیه خدنگ سرو و زره جویبار
و قوس قزح پیوسته غالب آنست که چون بیشتر کلمه است که حرف ربط ست از آخر
همچو کلمات حذف [illegible]ند حرف آنکه برای جمع باشد از آخر آن کلمه نیز حذف شده باشد
و در بعضی مقام یای تحتانی هم محذوف سازند چنانکه درین شعر رشید الدین وطواط ع
هم خواسته بخنجر و هم یافته بجود ٭ از خصم خود تو برق و از من تو پرنیان ٭ و هذا
غایة التحقیق فی هذا المقام علی هذا المرام و این شعر خبر شعر اول واقع شده و مصرع
ثانی این شعر حالیست ای جسته از جای خود بشوخی و شنگی در آن حالیکه دست و پای
شان در حنای خوشرنگی بود بدانکه نوعروسان عبارت از کلماست چون اینها را نوعروس
قرار داده دست و پا برای ایشان تجویز نموده قوله باده نوش می سرور شده ٭
محفل آرای بزم حور شده ٭ باده نوش بمعنی نوشنده باده اما درینجا از معنی باده تجرید نموده
بمعنی نوشنده داشته باده نوشش گفته چنانکه در شعر فیاضی ع مرآت ده عقول
اولی ٭ صورت گر صورت هیولی ٭ ای مصور صورت هیولی و الا التسلسل لازم می آید
فتامل و همچنین محفل آرای بزم حور ای آراینده بزم حور و حور در عربی جمع حورا که مفرد است
چنانکه شاعری در احوال حضرت آدم علیه السلام گوید ع حورا بنظاره نگارم صف زده رضوان
ز تعجب کف خود بر کف زد ٭ آن خال نگر بران رخ بطرف لب ٭ ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد ٭

و چون بنا بر قاعده که سابق ذکر یافت فارسیان حور را مفرد استعمال کنند با الف و نون جمع کرده حوران گویند مثال استعمال مفرد عرفی شیرازی گوید ع اصل من از دودمان نوع انسانی مجو * حور غم رضوان در دست آدم و حوای من * مثال جمع آن بالف و نون ع حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست * و فارسیان حوری بزیادت تحتانی نیز استعمال کرده اند حافظ گوید ع شکر ایزد که میان من و تو صلح فتاد * حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند و چنانکه صائب در تعریف روضهٔ منور حضرت علی موسی رضا گفته ع تا غبار آستانش جلوه گر شد حوریان * از عبیر خلد افشانند زلف مشکبار * بزم حور بزمی که آنرا خوبان آراسته باشند از عالم بزم خوبان و بزم نیکوان که بمعنی بزمی ست که دران خوبان و نیکوان باشند کما لا یخفی **قوله** غنچه بکر ابرنگ شمیم * زیور ناز رسته بهر نسیم * بکر بکسر اول دوشیزه و زن و ناقه که یک شکم بیش نزاده باشد و بچه نخستین که پس از وی هنوز نزاده باشد و اول هر چیزی و هر کاری که مانند آن پیشتر نشده باشد کذا فی منتخب اللغات بدانکه سخن بکر و معانی بکر باعتبار معنی پسین ست ای سخنهای که پیشتر مانند آن بکسی دست نداده و طالبای آملی بوسه بکر نیز آورده و هو هذا ع که نشاید شکند زان لعل نوشین * خمار بوسه های بکر شیرین * هر چند ملا شیر لاهوری که ناظم ست بی بدل و ناثری ست بی نظیر در نگارنامه که رساله ایست مشتمل بر اعتراضات بر کلام ظهوری و طالبای آملی و عرفی و زلالی که بهترین شعرا اند اعتراض کرده اما چون طالبای مذکور استاد قرار داده ثقات ست و کلامش بیشتر از مضامین تازه و معانی بیگانه مملو ست و هر کرا در متتبع اشعار ثقات اختیار کردن نیست هیچ نه باید گفت مصطلح باید و شیشه ... باده بکر یعنی باده که هنوز از و نخورده باشند استعمال

کرده وهو هذا ع نقل شیرین چه کنی پستهٔ لب شور طلبت * باده بکر نخواهد گزک مستعمل *
و باقر کاشی بکر نگاه بمعنی معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد بسته ع نازم لطف
بکر نگاهی که در خیال * چشمش نکرده غارت یک خانما هنوز * غنچه بکر باین اعتبار است
که هنوز دست آلای صبا نگردیده و نسیم آنرا نشگفانیده باشد و صاحب مصطلحات
گوید که در بعضی بلاد که باکره مستعمل شده از مخترعات عوام است و صحیح بکر است برنگ
بمعنی مانند چه از خواص لفظ رنگ است که چون در وبای موحده پیوند باید مفید معنی تشبیه شود
مرزا بیدل ع بیتابم پروازان تکلف میکنم بیدل * وگرنه معنی الفت بعبارت
نمی تابد * دیگری گوید ع مراد رنگ یوسف برده از جا * فریب گرگ یعنی نفس خونخوار *
باید دانست که در بعضی از نسخ درمیان رنگ و شمیم واو عاطفه دیده شده و در بعضی
یافته میشود در صورت اول برنگ بمعنی مذکور نیست بلکه رنگ و شمیم هر دو مدخول بای موحده است
که مفید معنی از بیانیه است ای رنگ و شمیم نیست بلکه زیور ناز است که چنین و چنان شده
و در صورت ثانی تشبیه رستن زیور است و باید دانست که در لفظ رستن استعاره است
از بهم رسیدن زیرا که زیور رستنی نیست که اطلاق رستن بحقیقت بران صادق آید
واین را استعاره تبعیه گویند چنانکه بر بلاغت فهم پوشیده نیست و میتواند که زیور
استعاره بالکنایه بود و پس رستن بمعنی خود باشد کما لا یخفی بدانکه از لفظ بهم نسیم معلوم
میشود که نسیم را شوهر قرار داده بر تقدیر اول حاصل معنی آنکه رنگ و شمیم در غنچه نیست
بلکه برای کامیابی نسیم از غنچه زیور ناز رسته ای غنچه بزیور ناز برای آن آراسته
شده که نسیم بدان کامیاب و متمتع گردد چه عشوه و ناز عروس برای تمتع شوهر است و
بر تقدیر دوم آنکه چنانچه از غنچه شمیم میروید همچنان زیور ناز غنچه برای کامیابیست

نسیم پیدا شده و می تواند که در رستن شمیم هم نسبت کامیابی به نسیم باشد ای چنانکه شمیم
برای کامیابی نسیم میرویده همچنان زیور نار برای کامیابی نسیم پیدا شده و در هر دو توجیه فرق
اندک هست چه در صورت اول فقط تشبیه به رستن ست و در ثانی کامیابی نسیم را هم
مداخلت ست و ازینجا معلوم میشود که نسبت رستن بشمیم هم درست ست قوله بلبل و
قمری فصیح مقال * خطبه انشاکن نکاح وصال * فصیح مقال صفت بلبل و قمری
هر دو ست باید دانست که در مصرعهٔ ثانی ما بین مضاف و مضاف الیه فصل واقع
شده چه خطبه مضاف و نکاح مضاف الیه ست و انشاکن فصل بین آن و این در
فارسی شایع ست چنانکه به تکرار گذشت و معنی شعر ظاهر ست قوله بجله بندی این عروس
پر سرور گلها تمام سوری لقب ست تحقیق لفظ حجله سابق گذشت و استعمال آن
بلفظ بستن بمعنی آراستن آنست سور بمعنی شهر چنانکه در منتخب ست و بمعنی دیوار هم
معلوم می شود سعدی ست که یکیک فتاده چو سور کهن * یعنی دیوار کهن و درین فقره
بمعنی چار دیوار ست و مراد از ان حریم باغ و میتواند که سور بمعنی جشن مراد باشد
و این سور اشاره بجشن شادی غنچه و نسیم که در شعر سابق کتخدائی آن هر دو تجویز کرده
درینصورت سوری منسوب به سور باشد خواه بمعنی دیوار و خواه بمعنی جشن قوله آبرهنگ
اهتزاز صبا اوراق درختان دست افشان خرمی و طرب ست اهتزاز در لغت بمعنی
جنبیدن و درخشیدن ستاره بوقت فرو شدن و جنبیدن مرکب و شتر باده بآواز حدی
کذا فی منتخب و اینجا بمعنی جنبیدن ست خرم در اصل بدون واو ست و عوام بواو نویسند
و این از اغلاط فواحش ست دلیل برینمعنی آنست که اگر واو باشد نظر بر خای معجمه
ماقبل و رای مهمله مابعد واو معدوله خواهد بود و درینصورت خای معجمه مفتوح باشد و حال

آنکه بفتح آن کسی قائل نشده و دیگر اینکه تمام اہل لغت را بر عدم واو اتفاقست و اگر گوئی
که نظر بر لفظ خویش و خوید فتح واو کلیه نیست گوئیم از حروفیکه بواو معدوله خصوصیت دارند
یای معروفه مستثنی ست چه درینصورت خا از آن مکسور باشد و اینجا واو مذکور دال بر آنست
که کسرهٔ آن خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد و دردست افشان حنــــــا طرب
غالب که اضافت بادنی ملابست باشد و شاید که اضافت بمعنی از باشد مثل از که بمعنی اضافت
آید اول چنانکه در مصرعهٔ ثانی شعر طغرا ؎ دل آزاری بود کردار ناصح ٭ نباشم از چه رو
بیزار ناصح ٭ دوم مصرع اول شعر نظامی ؎ سپاس از خداوند خورشید و ماه ٭ که دیدم
تراز نده بر جایگاه ٭ قوله بیکطرف به پیشکاری مشاطهٔ شمال شقائق گلگونه در دست آمیده
سن بدانکه از اینجا تا عبارت به بخور آورده همه در تحت پیشکاری ست چه گلگونه و سفید آب
و وسمه و غیره انچه استعمال آن در کار آرائش عروس باشد تمام تعلق بمشاطه دارد چون هر یک
از گلها باین اشیا باعتبار تشبیه مناسبت دارد لهذا آنهارا پیشکار مشاطهٔ صبا قرار داده شمال
بفتح بادیکه ما بین مشرق و بنات النعش وزد کذا فی منتخب گلگونه چیزیکه زنان اکثر بر روی مالند
و از ان رنگ چهره افزون شود و نسبت آن بشقائق باعتبار سرخی رنگ ست و لفظ در دست
باعتبار تشبیه شقایق بدست ست و گلگونه در دست حالست ای در انحالیکه گلگونه در دست
داشت و آمیده از برای آنکه یکجا باشد قوله و برگ شگوفه بآوردن سفید آب فرش دیده
سن بالا گفته شده شگوفه را شعرا بمعنی گل سفید استعمال نموده اند و لهذا دینجا نسبت سفید آب
بشگوفه نموده باید دانست که درین فقره در نسخ مشهوره قرص بقاف و صاد مهمله واقع شده
و در نسخ صحیحه فرس بکسر فا و سین مهمله و آن نام گیاهی ست چنانکه در کنز اللغت و منتخب
واقع شده در صورت اول اگر قرص سفید آب بتقدیم قرص بر سفید آب باشد یک گونه

یعنی آن رو براه میتواند شد یعنی قرصیکه از ان سفیدآب سازند اما چون سفیدآب مقدم
بر انست در ینصورت نسخهٔ ثانی بهترست ای قرص که سفیدآب ست برگ شگوفه برای
آوردن آن سعی نموده نهایت آنکه بسفید رنگ بودن گیاه مذکور قائل باید شد اما سفیدی
رنگ آن از کتب لغت مستفاد نشده وچون گلها وگیاه قریب هم رسته باشد چنین گفته
که برای آوردن آن دویده کما لا یخفی ومیتواند شد که بر تقدیر نسخهٔ مشهوره نسبت عموم و خصوص
من وجه گفته شود ای سفیدآبی که از قرص حاصل شده بهر کیف در هر دو نسخه خلجانی که بخاطر
ست هرچه باید نرفته وحق تحقیق آنست که بفرش بفا وشین معجمه ربای موحده
بمعنی علی ست یعنی برگ شگوفه برای آورن سفیدآب بر فرش مجلس دویده واز کوری
کاتبان غلط نویس موحده از کتابت ساقط شده گاهی شین معجمه سین مهمله گشته و گاهی
فا قاف شده وشین صاد گردیده آری ـــه هیچ از چنگیز خان بر عالم صورت نرفت
آن ستم کز کاتبان بر حال معنی رود ＊ قوله سه برگه بو سه پختن دیگچه بار گذاشتش
سه برگه گلی ست مانند چهار برگ طغرا در رساله فرو سه گفته ＊ شعر ＊ سه برگه در چهار حد
مربع نشسته ایضا در العامیه آورده ＊ شعر ＊ از مربع چار چمن فیضها دیده ام واز مثلث
سه برگها واکشیده ＊ وسمه بفتح اول ومیم وسکون سین برگی باشد که زنان آب
چوشانند وابرو وابدان رنگ کنند وبعضی گفته اند که برگ نیل ست چه بعربی ورق النیل
گویند وبعضی دیگر گویند که نوعی از حناست وآنرا حنای سیاه می گویند وجمعی گفته اند
سنگی ست که آنرا با آب سایند وبر ابرو بمالند سیاه می کند کذا فی برهان قاطع ودیگچه بربار
ودیگ بربار گذاشتن ونهادن وداشتن وکردن یعنی دیگچه ودیگ بر دیگدان نهادن
برای پختن چیزی چنانکه گویند ـــه دیگ بربار می گذارد مدام ＊ تا دهی بهرهٔ خواص وعوام ＊

ملا طغرا در تعریف چراغ + بیت + مگر لاله در مطبخش کار کرد + که او دایما دیگ بر بار کرد +
خالص می گوید بیت + آتش بلبل ابه پیش گل هما نا بینیز د + لاله را دیدیم دیگی در چمن بر بار داشت +
ازین اشعار معلوم می شود که دیگ بر دیگدان نهادن ست برای پختن طعام و از لفظ
وسمه که فیما نحن فیه ست ظاهر میگردد که تعمیم دارد و رشیدی را درین لفظ اشتباه است
چه گفته که هیچ محقق نشد که درین ترکیب بار چه معنی دارد زیرا چه بار علیحده بمعنی دیگدان
نیامده و خان آرزو در سراج اللغت آورده که مغلان گویند دیگ بر بار کرده اند یعنی
بر دیگدان گذاشته مولف گوید که درین صورت در بودن آن بمعنی دیگدان هیچ اشتباه
نمی ماند و خان مذکور در اول عبارت مذکور نوشته که بار بمعنی بالاست غایتش اینکه بمعنی دیگدان بمجاز شهرت
گرفته انتهی مولف گوید که بدین معنی مذکور خواه حقیقت باشد خواه مجاز جز بلفظ دیگ یافته
نشده و درین محل خاص لفظ بار باعتبار معنی حقیقی لطف دیگر نیز داده چه بار بمعنی شاخ
هم آمده چنانکه گویند گل بر بار و ثمر بر بار **قوله** و بنفشه خطوط عنبری بسر سوزن زمردین
برداشته ش بدانکه بر چهره عروس خطوط سیاه بسر سوزن می کشند و خال هم از سرمه و غیره
می گذارند و خط و خال عبارت از همین خط و خال ست چه نسبت خط و خال بزبان
غیر ازین معنی نمی خواهد حافظ بیت ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست + باب و رنگ و
خال و خط چه حاجت روی زیبا را + طغرا در عبارت سرخی رساله فردوسیه گوید نثر +
خط و خال حور و غلمان نهال ساخته + پوشیده نماند که درین فقره در بنفشه سه تشبیه واقع
شده اول بشخصی که بر چهره عروس خطوط از عنبر و غیره کشیده دوم بخطوط عنبرین و سوم بسوزن
زمردین و اجتماع سه تشبیه درینجا بسیار بلاغت دارد چنانکه بر ماهر فن بلاغت پوشیده
نیست **قوله** سبزه بشانه کاری برخاسته ش بدانکه نسبت طولانی بودن سبزه و انشبا

آن بشانه تشبیه کرده و غالب که سبزی رنگ سبزه را نیز در تشبیه مدخلی باشد چه اکثر از چوب
آبنوس شانه سازند و سیاه و سبز چندان تفاوت ندارد و شانه کاری در فارسی بمعنی
پیچیدن با کسی در مقام رد و بدل ست چنانکه در مصطلحات ست اما ازینجا بمعنی شانه
کردن نیز دریافت می شود و نمی تواند که شانه کاری بمعنی کار شانه کردن باشد یعنی شانه ساختن
و تراشیدن لیکن لفظ پیشکاری ازین ابا می کند چه مشاطه شانه در سر می کند شانه نمی تراشد
و باشد که مراد ازان شگافتن و باز کردن موهای سر بود چه کار شانه همین ست و چون سبزه
تشبیه بشانه دارد چنین گفتن خالی از رکاکت نیست قوله و آب از حیا آئینه داری نشسته
ست آئینه دار مراد از زنی که آئینه برای نمودن عروس در دست داشته باشد و بمعنی مظهر
نیز آمده ظهوری در پنجرقعه گوید * نثر * و چون چشم قربانی آئینه دار حیرانیست * و تنها آئینه
هم بدین معنی آمده بیدل مصرع آئینه خودی و جهانی نموده * اما درینجا بمعنی اول ست
بدانکه نسبت برخاستن بسبزه در فقرهٔ اول و نسبت نشستن بآب بسیار خوب واقع شده
کما لایخفی علی المتامل و نیز لطف دیگر آنکه هر که در سر کسی شانه کند برخیزد و هر که آئینه نماید بنشیند
و برای شانه کاری و آئینه داری برخاستن و نشستن بمعنی سرگرم بودن دران کارست
پس لطف معنی که مذکور شد افزونست سعدی گوید گه بخون ریختنم برخیزند * گه به بدخواهیم
بنشینند * ظهوری * بیت * برخاسته اند گاو ماهی بفغان * سنگین ست بنازنین
نشستی که کند * و نشستن نیز کند که اما در شعر سعدی احتمال دیگر هم ست یعنی برخیزند
و بنشینند بمعنی حقیقی خود باشد چه در همه امور برخیزند و بروند و در مشوره و فکر بنشینند
فتامل و در ما نحن فیه در لفظ نشست و برخاست صنعت طباق ست که آنرا
مطابقه و تضاد و تطبیق و تکافو نیز گویند و آن آوردن الفاظی ست که ضد یکدیگر

باشند چون پر و خالی و اثبات و نفی یا و سر و کم و پیش و پست و بلند و نشست و برخاست
و علی هذا القیاس **قوله** نسترن عرق بهار از شبنم در جام بلورین کرده ست بهار گل
هر درخت عموماً و گل درخت نارنج خصوصاً و عرق آنرا عرق بهار گویند و بیشتر جامهٔ
شاهدان را بدان معطر کنند سلیم گوید ع بر جامهٔ شاهدان بستان ٭ شبنم عرق بهار افشاند
و جام بلورین همان گل نسترن از عالم نقارچی و عدو و غیره و حرف از بیانیه است
قوله و لاله گل گشته عنبر داغ در منقل زرین به بخور آورده ست در اکثر نسخ عنبرین
داغ بیا و نون [illegible] ت یافته میشود و صحیح عنبر داغ بدون یا و نون چه نسبت یا درینجا
هیچ مدخل نیست بلکه مراد آنست که عنبر سوخته که عبارت از داغ ست و منقل بکسر
اول معروف و زرین صفت آنست باعتبار سرخی رنگ لاله بخور بالفتح در منتخب آنچه
بدان بوی خوش کنند درینجا ظاهر الضم اول مصدر ست بمعنی بو دادن معنی فقره ظاهر ست **قوله**
از بسیاری نقل و نبات شگوفه جعفری جیب بغل درختان پرست نقل نوعیست از شیرینی
و آن در هندوستان حب ها کنند و اندرون آن نخود بریان یا چیز دیگر تعبیه کنند و در ولایت
همچنین بوده باشد و در شادی رسمیست که تقسیم میکنند و آنچه در ماتم تقسیم کنند آنرا نقل ماتم گویند اما
مقابل آن نقل شادی یافته نشده و از نقل ماتم معلوم میشود که در ولایت هم باشد فافهم نبات بمعنی
مصری و تشبیه جعفری به نبات از روی زردی رنگ و نقل بشگوفه از روی سفیدیست
پر بضم ضد خالی و نسبت آن اکثر بظرف بود چنانکه شیشه از شراب پرست و هکذا فی
ما نحن فیه ای جیب و بغل درختان و گاهی بمظروف نیز بود شفائی گوید ع تو جام لاله گون
کش با دشمنان بخلوت ٭ پر باش گو ز غیرت خون در کنار عاشق ٭ و درین صورت
حوض از آب پرست و آب در حوض پرست هر دو صحیح ست کذا فی بهار عجم **قوله** و از

بیشماری زر سرخ وسفید گل ونسترن جای مفلسان خالی ست بدانکه اطلاق زر بر طلا وسیم
ومس هر سه آمده لهذا از سرخ وسفید وسیاه گویند وزر سیاه فلوس باشد واین در شعر
حضرت امیر خسرو دیده شده وهو هذا ع سازم فدای آن بت سیمین اگر بود + در کیسه
صد هزار سفید وسیاه وسرخ + جای فلانی خالیست وجای فلانی پیداست وجای
فلانی سبزست در مقام یاد کسی گویند یعنی اینجا او می باید امینی گوید ع یک سینه ندیدیم
که بی داغ تو باشد .. ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست + فیاض گوید ع زود
رفتی ز در میکده بیرون فیاض + از تو در مجلس ما دردکشان جا پیداست + صائب
بطرز تازه قسم یاد میکند صائب + که جای طالب آملی در اصفهان پیداست + سلیم
خزان رسید وحریفان نشسته اند بخاک + بجز شراب که جایش به بوستان سبزست + کذا
فی مصطلحات وارسته وچراغ هدایت خان آرزو پوشیده نماند که قرینه لفظ یکطرف
که سابق گذشت ویکجانب که بعد ازین می آید ونیز قرینه عطف تقاضای آن دارد
که این فقره وفقره اول هر دو در تحت پیشکاری مشاطه شمال باشد وحال آنکه این معنی
خالی از اشکالی نیست چه دادن نقل ونبات یکسان ودادن زر بمفلسان کار مشاطه نباشد
بلکه کار مشاطه همین آراستن عروس ست غایت اینکه چون سوختن عنبر باعث خوشبوی
حجله عروس ست آنرا نیز بمشاطه نسبت نموده واین هر دو معنی هرگز بمشاطه نسبت
ندارد والفاظ از بسیاری وبیشماری خود ازان ابا میکند فتامل غالبا عبارت جای
دیگر باشد که بسهو ناسخ درینجا ایراد یافته بهرحال در هر دو خالی صنعت طباق ست
وحقیقت آن پیشتر گذشت قوله یکجانب بعشرت سازی هنگامه وصال شوخ نوایان
قمری وهزار نغمه طرازی سرور خرمی وقوالان چکاوک ساز ترانه سنج بی غمی ست

هزار بلبل که آنرا هزار داستان گویند چکاوک بفتح اول بمعنی پرنده ایست از گنجشک بزرگتر و خوش آواز
و بعربی ابو المليح وقنبره و در عراق هوره گویند و آنرا چکاک بی واو نیز گویند کذا فی سراج اللغت
مولف گوید اهل لغت را درین لغت بسیار اختلافست اما چون این مختصر تاب تفصیلش ندارد
لهذا ازان در می گذرد و سار بسین مهمله مرغی ست سیاه خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد
و مرغ ملخ خوار نوعی ازانست کذا فی برهان قاطع مولف گوید که ظاهرا مخفف سارو باشد
که آن بواو مجهول نیز بهمین معنی ست اما اینقدر هست که در تعریفش قید خال سیاه نکرده اند
و اینجا شار بشین معجمه نیز جائز ست و آن جانوریست سیاه رنگ مانند طوطی سخن گوید و این ظاهرا
مخفف شارک ست اما در لغت و شار و شارک اختلاف یافته شد بعضی شارک بمعنی سار
بسین نوشته اند و بعضی گفته اند پرنده ایست سیاه کوچک آنرا هزار دستان نیز گویند و بعضی
دیگر گفته اند مرغکی ست کوچک خوش آواز که آواز او را به آواز چارتاره تشبیه کرده اند
و قید سیاه و سفید نه نموده بر تقدیر تسلیم ترادف سار و سارو و شار و شارک احتمال دارد
که واو و کاف برای تصغیر باشد بهرصورت معنی فقره در هر دو نسخه از دست نمیرود قوله خسار
شگرفان گلشن بگرمی هنگامه نشاط برافروخته ش شگرف باول مکسور و فتح دوم در جهانگیری
بمعنی نیکو و بزرگ و در سروری بمعنی حشمت و قوی و سطبر و محتشم نیز و عجب که بمعنی عجب مشهورست
و قوی بمعنی عظیم و عجیب و طرفه گفته و تحقیق آنست که بمعنی عجیب و طرفه حقیقت ست و معانی
دیگر مجاز و بمعنی حشمت دیده نشده کذا فی سراج اللغت و معنی فقره از غایت وضوح
حاجت به تحریر ندارد قوله و بازیگران چمن بتکلیف هوا و تحریک صبا در کار قامت کرشمها
اندوخته ش بازیگران چمن ظاهرا عبارت ست از مرغان چمن و اگر اراده از نهال و
درختان کرده شود نظر به تکلیف هوا و تحریک صبا بسیار بهتری نماید و نیز عبارت در کار

قامت الخ برین معنی دلالت دارد چه از هوا قامت نهال جنبش میکند پس گویا کرشمه
و ناز نیست که میکند و لفظ تحریک در المعنیین واقع شده کما لایخفی و معنیش نیز واضح است
قوله مشاهده رنگ بازی شقائق و لاله رنگ غمان هزار ساله از آئینه دل زدوده است
رنگ بازی رسمی ست چه در عروسی با یکدیگر به رنگ بازی میکنند و این در هندوستان
خود شائع ست و از اینجا معلوم میشود که در ولایت نیز مقرر ست بدانکه در رنگ بازی
بودن دو کس و زیاده بران ضرور نیست چه این قسم بازیها از یک بظهور نرسد زیرا که رنگ
بر دیگری انداختن بر شخص دیگری باید لهذا شقائق و لاله [illegible] شده گویا از رنگ بازی
یکدیگر سرخ شده اند بدانکه اختلافست اهل لغت را در شقائق و لاله بعضی گویند شقائق از
اقسام لاله است که آنرا لاله نعمان گویند و شقائق نعمان و لاله شقائق و تنها شقائق
و آذرگون و لاله نخری هم گویند که کنارهایش سرخ رنگ و میانه اش سیاه بود و نزد بعضی
شقائق دیگرست چنانکه ظفرا گوید ؎ لاله در کار چراغان بیشتر سرگرم شد * چون شقائق
چید در صحن چمن صد شمعدان * ازین شعر ظاهر میشود که شقائق دیگرست و از عنوان لاله
نیست در صورت ثانی دو بودن خود ظاهرست و در صورت اول باعتبار دو لفظ
مترادف دو می توان قرار داد و اینچنین در شعر و شاعری بسیار بکار میرود چنانکه
شاعری گوید ؎ ع ز حرص آز گذشتن همین دوگانه ماست * چه حرص و آز مترادف
هم ست و باعتبار ترادف گذشتن از هر دو را دوگانه گفته و از همین قبیل معلوم میشود
این شعر ؎ بسر دریا زند خرگاه نخوت چون حباب * قطره را چندانکه مشتی باد در پیراهن
ست * چه جهان قطره است که اگر باد دران پیچیده شود حباب نامیده شود و این معنی
خیلی باریک ست غمان مزید غم مثل دستان و رخان مزید دست و رخ سعدی گوید

ع بربستان خود بند از و برگرفت * دیگری گوید ؎ رخان خوب ترا از غبار خط
چه زیان * که گشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق * و معنی فقره هرچه هست برارباب
فطنت مخفی نیست **قوله** شنگولان سوسن در رقص کج کلاه عجب سرراست نموده ش
شنگول در لغت بمعنی سخت دل و کنایه از معشوق باشد کذا فی بهار عجم رقص کج کلاه
ظاهرا رقصی ست که رقاصان بروقت رقص کلاه کج برسر گذارند سرراست نمودن
ظاهرا بمعنی سربرآوردن ست اما درجائی دیده نشده و معنی فقره ظاهر ست **قوله** نظارهٔ
سینی بازی خطمی سفید گل سینه‌ها را از حرارت اندوه رفته ش سینی بر وزن چینی
طاسی که از نقره و طلا و مس و برنج سازند و سینی بازی مرادف طاس بازیست چه طاس باز ان
در ولایت طائفه اند که از زیر خرقه طاسها برآرند و گاهی به هوا افگنند و بر سر چوب
بگیرند و این از عالم شیشه بازیست و حقیقت این بعد از این معلوم شود و حید گوید ؎
ز گشتی چو کردیم هنگامه ساز * بگوییم حرفی هم از طاس باز * پوشیده مباد که این رسم در
هندوستان بسیار شایع ست و این طائفه پیش هر دکان بطاسها بازی کنند
و فلوسی اخذ نمایند آمدیم برانیکه درینصورت تشبیه گل خطمی بسینی و تشبیه شاخ بچوب صورت
بسته و بودن گل مذکور بر شاخ گویا لعب طاس بازیست و لفظ حرارت را که درین
فقره واقع ست بطریق استعاره بالکنایه بنجار وخس تشبیه داده لهذا اطلاق رفتن
که بمعنی روبیدن ست بران صحیح شده و میتواند شد که در لفظ رفته استعارهٔ تبعیه باشد
ای دفع حرارت را برفتن استعاره نموده چنانکه بر ماهر فن بیان واضح ست و این در
فارسی بسیارست لیکن ظاهر آنست که نظر بلفظ صحن اول بهترست کما لا یخفی و معنی فقره
اینکه حرارتی که بسبب اندوه و غم در سینهٔ مردم پیدا شده بود نظارهٔ لعب و بازیگری

خطلی آنرا از سینه دور ساخته واکثر آنست که مشغول تماشای هنگامه غم غلط شود و در بعضی
نسخه سینه بازی واقع شده و سینه باز بمعنی دو رنگ و ابلق ست چنانکه در برهان وغیره
است و یای آن مصدری و درینصورت از سینه بازی خطلی افشان گل خطلی اراده
باید نمود لیکن بر متامل ظاهرست که نظر بسینه باز که در فقره ثانی واقع ست نسخه اول اصح
ست و بعضی گویند سینه بازی بمعنی بازی ست که بسینه کنند از عالم معلق زدن واین
از اغلاط فاحشه است چه این معنی از هیچ کتب لغت مستفاد نشده قوله شیشه باز
آب قرابه فواره بفرق سراسر بساط جداول غلطیده رفته شیشه باز و صراحی باز
آنکه بانها بازی کند چه شیشه بازی و صراحی بازی فنی ست از رقاصی که رقاصان
شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند و رقص بنیاد کنند و با وصف حرکات
رقص شیشه از سرشان نمی افتد اگرچه پا شود وحرکت اصول بر گردن و باز و گیرند و نگاهدارند
کذا فی بهار عجم و اینها را در ہند نیز شیشه باز گویند قوله قرابه فواره بفرق تمام جمله حالیه
است ای در آن حالیکه شیشه باز آب قرابه فواره بفرق خود داشت باید دانست
که الف سراسر را برای الصاق گفته اند بدل از بای موحده و در اصل آن سر بسر بوده
مانند لب بلب گون بگون و دوش بدوش که اینها را للمبالغه گوناگون و دوشادوش
گویند مولف گوید که بر تقدیر تسلیم معنی مذکور بدل از موحده گفتن معنی ندارد بلکه
مانند موحده الف نیز مفید همان معنی ست و صاحب جواهر الحروف گوید که درین
لفظ برای استیعاب ست ای از بن سرتا آن سر مثل سراپای از سرتا پا و لبالب نیز
ازین دست گفته حکیم فردوسی گوید ٭ سراسر جهان پیش دست هوا ٭ هوا را بدارید
فرمان روا ٭ ظفر اسعد بود کیست سراسر گروگسار ٭ بدام پنجه عشقش گرفتار ٭

شاعری گوید ؎ لبالب ست دهانم ز ماجرای جنید ٭ که جز که با لب خود باکسی نیارم گفت ٭
ولبالب بمعنی مملو و پر استعمال یافته قوله بساط بیاد اول عبارت از سطح زمین جلد ست و
دومی فقره از بیس و شرح شایسته تحریر نیست قوله سیمین غبغبان حباب پا بدامن پیچیده
چون کبوتر معلق زدن ش غبغب بفتح گوشت آویخته زیر ذقن که آنرا طوق گلو
نیز گویند و بمعنی غبغبه بتشدید بدون تشدید هم آمده و شعرا آنرا بهلال تشبیه نموده
وآنرا طوق غبغب نیز گفته اند جامی فرماید ؎ تاج عنبر نهاده بر سر دوش ٭ طوق
غبغب کشیده تا بن گوش ٭ و چاه غبغب نیز بسته اند و سیمین غبغبان کنایه از
معشوقانیکه غبغب ایشان در صباحت مثل سیم باشد و فائده که در تشبیه سیمین غبغبان با
و حباب از برآمدگی و سفیدی ایشانست ظاهرست معلق زدن معروف و بمعلق
آمدن نیز آمده اول چنانکه فی ما نحن فیه و دوم سالک یزدی گوید ؎ نامه گاه
نویسیم بر آن ترک چنگل ٭ باز و شاهین چو کبوتر بمعلق آیند ٭ و کبوتریکه معلق زند آنرا کبوتر
معلق گویند صائب گوید ؎ شد چو آن کبوتران معلق فلک پیر ٭ هر خشت ازین برج فلک سای
این حصار ٭ و معلق زدن بمعنی مطلق غلطان هم آمده صاحب بهار دانش در حکایت
سوم گفته ٭ شعر ٭ من مانند گوئیکه از صدمه چوگان غلطان گرد و معلق زنان از آسمان
بزمین آمدم ٭ باید دانست که معلق زدن نسبت به کبوتر و غیر آن و بازیگران مخصوص است
چنانکه در شعر سالک یزدی گذشت و ازین فقره که فیما نحن فیه ست واضح شود
پوشیده نماند که چون حباب یکباره نمایان شود و باز محو گردد گویا آن معلق زدن اوست
چه بازیگران نیز وقت معلق زدن نمایان میشوند و بطور معلق زدن ست و نسبت پا بدامن
پیچیدن حبابات باعتبار مدور بودن حباب ست فتامل بدانکه در بعض مقام هرگاه

بعینه ماضی های مختفی لاحق شده باشد معنی تعقیب ازان مستفاد شود مثلاً چنین
گویند نماز گزارده بکار دیگر مشغول شدم و همچنین سلام کرده بر حاشیهٔ بساطش
نشستم مراد آن باشد که اول نماز را گزاردم و بعدازان بکار دیگر مشغول شدم و همچنین
اول سلام کردم و بعدازان بر حاشیهٔ بساط نشستم وازین عالم ست درین عبارت
جلالای طلبا طلبا در نثر اول ششِ فتح کانگڑه گوید جناب الٰهی در اظهار سرایر حکمت
نامتناهی درآمده از راه لطف لطیفهٔ آسمانی انگیخته درباره این خلیفة الحق که متحمل بار
خلافت مطلق اند نصی جلی از خفا خانهٔ اسرار منقشهٔ اظهار جلوه نموده سانحه یکرو کردن
سورج‌مل پسر راجه باسو روداد جناب الٰهی در چنین و چنان شده کذا و کذا کرد و بعد
ازان همچو روداد و همچنین ست در پابدامان پیچیده و مراد آنست که سیمین غبغبان حباب اول
پای خود را بدامان پیچیده و بعدازان در معلق زدن مشغول اند اما این سهو نیست که اول پا بدامن
پیچیده و بعدازان معلق زنند پس میتوان گفت که عبارت از فراهم کردن جمع کردن دست زیرا که
هرگاه چنین اراده کنند اول خود را جمع سازند اما این هم خالی از رکاکتی و تکلفی نیست و بهتر آنست
که پابدامان پیچیده ازان عالم نباشد بلکه صفت سیمین غبغبان بود درین صورت معنی فقره آن باشد
که سیمین غبغبان حباب که پای خود را بدامن پیچیده فارغ نشسته بودند چون کبوتر در معلق زدن
مصروف اند و پا از دامن بیرون آورده اند چه پای بدامن پیچیدن برای برخاستن و رفتار مانع
ست پس کسره در آخر حباب ضروریست کما لا یخفی قوله نازک اندامان نهال در جامهٔ قلمکار شگوفه
بال افشان طاؤس وار رفتن ش قلمکار جامهٔ را گویند که بران نقشها بقلم نمو کرده باشند
محمد سعید اشرف گوید سبز دعای قدح نیست و ر دخانه ما به زداغ باده قلمکار گشته جامهٔ ما
مراد از اصطلاح مخاصمت رفتن... گشتی گیران... گونه شده و خود را مشغول...

رقصان نمایند و آنرا در عرف هند مور چال خوانند ملا طغرا گوید ع چتر طاوسی
نصیب مرد کشتی گیر نیست ٭ اگر چه در وقت ورزشش صد قدم طاوس وار است ٭ اما
ظاهرا درینجا بمعنی رفتن بناز باشد چه طاوس بنازی خرامد و اضافت بال افشان
بمعنی حرف درست امی بال افشانند در رفتن که مانند طاوس است پس از قبیل
اول نیست و غالب که بیان معنی مطلوب بود بقرینه معلق زدن در فقره اول
چه ذکر بازی در بنگاله سطور بسیار کرده مثل شیشه بازی و سینی بازی و امثال
آن پس اگر در زن [illegible] مذکور درینجا بنا بر بازی باشد عجب نیست مثل اربازان
این عصر که در هنگام بازی خود اینچنین هم میرقصند و مراد از قوله در جامه قلمکار آنست
که جامه قلمکار برتن خود راست کرده در [illegible] اهم نازاند بدانکه درین فقره و هم در فقره سابق تو
حرف ربط که اند باشد مقدرست و این در فارسی بسیار شایع ست مانند گفته
سعدی رحمه ع یکی را که حسن عمل بیشتر ٭ بدرگاه حق منزلش بیشتر ٭ قوله سبحان الله
بید مولی که براهم زابدانه با پنجه هزار دانه برآمدی امسال چه حالت که بیک قامت را
مطر باینه بار ابریشم شاخسار کشیده بس سبحان الله کلمه ایست که در محل تعجب استعمال
کنند و بید موله بمعنی بید مجنون که شاخهایش آشفته و پریشان باشد و این نوعی ست
از انواع هفده گانه بید مثل گربه بید که آنرا بید گربه نیز خوانند و بید موش و بید
سرخ و مثل اینها سبحه بضم اول دانه تسبیح کذا فی منتخب باید دانست که سبحه هزار دانه
عبارت از شاخ بید موله است باعتبار گره بند شاخ و درازی آن چه تسبیح هم گره
دارد و هم درازی و بار دیگر باعتبار هم چنگ تشبیه داده و باز همان شاخ را بتار ابریشم
وابریشم تار ساز را گویند گویا چون بیش ازین نشاط و طرب در طبع نمایان بود بید موله را

باعتبار خم وگره و درازی شانها در ذهن خود تسبیح قرار داده بود و الحال که نشاط و طرب
بکمال بر طبع استیلا یافته و بجز اسباب نشاط هیچ بخاطر نمیگذرد آنرا باعتبار خم و درازی
چنگ و تار ابریشم تقریر نموده چون اول آنچنان قرار داده بود گویا همچنان بود و الحال
که چنان بخاطر رسیده گویا همچنین ست و لهذا از روی استعجاب میگوید که معلوم نیست
که امسال چه حال واقع شده که بید موله با آنکه مدام مثل زاهدان تسبیح هزار دانه با خود
داشت و با همچو حالت بر می آمد الحال مانند مطربان چنگ قامت خود را بتار ابریشم
شاخسار کشیده ای چنانکه مطربان تار بر چنگ میکشند او نیز قامت خود را چنگ ساخته
از شاخسار ابریشم کشیده و مراد اینکه مهیای چنگ زدن گردیده و منشاء اینقدر تعجب اینکه
چنگ زدن و مثل آن شایسته اوضاع زهادنمی باشد و عبارت چه حالست کنایه است
از حالت نشاطی که درین هنگام بر روی کارست و اینمعنی از سیاق کلام ظاهر میشود
زیرا که بطریق تجاهل عارف حرف میزند پوشیده نماند که در ابریشم تجرید واقع شده
و از معنی تار مجرد گشته پس تار ابریشم بمعنی تار ساز باشد و بر رمز فهمان دقائق سخن مخفی نیست
که ترجمه عبارت چنگ قامت را بتار ابریشم شاخسار کشیده بخوبی درست نمی شود زیرا که
چنگ بتار کشیدن نیست البته تار بر چنگ کشیدن معنی دارد مگر آنکه بجا در تا مستقبل
قائل باید شد و بهتر آنست که را درین عبارت بمعنی بر باشد و این در فارسی شایع الوقوع
ست چنانکه نظامی در مصرعه ثانی گوید بده جزیه از ما بر کینه را ٭ قلم در کش سیم
دیرینه را ٭ و موجوده در لفظ تار نبود درینصورت بی تکلف مینماید فتامل **قوله** از بار دن
معلم که در هر هنگامه بسبزی عمامه شهره سیادت بر آمدی امروز چه شنید که صوفیانه بر صوت
نای نواره سر افشان برقص مولوی گردیده ش تار دن سابق گذشت که بمعنی

درختیست که بقد معشوقان تشبیه کنند و بضم بمعنی درخت انار است بمدل تا زین که امر
غالبا درینمقام همین مراد بود چه سبزی عمامه بهمین معنی دلالت دارد زیرا که هیچ گل سبز
نباشد آری انار هم مدور باشد و هم سبز و سادات بیشتر عمامه سبز بر سر بندند و بهمین
اعتبار نسبت سیادت بدو کرده سرافشان بمعنی سرجنبان رقص مولوی غالبا که نسبت
بمولو باشد چه مولو بضم اول و لام و سکون ثانی شاخ آهوی باشد که قلندران و جوگیان
هندوستان نوازند و بعضی گویند نی باشد که کشیشان و ترسایان در کلیسیا نوازند و بعضی
دیگر گویند که مولو زنگی [illegible] قه چندیست از آهن که زاهدان و ترسایان در درون دیر
نوازند و حلقهای این جنبانند و ناقوس را نیز گفته اند کذا فی برهان خاقانی سه مرا
بینند در سوراخ غازی + شده مولوزن و پوشیده چوخا + مولف گوید درینجا معنی نی
زیاده ترچسپانست زیرا که برصورت نای فواره خود گفته درین فقره پس رقص مولوی
رقصی باشد که برصوت نی کنند اما رقص مولوی در هیچ یک کتب لغت یافته نشده اگر
گفته آید که این لفظ از مرکبات مقرریست که سند آن از کلام اکابر ضرور باشد
گوئیم پس رقص چنگی و رقص بابی و مثل آن نیز بمعنی رقصی که به آواز چنگ و رباب کنند
باید که صحیح باشد و حال آنکه نیست و نیز از اقسام رقص فرنگی و غیره هم نیست و در نسخه
زبدة الفوائد مولوی بمعنی بزرگ آورده شاید که رقص مولوی یعنی رقص بزرگ باشد
ومیتواند شد که مولوی نسبت بمولی باشد و مولی باول ثانی رسیده و ثالث بتحتانی
کشیده بمعنی زن معشوقه است و ناز و غمزه کننده چنانکه در صراح است پس رقص مولوی رقصی
که منسوب به زن معشوقه و ناز کننده باشد و رقص بکمال شوخی و طنازی بود و بعضی
باهمه شان مذکور رقصیکه منسوب بفلان و فلان باشد سرگرده اند اما لفظ صوفیانه

از شیعنی ابا میکنند پس بهتر همان اوست زیرا که صوفیان بیشتر رقص و جهر بصوت هزار
کنند که خالی از تکلف نباشد و شاید که لفظ صوفیانه نظر بمعنی باشد که رندان حرکات
صوفیه را هم باین اهانت یاد کنند والله اعلم بالصواب و معنی فقره از غایت پرورد احتیاج
تغیر ندارند **قوله** سرو آزاد که چار فصل باشند عبا و قدم از سجاده سایه بیگیفت از جا در آمده
کدام خورده خوبی است که از فرط هنگامه مسرت پذیری بر صفت رعنا سبزان کشمیر شال
الوان قوس قزح بر سر انداخته و رقص اصول گردن طنازی برافراختش سرو آزاد
سروی را گویند که بر راست رود و این را باین اعتبار آزاد گویند که از قید کجی و ناراستی
که بیشتر شاخ دیگر خارج است و بعضی گویند هر درختی که میوه ندهد آنرا آزاد خوانند
و چون سرو میوه ندهد بدین سبب آزاد باشد و جمعی گفته اند هر درختی را کمالی و زوالی
چنانکه گاهی پر برگ و بار است و گاهی پژمرده و بی برگ سرو را هیچ یک از اینها نیست
و همه وقت سبز و تازه است و از این حالتها فارغ است و این صفتهای آزادگانست
بدین جهت آزاد باشد کذا فی برهان قاطع چار فصل ربیع و خریف و صیف و شتا و
تفصیل اینها در کتب طبی مرقوم است و شعر بمعنی تمام سال استعمال کنند صاحب
گوید … عالم خیال بهارست چار فصل … بلبل بچیدن گل نهد زیر بال را … بتقریب
او … این شعر میرزا صائب میرزا بیدل علیه الرحمه تصرف نموده و گفته که کاش میرزا بجای
نهد … میگفت ظاهرا اراده آن فرموده که صاحب بر بلبل میگوید که زیر بال بعوض
چیدن گل باید که … فقیر میگوید که مفاد این فقره بصورت اول نیز ترشح میکند بتقدیر یکه
… معنی … قرار داده ایذای بلبل باید که زیر بال خود را بعوض چیدن گل نهد معاد
بصورت اول … ثانی پرستندگان خدا … اگرچه ایشان نماز کنند

ونشان سجود به پیشانی ودرینجا بمعنی اول ست سعدی ؎ همی گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان برآب ۞ ودرینجا سایه را بسجاده تشبیه داده و لطیفه که در تشبیه است
آنست که چنانکه سجاده زیر پای نمازگذار باشد سایه نیز زیر پای شخص باشد و هرگاه شخصی
برای ادای نماز بر سجاده ایستاده شود پای خود را بر حاشیه سجاده گذرد و تمام سجاده
پیش آنکس باشد وسایه نیز همین حال دارد و در صورت قیام برین تقدیر تشبیه تام بود بر گرفتن
پا بمعنی بر داشتن پا نظامی گوید ؎ گرچه گره برگرهش بود جای ۞ بر نگرفت از سر این
رشته پای ۞ از جا بر آمدن صاحب بهار عجم گوید از جا در آمدن و بر آمدن بمعنی تند شدن
و این از اهل زبان بتحقیق رسیده فقیر صهبائی گوید که در کلام استادان بمعنی از خود رفته
نیز آمده میرزا بیدل علیه الرحمة در عنصر اول در احوال خواب و مشاهده روحانیات فرماید
نظم ۞ بود و این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمده و فی ما نحن فیه همین مراد ست
به صفت و بصفت بمعنی بسان و مانند باشد و الف بای [illegible] و حرف [illegible] نیز مستعمل ست
عرفی گوید ؎ چشم اشهل صفت دیده احول گرد ۞ چون [illegible] گشتن نگاه [illegible]
کما وقع فی بعض النسخ اما چنانکه در [illegible] واقع ست استدلال بدین بیت [illegible]
سبز معشوق [illegible] [illegible] [illegible]
ست که از مضافات [illegible] [illegible]
در کشمیر یا مانند قوس قزح کمان شیطان چه قوس کمان و قزح نام شیطان است کما فی
کنز اللغت خاقانی خطاب با آفتاب گوید ع رنگین تو کنی کمان شیطان ۞ والله اعلم گویند که آنرا
قوس قزح نباید گفت بلکه قوس الله خواند چه در بعض کتب لغت نوشته یکی از نام های
باری تعالی ست پس قوس الله اقرب ست باشد و این را کمان رستم نیز گویند صاحب جمع الجوامع

فقط در قزح گفته که بضم یکم و فتح دوم کمان شکل ملون که در ایام برشکال بر کرانهٔ آسمان پیدا
وآنرا قوس قزح نیز گویند انتهی کلامه میرزا بیدل علیه الرحمة فرماید ؎ گر از وصف قزح
گیرد بیان رنگ ٭ ببالد از زمین تا آسمان رنگ ٭ و در تلون آن در کتب حکمت مذکور ست
که بعد از مطر قطرات سبک در هوا بماند و چون آفتاب مقابل باشد از شعاع آن قطرات
مذکور الوان گوناگون پذیرند آری در بعضی احیان دیده شود که چون رشحات کشیده
از فواره بر آید و آفتاب مقابل بود آن رشحات رنگ برنگ در نظر آیند و دایره مشابه
قوس قزح بنظر آید و آنچه در عوام مشهور ست که بخاری از سوراخ مار به هوا بلند شده
بشکل کمان ملون شود آن قوس قزح ست بی اصل محض ست سرافراخته بمعنی سربلند کرده
و در بعضی نسخه برافراخته بر تقدیر اول گردن مصدر ست و فصل ست و بمیان رقص
اصول و طنازی و رقص اصول رقصی که با اصول باشد و حاصل معنی آنکه برای کردن رقص
اصول طنازی سرافراخته ظاهرا طنازی را رقص اصول قرار داده و بر تقدیر دوم گردن
بکاف فارسی بمعنی عنق باشد و در گردن طنازی اضافت بادنی ملابست باشد ای
در رقص اصول بواسطهٔ طنازی گردن برافراخته باید دانست که مفاد این فقره مانند
فقرهٔ اولست و محصل معنی فقره آنکه سرو آزاد که مدام عابدانه زیست میکرد الحال که مدام
مشوده غیبی از خود رفته که از بس مسرت پذیری مثل رعنایان کشمیر از قوس قزح شال الوان
بر سر انداخته و برقص سرافراخته و این مژده نیز عبارت از بیان جشن ست کما مر و آنکه
در بعضی نسخه فرط هنگامه مسرت پذیری و در بعضی همین هنگامهٔ مسرت پذیر ست و همین صحیح ست زیرا که فرط
هنگامه هیچ معنی ندارد پس بهتر بجای فرط هنگامه فرط فیض ست یا این هر دو لفظ خود نباشد کما لا یخفی و
فاعل فعل افراخته فقط قامت واقع شده اما مناسبت بلی سرو را فاعل آن قرار دادن مناسب

ظاهرا قامت از غلط ناسخین ست قوله هیهات هیهات محیر حیرت درین پرده خارج
آهنگ ست و از هجوم طرب جای تعجب تنگ ش هیهات کلمهٔ تاسف ست فیضی فیاضی
؎ هیهات چگونه سر کند کس * ره بر دم تیغ و پای از خس * و تکرار آن مفید تاکید ست
محیر بجای حلی در زبدة الفواید و موید الفضلا نام پرده ایست از موسیقی و از بعضی
نسخه معلوم شده که شعبهٔ ثانی مقام حسینی ست مرکب از هشت نغمه و نزد بعضی از نه
نغمه نیز ملفوا در رسالهٔ الهامیه آورده چه محیر و چه صبا و چه گوشت و چه خاره پوشیده نماند
که درینجا رفع تعجبی که از [illegible]ال سابق ناشی شده میکند یعنی در پرده این موسم محیر حیرت
که خود حیرت باشد خارج آهنگ ای حیرت بیگانهٔ این مقام ست و آنقدر طرب هجوم
دارد که جای تعجب تنگ ست غالبا در وقت کثرت طرب چند حرکات مخالف وضع ثقاهت
صادر کرد و چندان صورت استعجاب نمیگردد چراکه بر افراط طرب محمول میگردد و حاصل
آنکه تغییری که در وضع بید موله و نارون و سرو آزاد با وصف انصاف سابقه آنها بصفات
زهاد و عباد واقع شده نظر بر افراط هجوم طرب هیچ وجه محل تعجب نیست قوله دماغ نسیم
مشکین نکهت نافه این بشارت ست و لب صبح در شکرخند خرمی عید این نوید ش
دماغ بفتح اول و سکون عین نقطه دار بر وزن رواق کنایه از تعجب و تکبر و نخوت
و تبختر باشد و در عربی مغز را گویند کذا فی برهان مولف گوید از این عبارت معلوم
میشود که بمعنی عجب و غیره فارسی ست و حال آنکه مجاز ست شاید از عبارت اول
استعمال فارسیان منظور باشد و از عبارت ثانی معنی لغوی فتامل و صاحب منتخب
بکسر آورده مشکین در اصل منسوب بمشک ست اما بمعنی مطلق خوشبو و از نیز
استعمال یافته محمد علی حزین ؎ گرد راهش شود از نکهت گل مشکین تر * هر که از

جلوهٔ رخسار تو از چار رخته * و مشکین نکهت یعنی چیزیکه نکهت مشک دارد از عالم فلک سریر
و زحل پایه و عرش آستانه و مینو سرای و تیر فکر تمام مرکب در صفت کسی یا چیزی واقع شود
پوشیده نماند که از عبارت سبحان الله سید مولاه طوطیه مطلبی مطلبیست که درین فقره ها بیان می برد
درینصورت این فقره عبارتی باشد جداگانه و تمهید بود برای مطلب آینده بهر کیف
محصل معنی آنکه چون بشارت مطلب لاحق رسیده از نافهٔ آن دماغ نسیم مشکین ست
و از خبری بعید این فقره که مذکور خواهد شد لب صبح در شکر خنده است بدانکه ذکر مشکین
نکهت شدن دماغ نسیم و در شکر خنده آمدن لب صبح از علائم لازم و اراده ملزوم ست
چه مطلب همین رسیدن بشارت و نویدست و بس قوله صاحبقران نوبهار کامگار
پادشاه زمان و فرمان فرمای روی زمین ظل الله فی الارضین قهرمان الماء والطین
مثل این فقره مصدر یکات بیان بشارت و نویدست صاحبقران کسیکه هنگام سقوط
نطفه یا وقت تولد او قران عظیم باشد ظفرا سه واده صاحب قران نرگس شهلا قلم
تا کندش در بتان فسو و نما قلم * کذا فی بهار عجم پادشاه خان آرزو گوید که افضل المحققین
در رساله سازو پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد بمعنی پاییدن دارندگیست
یعنی اصل و خداوند پایندگی و دارندگی و بمعنی تخت و پاس هم باشد یعنی خداوند تخت و
پاس و بعضی گویند پاد بمعنی رمه است پس بمعنی خداوند رمه باشد و رمه رعایاست و بعضی
گویند که شاه بمعنی داماد ممتاز از نوع خودست درینصورت مجاز بود که شهرت گرفته
و آنچه بعضی از متاخرین بای موحده گفته اند خطاست کذا فی خیابان شرح گلستان
و مفاد تقریر صاحب برهان قاطع نیز همین ست پاد در اصل پتار فوقانی معلوم می شود
و بدال مبدل آن بعضی گویند که ممکن ست در اصل پادشا بدون ها بود و شا بمعنی

شایسته و پاد بمعنی تخت و پای آن زائده از عالم شفاه و وتاه و امثالش پس شاه
که مخفف آن شه است لغت دیگرست یا همان شار اشاه بها خوانده اند و شه مخفف
همان مزید علیه نموده والله اعلم بالصواب ظل الله فی الارض باعتبار انتظام روی
زمین از سبزی و غیر آن و چون ظل سیاه باشد و بهار را نسبت به سبزیست این
لطف دیگر بهم رسیده حزین سه سبز شد خط لب یار بهارست بهار + ای جنون مست
سرشار بهارست بهار + با آنکه در بعض نسخه ارض مفرد و در بعض ارضین جمع واقع
شده و این نظر بهمان زمین ست والطین البته بمناسبت قهرمان الماء والطین
صفت پادشاه بهار بنابر تصرف آن در آب و گل از رویانیدن نباتات و معنی آن
کارفرمای آب و گل ست چه قهرمان بروزن پهلوان کارفرما را گویند کذا فی برهان باید
دانست که در بعض نسخ لفظ کامگار پیش از نوبهار و در بعضی بعد از آن واقع است
بر واقف اسلوب سخن ظاهرست که کامگار پیش از لفظ نوبهار صفت صاحبقران
بهترست و نوبهار عطف بیان آن صاحبقران و بعد از آن پادشاه زمان مع جمله
صفت که ما بعد آن واقع ست بدل از همان نوبهار بود قوله که عندلیب صیت
معدلتش بر شاخسار گیتی نغمه سرای اشتهارست ش این فقره مصدر بکاف در صفت
پادشاه بهارست عندلیب بلبل هزار داستان صیت در کنز اللغت آوازه نیک قوله
و نسیم حکایت مکرمتش بر بوستان ارکان عالم نافه کشای انتشارش ارکان عالم
عناصر اربعه و بوستان ارکان همان عالم نافه گشای یعنی منتشر کننده خوشبو فصیح گنجوی
در صفت معراج گوید سه مرنافه در بیت اقصی گشاد + ز نافش بیان سر باقصی نهاد
این فقره معطوف ست بفقره سابق و تقریرش واضح ست قوله از فرح آباد عالم قدس

واشرف جهان تجرد بطرف این طرفه گلشن که سواد اعظم قلمرو خرمی و دار السلطنت اقلیم
شگفتگی ست ظل معاودت گسترده وفی مراجعت افگنده ٭ همیم کیانی غنچه بسر قبای
خسروی گل دربر بر تخت مرصع گلبن برآمده ٭ش فرح آباد بجای حطی نام بلده ایست از
توابع مازندران که بادشاهان ایران عمارتهای خوب درانجا ساخته اند اشرف گوید
فرح آباد گلستان بط مینای مل ست ٭ موج می بال تدرو چمن آرای گل ست ٭ خان آرزو
در چراغ هدایت آورده که نام جائیست در ایران و همین شعر در سند آورده عالم قدس
کنایه از عالم غیب اشرف نام شهریست از بلاد آمل که در روی [illegible] و هی واقع ست در
کمال طراوت و تازگی بادشاهان ایران دران عمارتهای غریب ساخته اند و خان آرزو
در چراغ هدایت گفته که نام جائیست در ایران و ظاهرا در اصفهان ست وحید گوید
هوای اشرفست و آب شیراز ٭ اگر آب و هوای در جهانست ٭ انتهی کلامه و صاحب
مصطلحات گوید که قصبه ایست از مضافات مازندران از عالم آرای عباسی سکندر بیگ
معلوم شد و سند این شعر صائب آورده س هر نمازی کز صراحی در صفاهان فوت شد ٭
بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد ٭ هوای ابر یعنی بر همزن دمخل ست و جهان تجرد از
قبیل عالم قدس که گذشت چه آن عالم جهان تجردست که دران عالم هیچ از علائق مادیات
دامنگیر نیست سواد اعظم هر شهر و مدینه بزرگ را گویند عموما و مکه معظمه را خصوصا کذا فی برهان قاطع
در بیان این لفظ فصل نیز جائز ست حضرت شیخ العارفین گوید س سواد دیده بیا اعظم دل ٭
خراب چشم شهلائی تو باشد ٭ و خان آرزو از اینان همچو فصل غافل شده در بین شعر اعتراض کرده که سواد
اعظم و اصغر نمیشود و در شرح گلستان در معنی این شعر س پسر نوح برناقص عقل ٭ بگدائی بروستار قند گفته اند
که فصل در صفت و موصوف جائز نیست و حال آنکه از حد بیان افزونست قلمرو ولایتی که در حاطه

تصرف باشد دار السلطنت تختگاه باشد و آنرا دار الخلافت نیز گویند پوشیده نماند که
تشبیه خرمی بقلمرو از بهر آنست که خرمی در احاطهٔ بهار باشد و وجه تشبیه باغ بدار السلطنت
اقلیم شگفتگی آنکه بسبب اهتمام جوش بهار در باغ نسبت بجاهای دیگر بسیار باشد و بلفظ
سواد اعظم نظر بر سبزی بهار نیز لطف دارد و این فقره جملهٔ معترضه است در صفت گلشن
ظل سعادت سایه که ازان سعادت حاصل شود اینست در اکثر نسخ اما الظاهر بلفظ صواب
که بعد ازین می آید بخیال میرسد که لفظ سعادت از اغلاط ناسخ باشد و صحیح سعادت
کما لایخفی علی المتامل فی بالفتح سایه پس از زوال منصور گوید ؎ چو گشت گرد رخت
خط دلم بسجده فتاد ✤ چرا که وقت نماز است چون بگردد فی ✤ کذا فی زبدة الفواید دیهیم
بکسر ها بر وزن تعظیم تاجی که مخصوص بادشاهانست و بمعنی تخت و چار بالش و چتر هم گفته
اند و بعضی گویند دیهیم افسری بود که آنرا در قدیم بجهت یمن و تبرک بر بالای سر بادشاهان
می آویخته اند و کلاه مرصع را نیز گویند کذا فی برهان قاطع مولف گوید از لفظ داهیم
بکسر ثالث و سکون تحتانی و میم که بمعنی دیهیم است یعنی تاج مرصع کذا فی برهان معلوم میشود
که دیهیم اماله این لفظ است پس بکسر اول باشد نه بفتح اما از تمامی کتب لغت بفتح ظاهر
میشود نه بکسر درینصورت از دو حال خالی نیست یا از بی اعتنائی اهل لغت باشد
یا داهیم بالف لغتی است در دیهیم و داهم بدون تحتانی نیز آمده و دیهیم کیانی تاجی که
به بادشاهان قوم کی منسوب باشد ظاهرا چون بادشاهان قوم کی سلاطین عظیم الشان بوده اند تاج های
ایشان بی مثل و بی نظیر بوده باشد از این عالمست که کمان کیانی سعدی شیرازی گوید ؎ در آن دم
که دشمن پیاپی رسید ✤ کمان کیانی نباید کشید ✤ فر کیانی نیز آمده و وجه این نیز همانست که گذشت
قبا بر وزن صبا جامه پوشیدنی جمع قبیّ قباه بزیادت ها نیز آمده و بمعنی پاره پاره [illegible] سنتهر الی فارسیان

آمده صائب سه آه اینچنین اگر شکند آستین سعی + پیراهن سپهر قبا میکنیم ما + و فی
ما نحن فیه اولست خسرو بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و واو ساکن بمعنی ملک و امام
و عادل باشد و نام پادشاه کیان هم ست و هر پادشاه صاحب شوکت را نیز گویند کذا
فی برهان مولف گوید که قبای خسروی یعنی قبای پادشاهانه است و چون مقابل کیانی
واقع شده میتواند شد که قبای خسروی یعنی قبای باشد که منسوب بخسرو بود که پادشاه است
از پادشاهان کی کما م پوشیده نماند که قوله کامگار قهرمان الماء و الطین صفت صاحبقران
و جمله ما بعد آن مصدر بکاف مع جمله لاحق صفت بعد صفت [illegible] ما بعد لفظ گلشن مصدر
بکاف صفت گلشن و عبارت دیهیم کیانی الخ حالیه است و فاعل برآمده همان صاحبقران
بهار و از ها کلمه افگنده معنی تعقیب مستفاد میگردد کما مر بالتکرار و حاصل معنی اینکه بیان
بشارت و نوید میکند که پادشاه بهار که بصفت کذائی متصف ست از فرح آباد یعنی عالم قدر
و اشرف یعنی جهان تجرد کوچ کرده بطرف این گلشن ای عباس آباد که بآن صفات
موصوفست مراجعت کرده بعد ازان در حالیکه دیهیم کیانی که عبارت از غنچه است
بر سر و قبای خسروی که کنایه از گل ست در بر خود داشت بر تخت گلبن برآمده جلوس
نموده است قوله امرای نامدار ریاحین و ازهار در پای سریر سلطنت صف در صف
نشسته اش ازهار بفتح شگوفه ها و همچنین ازاهیر صف در صف یعنی یک صف بعد صف
دیگر ملصق و پیوسته چه حرف در گاهی برای اتصال معنی دو کلمه متجانس نیز باشد چنانکه
در مواقع استعمالش معنی کثرت و انبوهی نیز منظور باشد مانند جهان در جهان و بیابان
در بیابان و باغ در باغ و امثال آن کما لا یخفی و حاصل معنی فقره اینکه امرای نامدار
که عبارت از ریاحین و ازهارست صف در صف ای بهجوم و انبوهی که یکی بدیگر ملصق باشد

در پایهٔ سریر سلطنت بادشاه بها نشسته اند و در پایهٔ سریر نشستن عبارت ست
در پیش پایهٔ سریر نشستن هرچند مقتضای ادب ایستادن ست اما چون رسم
بادشاهان سلف چنین بود که امرا در دربار ایشان می نشستند چنین گفته پوشیده
نماند که ارجاع ضمیر مفرد بطرف ریاحین که جمع ست بنا بر ضابطه الیست که چون
آخر صیغهٔ ماضی های مختفی لاحق شود جائز نیست که ضمیر مفرد بطرف جمع راجع کنند
چنانکه سابق بتفصیل گذشت اگر گفته شود که نظر بر ریاحین واز هاست چه بطرف
غیر ذوی العقول وغیره ذوی حیات ارجاع ضمیر مفرد با وصف جمع جواز دارد چنانکه صاحب
سخن کیم صائب دست از آستین بیرون کنم * در بیابانی که ناخن می گذارد
شیرها * گوئیم مسلم اما اینجا ازها را با مر تشبیه کرده ذوی العقول قرار داده قوله
پیاده و سوار سبزه و شاخسار گرداگرد بساط معدلت جرگه بسته ست تشبیه سبزه
بپیاده و شاخسار بسوار بسبب پستی سبزه و بلندی شاخسار ست و بهمین سبب
گل پیاده و گل سوار نیز گویند چه گل پیاده گلی که درخت و بوتهٔ آن جز رگ نباشد همچو نرگس
وسوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و در برهان آورده که جمیع گلهای صحرائی را گویند
لیکن فرق در ما نحن فیه و گل پیاده و گل سوار اینست که ما نحن فیه اینجا بطریق تشبیه
ایراد یافته واز کلمات مقرری نیست و گل پیاده وغیره قرار داده است کما لا یخفی
بهر کیف سرو پیاده و سرو سوار نیز گویند بمعنی سرو کوتاه و سرو بلند ع ز ... [illegible]
باقبال سرکشی ست * همچون گل پیاده بطفلان پدر بود * طغرا * آنجا که ... [illegible]
تو سرلشکری کند * گلها سوار و لاله و سنبل پیاده است * صائب * چشم ... [illegible]
باده است * این شوخ چشم قمری سرو پیاده است * بنگا کبازی اگر پیش ... [illegible]

ره عشق * گل پیاده زسر و سوار در پیش ست * ببساط معدلت بساطیکه بران نشسته معدلت کنند و آن عبارت از فرشی بود که حاکم بران نشیند جرگه بفتح اول و سکون ثانی بمعنی حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد کذا فی برهان وحاصل آنکه سبزه و شاخسار که پیاده و سوار اند گرداگرد بساط معدلت بادشاه بهار حلقه بسته و حاضر اند **قوله** فراشان نسیم فرور دین از قماش سبزه و ریاحین گسترده فرشهای منقش ابریشمی دو رویه ست نسیم فروردین نسیمی که در فروردین ماه بوزد و فروردین نام ماه اول سال شمسی ست و آن بودن آفتابست در برج حمل که برج اول ست از بروج دوازده گانه فلک کذا فی برهان قاطع و رشیدی گوید بادیکه درین هنگام وزد آنرا باد فروردین گویند و فروردین بدون رای مهمله نیز بنظر آمده کذا فی برهان قاطع قماش درینجا معنی جا ... ست و ابریشمی بودن فرش باعتبار ملائمت و منقش باعتبار ریاحین ست و معنی فقره ظاهر ست **قوله** دو رویه صحن چمن گلشن از بوتهای رنگارنگ یاسمین چینهای خاتمکاری درهم چیده ست چمن بر وزن سمن بمعنی باغ و بستان باشد و زمین سبز و خرم را نیز گویند و صحن باغ و خیابان باغ و بلندیهای اطراف زمینی که در میان آن چیزی نکاشته باشند کذا فی برهان قاطع گلشن مرکب از لفظ گل و شن که یکی از کلمات نسبت ست مانند روشن که مرکب از رو و شن ست چه رو و چهره بدان اظهر باشد لهذا هر شئی اظهر را روشن گویند بوته بباء موحده مضموم و با ثانی مجهول و فتح تای قرشت رستنی و درخت پرشاخ و برگی را گویند که بسیار بلند نشود و بزمین نزدیک باشد کذا فی برهان مولف گوید که این لفظ بزبان هندی نیز بهمین معنیست اما اینقدر ست که در لهجه هندیان بنون غنه است پس از تطابق لسانین بود صندلی چیزی بود که موضوع

برای نشستن پست چون کرسی و چوکی خاتم کاری و خاتم بندی نام حرفتی ست که استخوان
فیل و جز آن گلها و تصویر کنده کنند نصیرای همدانی گوید نثر چندان برگ یاسمین
سفید و کبود در بساط باغ بطرحی فرو ریخته شده که پنداری صفحه تخته زمین از آبنوس
و عاج خاتم کاری یافته خاتم کار چیزی که بدان خاتم بندی کرده باشند هو گوید نثر
لوح خاتمکار نعت حضرت خاتم ستوده شیم نه آن طور نگار نیست الخ درینصورت صندلیهای
خاتمکاری بیای تحتانی نباشد و شاید که در صندلیهای خاتمکاری به تحتانی اضافت
بادنی ملابست باشد یعنی صندلی که دران خاتمکاری بود باید دانست که در جمیع
نسخ لفظ چمن و گلشن هردو واقع ست پس چمن بمعنی خیابان باید گرفت و حرف
از که ما قبل بوتها واقع ست بیانیه است یعنی بوتهای رنگارنگ یاسمین که
دوروی صحن چمن واقع ست آن بوته نیست بلکه فراشان نسیم بهاری صندلیهای
خاتمکاری برهم چیده اند تا هرکس از حضار بزم پادشاه بهار حسب مراتب متمکن
شود قوله جزائریان پلنگینه پوش اشجار شگوفه بار در کرپاس خیابان بهر پاس
از دو طرف صف کشیده ش جزائریان و جزائر جمع جزیره است و جزایری
ساکنان جزیرها و بیشتر پوشش ایشان از پوست پلنگ باشد و شاید که
جزائری منسوب بجزائر باشد که نام سلاحی ست که آنرا اهل هند جزایل بلام
بجای را گویند و این بهتر ست پلنگ جانوریست که آنرا در عربی نمر گویند مانند
یوز اما غیر یوز ست و آنچه بمعنی میگویند غلط ست گویند زخم او به نشود و جانوران
ازو بسیار ترسند چه در هنگام سیری هم شکار کند و کمر نازک دارد و دهن خوشبو
خلاف شیر کذا فی عجائب المخلوقات مولف گوید نسبت پلنگینه پوشی با شجار

باعتبار شگوفه نموده چه شگوفه بداغ تشبیه دارد و کریاس بکسر اول و یای تحتانی بالاخانه و دریخانه کذا فی منتخب محصل معنی آنکه درختان هر دو طرف خیابان خزانرا پلنگینه پوش اند که هر دو طرف کریاس بادشاه بهار برای پاس و نگهبانی صف کشیده اند **قوله** دریکابان قورچی کلاه سوسن دررسته جلوخانهٔ موج جوئبار بر قدم آب آرمیده **شرح** ریکا برای جمله نوعی از چوبدار که پشم کلاه ایشان آویزان باشد میرنجات گوید **ع** باغ از دو قبیکه چو لاکگاه آنقدر دوتاست * سرو یک ریکاے دار المزرعه کوته قباست * کذا فی بهار عجم و زیادت تحتانی مابین لفظ ریکا و الف و نون جمع بنابر ضابطه ایست که هرگاه کلمه را که در آخر آن الف باشد بالف و نون جمع کنند کسرهٔ توصیف یا اضافت در آخرش در آرند یا یای تحتانی مابین هر دو زیاده کنند مثل خدایاو مایان و شمایان و علمای متبحر و فضلای شهر و امثال آن چنانکه **ع** ای غریبی بپایان زاهد کجا نشینند * او مرد زهد و تقوی با مردم قلندر * و شمایان در مکاتبات علامی یافته شده چنانکه بیجا نخانان گوید **شعر** من کجا و آشنائی شمایان کجا قورچی بقاف و جیم فارسی بیاکشیده در مؤید الفضلا نوعی از سلاحدار است و قورچی کلاه تمام مرکب صفت ریکایان ست ای ریکایانی که کلاه شان چون کلاه قورچیان ست ظاهرا نوعی از چوبداران باشند یا خود تنها کلاه شان همچو کلاه ایشان بوده باشد امابعد از تامل نظر بلفظ کلاه دریافت شد که چون دخل کاتبین و ناسخین درین کتاب نه آنقدر ست که در اندازهٔ بیان راست آید درین فقره قرقی بهر دو قاف و بدون واو ست نه قورچی بجیم فارسی و قرقی نوعی از کلاه است که در سوالف ایام بجز از بادشاهان دیگر بر سر نگذاشتند و درینوقت از ملبوسات عوام ست و خواص نپوشند

کذا فی مصطلحات وارسته و بهار عجم پس کلاه فرقی به چوبداران که فرقه رذیله است
بمناسب باشد و نیز قورچی کلاه چنانکه در نسخ متعارف نسبت لفظ تازه بست رسته ظاهرا
مصحف رسته است و رسته بکسر تا زراست و بهای نسبت چه پیشتر رسته را هموار و راست
سازند و شاید که چون در راه مبالغی سیخ از دکان و مکان رها باشد رسته گفته اند مشتق از
رستن جلو بفتح اول و ثانی عنان اسپ و اسپ کمیت و خبیث ابلق گویند کذا فی برهان
و بکسر اول و فتح دوم دوانیدن اسپ کذا فی بهار عجم پس کیف جلوخانه در کارخانه سلطنت
مکانی باشد خاص از برای ایستادن احشام و چوبداران و پیاده ها برای بند و بست
و مشهور همین بکسر اول است قدم آب در اکثر نسخ یافته می شود اما معنی آن معلوم نمیشود
و ظاهرا قدم ادب بوده باشد که بغلط کاتبان دال آن ساقط شده و قدم ادب مثل
پای ادب است آرمیده عبارت از متوقف شده باید دانست که از تشبیه موج چوبیار
بسته بجلوخانه تشبیه چوبیار بجلوخانه و تشبیه موج برسته پیدا شده و حاصل فقره آنکه
گلهای سوسن که چوبداران فرقی کلاه اند در رسته جلوخانه موج بپای ادب بجهت
بند و بست کارخانه سلطنت پادشاه بهار متوقف شده اند قوله ایشک اقاسیان
چنار با عصاهای مرصع بنظم و نسق بزم خسروی ایستاده مش ایشک اقاسی صاحب بهار عجم
... اشتر را بسته این لفظ آورده و گفته که در ترکی بمعنی داروغه دیوانخانه است
و ایشک بهمزه و شین معجمه و کاف تازی فضای دروازه و اقاسی سردار لیکن از
فرهنگ ترکی ایشک بدون تحتانی معلوم شده انتهی پوشیده نماند که در اکثر نسخ بعد از
لفظ مرصع سیم واقع شده و در بعضی بفتح اول مناسب نیست چه مطلوب تشبیه چنار
بعصا است و ثانی مضائقه ندارد پس صفت بعد صفت باشد چه مرصع صفت عصاست

ونیز صفت ثانی آن صاحب مصطلحات همین فقره را بسند آورده اما لفظ سرو یا سبزرا ترک کرده بدانکه ترجمهٔ این لفظ مخالف معنی ترکیبی آنست چه معنی ترکیبی آن حاجب دروازه است ومناسب مقام نیز همین ست زیرا که ایستادن با عصاهاے برای نظم ونسق بزم خسروی کار داروغهٔ دیوان خانه نیست بلکه کار همین چوبداران وحاجبانست فتامل ومعنی فقره حاجت بتقریر ندارد **قوله** شربت داران سحاب بکشیدن نقل ونبات ستاره وآفتاب در عرق افتاده **ش** نقل شیرینی ست مدور معروف در هندوستان چنانکه گذشت وتشبیه ستاره بآن ظاهرست هم در مدوری وهم در سفیدی ومراد از نبات کوزهٔ نباتست وآفتاب بدان مشابهت تمام دارد ووجه شبه دران زردی رنگ کلانی ومدور بودن هر دوست ومعنی فقره اینکه شربت داران سحاب نقل ونبات که عبارت از ستاره وآفتابست آنقدر بر پشت کشیده اند که عرق آورده چه از بسیاری ترددِ عرق می آید بدانکه مزدوران بار را بر پشت کشند چون آفتاب وستاره بالای سحاب باشد انتهی یعنی بسیار لطف داده وعرق آوردن ابر بسبب آب وباریدن قطرات ست **قوله** توشمالان نعمت الوان خرمی خاصه اطباق مزعفر جعفری به نزدیک ودور مائدهٔ حضور کشیده **ش** توشمال یعنی خوانسالار کذا فی الرشیدی خاصه طعامی باشد که برای تناول امرا وپادشاهان در مطبخ علیحده طیار شود وحاصل عبارت نعمت الوان خرمی خاصه اینکه نعمت الوان خرمی وطرب طعامیست که خاصه است چه خرمی خاص بهار باشد اطباق جمع طبق مزعفر طعامیست که دران زعفران می اندازند وچون رنگ جعفری از روی زردی برنگ زعفران ماند لهذا بطعام مزعفر تشبیه کرده پوشیده نماند که نسبت

نزدیکی و دوری بهیچ کدام از سبزه و گلها و درخت و امثال اینها فی الحقیقت نمیتوان کرد
چه هر واحد از ینها به بهار نزدیک اند اما چون بهار را بادشاه گفته و بادشاهان را بعضی
نزدیک و بعضی دور باشند چنین گفته و تقسیم طعام خاصه بر نزدیک و دور دلالت بر کمال
التفات دارد و حاصل فقره اینکه آنقدر التفات بادشاه بهار بعموم و شمول دارد
که نعمت خاصه که درینجا عبارت از مزعفر جعفری است هم بیکسانیکه بمائده حضور نزدیک
بودند و هم بر آنها که از ان مائده دوری داشتند تقسیم یافته و میتواند شد که چون باغ
موصوف را مسکن [illegible] قرار داده از دور مراد درخت و گلهای باشد که ورای باغ مسطور
اند و گل جعفری هم در باغ باشد و هم در جای دیگر ظاهر ست که بشگفد لهذا گفته که مزعفر جعفری
بهمه کسان رسیده و در ذکر جعفری فائده دیگر که بلطف تخصیص جعفری شعر باشد نیست فافهم
و شاید دوری و نزدیکی باین وجه باشد که چون تختگاه بادشاه بهار گلبن را تجویز کرده
و گلبن درخت گل ورد باشد پس هرچه باو قریب بود نزدیک باشد و هرچه از ان بعید بود
دور بود و لفظ خاصه هم شاید که بمعنی اول نه باشد بلکه بمعنی علی الخصوص بود درینصورت
توشمالان مضاف بطرف نعمت خرمی نخواهد بود بلکه نعمت مفعول خواهد بود یعنی توشمالان
سرکار بهار نعمت الوان خرمی را علی الخصوص مزعفر جعفری که طعامیست از اطعمه نفیسه
بر همه کشیدند و بعضی مائده را مانده بنون خوانده اند و دور مانده حضور کسیکه از حضور دور
مانده باشد اما اول بهترست چه هر کس که بر مائده حضور نشیند البته از نزدیکان باشد
و طعام خواه از قسم خاصه باشد خواه از انواع دیگر که هم بسیار نفیس بود بهمان کس رسد
و دوران را از ان فائده کم متصورست فتامل قوله ساقیان سیمین ساق آب شیشه
و جام فواره و حباب بر خرد و بزرگ انجمن صحن چمن سر و باده پیمای شگفتگی

و عربان مجره گویند کما فی برهان پوشیده نماند که فاعل لفظ بر دوزند در فقرهٔ اول
و کنند در فقرهٔ ثانی همان نسقچیان اند و حاصل فقره اینکه نسقچیان قوای نامیه خدنگ سرو را
در چلهٔ جوئبار و قوس قزح پیوسته کرده اند برای اینکه اگر ستاره به بیشرمی نظر کند
چشم او را بدان تیر دوزند و همان نسقچیان شمشیر کهکشان را بدست و بازوی چنار علم
کرده اند برای اینکه اگر آسمان کج گذرد که خلاف طرز ادبست او را دو نیم کنند یعنی قوای
نامیه که سرو را بلند نموده بقوس قزح ملصق کرده و همچنان چنار را بکهکشان سانیده
اینجهت دارد باید دانست که در ضمن این مطلب بیان ارتفاع سرو و چنار نیز بصورت لطیف
چه هرگاه خدنگ سرو و دست چنار بآن مرتبه رسیده که چله و کمان آن از جوئبار و قوس قزح
شد و شمشیر برای دست این از کهکشان پس ظاهرست که ارتفاع آنها بچه مرتبه خواهد بوده
این کمال بلاغت بکار برده بدانکه در تشبیه جوئبار بزه و قوس قزح بکمان دو لطف اند
یکی آنکه سوفار تیر بزه پیوسته و طرف پیکان جانب کمان باشد همچنین بیخ سرو بزه
جوئبار و جانب بالایش بطرف قوس قزح و دوم آنکه هرگاه تیر را در خانهٔ کمان کرده کمان
بکشند زه بزیر شود و کمان بر بالا و جوئبار و قوس قزح همین صورت دارد و در فقرهٔ ثانی
دست بمعنی اوراق چنارست که در کلام شعرا استعمال کثیر یافته بهر صورت درین تقریر اشکالی واقع می شود
و آن اینست که ظاهرا چنار را شخصی قرار داده و فاعل برکشیده نسقچیان قوای نامیه است پس شمشیر را
یکی بدست و بازوی دیگری نتواند کشید چه کشنده شمشیر کهکشان نامیه است و دست و بازوی خود از چنار پس درین
صورت باید گفت که دست و بازوی چنار را دست و بازوی نسقچیان قوای نامیه
مقرر کرده ای قوای نامیه از شاخ و برگ چنار دست و بازو ساخته شمشیر کهکشان را
برکشیده درینصورت آن اشکال البته برطرف می شود و اضافت آن اضافت عهدیه

کما مر فی قوله مشاطه حسن آفرین فروردین آه و شاید که این بطریق مجاز باشد ای چون دست و بازوی چنار شمشیر کهکشان بحکم نسقچیان قوای نامیه برکشیده از روی مجاز نسبت کشیدن آن بقوای نامیه نموده و این طور بسیار می آید و ازینجا معلوم می شود که نسبت ۲ و نهم کردن نیز بطرف نسقچیان بطریق مجاز است والا در حقیقت فاعل آن کشندگان شمشیر اند کما لایخفی ۲ چون کهکشان بظاهر در وسط آسمان محسوس شود لفظ ۲ و نهم هم لطف دیگر می دهد قوله اعیان تختگاه چمن ۲ وضیع و شریف دار السلطنت گلشن از ارباب عمایم نارون و اصحاب قلوب صنوبر ۲ مجذوب سالکان بید مجنون ۲ قلمزنان بید سرخ و دیوان گران گل صدبرگ تا رعنا قدان شمشاد ۲ مرغوله مویان مشکین کاکل بنفشه و نهنگ بازاریان لاله و ریحان و رعایای سبزه و سبزه برگه بکامیابی دیدار ولی نعمت نوبهار بند قبا در بند قبا و پر کلاه در پر کلاه ایستاده ۲ ش در اکثر نسخ واو در میان اعیان تختگاه چمن ۲ وضیع و شریف دار السلطنت گلشن یافته نمی شود اما ظاهر است که از سهو ناسخ مانده و حذف حرف عطف جا لز نیز داشته اند و این دو نوع بود یکی آنکه از یکجا محذوف نمایند و این هم دو قسم بود اول آنکه به سبب کثرت استعمال محذوف شده باشد اما در معنی مراد باشد مثل آمد شد غنیمت گوید ــــ شد از آمد شد مکتب به یکبار ۰ ز علم معنوی هم بهره بردار ۰ دوم آنکه حذف آن عمدا باشد چنانکه نظامی گوید ــــ تن او که صافی تر از جان ماست ۰ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ۰ چو آبی که با دشش کند بی قرار ۰ شکن بر شکن می شود صد هزار ۰ دیگر آنکه از چند جا محذوف کنند و درین نیز کثرت استعمال را مدخل نباشد بلکه عمدا بود میرزا بیدل علیه الرحمة گوید نثر ۰ قدح شوق و شرابش بی نیازی نشه استغنا گلشن آغوش بی پروا نهایش اوج رعنائی ۰ و ازین عالم است این عبارت

لمولفه ثمر پیشرش نهال حدیقهٔ اتحاد نورس کام بخش نخل پیوندی چمنستان وداد بلبل خوش صلای صباح الخیر دلنشینی طوطی خوش نوای آهنگ محبت آفرینی اعنی مکتوب ودا اسلوب ذائقهٔ مراد هواخواهان را لذت حصول دوام و کام خیر طلبانرا چاشنی وصول مدام بخشید باید دانست که در ما نحن فیه اگر باشد از عالم قسم دوم نوع اول خواهد بود و حرف آز که ما قبل از ارباب عمایم واقع ست برای تفسیر ست زیراکه اعیان تختگاه چمن و وضیع و شریف دار السلطنت ابهام شده است بحرف از تفسیر آنها نموده برین تقدیر کلمهٔ با که قبل از رعنا قد انست بباء موحده بمعنی واو عاطفه بود چنانکه درین شعر سعدی ؎ فرقست میان آنکه یارش در بر * باآنکه دو چشم انتظارش بر در * ظهوری در سه نثر گوید ؎ تفاوت کفر و دین آید بمعنی میان ال و باعدل کسری * واگر تای انتهائیه بود پس حرف از ابتدائیه باشد کما لا یخفی علی المتامل اعیان بزرگان و ذوات موجود در خارج کذا فی منتخب اما درین مقام بمعنی اوست و وضیع فرومایه و ناکس فی منتخب شریف مرد بزرگ قدر شرفا جمع آن نارون ظاهرا درینجا مبدل نارین ست بضم چهارم چه تشبیه انار بعمامه بسیار راست می آید واگر درخت مشهور مراد بود تشبیه عمامه بگل آن خواهد بود چنانکه تشبیه گل بکلاه نیز آمده پس واو این لفظ مفتوح خواهد بود اصحاب قلوب بمعنی اهل دل ست و نسبت آن بصنوبر باعتبار بار اوست که آنرا قلب گویند و ترجمه قلب دل ست و شعرا آنرا بعقده و آبله و گره تشبیه کرده اند و نسبت آن بسرو نیز یافته شده مرزا بیدل نثر * با نداز تصرف آشفتگی گرهٔ شمشاد دل از صنوبر باید ربود است ایضا در دیدن آثار شگوفه پیکر سرو را آبله می نوشاند ایضا در خاتمه طلسم حیرت ؎ بصد دل چون صنوبر بی دلی چند * سراپا حاصل و بی حاصلی چند * درین باغ چون سرو آزادگانرا * بجای ثمر عقدهٔ دل برآید * طغرا * نثر *

چنار سر رشته سوز خود را بمن سپرده و صنوبر زخم دل خود را بمن شمرده فقیر صهبائی نیز دارد
بیت پیش جلوه قدت چه می گشاید از و ❊ از انکه عقده بکار صنوبر افتاده است ❊ مجذوب
سالک کسیکه حالت مجذوبانه و سالکانه هر دو داشته باشد ظاهراً نسبت آن به بید مجنون
از بهر آنست که شاخهای او آشفته و پریشان بود گویا مجذوبی ست ❊ چون بیکجا قایم بود
این حالت سالکانه است که خود را بقوت عقل پریشان کردن نمی دهد و بید مجنون در
بید مولهٔ بالا گذشت قلمزن بمعنی دبیر و نویسنده سعدی فرماید ❊ بیت قلمزن نگهدار
و شمشیرزن ❊ نه مطرب که مردی نیاید ز زن ❊ و اطلاق آن بر مصور کرده اند چنانکه
شاعری گوید بیت قلمزن چابکی صورتگری چیست ❊ که بی کلک از خیالش نقش بهر است
و بید سرخ نوعی از هفده گانه بید ظاهراً از آن هم قلم سازند چنانکه از مشک بید که آنرا
بید مشک و بید گربه و بید موش نیز گویند بواسطه مشابهت آن بچه موش و گربه کذا
فی رشیدی نظامی بیت دبیران نگر تا بروز سفید ❊ قلم چون تراشند از مشک بید ❊
و ازین سبب تشبیه بقلمزن نموده دیوان بمعنی داد و فریاد و ماجرا و دار العدالت کذا
فی مصطلحات وارسته دیوان گر ظاهراً بمعنی کسی ست که سرانجام امور دار العدالت
باو وابسته بود چه گر بفارسی کلمه نسبت ست گل صد برگ در هندوستان گلیست
زرد رنگ و زعفرانی باشد و برگهای تو بر تو هم بسیار دارد و فارسیان هر گلی که برگها
بسیار داشته باشد و آنرا هزاره گویند اطلاق کنند تاثیر بیت چون شد شگوفه صد برگ
دیگر ثمر نبخشد ❊ آنرا که زر بود بیش داد و دهش تبا شد ❊ و ازین سبب لاله که در هندوستان
هزاره متعارفست لاله صد برگ بسته اند شفیعای اثر گوید بیت بسکه بر بالا بهم داغ
محبت چیده است ❊ دل برنگ لاله صد برگ آید در نظر ❊ تنبک بازاریان بمعنی مردم

اوباش شنیده می شود اما سند آن از کتب لغت یافته نشده لیکن لفظ نهنگ در
هندوستان بمعنی اوباش و رند که پروای کسی نداشته باشد البته متعارفست ولی نعمت
در اصل ولی النعمت بالف و لام تعریف ست و فارسیان بدون آن و فک اضافت
نیز استعمال کرده اند نظامی گوید ؎ چو از شکر او نعمت افزون شود * ولی نعمتے
پیش از ین چون بود * بند قبا در بند در قبا و پر کلاه در پر کلاه کنایه از ہجوم بسیار و بهم پیوستن
و مجتمع شدن مثال اول از سنجر کاشی ؎ ز استین دست بر آورد عارض سنجر *
که ملک بند قبا یافته در بند قبا * مثال دوم اهم گوید ؎ پر در پر هم یافته بلبل تماشا *
در سایهٔ آن گل که گریبان چمن اوست * صائب ؎ بوسه های تشنه لب پر در پر هم
یافته است * چون کبوترهای چاهی کز چاه غبغبش * و حاصل معنی فقره اینکه اعیان
شگفتگی چمن خرد و بزرگ دار السلطنت گلشن که آن عبارت از نارون و صنوبر
و بید مجنون و غیره بصفت کذائی ست بکامیابی نوبهار بہجوم و بسیاری باهم ایستاده
اندای از دیدار نوبهار که ولی نعمت ایشان ست کامیاب اند **قوله** و بشکر مساعی
جمیله ملک پروری معدلت گستری دستور معظم و وزیر اعظم نفس نباتے که حسب الحکم
اعلی در نظم و نسق ممالک نشو و نما از رتق و فتق صحو و غیم وصل و عقد شگوفه و ثمر و انتظام
مداخل و مخارج از افطار و از هار و تعمیر مرز و بوم هر زمین و توفیر کشت و کار و هاقین باشر
فراوان و آثار نمایان بر روی عرصهٔ روزگار بظهور رسانیده **ش** این فقره معطوف ست
بر فقرهٔ اول مساعی بمعنی کوششها کذا فی کنز جمیله نیکو و مساعی نیکو بمعنی سعی بسیار و
کوشش فراوان معدلت در کنز اللغت داد و دادن و بلفظ گستردن مستعمل و دستور بفتح اول
بروزن مستور وزیر و منشی باشد و رخصت و اجازت را نیز گویند و بمعنی صاحب مسند

هم ست و آنکه در تمشیت مهمات باد اعتماد کنند و فای بعهده و وعده باشد و طرز و روش
قاعده و قانون را نیز گفته اند و پیشوای مغان زردشت را نیز گویند و هیربد و موبد [illegible]
و خادم و بزرگ آتشکده است و بضم اول در عربی بمعنی وزیر و کسیکه بقول او [illegible]
و بعضی گویند دستور بفتح اول معرب ست و این لفظ عربی نیست کذا فی برهان [illegible]
که ظاهرا مرکب ست از لفظ دست و در بمعنی صاحب قدرت و لهذا بمعانی مذکوره
مستعمل شده و بضم معرب گردیده اما از قانون و طرز و روش چوبی کننده و [illegible]
کشتی اندازند و نیز آن کشتی را بدان نگاه دارند و چوبی که در پس [illegible]
فی برهان معلوم میشود که بایمعنی با مفرد ست و بمعنی وزیر [illegible] کشتی و غیر آن [illegible]
و وحدت صورت باهم التباس ست داده و در باتحرن [illegible]
عطف تفسیری ست نفس نباتی عبارت از قوتی ست که [illegible]
و بزرگ کند حسب الحکم اعلی ای حسب الحکم بادشاه [illegible] الفاظی ست
که بسبب استعمال [illegible] اضافت الیه گاهی [illegible] را از آن [illegible]
کنند مثل گرامی و سامی و بندگان و ملازمان و غیره [illegible]
چنانکه بر آستان معلی یا اعلی و غیره سجده [illegible] ملازمان را از حال بنده
اطلاعی خواهد بود ای ملازمان ایشان را از حال این بنده و براحوال جناب مطلع
نبودم ای براحوال آنجناب فافهم در نظم و نسق ای در باب نظم و نسق حرف از
کما قبل رتق و فتق واقع شده برای تفسیر نظم و نسق ست رتق بفتح راء مهمله بستن
کذا فی منتخب و فتق گشودن بسته و حل کردن و شگافتن چیزی دوخته کما فی
کنز اللغت و رتق و فتق تمام بمعنی [illegible]

صحو در کنز اللغت بمعنی وا شدن ابر و در صراح است یوم صاح ای روز کشاده و صحت السماء
ای انکشف عنها الغیم و شاید که صحو بمعنا دیگر باشد چه در صحیا . بالمد بمعنی شبی ست که در و ابر
نباشد کما فی الصراح و غیم بالفتح بمعنی ابر پوشیده نماند که نفس نباتی را در دور شدن
ابر و پیدا شدن آن هیچ مداخلت نیست اما چون عمل نفس نباتی در هر دو وقت یکسان
نیست چه در روزیکه ابری بارد عملش بطریق دیگرست و در روز بی باران بطریق دیگر
بطریق مجاز اندرتق و فتق صحو و غیم بهین تفاوت مراتب عمل نفس نباتی ست در اوقات
مذکوره قائل رتق یعنی شم و فتق بمعنی وصل شگوفه و عقد به ثمر لطف دیگر نیز دارد کما لا یخفی
علی الفهیم مداخل جمع مدخل بالفتح امر اوف در آمد شفیع اثر در صفت پادشاه سه بهمدش
گشت کسب اشیع متقبل چو کسب آدمیت بیمداخل و فارسیان این امر خیال
کرده بالف و با جمع کرده اند اشرف سه طلای بگمی یاقوت سر شک و آهن پیکان
دل آشفتگان دارد ذکره محمد اخلها کما فی مصطلحات وارسته مخارج مقابل مداخل
جلالای طبا طبا در نثر اول فتح نامه گوید نثر حاصل دریا و کان در مخارج نقل و تحویل
آن خارج جمع می افتاد و این هردو را دخل و خرج نیز گویند در مکاتبات علامی ست گفته
اند هر که خرج آن زیاده از دخل باشد احمق ست امطار بالفتح باراندن و از هار بالفتح
شگوفه ها فی منتخب اللغات یعنی مداخل با مطار و مخارج با زهار نسبت دارد چه امطار در زمین
جذب می گردد و از هار از شاخ بر می آید و حرف از که درین عبارت ست برای تفسیر
مداخل و مخارج ست تعمیر بمعنی عمارت کردن و اینجا سبزی را بلفظ تعمیر استعاره نموده
چه نفس نباتی را در تعمیر هیچ مداخلت نیست و چون وزرا موکد تعمیر مرزبوم باشند
معنی مذکور را بدین لفظ استعاره کرده مرزبوم بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار زمین را

گویند و بعضی را نیز گفته اند که مربع سازند و کنارهای آنرا بلند کنند و در میانش چیزها بکارند
و بمعنی سرحد نیز آمده چه مرزبان صاحب و حاکم و نگاهدارنده سرحد باشد و بمعنی آبادان
هم هست بوم بضم اول و سکون ثانی بر وزن شوم چغد را گویند و بمعنی زمین شیار کرده
نیز گفته اند و جا و مقام و منزل و ماوا هم باشد زمین در فارسی ترجمه ارض است
و اطلاق آن بر تمام کره ارض هست اما بمجاز بمعنی جزوی از زمین نیز استعمال کنند
و لهذا هر که ترجمه کل افرادی ست بوده واقع شده فافهم گشت و کار مرادف هم اند
دهاقین جمع دهقان که معرب دهگان است مآثر بالفتح و ضم همزه آثار و نشانهای
نیک و کارهای پسندیده کذا فی منتخب آثار مرادف مآثر [illegible] نمایان چیزی که نمود
و بزرگی داشته باشد چون کار نمایان یعنی کار نمود و بزرگی و همین معنی هست آثار
نمایان و حاصل فقره اینکه آن نفس نباتی بموجب حکم پادشاه بهار در باب انتظام
و انتساق ممالک نشو و نما که عبارت از رتق و فتق صحو و غیره ذلک است کارها
و آثار نمایان بظهور آورده باید دانست که این فقره و فقره ثانی در صفت
نفس نباتی واقع شده و عبارت لشکر سامی جمیله الخ که ما قبل آن فقره است متعلق
بعبارت همگنان متفق اللفظ و البیان است کما لا یخفی بر متصدی رتبه حسب الحکم
آنکه بیان صفت ضرور نیست پس آنچه در اکثر نسخ یافته می شود از اغلاط ناسخین
قوله و بطبق رضای حضرت والا در فیه حال برآیا از نضارت شگفتگی گل جعفری و زینیا
و طراوت افزای لاله عباسی و دولت نهال کردن مغروران خسته دل از خاک
بی برگی نوایان پا در گل با سبزه داقو یای شاخسار از فر حسن خلق
بیک نسبت برآمدن و پا ... تر و خشک بفیض وسعت مشرب بر یک شیوه

سر کردن کار از دایرهٔ طوق بشر درگذرانیده ش طبق بکسر بمعنی طریق و دستور
کما فی کنز اللغت و بفتحتین بمعنی آنچه مساوی و برابر باشد کذا فی منتخب و درینجا هر دو جا مناسبت
حضرت بالفتح در کنز اللغت بمعنی درگاه و ایستادن و نزدیکی و صاحب منتخب بمعنی
درگاه و نزدیکی و حضور آورده و گفته که بدین معنی بالکسر و ضم و بفتحتین نیز آمده مولف
گوید فارسیان بمجاز در محل تعظیم بر شخص اطلاق کنند و ترجمهٔ این در فارسی بلفظ شت
و شید بمعنی تابش یای مثناة فوقانی است چنانکه در برهان است صاحب دبستان مذاهب
در بیان کواکب شت عطارد و شت زهره و شت کیوان و غیر آن بسیار آورده
حضرت والا عبارت از برهان بادشاه بهار است بدانکه ایراد این لفظ درینجا بطریق
لقب واقع شده بسیار لطف داده چه بیشتر همچو الفاظ را که بلفظ حضرت باشد در القاب
بادشاهان بکار میبرند مانند حضرت اعلی لقب شاهجهان بادشاه و همچنین حضرت جنت مکانی و حضرت
عرش آشیانی و غیر ذالک ترفیه آسایش دادن و خوشوقت گردانیدن فی منتخب برایا و کنز
بمعنی آدمیان اینجا مجاز است چراکه هرچه در تحت تفسیر برایا واقع شده از نوع آدمیان نیست
و حرونا ز در صدد نضارت بخشی بقرینهٔ فقرهٔ اول برای تفسیر ترفیه واقع شده نضارت بالفتح
در منتخب بمعنی تازه روئی لالهٔ عباسی بمعنی گل عباسی کما فی چراغ هدایت و مثال لالهٔ عباسی
بعد ازین در شعر تاثیر می آید و گل عباسی درین شعر طغرا پیشو و در سایهٔ چترش به از عباس شاه
چون گل عباسی از بیت افسر کند * و در اکثر نسخ لالهٔ عباسی بدون تحتانی یافته میشود و ظاهرا
به تحتانی می باید و شاید بدون تحتانی هم باشد پوشیده نماند که بعد از جملهٔ نضارت بخشی گل جعفری
در بعضی از نسخ زینی برای منقوطه مفتوح بمعنی آراستگی و در بعضی رینی برای مهمله مفتوح بمعنی رنگ
کردن و بمعنی رنگ گرفته شدن و در بعضی دینی بدال مهمله مکسور بمعنی معروف واقع شده و صورت اول دوم زینی

معطوف وطراوت معطوف علیه ودر صورت سوم دین مضاف الیه گل جعفری
باضافت تشبیهی ست که جمهور آنرا اضافت بیانی گویند ودر بعض نسخه لاله عباس ودولت
بواو عطف ودر بعضی بی واو عطف واقع شده برتقدیر اول دولت مضاف نهال کردن
باشد که بعد ازین ست ودر صورت ثانی مضاف الیه لاله عباس مقابل جعفری دین ای چنانکه
دین را گل جعفری گفته دولت را لاله عباس و دین و دولت محاوره مقرری ست
چنانکه گوید ع دین ودولت در پناه همه از وست * ومقابله دین بدنیا نیز آمده خزین
ـه برهمن زاده زنار بندی بر ایمانم * که سودا میکنم با کفر [illegible]ن دین و دنیا را * بهر
تقدیر زین بزای معجمه باشد یا برای مهمله یعنی عبارت مذکور این باشد که نضارت بخشی
گل جعفری ورنگ وطراوت افزای لاله عباس الخ ونسخه ثالث بنا بر آنست که چون نفس
نباتی را وزیر قرار داده ونوبهار را بادشاه پس آدمی تجویز کرده وپادشاهان وزرا در ترفیه
دین ودولت میکوشند گو در واقع نسبت به نفس نباتی و بهار نداشته باشد درین صورت
تشبیه دین بگل جعفری وتشبیه دولت بلاله عباس واقع شد اما در صورتیکه بجای دین بدال
مهمله لفظ زین بزاء معجمه یا برای مهمله بود ولفظ دولت مضاف بسوی نهال کردن باشد
کما سبق هیچ تکلف نمیماند دولت بالفتح گردش زمانه به نیکی وظفر بسوی کسی ونیز دولت
چیزیکه دست بدست میگردد کذا فی منتخب ودر برهان آورده که دولت بر وزن شوکت نقیض
نکبت باشد ونزد محققین وارستگی از علائق وحصول مطلب دارین که دنیا وآخرت ست
بود ونزد مجردین از قرض نداشتن وباشتها خوردن وخوابیدن باشد انتهی مولف
گوید فارسیان مطلق حصول مامول وتمتع را دولت بسته اند شیخ العارفین ـه کجا سر پنجه
من شانه زلف تو خواهد شد * که این دولت نصیب بخت شمشاد ست میدانم *

ناصر علی + دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا + ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا +
نهال بکسر اول بروزن وصال درخت موزون نورسته و نو نشانده را گویند کذا فی
برهان مولف گوید معنی متمتع آمده طغرا گوید در رسالهٔ فردوسیه + نثر + سوداگران شهر
سبز و شنا تا از کارگاه بهار سازی جنبش بمتاع خرمی در بازرگاه نه بندند نهال نشوند
مغزداران خسته دل کنایه از بار و ثمرست ثمر مغزدار باشد و دل آن خسته است چه خسته
بمعنی استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن باشد کذا فی برهان و نیز خسته دل بمعنی شکسته دل است
و درینجا در هر دو معنی ایهام ست از خاک بر داشتن بمعنی بمرتبه رسانیدن بی برگ و نوایان
پا در گل کسانیکه از اسباب دنیا هیچ نداشته باشند و در محن و رنج گرفتار بودند و درینجا
عبارت از درخت هاست و ظاهرست که درختان را نفس نباتی از خاک بلند کند
و پا در گل بودنش باعتبار اول چه پا در گل بودن درختان بعد از رستن ست
و بی برگ و نوا باعتبار ما تقدم چه قبل از رستن برگ ندارند ضعفا جمع ضعیف و نسبت
ضعف بطرف سبزه و قوت بجانب شاخسار نسبت افتادگی آن در پستی و بلندی
آن ست بیک نسبت برآمدن مترادف به یک و تیره سر کردنست کما سیجی و نسبت آشنائی
بترو بیگانگی بجنگ نیز ظاهرست مشرب جای شرب و شرب کردن کذا فی منتخب و بمعنی
مذهب هم ست اما فرق این ست که طریقه علما را مذهب گویند و طریقه رندان و فقرا را
مشرب نامند ناصر علی گوید ؎ زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهب ها + بخندهٔ نمکین
نوبهار مشرب ها + زهی پیچیده در موج شکر خند تو مشرب ها + برنگ گل گریبان چاک سودائی
مذهب ها + و چون برای اختیار تکلیفات شرعیه علما را بیشتر بر مردم تشدد می باشد
لهذا نفس اماره بایشان کمتر مائل میشود و فقرا با هیچکس تکلیف نمی کنند و با خلاق بیش

می آیند و همچنین رندان و در صحبت نفس اماره بهمین امور زیاده می باشد از سبب
نسبت وسعت بمشرب کرده اند صاحب گوید نه تنها کعبه صحرا نیست دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابان ها و تیره در منتخب است او و در کنز اللغت سرسبزی را
سر کردن بسر بردن و باهم سلوک کردن میر نجات گوید چنین سر می کند با خاکساران
روزگار گرد غربت سر چشم وطن خواهد شدن نزاری گیلانی گوید تو چون
سر کنی با چشم بیمارت نمیدانم که یاد او بدل هرگه در آمد ناتوان گشتم سلیم
در همین معنی شکل ست سر کردن که با آنکه نتوانی ز دل بلند کنی و فی مصطلحات وارسته
و بهریک و تیره سر کردن نفس نباتی آنست که چون موسم بهار برسد خشک و تر سر زده طراوت
گیرند طوق بالفتح سعی و طاقت و توانائی کذا فی منتخب کار از دایره چیزی گذرانیدن
و کار از حد چیزی گذرانیدن بمعنی متجاوز کردن آن از دائره و حد چیزی جلالا ی
طباطبا در فتح ثالث از شش فتح کانگره گوید شعر در بارهٔ یورش کار از سر حد
توان امکان کشش و کوشش در گذرانیدند و حاصل تمام عبارت اینکه نفس نباتی
بموسم بهار در باب ترقیه احوال برایا که عبارتست از تازگی دادن
گل و سبزی و غیر ذالک از اشیاء مذکوره کار از دایره طاقت بشری در گذرانیده و کار
بجائی رسانیده که از هیچ بشر ظهور آن ممکن نباشد و بر مذاق فهم پوشیده نیست که
انچه از نفس نباتی درین باب بظهور می آید فی الواقع از بشر نه تواند شد و این لفظ
درینجا بطریق روزمره واقع شده چه هرگاه از کسی آن کار بوقوع رسد که از دیگری
سر انجام آن بحسب عادت ممکن نه باشد گویند که این کار حد بشر نیست قوله همکنان
منتخب اللغات و البیان ش همکنان عبارت از همان اعیان تختگاه چمن و غیره

ومعنی فقره اینکه آنها که بند قباوا ربند قبا بکامیابی دیدار بهار ایستاده اند همگنان در شکر مساعی جمیله نفس نباتی متفق اللفظ والبیان اندای همه بیک زبان شکر نفس نباتی میکنند پس کلمه اند که حرف ربط است موضوع برای جمع از آخر این عبارت محذوف بود وحذف رابطه جائزست کما مر قوله استدعای خلود این خلافت کبری و دوام دولت عظمی را سر سوی آسمان کرده ش استدعا در منتخب خواندن و درخواست کردن خلود در کنز اللغت جاوید بودن این خلافت کبری اشارت بخلافت بادشاه بهارست وکذالک دولت عظمی حرف را درین عبارت بمعنی برای ست ای همان اعیان تختگاه چمن برای استدعای خلود خلافت کبری و دوام دولت عظمی بادشاه بهار سر بسوی آسمان کرده اند و مقررست که هرگاه چیزی از درگاه الهی استدعا نمایند روی خود را بسوی آسمان کنند و بجای رو لفظ سر ازینجا دریافت شد و نیز خاقانی گوید مرغ که آب کی خورد سر سوی آسمان کند ٭ گوی اشارتی ست این بهر دعای شاه را ٭ و سر سوی آسمان کردن در درختان امریست واقعی کما لایخفی قوله دست دعای اوراق بدرگاه پروردگار علی الاطلاق بر آورده ش دست دعا دستی که برای دعا بردارند شیدای هندی گوید ای بروی توکرد آینه را چشم نیاز ٭ شانه را دست دعا در شب لف تو دراز ٭ واین فقره معطوفست بر فقرهٔ اول یعنی دست اوراق که دست دعاییست برای استدعای خلود خلافت مذکوره بدرگاه حضرت باری بلند کرده اند و فاعل بر آورده نیز همانست که در فقرهٔ اول فاعل فعل کرده است وممکن ست که متفق اللفظ والبیان را جمله حالیه گفته آید و از عبارت بشکر مساعی جمیله تا قوله بدرگاه پروردگار را تمام یک عبارت قرار داده شود پس معنی فقره چنین

صورت بندد که همگنان بجهت ادای شکر نفس نباتی که چنین و چنان از و بظهور رسیده
است درحالیکه همگنان متفق اللفظ والبیان اند برای استدعای خلود سلطنت بادشاه
بهار سوی آسمان سر برداشته اند و دست دعا بدرگاه او تعالی بلند کرده چه هرگاه از
در را کمال عدالت کیشی و نصفت بظهور رسد و خلق بآرام زیست کنند البته در حق
بادشاه دعا و ثنا نمایند و همین بعینه شکر وزراست و هرگاه از وزرا ظلم ظاهر شود
در حق بادشاه نفرین کنند پس این نالش وزراست **قوله** فصحای قمری و فاخته
و خطبای بلبل و هزار ثنا طرازی پیشگاه سلطنت را غزل سرا ... نماند غرا و دعاگوئی
دولت روز افزون را فاتحه خوان زمزمهٔ اخلاص و لاگشته **ش** و در بعضی نسخه
خطیب ها بالف و ها جمع بطور فارسی و در بعضی خطبا جمع خطیب بطور عربی واقع ست
ظاهرا بقرینهٔ فصحا ثانی بهتر ست پیشگاه صحن خانه مترادف پیش ایوان و پیش طاق
حیاتی گیلانی **ع** در پیشگاه کعبه و در پیشطاق دهر ✤ دارند روشنم که چراغ محبتم
ظهوری گوید **ع** ای در روش شهنشهی جفت بطاق ✤ گردون بذرت ز کهکشان
بسته نطاق ✤ هنگام سلام پیش ایوان تو عرش ✤ نازد بجواب ابروی گوشهٔ طاق ✤
کذا فی مصطلحات وارسته پوشیده نماند که ظاهرا سلطنت را بطریق استعاره بالکنایه
ایوان قرار داده و برای آن پیشگاه تجویز کرده و باشد که بمجاز همان پیشگاه ایوان
بادشاه بهار را پیشگاه ایوان سلطنت گفته قصیدهٔ غرا برای جملهٔ قصیدهٔ که استادانه
و پر زور باشد تقریبا یاد آمد که ملا شیدای هندی که شاعر رنگین سخن و معنی یاب ست
قصیده مشتمل بر اعتراضات بر قصیدهٔ محمد جان قدسی که هم استاد و پیشوای طریق سخن گستری
ست بقلم آورده و چون بزعم خود داد سخنوری خوب داده آنرا قصیدهٔ غرا نام نهاده

اما فی الحقیقت در زمین قصیده مذکور آبروی سخن را بر خاک ریخته و بحث با همچو معنی طرازان
بعدیل در آویخته و سراج المحققین خان آرزو در رساله داد سخن اسوله و اجوبه بیزار
را بتفصیل بیان کرده هر چند نزدیک خود در توضیح و تنقیح و در بعض جا به تسلیم اعتراض
و در بعضی محل به تتمیم جواب انچه از مجیب مانده جوشیده اما بگمان ناقص مولف چنانکه
باید نپرداخته و گزارش انچه شاید نساخته آمدیم بر اینکه فی ما نحن فیه شاید که غزا بغین
معجمه و زاء معجمه بمعنی رفتن در جنگ کفار بود و قصاید غزا قصایدی که پیش امراء و
سلاطین خوانند کمال بی وحرف را در هر دو فقره بمعنی برای ست و محصل معنی اینکه
فصحای فاخته و قمری برای ثناطرازی پیشگاه بادشاه بهار غزل سرای قصاید غزا
گشته ای قصاید غزا می سرائید تا ثناطرازی پیشگاه خلافت بظهور رسد و خطبای
بلبل و هزار برای دعاگوی دولت روز افزون فاتحه خوان زمزمه اخلاص و مستی
گشته اند ای بلبل و هزار زمزمه اخلاص می خوانند یعنی دعاگوی دولت بادشاه بهار بقوع
آید بدانکه غزل سرای قصاید از عالم محفل آرای بزم صور و صورتگر صورت هیولی ست یعنی ...
بمعنی مطلق سراینده استعمال کرده مثل محفل آرا بمعنی مطلق آراینده و صورتگر
بمعنی مصور و گرنه برای بزم محفل و برای صورت صورت دیگر تجویز باید کرد فتامل
مخفی نخواهد بود که غزا بالغین معجمه و راء مهمله درینجا بهتر از غزا برای معجمه است زیرا که
جنگ وغیره را درینجا چه دخل ست چه رعایت آن بکار نرفته و نیز باید دانست که چون
در محل دعا صدق نیست خواهان ترقی می باشد گو خود افزونی ممکن نباشد لهذا دولت
را با وصف دور افزونی دعا گفتن تجویز گردد الا تحصیل حاصل لازم می آید پس صفت
مذکوره واقعی باشد از اینجاست در شعر شیخ علی حزین ؎ در محبت دراز باد چنین

عمر غمهای جاودانه ما * قوله بگنج افشانی آستین سحاب جیب و دامان انجمن پر از زر ناب
شش پوشیده نماند که رسمیست که هرگاه زری بجهت پیشکش کسی برند زر مذکور را تا وقت
گذراندن در دست با آستین پنهان دارند و ازین سبب بمعنی قبضه مطلق بزر
استعمال یافته شاعری گوید ع گنج در آستین و می گردیم * گرد هر کوی بهر یک مثقال *
ای گنج در اختیار و قبضه ماست اما به غفلت برای یک مثقال گرد هر کوی می برزن
می گردیم ظاهرست که درینجا معنی نثار و پیشکش اصلا نیست و بمعنی قبضه بر هر چیز
عموما نیز مستعمل شده مثل جان در آستین و شاید که نظر به نثار [illegible]ن جان بر معشوق
استعاره باشد و حاصل فقره اینکه بسبب گنج افشانی آستین سحاب که محض برای
نثار و پیشکش پادشاه بهار بود جیب و دامان مجلس نشینان پر از زر ناب شده و در زر
دو احتمال است یا همان آب باشد که می بارد چه آب بسبب سفیدی تشبیه بسیم دارد و زر
بر سیم نیز اطلاق می یابد و یا مراد از ان گلهاست که به سبب باران می شگفد درین
صورت اهل انجمن کنایت از درختان بود و انجمن بمعنی اهل انجمن مجازست مثل جهان
بمعنی اهل جهان و عالم بمعنی اهل عالم و بهتر آنست که پر از زر ناب شدن جیب و دامان
اهل انجمن عبارت از امر مذکور نه باشد بلکه فقط ادعا بود چه هرگاه کسی زر افشاند البته
آن بیکسان خواهد رسید و طرف وقوعی آن اینکه فیض ابر البته بگلها و درختان میرسید
قوله بعشق گرمی هنگامه زاهد خشک خامه تر زبان این خطاب شد ندش در اکثر نسخ
لفظ شد ندکه بصیغه جمع ست یافته نمیشود و این بهترست چه خوبی عبارت درهمین ست
و اگر باشد باید که بصیغه مفرد بود و بر تقدیر جمع خبر جیب و دامان و زاهد خامه توان گفت
و حاصل معنی اینکه خامه که زاهد خشک بود بر گرمی هنگامه چنان عشق ورزیده که بسیاقی

تر زبان این خطاب گردیده و خطاب در اشعار لاحقه می آید و خشک و تر از طباق ست و چون زبان خامه بسبب او تر باشد لفظ تر زبان هم لطف دیگر داده و چون تمام خشک باشد اطلاق زاهد خشک بران لطف افزوده **قوله مثنوی** بیا ساقی ای چشمهٔ زندگی * سر سبز تو خضر پایندگی * ای حرف نداست و در عربی بالفتح و در فارسی بکسر باشد چنانکه ع ای در دم را نمیگذاری * بی درد مرا نمیگذاری * چشمهٔ زندگی یعنی چشمهٔ آب حیوان و آنرا چشمهٔ حیوان بدون آب نیز گویند نظامی گوید ع بگردید کز راه فرخندگی * شود زنده زان چشمهٔ زندگی * سعدی شیرازی رحمة الله تعالی فرماید ع ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار * که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی ست * و اینجا ذات ساقی را بسبب اینکه باعث زندگی میکشان ست عین چشمهٔ حیات قرار داده و چشمهٔ زندگی بدل از ساقی ست و لهذا حرف ندا برو واقع شده سر سبز با ضافت یعنی باغ تازه و شگفته خضر در بهار عجم بکسر اول و فتح و سکون دوم نام پیغمبریست معروف و در منتخب اللغات بفتح اول و کسر ضاد شاخ سبز و کشت و نام پیغمبر مشهور و خضر بالکسر و سکون ضاد نام پیغمبر مذکور از تصرفات فارسیانست صائب گوید ع بهار عمر ملاقات دوستدارانست * چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها * عبد الرزاق فیاض گوید ع مردمان انیست تاب دیدن نامردمان * خضر در پیدا پدیدارست و در پنهان کم ست * و اضافت در خضر پایندگی اضافت بادنی ملابست ست ای خضر ست بسبب پایندگی مانند افراسیاب تیغ و نوشیروان عدل در شعر ظهوری ع گفتمش افراسیاب تیغ گشتم منفعل * خواندمش نوشیروان عدل داد دم ترجمان * و معنی شعر انچه هست ظاهر ست **قوله** بهار ست و می غلطد از جوش گل * ستاره چو شبنم در آغوش گل * بهترین توجیهات درین شعر آنست که گوئیم درین موسم

گلها چندان جوش زده اند که بسبب کثرت نمو تا باسمان رسیده و ستاره که بر آسمان ست
برنگ شبنم در آغوش گلها می غلطد چه هرگاه از زمین تا آسمان یک پیشه گلها دست داده
باشد پس غلطیدن کواکب درمیان گلها ظاهر ست و میتوان گفت که این موسم بهار ست
و گلها آنقدر جوش زده اند که ستاره مثل شبنم در آغوش گلها می غلطد و این بنا بر آنست
که بسبب اقتضای موسم در آسمان نیز گل جوشش زده و ستاره را مانند شبنم درمیان گرفته
قوله از آن می که در جام گل ریختی ٭ کباب از دل بلبل انگیختی ٭ ظاهر آنست که حرف از در
مصرعه اول للتبعیض باشد ای چیزی از آن شراب که بصفت کذا[illegible]ست و چون که حرف شرط
است مابعد کاف بیان مقدر پس معنی شعر چنین باشد که از آن شراب که چون آنرا در
جام گل ریختی کباب از دل بلبل حاصل کردی پس حرف از در مصرع ثانی برای تفسیر باشد
و میتواند که از درین مصرع تجریدیه بود و تجریدیه آنست که از روی صفت حاصل شود از
چیزی چیز دیگر مثلاً درین مصرع ز تیغ اژدها را دهن باز کرد ٭ ای تیغ بسبب عجیب بودن در
ترسانندگی بمرتبه رسیده که اژدهای از آن حاصل آمده و همچنین درین شعر خواجه جمال الدین
سلمان ؎ آفتابی که چو در زره زند دست بتیغ ٭ از میان پیکر تیغ برآرد ز میانش
و درین هردو شعر احتمال از بیانیه نیز هست کما صرح فی جواهر الحروف بهرین تقدیر معنی آن
چنین باید گفت که آنقدر دل بلبل سوخت که از آن کباب حاصل شده و شاید که از آن
در مصرع اول بمعنی چنان باشد مانند از بمعنی چنین و این بسیار مستعمل ست سعدی
گوید ؎ ازین مه پاره عابد فریبی ٭ ملایک صورتی طاوس زیبی ٭ کاتبی گوید ؎
گر صد بلا نباشد جانم نگیرد آرام ٭ زین سخت جان ندیدم جان نیست این بلا ئیست ٭
باقر کاشی ؎ بسلامت نگذشتست کسی از ره عشق ٭ صد ازین قافله در رهگذرها زده اند ٭

کمافی بهار عجم اما در شعر کاتبی احتمال دارد که لفظ تر از بعد سخت محذوف بود و حرف از تفضیل
باشد درینصورت معنی شعر کاتبی چنین خواهد بود که من ازین جان خود سخت تر جانی ندیدم
پس این جان نیست بلا ئیست فافهم و تنها لفظ این نیز بمعنی مستعمل ست ظهوری
عالی همت بنای پستی نکند ۞ این طرح بجز درازدستی نکند ۞ ای اینچنین طرح پس معنی شعر
چنین خواهد بود که چنان می که آنرا چون در جام گل ریختی چنان و چنین کردی بعد از صفت
شراب گفت که بمن ده کما ینبغی ای چنان می که کذا و کذا است بمن ده پس تبعیض را دخلی نبود
و میتواند که واو [illegible] از اول مصرع ثانی محذوف بود و پس شرط و جزا نباشد **قوله**
بآن آتش افروختی لاله را ۞ باین آب شستی رخ ژاله را ۞ اشارت بآن و این در هر دو
مصراع بطرف شراب ست ظاهرا شعری دیگر قبل ازین شعر از خامهٔ مصنف چکیده باشد
که در مصرع اول آن می را به آتش تعبیر کرده و در مصرعهٔ ثانی بآب لیکن بسهو ناسخ در تحریر نیامده
لهذا چون ذکر آتش نسبت به آب بعید بود درین شعر بآن و این اشاره نموده و شاید
که در قرب و بعد تاویل بکار برده شود ای چون شراب حاضر نبود به آن اشاره کرده
و چون به سبب ذکر آن اندک قربی حاصل گشت باین اشاره نموده درینصورت
قائل شدن بضایع شدن شعری ضرورت ندارد و ژاله بمعنی تگرگ و شبنم کما مر و اینجا
پسین مراد ست و حاصل معنی آنکه همان آتش که عبارت از شراب ست لاله را افروخته
و همین آب که آن نیز کنایه از می ست رخ ژاله را شسته است و شوداده و خطاب در هر دو
مصرع بساقی ست ای لاله که باین خوبی در دلق ست افروختهٔ همان آتش ست
و شبنم که چنان صاف و پاکیزه است رشستهٔ همین آب ست و معنی حصر از ذات اینه
و آن مستفاد شده کما لا یخفی علی صاحب الذوق و شاید که حرف را در مصرعهٔ اول

هرگاه نسبت آن بدرخت باشد بمعنی ثمر آوردن بود و هرگاه بزنان بود مراد ازان
وضع حمل باشد و چون بر جال باشد بمعنی پیدا کردن فرزند بود اشرف گوید ع بانواع
هنر پرورده بودش + پدر زینگونه بار آورده بودش + کذا فی بهار عجم مولف گوید که بمعنی
مطلق پیدا کردن نیز آمده خواه گل باشد خواه غیر آن معز الدین فطرت در دیباچه که بر بیاض
نوشته فرماید + نثر + اگر نهال معنی های تازه گل شگفتگی بار نمی آوردی ماه سرو مهر سے
روزگار با غنچهٔ دلها چه میکرد میرزا بیدل گوید ع معنیست وا ماند و لفظ آورد بار +
شد سد از افسردگیها کوهسار + وحاصل شعر اینکه بهر رشحه آن شراب سفال تن مرده ریحان
روح را پیدا کند و نظر بلفظ مرده باز برای معجمه نیز درست میتواند شد یعنی باستعانت هر رشحه
آن شراب بسبب آنکه نهایت برکت و فتوح دارد سفال تن مرده ریحان روح باز دیگر
بر رویاند ای روح بار دیگر عود کند برین تقدیر آوردن بمعنی رویانیدن باشد چنانکه نظامی
علیه الرحمة گوید ع نبارد هوا تا نگوئی بباد + نیارد زمین تا نگوئی بیار + زیرا که مفعول
آن رویانیدگیست که از عبارت محذوف شده هذا ما قال شارحه سراج الدین علیخان آرزو
قوله بهر آتشین قطره بی اشتباه + برآمد زلب ناله صبحگاه + در مصرع ثانی
در بعضی از نسخ زاء معجمه مقدم بر لفظ لب و در بعضی حرف از بعد لب واقع
شده بر تقدیر اول باء موحده در مصرع اول بمعنی از سببیه است یا بمعنی برای در صورت
اول معنی شعر چنین باید گفت که بسبب هر آتشین قطره آن شراب از لب ناله صبحگاه می آید
ای شراب مذکور چنان گرم و تند است که هر قطرهٔ او که در گلو رود چنان بیتاب کند
که از لب ناله بر آید و در صورت ثانی اینکه برای هر قطرهٔ شراب مذکور ای بجهت طلب
آن از لب رندان نالهٔ صبحگاه برمی آید و این بهتر است از اول زیرا که لفظ صبحگاه

برهمین دلالت دارد و بر تقدیر نسخهٔ دوم موحدهٔ مسطوره برای استعانت باشد
درینصورت معنی شعر این باشد که باستعانت قطرهٔ شراب مذکور بشبیه لب از نالهٔ
صبرگاه که بسبب رنج و آلام بهم رسیده بر می آید ای هر قطرهٔ آن شراب لب را
از ناله اندوه بر می آرد و بطرب و سرور میرساند ظاهر این نسخه از اول بهتر می نماید
قوله ببن ده که سوسن زبانی کنم ✤ شوم سرو و رقص روانی کنم ✤ سوسن زبان کسیکه
بر سخن گفتن قادر نبود زیرا که سوسن زبان دارد اما گویا نیست و هم کنایه از فصیح
و شیوا زبان حزین ؎ زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها ✤ ز لعلت مهر
خاموشی بلب سوسن زبانانها ✤ و از قبیل ثانی ست در ما نحن فیه و حاصل شعر اینکه
آن شراب که صفت آن در اشعار سابق مذکور شد ببن ده برای اینکه از سبب آن
شیوا زبانی کنم و از کندی و لکنت زبان که الحال بسبب بهم نرسیدن شراب از رنج
خمار بهم رسیده برایم و چون شراب موجب نشاط طبع می شود و نشاط باعث رقص
و وجد گردد لهذا گفته که آن شراب را خورده سرو گردم و رقص روانی حاصل کنم و سرو روان
بمعنی سرو خرامانست اسیر ؎ از سیر باغ و بادیه حاصل نمیبرد ✤ آنکس که گردباد ز سرو روان
شناخت ✤ شخصی گفته که سوسن زبانی غلط است صحیح آتش زبانی ست فقیر گفتم چون سند
سوسن زبانی موجود ست وجه غلط آن چه باشد مگر آنکه آتش زبانی نیز نسخه باشد یا اینکه
سوسن زبان نسبت باین نسخه در نسخ کثیره یافته می شود و در بعضی نسخه بجای سوسن زبانی
شیوا زبانی بمعنی فصیح زبانی هم یافته شده و مآل هر دو واحد ست **قوله** چه خواهد شد آخر
اگر بلبلی ✤ از ان شاخ ساعد بچیند گلی ✤ یای تحتانی در بلبلی برای تنکیر ست و در محل تصغیر
واقع شده چه مراد از ان متکلم ست که شخص خاص ست و این نهایت لطف دارد و ازین عالم ست

کسی در شعر اسیر سخن و گلچینی آتشکده و داغ کسی ❊ بتماشای گل و لاله چکارست مرا ❊ و مراد از ان معشوق اوست آمدیم بر ینکه مراد از لفظ گل در مصرعهٔ ثانی جام شرابست **قوله** دریغ ای گل از بلبل انصاف نیست ❊ بمن جام بخشیدن اسراف نیست ❊ عبارت این شعر مشتمل بر تعقید لفظی ست یعنی ای گل دریغ از بلبل انصاف نیست درینجا خود را بلبل قرار داده می گوید که ای گل از بلبل دریغ کردن از آئین انصاف بعید ست اگر جام من خواهی بخشید اسراف نخواهد شد و اسراف بمعنی خرچ بی اندازه کردن و برگزاف نمودن ست چون بلحاظ اسراف در بعضی مقام موجب عدم دهش می گردد لهذا می گوید که جام بخشیدن بمن مستلزم اسراف نیست زیرا که حق من ست و در ادای حق اسراف نمی باشد و میتواند که از تحلیلیه بود یعنی دریغ ست ای گل انصاف از بلبل نیست ای بلبل انصاف ندارد و مراد آنست که بلبل میخواهد که گل بحال من بپردازد و این بی انصافیست چرا که بمن جام بخشیدن اسراف نیست **قوله** شراب تو بر جان محزون من ❊ حلالست چون بر لبت خون من ❊ یعنی ای ساقی شراب تو بر جان غمگین من حلالست مثل خون من که بر لب تو حلالست این مقابله بسیار خوب واقع شده **قوله** عجب تشنه ام خیز و ساغر بده ❊ چو چشمان خود لیکن مکرر بده ❊ عجب بالتحریک شگفت کذا فی بهار مکرر بمعنی بار بار و بمعنی دو نیز مستعمل ست ای کاش گوشش بغلتم احول شدی چو چشم ❊ تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی ❊ و درینجا ذو المعنیین واقع شده چه مراد از تکرار بار بار دادن ساغرست و چون تشبیه ساغر بچشم نیز ست و آن دو است معنی دو نیز ست آمده ای چنانکه چشم تو مکرر است همچنان ساغر مکرر بده **قوله** بده تا بنوشم چو خورشید و ماه ❊ بیاد دو ابروی دلجوی شاه ❊ در بعضی از نسخها قبل خورشید لفظ چو که حرف تشبیه ست و ما بین خورشید و ماه واو واقع است

و در بعضی حرف آ که مخفف ازست و در بعضی چو خورشید ماه بکلمهٔ تشبیه بدون حرف
عاطفه و در بعض با وجود حرف آ نیز حرف عطف ترک شده در صورت اوّل
معنی آن چنین باید گفت که ساغری که اوّل طلب کرده ام بده تا مانند خورشید و ماه در
یاد و ابروی پادشاه نوش کنم ای چنانکه خورشید و ماه بیاد او شراب می نوشند
من هم چنین کنم و این تقریر خالی از ادعای محض نیست زیرا که از پیش خود تجویز کرده
که خورشید و ماه چنین می کنند و طرفه وقوع ندارد یا آنکه چنین گفته شود که چنانکه خورشید
و ماه پیاله می نوشند من بیاد پادشاه بنوشم و آن باعتبار تشبیه اینها باشد بساغر پس
درین صورت نسبت ساغر نوشیدن بیاد پادشاه فقط بمتکلم ماند و بر تقدیر دوم خورشید و ماه
عبارت از همان دو ساغر که قبل ازین گفته درفت از ابتدائیه و شراب که مفعول بنوشم
است مقدر یعنی بده آن ساغرها را تا بنوشم شراب را از خورشید و ماه که همان دو پیاله
اند بر تقدیر این توجیه تکرار کلمه بده مفید تاکید ست و میتوان گفت لفظ بده برای طلب شراب
ست که اول گفته آمده است نه برای تاکید طلب ساغر درینصورت حاجت به تقدیر
شراب نه باشد و در صورت ثالث چو خورشید ماه بمعنی ماهی که همچو خورشید باشد و آنماه
ساغر خواهد بود پس میگوید که مرا آن ساغر بده تا آن ساغر را که ماهی ست همچو خورشید بنوشم
بدانکه اطلاق نوش کردن و خوردن بر ساغر مجازست در کلام اساتذه بسیار آمده
و تشبیه ساغر بماه نیز شایع ست اثر گوید ؎ خبر مده ز صبوح الشعاع مطرب ما ٭ که ماه جام
بر آمد ز بادهٔ شفقی ٭ و می تواند شد که چو خورشید ماه کنایت از شراب بود پس اطلاق نوشیدن
بران از روی حقیقت باشد و بده برای طلب ساغر مذکورهٔ بالا یعنی بده آن ساغر را تا شراب
که ماهی همچو خورشید ست بنوشم و در صورت رابع خورشید ساغر و ماه شراب باشد ای

از ساغر شراب نوش کنم بدانکه اگر بیاد کسی که غایب باشد شراب خورند گویند بیاد فلان
شراب خوردیم و اگر آن شخص حاضر باشد گویند بر روی فلانی می خوردیم و در شخص حاضر با وجود
لفظ رخ بلفظ یاد هم مستعمل ست شاعری گوید ؎ یکی جام زرین پر از باده ده * بیاد
رخ آن پریزاده ده * دگر ره یکی جام یاقوت پوش * بآن نوش لب داد گفتا بنوش *
مثال اطلاق نوشیدن بر جام نیز ازین شعر واضح ست پس بیاد ابروی کسی شراب
خوردن و پیمودن و ساغر کشیدن هم بدین معنی ست اشرف ؎ نوش آنکه مست نشینم برابر
رویت * کشم چو چشم تو ساغر بطاق ابرویت * و از بعضی اشعار [illegible] تذه معلوم می شود
که بطاق ابرو در محل عنایت نیز مستعمل ست چنانکه سلیم گوید ؎ زاهد امشب تا سحر با ما
شراب ناب زد * ساغری هر دم بطاق ابروی محراب زد * و میتواند که در ما نحن فیه
نیز ازین قبیل باشد زیرا که ضرور نیست که متکلم شراب در حضور شاه خواسته باشد بلکه
همین بهتر ست کما لا یخفی علی المتامل مخفی نماند که بعد از تحریر این توجیهات نسخه بنظر آمد که
دران مصرعه اول چنین یافته شد ع بده تا بنوشم من آن خور زماه * درین صورت
حاجت بتکلفات دیگر نمی ماند چه تشبیه شراب بخورشید و ساغر بماه شائع ست عرفی ؎
نور خورشید می برند شفق * بر سر خاک عنبر اندازد * آسمان تنگ شیشه طلبد * آفتابی بساغر اندازد *
و تشبیه ساغر بماه از شعر اثر معلوم شد که گذشت بدانکه بعد ازین اشعار دو شعر دیگر
در بعضی از نسخ یافته می شود اما چون در هیچ یک از نسخ معتبره یافته نشده مناسب سلک
این اشعار در رشتار نیافته خامه را مکلف توضیح تقریر آن نگشت **خاتمه مولف**
شبنم از بانی خامه روشن سواد نتیجه سپاس گذاری واهب بی منتهی ست که بمین کارسازیهای
عطای بی پرش سر انجام شرح مقامات مشکله این کتاب که در بادی النظر حل آن کند و پایی

فکر دقیقه سنج ارباب معانی بود بلکه درحال گریبان سپری دشوار گزینان عالم بلند خیالی
طلسم گنجینهٔ اسرار می نمود بآسانی صورت بست و نقش این کار درست نشست بر آیینه
روشندلان حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامن صفا می فت
در دست نیارد زنگ ره دای مراة تخییل دست از دامن انتهاییهای ظلمت فروشی بر
نمی دارد اینجا کاهش جان و تن افزونی سرمایهٔ دقتهای سخن سست و سر رکمی جاده خود دانستهای
دستیار پیدای سررشتهٔ این فن بی احتمال چارچار کوبهائی تفاخر شبها دود چراغ
صرف دماغ سوزیها گ[illegible]یده است تا پرتوی از شعلهٔ اینکار سیاهی نمود و روزها مرنگ
درغور بیاضها بکار رفته تا سواد نقطه از خطوط طش آیینهٔ اظهار زدود و ماغ را داغ نداشتم
تا قرنها تحمل گران بارهای مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم تا عمرها
جانگذاریهای اندیشهٔ صعب قدم بعرصه نهاد بیشتری میلان طبیعت را منسوب شعر پردازی
وضع بیدلی داشت و خامه را در ره سپری همان جادهٔ مشکل گماشت باآنکه اغره را
در هنگام تتبع آن طرز صعب لرزه بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشهٔ لغزش
جان در بدن می گداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائد توفیق دوگام زده منزل
حقیقت کار را در پیش و به وسپای غواص تائید نفسی سوخت و گوهر وصول را ذخیرهٔ
دامان تمنا گردید ازینجاست که باهمه گریزپائی قلم پیر تو طرز خاص دست از دامن سطور
این عبارت هم برنمی دارد و باهمه دورباش پاس مقام بی اختیاری آن وضع
سنجیده دامن تقاضا از دست نمی گذارد ازاین راه که در ضبط مراتب تقریر تقطیع
سرازی عبارت واهمه را در چارسوی گم گشتگی آواره دارد و تقاضاهای اصلاح معنی
حلیهٔ جنس استعاده و تشبیه از گردن و گوش این عالم افکار بر می آرد و چشمت طبع موزونان

از گلگشت خیابان شرح و حاشیه غالباً مصروف معانقهٔ دل آرایان معانی داشته
است و سرگرم تماشای همان غیرت فرمایان پرند مانی اما از بعضی مقام استبداد عزیزانی
که لقای تازه شان سرمایهٔ نور بصیرت و تجلی دیدار ایشان دستگاه تازگی نظر چاره پذیر
نمی باشد بعد ابتقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهار فکرها سینه
آرزو فشار شد ناگزیری اهتمام این کار طراز دامن احوال گردید و چیره دستی جذبهٔ
انقیاد دامن خاطر در کشید تا آنکه در عالم نادانی سر کرهٔ فروشیهای چین پیشانی
تکلیف ساغر زنیهای موج شراب بتصور می آرد و بسکیسه پیمائی سخن بیمغزی با چشمک
حباب باده می پندارد دیوانه مشربی عالم بی اختیاری بدل عطف دامن اثاثیر
سلسلهٔ زنجیر عطا فرمود و مربع نشینی زاویهٔ تنهائی را هم وضع اسیرپیاسی شکنجه دانموده
تا آنکه خیال پزیهای عالم خام طمعی با آتش افروزی سعی قلم پخته افتاده و دماغ سوزی
اوقات لاطائل چراغی در راه حصول مقاصد نهاده صرف نقد این اوقات
نتیجهٔ خبطی بروی کار آورده و در دامن جستجوها پاره خذفی بتوهم گوهر سپرده بجا
اینکه دقت مطالب آن کتاب در صفحهٔ فهم طبایع بار جوید و از دائرهٔ اذهان اغره
رسته دور گردیها نمو یابد بگمان ناقص هم رفت و روب خار و خسی که از بی هنری
نساخان کور سواد هنوز زحمت پای استفاده می بخشید و به تردستی یک عالم خلجان
طبیعت دامن تردد ها می کشید دستیاری خامهٔ چابک خرام منتهم تقصیری بر نمی آید
و بادلنگیهای تهمت نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیهای جادهٔ این طریق یکقدم صعب تر است از جولانگیهای عرصهٔ ایجاد
عبارت و چهره کشای این ساده عذار مشکل تر از پیرایش حلیهٔ تشبیه استعارت سبب

آنکه کاهش و افزونی در متاع مملوک غیر از جیب قدرت سر بر آوردن در بار ندارد و در چنین
دکانهای غیر خبر با تهمت خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقش آئینهٔ دل هر چند از اسرار
لوح محفوظ باشد در محفل یقین چون نقش قدم افتاده پیش پاست و تصویر اندیشهٔ غیر هر چند
از بدیهیات ست در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بسر آمر خواطر کماهی اه برون
خرق عادات ست و از عالم اسرار بی کم و کاست وا نمودن از الهامات تبیین نکات
دیگران به یقین نمی پیوندد که مطابقت به بیان واقعی داشته باشد و توضیح مراتب هر چه
اختراعی خود باشد به هیچ وجه شبه و شک نمی تراشد چه قدر خون جگر باید خورد تا سر رشتهٔ
توجهی بدست آید که غور دلهای بیگانگان در کسوت رد و انکارش نجو شد و تا کجا خرده کاریها صرف
باید کرد تا پیکر تاویلی جلوه نماید که عیب تبیان بیجا با خرده نفروشند خاصه درین مقام
که اندیشه وقت معاشی و رباش جرات رسائی های فهم ست و خیال اغلاق عبارات قیمتی
مانع تکاپوی تاز جولانگر میامی هم سیما در هنگامیکه دست داد تا ابد بر سر دست نباشد
یعنی نسخهٔ دیگر مشعر حل مشکلات و هنوز قایدی بر سر وقت نرسد یعنی کتابی مشتمل بر
توضیح ابیات بر روشن سواد ان مکتب وقت ظاهر ست که مقامات نسخهٔ مذکور هنوز مکنون
خاطر هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقات آن تا حال در پیشگاه وضوح شرح نرسیده
درینصورت هر چند معنی پیرائی خامهٔ صهبائی تحریک مطالعه ارباب سواد می دهد که زمانی
تصحیح بر اوقات پسندیده خود برگمارند و بکار پردازی وقت نگاه نقطه نقطه بسویدای
دلهای آگاه بر پردازند اما در محفل احتیاط خودشناسی باده عرضی بر ساغر کشان بزم نازکر
خیالی می پیماید در هنگامهٔ پوزشی در پیش دیدهٔ اهل هنر می آراید که اینجا سیاه کاریهای
زبان قلم بر شهادت نامهٔ سیاهی های خود محضر نگاشته است و دوائر الفاظ را انگشت

زنهار پنداشته فی الحقیقت بلند پایگی مراتب معانیش ازان پایه است که رسائی پرواز اندیشه بتوهم قرب کنگرهٔ اشش با غبار گسستگیهای جرأت سعی وامانده بخجلت هم آغوشیهای نقش قدم سست و بیباکی شوخیهای خیال بتصور اشراف پیشگاهش باگام زنیهای فضولی تردد بپاخوردگی ره نشناسیهای کورچشمی ستم مصطبه نوش خمخانهٔ اشراق یعنی فلاطون تا بنشهٔ کیفیت خیالاتش ناشناشکند دماغ بلند پایگی کمال نرساند و چراغ افروزد ودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی سطور و الفاظش سرمه در دیدهٔ روشن سوادے نکشد طومار بلاغت وانخواند دقت معانیش حقیقت نغز واشگافته و پردگی مضامینش در کوچه تنگیهای معماشناشته رنگینی پر طاوس از بوقلمونی کیفیت رنگ پریده بررویی حیرت شکستگی وامانده و جلاپردازی فروغ سحر با جوش صفای آیینه اشش رنگ نفسی غبار ظلمت فروشی بسر افشانده غبار بی سر و پائی از کثرت دیدهٔ انتظار نرگس نزاری برمی آرد و خاک بی اعتباری از هجوم نگاه تحیر سنبلستانها بکار که هر چند زعفران شکسته رنگی این گلستان بغیر از خنده تماشای در بار ندارد به بهانهٔ دستگاه کرم سرمایهٔ شگفتگیهای طبیعت باید اندوخت و باآنکه کدورت اقتباسی این خاک سیاه جز تاریکی چشم مطالعه بارنمی آرد بحیله سازی تقاضای مروت همان توتیای آن غبار چشم باید دوخت

تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند — از شکست رنگ وهم می به مینا کرده اند
اختران بهر شکست ما کمرها بسته اند — سنگها را در کمین شیشهٔ ما کرده اند
جوهر اصلی ندارد امتیاز خوب و زشت — بعد ازین فرق از میان لعل و خارا کرده اند
مجز آخر سر نگونیها بکار من کرده است — فرق نقش پا همان وقف کف پا کرده اند
کار صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت — از غبارش طرح زیر بال عنقا کرده اند

رشتهٔ تابی فکر تاریخ سر رشتهٔ کار بجای رسانید و از کارگاه سیر گریبان تار و پودی مهیا گردانید یعنی خیال با فیهای اندیشهٔ نارسا نقشی چند از عالم او هام بدست آورد و در و کلی صفحهٔ بساد گی رقم به طراز ختم حل مقال سطر کرد تمام اجزای پیکر این ماده دریافتنی ست دبی انقصای صورت این هیولی اشکاف قطعه بهار تازهٔ زین پرده دار و سر نگون گردن

نگاهی تا که این جلوه بالد از نقاب اینجا	جهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر
بود از لفظ و معنی صبح اینجا آفتاب اینجا	ببوی جلوهٔ گلها عنان افگنده می تازی
گل و مل هر دو رنگ شوخی دارد بتاب اینجا	شاهد ماده دیگر نقاب عدم و اشکافت

دبی خواست در جلوه گ[illegible]ندیشه شتافت خامهٔ صهبائی بی دستگاه دست شفقتی از سر آن بیچاره برنداشت و بکسو تگری پیرایهٔ نظم همت برگماشت قطعهٔ تاریخ

شد از دست نقد بهای کلکم	بهر روی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صریر از خامه خیزد	سخن از دست من گوید به اعدا
زبان بد دراز اندر شکایت	دو ائر را دهان از شکوه اش وا
بهر روی صفحه سطر انگشت نیل ست	که از دستش بعالم گشته رسوا
برای هر ورق مانند صحاف	شکنجه از کفم باشد مهیا
سخن دید از نفس صور قیامت	گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح	چو شد اندیشه هر فکر پیدا
نمود هر چه صالح بود فاسد	نمودم هر چه برجا بود بیجا
شنید این را چو هاتف گفت گردید	خراب عباس آباد ظهیرا

تمام شد شرح شبنم شاداب